

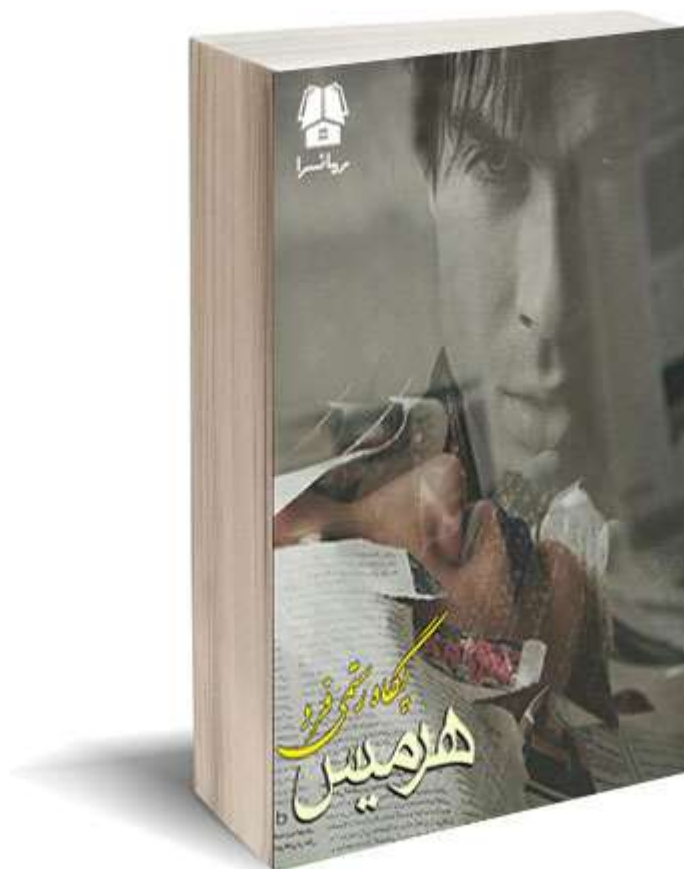
نام کتاب : هرمیس

نویسنده : پگاه رستمی فرد

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه





رمان هرمیس - پگاه رستمی فرد

بسمه تعالی...

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

هرمیس: شیر خونخوار...

"به این می اندیشم که چه شد و چه گذشت... که هنوز، این جماعت بی رحم، هرمیس مرا اسطوره ی شیطانی می خوانند...!"

مقدمه

کوله ی بزرگ و مشکی رنگ را از روی تختِ مشکی رنگ پوشیده شده با رو تختی مشکی رنگ برداشتم و یکی از بند هایش را روی شانه ی راستم انداختم. دست مشت

شده ام را باز کردم و نمادِ سرِ شیرِ طلایی که در آن قرار داشت را با انگشت شست همان دستم لمس کردم. مدتی به آن خیره ماندم و بعد از باز کردن سنجاق کوچک پشت آن، آن را به سمت چپِ سینه ی جلیقه ی مشکی رنگی که روی پیراهنِ مشکی رنگِ ست با شلوارِ کتانِ مشکی رنگم پوشیده بودم، متصل کردم.

نفس که نه، آه عمیقی کشیدم و به طرف در به راه افتادم. نمی دانم آخرین باری که نفس کشیدم کی و کجا بود اما این روز ها آنقدر آه پشت آه برای درِ پشت دردم صف کشیده که جایی برای نفس کشیدن باقی نیست.

به در رسیدم. دری که با باز بودنش اشتیاقِ خود را برای بیرون راندن من اعلام می کرد. برگشتم و نگاهی کلی به خانه ی مشکی رنگم انداختم و چند قدم باقی مانده تا خارج شدن از خانه را عقب عقب رفتم. از در که خارج شدم برگشتم و با گرفتن در، آن را پشت سرم بستم. ناله اش با تن صدای چوبی و خسته از نوع پایان، بلند شد. باز آه و باز توقف. یک نگاه به موچسب های سرسبز و با طراوت یک طرف راه پله ی سنگی، که تنها موجود زنده ی آن شب بودند، و نگاهی دیگر به برکه ی مصنوعی سمت دیگر راه پله و ماهی های آن که از هر کسی خسته تر در این ماجرا، آن ها بودند! از شنا کردن بی رمقشان می شد تشخیص داد که عمر آن ها هم رو به پایان است و قبل از اینکه آخرین بیت شعر پایان این داستان نقل شود جان می بازند.

نگاهم را از برکه ی مصنوعی گرفتم و آسمان مرده ی شهر را نگاه کردم. آسمانی پر از ابر انتظار. و یک ماه خسته و خواب آلود که بعد از سال ها خیره شدن به آن، تازه داشتم می فهمیدم که چرا مردم ماه را دوست دارند! و تازه داشتم می فهمیدم، مردی که هیچ وقت دل به زیبایی نمی بست، شکننده تر از آن بود که یک تغییر ناگهانی را تاب بیاورد. آن مرد من بودم. کسی که آنقدر خود را در خود خفه کرد تا اینکه بالاخره منفجر شد و از هم پاشید. من مردِ اقرار بودم. مردی که حاشا کردن را بلد نبوده و نیست.

مردی که با وجود تمام درد هایش دم نزد و تا لحظه ی آخر باورِ مجرم بودن خود را به جان خرید. و حالا می رفت تا مجازاتش را هم با ته مانده های همان جان، بخرد.

سرم را پایین انداختم و هشت پله ی سنگی جلوی در را پیمودم. نیم در چوبی را با پایم هول دادم و رفتم برای همیشه. رفتم برای ابدی شدن. رفتم برای اینکه هر تکه از وجودم را که در جهانی دور معلق بود، پیدا کنم تا شاید بشود به خودم برگردم. رفتم تا شاید گوشه ای از این دنیا، جایی برایم باشد. گوشه ای نحس و خالی از هر انسان و حیوان و گیاه مرده یا زنده ای که بودن در کنار من پژمرده اش می کند. رفتم تا بگردم

به دنبال گوشه ای تنهایی که فقط من باشم و من. که فقط من بسوزم در آتش نحس وجودم. فقط من بفهمم که من نخواستم شخصیت بد داستان زندگی خود باشم. دنیا خواست...

با قدم های آرام و آهسته پیش می رفتم به سوی جاده ای که انتهایش معلوم نبود. دستم را بالا بردم تا با لمس دوباره ی آن نماد همیشگی که به سینه ام متصل بود، به یاد آورم که کیستم و به کجا می روم. به یاد آورم که اگر تنها جسم مادی که با خود برداشته ام همین نماد است، برای این است که هر روز به خودم یاد آوری شوم. و اگر روزی کسی اسم مرا از من پرسید و ندانستم که چه باید بگویم، آن نماد فلزی تمام حرف هایم را به زبان بی زبانی اش بیاورد. که اگر روزی در ناخود آگاه خود، درباره ی خودم پرسیدم، جوابی برای گفتن داشته باشم.

خیلی ها فکر می کنند پایان همه ی داستان ها باید آنی باشد که می خواهند! مثلاً از ابتدای نقل این زندگی می شنیدم که فلان مخاطب پیش بینی کرده که مثل فلان داستان، شخصیت گرفتار به بند تن، رهایی یابد و پایانش بشود یک خوشی رویایی و دوست داشتنی. اما کجای دنیایی که در آن زندگی می کنی دیدی که کسی افسانه را جدی بگیرد؟ داستان زندگی من از آن دسته داستان هایی بود که در آن خبری از معجزه نشد. راستش این اواخر دیگر حتی پیش بینی فردا را نمی کردم. دیگر داشتم می فهمیدم که در دنیای واقعیت زندگی می کنم، نه رویا.

روزی که برای تماشای یکی از همین شکست های آخ راهی مقصد شدم، شاید تمام مدت توقع دیدن آن شکست به چشم را داشتم اما باز هم دیدنش جانم را گرفت. آن لحظه حال خودم را درک نمی کردم. نمی فهمیدم که چرا باید با مواجه شدن با یک شکست پیش بینی شده تا این حد به نابودی نزدیک شوم. اما حالا دلیلش را خوب می دانم. خوب می دانم انسان هر چقدر هم که دم از بی اعتقادی بزند، گوشه ای از دلش، آنجا که هیچ کس از آن خبر ندارد، امید یک معجزه ی کوچک را پنهان کرده. و من با رسیدن به همین آخرین شکست پیش بینی شده ام فهمیدم که قرار نیست هیچ کجای زندگی ام، در هیچ بند رویاهایم معجزه ای رخ دهد...

کوتاهش کنم؛ گاهی آدم به طرز عجیبی بد حال می شود. یک بد حال شدنِ سختِ پیش بینی نشده، بعد از یک شکستِ ساده ی پیش بینی شده...

نه برای اصل ماجرا... برای اینکه به او یاد آوری می شود، قرار نیست معجزه ای رخ بدهد...!

هنوز به یاد دارم همان جمله ی همیشگی را!
 "من از آغاز نفرت "هرمیس" نامیده شدم..."
 حماقت محض بود اینکه روزی، جایی، و گوشه ای از این زندگی، داشتم باور می کردم
 که می شود تیترا حک شده روی پیشانی ام را تغییر دهم.
 و من با باور هستی خود، رفتم تا همانطور که عمری بی قلب و بی روح زندگی کردم،
 جسم بی روحم را خالی از قلب، گوشه ای از این دنیا، دفنش کنم!
 وقتی خودت در خود گرفتاری... هر گونه ی زنجیر یعنی هیچ...
 دل خوش نکن، این متن چیزی نیست... این شعر بی تصویر یعنی هیچ...
 بعد از تو تصویری نمانده تا... شاعر خیالی نو در اندازد...
 تنها به فکر مرگ، واماندست... تا خون بهایت را بپردازد...
 بنشین غروب شعر از اینجاست... از کفش های پشت در مانده...
 از مادری های تو با طفلی... گز قبل بودن بی پدر مانده...
 سیاره ای خاموش و متروکم... در من حضوری گنگ مشهود است...
 این سنگ سرد کُنچ منظومه... قبلا زمین زندگی بوده است...
 این تکه سنگ آسمان جُل را... بردار و ها کن جان نو گیرد...
 در من دو جرعه زندگی مانده... آن هم نجنبی زود می میرد...
 حالا کجا با این همه تندی؟؟؟ من هر چه کردم با خودم کردم...
 جان علی امروز با من باش... بنشین برایت چای دم کردم...
 می گفتم و می گفتم و گفتم... نشنیدی و نشنیدم و گم شد...
 سوز دلم در روزه های شهر... کُلّت کمی از کُلّ مَرْدُم شد...
 من ماندم و تقویم تاریکم... آینده منحوس و تکراری...
 جسمی گرفتار خود آزاری... در پوششی از دیگر آزاری...
 تاریخ از پلک تو افتادن... دست خدا دادم تمامت را...
 مَن ها تلف کردند عمرت را... از خود گرفتی انتقامت را...
 تاریخ شبها تا ابد رفتن... تلخابه ی تا صبح بیداری...
 از هر طرف در سینه ی بن بست... دوران چفت چار دیواری...
 دستم به دست دیگرم بود و... تنهاتر از مَن ها قَدَم بودم...
 در فکر تو با ضلع سوم شخص... سرگیجه ی کُنچ خودم بودم...
 باور نمی کردم پس از مُردن... چشمم پر از دور و بَرّت باشد...

در خود بخواب و راهی خود شو... دست خدا زیر سرت باشد...
 ایریقِ مستم را شکستی و... آبری شدی از مُرده های آب...
 خیسَم شدی از قطره های اشک... حالی شدم در گوشه محراب...
 ای ابر در شلوار کز کرده... جا رختی خاموش بر دیوار...
 ای ماریای روسی دلتنگ... ای بُهت سنگین پس از دیدار...
 خوابیده ای در آن سر دنیا... من این سر دنیا پر از دردم...
 خوف و رجا از خواجه می گیرم... شیراز زخمی را بغل کردم...
 خون از تن شیراز می ریزد... من مست رُکن آباد و انگورم...
 حافظ چه خواهد کرد بعد از این... فکر درشتی های تیمورم...
 با پنجه کاخ از کوه می سازم... دل داده ام بر هرچه باداباد...
 شیرین سَران را دوست تر دارند... فریاد از این فرهاد گُش فریاد...
 در ازدحامِ کوچه ی خوشبخت... می شد فروغت را تحمل کرد...
 می شد گلستانِ شوم اما... پرویز شاپور این وسط گل کرد...
 در قتل عامی که به پا کردی... شاید، ولی، اما، اگر مُرده...
 منصف بمان تو زندگی داری... ما بین ما کی بیشتر مُرده؟؟؟
 کی بیشتر از زندگی خسته است... کی خسته و کمرنگ و دلگیره؟؟؟
 هر کی به امید نبودن موند... تو ابتدای جاده می میره...
 چشم و امید من نبود من... بودن به سبک آدمی مُرده...
 بودن به شکل تو، به شکل من... سرخوردگی های دو سر خورده...
 آشوبِ آشوبم از این پاییز... رج می زنم تکلیف دنیا مو...
 من سیزده روزه که آبانم... برگا قلم کردند پاهامو...
 فالِ مبارک اونورِ میله ست... یه مرغِ عشقِ عشقِ شیرازم...
 قرعه به نامِ فالِ بد افتاد... گفته سرآخر دستو می بازم...
 تعبیر تلخی داره این خوابا... من خواب می دیدم عروسی تو...
 زیر لباسِ تورِ تنهایی... من خواب دیدم دست بوسیتو...
 رخت و لباسم عین بدبختیم... فردا هم عین سگ تماشایی...
 تو خوابِ دیشب خوابِ فردا بود... دیگه چه رخت و بخت و فردایی...
 من می شناسم بوی موهاتو... من مسخِ این جوگندمی بودم...
 بازم بگو خانم فرمانده... من قتل عامِ چندمی بودم؟؟؟

حالا اگه افتادم از اسبم... مات از رُخت حیرون حیرونم...
 تا آخرین سرباز می جنگم... من قول دادم مُرده می مونم...
 من قول دادم توی این وحشت... هم سنگر بازندگی باشم...
 تو گیر و دار، دار و درگیری... روی تمیز زندگی باشم...
 دنیای بعدی روبروی تو... می جنگم و بازم گلاویزم...
 ایندفعه جای نور تو رگهام... از ماده ی تاریک می ریزم...
 من اهل دنیای پس از اینم... مرگ اتفاقِ حتمی مَن هاست...
 این زندگی با مرگ تکمیل... آدم نَمیره بیشتر تنهاست...
 من مانده ام در انجمادی تیز... گنجشک هایی بر تنم مُردند...
 صد ها کنیز یوغ بر گردن... در مطبخِ چشمم زمین خوردند...
 حالا که من منحوسِ این شعرم... حالا که تو در من گرفتاری...
 حالا که لب های سمرقندت... افتاده توی زیر سیگاری...
 من هم به تو بخشیدمت ای عشق... ته مانده ی بلخ و بخارا را...
 از کوه های تو گرفته تا... آینه ی مخدوشِ دریا را...
 عqlم به من، قلبم گرفتار... تاریخِ روز آشنایی بود...
 همیشه در من بین عقل و قلب... انگیزه ی زور آزمایی بود...
 نحسی از آن جا اتفاق افتاد... که زاده ی روزِ بدی بودم...
 در زیر و روی نبضِ بودن ها... من خطِ صافِ ممتدی بودم...
 اما تو نانحسِ جهان بودی... با تو مبارک بود حتی مرگ...
 با تو در این سیرِ سقوطِ سخت... ترسی نمی افزود حتی مرگ...
 با تو تمامِ قرعه ها خوبند... با تو عزیزِ مرغِ آمینم...
 از چشم تو دنیای تُنگم را... همسنگِ اقیانوس می بینم...
 وقتی که قلبِ زندگی با من... در خون نشست و غم دهن وا کرد...
 چشمانمان در هم گره خورد و... آینه را آینه پیدا کرد...
 یک در کنار پنجره رویید... زین پس جهان در خانه جا میشد...
 یا پنجره می رفت سمتِ مرگ... یا در به روی مرگ وا میشد...
 از چاله بیرون میزدم تا چاه... راهِ فرار از خویشتن باشد...
 ای تف به هرچه دل... همان بهتر آدم فقط چشم و دهن باشد...
 بازم دوباره چشممو بستم... من خواب میبینم تو رو با اون...

دارین قدم هاتونو می شمارین... من پشتتون ویلون و سرگردون...
 تنهایی یه حرف برای تو... اما واسه من کل دنیامه...
 تو بال وا کردی از این برزخ... من روزگارم دور پاهامه...
 دیوونه میشم از شب زندون... از هر طرف دیوار و دیواره...
 یه معجزه میخوام دنیامو... از پشت و روی آینه برداره...
 یه معجزه می خوام بعد از این... مالِ خودم باشه جهان من...
 این دفعه تو مهمون این بزمی... با من بنوش از استکان من...
 یه جرعه از این شوکران بسه... تا مست دنیای خودت باشی...
 توو زحمت وابستگی هامون... خانوم و آقای خودت باشی...
 تو رفتی از آغوش این کوچه... تا رهسپارِ شعرِ فرداشی...
 من که نرفتم تا که برگردم... پشت سر کی آب می پاشی؟؟
 تن خسته و دلگیر و رنجورم... راه زیادی باز در پیشه...
 خسته نمیشم از شب و روزم... این روز و شب بازم عوض میشه...
 تاریخ ما تاریخ لیلی هاست... تاریخِ مجنون های ولگرده...
 چشمتو وا کن تا ببینی باز... دنیا با دنیامون چیا کرده...
 توو قلب من جای خیانت کو؟؟ توو قلب تو هرچی که باید مُرد...
 من خواب دیدم توی این خونه... سقف بلندمون ترک می خورد...
 ای مُردشور نسخه پیچی ها... لعنت به قرصای فراموشی...
 اسم همه جز اسم تو اینجاست... لعنت به لیست توی هر گوشه...
 از سادگی خسته م نمی فهمی؟؟ خطی بکش توو دفتر دنیا...
 دنیا تو رو رنجوند و راهی کرد... ای خاکِ عالم توو سر دنیا...
 باید سکوتی تازه تر باشم... چیزی برای حرف بودن نیست...
 یک شهر واژه پشت در مُرده... میلی برای در گشودن نیست...
 هر آنچه باید از تو می گفتم... گفتم، نوشتم، بُت تراشیدم...
 هر دختری از خانه ای می رفت... پشت قدم هاش آب پاشیدم...
 این ها که گفتم از سکوت است و... حرف نگاهم روی کاغذ ریخت...
 در چشم هایم سوز می رفت و... از گونه ها قندیل می آویخت...
 چیزی نخواهم گفت باور کن... گاهی سکوت، آینه یِ داد است...
 روزی مرا خواهی شنید از دور... بغض ابتدایِ تُردِ فریاد است...

(علیرضا آذر)

فصل اول...

هرمیس:

هنوز از در دفتر وارد نشده بودم که منشی از جا پرید و از پشت میزش بیرون اومد! در جواب سلامش لبخند یک طرفه ای زدم و گفتم:

-با آقای ماهانی قرار ملاقات داشتم.

هر بار دست پاچگی اش را می دیدم خنده ام می گرفت. کلا عکس العمل همه ی آدم های آن شرکت از دیدن من خنده آور بود. حد اقل برای خودم!

-بله ، ایشون منتظرتون هستن.

در اتاق ماهان را باز کرد و وارد شد. دست هایم را در جیب های شلوارم کردم و خواستم قدمی به طرف مبل های گوشه ی سالن بردارم که دوباره در باز شد و منشی گفت:

-بفرمایین آقای اتابک.

باز لبخند زدم و زیر نگاه خیره و ذلیل شده ی منشی، به طرف اتاق ماهان به راه افتادم. مطمئن بودم که کار هیچ کس به اندازه ی من در آن شرکت سریع راه نمی افتد! آن هم به خاطر این بود که من با آن ها کار نداشتم... آن ها با من کار داشتند! منتهی مراعات

حال غرورشان را می کردم و هر از گاهی هم وقتی قرار ملاقات می خواستند من به شرکت آن ها می رفتم.

ماهان پیش تر از ورود من از جایش بلند شده بود و با لبخند به طرف من می آمد. من هم لبخندم را حفظ کردم و ایستادم تا به من برسد بعد دستم را جلو بردم و دستی که قبل از رسیدن، برای دست دادن با جلو بالا آمده بود را گرفتم.

-به ... آقای هرمیس اتابک! رسیدن بخیر...

جواب این همه استقبال را فقط با یک "ممنون" سرد و ساده دادم و با هدایت ماهان به طرف مبل هایی که جلوی میز کارش چیده شده بودند رفتم. اول من نشستم و بعد ماهان.

-خب آقای اتابک چه خبر؟ چشم مارو روشن کردین.

-خبرا که دست شماست. کار و بار خوب پیش میره؟

هنوز آن عادت چندان آورش را داشت! لب پائینش را می جوید.

-به لطف شما بله. انشالله که از این به بعد هم با حمایت شما همه چیز خوب خواهد موند.

باز پوزخند زدم. هنر آدم ها در پنهان کردن نفرت و چاپلوسی کردن چقدر ستودنیست! بی خیال حرفش شدم و گفتم:

-امیدوارم...

سکوت کرد. استرس و نگرانی اش را می فهمیدم. به من لذت می داد! بعد از مدتی

لذت به خورد من دادن، بالاخره افکارش به نتیجه رسیدند و خواست حرف بزند اما با

وارد شدن منشی سکوت کرد. منشی یک سینی محتوی دو فنجان قهوه و کیک

کاکائویی را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

فکر کردم خوب است کمی به او فرصت بدهم. داشت از نفس می افتاد. مدتی سکوت

کردم تا اینکه ماهان به استرس خودش غالب شد و گفت:

-بفرمایین. قهوه تون سرد میشه.

باز لبخند. لذتی که از دیدن حال ماهان می بردم کنترل نمیشد. دستم را به طرف میز

بردم و فنجان قهوه ام را برداشتم. ماهان هم با من همراهی کرد و بعد از چشیدن قهوه

اش گفت:

-خب، از خودتون تعریف کنید. برای همیشه برگشتین؟

من هم کمی از سر فنجان خوردم و گفتم:

-فعلا که قرار نیست دوباره به استرالیا برگردم. کار های زیادی برای انجام دادن دارم!

-چقدر خوب. پس حتما با خانواده تشریف آوردین.

باز پوزخند. فنجان را سر جایش گذاشتم و در حالی که به آن چشم دوخته و با دست می چرخاندمش گفتم:

-همینطوره.

بس بود دیگر. بهتر بود هر چه سریع تر کمکش کنم تا حرفش را بزند. دست هایم را بغل کردم و به عقب تکیه دادم.

-خب بهتره که بریم سر اصل مطلب چون من یکم عجله دارم. هم شما دلیل در خواستتون واسه ملاقات کردن با منو می دونین و هم من ازش آگاهم. خوشحال می شدم اگر که می تونستم بهتون مهلت بدم اما همونطور که به پدرتون هم عرض کردم من اون پول رو به عنوان امانت به بانک شما سپرده بودم و حالا بهش احتیاج دارم. هدف من سرمایه گذاری در شرکت شما نبوده و نیست بنابراین ممنون میشم اگر که به وظیفتون عمل کنید و کار منو هر چه سریع تر راه بندازین.

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد.

-گفته ی شما صحیح اما حتماً شرایط ما رو هم درک کنید. بانک ما در حال حاضر توانایی پرداخت تمام موجودی حساب شما رو نداره.

چقدر لذت داشت. چقدر لذت دارد وقتی کسی که با تمام وجود به او نفرت می ورزی، با زبان بی زبانی برای زنده ماندن مقابله دست و پا بزند و التماس کند و تو بی نیاز از هر چیزی و فقط برای تهدید و آشفته کردن او با لبخند بگویی:

-چقدر وقت لازم دارین آقای ماهانی؟

برق زدن ناگهانی چشم هایش لبخند روی لبم را به لبخندی تحقیر آمیز تبدیل کرد.

-خیلی ازتون ممنونم. واقعا نمی دونم چطوری باید تشکر کنم.

لبخندم عمق گرفت.

-چقدر؟

انگار او هم تحقیر نگاهم را فهمید که کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-چیزی تا پایان یکی از پروژه های عمرانیمون باقی نمونه. فکر می کنم اون موقع بتونیم مقداری از پولتونو برگردونیم. در مورد بقیش هم یک جلسه هماهنگ می کنم که مفصل با پدرم صحبت کنید.

چرا به پوزخندم فرصت استراحت نمی داد؟ چرا نمی فهمید وقتی می گویم "تمام موجودی را یک جا می خواهم" یعنی چه؟ بد بود که نمی فهمید! ولی خوب بود که نمی فهمید اصلاً به آن پول احتیاجی ندارم. خوب بود که نمی فهمید چقدر از ناتوانی بانک و شرکت مسخره یشان در مقابل پرداخت آن مبلغ کلان خوشحال بودم. خوب بود که نمی فهمید آن پول برای من به منزله ی یک پل برای رسیدن به اهدافم است. خوب بود که نمی فهمید این آغاز ماجراست و من حالا حالا ها با این خانواده و با این شرکت کار دارم!

با احساس جو سنگینی که حاکم شده بود خودش بحث را عوض کرد و بعد از برداشتن یک کارت دعوت از روی میزش، آن را به طرف من گرفت و گفت:
-راستی تا فراموش نکردم... پدر تاکید کردن که اینو با احترام تقدیم شما کنم و بگم که حتماً تشریف بیارید. آخر همین هفته مراسم ازدواج برادر کوچک تر بنده هست.
معین... حتماً توی جلسات سهامداران شرکت باهاش آشنا شدین.
کارت را از دستش گرفتم و گفتم:
-بله چند بار با ایشان ملاقات داشتم. مبارک باشه اگر فرصت باشه حتما دعوتتونو می پذیرم.

-باعث افتخاره که آدمی مثل شما توی جشن ما حضور داشته باشه.
نفس عمیقی کشیدم و به قصد رفتن گفتم:
-من دیگه مرخص میشم.

از روی مبل بلند شدم. ماهان هم بلند شد و گفت:
-شما که تازه تشریف آوردین . خوشحال میشم اگه ناهار امروز رو با شما میل کنم.
نه او خوشحال میشد و نه من. این را هر دویمان خوب می دانستیم. سعی کردم بر خلاف او رو راست باشم و این جمله را به زبان بیاورم که از بیرون اتاق سرو صدایی به گوش رسید. هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم و با گوش های تیز شده در تلاش برای فهمیدن ماجرا بودیم که ناگهان در باز شد و دختری با حال آشفته و صورتی سرخ شده از خشم وارد اتاق شد و به طرف ماهان هجوم آورد.
منشی ماهان با نگرانی وارد اتاق شد و گفت:
-آقای ماهانی هر چی بهشون گفتم...

با حرکت دور از انتظار آن دختر، منشی ساکت شد و دست هایش را جلوی دهانش گذاشت. با تعجب به صحنه ی پیش رویم چشم دوختم. درست دیده بودم؟ چنین صحنه ای امکان پذیر بود؟

ماهان با شوک دستش را بالا برد و خون لبش که در اثر سیلی خوردن و احتمالاً برخورد انگشتر آن دختر، پاره شده بود را پاک کرد و گفت:

-چیکار داری می کنی خانم؟

نگاهش پر از خشم بود. حس می کردم هر لحظه ممکن است که آن دختر را نقش بر زمین کند.

به صورت دختر ظریف اندام، که لباس های بسیار ساده و فقیر گونه ای هم به تن داشت، نگاه کردم. چشم هایش پر از درد بودند و صورت خیسش از خشم می گفت. خشم اما نه خشمی جسورانه و از روی شجاعت. تمام تنش می لرزید. خشم آن دختر خشمی لحظه ای در اثر یک شکست بزرگ بود.

بالاخره بعد از چند لحظه زل زدن به صورت شوکه ی ماهان با صدای لرزانش گفت:

-تو کشتیش...

با گفتن این حرف انگار داغ دلش تازه شد و خشمش دو چندان...

یقه ی کت ماهان را در دست گرفت و با گریه فریاد زد:

-تو کشتیش لعنتی... برادرمو تو کشتی... مادرمو تو کشتی... می کشتی... داشت جالب میشد.

بدون اینکه عکس العملی از خودم نشان دهم یا دخالت کنم به ماهان که انگار تازه آن دختر را شناخته بود و دیگر حتی نای جدا کردن دست های او را از یقه ی خود، نداشت نگاه کردم.

بی وقفه حرف از کشتن ماهان میزد و با تمام وجودش گریه می کرد. ماهان به سختی گفت:

-من... من نمی خواستم اینطوری بشه... می خواستم بهش کمک کنم میلاد خودش... باز با فریاد حرف ماهان را قطع کرد.

-تو؟ تو می خواستی به میلاد کمک کنی؟ تویی که نابودش کردی؟ تویی که در به درش کردی؟

با ورود معین، برادر کوچک تر ماهان به اتاق، که از سر و صدا به آنجا کشیده شده بود نگاهم را از چهره ی وحشت زده ی ماهان که با تکان تکان دادن های آن دختر عقب و

جلو میشد، گرفتم و به او نگاه کردم. با دیدن من سری برایم تکان داد و به طرف آن دختر رفت. با گرفتن شانه هایش سعی کرد او را از ماهان جدا کند اما دختر همچنان جیغ می کشید و فریاد می زد.

معین با چهره ای بی حالت اما صدایی که کلافگی از آن می بارید گفت:
-خانم سلطانی خواهش می کنم تمامش کنید.
بی فایده بود که با صدایی بلند تر گفت:
-خانم آهار سلطانی با شما بودم...

دیگر کنار ایستادن را درست ندیدم و یک قدم به طرفشان برداشتم که آن دختر خودش را از دست های معین آزاد کرد و به طرف میز ماهان دوید. با یک حرکت، در حالی که از خشم و عصبانیت جیغ می کشید، هر چه که روی میز ماهان بود و نبود را روی زمین پخش کرد و فریاد زد:

-ولم کنین... ازتون متنفرم... از همتون متنفرم... از تک تکتون انتقام می گیرم.
من و معین هم زمان با هم به طرف آن دختر که حالا فهمیده بودم اسمش آهار است، رفتیم و هر کدام یکی از دست هایش را گرفتیم. زوری نداشت اما در آن لحظه از عصبانیت هر کاری از دستش بر می آمد.
نگاهی به ماهان که بی حال و بی رمق سر جایش خشک شده بود انداختم و هر سه نفر از اتاق خارج شدیم. همچنان جیغ می کشید و فریاد میزد. جمله های آخرش عجیب به دل من می نشستند!

-ازت انتقام می گیرم ماهان. فکر می کنی خبر ندارم چیکار می کنی؟ من ازت مدرک دارم، میلاد همه ی اطلاعاتتو کپی کرده بود. ازت انتقام می گیرم. ازت نمی گذرم عوضی. ازت نمی گذرم...

بیچارگی اش را احساس می کردم. وقتی در بین دست های من و معین جیغ می کشید و دست و پا میزد خود کلمه ی بیچاره بود.
از دفتر ماهان خارج شدیم. رو به معین کردم و گفتم:

-بسپرینش به من. اینجا همه شما رو می شناسن درست نیست...
نگاه آرام اما پر از درد و درماندگی اش را به چشم هایم دوخت و برای تشکر و تایید آرام سرش را تکان داد. درمانده تر از ماهان، همان برادر بزرگش بود. همان که همیشه تاوان اشتباه های ماهان را پس می داد.

معین به دفتر ماهان برگشت. من ماندم و یک دنیا فکر جدید در سر و دختری که حتی نای راه رفتن نداشت و مجبور بودم پنج طبقه را زیر نگاه آن همه کارمند و مراجع با او طی کرده و از آن محیط دورش کنم.

دیگر جیغ و داد نمی کرد. انگار با وجود حال بدش شان خود را می شناخت. با این حال بی وقفه اشک می ریخت و اگر بازویش را رها می کردم نقش بر زمین میشد. نگاهی به اطراف انداختم و بعد از حدس زدن محل سرویس بهداشتی دستش را به طرف راهروی فرعی کشیدم که سعی کرد خودش را از من جدا کند و با پرخاش گفت: -ولم کن...

محکم تر چسبیدمش و به صورت بی حال و چشم های نیمه بازش که به زمین دوخته بودشان، نگاه کردم. چه چهره ی معصوم و زیبایی!

کشان کشان تا سرویس بهداشتی بردمش و هر دو وارد سرویس مردانه شدیم. شیر آب را باز کردم و خواستم صورتش را بشورم که دستم را پس زد و خودش این کار را انجام داد. صورتش را شست در حالی که اشک هایش تمامی نداشتند.

خیره بودم به صورتش و فکرم درگیر حرف هایش بود. مدرک؟ مدرکی برای نابود کردن ماهان؟ واقعا چنین چیزی را داشت یا همه اش از تهدید های پوچ بود؟ چه چیزی در من می گفت که او می تواند در رسیدن به این هدف به من کمک کند؟

صورتش را شست و راهش را به طرف در گرفت و رفت. آرام آرام پشت سرش قدم برداشتم. رفت و رفت تا اینکه بدون استفاده از آسانسور وارد راه پله شد و شروع کرد به پایین رفتن. ساختمان را دور زدم و درست رو به روی راه پله به نرده هایی که تا آخرین طبقه را نمایش می داد تکیه دادم و رفتن آهسته و زمان برش را تا لحظه ی خروج از شرکت تماشا کردم. ماهان بیچاره! مطمئن بودم بد تر از آن اتفاق برای ماهان، وقوع آن پیش چشم من بود! منی که تقریبا حدس می زدم آن دختر قربانی کدام بند از فعالیت های ماهان است ولی هرگز به روی ماهان نمی آوردم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف آسانسور رفتم و دکمه ی آن را فشردم. چند لحظه بعد آسانسور از بالا به طبقه ی پنجم رسید و درش برای سوار کردن من باز شد. نگاهی به چند کارمند و مراجعی که در آن حضور داشتند انداختم و خودم هم وارد شدم. پشت به بقیه رو به در ایستادم و مارک روی لباسم را که در اثر دست و پا زدن های آن دختر شل شده بود، محکم کردم. همان نشان طلایی، به شکل سر شیر که یکی از آن ها به سینه ی همه ی لباس هایم متصل بود.

سرم پایین بود اما متوجه اطرافم بودم. یکی دو نفر مرا به هم معرفی می کردند و سه خانمی که در آسانسور حضور داشتند، از سر و صدایی که از دفتر ماهان بلند شده بود و خروج یک دختر با آن وضعیت از آن، می گفتند. باید این خبر ویروسی میشد. باید هویت آن دختر حد اقل برای چند نفر از اعضای آن مجموعه آشکار میشد تا می توانستم بار دیگر ببینمش. باید بار دیگر ملاقاتش می کردم اما بدون اینکه به خودم سخت بگیرم این باید را به کلاغ های آن شرکت سپردم و بعد از متوقف شدن آسانسور در اولین طبقه ی پارکینگ از آن خارج شدم. قبل از اینکه به ماشین برسم دکمه ی ریموت را فشردم و چند لحظه بعد به آن رسیدم و سوار شدم. ماشین را راه انداختم و قبل از اینکه از پارکینگ خارج شوم عینک آفتابی ام را روی چشم هایم گذاشتم و قفل موبایل را که جلوی ماشین متصل شده بود، باز کردم. آخرین تماسم که فرزام بود را دوباره شماره گیری کردم و بعد از دو بار بوق زدن، صدای فرزام در گوشم پیچید.

-درود بر آقای هرمیس بزرگ، برادر خودم. شیری یا روباه؟
لبخند مغرورانه ای کنج لبم نشست. نگاهی به نگهبان پارکینگ که سرش را برایم خم کرده بود انداختم و گفتم:

-من که همیشه شیرم! تو چکار کردی جناب آقای روباه؟
پوف کشیده ای گفت و در ادامه:

-از امروز من نگو که این لیلیوم نداشت به هیچ کاری برسم!
با نگرانی گفتم:

-ویلیام؟ چش شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه بابا از منم حالش بهتره. فقط امروز دو ساعت رفته مدرسه و اومده، بهش گفتن چرا لهجه داری؟ روحیه ی لطیف گیاهیش جریحه دار شده! قهر کرده میگه دیگه رشد نمی کنم! دیگه جوانه نمیزنم! من نمی دونم هرمیس جان... نونت نبود؟ آبت نبود؟ گیاه پرورش دادنت چی بود؟ حالا تازه خوبه فقط ازش پرسیدن چرا لهجه داری... فردا پس فردا اگه این دیگه رشد نکرد بهش گفتن چرا کوتاهی من چه خاکی به سرم بریزم؟! هان؟ تو بگو؟ مسئولیت رشدشو تو به عهده می گیری؟

نمی توانستم نخندم. لحن صحبت کردن فرزام همیشه خنده های واقعی و کنترل نشده را به اجبار روی لب هایم می چسباند.

-سر به سرش نذار خودم الان میام باهاش حرف میزنم تا توجیه بشه.

-در چه مورد؟ در مورد رشد و اینطور مسائل؟ میگم بد نباشه یهو رشدش بزنه به صد بد بختمون کنه؟! از این انگلیسی ها همیشه بگیا! ذات ندارن یهو دیدی...!

ادامه ی حرف خود را خورد و گفت:

-منظورم تو نیستی. تو بالاخره یه رگت ایرانیه، مردانگیت سالمه! اما من از این لیلیوم می ترسم! لامصب انگلیسی خالصه یهو دیدی اومدیم ثواب کنیم ارزش نگهداری کردیم یهو بزرگ شد و دیدیم که کلش به عمو جانی شباهت داره! میگم نکنه از نوادگان اون باشه و خبر نداریم. هان؟

با خنده و کمی کلافگی گفتم:

۱- فرزام اون یارو چه ربطی به انگلیس داره؟

-همشون که خارجی هستن! نیستن؟ این خارجیا یه چیزیشون میشه. من خودم استرالیا که بودیم هزاران بار در معرض خطر حامله شدن قرار گرفتم منتهی برادران کميته رسیدن و نداشتن!

باز با لبخند، برای دور زدن تقاطع، خیابان را نگاه کردم و گفتم:

-بس کن فرزام... بگو ببینم آخرش رفتی دنبال کار ما یا نه؟

-میگم که مسئول آب رسانی به لیلیوم بودم امروز!

زهر ماری نثارش کردم و گفتم:

-نمی خواد اصلا بی خیال. ماهان دعوت کرد واسه عروسی معین اگر که بتونم برم خیلی کارا میشه اونجا انجام داد...

به تعجب گفتم:

-مثلا چه کاری؟

-مثلا دیگه لازم نیست این همه به تو تاکید کنم آمار این دختره بهینو واسم در بیاری که تو هم با هزار تا بهونه تنبلی خودتو توجیه کنی.

با جدیت گفتم:

-خب این خیلی کارایی که تو می خوای انجام بدیو وسط عروسی برادرش نمیشه عملی کرد که! من گفتم صبر کن خودم یه گوشه ی خلوت و دنج ردیف...

حرفش را قطع کردم.

-گوشه ی دنج واسه خودت ردیف کن که صبح تا شب نشینی از این فکرای مزخرف توی سر بی مغزت پرورش بدی. فعلا نمی خواد کاری بکنی فقط اگر که می تونی و مسئولیت آب رسانی به گردنت نیست از کارمندای شرکت ماهانی بپرس و تحقیق کن،

بین دختری که امروز توی شرکت سر و صدا راه انداخته و دفتر ماهانو به هم ریخته، به اسم آهار سلطانی رو می شناسن یا نه. اینکه چه نسبتی با ماهان داره و چه اتفاقی واسه برادر و مادرش افتاده. می تونی یا اینم خودم پیگیری کنم؟
-نمی دونم بذار ببینم اگه آب رسانی...
با اعتراض گفتم:
-فرزام؟

-باشه باشه الان با چند نفر تماس می گیرم ته توشو در میارم. پیشو می گیرم. زود بیا خونه به داد لیلیومت برس من نمی تونم لوس بازیاشو تحمل کنم می زنم فکشو میارم پایین شاکی میشی بعد...
بعد از یک خداحافظی سخت در میان وراجی کردن های فرزام بالاخره گوشی را قطع کردم و مسیرم را ادامه دادم. جلوی ساختمان ماشین را متوقف کردم و داشتم به دنبال ریموت می گشتم که کسی از داخل به در فرمان باز شدن داد. منتظر ماندم که حد اقل تا نیمه باز شود بعد دوباره ماشین را به حرکت در آوردم و وارد حیاط خانه شدم. حیاط طولی و بزرگی که سمت چپش به دیوار همسایه ختم میشد و سمت راستش از جلوی در تا انتهای حیاط، با ایوان طویل و تمام پوش ساختمان، پوشیده شده بود. ایوانی بزرگ هم طول با حیاط، که تمامش با ستون ها و پنجره های بزرگ و زیبا زینت داده شده بود.

ایوان تقریباً بلند از سه ناحیه راه پله داشت. ماشین را کنار همان اولی متوقف کردم و بدون اینکه آن را خاموش کنم پیاده شدم. بعد با اشاره از راننده ی دایی که مشغول هوا خوری بود، از او خواستم که ماشینم را در انتهای حیاط، همان جایی که در طول همین یک هفته به آن اختصاص گرفته بود، پارک کند.

از پله ها بالا رفتم و بعد از گذر از عرض پنج شش متری ایوان از در اصلی وارد ساختمان شدم. آن خانه آنقدر بزرگ و تو در تو بود که هیچ وقت علاقه به ورود از در های فرعی، که در همان ایوان قرار داشتند را نداشتم. چندین سال ساکن ملبورن استرالیا بودیم اما دایی آن خانه را در تهران خریده بود تا در موقع سفر به ایران و همین دوره ی برنامه ریزی شده ای که حالا فرا رسیده بود، در آن ساکن شویم. به محض ورودم به سالن اصلی، خدمتکاری که تازه توسط دایی استخدام شده بود را دیدم. داشت به طرف سالن غذا خوری می رفت اما با شنیدن صدای در ایستاد و به طرفم آمد.

-سلام آقای اتابک خوش اومدین. آقای اتابک بزرگ و بچه ها منتظرتون هستن. اسمش چه بود؟ آهان سروش.

-سلام. باشه بگین الان میام.

زیاد از او خوشم نمی آمد. کلا از غریبه ها خوشم نمی آمد! بعد از گذر حدودا بیست سال تازه به خدمتکار خانه ی ملبورن عادت کرده بودم. خانم مسنی بود که سال های زیادی از عمرش را در خانه ی ما خدمت کرده و بی وقفه محبت می کرد. اما این آقا سروش یک مرد میان سال، با دماغی سر پایین اما شیک و مرتب بود که هر روز از دیدن چهره اش حالم حسابی گرفته میشد.

به طرف اتاقی که مثلا مال من بود رفتم روی تختی که آن هم مثلا مال من بود نشستم. هیچ چیز آن خانه به من احساس راحتی نمی داد. هر وقت که بدون دایی به ایران می آمدم هم به جای این قصر عذاب آور در هتل اقامت می کردم. اما خب مجبور بودم چند روزی را کنار بیایم تا خانه ای که قصد خریدش را داشتم، تحویل بگیرم.

بعد از یک هفته لباس هایم هنوز در چمدان بودند. می خواستم لباس های تنم را عوض کنم اما همین که در چمدان را باز کردم با کلافگی دوباره آن را بستم و از اتاق زدم بیرون. کلافه بودم. کلافه از برنامه هایی که در سر داشتم و از تک تک روز های نامشخصی که پیش رویم بودند. از برنامه هایی که نمی دانستم قرار است به کجا برسند اما باید شرویشان می کردم و در نقطه ای نا مشخص به پایان می رساندمشان. ترس از چیزی نداشتم اما... اما نمی دانم چه چیزی از درون به من هشدار های وحشتناک می داد. نمی دانم چه بود که می گفت ته این قصه پشیمانیست! اشتها نداشتم اما هرگز پیش نیامده بود که دایی را منتظر خودم بگذارم. هیچ وقت پیش نیامده بود که از خودم برنجانم یا کاری مخالف خواسته ی او انجام دهم. او برای من همه کس بود. کسی که دستم را گرفت و از من در حال مرگ، یک آدم جدید ساخت. زمانی که داشتم از حس شکست و پایان پر می شدم، بلندم کرد. درست زمانی که می خواستم با رساندن صدای شکستن استخوان هایم به عرش، دل خدا را بلرزانم، گوش دشمن هایم را کر کنم و زمین و زمان را به هم بریزم. دقیقا وقتی که داشتم پیش به سوی نابودی می رفتم آن مرد پیدا شد. پیدا شد و به من یاد داد که برای لرزاندن عرش خدا و کر کردن گوش دشمن و به هم ریختن زمین و زمان از استخوان خودم مایه نگذارم! یادم داد که برای این کار، صدای ناله ی دشمنم را

به کار بگیرم! یادم داد هر جا زمینم زدند متنفر شوم اما نه از خودم. از دشمنم. آن مرد بود که مهیار در حال مرگ را بار دیگر به زندگی برگرداند و به او نفرت آموخت! نفرت. تنها عامل زنده ماندن من... زنده ماندن هرمیس... تنها دلیل دوام آوردن برای یک هدف. تنها یک هدف. انتقام!

و اینگونه بود که من از آغاز نفرت "هرمیس" نامیده شدم! وارد سالن غذا خوری شدم و در حالی که به طرف میز بزرگ وسط آن می رفتم سلام کردم. دایی و فرزام جواب سلامم را دادند اما ویلیام که سخت درگیر دنیای خودش بود فقط نگاهم کرد. بالاخره به انتهای سالن رسیدم و روی اولین صندلی سمت راست میز، رو به روی فرزام، نشستم.

ویلیام مشغول بازی کردن با غذایش بود و فرزام طبق معمول سراپا چشم شده بود و به ویلیام نگاه می کرد تا واژه ای مناسب حال او پیدا کند و نمک بپراند. دیس برنج را جلو کشیدم و به فرزام که هنوز به ویلیام خیره بود نگاه کردم و آرام طوری که فقط فرزام متوجه شود گفتم:

-فرزام؟

نگاهم کرد. پرسشگرانه.

لبخندی گوشه ی لبم نشست و آرام گفتم:

-غذاتو بخور.

از اینکه تصمیم پلیدش را خوانده بودم بی صدا خندید و نگاهش را به کاسه ی سوپ جلوییش متوجه کرد.

میز پر بود از غذاهای ایرانی. این سروش زشت هر چقدر هم که حالم را به هم میزد دست پختش حرف نداشت!

همینطور که زیر چشم حالت های ویلیام را می پاییدم دستمال سفره ام را برداشتم و بعد از انداختن آن روی پاهایم برای خودم غذا کشیدم.

-ویلیام اتفاقی افتاده؟

فرزام که انگار از بند سکوت و نداشتن سوژه آزاد شده بود گفت:

-آره توی مدرسه شلغمش کردن!

لبخندی کنج لب دایی نشست و من با چپ چپ نگاه کردن سعی کردم دهان فرزام را ببندم.

مشغول خوردن غذا شدم و گفتم:

-ویلیام؟ اولین روز مدرسه چطور بود؟
 سکوت کرد. انتظارش را هم داشتم. همچنان به غذا خوردن ادامه دادم.
 -شرط می بندم هم کلاسی هات از حضور تو حسابی ترسیدن.
 نگاهش را از میز گرفت و به من دوخت.
 -آخه تو قراره بهترین دانش آموز مدرسه بشی.
 نگاهش کردم. نگاه نا امیدش کم کم داشت با نگاهی مشتاق جا عوض می کرد.
 همیشه به حرف های من اعتماد صد درصد داشت. به همان نگاه چشم دوختم و گفتم:
 -تو توی بهترین مدرسه ی استرالیا درس خوندی و همیشه بهترین بودی. شرط می بندم یادگیری درس های تکراری و آسون ایران واست خسته کننده میشه.
 به دایی نگاه کردم و گفتم:
 -اینطور نیست دایی؟
 با حرکت کردن سر دایی به بالا و پایین چشم های ویلیام بیشتر از قبل برق زدند.
 -تازه از اون جالب تر...
 ابروهایش بالا پریدند و نگاهم کرد.
 -امروز توی مدرسه کلاس زبان انگلیسی نداشتین؟
 بالاخره صدای ضعیف و گرفته اش را از حنجره بیرون داد.
 -نه.
 لبخندی به صورت سفیدش که با مو و ابرو های بور با نمک تر هم شده بود، زدم و گفتم:
 -پس آماده باش. قراره کلی به لهجه های داغون انگلیسیشون بخندی!
 اینبار لبخند زد. یک لبخند عمیق و مهربان که قلب مرا آرام کرد و به لب های من هم رسید. دایی سکوت کوتاهی که حاکم شده بود را شکست و گفت:
 -توی مدرسه اتفاقی افتاده؟
 نگاهش کردم و وقتی متوجه نگاهم شد با اشاره از او خواستم که ماجرا را بعدا با او در میان بگذارم اما فرزام اظهار وجودی کرد و گفت:
 -نه اتفاقی خاصی نیفتاده فقط شلغمش کردن! منم وقتی رفتم دنبالش شاهد بودم.
 نگاه ویلیام به صورت فرزام کشیده شد و مدتی متفکرانه او را نگاه کرد. خدا را شکر کاربرد کلمه ی شلغم را غیر از استفاده شدن برای گیاه آن نمی دانست و من می

دانستم به چه چیزی فکر می کند. برای همین بدون اینکه سوالی بپرسم پاسخ سوالش را دادم.

-شاهد... یعنی کسی که واقعه ای رو به طور حاضر دیده و مشاهده کرده.

با بالا پریدن ابرو های ویلیام، فرزام بدون اینکه از خوردن سوپ دست بکشد گفت:

-درستش کردی؟ واقعه رو واسش ترجمه کن تا هنگ نکرده!

از لحن فرزام و بی توجهی خودم لبخندی زدم و گفتم:

-واقعه یعنی حادثه، رخداد!

ابرو هایش باز هم بالا تر رفتند. اینبار خودم هم انتظار این را داشتم که مجبور شوم

بیشتر توضیح دهم اما پیش از اینکه دهانم را باز کنم فرزام گفت:

-حالا یکی بیاد به این لیلیوم حالی کنه حادثه چیه! رخداد چیه!

نگاهم را از فرزام گرفتم و به ویلیام نگاه کردم.

-چیزی که اتفاقی میفته.

انگار متوجه شده بود که سرش را تکان داد و طبق عادت همیشه همان لبخند

مخصوصی که موقع یاد گرفتن چیزی روی لبش می نشست ظاهر شد.

فرزام که سوپش را تمام کرده بود بشقابش را جلو کشید و گفت:

-من نمی دونم کی این لیلیومو مجبور کرده اینطوری فارسی یاد بگیره. بچه همین

چهارتا جمله ای که از ما یاد گرفتی و میگی واست کافیه یک سال دووم بیار تا برگردیم

استرالیا راحت بشی.

ویلیام نگاه ساده و آبی رنگش را به فرزام داد و با تلاش و لهجه گفت:

-چون فارسی زبان هرمیسه!

سرم را بالا گرفتم و به چشم های براقش چشم دوختم. بعد از چند لحظه که از مهربانی

اش عشق می گرفتم گفتم:

-ولی من زبان تو رو می فهمم.

نگاهم کرد. مصمم. با اراده. انگار پاسخش را از قبل آماده کرده بود.

-من هم می خوام زبان تو رو بفهمم...!

قانع شدم. نه تنها قانع بلکه سیلی از حس های خوب دنیا به قلبم سرازیر شد. لبخندی

زدم و در مقابل آن همه فهمیدگی کسی که بیشتر از هر کسی در این دنیا دوستش

داشتم لبخند زدم. هنوز در همان افکار به سر می بردم که صدای فرزام بلند شد.

-تو باز خود شیرینی کردی؟ تنها گیرت میارم... لیلیوم!

بیش از ده سال اختلاف سن داشتند اما روزی نبود که با هم لج نکنند. بی توجه به جمله ی اول فرزام، کلمه ی آخرش را هدف گرفتم و گفتم:

-اسمشو درست صدا کن.

اینبار ویلیام پاسخ داد و گفت:

-اشکالی نداره. من اسم فارسیمو دوست دارم!

با تعجب نگاهش کردم.

-اسم فارسی؟

فرزام ریز ریز می خندید.

-آره. فرزام گفت اسمم به فارسی میشه لیلیوم!

نگاه ناباورم را به فرزام انداختم و گفتم:

-فرزام؟ دوباره اطلاعات غلط بهش دادی؟

دایی به بحث خاتمه داد و گفت:

-هرمیس تعریف کن ببینم امروز چکارا کردی؟

قاشقم را در بشقاب گذاشتم و تمام حواسم را به او دادم.

-همه چیز همونطور که انتظارشو داشتیم پیش رفت. واسه برگردوندن پول زمان خواستن و اینکه...

چند لحظه سکوت کردم و بعد در جواب نگاه پرسشگر دایی ادامه دادم:

-یه نفرو دیدم که اگر حدسم درست باشه و همونی باشه که می خوایم می تونه خیلی بهمون کمک کنه.

-در چه مورد؟

با تردید به ویلیام نگاه کردم که طبق معمول خودش منظورم را فهمید و گفت:

-من غدامو تمام کردم. میرم توی اتاقم.

در دل فهمیدگی اش را تحسین و بلند شدن و رفتنش را تا لحظه ی آخر تماشا کردم.

فرزام بیشتر از دایی کنجکاو بود و با چشم هایی منتظر به من خیره شده بود.

-یه دختر که فکر می کنم اعضای خانوادش قربانی بازی های ماهان شدن و اینطور که از حرفاش متوجه شدم مدارک خوبی داره!

نگاه دایی جدی تر شد. به فرزام نگاه کردم و گفتم:

-کاری که ازت خواسته بودمو انجام دادی؟

با خونسردی گوشش را خاراند و گفت:

-اسم طرفو یادم رفت!

-آهار... آهار سلطانی. تا یک ساعت دیگه تمام اطلاعاتشو می خوام.

با آوردن آن اسم متوجه بالا پریدن ابرو های دایی شدم اما قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم فرزام وسط پرید و گفت:

-آهار؟ آهار دیگه چیه؟

دوباره نگاهم را به فرزام دادم و گفتم:

-آهار چیز نیست! اسم همون دختریه که بهت گفتم اطلاعاتشو از کارمندای شرکت واسم بگیر.

با همان نگاه گفت:

-اسمش آهاره؟ هرمیس جان لطفا اون فرهنگ لغت لیلیومیتو به کار بنداز ببینم آهار یعنی چی؟

به قول فرزام یک پا فرهنگ لغت شده بودم! نمی خواستم سوال های ویلیام را بی پاسخ بگذارم. در حالی که نگاهم بین فرزام و دایی می چرخید و تمام فکرم پیش عکس العمل دایی بود گفتم:

-وقتی که به عنوان اسم به کار بره نمود یک نوع گله...

با منفجر شدن فرزام از خنده، نگاه من و دایی به طرف او کشیده شد. نمی دانستم کجای حرفم خنده دار بود. خندید و خندید تا اینکه بالاخره به خودش فرصت نفس کشیدن داد و رو به دایی گفت:

-دایی جان یهو بگو داریم تو جنگل زندگی می کنیم دیگه! هر چی گل و گیاهه دور ما رشد می کنه! اون از لیلیوم خودمون اینم از آدمایی که باید آمارشونو بگیریم...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-این آقا شیره هم که آپشن داره! هم شیره هم خفاش هم گرگ و شغال و گربه و کفتار...!

راست می گفت. به همه ی آن ها شبیه بودم!

دایی خندید و به من نگاه کرد. نمی توانستم نخندم. لبخند روی لبم نشسته بود اما از درون تاسف می خوردم. به یاد مهیاری که جز انسان به چیز دیگری شباهت نداشت!

باز هم مهیار! آن روز عجیب به یاد مهیار افتاده بودم!

خنده ی دایی که تمام شد رو به فرزام کرد و گفت:

-نمی خواد آمارشو بگیری. خودم پیگیری می کنم.

با تعجب نگاهش کردم. نگاهم کرد و گفت:

-اگه اون دختر همون آهار سلطانی باشه که برادرش توی باند قاچاق مواد مخدر، با ماهان کار می کرده و همین چند روز پیش از دنیا رفته خیلی خوب می شناسمش!

آهار:

سرم را روی دسته ی صندلی گذاشتم و چشم های خمارم را به پنجره ی خیس کلاس دوختم. الحق که پاییز فصل مردن است! فصل زرد شدن و فرو ریختن. فصل قطره شدن و چکیدن. پاییز فصل دل های خسته است.

دل های خسته درست مثل پاییزند. دل تنگی تابستان که امانشان را ببرد گوشه ای کز می کنند و شروع می کنند به اتمام. شروع می کنند به خاموشی. اول غرق در سکوت می شوند و به مدت چند روز با ابری شدن، خلق خود و دیگران را تنگ می کنند. آنقدر تنگ می کنند که در خود مچاله می شوند و شروع می کنند به بروز. شروع می کنند به نشان دادن علائم پاییزی بودن. مثل برگ های پاییزی، ذره ذره خشک و پژمرده می شوند. زرد و رنگ پریده. بی حال و بی رمق. خشک و پژمرده و زرد و رنگ پریده و بی حال و بی رمق که شدند با کوچک ترین نسیم از سوی دل تنگی، خود را از شاخه ی تابستان رها کرده و با این دل کندن ابدی مرگ خود را می پذیرند و به خورد باور دیگران می دهندش. دلتنگی تابستان، امان دل های خسته را که ببرد، وادارشان می کند که ابر پاییز باشند! وادارشان می کند دل تنگ و به هم فشرده یشان را ابر کنند و فرو ریزند. وادارشان می کند دل خود را گریه کنند و بی دل پیش روند به سوی زمستانی سرد و مرده. و در نهایت...

"عشق و گرمای تابستان که در دل بهار رخنه کند و خودش از دست برود، برای رسیدن به زمستان سرد مرگ، آن دل را ابر و برگ کرده و در فصل پاییز فرو می ریزدش..."

چشم هایم برای روی هم رفتن و ماندن، آرام آرام پلک می خوردند و نفس هایم منظم شده بودند. تلاشی برای بیدار ماندن و جمع کردن حواسم به درس، نکردم. استاد که خودش هم خوب می دانست حق اعتراض به من یکی را ندارد و به خیال خودم هنوز هم به استراحت و ماندن در خانه نیاز داشتم. اما به اصرار نیلوفر و برای حذف نشدن از کلاس مجبور بودم با این حال به دانشگاه بیایم.

صدای استاد در کلاس پیچیده بود. تعدادی تمام حواسشان را به درس و یاد گیری داده بودند و عده ای دیگر از صدای به حق زیبای استاد جوان و خوشتیپ لذت می بردند. در این میان فقط من بودم که هر بار شنیدن آن صدا جانم را به لبم می رساند و دلم می خواست برای همیشه قید درس و دانشگاه را بزنم. هر چه می خواستم به خود بفهمانم که آن فرد مقصر هیچ چیز نبوده و شاید حتی بیشتر از من در این ماجرا عذاب کشیده و می کشد، نمی توانستم. او مرا عجیب به یاد تلخ ترین اتفاق زندگی ام می انداخت!

نمی دانم نیلوفر چه چیزی احساس کرد که دستش را روی بازویم گذاشت و در حالی که آن را تکان می داد، آرام ولی با حرص گفت:

-آهار؟ آهار پاشو...

چشم هایم بسته بود اما کاملاً هوشیار بودم. با این حال اهمیت ندادم و بدون اینکه عکس العملی از خود نشان دهم خودم را به خواب زدم.

-خانم نجفی لطفا حواستونو به درس بدین و بذارین ایشون به حال خودشون باشن! لعنتی! صدایی به این جذابی، چطور می توانست تا این حد نفرت انگیز باشد؟ صدای غر زدن زیر لب نیلوفر را شنیدم.

-به درک. تا ما بیایم خیر سرمون دکتر بشیم اینا بیمارمون کردن!

هنوز یک ماه از ورودمان به آن دانشگاه نمی گذشت! افکارش را ببین! تا کجا پیش رفته بود. برعکس من. منی که غرق شدن در گذشته، حتی به من اجازه ی باور قبولی در بهترین دانشگاه کشور را نمی داد! این هم یک رویا بود. نبود؟ مگر خوشی بر من حرام نشده بود؟ مگر تمام راه های رسیدن به یک آینده ی روشن روی من بسته نشده بودند؟

در همان عالم تاریک آه عمیقی کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم. بی خوابی دیشب و شب قبلش و شب های قبل از آن کلافه ام کرده بود. تمام روز از بی خوابی سر و درد و عذاب را تحمل می کردم اما درست از همان لحظه که خورشید غروب می کرد هم خواب می رفت و هم گیج زدن هایی که کل روز به آن ها گرفتار بودم! شب که میشد عقلم تمام عزمش را برای جلوی چشم من آوردن خاطرات، جزم می کرد. شب که میشد خواب می رفت و غصه می آمد. شب که میشد خاطره می آمد و تا خود صبح در گوشم وراجی می کرد.

نفهمیدم کجا بودم و در کدام ناحیه از بی حسی به سر می بردم که با صدای نیلوفر آرام چشم گشودم.

-آهار؟ پاشو ببینم. بهتری؟

آرام سرم را بلند کردم و چند بار چشم هایم را به هم زدم.

-کلاس تمام شد؟

-خسته نباشی! یعنی اگه ترمم تمام مشید و صدات نمی کردم بیدار نمیشدی.

خواستم از روی صندلی بلند شوم اما سرم گیج رفت و دوباره سر جایم نشستم. چشم

هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-ساعت چنده؟

-مگه واسه تو فرقی هم می کنه؟ قرارات دیر میشن؟ کسی منتظرته؟ پروژت روی زمین

مونده؟ آهار با خودت اینطوری نکن. نگاه کن رنگ به صورتت نمونده. از ترک لبات

خون اومده. با این کارا چیزی درست میشه؟ اونا بر میگردن؟

چشم های خسته ام را باز کردم و آن ها را به صورتش دوختم.

-گند ترین نمونه ی دلداری دادنو نشونم دادی!

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. داشتم به طرف در کلاس می رفتم که

نیلوفر از پشت، دستم را گرفت و گفت:

-الهی نیلوفر قربونت بره من می دونم تو چه شرایطی هستی ولی دیگه بسه. دو هفته

عزاداری کردی از الان تلاش کن هر طور که شده اون اتفاق هارو از ذهنت پاک کنی.

من که بدتو نمی خوام. گریه کن. زار بزنی و عزاداری کن اما یکم هم به فکر خودت باش

و تلاش کن که این روزا زود تر بگذرن.

خلوص و نیت پاکش را احساس می کردم. برای تشکر حد اقل کاری که می توانستم

انجام دهم را اجرا کردم و بعد از فشردن دستش گفتم:

-مرسی که به فکر می.

لبخند تلخی زد و گفت:

-مرسی که بعد از دو هفته یه نگاه هم به من انداختی!

با تعجب نگاهش کردم.

-این مدت حتی یک بار به چشمام نگاه نکردی. غصه داره از کل هیكلت بیرون می ریزه

اونوقت چشماتو پنهان می کنی؟

با همان لبخند هر دو دستش را دور صورتم گذاشت و گفت:

-خوشگل مغرور من! با هم بریم یه جایی یه چیز خوشمزه بخوریم؟ مهمون من.
خواستم مخالفت کنم اما فرصت نداد و گفت:
-حرف نباشه. امروز تا شب در خدمت خودمی.
از کلاسی که غیر از ما کسی در آن نمانده بود خارج شدیم و به طرف سالن اصلی
دانشکده به راه افتادیم. در انتهای راهرو به طرف سالن پیچیدیم و با دیدن استاد که به
دیوار تکیه داده بود و گویا انتظار ما را می کشید، هر دو سر جایمان متوقف شدیم.
تکیه اش را از دیوار گرفت و زیر نگاه سنگین من و نیلوفر، با همان ابهت و وقار
همیشگی به طرفمان آمد.
بالاخره آن مسافت کوتاه را با قدم های محکم ولی با حوصله اش، پیمود. رو به نیلوفر
کرد و گفت:
-خانم نجفی با اجازت امروز می خوام دوستتو ازت قرض بگیرم.
نیلوفر با همان حالت های مسخره و بی پروای خود چشم هایش را گرد کرد و رو به
معین گفت:
-جانم؟ مگه پاک کنه که قرض بگیرین آقای ماهانی؟ عجب! چه دوره زمونه ای شده به
دوست آدم هم رحم نمی کنن!
از هیچ کس و هیچ چیز خجالت نمی کشید. حتی از استادی که می توانست مدت ها
او را گرفتار چند واحد درس بکند. درست است که رابطه ی نزدیکی با دانشجویهایش
داشت اما همیشه این رفتار نیلوفر را سرزنش می کردم.
معین لبخندی زد و گفت:
-پس در این صورت بی اجازت این کارو می کنم.
بالاخره دهان باز کردم و گفتم:
-من با شما کاری ندارم آقای ماهانی. ببخشین ولی باید بگم که درخواستتونو رد می
کنم.
باز نیلوفر وسط پرید و با شوکی ساختگی گفت:
-جانم؟ درخواست هم داده؟ ای خاک دو عالم به سرم مردم خجالتو خوردن، حیا رو...!
ادامه ی حرف خودش را خورد. نوش جان! همیشه با هم شوخی می کردند. معین استاد خشک و بد اخلاقی نبود. حتی سر
کلاس آنقدر با دانشجوی ها راحت بود و بدون اینکه به کسی اجازه ی به هم زدن کلاس

را بدهد، کلاس را از خشکی در می آورد که خودش از محبوب ترین استاد ها و کلاس هایش با وجود سخت بودن درس، یکی از بهترین کلاس ها بودند.

-خانم نیلوفر خانم میشه تشریف ببری خونتون تا من با ایشون چند کلمه ای صحبت کنم؟

باز نیلوفر گفت:

-تا همین چند دقیقه پیش خانم نجفی بودم چطور یاست الان شدم خانم نیلوفر خانم؟
نکنه به منم می خواین درخواستی چیزی بدین هان؟ پنج شنبه عروسی تونه ها. یادتون هست؟

معین دستش را برای زدن نیلوفر بالا آورد اما بدون اینکه با او برخورد کند گفت:

-مثل اینکه تو آخر ترم از من نمره نمی خوای!

نیلوفر باز هم با جدیت گفت:

-اوه اوه. یه نمره می خوان بهمون بدنا ببین چقدر منت سر ما می دارن. نمره کیلویی
چنده من از گنده تراش گذشتم! خوشتیپ تر از نمره رو لا دادم! پنج شنبه به پنج شنبه عروسی تونه!

وای خدایا. از رو نمی رفت این نیلوفر. معین خندید و گفت:

-برو دختر خوب. برو ایشالا یه خوشتیپ هم پیدا میشه یه پنج شنبه عصری تو رو

عروس می کنه. برو خونتون دخترم.

نیلوفر لبش را گاز گرفت و گفت:

-ای خاک به سرم یوقت فکر نکردین که شما رو گفتم؟ یعنی مدیونین اگه چنین فکری

بکنین! حالا خوبه من تاکید کردم "خوشتیپ" و بازم سوء تفاهم پیش اومد! هر کی از

راه می رسه به خودش می گیره!

همچنان می خندید. با همان حالت گفت:

-نیلوفر؟

-بله استاد زیادی حرف زدم؟

-بله زیادی حرف زدی. شرایط دوستتو درک کن و لطفا بهم فرصت بده باهاش حرف

بزنم.

نیلوفر بند کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-ای بابا. باشه چکار میشه کرد حالا درسته دیگه متاهل شدین ولی یه روزم یه روزه! دوستم فیض بیره انگار من بردم! قرار بود با هم بریم بستنی و شام کوفت کنیم. لطفا زحمتشو شما بکشین.

رو به نیلوفر کردم و معترضانه گفتم:

-نیلو؟

-کوفت و نیلو! ایشون حالا هر کوف... هر جا خالی هم هست بهتر از منه کج و کوله نیست؟ ماشالله هم قدش بلند تره هم خوشتیپه هم استاد دانشگاهه و هم سیبیلش از من پر پشت تره!

لبخند معین از روی لبش محو نمی شد.

-برین خوش بگذره. فقط اگه دیدین زیادی داره خوش می گذره یه میس کال بندازین من همسر آقای ماهانی رو خبر می کنم بیاد سه تایی خوش بگذرونین! خدافظ... دستم را رها کرد و با حالتی نزدیک به دویدن به طرف در حرکت کرد. معین رو به من کرد و گفت:

-خدا بهش عقل بده! اینجا که نمیشه. بریم خارج از دانشگاه می خوام باهات حرف بزنم.

نگاه خسته ام را از مقابل، که سینه ی پهن معین سد راهش شده بود، گرفتم و به زمین نگاه کردم.

-من حرفی با شما ندارم. لطفا نذارین بیشتر از این عذاب بکشم.

-ببین آهار...

همیشه در جمع رسمی حرف میزد و در تنها و جمع های دوستانه غیر رسمی. ارتباط برقرار کردن با آدم ها را خوب بلد بود. این را همان دو هفته ی اول مهر که سر کلاس حاضر شدم فهمیده بودم.

-من نمی خوام اذیت کنم. فقط می خوام باهات حرف بزنم و توجیهت کنم که فوت برادرت...

حرفش را قطع کردم. اشک بی امان از چشم هایم پایین می چکید.

-آره فوت برادر من به شما و هیچ کس دیگه ارتباطی نداشته! اشکالی نداره آقای

ماهانی. وجدان شما راحت باشه. دیدن شما منو یاد اون اتفاق می ندازه اما از شما

هیچ گلایه ای ندارم و دلخور نیستم اما نمی تونم از برادرتون بگذرم. برادر شما چهار

سال بد بختی روی بد بختی های ما گذاشت. از برادر من به عنوان طعمه استفاده کرد

و زندگیمونو از چیزی که بود جهنم تر کرد. من هیچ کدوم از اون شب ها رو فراموش نمی کنم. برادر من پاک بود. ساده بود. اگه برادر شما بهش پیشنهاد کار و ثروتمند شدن یک شبه رو نمی داد فکرش به این کارا قد نمی داد. اگه بعد از ورشکستگی پدر من و قطع شدن ارتباط و همکاریش با پدر شما، ماهان سر راه میلاد قرار نمی گرفت، میلاد به خاطر غرورش هیچ وقت طرف ماهان نمی رفت. شما سعی دارین برادرتونو توجیه کنید اما من...
 بالاخره تحملش تمام شد.
 -آهار اینجا محل کار منه لطفا درک کن...
 سرم را پایین انداختم و دستی به اشک های خشک نشدنی ام کشیدم.
 -بیا بریم توی ماشین. اونجا حرف می زنیم.
 دیگر حرفی نزد. راست می گفت. من درک نمی کردم. من بدون اینکه موقعیت او را بفهمم با خود خواهی تمام برای مداوای زخم دل خودم گلایه می کردم و دل پرم را سر او که مقصر هیچ چیز نبود خالی می کردم. راست می گفت.
 از سکوت فهمید که موافقت کرده ام و چند لحظه بعد به طرف در سالن به راه افتاد.
 پشت سرش قدم بر می داشتم و همینطور که در دل به دنیا فحش و ناسزا بار می کردم با او همراه شدم.
 به ماشین مدل بالایش که رسیدیم در را برایم باز کرد و بعد از دور زدن ماشین خودش هم سوار شد. بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت در آورد و از محوطه ی دانشگاه خارج شدیم.
 خیره بودم به جلو و غرق در خاطرات. خاطراتی نزدیک، به فاصله ی چند روز پیش تر. به همان تلخی هایی که از میان تلخی هایم، تلخ ترین شده بودند!
 به یاد میلاد افتادم. به یاد چهره ی دوست داشتنی اش. به یاد دست های گرم و مهربانش. به یاد روز های آخرش. به یاد همان روز های نزدیک...
 به یاد...

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به کانال زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

دو هفته قبل:

بند کوله ام را دور دستم پیچیدم و سعی کردم قدم هایم را بلند تر بردارم. سعی کردم اما... از بیزاری از خانه بیزار بودم! بیزار بودم از اینکه هر روز بعد از دانشگاه، تا این موقع شب بیرون بمانم و بعد با وجود نگرانی برای سرزنش شدن، تمام مسیر را بی توجه به ساعت پیاده برگردم. بیزار بودم از حس بیزاری. بیزاری از خانه. بیزاری از زندگی. بیزاری از این شهر با تمام آدم هایش.

آه عمیقی از نهادم بر آمد و با فکر جشن قبولی در دانشگاه، که از طرف دبیرستان سال گذشته، چند روز دیگر برگزار میشد درگیر شدم. چه جشنی؟ چه قبولی خوشحال کننده ای؟ برای منی که آنقدر در بد بختی هایم گم بودم، که از قبولی در دانشگاه دولتی رشته ی پزشکی، که آرزوی خیلی ها بود، چیزی نمی فهمیدم؟ اصلا با کدام لباس؟ با کدام تیپ مناسب؟ برای منی که بهترین لباسم همان یک دست مانتو و شلوار ساده ی دانشگاه بود؟ همانی که مریم با بد بختی و پس انداز ریال به ریال، به مناسبت قبولی در دانشگاه برایم هدیه خریده بود. پوزخندی به جشنی که قصد شرکت در آن را نداشتم زدم و سرم را بالا گرفتم. کی رسیدم؟ آهان. خوبی این بیرون ماندن ها به همین بود که نمی فهمیدم کی زمان می گذرد. زمانی که اگر دست من بود دلم می خواست کمی جا به جایی در آن به وجود آورم. از آینده مطمئن نبودم ولی عجیب دلم می خواست به چهار سال پیش برگردم. به همان روز های خوش زندگی که حتی تصور چنین روزی در ذهنم نمی گنجید. اصلا فکرش را نمی کردم. هیچ کس فکرش را نمی کرد. هیچ کس...

از فکر زمان و گذشته ی خوشم که گذشتم متوجه مسیر نگاهم شدم. ماشین ماهان بود. همان مرتیکه ی گربه ی صفت لعنتی. می دانستم قرار نیست آن ریخت جذاب غیر قابل تحملش را ببینم، اما حتی ماشینش اعصاب و روانم را به بازی می گرفت. یکی دو قدم دیگر به در فلزی و رنگ و رو رفته ی خانه نزدیک شدم که شنیدن صدای فریاد مریم باعث شد همانجا بایستم و خودم را برای همان برنامه های همیشگی، که هیچ وقت هم عادت نمی شدند آماده کنم.

یک شب دیگر. وای خدا. کی قرار بود تمام شوند؟ کی قرار بود این دنیا روی خوشش را به من نشان دهد؟

برعکس چند لحظه پیش اختیار قدم هایم را به دست گرفتم و به طرف در رفتم. باز بود. دلم نمی خواست بفهمم دلیل سر و صدای آن شب چیست ولی مجبور بودم. باید می فهمیدم. مگر آنکه قید آن خانه را برای همیشه میزد و خودم را خلاص می کردم. بار ها به این کار فکر کرده بودم. حتی آن را به اجرا هم در آورده بودم. اما همین که هوا تاریک میشد و می فهمیدم که من مانده ام و یک شهر پر از گرگ، بی آن که فرارم را حتی به روی خودم بیاورم به خانه برمی گشتم. گاهی ساعت دوازده و گاهی دیر تر از آن.

هنوز پایم را از در داخل نگذاشته، نایلونی که هنوز محتوی آن را تشخیص نداده بودم از بالای ایوان بلند خانه به طرفم پرتاب شد و جلوی پایم روی زمین افتاد. خودم را گوشه ای جمع کردم و به در چسبیدم اما چیزی نگذشت که چشم های مدافعم با صدای مریم باز شدند و به نایلون بزرگی که یک قطعه گوشت بزرگ و مقدار مواد غذایی در آن بود چشم دوختم.

-چند بار بهت بگم نون حروم نیار تو این خونه؟ هان؟ چند بار بگم؟ درسته گشنه ایم. درسته دخل و خرجمون با هم یکی نیست اما کی از تو کمک خواست؟ من ترجیح میدم جسد این خواهر بد بختمو با مامان و بابام، یه جا خاک کنم اما نذارم یه لقمه نون حروم، که تو از اون شغل مسخرت به دست میاری از گلوشون پایین بره. جمع کن این بساط مهربونیتو گم شو از این خونه برو بیرون. برو با امثال خودت حالشو ببر. سکوت و خونسردی میلاد خونس را بیشتر به جوش می آورد. با صدای بلند تر از قبل فریاد زد:

-پاشو. با تو بودما. پاشو برو بیرون. برو همون گورستونی که این چند روز بودی. چقدر باید بهت بگم دیگه تحمل این ریخت نکبتو ندارم هان؟ چقدر باید بگم؟ در حالی که سوال آخرش را مدام تکرار می کرد، نفس نفس زنان از پله های سنگی کنار ایوان پایین آمد و به طرف میلاد، که کنار حوض نشسته و با بی خیالی به صورتش آب می پاشید، رفت. از پشت یقه ی لباسش را گرفت و با حرص او را وادار به ایستادن کرد. قدرت این کار را نداشت. میلاد مراعاتش را می کرد.

-کی از تو صدقه خواست؟ من که صبح الاطوع میرم سر کار، شب بر می گردم. کی از تو کمک خواست؟ ببین میلاد خوب گوشتاتو باز کن. من اگه می خواستم نون حروم بخورم و خانوادم تشویق به این کار بکنم راهشو خوب بلد بودم. من اگه می خواستم...

با فریاد و حرکت ناگهانی میلاد که یقه ی لباسش را از دست مریم بیرون کشید، حرف مریم قطع شد.

-ببند دهننتو آبرومونو تو این درو همسایه بردی.

خندید. عجیب بود. از همان خنده های عجیب مخصوص به خودش.

-نه بابا؟ از کی تا حالا تو آبرو دار شدی ما خبر نداشتیم؟ من آبروی تو رو بردم؟ من باید دهنمو ببندم یا تو که...

دست پر از تحقیرش را مقابل میلاد گرفت و بعد از قطع شدن خنده اش گفت:

-یا تو که بوی گند دهننت همه جارو برداشته.

سرش را برگرداند و به من نگاه کرد. نزدیک یازده سال از او کوچک تر بودم با این حال

از من خجالت می کشید. نمی دانم خجالت بود یا چیز دیگری فقط می دانم که هیچ

وقت دوست نداشت جلوی من تحقیر شود. دوست نداشت بدانم که مایه ی سر

افکندگی ام، اوست. مایه ی بی آبرویی ام در آن در و همسایه ای که فقط تظاهر می

کردند چیزی نمی شنوند. می دانستم. اما او نمی خواست باور کند. نمی خواست پیش

منی که می گفت از هر کسی بیشتر دوستم دارد خرد شود. کم شود. از بچگی قهرمانم

بود. نمی خواست تصورم عوض شود.

برای خاتمه دادن به بحث، بی توجه به مریم به طرف من که هنوز جلوی در ایستاده

بودم آمد و گفت:

-آهار من خسته ام. بیا کمکم وسایلمو از ماشین خالی کنیم ماهان میاد ببرتش.

از آن ماشین لعنتی؟ و آن اسم تهوع آور؟ چیزی ندیده بودم. چیزی نشنیده بودم. اما

با تمام وجود باور داشتم که مسبب تمام این بد بختی ها همین ماهان است. باور

داشتم اگر ماهان دوباره سراغ میلاد نمی آمد، این نبود اوضاع و احوال زندگیمان.

میلاد هم چیزی از نفرت من نمی دانست. مدام اسمش را می آورد. مدام با ماشینش

به خانه بر می گشت.

فکر می کرد نمی فهمم. فکر می کرد عقل هجده ساله هیچ چیز نمی فهمد. اما می

فهمیدم. از همان چهار سال پیش فهمیدم که میلاد هم با ورشکستگی پدرم عوض شد.

من و مریم تحمل داشتیم، او نداشت. آن قهرمان دوام نیاورد. نمی دانستم که شغلش

دقیقا چیست، اما می دانستم که در رابطه با مواد مخدر و خلاف است. خلاف

محض...

از کنارم گذشت و وارد کوچه شد. نگاهم روی مریم خشک شد. با بی حالی کنار حوض نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. سری را که هر لحظه احساس می کردم الان از سنگینی با زمین برخورد می کند. جورکش همه ی ما شده بود. از حرص خوردن برای کارهای میلاد گرفته تا ادامه تحصیل من و بیماری مادر و زخم های پدر. خودش به تنهایی جور همه را می کشید. خودش یک تنه مقابل همه ی مشکلات می ایستاد. با بلند شدن سرش چند لحظه چشم هایی را که انگار تازه مرا دیده بودند، بست و با صدایی که به سختی از حنجره اش بالا می آمد گفت:

-باز کجا بودی تا این وقت شب؟

با لکنت گفتم؟

-با... با دوستانم رفته بودم بیرون.

اما کدام دوست؟ کدام دوست به جز نیلوفر که مجبور بود سریع به خوابگاه برگردد و من تا ساعت ها بعد از رفتن او، پیاده شهر را می پیمودم؟ دوست هایی که بعضا این جمله را به خانواده هایشان تحویل میدادند، اما در واقع آن شب برایشان بیشتر از یک با دوست بیرون رفتن بود. اما برای من، بهانه ای بود برای تنها ماندن. برای دور شدن از آن سر و صدا های معمول.

میلاد با یک چمدان چرخدار و ساک بزرگ وارد حیاط شد و با پایش در را بست. همینطور که به طرف پله ها می رفت سر تا پایش را برانداز کردم. لباس هایش همه مارک دار و گران قیمت بودند. از همان هایی که چهار سال به تن خودم ندیده بودم. از همان هایی که دیگر حتی حسرتشان را هم نمی خوردم. اوایل برای من و مریم هم می خرید اما همیشه مریم در همین حیاط و همان نقطه ای که میلاد تازه به آن رسیده بود روی هم می ریخت و می سوزاندشان. همان هایی که مریم می گفت با پول حرام خریده شده اند. همان هایی که حتی اجازه نمی داد لمسشان کنم.

-وایسا ببینم کجا؟

وای خدایا. ای کاش تمام میشد...

اما میلاد باز هم بی توجه به مریم به راهش ادامه داد. هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که مریم از لبه ی حوض بلند شد و به طرفش رفت. سعی کرد ساک را از دستش بگیرد اما میلاد مقاومت کرد.

-کجا میبری اینو؟

یواش و در حالی که سعی می کرد من نشنوم گفت:

-نمیشه که توی ماشین بمونه. تا یک ساعت دیگه ماهان میاد میدم بیردش.
 -ماهان غلط کرده با تو. این آشغالارو از خونه ی من بیر بیرون.
 دیگر کلافه شده بود. نمی توانست تحمل کند. پوف کشیده ای گفت و با حرص دسته ی ساک را از دست مریم بیرون کشید.
 -مریم دارم مراعاتتو می کنم. اون روی سگ منو بالا نیار.
 -بگو بالا بیاد ببینم چه غلطی می خواد بکنه؟
 جلو رفتم. باز چشم میلاد به من افتاد. باز خیره شد. به من یا به بد بختی خودش؟...
 هر چه که بود از این دو مورد خارج نبود. باز به مریم پشت کرد و یک پله ی دیگر بالا رفت که مریم ساک را از دستش کشید و آن را به گوشه ای از حیاط پرتاب کرد.
 -بهت میگم حق نداری اینا رو ببری توی خونه.
 چه چیزی در آن ساک بود که برای میلاد اینقدر مهم و برای مریم عذاب آور بود. حدس می زدم. اما مطمئن نبودم.
 با برگشتن میلاد دست مریم برای سیلی زدن به صورت روشن و زیبایش بالا رفت اما میلاد دست او را در هوا گرفت و با چشم هایی که آتش از آن ها فوران می کرد فریاد زد:
 _ تمومش می کنی یا بزمن...
 دست دیگرش برای تلافی کار مریم بالا رفت که توسط من گرفته شد و هم زمان با آن صدای جیغ و فریاد های بلندم حیاط خانه ی قدیمی را برداشت.
 -بس کنین دیگه، دیوونم کردین... خسته شدم از این زندگی لعنتی، تمومش کنین...
 میلاد در حالی که سعی داشت خشمش را کنترل کند دست مریم را رها کرد و او را به طرف نرده های کنار پله هول داد. هنوز داشتم ضجه میزد و التماس می کردم که مسیر و حالت نگاه میلاد هم زمان با هم عوض شدند.
 با ترس سرم را برگرداندم و به مریم نگاه کردم. زیپ ساک را کشیده و با حرص طوری که انگار سعی داشت انتقام یک عمر کینه و نفرت خود را از محتویات آن ساک بگیرد بسته های بزرگ هروئین را یکی یکی از آن بیرون می آورد و بالای حوض آن ها را می شکافت. وحشت کرده بودم. ظاهرش که با نمک و شکر تفاوتی نداشت، اما مسبب چهار سال بد بختی ما همین پودر سفید بد قیافه بود. مسبب تمام این سر درد ها. تمام این دلهره ها. خوب می دانستم که اگر این جنگ اعصاب ها در خانه نبود، خانه ی بالای شهر و پایین شهر برایم فرقی با هم نداشتند. مشکل من ورشکستگی غیر

منتظره ی پدرم نبود. آرامش می خواستم. یک اعصاب آرام. یک خانواده ی آرام. یک زندگی آرام.

یک میلاد آرام. چهار سالی بود که خبری از آن برادر عزیزم نداشتم. از میلاد دوست داشتنی ام.

نگاه میلاد بین من و مریم سرگردان بود. هنوز متوجه میلیون میلیون پولش که در آب حوض حل میشد نبود.

ناگهان به خودش آمد و دست مرا پس زد. دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. خون جلوی چشم هایش را گرفته بود. بدون اینکه معطل کند دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت مریم زد. جیغ بلندی کشیدم و با گریه به طرف مریم که روی زمین افتاده بود دویدم. سرش را که بلند کردم بی اختیار جیغ دیگری کشیدم و اشک هایم شدت گرفتند. خون از پیشانی اش راه گرفته و در همان چند لحظه یک طرف صورتش را در خود غرق کرده بود.

-مریم؟ مریم آجی خوبی؟

برای آرام کردن من چشم های بی حالش را آرام به هم زد. دستپاچه بودم. نمی دانستم چکار باید بکنم. خواستم از میلاد کمک بخواهم اما همین که سرم را بلند کردم میلاد را دیدم که مابقی محتویات ساک را در آن ریخته و به طرف در می رفت. -میلاد؟

جواب نداد. اولین باری بود که جوابم را نمی داد. هنوز صدای وحشتناک بسته شدن در از گوش هایم محو نشده بود که صدای بلند کننده شدن ماشین را شنیدم و صدای گریه ام را با آن بالا بردم...

سر بی حال و غرق در خونس را در آغوش گرفته و با تمام وجود گریه می کردم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود. باید می بردمش بیمارستان. پول می خواست. با کدام پول؟ درد بی پولی و بد بختی به ترسم اضافه شد و صدای گریه ام با هق هق همراه. چشم هایش بسته بودند. نکند اتفاقی برایش بیفتد؟ نکند دیگر چشم هایش را باز نکند؟ می ترسیدم. ترس از دست دادن آخرین امیدم. کسی به من نگفته بود که آدم با یک شکستگیه کوچک پیشانی نمی میرد. ساده تر از این حرف ها بودم. بچه تر از این فهم ها. تکانش دادم. با تمام قدرت. طوری که اگر آدم دم مرگی را اینطور تکان می دادم بی شک تمام می کرد. اما مریم چشم باز کرد. دروغ است اگر بگویم می دانستم که چشم باز می کند چون به شدت ترسیده بودم اما از مسئول بودنش آگاه بودم.

مسئول بودن نسبت به کسانی که به خاطرشان از خودش گذشت. خیلی جا ها گذشت. نمونه اش همین سال پیش. شاید هم کمتر از یک سال پیش بود که خواستگار ثروتمند و خوش را رد کرد. فقط به خاطر ما. چون می دانست رفتنش یعنی تمام شدن زندگی برای من و پدر و مادرم. چون می دانست شاید خوب زندگی کردن او روی زندگی ما هم تاثیر بگذارد، ولی این اصلا تضمینی بر ادامه ی این تاثیر نبود. خوب می دانست آدم ها دیر تر از آنچه که فکرش را بکنی شناخته می شوند و زود تر از آن که بفهمی تغییر می کنند...

اما خدا را شکر قبل از اینکه خانواده یمان پیش به سوی نابودی رود یک لیسانس دست و پا شکسته گرفته بود. اگر آن یک ورق کاغذ را هم نداشت معلوم نبود که همان شندرغاز حقوق کارمندی مریم و دستمزد کار نیمه وقتش در فروشگاه نزدیک خانه بهمان می رسید یا نه. یا مجبور بودیم برای نان شبمان گدایی کنیم. با درک کردن وحشت من، حتی اگر که نمی توانست به سختی خودش را جمع و جور کرد و از روی زمین بلند شد. گریه می کرد. می دیدم. با اینکه اشک نداشت. بلند شد و ایستاد، اما من دیگر نای بلند شدن نداشتم.

-پاشو بیا تو. شام که نخوردی؟

نخورده بودم. اما اشتها نداشتم.

-چرا. دوستم دعوتم کرد.

-این روزا هیچ کس بی مزد و منت واسه کسی کاری نمی کنه. حواست باشه که بهای این دعوت شدنارو اشتباه پس ندی!

چه می گفت؟ کدام دعوت شدن؟ دلش خوش بود. اما برایم جالب بود که در بدترین شرایط هم نگران است. نگران از این بد تر شدن وضعمان. نگران من. نگران آبروی نداشته ی خانواده.

بلند شدم و دستش را گرفتم. با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. آرام آرام او را تا گلیم گوشه ی اتاق که روی موکت های تکه تکه و کهنه پهن شده بود بردم و بعد از گذاشتن یک پستی کنار دیوار، کمکش کردم تا بنشیند.

کوله ی پاره پوره ام را به طرف اتاق کوچک خودم و مریم انداختم و با عجله وارد آشپزخانه شدم. هیچ چیزش شبیه به زندگی آدمیزاد نبود. شبیه به سوویت موقتی چند مرد شلخته بود که صبح می رفتند عیاشی و شب می آمدند. گهگاه بساط قلیان پهن می کردند و کنار منقل کوچک گوشه ی آشپزخانه تریاک می کشیدند. یکی اش را

داشتیم. یکی از همان مرد هایی که از رساندن امروز به فردا مطمئن نبود. شلخته و بی مسئولیت. عیاش نبود اما بساط همیشگی تریاکش پهن بود. همه چیز را موقت می دید. چشم انتظار مرگ بود. بی هیچ مسئولیتی. نسبت به من. نسبت به مریم و مادر. حتی نسبت به میلاد که داشت جلوی جفت چشم هایش پر پر میشد. تنها کارش فرار بود. امروز از این طلبکار و آن طلبکار و فردا از این زندگی و همین زندگی...

با پا لگد را زیر منقل کشیدم و در کابینت فلزی و بد رنگ بالای آن را باز کردم. خدا را شکر قند داشتیم. خدا را شکر آب هم داشتیم. یک ماهی از مهلت پرداخت قبض آب می گذشت اما انگار مامور اداره ی آب هم وضعمان را می فهمید که هر بار سر و کله اش برای قطع کردن آن پیدا میشد اما بعد از یک هشدار کوچک می رفت تا چند روز بعد دوباره بیاید.

قند ها را در لیوان ریختم و بعد از باز کردن شیر آب در آن، مشغول به هم زدن شدم. خیره بودم به قند هایی که در لیوان می چرخیدند و هر لحظه کوچک و کوچک تر می شدند. به یاد حرف چند لحظه پیش خودم افتادم. خدا را شکر که آب داشتیم. چند نفر از مردم این شهر موقع باز کردن شیر آبشان خدا را شکر می کردند؟ شکر کردن که هیچ. چند نفرشان با دیدن شیر باز آب خانه یشان به این فکر می کردند که در این شهر کسانی هم هستند که با دیدن این آب خدا را شکر می کنند؟ چند نفر هستند که بفهمند چرخاندن این شیر و ندیدن آب کابوس شبانه ی یک دختر هجده ساله است؟ چند نفر؟

قاشق را از لیوان خارج کردم و داخل ظرفشویی انداختم. با قدم های بلند خودم را به مریم رساندم و لیوان را به لب های لرزانش چسباندم. کمی خودش را بالا کشید و لیوان را از دستم گرفت. با عشق و لذت به بالا و پایین رفتن گلوی پر بغضش نگاه کردم تا آب قندش را خورد. یک نفس. لیوان را از دستش گرفتم و خواستم از جایم بلند شوم که صدای باز و بسته شدن در، سیلی از وحشت و نگرانی را در نگاه هر دویمان دواند و هم زمان به در نگاه کردیم. بلند شدم و پرده را کمی کنار زدم. خوب شد که میلاد نبود. هم برای خودش و هم برای ما بهتر بود که شب ها دیر به خانه برگردد. وقتی که همه خوابیده باشیم. با دیدن مادر شکسته و خمیده ام که بازوی پدرم را گرفته و به طرف راه پله می آوردش به مریم نگاه کردم و گفتم:

-برگشتن. مگه قرار نبود بستریش کنه؟

با همان حال خراب از روی گلیم بلند شد و به طرف من آمد. اول نگاهی به حیاط انداخت و بعد در را باز کرد. مادر سرش را بالا گرفت و با دیدن صورت مریم بازوی پدر را رها کرد و با تمام وجود، سیلی به صورت خودش زد. ای کاش می توانستم بگویم الهی دستش بشکند!

-خاک عالم به سرم. چی شده دختر؟ صورتت چرا پر از خونه؟
بعد بی توجه به پدر که خمار و بی حال دستش را به نرده گرفته و همانجا ایستاده بود، سریع از پله ها بالا آمد و دستش را به طرف صورت مریم برد. مریم صورتش را عقب کشید و دست مادر را گرفت:
-چیزی نیست. چرا برگشتین، مگه قرار نبود بستریش کنین؟
مادر نگاه درمانده اش را به پدر دوخت. انگار در این عالم نبود. اصلا معلوم نبود خواب است یا بیدار.

-بدون مدارک و مشخصات که نمیشد مادر. با کدوم اسم بستریش می کردم؟
مریم با کلافگی گفت:
-با اسم خودش. به درک که دستگیر میشد، می بردن خودشون ترکش می دادن.
مادر نگاه محزون و شرمنده اش را به زمین دوخت و گفت:
-بد بختیمون که یکی دوتا نیست. پول دارو هاشو هم نداشتیم بدم چه برسه به اینکه بخوام بستریش کنم. می دونی چقدر باید...
مریم حرف مادر را قطع کرد و گفت:

-مگه نگفتم فکر اونو نکنین؟ بالاخره که یه خاکی تو سرم می ریختم، مگه نگفتم تا بستریش نکردین برنگردین خونه؟
آهی کشید و سرش را تکان داد. برای کدام گناه داشت سرزنش میشد؟ بی پولی؟ یا دلسوزی برای شوهری که تا سالم بود هیچ چیزی برایش کم نگذاشته بود؟ او که تا وقتی می توانست از مهر و محبت و عاطفه گرفته تا پول و مادیات به پای خانواده اش می ریخت و حالا در بد بختی و بیچارگی غرق شده بود؟ او که خوبی هایش هنوز از یاد کسی نرفته بود و همه ی ما اعتیادش را بیماری شمرده و مثل قبل دوستش داشتیم؟ ای کاش دوستش نداشتیم. تا شاید پولی که خرج مواد و دارو های بی فایده اش میشد را به زخم دیگری می زدیم. ای کاش که دوستش نداشتیم.
مادر سرش را بالا گرفت و با دیدن نگاه سرزنش گر و مصمم مریم گفت:

-مادر این اگه بیفته گوشه ی زندان به دو روز نمی کشه. مگه کم سعی کردیم ترکش بدیم؟ کم به آب و آتیش زدیم و نشد؟ بذار یه مدت بگذره. اگه دیدیم فایده نداشت اونوقت خودم...

باز حرف مادر را قطع کرد. پرخاشگری اش به اوج رسیده بود و با وجود عشقی که به او داشتم، گاهی بیش از اندازه حرصم را در می آورد. ولی باید درکش می کردم. هر کس دیگری که بود، بدتر از این میشد.

-پس خودتون خواستین. دیگه منو توی هیچ کدوم از مشکلاتتون شریک ندونین، من فقط وظیفه ی خودم می دونم که کار کنم و حقوقمو خرج این خونه کنم، حالا می خواد خرج غذا و خورد و خوراک بشه، می خواد خرج تریاک واسه این آقا...

به خانه برگشت و مستقیم به طرف دستشویی رفت. بعد از دنبال کردن مسیر رفتن مریم آه عمیقی کشیدم و به اتاق رفتم. لباس هایم را عوض کردم و جلوی آینه ی نسبتاً بزرگی که به دیوار طاقچه آویزان بود ایستادم. با حرص کلیپس درد آورم را از موهایم باز کردم و با تمام وجود به ریشه ی دردناک موهایم چنگ انداختم. در حالی که دستم هنوز در موهایم بود، به صورتم نگاه کردم. رنگ پریدگی از همیشه روشن ترش کرده بود. آنقدر که چشم های درشت و مشکی ام، بیشتر از هر زمانی خود را به نمایش گذاشته بودند. چشم هایی که با مشکیه براق موهای فر و بلندم که تا زیر کمرم می رسیدند، هارمونی خاصی داشتند.

چند سالی میشد که صورتم رنگ لوازم آرایش به خود ندیده بود، با این حال زیبایی طبیعی ام نیازی به آرایش نداشت. صورت گرد و پوست صافم برای زیبا بودن کافی بود. بیشتر بر این باور بودم که با نمک هستم تا زیبا، ولی خیلی ها چهره ی عروسکی و معصوم را دوست داشتند. چشم های درشت و ابروهای کمانی ام را. لب های برجسته و البته در مقابل آن چشم ها، ظریفم را. خیلی ها عروسک خطابم می کردند. عروسکی زیبا با موهای فر و بلند و لباس های پاره پوره رها شده گوشه ی خیابان. نمی دانم کدام کتاب داستان دوران کودکی ام بود که چنین تصویری را ترسیم می کرد. عروسک زیبا اما کهنه ای که گوشه ی خیابان رها شده بود. همانی که روزی مثل بقیه ی عروسک ها پشت ویتترین پر زرق و برق مغازه ها قرار داشت و کودکان برای داشتنش این پا و آن پا می کردند. پایان داستان زندگی آن عروسک رها شده هم مثل همه ی داستان های کودکانه خوش و شیرین بود. همه ی داستان ها پایان های خوش را ترسیم می کردند. بی خبر از اینکه زندگی بی رحم تر از این حرف هاست. بی

رحم تر از اینکه وقتی مقابل آینه می ایستادم و به یاد عروسک قصه می افتادم، حق داشته باشم پایانی خوش برای خودم تصور کنم. بی رحم تر از این ها...

تار موج داری که روی صورتم افتاده بود را کنار زدم و به چشم های خیره و محوم خیره شدم. دلم برای دختری که در آینه بود می سوخت. خیلی سعی کرده بود قوی باشد. انتظار روز های خوب زیادی را کشیده بود. یک انتظار بیهوده. هر سدی که از سر راه می رفت، چند برابرش ظاهر میشد. دلم می سوخت برای روز های هجده سالگی ام که هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور بگذرند. در برزخ عذاب آور زندگی گرفتار شوند. هیچ وقت فکر نمی کردم در سن هجده سالگی مجبور باشم با این مشکلات دست و پنجه نرم کنم. هجده سالگی در خیال من اوج خوشبختی بود. اوج لذت و عشق به زندگی... در همین فکر ها به سر می بردم که فرد دیگری را هم در آینه دیدم. دلم برای او هم می سوخت. برای مادر بیچاره ام. مادری که تا همین چهارسال پیش همه با خواهرم اشتباه می گرفتندش، اما حالا اگر به کسی می گفتم که این زن مادر بزرگم است باورش میشد. حالا که فکرش را می کنم دلم بیشتر برای او می سوخت تا خودم.

یک آینه شده بود رابط ما. رابط مادر و دختری که مشکلات از هم دورشان کرده بود. یادم نمی آمد آخرین باری که با او هم زبان شدم کی بود. با هیچ کس حرف نمی زدم. فقط موقعش که میشد برای آرام کردن جو کمی جیغ می کشیدم و التماس می کردم. خیلی وقت بود تا کسی چیزی نمی پرسید حرف نمی زدم. هر کس به نوبه ی خود چیزی می گفت و می پرسید، اما مادر هم مثل خودم بود. نه او حرف میزد و نه من. چشم هایمان به هم خیره میشد، اما دم نمی زدیم. چشم های او از شرمندگی اش برای به دنیا آوردن من می گفتند و چشم های من از شرمندگی برای سربار او بودن. ای کاش که هیچ کدام شرمنده نبودیم. ای کاش نه او این ظلم را در حق من می کرد و نه من سربار می شدم. ای کاش...

سرم را برگرداندم و به چشم های خیسش نگاه کردم. می خواست چیزی بگوید، اما انگار حرفی برای گفتن نداشت. بالاخره سوالی برای پرسیدن پیدا کرد.

-میلاد هنوز برنگشته مادر؟

میلاد... اسمش که می آمد جگرم می سوخت. احساسش می کردم. میلاد عشق من بود. عاشقش بودم. اولین عشق زندگی را با برادرم تجربه کرده بودم. همانطور که او مرا دوست داشت. میلاد تنها کسی بود که در بدبختی خودم مقصر نمی دیدمش و کار هایش هر چند به ضرر من تمام میشد، اما حداقل نمی توانست مرا دلخور کند. باز این

اسم آمده بود و مجبور بودم از رفتنش بگویم. وقتی می آمد خانه آشوب میشد اما دل من قرص بود. از اینکه هست. از اینکه می دانستم کجاست. اما امان از وقتی که می رفت. می مردم و زنده میشدم.

-برمی گرده... شما برین بخوابین من بیدار می مونم تا بیاد.
کار هر شبم بود. تا نمی آمد و پلک روی هم گذاشتنش را نمی دیدم نمی خوابیدم.
زد زیر گریه. می دانستم دلش پر است، اما معمولا گریه اش را به خلوت خودش می برد. جلو رفتم و در آغوش کشیدمش. او هم مرا محکم در آغوش گرفت و با هم روی زمین نشستیم بعد تا می توانستیم به حال زندگی خودمان و همدیگر زار زدیم. خسته بودم. اما خوابم نمی برد. تا میلاد بر نمی گشت خوابم نمی برد.
اشک جلوی چشم هایم را گرفته بود. خواب نبودم اما هوشیاری کامل هم نداشتم. نمی دانم ساعت چند بود، فقط مادرم را احساس کردم که به دیوار تکیه داده و خوابیده.
دستش روی موهایم بود. هیچ چیز نمی فهمیدم. بی حس بی حس. تنها چیزی که خوب می دانستم این بود که میلاد هنوز برنگشته. می خواستم ساعت را نگاه کنم اما توان چرخاندن سرم را هم نداشتم.

چشم های نیمه باز را بستم و از خالی شدن اشک آن ها صورتم خیس شد. بلند شدن یک صدای آشنا تا حدودی آرامم کرد. صدای در حیات بود. باز و بسته شد. چشم هایم را باز کردم و آن ها را به در اتاق دوختم. از آنجا در حال هم پیدا بود. همه جا تاریک بود اما در همان تاریکی دیدم که در باز شد و سایه ی قد بلند و رشید میلاد برای یک لحظه از جلوی چشمم گذشت. نفس راحتی کشیدم و بعد از چسبیدن لباس مادر به خواب رفتم.

...

صدای معین آن قسمت از ذهنم را که مخصوص مرور خاطرات بود، روی سرم خراب کرد.

-دوران مدرسه درس خون بودی یا از اون دسته آدم هایی هستی که حافظه ی یادگیری خیلی خوب و قوی دارن؟

نگاهم را از پنجره ی ماشین گرفتم و به انگشت هایم که در هم گره می خوردند دوختم.

-غیر از درس خوندن چیزی نبود که آرامم کنه.

-خوبه.

در حالی که موبایل در دست، چیزی را تایپ می کرد و نگاهش بین موبایل و خیابان جا به جا میشد گفت:

-بعضی وقتا باید از شرایط سخت زندگی متشکر باشیم. نه اینکه یه گوشه بشینیم و مدام به دنیا و آدمای غریب بزنیم.

بعد از تمام شدن کارش با گوشی، آن را کنار گذاشت و ادامه داد:

-بزنیم توی سر خودمون و آه و ناله کنیم که چرا اونطوری که من می خواستم نشد. باز بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-زندگی من شرایط اینو نداشت که خواسته ای داشته باشم و منتظر اتفاق افتادنش بمونم!

یک لحظه نگاهم کرد و باز به جلو چشم دوخت.

-توی چنین موقعیت هایی به نظرت بهتر نیست که شرایطو بپذیریم و سختیشو به جون بخریم؟ تا اینکه علاوه بر مشکل اصلی، صبح تا شب، شب تا صبح غم و غصه به خورد خودمون بدیم؟

چه تفکری داشت! شرط می بندم تا آن روز معنای حقیقی "شرایط بد" را درک نکرده بود. این بچه پولدارها که تمام فکرشان مارک لباس زیرشان است چه می فهمند از هجوم درد؟ از هجوم شکست و به پایان رسیدن حقیقی؟

-به هر حال اگر من آدمی بودم که واسه درس و دانشگاه اهمیت قائل نمی شدم، شاید روزی هزار بار آرزو می کردم که جای تو باشم!

وای خدایا. من در ماشین برادر کسی که باعث مرگ برادرم شده بود چه می خواستم؟

-گفتین می خوام باهام حرف بزنین. لطفا زود تر حرفتونو بگین می خوام برم.

بی توجه به جمله ی من حرف خودش را ادامه داد.

-افسوس خوردن هیچ فایده ای به حال من و تو نداره. این خیلی بهت کمک می کنه که به جای دل سوزوندن به حال گذشته ی خودت خدا رو شکر کنی و بگی خوب شد که همه ی دل خوشیم شد درس. خوب شد که گذشتم می تونست خوب باشه اما از بین رفت ولی آیندم تا حدودی تضمین شد.

چه می گفت؟ کدام آینده؟

-الان نمی فهمی چی میگم. روزی که تمام این روزا و دردشون از خاطرت کمرنگ بشن متوجه میشی.

باز سکوت کردم.

-توی این دنیا هیچ اتفاقی بی دلیل رخ نمیده. اینکه تو دوست نداری رخ بده دلیل خوبی برای به هم ریختن نظم دنیا نیست، پس غر زدنو تمومش کن و بچسب به درس و زندگیت. می دونم این مدت وضعیت خوبی نداشتی و از طرفی غیبت هات خیلی عقب انداختنت اما نگران نباش. با شناختی که توی این مدت ازت به دست اوردم می دونم که می تونی خودتو به کلاس برسونی.

باز هم سکوت. چقدر این آدم می توانست برای من بزرگ و دوست داشتنی باشد اگر که برادرش ماهان نام نداشت!

-من فقط سه سال از ماهان بزرگ ترم، اما همیشه تاوان اشتباه های اونو پس دادم. اگه این چهار سال به تو سخت گذشت به من ده ساله که داره سخت می گذره. اگه تو فقط با پخش کننده بودن برادرت مشکل داشتی، مشکل من علاوه بر اون مصرف برادرم هم بود. تو هیچ وقت صحنه ی کثیف توی دستشویی خونتونو ندیدی اما من دیدم. من از وقتی که بیست سالم بود هر روز با این صحنه ها واجه میشدم. از وقتی برادرم فقط یه بچه ی هفده ساله بود این صحنه ها پیش چشمم بودن. باید جورشو می کشیدم. پدرم قیدشو زده بود من دیگه نمی خواستم تنه اش بذارم اما می دونی چیه؟ به جایی رسیدم که روزی هزار بار آرزو می کردم ای کاش بمیره. تو هیچ وقت آرزوی مرگ برادرتو نکردی اما من کردم. تو هیچ وقت نعشگیشو ندیدی اما من دیدم. تو هیچ وقت نفهمیدی اعتیاد می تونه چی به روز خانواده ی طرف بیاره اما من... من هم فهمیده بودم! پدرم به من فهمانده بود اما حالا که داشتم میلاد را جای او می گذاشتم سوختن را احساس می کردم.

-تو هیچ وقت جلوی آدمایی که هیچی حسابشون نمی کنی به خاطر وضعیت برادرت سر افکنده نشدی. تو در روز هزار تا حرف و حدیث نشنیدی و سرتو پایین نذاختی. تو حق نداری صبح تا شب به حال خودت گریه کنی در حالی که یکی با شرایطی بد تر از تو روز و شب لبخند به لب داره!

چشم که باز کردم دیدم ماشین متوقف شده و من نفهمیدم کی...

-نمی خوام واسم ترحم کنی، فقط می خوام بهت بفهمونم اگه بخوام پای حرف دلم بنشونمت از شرمندگی آب میشی. من هم اگه می بینی سر پام و هیچ چیزبو به روی خودم نمیارم دلیلش همینه. چون می دونم بد تر از من هایی هم هستن که با نشستن پای حرفشون از شرمندگی آب میشم!

دیگر تحمل نداشتم. باید گریه می کردم. اینبار نه به حال خودم. به حال او...

-عزا داری بکن. کسی که باعث مرگ برادرت شده رو مقصر بدون، اما در کنارش یکم هم زندگی کن.

پایین چکید. اولین قطره ی اشک.

-من اون روز توی شرکت از تو آدمی رو دیدم که قصد به قتل رسوندن خودشو کرده بود. اونطوری وارد یه شرکت شلوغ و معتبر شدن و قشقرق به پا کردن یعنی نهایت حماقت. یعنی اینکه تو خودتو وقف اون اتفاق کردی. این قیافه ی داغونی که واسم گرفتی و مجبورم تحملش کنم یعنی حال بدی که هیچ وقت خوب نمی شه. راست می گفت. بعد از رفتن میلاد حال من یکی هرگز خوب نمی شد. -به خودت بیا. اگه می خوای از ماهان انتقام بگیری بگیر. اصلا با هم می گیریم. اما تا وقتی که می دونی خالی کردن نیشبت به معنی مرگ خودته دست به کاری نزن که تهش پشیمونیه.

راست می گفت. راست می گفت. دیگر طاقت نداشتم. دلم می خواست تشکرم را ابراز کنم. دهان باز کردم و گفتم:

-گفتین می خواین باهام حرف بزنین!

تازه متوجه حرف خودم شدم. انگار فقط می خواستم چیزی گفته باشم که به او بفهمانم دیگر هیچ نفرتی از او ندارم.

با همان چهره ی غم زده لبخند زد و گفت:

-این همه حرف زدما!

من هم در میان گریه خندیدم. در مدت این چند روز اولین باری بود که موفق به خالی کردن خودم شده بودم.

راوی:

روی صندلی نشسته بود و با انگشتش روی میز ضرب میزد. ضرب های آرام و با فاصله از هم که بیانگر افکار خالی از استرس، اما منتظرش بودند.

با احساس کردن حضور کسی در آن طرف شیشه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. چقدر پیر شده بود. پیر؟ انگار دوره ای را هم خارج از این دنیا، عمر گذرانده بود. خب گذرانده بود! در دام اعتیاد! در دنیای آن. در دنیایی خماری که اعتیاد آدم را به آن می

برد و وقتی که زندگی در دنیای واقعی به کندی جریان دارد، او به تندی عمر می گذراند! دنیای اعتیاد دنیا بی وقتی هاست. دنیایی که عقربه های ساعتش چندین برابر عقربه های ساعت دنیای آدم های بیدار، سرعت دارد. انگار یک عمر، محکوم شده به تقسیم شدن در دو دنیا که یکیشان زندگی است و یکی پوچی. انگار در دنیای آدم های معمولی زمان متوقف می شود تا تو پیر شوی و پیر و پیر تر. انگار ساعت دنیای آدم پاک ها را متوقف می کنند تا تو در دنیای گنگ خودت عمر بگذرانی و حتی خودت متوجه گذر تند آن نشوی. درست مثل عالم خواب. از خستگی چشم بر هم می گذاری و زمان شروع می کند به دویدن. زمان شروع می کند به پیشی گرفتن از دنیای بیداری.

با این تفاوت که به بیداری بعد از خواب اعتیاد، اعتباری نیست! بعضی ها مثل خوابیده ی بیدار نشده به خاک سپرده می شوند و بعضی دیگر زمانی چشم باز می کنند و می بینند که دیرشان شده! می بینند بیشتر از آنچه که باید، خوابیده اند! می بینند دیر به زندگی، که محل کارشان است رسیده اند. خط های روی پوستشان عمیق تر و گودال چشم هایشان زود تر از زمان معمول حفاری شده! چشم باز می کنند و می بینند آنقدر عمرشان را در آن دنیای گنگ خماری گذرانده اند که طناب عمرشان به جای کوتاه و کوتاه تر شدن، از یک نقطه ی مشخص ولی غیر منطقی، ساییده شده و در حال بریدن است.

بعد از مدتی که با دو نگاه متفاوت که یکی پر از غرور و موفقیت بود و دیگری آغشته به شکست و ناکامی، به یکدیگر نگاه می کردند، امید سلطانی بالاخره از دنیای یخ بسته ی خودش بیرون آمد و روی صندلی آن طرف شیشه، مقابل سامان اتابک نشست.

نگاه سامان هنوز سنگین و پر از ناباوری بود اما امید آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

-مدت زیادی می گذره!

سامان پوزخند آرام و بی حالی زد و در جواب گفت:

-آره. من بزرگ شدم تو بزرگ تر!

امید هم لبخند تلخی کنج لب خود نشانده و در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را کنترل کند گفت:

-کار دنیا است دیگه. بعضی وقتا تصمیم می گیره یکیو زود تر بزرگ کنه. کاری هم از دست کسی بر نمیاد.

سامان گلپیش را صاف کرد و با صدایی که شوک آن کم و کم تر شده بود گفت:

-به خاطر اتفاقی که واسه پسر ت افتاده متاسفم.

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. انگار در تلاش بود جلوی اشک هایش را بگیرد.

-خبر ناراحت کننده ای بود. خدا بیامرز دشت.

-ممنون.

سامان گفت:

-شنیدم به اندازه ی موهای سرت بدهکاری. چکار کردی تو با خودت؟

امید برای تاسف به حال خودش سری تکان داد و گفت:

-شد دیگه. قسمت این بود.

سامان با کلافگی گفت:

-قسمت؟! قسمت تو سرت بخوره! مرتیکه من و تو و بهزاد وضعمون یکی بود. با سرمایه ی مساوی و مشترک کارمونو شروع کردیم. قسمت بود یا بی عرضگی جنابعالی؟ قسمت بود یا بی دست و...

حرفش را قطع کرد و با همان حالت بیمار گونه ی دوره ی سخت ترک اعتیاد با حرص گفت:

-تند نرو جیمز! من و تو و بهزاد با سرمایه ی مساوی کارمونو شروع کردیم ولی اون که نارو زد و همه چیزو برداشت رفت تو بودی. اون که به من و بهزاد خیانت کرد تو بودی. خوردی نوش جونت. گذشته. اما خواهشا دیگه پیش من حرف گذشته هارو پیش نکش که حالم داره ازشون به هم می خوره.

سامان بی صدا خندید و گفت:

-اولا که اسم من دیگه جیمز نیست! در ثانی تو و بهزاد نارو نخوردین امید! تو و بهزاد تاوان گناهتونو پس دادین. گناهی که در قبال من مرتکب شدین. تو و بهزاد تاوان تنهایی منو پس دادین. تاوان گرفتن دوتا از ارزشمند ترین...

یاد آوری گذشته برای او هم سخت بود. سرش را پایین انداخت و بعد از یک نفس عمیق ادامه داد؟

-اصلا از همه ی اینا بگذریم چطور بود که بهزاد تونست خودشو جمع و جور کنه ولی تو رفتی شدی زیر دست اون؟

-چون اون مثل تو نمک به حروم نبود. بهش اعتماد کردم.
 سامان باز هم با پوزخند گفت:
 -پس حالا کجاست این آقای نمک به حلال تا بهت کمک کنه؟
 -من خودم راهمو جدا کردم. نمی خواستم مدیون کسی باشم.
 این را گفت و بعد از فین فینی که سعی داشت مخفی اش کند سرش را بالا گرفت و گفت:

-از اون بچه چه خبر؟
 سامان لبخندی زد و گفت:
 -دیگه بچه نیست. مردی شده واسه خودش.
 -اونم با خودت آوردی؟
 سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد.
 -آره. مدتی اینجا کار داشتم خانوادمو هم با خودم اوردم.
 امید با تعجب گفت:
 -خانواده؟!
 -اوهوم. خانواده!
 -می خوام اون بچه رو ببینم.
 سامان باز هم پوزخند زد و گفت:
 -گفتم که. اون دیگه واسه خودش مردی شده! بعید می دونم بخواد تو رو ببینه.
 -ولی سامان من حق دارم که حد اقل یک بار ببینمش.
 همچنان پوزخند روی لبش بود.
 -کدوم حق؟ فکر می کنی وقتی بفهمه بهت چی میگه؟ میگه سلام حالت چطوره؟
 -مادرشو تو کشتی!
 ناگهان پوزخندش محو شد و با چشم هایی به ظاهر آرام اما از درون پر از تشویش به امید خیره شد.
 امید از روی صندلی بلند شد و با تمام وجود فشار اعصابش را از طریق دست هایش به میز منتقل کرد. حال خوشی نداشت. عرق از سر و صورتش راه گرفته بود و هر لحظه ممکن بود نقش بر زمین شود.
 سامان که هنوز در شوک حرفی که شنیده بود به سر می برد گفت:
 -چرا تا الان چیزی نگفتی؟

اما اینبار با سکوت مواجه شد. کمی جلو تر رفت و به چشم های امید خیره شد.
 -الان هم نباید اینو می گفتی!
 -اگه بهزاد بفهمه که تو الان اینجایی قیامت به پا می کنه! می کشدت جیمز. به خدا قسم می کشدت.
 هنوز آشفته بود. آشفته ی حرفی که امید نباید آن را به زبان می آورد.
 -نگران اون نباش. یه نفرو فرستادم به پر و پاش بیپچه. اگه بفهمی کیه شاخ در میاری! پاهای امید سست شدند و سر جایش نشست. سامان سعی کرد خود را نرمال نشان دهد و در حالی که از روی صندلی بلند میشد گفت:
 -ترتیب بدهی هاتو میدم. کم کند بالا نیوردی اما حیف که هنوز خودمو بهت مدیون می دونم. به خاطر اون زن!
 بعد از یک سکوت که به حال آشفته ی امید می افزود گفت:
 -بعد از اون هر اتفاقی که بیفته بدون مقصرش خودتی. چرا؟ چون نباید اون حرفو میزدی!
 سرش پایین بود. با احساس حقارت. با بغض.
 -دیدار به قیامت آقای امید سلطانی.

بهین:

در اتاقم را باز کردم و بدون اینکه چراغ راهرو را روشن کنم در همان تاریکی نسبی به طرف اتاق پدر به راه افتادم. صدای هیاهویی که از باغ به گوش می رسید عذابم می داد. این همه باغ و تالار برای این کارها ساخته شده چرا باید آن جشن لعنتی در همان خانه ای که من در آن زندگی می کنم برگزار شود؟
 آه عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. چیزی تا رسیدن به اتاق نمانده بود که در اتاق پدر باز شد. سر جایم ایستادم و سعی کردم در آن تاریک و روشنی فضا هویتش را تشخیص دهم. اول فکر کردم معین است اما نه. قدش از معین بلند تر بود. چهارشانه بود، اما نه به اندازه ی معین. چشم هایم را کمی ریز کردم. در را بست و به طرفم برگشت. او هم با دیدن من سر جایش ایستاد و مدتی هر دو به هم چشم دوختیم.

فاصله زیاد بود اما بوی عطرش را از همانجا هم احساس می کردم. ترکیبی از بوی الکل و سیگار! اگر مست کنندگی و خاص بودن خودش را نداشت فکر می کردم با یک آدم الکلی و دودی، که بلد نیست چطور بوی دود را از خود پاک کند طرف هستم!

دقیق تر نگاه کردم. نمی دانم چرا اما از همان لحظه که آن بو به مشامم خورد، در موردش کنجکاو شدم و هر لحظه به این کنجکاوی افزوده میشد. جلیقه ی تک مشکی رنگ و خوش دوختی روی پیراهن سفید پوشیده و آن را با شلوار راستا و متناسب مشکی اش ست کرده بود. تا به حال حتی به اینکه یک جلیقه ی تک چقدر می تواند برازنده ی کسی باشد فکر هم نکرده بودم! اما بگذریم از طرز لباس پوشیدنش. از همان لحظه ی اول نماد طلایی رنگی که از دور زیر نور ضعیف آباژور می درخشید، چشمم را گرفته بود و رها نمی کرد. انگار سر یک شیر بود! یا نمی دانم. شاید چیزی شبیه به آن. بالاخره او راه افتاد و به طرف من آمد. خروجی از همان طرف بود.

هر چه نزدیک تر میشد بهتر می دیدمش. صورت مردانه و خوش فرمش را. لب های خوش فرم و بینی خوش تراشش را. چشم های... چشم هایش عجیب بودند. انگار مردمکشان بزرگ تر از حد معمول بود!

اصلا متوجه نشدم که با رسیدن او به من و گذشتنش از کنارم، سرم به طرفش چرخیده! سریع خودم را جمع و جور کردم و بعد از چند بار پلک زدن سریع به طرف اتاق پدر رفتم.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. پدر روی مبل نشسته بود و سرش را با دست هایش محکم محاصره کرده بود. صورتش را نمی دیدم اما آشفته گی اش را می فهمیدم.

بدون اینکه حرفی بزنم همانجا کنار در ایستادم و به او خیره شدم. می دانستم که اوضاع شرکت بد است. می دانستم روز های سختی را می گذراند. می دانستم که فشار زیادی روی دوشش است. همه ی این ها را می دانستم و کاری از دستم بر نمی آمد که برایش انجام دهم. من بیشتر از او نگران بودم اما فقط نگران بودم! خب کار دیگری هم از من ساخته نبود.

بالاخره سرش را بلند کرد و با حالتی که انگار در یک شوک بزرگ به سر می برد، به مبل تکیه داد.

جانم داشت از دیدن نگاه خیره اش به لبم می رسید. فهمیدم که نفس آسوده کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت، اما با این حال نگران بودم. نگران از دیدن همان چشم های بسته. از کمر خسته اش که غیر از مبل، تکیه گاه دیگری نداشت. خودش

تکیه گاه هزاران نفر بود و تکیه گاه نداشت. تکیه گاه بود! تکیه گاه من. تکیه گاه معین و ماهان و مادر. و تکیه گاه هزاران کارمند و کارگری که روی پروژه هایش کار می کردند. آنوقت این همه تنهایی حقش بود؟ نبود!

و من باز نگران بودم. نگران خم ابروهایش بودم. نگران نفس های عمیقی که پی در پی می کشید و معلوم نبود آهند یا نفس آسودگی.

جلو رفتم و بدون اینکه بنشینم، دستش را گرفتم.

-بابا؟ حالتون خوبه؟

صدایم مثل همیشه آرام و متین و تا حدودی غیر قابل شنیدن بود. پاسخی نداد.

-بابا؟

اینبار دستش را از روی قلبش که می دانستم باز هم به درد آمده پایین آورد و چشم هایش را باز کرد. بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند شد و محکم و استوار جلوی چشم های نگران تنها دخترش که من بودم ایستاد.

-خوبم بابا جون. نگران نباش.

فضای اتاق تاریک بود اما نوری که از پنجره می تابید، دیدن اشک هایی که در چشم هایش جمع شده بودند را برایم آسان می کرد.

-اون آقا کی بود بابا؟ همونی که از اتاقتون اومد بیرون؟

لبخند ملایمی زد و گفت:

-هرمیس اتابک بود باباجون.

هرمیس اتابک؟ واقعا او هرمیس اتابک بود؟ وای که من چقدر این نام را شنیده بودم! با اینکه چند دقیقه ی پیش دیده بودمش اما باز نفهمیدم که او کیست و او چیست! آن مرد واقعا که بود؟ که بود که بارها باعث شده بود پدرم دستش را روی سینه اش بگذارد و جلوی چشم هایم بشکند؟ که بود که می خواست یک شبه زحمات چندین و چند ساله ی پدر مرا به باد دهد؟ آن همه پول را برای چه می خواست؟ آن همه پول که می دانستم حتی اگر کل زندگیمان را بفروشیم از پس پرداختش بر نخواهیم آمد.

آن همه پولی که ده سال پیش خرج بلند پردازی های پدر من شده بود و حالا می خواست به صاحبش برگردد. همیشه دلم می خواست این صاحب پر آوازه را که از دوران کودکی به پولدار ترین هجده ساله ی دنیا می شناختمش دوباره ببینم. حالا که دیگر هجده ساله نبود با این حال من همیشه همان تصویر هجده سالگی اش را به یاد می آوردم. تصویر تاثیر گذاری که هیچ وقت فراموش نشد و از خاطرم نرفت. حالا

که فکرش را می کنم، به یاد می آورم که از همان موقع چشم هایش عجیب بودند. مردمک چشم های آن مرد آنقدر نافذ و خاص بودند که می توانستند با یک نگاه قلب پدر من، مردی که همیشه به قدرتمند ترین مرد جهان می شناختمش را در چنگ گیرند و تا می توانند آن را بفشارند.

-چی شد؟

از کار و تجارت سر در نمی آوردم اما حد اقل باید خیالم از خوب پیش رفتن صحبتشان راحت میشد. لبخند خسته ای تحویل داد و گفت:

-همه چیز خوب پیش رفت دخترم نگران نباش.

اما نگاهش این را نمی گفت. چه میدانم، شاید هنوز در شوک احتمالی که پیش بینی اش را می کرد، به سر می برد. همان احتمالی که می گفت همه چیز رو به پایان است. -یعنی چی؟

-قرار شد به جای پولی که توی بانک داره از سهام شرکت به نامش کنیم! ابرو هایم بالا پریدند.

-چی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-یعنی اینکه بیشتر سهام شرکت به اسم اون میشه.

خوب پیش رفتن از نظر پدر من این بود؟ این که شرکتی که سال ها برایش زحمت کشیده بود را دو دستی تقدیم به یک غریبه کند؟ با نگرانی گفتم:

-نمی فهمم بابا. یعنی شما قبول کردین که فقط اسم مدیر عامل بودنو یدک بکشین؟ یا نمی دونم شاید فردا همونم ازتون بگیره.

با یک لبخند گرم به موهایم دست کشید و گفت:

تو نگران نباش دخترم. این تنها راهی بود که داشتم تا بتونم خانوادمونو نجات بدم. اتابک آدم چشم و دل سیریه. با این سن کم همه چیز جلوی دستش بوده. عقده ی اسم ریاستو نداره. منم ندارم، پس لازم نیست که نگران باشی.

اشک در چشم هایم حلقه زده بود.

-ولی بابا؟

حرفم را قطع کرد.

-ولی نداره دیگه... برو لباستو عوض کن دخترم. یه دستی هم به صورت خوشگلته بکش تا با هم بریم پایین.

سرم را پایین انداختم و دوباره به یاد دل خودم افتادم. آرام گفتم:

-من نمیام. شما برین.

دستش را روی گونه ام که هر لحظه ممکن بود از اشک خیس شود کشید و گفت:

-من که بدون سوگلی خوشگلم نمیرم پایین. زشته جلوی مهمونا بابا. معین ازت انتظار داره. برو لجبازی نکن.

با بیست و دو سه سال سن هنوز سوگلی اش بودم. هنوز مثل یک دختر بچه ی کوچک با من رفتار می کرد.

-تنها کسی که نباید از من انتظار داشته باشه معینه.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد.

-لجبازی نکن دخترم. هر کسی حق داره واسه زندگی خودش تصمیم بگیره. معین هم مثل بقیه. اون هم حق داشت همسر آیندشو خودش انتخاب کنه. تو دیگه مثل مادر رفتار نکن. من از تو توقع خیلی بیشتری دارم.

چشم های پر از اشکم دوباره خیس شدند. چشم در چشم پدرم نگاه کردم و با بغض گفتم:

-آخه بابا شما که نمی دونین لادن چطور دختریه!

دستش را بالا آورد و انگشتش را جلوی بینی ام گرفت.

-هیس. هیچی نگو دخترم. هر آدمی گذشته ای داره حالا یکی بهتر یکی بد تر. معین هم که همه چیزو شنیده و پذیرفته. نمی خوام دیگه در مورد زن داداشت اینطوری صحبت کنی.

با گریه آه کشیدم. معین فقط از روی عشق و علاقه لادن را انتخاب کرده بود. به قول خودش گذشته ی لادن برایش اهمیتی نداشت. اما من... نمی توانستم شناختی که از رفیق چندین و چند ساله ام داشتم را نادیده بگیرم. نمی توانستم. صحبت زندگی برادرم بود. نمی توانستم بد بختی اش را ببینم و دم نزنم.

با صدای پدرم دوباره سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش نگاه کردم.

-برو دخترم. من منتظرم تا حاضر بشی و با هم بریم پایین.

چه باید می کردم؟ چطور باید توضیح می دادم حضور در این جشن به غرورم آسیب می زند. اصلا غرور به کنار. نمی توانستم جلوی لادن بایستم و زیر نگاه تحقیر آمیزش

ازدواجش را تبریک بگویم و نشکنم. نمی توانستم. نمی توانستم فراموش کنم که چطور حقارت را دید و لبخند زد. نمی توانستم بی خیال دیروز شوم. بی خیال روزی که برادرم برای محافظت از لادن در مقابل منه بی خطر جلوی او ایستاد و به گوش من سیلی زد. نمی توانستم فراموش کنم که برادرم مرا به خاطر یک زن رها کرد. آن هم زنی که...!

دلم حرف زدن می خواست. اقرار می خواست. دلم اعتراف می خواست. اعترافی که هرچند به ضرر من تمام میشد اما چهره ی واقعی لادن را به معین نشان می داد. دلم می خواست آنقدر بی وجدان بودم تا قید روز های رفاقت را بزنم و به گناه بزرگ خودم که لادن مقصر آن بود اعتراف کنم. از خودم ترسی نداشتم. نمی ترسیدم از اینکه همه بفهمند چرا بهین شاد و سر زنده در سن پانزده سالگی مرد و تمام شد. وحشتی نداشتم از اعتراف. از اینکه بعد از این همه سال دهان باز کنم و به سوال همه پاسخ دهم. پاسخ به این سوال که چه شد؟ و چه گذشت؟ که بهین دیگر آن بهین سابق نشد... چشم های پدرم از پا درم آوردند. تسلیم شدم. آن شب به قدر کافی استرس از سر گذرانده بود. باید می رفتم. باید به خاطر پدری که بیشتر از دنیا برایم اهمیت داشت می رفتم و شکست را به جان می خریدم. سرم را پایین انداختم و چشم های درد دیده ای که نزدیک به هشت سال از رنگ غم گرفتندشان می گذشت را به زمین دوختم.

-میرم توی اتاقم حاضر شم. شما برین پایین من خودم میام. لبخند زد. از نوع واقعی اش. با هر دو دست شانه هایم را گرفت و گفت: می خوام دست توی دست دخترم برم پایین تا همه بفهمن کسی جای این دختر تو این خونه و قلب پدرش نمی گیره. نمی دارم خجالت زده بشی عزیزم. خدایا! چقدر دوستش داشتم.

لبخند محو و خسته ای زدم و از اتاق خارج شدم. اتاق خودم درست رو به روی اتاق پدرم بود. بدون اینکه برق سالن را روشن کنم آه کلافه ای از سر و صدایی که از طبقه ی پایین به گوش می رسید کشیدم و وارد اتاقم شدم. نمی خواستم زیاد منتظر بماند برای همین بی خیال تخلیه ی اشک هایم شدم و یک پیراهن گرمی رنگ مجلسی که زیاد لخت نبود و قدش تا زیر زانویم می رسید، از کمد لباس هایم بیرون کشیدم. پیراهن را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. رنگش به پوست روشن و چشم و موهای قهوه ای رنگم می آمد. بدون اینکه زیاد سخت بگیرم موهای لخت نسبتا بلندم را شانه

زدم و یک طرفشان را با یک گل سر نگین دار ساده کمی بالا بردم و به گوشم رساندم. آرایش کم و خیلی ملایمی هم کردم و بعد از زدن ادکلن همیشگی از اتاق خارج شدم. پدر دست هایش را در جیب های شلوارش کرده بود و بی هدف در سالن قدم میزد. چقدر فکرش درگیر بود! لحظه ای مکث کردم و بعد پای راستم که در کفش های پاشنه بلند و کرمی رنگم در عذاب بود را کمی تکان دادم تا به کفش عادت کند بعد در اتاقم را بستم و به طرف پدر رفتم. از صدای بسته شدن در سرش را بالا گرفتم و با دیدن من چند لحظه با لبخند رضایت آمیز خیره نگاهم کرد. همیشه همینطور بود. شاید پدرم کسی بود که بیشترین تعریف را از زیبایی غیر قابل انکارم کرده بود. به جز پدرم در خانواده کسی اهل تعریف نبود. به غریبه هم اجازه ی این جسارت را نمی دادم که در مقابل خودم از زیبایی ام حرف بزنند.

دستش را برای همراهی کردن من حلقه کرد و بعد از اینکه به او رسیدم با غرور و تکبر از داشتن چنین پدری که هر بار در جمع سر افرازم کرده بود، دستم را در حلقه ی ایجاد شده فرو بردم و بعد از یک لبخند کم رنگ از نوع لبخند های خودم با هم به طرف راه پله رفتیم.

وارد باغ بزرگ خانه، که سرتاسر با دسته های بزرگ گل رز سفید و گلبهی رنگ تزئین شده بود و تعداد گل ها در جایگاه عروس و داماد بیشتر هم شده بودند، شدیم و به طرف مهمان ها رفتیم. با اینکه به این جشن و مهمانی ها عادت داشتم اما کمی غافلگیر شدم. جمعیت آنقدر زیاد بود که به زحمت میشد از بین آن ها کسی را برای شناختن پیدا کرد! کسی از فامیل و خانواده ی پر جمعیت خودمان را. اغلب کارمند های درجه یک و سهام داران شرکت با خانواده هایشان بودند، عده ی جداگانه ای هم در باغ حضور داشتند که حدس میزدم اقوام عروس باشند. باغ به آن بزرگی جای سوزن انداختن نداشت. دست پدر درد نکند. باز هم سنگ تمام گذاشته بود. سنگ تمام برای جشن ازدواج اولین پسرش. جشنی با این همه عظمت و بزرگی برای وصلت با یک دختر نالایق.

اختیارم را به دست پدر داده بودم و با او به این طرف و آن طرف می رفتم. لبخندی ظاهری روی لب هایم نشاندم تا مراسم آشنایی من با همکار و آشنا های پدر تمام شود و مگر تمام میشد؟ با هر کدام چند دقیقه ای گپ و گفت می کرد و نوبت به نفر بعدی می رسید. نگاه های خیره عذابم می دادند. از آشنا گرفته تا غریبه. آشناهایی که هنوز نفهمیده بودم چشم هایشان چه از جانم می خواهند و غریبه هایی که شنیده بودند

آقای ماهانی تک دختری زیبا و نمونه دارد و حالا سعادت ملاقات با این دختر برایشان اتفاق افتاده بود! این ها چه می دانستند از...!

پدر مشغول صحبت کردن با یکی از همکار هایش بود که سرم را بلند کردم و نگاهم را کمی چرخاندم. دوباره همان آدم. همان آدم با چشم های عجیب که با فاصله از ما روی یکی از صندلی ها نشسته و با لبخندی بر لب، مشغول صحبت کردن با کنار دستی اش بود.

همینطور که دستش را جلوی دهانش گذاشته بود تا در آن سر و صدا، صدایش را بهتر به گوش کناری برساند چشمش به من افتاد. برای لحظه ای مکث کردنش را احساس کردم. نمی دانم چرا آن آدم تا این حد برایم جالب بود. نمی دانم چرا با وجود ضربه ای که پدرم به خاطر او خورده بود، نمی توانستم از او متنفر باشم. نمی دانم چرا نمی توانستم از نگاهش دل بکنم... نمی دانم چرا تا بود اسمش بود و حالا چند برابر، خودش شده بود! شده بود همه ی فکر من. همه ی حس من! نمی دانم چرا... نمی دانم چرا از همان لحظه ای که در اتاق پدرم باز و او از آن اتاق خارج شد، ضربان قلبم دست از سرم بر نمی داشتند...!

بعد از یک لحظه ی کوتاه مکث کردن، بدون اینکه نگاهش را از نگاه من بگیرد به حرفش ادامه داد. هنوز لبخند روی لبش بود و من در آن لحظه آنقدر در خودم گم بودم که حتی نمی توانستم به این فکر کنم که لبخندش چقدر جذاب است! انگار گفت و گوی پدر تمام شد و با حرکتی که به دست من داد از من خواست که از مردی که مقابلمان ایستاده و با پدر گپ و گفت می کرد بدرودی موقتی بگویم. من هم بالاخره به خودم آمدم و با یک لبخند کمرنگ و ساختگی رو به آن مرد با اجازه ای گفتم و دوباره به راه افتادیم. اصلا متوجه حال خودم نبودم که با درک مسیر حرکت پدر یکدفعه سرم را بالا گرفتم و مقابل خودم دو مرد را دیدم که چشم های یکیشان بد جور دل مرا به بازی گرفته بود.

به چشم های هرمیس که مشغول صحبت با پدر بود نگاه کردم. حالا که از نزدیک می دیدم انگار کمی هم وحشتناک بودند. کمی غیر عادی. کمی عجیب. کمی مبهم... کمی... نگاه خیره ام با چرخیدن آن چشم ها و نگاه کردنشان به من، پایین افتاد. داشتم به این فکر می کردم که چه کنم و چه بگویم که گفت:

-هرمیس اتابک هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

یک نگاه به دستش که بالا آمده بود و نگاهی دیگر به صورتش که هنوز آن لبخند لعنتی را روی خود داشت.

بدون اینکه ذره ای از دست پاچگی ام را نشان دهم با وقار و متانت همیشگی دستش را گرفتم و گفتم:

-بهین ماهانی هستم. من هم همینطور.

نگاهی به پدر که مشغول صحبت با آن یکی مرد بود انداخت و بعد دوباره به چشم های مبهوت من نگاه کرد.

-شما زیبا ترین بانوی امشب هستید. جا داره که به پدرتون برای داشتن چنین دختری تبریک بگم! و خوش به حال کسی که قراره شما رو داشته باشه!

همیشه از تعریف و تمجید مرد ها متنفر بودم اما او... حرف هایش عجیب به دلم چنگ می انداختند. با بقیه فرق داشت. نه مثل مرد های دیگر اندامم را از چشم گذراند و نه نگاهش آن شهوت نفرت انگیز نر صفت را داشت. تنها با یک لبخند ساده و یک جفت چشم مبهم که هر چیزی در آن ها دیده میشد غیر از هوس، به صورتم نگاه کرد و به من گفت زیبا ترین دختر شب! غیر مستقیم به پدرم تبریک گفت و به کسی که قرار بود مرا داشته باشد حسرت خورد! صدایش یک طور عجیبی بود. سنگین و مردانه. از آن نوع سنگین هایی که در گوش طرف مقابل رسوب می کنند و مدت ها می ماند. از آن نوعی که تمام دختر ها به دنبالش هستند. صدایش پر بود از قدرت و سخاوت. پر بود از شخصیت پخته و فراتر از استقامتی که یک دختر از یک مرد انتظار دارد. کاش لبخند نمیزد. ای کاش...

-ممنون. نظر لطف شماست!

آن همه حرف از سر گذراندن و یک پاسخ چند کلمه ای! آدمیزاد موجود عجیبیست! آنقدر در همان افکار طولانی خودم گم بودم که نفهمیدم دستم هنوز در دست اوست. نگاهی به دست هایمان انداختم و در همان ثانیه که دستش را رها می کردم باز هزاران خط فکر و جمله در ذهنم نقش بست.

دست هایش چقدر گرم بودند. وقتی دستم را رها کرد چقدر سردم شد! چقدر گم شدن دست کوچکم در بین آن انگشت های مردانه را دوست داشتم. وای خدایا! این چه حالی بود دیگر؟

متوجه حال خودم بودم، اما بیشتر از آن هم کاری از دستم بر نمی آمد. بازوی پدر را در دستم فشردم. یعنی "کمی زود تر"... خواهش می کنم کمی زود تر...

انگار متوجه شد که رو به هرمیس "فعلا" ای گفت و منتظر من شد. من هم زیر سنگینی همان نگاه و همان لبخند، آرام سرم را خم کردم و لحظه ی آخر نگاهم را از چشم هایش که هنوز به من خیره بودند گرفتم و با پدر همراه شدم.

سفت و محکم از چهار طرف خودم را گرفته بودم که مبادا بی اختیار به طرف او برگردم. با تمام وجود سعی می کردم خود دار باشم و حواسم به کارهایی که انجام می دادم باشد اما در میان آن همه دلهره و تشویش صدایی بود که آرام درونم نجوا می کرد و سوال هایی می پرسید که خودم هم جوابشان را نمی دانستم. سوال های متنوع و جدید، همه و همه به دنبال نام این حال می گشتند. نامش چه بود؟ چه اسمی میشد روی این حال دگرگون شده که تا آن شب تجربه اش نکرده بودم گذاشت؟

هر چه از ساختمان خانه فاصله می گرفتیم و به جایگاه عروس و داماد نزدیک تر می شدیم نگرانی را بیشتر احساس می کردم. حالا علاوه بر نگرانی برای حسی که نمی فهمیدمش، نگران غرورم هم بودم. غروری که قرار بود تا چند دقیقه ی بعد، زیر پای کسی که با تمام وجودم از او متنفر بودم له شود. متنفر بودم از آن لحظه ی رسیدن اما چیزی تا اتفاق افتادنش نمانده بود که پدر دستم را رها کرد و گفت:

-خب بهین جان شما با بقیه هم سلام و احوال پرسی کن تا من به معین و لادن تبریک بگم و برگردم.

شوک و غافلگیری دهانم را باز کرد، نگاهم را خیره. چه درکی داشت! همین بود که دیوانه اش بودم.

پدر به طرف معین و لادن رفت و من هنوز محو تماشای قدر دانانه ی جای خالی اش بودم که دستی روی شانه ام نشست و مرا به خودم آورد. لازم نبود برگردم. بوی عطرش را می شناختم. دستش را گرفتم و آن را از روی شانه ام پایین آوردم. در حالی که به طرفش بر می گشتم گفتم:

-چی می خوای ماهان؟

همان لبخند حرص در آور همیشگی روی لبش بود. کمی به طرفم خم شد و با دقت نگاهم کرد. با تعجب نگاهش می کردم. باز چه نقشه ای برای اذیت کردنم داشت؟

-ای وای جای انگشتای معینو روی صورتت!

خبری نبود. زیادی شلوغش می کرد.

-الان آبروت میره برگرد بالا بیمار روانی. منزوی!

تمام حرف هایش معنا دار و با کنایه بودند. دو کلمه ی آخر را معین در دعوای دیروز نثارم کرده بود. ماهان هم که لنگ گرفتن چنین آتویی... بی جا هم نمی گفت. من بیمار روانی بودم. من منزوی بودم. اما چه کسی دلیلش را می دانست؟ به جز خودم و خدا...

-ولم کن ماهان حوصله ندارم.

حتی وقتی با معین بحث کرده بودم و با طرفداری ماهان از خودم رو به رو شده بودم نمی توانستم به اندازه ی معین دوستش داشته باشم. نه اینکه نداشته باشم نه. اما در دل من بین این دو برادر یک دنیا تبعیض وجود داشت.

خواستم آن نقطه را ترک کنم که دستم را گرفت و گفت:

-اینطوری نباش. همه می فهمن به عروس حسودی می کنیا!

خدایا... چرا خفه نمی شد؟

-الان قیافه ی خوشگلت شبیه برج زهر مار شده. باز کن این اخمارو تا یه شوهر خوب از بین این پولدارا واست پیدا کنم.

با بی حوصلگی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-شوهری که تو پیدا کنی به درد لای جرز دیوار می خوره. حالم از هر چی مرده به هم می خوره.

این را خوب می دانست. اما شاید تا به حال پاسخ سوالی که از سر سرگرمی پرسید و انتظار نداشت که غافلگیر شود را ندانسته بود که مرموز نگاهم کرد و گفت:

-حتی از من؟

تکائی به فکم دادم و گفتم:

-بیشتر از همه از تو و امثال تو...!

لبخندش محو شد و جایش را به آن اخم های جدی و مخصوص خودش داد. حق

داشت. مگر جلوی چند نفر از آدم های روی زمین این اخم ها را باز می کرد و سوال

های لوس می پرسید؟ مگر برای به دست آوردن دل چند نفر از آدم های این دنیا

تلاش می کرد؟ مگر چند تا خواهر داشت که جلوی آن ها از جلد واقعی خودش بیرون

بیاید؟ فقط من بودم. من تلخ و بی احساس. من همیشه مبهم. من همیشه رو راست.

می دانست پاسخی که دادم از کجا آب می خورد. می دانست که از خودش نه اما از

کار هایش متنفرم. می دانست که از سالم زندگی نکردنش گله مندم. می دانست که

نگرانی های پدرم برای کار های ماهان دلم را چرکین کرده. می دانست که اگر دور آن

کارها را خط بکشد شاید بتوانم به اندازه ی معین دوستش داشته باشم و این را هم خیلی خوب می دانست که در حال حاضر نداشتم!

-چقدر این حرفو توی دلت نگه داشتی؟

می دانست که بغض کرده ام. می دانست که از خودم عصبانی ام. می دانست که نمی خواستم این را بگویم و علی رغم میل باطنی گفتم. می دانست با رک بودنم کاری نمی توانم بکنم.

حالم را از چیزی که بود بدتر کرد. حال خودش هم گرفته شد. برایش مهم بود که حالش گرفت. برایش مهم بود حد اقل از جانب خانواده طرد نشود، اما شده بود و خودش خبر نداشت. این یکی را نمی دانست!

غرق در افکار خودم بودم که چشمم روی یک نقطه، یک شخص، یک آدم خشک شد. یک آدم که عجیب شبیه به آن حیوان درنده ی رویا هایم بود. شبیهش بود یا خودش؟ نمی دانستم. اما چرا! چطور انتظارش را نداشتم؟ به هر حال او از درجه یک هایی بود که باید به آن مراسم دعوت می شد!

ناگهان تمام تنم گر گرفت و دست هایم شروع به لرزیدن کردند. نگاه خشمگین ماهان رنگ عوض کرد. صدایش را می شنیدم. انگار از ته چاه بالا می آمد!

-بهین؟ خوبی؟

اینقدر ضایع بودم؟ تا این حد؟ ای کاش آن نیمرخ لعنتی از جلوی چشم هایم گم میشد. ای کاش...

با چرخیدن و چشم در چشم شدنش با من، انگار تمام آن کابوس های شبانه زنده و به من حمله ور شدند. خودش بود. خود خودش. آن نگاه سبزش چیزی نبود که فراموش شود.

-بهین؟ چی شد یهو؟

خیره نگاهش می کردم. خیره. تمامم شد آن روز و آن اتفاق. تمامم شد وحشت. تمامم شد درد عمیقی که در من رخنه کرده بود و راه رهایی از آن را نداشتم.

-بهین؟

بی فایده بود. هر چه ماهان صدایم می زد به خودم نمی آمدم. اشک از چشم هایم جاری شد و صدای بلند جیغ های خودم در گوشم پیچید. صدای جیغ های بلند من و صدای حیوانی او. خودش بود. مطمئن بودم.

دست های ماهان روی شانه هایم نشستند و خودش مقابلم قرار گرفت. دیگر نمی دیدمش. وقتش بود کمی هم خودم را ببینم.

اگر ماهان رهایم می کرد قطعا روی زمین می افتادم. حتی صدای سارا هم که به صدای ماهان اضافه شده بود را به سختی می شنیدم. چرا همه برای صدا کردنم عمق چاه های تیره و تاریک را انتخاب کرده بودند؟

سرم پایین بود و فقط اشک می ریختم و می لرزیدم. دلم فریاد می خواست. فریادی برای کنترل لرزش تن بی حسم. برای بیرون ریختن تشویشی که از درون داشت متلاشی ام می کرد.

نفهمیدم چه شد. نفهمیدم چطور به اتاقم رساندند. فقط فهمیدم که بزرگ ترین لطف را در حقم کردند. ماهان! بالاخره یک بار کاری موافق با خواسته ام انجام داده بود.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به کانال زیر مراجعه کنید.

[Telegram.me/pegah_rostamifard](https://t.me/pegah_rostamifard)

معین:

از نگاه و تبریک هایی که بدرقه کننده ی مسیر عبورم بودند، سر سری گذشتم تا اینکه بالاخره خودم را از آن جمعیت نجات دادم و به ساختمان رسیدم. بی توقف وارد شدم و از پله های کنار سالن که به طبقه ی بالا و اتاق ها متصل می شدند بالا رفتم. هنوز نگاهم را از زمین نگرفته بودم که با صدای سارا به خودم آمدم و ایستادم.

-معین؟ تو واسه چی اومدی بالا؟

امان از این دختر خاله ها که با همه چیز کار داشتند!

-واسه بهین اتفاقی افتاده؟ دیدم که با ماهان آوردینش داخل.

لبخندی زد و گفت:

-نه چیز مهمی نیست. انگار یکم فشارش افتاده بود. ماهان پیششه.

صدایش را پایین آورد و برای مثلا محفوظ ماندن حرفش از شخص سومی که وجود نداشت گفت:

-از همون شوک های عصبی همیشگی دیگه...

پوزخند زد و ادامه داد:

-حتما نتونسته درخشش ستاره ی امشبو تحمل کنه... می دونی که چی میگم؟
خواست به لادن باشه، با این اوضاع فکر نمی کنم بتونه توی این خونه دووم بپاره.
دیگر نمی توانستم تحمل کنم. دلم می خواست همه ی حرمت ها را کنار بگذارم و
دهانش را به روش خودم ببندم. با این حال سعی کردم خونسردی و متانت خودم را
حفظ کرده و مثل همیشه عاقلانه رفتار کنم.
-خیله خب سارا جان، اگر اظهار نظرت در مورد مشکلات خانوادگی ما تموم شده، لطفا
از سر راهم برو کنار.

مثلا قرار بود خونسردی خودم را حفظ کنم! از این عادت ها نداشتم. پخته تر از این
بودم که با یک بچه ی ده سال کوچک تر از خودم دهن به دهن دهم، اما اینبار خودم
را مقصر تمام تحقیر هایی که بهین شده بود می دانستم و باید به نوعی عصبانیت
تخلیه میشد. تقصیر من بودم. اگر در آن لحظه می توانستم جلوی خشم خودم را
بگیرم و برای اولین بار روی خواهر یکی یک دانه ام جلوی همه دست بلند نمی کردم،
کسی هم به خود این جرات را نمی داد که در موردش اینطور حرف بزند.
اما خب جمعش هم کرده بودم. با جواب غیر منتظره ای که سارا شنید مطمئن بودم که
حداقل او و کسانی که هشدار او را بشنوند بار دیگر خواهر مرا تحقیر نمی کنند.
بدون هیچ حرفی کنار رفت و من به بقیه ی مسیرم ادامه دادم و بلافاصله به طرف
اتاق بهین رفتم. در را باز کردم و وارد شدم. فضای اتاق فقط با نور آباژور روی پا تختی
روشن شده بود. ماهان که لبه ی تخت بهین نشسته بود، سرش را به طرف در برگرداند
و با دیدن من گفت:

-بیا صاحبش تشریف آورد . آخه من چقدر به تو بگم به این دختر استرس وارد نکن.
بین به چه روزی افتاد!

کی به کی می گفت! خودش منبع استرس افشانی بود و اینطور قیافه ی حق به جانب
می گرفت. مقصر حال و روز ماهان هم خودم بودم. اگر با وجود کوچک تر بودن از
ماهان، بزرگی می کردم و به جای بهین، یک سیلی مردانه در گوش ماهان می
خواباندم ، الان حال و روزش این نبود. خدا می دانست در همان چند ساعت، چند نفر
غریبه و آشنا طعنه ی کار های ماهان را به خوردم داده و بی مسئولیتی ام را به من یاد
آوری کرده بودند. خدا می دانست چقدر خدا خدا می کردم که آن شب با ماهان تنها

نشوم، وگرنه عصبانیت تمام حرف و حدیث هایی که شنیده بودم را بر سرش خالی می کردم. سرش را زیر برف کرده بود، بی خبر از اینکه کار هایش از کسی پنهان نیست. می گفت کی به کیست؟ من کارم را می کنم به کسی چه ربطی دارد؟ نمی دانست دنیا دست کیست. نمی دانست دارد بین همین آدم هایی زندگی می کند که روزی هزار بار می گوید زندگی من به آن ها ربطی ندارد. ربط داشت. خوب هم داشت. فقط فاز روشنفکری و لتاژ بالا برداشته بود و نمی دانست همین مردم هستند که بیشترین تاثیر را روی زندگی اش می گذارند. نمی دانست اگر همین مردم نباشند او هم نیست. نمی دانست دنیا با اصل ارتباط برقرار است. هر چند خدا یادش رفته بود سیستم دخالت ممنوع روی انسان ها نصب کند، اما چه می شود کرد؟ دنیا این است و انسان محکوم به پذیرش...

-پاشو برو بیرون ماهان. می خوام باهاش حرف بزنم.
جلو تر رفتم و به بهین که روی تخت نشسته و به بالشتش تکیه داده بود نگاه کردم.
چشم های مبهوتش به پنجره ی تاریک شب خیره بودند.
-مگه با تو نیستم؟ پاشو برو بیرون.

پوف کشیده ای گفت و بلند شد.
-اون از خواهرمون که رسماً اعتراف کرد حالش ازمون به هم می خوره. اینم از داداش کوچیکه که بزرگ تر و کوچیک تر هم نمی فهمه.
خیلی سعی کردم که داد نکشم.

-ماهان برو بیرون، نمی خوام امشب حرفایی که نباید بزنی بهت بگم.
لب هایش را جوید و چند بار سرش را به بالا و پایین حرکت داد.
-چشم... میرم.

چشمش چشم ادب نبود. با لحن نفرت انگیز خودش گفت. با همان لحنی که وقتی چاشنی صدایش میشد دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم.
سر جایم ایستادم تا از کنارم گذشت و اتاق را ترک کرد بعد آه عمیقی کشیدم و به طرف تخت بهین به راه افتادم. لبه ی تخت جای ماهان نشستم. سرش هنوز رو به پنجره بود و نگاهم نمی کرد. شوک و وحشتی که چند دقیقه ی پیش از دور در چشم هایش دیده بودم جایش را به همان آرامش افسرده و کسل کننده ی همیشگی داده بود.
همراه با کمی اشک. کمی بغض. همراه با کمی فاصله از زمان حال.
-بهین؟

نگاهم نکرد. فقط فاصله ی ابرو هایش از هم کمتر شد.
 -به خاطر دیروز معذرت می خوام.
 باز هم نگاهم نکرد.
 -به جان بابا دست خودم نبود، خودت هم خوب می دونی بیشتر از جونم دوستت دارم. اما خب اون حرفا که راجع به لادن زدی، اونم جلوی اون همه آدم... درکم کن.
 آه کشید و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد.
 -من می دونم تو و لادن از هم خوشتون نمیداد. می دونم تو چه فکری در موردش می کنی، ولی بهین جان عزیزم، هر آدمی گذشته ای داره. مشکل تو اینه که زمانی بهترین دوست لادن بودی و فقط یکم بیشتر از چیزی که باید بدونی، می دونی. مشکل دوست های صمیمی هم همینه دیگه. زیادی می دونن!
 بالاخره سرش را برگرداند و نگاهم کرد. با همان چشم های خیس. اما اینبار پر از گلایه.
 -معین تو...
 بغض راه گلویش را بست. چند لحظه سکوت و بعد دوباره دهان باز کرد.
 -تو همه چیزو نمی دونی... لادن دختری نیست که تو فکر می کنی. زن زندگی نیست. من از پونزده سالگی به بعد اون چیزی نمی دونم اما دختری که توی اون سن...
 حرفش را قطع کردم. با اینکه حق را به او می دادم و حتی خودم هم از بسته شدن چشم عقلم کلافه بودم، نگذاشتم ادامه دهد. نمی خواستم باز عصبانی شوم و ناراحتش کنم.
 -بسه بهین... اصلا از کجا معلوم که توی همین هفت هشت سالی که از هم دور بودین لادن عوض نشده باشه؟ تو از کجا می دونی که به خودت حق دادی جای خدا وایسی و قضاوت کنی؟ بس کن دیگه.
 گلایه ی نگاهش باز هم بیشتر شد. می دانستم نگران است و انتظار دارد نگرانی اش درک شود، اما چکار باید می کردم؟ باید عقل و دل خواهرم را بر می داشتم و قید دل زبان نفهم خودم را میزدم؟
 -یعنی تو دوست نداری خوشبختیه برادرتو ببینی؟ دوست نداری ببینی یکی از اون درصد محدود آدم هایی که به عشق اولشون میرسن برادر خودته؟
 کمی آرام شد. انگار از اول باید خیالش را از خودم راحت می کردم.
 صدای پر بغضش را بیرون داد و گفت:
 -تو با لادن خوشبختی؟

در چشم هایش نگاه کردم و سرم را آرام تکان دادم. آرام تر شدن نگاهش مشهود بود. چقدر این دختر پاک و احساساتی بود. با اینکه همیشه فکر می کردم قلب و روح ندارد. همیشه فکر می کردم چیزی به اسم عشق را نمی شناسد. دستم را روی کمرش گذاشتم و او را به طرف خودم کشیدم. انگار او هم دلش آغوش امن برادرانه ام را می خواست که سریع خودش را در آن جا داد. برای یک لحظه دلم سوخت. خیر خواهی اش را می فهمیدم، اما نمی توانستم برای پیدا کردن دلیل این رفتارش حسادت دخترانه را نا دیده بگیرم. نمی توانستم نفهمم که شریک پیدا کردن در داشتن این آغوش چقدر برایش سخت است. بهین تنها دختر لوس آن خانواده بود. مرکز توجه همه ی ما. نمی توانستم درکش نکنم. در عمر سی و یک ساله ام بهین تنها دختری بود که به آغوشم راه پیدا کرده بود و حس غیرت و تعصبی که به این دختر داشتم باعث میشد برای تمایلات خودم خواهر کس دیگری را به اشتباه در آغوش نگیرم. می ترسیدم از اینکه بهین برای پس دادن تاوان گناه من گرفتار آغوش سو استفاده گری شود. می ترسیدم از این دختر که پاکی اش لکه دار شود. که روح سفیدش را کدر کنند. سرش را روی سینه ام گذاشت و آرام گفت:

-اگه تو اینطوری خوشبختی پس من عذاب تجدید شدن اون خاطره ها رو به جون می خرم.

مگر یک دعوا و به هم خوردن دوستی کودکانه چقدر مهم بود که یاد آوری اش بهین را اینطور عذاب می داد؟!

-دیدن لادن تو رو عذاب میده؟

حرکت سرش به معنای تایید را احساس کردم.

-چرا؟

سکوت کرد. سکوتی سنگین و پر معنا. یعنی چیزی بود که من از آن بی خبر باشم؟ بالا و پایین شدن سینه اش به من فهماند که آه کشید. نمی خواست پاسخ بدهد. به جای پاسخ، آه تحویل داد.

دستم را به پشت موهایش کشیدم و گفتم:

-اگه دوست نداری نگو، ولی اینطوری هم آه نکش. دل داداشو تیکه پاره می کنی.

بلافاصله بعد از تمام شدن جمله ام گفت:

-وقتی بعد از هشت سال دوباره توی شرکت دیدمش و فهمیدم که قراره هر دومون توی یک سریال بازی کنیم دنیام جهنم شد. نمی خواستم ببینمش واسه همین قید اون

کارو زدم. خودت خوب می دونی چقدر آرزوشو داشتم. می دونی واسه کار کردن با اون کارگردان چقدر ذوق داشتم اما... اما واسه ندیدن لادن قیدشو زدم. حالا مجبورم که هر روز...

حرفش را قطع کردم.

-اگه دیدن لادن اذیت می کنه، من از این خونه می برم. یه مدت کوتاه تحمل کن، بهت قول میدم زود یه خونه بخرم و از اینجا برم.

-لازم نیست. دوری از تو بیشتر از تحمل کردن لادن واسم سخته.

دلم برایش ضعف رفت. داشتن خواهری به این مهربانی نعمت بود. به خدا نعمت بود. از خودم جدایش کردم و به چشم های نم دارش نگاه کردم.

-به خاطر دیروز منو بخشیدی؟

لبخند مهربان و کم رنگی کنج لبش نشست و به نشانه ی جواب مثبت آرام سرش را به بالا و پایین تکان داد.

هرمیس:

سر و صدا هنوز از گوشم خارج نشده بود. سرم داشت از درد منفجر میشد. همیشه از مهمانی هایی که اولین قانونشان صدای بلند موسیقی بود، بیزار بودم. بیزار بودم، به همان اندازه که صدای ملایم موسیقی کلاسیک، آرامم می کرد.

-آقا خونه تشریف می برین؟

صدای راننده ی جدید بود. برادر کوچک همان سروش زشت که به خودش هم رفته بود! اسمش هم اگر اشتباه نکنم سعید بود. بالاخره هر کوفتی که بود آن شب پشت فرمان ماشین من نشسته بود و من از این یکی اجبار هم بیزار بودم. اگر پیاده شدن از در راننده و سوار شدن به آن، در آن باغ برایم کسر شان نداشت، بی شک همان سر شب سرش را شکسته و راهی خانه می کردم!

-آره...

سرم را به عقب تکیه دادم و با چشم های خسته ام به چهره ی شهر خیره شدم. به چهره ی بیدار شب های کشورم. جایی که در آن متولد شده و تا هشت سالگی درش زندگی کرده بودم. جایی که از طرف پدر به آن مربوط بودم و مردمش با من کاری

کردند که از این ریشه ی غیر قابل انکار بیزار شوم. بیزار بودم. از ایرانی بودن بیزار بودم. از یک سال زندگی اجباری در کشوری که در سن هشت سالگی، درست وقتی به ملبورن رفتم و هر چه با خود داشتم را بردم، هر چه از من مانده بود را در خود کشت! مهیار کوچک هشت ساله را من با خودم بردم، اما روحی که از آن کودک در ایران به جا مانده بود را ایران کشت!

این خاک و این هوا، با آدم هایی که در آن زندگی می کنند را نباید دست کم گرفت! فقط او می توانست. و او خواسته بود که من از هشت سالگی هرمیس باشم. وگر نه من نامم را دوست داشتم. مهیار هشت ساله ای که عاشق صلح و دوستی بود را دوست داشتم. همان پسر بچه ای که چیزی از کینه و نفرت و انتقام نمی فهمید برای من دوست داشتنی تر بود. او خواست که هرمیس شوم. او بود که تخم کینه و نفرت را در من کاشت. او بود که این تخم را با خون مهیار آبیاری کرد. او بود که از هشت سالگی انتقام گرفتن را یاد من داد. آنقدر که منه مهیار از همه حتی از هرمیسه خودم متنفر شد...!

و باز منم و صدایی که در گوشم نجوا می کرد: " من از آغاز نفرت هرمیس نامیده شدم..."

داشتم خفه می شدم. شیشه را پایین دادم و از هوای آلوده ای که میشد دوستش داشت، اما هرمیس نمی خواست تنفس کردم. از هوای نفرت. از هوای کینه. دایی سامان راست می گفت. بودن در این شهر و کنار این آدم ها، انگیزه ی آدم را برای انتقام بیشتر می کرد.

-آقا حالتون خوبه؟

از داخل آینه نگاهم می کرد. ای کاش می فهمید من زیاد آدم نرمالی نیستم. -رانندگیتو بکن.

چهره ی زیبای آن دختر از جلوی چشمم محو نمیشد. زیبا تر از عکس هایش بود! اما نمی دانم چرا از همان لحظه ی اول که در راهرو دیدمش و با نادیده گرفتنش اولین قدم را برای جلب توجه برداشتم، مرا به یاد مهرنوش انداخته بود. غمی که در چشم هایش خانه داشت و نقطه ی قوت آن چشم ها بود، عجیب به چشم های مهرنوش سه ساله ام شبیه بود. همان شبی که در آغوشم جان می داد اما تمام حواسش پیش ناله های مادر بود؛ چشم هایش به دنبال پدر می گشتند و دست هایش از بودن من اطمینان حاصل می کردند. مهرنوش کوچک من که همیشه عادت داشت برای نشستن

در آغوش مادر و صندلی جلوی ماشین بی تابی کند. ای کاش حد اقل آن شب پیش خودم می نشاندمش...!

انگار آن شب همه چیز جمع شده بودند تا مرا به زانو در آوردند و منصرفم کنند از یک برنامه ی بیست ساله! از یاد مهیار مرحوم گرفته تا چشم های مهربانش! همه و همه می خواستند مرا از بهین دور نگه دارند، اما من هرمیس بودم! نه مهیار... با توقف ماشین به خودم آمدم و متوجه حیاط آن خانه ی لعنتی شدم. در را باز کردم و بدون هیچ مکثی از پله ها بالا رفتم. وارد سالن شدم و مستقیم به اتاق خوابی که مثلا مال من بود وارد شدم. خسته بودم. خسته تر از همیشه. آن شب هم باید مثل همه ی شب ها تا صبح بیدار می ماندم، اما خواب عجیبی چشم هایم را گرفته بود. مهم نبود!

روی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم. پنجره ی کنار تخت ماه کامل شب را نمایش می داد و من هیچ حسی نداشتم. واقعا درک نمی کردم چرا مردم با دیدن اینجور چیز ها به وجد می آیند! واقعا نمی فهمیدمشان. با این حال به ماه خیره ماندم و در جست و جوی دلیل این به وجد آمدن ها کمی سیر کردم. مثل همیشه! بی نتیجه بود!

از سر تمسخر پوزخندی به ماه زدم و جعبه ی سیگارم را از روی پا تختی برداشتم. یک سیگار از آن خارج کردم و گوشه ی لبم گذاشتم. فندک را برداشتم اما هنوز فندک نزده بودم که در باز شد. سریع از جا پریدم و سیگار را از بین لب هایم بیرون کشیدم و آن را پشت پایم پنهان کردم.
-راحت باش بابا، منم.

خدا را شکر. اگر ویلیام این صحنه را می دید هرگز خودم را نمی بخشیدم. نفس عمیقی کشیدم و رو به فرزام گفتم:

-در زدن یادت ندادن؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-چیزی داری که من ندیده باشم؟

دوباره سیگار را کنج لبم گذاشتم و در حالی که آن را روشن می کردم چپ چپ نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت:

-البته داریا! یه چیزی داری که هنوز ندیدم! می خوام اونم نشونم بده تا دیگه با هم راحت باشیم.

چپ چپم جدی تر شد.

-چیه؟ مگه چیه خب، منم نشونت میدم!

اگر به مسخره بازی هایش بال و پر می دادم تا صبح دست از سرم بر نمی داشت.

دوباره به بالشت تکیه دادم و در حالی که باز با نگاهم در ماه به دنبال یک ذره جذابیت می گشتم، پک عمیقی به سیگار زدم.

-نکش اون کوفتی رو. دوباره کارت به بیمارستان می کشه ها.

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. پوشه ی روی میز را باز کرده بود و کاغذ های درون آن را ورق می زد.

-یه ذره ریه هم واسه نفس کشیدنت بذار. همشو خرج سیگار کردی.

بی توجه به حرفش گفتم:

-اونا رو به هم نریز ،ویلیام میاد می بیندشون.

به کارش ادامه داد و گفت:

-ویلیام چه می فهمه پشت یه مشت عکس و بریده ی روزنامه چه برنامه ی خبیثی نهفته شده؟!

خبیث؟ مگر از مهیار دلی مانده بود که اینطور در من می شکست؟ من هرمیس بودم. خود خود خباثت.

یکی از عکس ها را برداشت. آن را بالا برد و چند لحظه به آن خیره شد.

-میگم عجب چیزیه ها! آدمم می خواد انتقام بگیره از چنین کسایی بگیره! کامش از حس انتقام بیشتر شیرین میشه لامصب!

هنوز چپ چپ نگاهش می کردم.

-چیه؟ مگه چی میگم؟ خب تو هم قشنگی، حالا چرا حسادت می کنی؟ اصلا تا باشه از این انتقاما، کاش منم دختر بودم یکی مثل تو میومد ازم انتقام بگیره.

فایده نداشت. بهتر بود به تفکر در علت دوست داشتنی بودن ماه ادامه دهم!

دوباره به پنجره خیره شدم و بعد از محو شدن دود غلیظ سیگار به ماه چشم دوختم.

چرا واقعا؟ چرا؟

فرزام با حرص عکس بهین را روی میز انداخت و به طرفم آمد. کنار تخت نشست و گفت:

-یه بار تو عمرت اتاق پنجره دار نصیبت شده ها! حالا به همه بفهمون ندید بدیدی.

حرف بزن ببینم چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی... همه چیز طبق نقشه پیش رفت.

با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ دختره پا داد؟

چرا نمی گذاشت چپ چپ نگاهش نکنم!

-فرزام؟

-چیه؟

-مگه خاله بازیه که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-خاله بازی که نه، ولی می تونستی بری جلو و خیلی محترمانه بگی خانم اجازه؟

راستش شما انقدر شیرین هستین که من با دیدن شما قندم زد بالا، پامو از دست

دادم! لطفا، اگه زحمتی نیست، یدونه پا، به اضافه ی اشانتیون و خدمات پس از

فروش به من بدین!

داشتم عصبی می شدم. معترضانه گفتم:

-فرزام؟

-چیه؟ چرا شاکی میشی؟ دختره به خوشگلی عکسش نبوده؟ ای خاک بر سر این

دخترای فتوشاپی. نگاه کن با جوونامون چکار می کننا! خاک...

باز گفتم:

-فرزام؟

ساکت شد. انگار تازه حالم را فهمیده بود. بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-جون دل فرزام؟

-خواهش می کنم...

خودش تا ته خط رفت. خوب مرا شناخته بود.

-باشه، چشم، میرم گم میشم. فقط یه کلمه بگو جلب توجه کردی یا نه؟

باز خیره به پنجره. خدایا؟ این ماه چه داشت که من، نه داشتم و نه آن را در کسی می

دیدم!

یک پک دیگر به سیگار زدم و گفتم:

-آره...

چند لحظه به حرفی که می خواستم بزنم فکر کردم، بعد گفتم:
-ولی من دارم به یه موضوع دیگه هم فکر می کنم.
پرسشگرانه نگاهم کرد. وقت تلف کردن بی فایده بود. نه من جذب خاصیت ماه می
شدم، و نه ماه جذب شخصیت باطنی من!
نگاهش کردم و گفتم:

-من امشب اون خانواده رو از هر زمانی خوشحال تر دیدم.
پرسش هایی که از نگاهش فوران می کردند شدت گرفتند.
-بد نیست اگه شادی امشبشونو توی سرشون خراب کنم!
نفهمید. با تعجب گفت:
-چی؟ یعنی چی؟ جشن که دیگه تموم شد، اگه می خواستی به هم بزنیش باید زودتر
به فکرش میفتادی.

پوزخند زدم. دیدش چقدر کوتاه و سطحی بود. من چه می گفتم و او چه می شنید!
بالاخره متوجه حرفم شد که ابرو هایش تا جایی که جا داشتند بالا رفتند و گفت:
-نگو که...؟!

نگاهش کردم. از نقشه ای که در سر داشتم، لبخندی روی لب هایم نشست و حالا که
حرفم را فهمیده بود، با به هم زدن چشم هایم، بر روی حدسش مهر تایید زدم.

آهار:

آفتاب غروب کرده بود. طبق معمول در راه برگشت از دانشگاه، با فاصله ی خیلی زیاد از
خانه، از اتوبوس پیاده شده و مسیری چند ساعته را پیاده پیموده بودم. بیچاره پاهایم!
همیشه مجبور بودند جور مرا بکشند. زخم شوند و گاهی خون گریه کنند، اما من
اهمیتی ندهم و فقط به فکر خودم باشم. فقط خودم!
کلید انداختم و در را باز کردم. حتی آرام به هم زدنش، صدای حلبی در می آورد! نگاهی
به مریم که در حمام واقع در حیاط، مشغول شستن لباس بود انداختم و به طرف پله
ها به راه افتادم.
-آهار؟ آهار اومدی؟

نای جواب دادن نداشتم. نای برگشتن همان چند قدم را هم نداشتم اما به هر حال حرف زدن، سخت تر از راه رفتن بود! دستم را از زنده ی زنگ زده ی پله رها کردم و به طرف حمام رفتم. جلوی در ایستادم و نگاهش کردم.

-بدو لباس تو عوض کن و اینارو بده بشورم. زود باش تا دستم توی آبه. دیگر نمیشد حرف نزدم. دیدن خستگی مریم سخت تر از حرف زدن بود! -خودم می شورم. تو برو استراحت کن، بقیش با من. آرام و بی رمق وارد حمام شدم که بلند شد و پسم زد. -نه دیگه داره تموم میشه. فردا میرم ماشین لباسشویی رو از تعمیرگاه می گیرم، نگران نباش.

بغض کرده بودم. این همه بد بختی یکجا؟ مگر ممکن بود؟ دلم عجیب گریه می خواست. به حال خودم. به حال مریم. به حال زندگی بر باد رفته یمان. بارها و بارها به حرف های امید بخشی که چند روز پیش معین گفته بود فکر کرده بودم، اما بی فایده بود. او نمی فهمید! او نمی فهمید که نمی شود! او نمی فهمید که آدم بعد از یک سختی بزرگ، تا یک جایی نمی خواهد که حالش خوب باشد. اما وقتی که خواست، تازه می فهمد که نمی شود! "آدم بعد از یک سختی بزرگ، تا یک جایی نمی خواهد که حالش خوب باشد. اما وقتی که خواست، تازه می فهمد که نمی شود!" حال من خوب نمیشد و در آن لحظه دلم فقط گریه می خواست. به حال همه چیز و... "دلم گریه می خواست... به حال تک تک قدم هایی که از ایستگاه اتوبوس، تا خانه، پیاده برداشته بودم!"

اختیار خودم را از دست دادم و برای مخفی کردن اشک های پر غرورم، دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به آن چسباندم. صدای گریه ام عجیب بود. حتی عجیب تر از لحظه ای که میلاد را از دست دادم. انگار گریه نبود! تمامش بغض بود که از کل وجودم بیرون می ریخت.

حالم تعجب نداشت، اما مریم با تعجب شانه هایم را گرفت و مرا بلند کرد. -آهار؟ آهار ببینمت.

سعی داشت صورتم را ببیند، اما آن را پنهان می کردم. -منو ببین خواهری. آهار چیزی شده؟

چیز؟ دیگر چه می خواست بشود؟ میلاد رفته بود. مادر رفتنش را تاب نیاورده و او هم رفته بود! و حالا... حالا هیچ نمانده بود...

او هم بغض داشت اما گریه نمی کرد. فقط اشک جمع شده در چشم هایش را مهار کرد و با یک لبخند به صورتم نگاه کرد.

-یه خبر خوب برات دارم. بس کن دیگه. تا تمومش نکنی بهت نمیگم.

-خبر خوب؟ مگر چنین چیزی ممکن بود؟

چشم های خیسم را به چشم های مهربانش دوختم.

-امروز رفتم ملاقات بابا. حالش خیلی بهتر شده بود کم کم داره به ترک عادت می کنه. گفت یکی از دوستای قدیمیش رفته ملاقاتش و تمام بدهی هاشو پرداخت کرده!

برق تعجب از چشم هایم بیرون زد. مریم با لبخندی که عمیق تر شده بود ادامه داد:

-قراره تا چند روز دیگه آزادش کنن. بابا بر می گرده اونم پاک و سالم. چی بهتر از این؟ بهتر؟ بازگشت پدر به معنی درد بود. درد به تصویر کشیده شدن بازگشت یک سفر کرده! درد دیدن یک بازگشت و یاد آوری این واقعیت که میلاد و مادر من هیچ وقت بر نمی گردند...!

وارد اتاق شدم و گوشه ای نشستم. باز شروع و باز مرور خاطرات. خاطرات خیلی نزدیک...

دو هفته قبل:

خوابم نمی برد. نگران بودم. ترسیده بودم. دلهره دست از سرم بر نمی داشت. دفعه ی اول نبود که با آن صحنه مواجه می شدم، اما هر دفعه درست مثل بار اول وحشت کل وجودم را فرا می گرفت. وحشت دیدن چشم های سفید شده ی پدری که نمی خواستم صورت مهربان و دوست داشتنیه قبل از اعتیادش را فراموش کنم. وحشت دیدن قهرمان زندگی ام که روی زمین افتاده و از دهانش کف بیرون می ریخت. نمی توانستم تحمل کنم. چطور ممکن بود؟ گاهی آنقدر در گذشته و خاطرات خوب خانواده ی شاد و پر رونقمان غرق میشدم که فراموش می کردم چهار سال است با چه وضعیتی دست و پنجه نرم می کنم. فراموش می کردم چه مصیبت عظیمی گریبان گیر خودم و خانواده ام شده. فراموش می کردم که باید فراموش کنم. بازگشت به روز های

گذشته برای ما غیر ممکن بود. دوباره سر پا شدن برای زندگی و خانواده ای که به معنای واقعی، داشتند طعم تلخ روز های پایان را می چشیدند غیر ممکن بود. گاهی هم برعکس. وقتی از خودم و رویاهای دخترانه ام بیرون می آمدم و وقتی مصیبت را مقابل چشم هایم می دیدم، فراموش می کردم که من هم روزی در این زندگی پادشاهی کرده ام. فراموش می کردم من هم دختر یکی از صاحبان زیر مجموعه های شرکت عمرانی ماهان بودم. ماهان! همان شرکت ویروسی و بزرگی که فراتر از اسمش خودش بود. همان گروه لعنتی که سال ها از تاسیسیش می گذشت و حالا عظمتش از کسی پنهان نبود. ساختمان مدیریت چندین طبقه اش، هنوز برای من یاد آور درد است. یاد آور روز های تلخ از دست دادن. ماهان! همان اسمی که از کودکی در فضای مادی و بزرگش بزرگ شدم. همانی که مرا به اوج برد و روزی به آن افتخار می کردم. اما همانی که مرا از اوج به زمین کوبید و نابودم کرد. ماهان، فرا تر از یک شرکت عمرانی بود. شرکتی بین المللی با مدیریت آقای ماهانی. از صنعت معماری و عمرانی داخلی و خارجی گرفته تا بانک داری و واردات و صادرات انواع و اقسام کالا و دارو و زعفران و چیز هایی که من از آن ها سر در نمی آوردم. حتی چیز هایی که من از آن ها خبر نداشتم. اوج درخشش درست همان سال ها بود. یک شرکت همه گیر و پر آوازه. ماهان برای من یک اسم پر عظمت بود، تا روزی که خبر ورشکستگی پدرم، از آن برای من یک کابوس ساخت. در برابر عظمت آن گروه، پدر من کسی به حساب نمی آمد. تنها یک شعبه ی آزاد و غیر وابسته را مدیریت می کرد. با این حال یکی از خانواده های ثروتمند کشور بودیم. دختری بزرگ شده در خانواده ای مرفه که بد بختی طوری به جانش حمله ور شده بود که گاهی آن همه عظمت را یک جا به باد فراموشی می سپرد. گفتم وقتی مصیبت را پیش چشم می دید. مصیبت برای من چشم های خیس مادرم بود. کار بی وقفه و دم نزدن مریم، خواهرم، بود. مصیبت برای من، دیدن چشم های سفید و حالت های متشنج پدر خمارم بود. مصیبت دقیقا پرپر شدن برادرم پیش چشم هایم بود. برادری که هنوز به ماهان متصل بود، اما چه اتصالی؟ اتصالی متصل به نابودی. به مرگ. ماهان برای من به معنای مرگ بود. آه عمیقی کشیدم و روی دست راستم چرخیدم. نور تیر چراغ برق کوچه مستقیم به چشمم می خورد، اما عادت داشتم. شب ها را با نگاه کردن به آن می گذراندم. غصه ها

را با خیره شدن به آن سر می کردم. تاریکی ها را در نور زرد رنگ آن لامپ، گم می کردم. دوست بی زبان خوبی بود!

دوباره غلطیدم و پتوی نازک مشترک خودم و مریم را از روی پاهایم کنار زدم. دوباره آه و دوباره دل نگرانی. از سر شب که حال پدرم بد شد و مادر او را به بیمارستان برد، سه چهار ساعتی می گذشت. درست است ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. یعنی تا حالا حالش خوب شده؟

با اینکه چند لحظه پیش به ساعت روی دیوار نگاه کرده بودم، فکر برنگشتن میلاد دوباره نگاهم را به طرف ساعت کشید. باز آه کشیدم. آن روز ها دلیل برای آه کشیدن، آن قدر زیاد بود که گاهی آه هایم با هم تصادف می کردند! با این وجود گاهی آنقدر کم می آوردمشان که بغض بی آهی راه نفسم را می بست.

-بخواب دیگه آه...-

صدای آرام مریم بود. خوب بلد بود خودش را به خواب بزند. با اینکه این را می دانستم هنوز خواب و بیدار بودنش را تشخیص نمی دادم.

دوباره روی دست چپم غلطیدم و به چشم های بسته اش نگاه کردم. همانطور با چشم های بسته در جایش نشست و بعد چشم هایش را باز کرد و سرش را به طرف من چرخاند.

-آب می خوری؟-

سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم. نفس عمیقی کشید و بعد از کنار زدن پتو از روی تشک نازک دو نفره یمان بلند شد. تا وقتی که اتاق را ترک کرد نگاهش کردم. وقتی از کنار پنجره گذشت، موهای فر و بلندش که دقیقا به موهای من شباهت داشتند، زیر نور چراغ برق، برای یک لحظه درخشیدند و از در اتاق خارج شد.

دستم را بالای سرم، روی زمین کشیدم و موبایل ساده ی مریم را برداشتم. دکمه اش را فشردم و به صفحه ی روشن شده اش چشم دوختم. هیچ خبری نبود. حتی صدای تلفن هم بلند نمیشد تا از بی خبری نجاتم دهد. مادر هم که گوشی نداشت، وگرنه تا به حال صد بار شماره اش را گرفته بودم.

-چی می خوای توی اون گوشی هر ده دقیقه یک بار سرک می کشی؟ بگير بخواب دیگه...-

دوباره آه کشیدم و گوشی را بالای سرم گذاشتم. مریم به رخت خواب برگشت و کنارم دراز کشید. دلم گرفته بود. بیشتر از همیشه. به سقف خیره شدم و دست هایم را روی سینه ام قلاب کردم.

-مریم؟

او هم به سقف نگاه می کرد. اما در نگاه او چیزی متفاوت با من وجود داشت. بی تفاوتی. خون سردی. برعکس من همیشه دل نگران. گاهی تعجب می کردم، اما حالا می فهمم مریم چه چیزی را تجربه کرده بود، که من نمی فهمیدم. حالا می فهمم، آن روز ها اگر برای مریم مصیبت بودند، برای من عافیت نامیده می شدند.

-جان مریم؟

آه کشیدم. نمی دانم چرا این آه ها خیال تمام شدن نداشتند.

-چی قراره سر زندگیمون بیاد؟

نگاهش نمی کردم، اما لبخند زد. حس کردم. نمی دانم به چه چیزی. به تمایل من برای فهمیدن آینده ای که هر دویمان می دانستیم، بهتر از امروز نیست؟ به سوال تلخ من برای پاسخی تلخ تر؟ به اینکه خودم هم انتظار شنیدن حرف های قشنگ را نداشتم و با این حال پرسیدم؟ حتی اگر که مثل همیشه بی پروا و بی نگرانی، واقعیتی که در انتظارم بود را برایم تعریف می کرد و آن شب میشد شب پرده برداشتن از آینده ی زشتی که می دانستم در انتظارم است، اما نمی خواستم باورش کنم؟

-کدوم زندگی؟ دلت خوشه.

لبخندش در صدایش هم حضور داشت. سکوت کردم، اما او فهمید که برای گرفتن این پاسخ سوال نکرده ام. بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-همیشه خیال پردازیت نگرانم می کرد. سرنوشت ما غیر قابل پیش بینی بود، اما انگار از قبل تعیینش کرده بودن. انتظار رسیدن روز های قشنگو نداشته باش، فقط سعی کن مثل من بی خیال باشی. منم تا وقتی مثل تو بودم درد می کشیدم، اما از یه جایی فهمیدم که باید بپذیرم وضع ما اینه و تغییر هم نمی کنه.

بدون اینکه به او نگاه کنم من هم لبخند زدم و گفتم:

-خدا رو چه دیدی؟ شاید همونطور که یهو از عرش به فرش رسیدیم همه چیز درست بشه. من به معجزه اعتقاد دارم...

نگاهم کرد. اما من هنوز با لبخند و خیره به سقف ادامه دادم:

-نمی دونم. شاید بابا خوب شد و بدهی هاشو پرداخت کرد. اونوقت همه چیز خوب میشه. اونموقع تو هم ازدواج می کنی. مامان دیگه کار نمی کنه. اونوقت شاید میلاد هم...

با فکر میلاد اشک در چشم هایم جمع شد و سکوت کردم. لبخندم محو شد. انگار که هیچ وقت بر لبم نقش نبسته بود.

-شاید میلاد هم دور این کاراشو خط کشید و سر به راه شد.

هنوز نگاهم می کرد. او هم به اندازه ی من میلاد را دوست داشت. فقط طرز ابراز احساسش با من متفاوت بود. نمی دانم شاید حتی بیشتر از من عاشقش بود که نمی توانست مثل من دلسوزی و ترحم پیشه کند تا میلاد هر کار دلش می خواهد انجام دهد. نمی دانم. شاید اگر منی که میلاد از او شرمند می شد و خجالت می کشید یک بار به او تلنگر میزدم حالا میلاد... شاید... شاید کوتاهی از من بود.

-تا ماهان هست چیزی عوض نمیشه. میلاد حتی اگه بخواد برگرده نمی تونه. ماهان! باز هم همان اسم، اما با نمودی دیگر و حتی عذاب آور تر. ماهان ماهانی. پسر دوم رئیس شرکت ماهان. بین این خانواده نمی دانم چرا این یکی تو زرد از آب در آمده بود. نمی دانم. شاید همه ی اعضای آن خانواده تو زرد بودند و من خبر نداشتم. با وجود اینکه از همان روز اول ورود به دانشگاه، وقتی فهمیدم معین ماهانی هم پسر آن خانواده است، او را به چشم برادرش دیدم، ولی حق قضاوت به خودم ندادم. من حق داشتم که از او هم بدم بیاید، اما حق قضاوت نه... نداشتم. پدر همیشه می گفت آقای ماهانی مرد بزرگیست، با این حال، به لطف ماهان من از تمام اعضای آن خانواده بدم می آمد. پر از نفرت بودم. نفرت از کسی که برادرم را از من گرفته بود. نه تنها از من. برادرم را از خودش هم گرفت.

سرم را برگرداندم و به مریم نگاه کردم.

-چکار کنیم واسش مریم؟

عجزی که در صدا و نگاهم بود، نگاه مریم را هم متاثر کرد. نگاه مریم به ظاهر بی احساس را. مریم بی احساس نبود! فقط یاد گرفته بود بیشتر احساساتی بودن، کار آدم را چند برابر سخت می کند.

رد قطره اشکی که از داغ ناتوانی برای نجات برادرم از چشمم پایین چکید و روی بالشت افتاد را با دست پاک کرد و گفت:

-چکار می تونم بکنم و نکردم؟ کم به خوبی و ملایمت باهاش حرف زدم و بی فایده بود؟ کم داد زدم؟ کم گریه کردم؟ کم به صورت خودم سیلی زدم تا شاید سر به راه بشه؟ تو که دیدی. چند بار این پسره ماهانو دیدم و ازش خواستم دست از سرش برداره؟ هر بار گفت میلاد خودش میره سراغش و ازش می خواد باهاش کار کنه، ولی می دونم بهانست. می دونم هر بار یکم سر عقل اومد و پیشیمونی توی چشمش نقش بست، دوباره ماهان بهش زنگ زد و کشوندش دنبال کثافت کاری های خودش. ماهان کسیو نداره که بتونه مثل میلاد بهش اعتماد کنه و کارشو بسپره بهش. بعدشم آهار، خروج میلاد از اون باند، به مراتب بیشتر از حضورش نگران کنندست. اینو جلوی خودش نمیگم، اما می دونم می خواد بیاد بیرون و نمی تونه. باند مواد مخدره، شوخی که نیست! اونم باندی مثل اون. قاچاق در حجم انبوه! جا زدن هر کدوم از اعضای اون باند، یعنی زنگ خطر واسه بقیه. یعنی یا باید بمونی یا بمیری. می فهمی چی میگم؟

آه کشیدم. دوباره آه.

-آخه چرا میلاد؟

سکوت کرد. او هم نمی دانست چرا میلاد؟ چرا خودش؟ چرا من؟ چرا خانواده اش؟ او هم خبر نداشت.

سکوتی که حاکم شد؛ مریم را وادار به خوابیدن کرد، اما من... میلاد هنوز برنگشته بود...

آفتاب طلوع کرده بود، اما هنوز در بی خبری به سر می بردم. میلاد که عادت داشت با شب بیرون ماندن ها مرا بی خواب کند، اما مادر نه. هر طور که میشد باید تا الان تماس می گرفت. باید خبر می داد. باید خیالمان را راحت می کرد. از جایم بلند شدم و اتاق را ترک کردم. پرده ی رو به حیاط را کنار زدم و در آن گرگ و میش هوا به حیاط قدیمی خانه چشم دوختم. نگران بودم، اما حتی به روی خودم نمی آوردم ... اولین بارم نبود. ظاهرا آرام بودم. آرامش ظاهری همیشگی. همانجا کنار در شیشه ای سرم را به دیوار تکیه دادم و در فکر فرو رفتم. روز نحسی بود. احساسم دروغ نمی گفت.

نمی دانم چقدر طول کشید. زمانی که در فکر بی فکری غرق بودم. زمانی که خودم هم نمی دانستم چه چیزی در سرم می گذرد. در فکر بودم ، اما به چیزی فکر نمی کردم! مانند گرفتار شدن در یک خلا بیهوده. ماندن در یک برزخ مبهم و سرد. انگار همه چیز

آرام بود. همه چیز غیر از دل بی تاب من. آنقدر بی تاب که باز شدن آرام در، بند دلم را پاره کرد. تازه به آرامشی آگاه به طوفان که در من شکل گرفته بود پی بردم، برای همین قبل از اینکه بفهمم چه کسی به خانه برگشته، خودم را برای اولین خبر بد آن روز آماده کردم.

مادر بود. مادر بود اما تنها. شکسته تر از همیشه. پیر تر از همیشه. غمگین تر از همیشه. نکند!

خدایا...!

سریع در را باز کردم و وارد ایوان شدم. در را بست و نگاه متفکرش که به زمین دوخته شده بود را به من انداخت. انگار نای راه رفتن نداشت. حتی توان بستن در را هم از این و آن قرض گرفته بود.

سریع به طرف پله ها رفتم و با پاهای برهنه تا جلوی در که مسافت زیادی هم نبود دویدم. مقابلش ایستادم و با نگرانی گفتم:
-بابا کو؟

نمی توانست حرف بزند. خدایا مراعاتم را بکن، این خبر بد، خیلی هم بد نباشد. سرش را بالا گرفت و به چشم های بی قرارم چشم دوخت. لب هایش ترک خورده بودند. خدایا. خواهش می کنم.

-مامان چرا حرف نمیزنی؟ میگم بابا کو؟

دست های لرزانش را بالا آورد و دست هایم را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. خدایا! تمامش کن...

با گلایه و معترضانه، صدای پر بغضم را بیرون دادم و گفتم:
-مامان؟

بالاخره دهان باز کرد. صدایش به سختی بالا می آمد. داشتم از شنیدن ناامید میشدم که قدرتش را به کار گرفت و آرام گفت:
-گرفتنش...

نگاهم هنوز سردرگم و نگران بود، اما از درون انگار سطل آبی بر روی آتش افروخته ام خالی کردند. خدایا شکر! بهتر از آنی بود که انتظارش را داشتم!

بعد از چند ثانیه که خیره نگاهش کردم به خودم آمدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. شش هایم سعی داشتند حجمی از هوا را وارد خود کنند، اما اینبار آه نبود. نفس راحت بود. چه می خواستیم بهتر از این؟ ناراحت کننده بود، اما این همان ؛ بد

بهتر از بدتر بود! شاید کم توقع شده بودیم. شاید نا امید. هیچ کدامان بر زبان نمی آوردیم، اما خوب می دانستم هر کدام از اعضای آن خانواده ؛ حتی خود پدر ، در دل آرزوی مرگش را داشتیم. وقتی به خودش نمی آمد، چه زنده بودنی بود؟ وقتی دیدنش هزاران بار درد آور تر از چشم دوختن به سنگ قبری سرد و تاریک بود، چرا زندگی می کرد؟ وقتی هیچ کس امیدی به خوب شدنش نداشت و با این حال هر کس به نوعی برای بهبودش تلاش می کرد می خواستم نباشد این تلاش بیهوده که حتی ذره ای امید در آن جا نمی گرفت. می خواستم نباشد رفتن مادر از این دکتر به آن دکتر. پرس و جو کردنش از این کمپ و آن کمپ. کار کردن های مریم و خرج مواد کردن برای زنده نگه داشتنش. برای این که زنده بماند، اما هیچ وقت خوب نشود! سالم نشود! پاک نشود!

غیر ممکن نبود، اما اراده می خواست. اراده ی خودش را می خواست. مستلزم خواستن خودش بود تا از آن برزخ کثیف خارجش کند. می دانستم نمی خواهد. همه می دانستند. ترک می کرد که چه میشد؟ که چشم های خمارش باز می شدند؟ که مجبور میشد در چشم تک تک اعضای خانواده اش نگاه کند و شرمندگی اش را به دوش بکشد؟ که عقلش سر جایش بیاید و باز گم شود در فکر بدهی هایی که هیچ راهی برای پرداخت کردنشان نداشت؟ برای چه ترک می کرد؟ برای برگشتن به دنیای واقعی؟ برای دیدنش؟ برای درک کردنش؟ نمی خواست. مرگ می خواست. می دانستم بیشتر از هر کسی خودش برای خودش آرزوی مرگ می کند. گفتنش سخت است، اما این واقعیت داشت که هر روز و هر لحظه منتظر شنیدن خبر تلخ یا شیرین مرگش بودم...

کشیدم! نفس راحت را. اما در آن سکوت صبح آنقدر برای پنهان کردن صدایش تلاش کردم که گلویم درد گرفت. نمی خواستم مادر بشنود. نمی خواستم بفهمد وقتی دلش پر از درد است دختر خود خواه و خسته اش نفس راحت می کشد. حالش بد بود. دلش شکسته بود. پدرم عشقش بود. می دانستم. وگرنه خیلی زودتر از این حرف ها تنهایش می گذاشت.

آرام آرام پله ها را پیمودیم و وارد ایوان شدیم. نگاهم به زمین خیره بود، اما با احساس کردن حرکت پرده ی جلوی در، سرم را بالا گرفتم و مریم را دیدم که در حالی که روسری اش را روی سرش می کشید به طرف در می آمد. با چشم های متورم و شوکه در را باز کرد و گفت:

-چی شده؟ بابا کو؟

اگر به صورت من نگاه می کرد، هیچ چیز نمی فهمید. باز هم در آن جلد بی حالت و یخی خودم فرو رفته بودم، اما چشم های پر از اشک و محزون مادر به مریم می فهماندند که باید نگران شود.

-با شما بودما... مامان چرا تنها برگشتی؟

باز هم چیزی نگفت. می توانستم به حرف بیایم، اما نمی خواستم. در آن لحظه دلم فقط مرگ می خواست.

دقیق تر به چشم های مادر که به زمین دوخته شده بودند نگاه کرد و با تردید گفت: -دستگیر شد؟

انگار او هم مثل من انتظار این گونه اخبار ها را داشت. انگار نه تنها برای شنیدنشان آماده بود، بلکه احتمال وقوع هر کدامشان را هم می داد.

جاری شدن اشک های مادر مهر تاییدی بر حدس مریم بود. دست مادر را رها کردم و به طرف در رفتم. نمی خواستم اشک هایم جاری شوند. بس بود دیگر. نمی خواستم هر روز هم برای پایانی که تصور می کردم گریه کنم و هم برای اتفاق هایی که می افتادند. برای روز دستگیر شدن پدرم، زود تر از این ها گریه کرده بودم. بس بود دیگر. مریم را کنار زدم و خواستم وارد خانه شوم، اما صدای مریم وادارم کرد که بایستم و بفهمم که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

-کدوم کلانتری بردنش؟ شما همینجا وایسین الان لباس می پوشم و میام با هم بریم اونجا.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم. برگشتم و گفتم:

-وضعیتشو نمی بینی؟ تا صبح خوابیده نای راه رفتن نداره.

مادر دهان خشک شده اش را باز کرد و گفت:

-من خوبم مادر. اومدم که با میلاد بریم سراغش.

باز آمدن اسم میلاد و بیان توقعی از او و پوزخند برنده ی مریم. از اینکه اینطور تحقیرش می کرد خوشم نمی آمد. بیزار بودم از هر چیزی که بخواهد میلاد را حد اقل جلوی من خوار کند. میلاد رسوای عالم بود ، اما از کم شدن پیش چشم من می ترسید.

صدایش را با طعنه بیرون داد و گفت:

-اگه پیداش کردین با میلاد برین.

بعد وارد خانه شد و مستقیم به اتاق رفت. چند لحظه همانجا ایستادم بعد گفتم:
-منم میام...

سریع به طرف در دویدم که مادر گفت:

-نه آهار.

برگشتم و نگاهش کردم.

-اونجا جای تو نیست دخترم. تو بمون خونه، میلاد که اومد بهش بگو بیاد.

با حرص ناشی از فشار بغض و اشک پای چپم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-مامان؟

چیزی نگفت، فقط با نگاه درمانده اش التماس کرد که به غم و رنجش نیفزایم و فقط اطاعت کنم.

وارد حال شدم و به طرف دستشویی به راه افتادم. چند مشت آب به صورت خودم پاشیدم و سرم را بالا گرفتم. دوباره خیره شدن به خودم و دوباره از دست دادن توانم برای ایستادن. این دختر چقدر ترحم بر انگیز بود. زیبا بود. جذاب بود. نگاه فریبنده داشت، اما عجیب مرده بود! عجیب شکسته بود. نگاه خیره اش شاید به جذابیتش می افزود، اما به چه قیمتی؟ به چه قیمتی این نگاه جذاب را به دست آورده بود؟ بی شک نمی توانست کار هر کسی باشد!

بعد از مدتی که طبق معمول به دیوار مقابل آینه تکیه داده و در وجود فرد توی آینه گم شده بودم، در را باز کردم و از دستشویی خارج شدم. سرکی به داخل اتاق کشیدم و وقتی اتاق را خالی دیدم، به طرف در حال رفتم و پرده را کنار زدم. رفته بودند. کجا؟ چه کاری از دستشان بر می آمد، غیر از تماشای بدبختی خودشان؟

آفتاب غروب کرده بود و من همانجایی که صبح نشستم و به رو به رو خیره شدم نشسته بودم. آفتاب غروب کرده بود و فکرم همانجایی که صبح متوقف شده بود روی استوپ بود. این حالت برای خودم عجیب و غیر قابل باور بود، اما قابلیت این را داشتم که ساعت ها به هیچ چیز فکر نکنم. نمی توانستم افکارم را از ذهنم بیرون بریزم، اما می توانستم منجمدشان کنم. هر چقدر که دلم می خواست. می توانستم برای مدتی تعیین شده به خودم اجازه ی مردن دهم. می توانستم بمیرم. با چشم باز. با قلبی در حال تپش. می توانستم به خودم مرخصی دهم. اگر نمی توانستم، بی شک دوام نیاورده بودم. اما امان از وقتی که این انجماد از بین می رفت. امان از وقتی که افکارم انقلاب می کردند تا آن مرخصی چند ساعته را با اضافه کاری تلافی کنند. انگار از بندی

تنگ و تاریک آزاد می شدند و تمام تلاششان را برای فوران کردن به کار می گرفتند. انگار از قحطی آزاد می شدند تا بخورند و خودشان را منفجر کنند.

بالاخره خودم را از خود بیرون کشیدم و از جایم بلند شدم. خدا را شکر دیر نمی گذشت. خاموش بودن فکرم حتی اگر روز ها به طول می انجامید، مثل یک پلک بر هم زدن می گذشت. چیزی برای حیات باقی نمی ماند که مرا متوجه گذر زمان کند. آهی کشیدم و به طرف در رفتم. باز پرده را کنار زدم و به بیرون خیره شدم. هوا نیمه روشن بود. دقیقا مثل صبح. همان موقعی که آخرین نگاهم را از پنجره به آسمان انداختم و گم شدم. انگار آن شب در حال اتمام، دوباره از سر گرفته شده بود. انگار قبل از اینکه آسمان روشن شود، تصمیمش برگشته بود. انگار به خورشید مجوز بالا آمدن نداده بودند و دست از پا دراز تر، هنوز طلوع نکرده، جول و پلاشش را جمع کرده و می رفت. انگار او هم مثل من بازیچه ی این دنیا شده بود.

افکارم داشتند شروع می کردند. دست هایم به لرز افتاده بودند. می لرزیدم. بی دلیل. لرزشی که از دلم نشات می گرفت و تا پوستم می رسید. خود را نشان می داد. تشویش درونم را به تصویر می کشید.

پرده را رها کرده و بی توجه به حالت متشنجی که کم داشت اوج می گرفت، به طرف اتاق به راه افتادم، اما باز و بسته شدن در وادارم کرد که بایستم و گوش هایم را به بیرون بسپارم. این چه مدل بستن در بود؟ این چه طرز ورود به خانه ای این چنین ماتم گرفته بود؟ کدام یک از اعضای آن خانواده اینقدر توان داشتند؟ توان برای کوبیدن در به هم. برای یک لحظه احساس کردم که در از جا کنده شده.

بالاخره بی خیال تصور حالت در و احتمال های مسخره ام شدم و چند قدمی که از در حال فاصله گرفته بودم را برگشتم. هنوز پرده را کنار نزده بودم که در حال با صدایی ناگهانی و دلخراش باز شد و میلاد که از پشت پرده مرا ندیده بود، چنان به داخل خانه هجوم آورد که با هم برخورد کردیم. متوجه بند آمدن نفسش شدم. انگار با عزرائیل برخورد کرده بود. چند لحظه به من که با شوک نگاهش می کردم نگاه کرد و بعد دهان و چشم های بیش از حد بازش را بست و چند لحظه همانجا ایستاد تا نفسش جا بیاید. چند لحظه ای که انگار موقعیت و فکری که در سر داشت را از یاد برده بود.

مثل برق گرفته ها از جا پرید و بدون هیچ حرفی به طرف اتاقی که وسایلش در آن بودند دوید. نگران شده بودم. شخصیت میلاد آرام تر از آن بود که چنین حالت هایی به خودش بگیرد.

به دنبالش دویدم و در چارچوب در ایستادم. نفس نفس زنان ساک باشگاهش را برداشت و بعد از اینکه چند دست از لباس های همیشه شیکش را در آن چپاند، مشغول جست و جوی چیزی شد.

با تعجب گفتم:

-میلاد؟ چکار داری می کنی؟

در کمد چوبی و قدیمی گوشه ی اتاق را باز کرد و با همان حالت عجیب گفت:

-شناسنامم کو؟ کارت شناساییم کجاست؟

تازه فهمیدم. می خواست برود. از آن رفتن های طولانی... اما چرا با این وضعیت؟

به طرفش دویدم و با نگرانی گفتم:

-چی شده؟ چرا اینطوری میکنی؟

هر چه که در کمد بود و نبود را بیرون ریخت و فریاد زد:

-میگم شناسنامم کو؟

فریادش خطاب به من نبود. میلاد بر سر من یکی داد نمی کشید. با دیوار بود. با در

بود. با کمد بود. با دنیایی که از آن بریده بود جدال می کرد.

معترضانه اسمش را فریاد زدم تا شاید به خودش بیاید و به من توجه کند.

-میلاد؟

ایستاد. ایستاد و سرش را به طرف من برگرداند. چشم هایش خیس بودند! باورم

نمیشد. آن چشم های بی تفاوت و آرام خیس بودند!

جلو رفتم و مچ هر دو دستش را گرفتم. تمام وزن بدنم را به او منتقل کردم تا روی

زمین نیفتم. حالم خراب بود. از خرابی چشم هایش داشتم می باختم.

باز فکرش به همان موضوعی که در سر داشت برگشت و نگاهش متشنج شد. تکان

نمی خورد. می دانست به او تکیه کرده ام. می دانست تکان خوردنش یعنی زمین

خوردن من، اما نگاهش ثانیه ای یک جا بند نمیشد.

-من باید برم آهار. خواهش می کنم چیزی نپرس و کمک کن وسایلمو جمع کنم

وگرنه...

حتی به خودم اجازه ی شنیدن ادامه ی حرفش و گرفتن پاسخ سوالی که در ذهن

داشتم را ندادم و درگیر با همان جمله ی اول میلاد گفتم:

-کجا؟ کجا می خواهی بری؟ تا کی؟

دوباره نگاهم کرد. اما برای یک ثانیه.

-نمی دونم... نمی دونم شاید برای همیشه...

محو شدم. مات شدم. چه می گفت؟ چه در سر داشت؟

اشک هایی که یکی یکی از چشم هایم پایین می افتادند را با دست پاک کردم و گفتم:

-نمی دارم بری. میلاد از تو برای ما فقط همین جسم سردی که هر چند روز یک بار بهمون سر میزنه مونده. اگه تو بری دیگه هیچ کس نمی مونه. اگه بری خدا می دونه چی سرمون میاد. خدا می دونه این همسایه های کثیف و بی حیا چطور به دوتا خواهری که حالا دیگه نه پدر دارن و نه برادر نگاه می کنن. میلاد تو تنهایی، بین آدمایی که واسشون فقط ارزش مادی داری دووم نمیاری...

متوجه حرفم نشد. اصلا نمی شنید. فقط وقتی که دید فشار دست هایم روی بدنش کمتر شده، آرام پسم زد و در حالی که مات و مبهوت اطراف را نگاه می کرد و به طرف کمد می رفت گفت:

-کجاست این شناسنامه ی لعنتیم؟

دیگر چیزی نگفتم. فقط مانده بودم به حال خودم که چکار باید بکنم. چطور باید جلویش را بگیرم. چطور؟ نمی توانستم اجازه دهم برود. نمی توانستم به دست گرگ هایی که هر بار با آن ها همراه میشد بسپارمش. اینبار نمی توانستم.

انگار موضوع جدی تر از آن بود که فکر می کردم. بی خیال شناسنامه شد و با کلافگی دست در جیبش کرد و دسته ی پول هایش که کم هم نبودند را روی میز گذاشت، بعد ساکش را از روی زمین برداشت و به طرف در اتاق به راه افتاد.

گذشتنش از کنارم نگاه خیره ام به پول ها را آشوب کرد. از جا پریدم و قبل از اینکه از در خارج شود خودم را در چارچوب در جا دادم.

-برو کنار آهار.

گریه می کردم. فراتر از گریه. فرا تر از چیزی که در باور بگنجد.

-نمیذارم بری. میلاد اگه تو بری دیگه هیچ چیز واسم نمی مونه.

شانه ام را گرفت و با یک حرکت کنارم زد.

-بهت میگم باید برم، برو اون طرف.

باز خودم را جمع و جور کردم و به دنبالش دویدم. تا رسیدم از حال هم گذشته بود و داخل ایوان حیاط مشغول پوشیدن کفش هایش بود.

این بار در راه پله نشستم و با عجز فریاد زدم:

-اگه می خوامی بری باید از روی جنازم رد بشی.

بی توجه به من جلو آمد و از کنارم گذشت. باز در حالی که سعی می کردم خودم را بلند کنم گفتم:

-میلاد بابا رو گرفتن، نمی تونی انقدر خود خواه باشی...

با این حرف من سر جایش میخکوب شد. آرام گرفتم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود.

سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

-چی گفتی؟

هق هقم را کنترل کردم و گفتم:

-امروز صبح دستگیر شد.

از دستش که به نرده های پله گرفته شد و سری که پایین افتاد فهمیدم که چه آواری بر سرش فرو ریخته. فهمیدم که این خبر چقدر برایش سنگین و تلخ بوده. می دانستم میلاد بیشتر از هر کسی از این خبر شوکه شده. حتی بیشتر از من و مریم. میلاد تنها عضو خانواده ی ما بود که هر چیزی را به راحتی نمی پذیرفت و هنوز به درجه ی بی خیالی نرسیده بود. نمی دانم. شاید به این خاطر که ما تلخی آن وضعیت را چشیده بودیم، اما میلاد نه. شاید چون او هنوز به اندازه ی ما پایان را باور نکرده بود. و رفت. افکارم تایید شدند. میلاد واقعا شکسته بود.

روی پله نشست و دستی که هنوز به نرده بود را از آن جدا و روی سرش گذاشت. اشک هایم را پاک کردم و با پاهای سستم از پله ها پایین رفتم تا به پله ای که میلاد روی آن نشسته بود برسم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و یک پله پایین تر مقابلش زانو زدم.

یک دستش روی سرش بود و دیگری روی چشم هایش. لب هایش می لرزیدند.

دست هایش هم همینطور. دستم را بالا بردم و دستش را از روی چشم هایش برداشتم. خواستم چیزی بگویم و دلداری اش دهم، اما دیدن چشم های بسته اش که خیس از اشک بودند زبانم را بند آورد.

گریه ی خودم را از یاد بردم و با صورتی درگیر بین شوک و ناراحتی گفتم:

-م... میلاد؟

حرفی نزد. حتی چشم هایش را هم باز نکرد. فقط به گریه اش اوج داد. کم کم صدای هق هق مردانه اش داشت بلند میشد. بعید بود میلاد به این راحتی گریه کند. مطمئن بودم. دلش از جای دیگر هم پر بود. از جای دیگر نه. از جاهای دیگر...
 بغض کرده بودم. اشک هایم بی صدا پایین می چکیدند اما بغض هم پا بر جا بود. دستم را روی زانویش گذاشتم و با بی تابی تکانش دادم.
 -میلاد؟ گریه نکن داداشم...

انگار منتظر یک کلمه ی دلداری دهنده بود تا منفجر شود. صدای مردانه اش در حیات پیچید. آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و پیشانی اش را به کف دست هایش تکیه داد.

دوباره زانویش را تکان دادم و صدایم را بالا بردم تا در مقابل صدای بلند گریه ی او شنیده شود.

-میلاد؟ آرام باش و بگو چی شده، به خدا نگرانتم...

جواب نداد. فقط به گریه کردن ادامه داد. وقتش بود. وقت آن بود که از این آب گل آلود ماهی بگیرم و برای یک بار هم که شده سعی کنم از باتلاقی که در آن گرفتار شده بود نجاتش دهم.

بی خبر از اینکه فرو رفته...!

وقتش بود تا یک بار هم که شده مثل یک دختر بالغ و فهمیده که دست از تظاهر به نفهمی برداشته حرف بزنم تا شاید بتوانم در آن بلبشو حد اقل دست میلاد را بگیرم.
 بی خبر از اینکه دیر شده...!

خدا را چه دیدی؟ شاید جواب می داد.

بی خبر از اینکه دیگر سوالی برای جواب گرفتن باقی نمانده...!

مدتی سکوت کردم تا هم فرصتی برای بهتر شدن حال میلاد باشد و هم حرف هایی که می خواستم بزنم را سر و سامان دهم.

سرم را بالا گرفتم و چشم هایی که دیگر گریه نمی کردند اما هنوز نم داشتند را به صورت شکسته ی میلاد دوختم.

-میلاد؟

انگار کمی آرام شده بود. او هم دیگر گریه نمی کرد. آب بینی سرخ شده اش را بالا کشید و به صورتم نگاه کرد.

-می خوام باهات حرف بزنم، ولی نمی دونم از کجا شروع کنم.

آهی پر درد کشید و صدای ضعیفش را بیرون داد:
 -بگو. شاید دیگه هیچ وقت فرصتش پیش نیاد.
 سرم را پایین انداختم و چند لحظه ای سکوت کردم. نمی دانستم چطور شروع کنم.
 چطور که غرورش نشکند. چطور که شخصیتش له نشود. چطور بگویم که احساس
 قدرتش در برابر من جریحه دار نشود.
 با همان سر پایین و چشم های به زمین دوخته گفتم:
 -من می دونم که شغل تو چیه و توی چه باندی کار می کنی.
 پوزخند صدا دارش باعث شد سرم را بالا بگیرم و به صورتش نگاه کنم. غم انگیز ترین
 پوزخندی بود که در زندگی ام دیده بودم.
 -می دونم. من هم فکر نمی کردم که نمی دونی...
 پوزخند هنوز بر لبش بود.
 گفتم:
 -ولی تظاهر می کردی که فکر می کنی نمی دونم!
 سرش را بالا گرفت و نگاهش را به اطراف چرخاند. بعد از کشیدن یک نفس خیلی
 عمیق تر از عمیق گفت:
 -و تو تظاهر می کردی که تظاهر منو قبول داری...
 خواستم دهان باز کنم که در چشم هایم نگاه کرد و گفت:
 -مرسی. مرسی که باورم داشتی. مرسی که خوردم نکردی. مرسی که بهم فهموندی توی
 این دنیا کسی هم هست که بی خیال آبرو و سر افکندگیه خودش، فقط به شخص
 خودم فکر می کنه و نگرانمه. مریم حرف زیاد میزنه، ولی بیشتر از اینکه نگران من باشه
 نگران آبروشه. نگران این نیست که کسی به من بد نگاه کنه. نگران اینکه کسی اونو به
 چشم من نگاه کنه. ولی تو...
 در چشم هایم گم شده بود. انگار چیزی را می دید که پشت سطح قرنیه و مردمک قرار
 داشت.
 تو ثابت کردی هارت و پورت زیادی کردن به معنای...
 حرفش را قطع کردم و گفتم:
 -میلاد، مریم تو رو دوست داره. مریم هم مثل من عاشقته. مثل مامان...
 این بار لبخند زد. پوزخند نبود.

-مریم داره عشقشو به من فریاد میزنه و من هم قبولش دارم، اما آهار... بین عاشقی که معشوقشو واسه زنده موندن خودش می خواد، یک دنیا تفاوت هست با اون عاشقی که تنها خواستش زنده موندن معشوقشه...!

در فکر فرو رفتم. راست می گفت. چشم هایش قسم می خوردند. قسم می خوردند که مرا باور دارد. قسم می خوردند که حتی بیشتر از من خاترم را می خواهد. میلاد راست می گفت. من میلاد را برای خودم نمی خواستم. اصلا به این فکر نمی کردم که برادر پاک و سالم و خوشتیپم را به رخ این و آن بکشم. و یا هرگز نمی ترسیدم از اینکه کسی به خاطر شغل او مرا بد نگاه کند. به من طعنه بزند. من نگران میلاد بودم، فقط برای خودش. می خواستم ببینم که خودش آرامش دارد و از زندگی اش راضیست. من میلاد را می خواستم فقط برای خود خودش و معنی این برای خود خواستن را خیلی خوب درک کرده بودم.

چیزی نپرسیدم. نخواستم حرفی بزند اما نمی دانم خودش در چشم هایم چه چیزی دید که با اطمینان و بدون هیچ شک و تردیدی سکوت حاکم را شکست و گفت:

-نامردا تنهام گذاشتن...!

می خواست حرف بزند. بلافاصله گفتم:

-کیا؟ چی شده؟

دوباره داشت می شکست. بغضش.

-پلیسا محموله رو گرفتن. نامردا همشون جا زدن و منو انداختن جلو. حتی ماهان... حتی ماهان! شنیدن این اسم دوباره آب سرد را روی سرم خالی کرد. با نگاهی موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

-حالا چی میشه؟

باز پوزخند زد. از همان هایی که امروز میزد.

-اگه بگیرنم حکم اعدامه.

برق از چشم هایم بیرون زد. دهانم باز ماند و با شوک نگاهش کردم. سرش را روی زانو هایش گذاشت و هر دو دستش را مشت کرد.

صدای دورگه اش را شنیدم. با خودش بود اما شنیدم.

-ماهان نامرد... ای کاش زود تر به این صفت لایق ماهان پی می برد. ای کاش این همه دیر نمیشد.

نمی توانستم حرف بزنم اما باید کاری میکردم. پلک زدم تا چشم هایم از اشک خالی شوند. باز زانویش را مورد حمله قرار دادم. این بار محکم و پی در پی.
-برو اعتراف کن. بگو که کاره ای نیستی. بگو همه چیز زیر سر ماهانه. پاشو میلاد، پاشو...

این چند کلمه ی آخر را به زور گفتم. بغض داشت خفه ام می کرد.
زدم زیر گریه. با صدای بلند. زار زدم. با صدای بلند. آنقدر که گوش هایم به روی صدای پر دردش بسته شوند.
-پاشو سر پا. تو نباید به خاطر یکی دیگه مجازات بشی. جوونیت حیفه. عمرت حیفه. به خدا حیفی میلاد، این کارو با خودت نکن. بابا بس نبود؟ مگه به خاطر همون خانواده ی لعنتی به اینجا نرسیدیم؟ بس نبود نابودیه بابا؟ پاشو سر پا خواهش می کنم ازت...

مچ دست هایم را گرفت و سعی کرد آرامم کند. نمی توانست حرفی بزند اما همان نوازش برادرانه اش برایم کافی بود.
-نمیشه عزیزم. پای خودمم گیره.
-ولی مجازات تو با ماهان نباید یکی باشه. تو پاکی. بی گناهی. همش زیر سر اون حیوون کثیفه.
صدایش رنگ بغض گرفت.

-من به پایان رسیدم آهار. تو توی ماجرا نیستی. تو از قانون و مجازات سر در نمیاری. می دونستم این روز میرسه. اون روزی که کمک می کردم تا کیلو کیلو مواد مخدر رو به دست جوونای مردم برسونن منتظر چنین روزی بودم. فکر نکن وجدان نداشتم.
داشتم. داشتم که خودم هم توی دام اعتیاد نیفتادم. ولی چاره ای نبود. پامو توی میدونی گذاشته بودم که امکان خروج نداشت. نمی تونستم جا بزنم. اگه جا میزدم این پایان زود تر از اینا اتفاق میفتاد.
چند لحظه سکوت کرد. ناتوانی در برابر شنیدن آن حرف ها را با اشک هایم جبران می کردم.

-ماهان کارشو خوب بلده. چندین ساله کارش اینه. هر بار گیر افتاده یکی دیگه جورشو کشیده، این بارم نوبت منه.
دلم پر بود و راهی برای نجات از آن شرایط را نداشتم. سرم را بالا گرفتم و دوباره در چشم هایش نگاه کردم.

-پس تو هم مثل قبلیا تسلیم نشو. هم خودتو نجات بده، هم کسایی که قراره بعد از تو به خاطر ماهان مجازات بشن.

باز پوزخند زد. من زیادی ساده گرفته بودم یا ماجرا پیچیده تر از این حرف ها بود که اینطور پوزخند میزد؟

دستش را داخل جیبش برد و یک فلش مموری از آن بیرون آورد.
-اینو بگیر. لیست تمام افرادی که توی این باند فعالیت می کنن و نوع فعالیتشونو اینجا نوشتم. کسایی که توی کار واردات و پخش و حتی افرادی که از اون طرف مرز ماهانو ساپورت می کنن. تمام راه های ارتباطی و رمز های کارشون. تمام مسیر های مخفی و روش هاشون واسه این کار. همه چیزو جمع کرده بودم واسه این روز. ماهان نمی تونه از این همه مدرک قسر در بره.

فلش مموری را به زور توی دستم گذاشت. با شوک گفتم:
-چرا میدیش به من؟ خودت برو تحویل بده و اعتراف کن.
-من نمی تونم آهار. از تو هم نمی خوام که این کارو بکنی. هر چی که باشه ماهان روزی بهترین دوست من بوده، نمی تونم مثل خودش باشم و بهش خیانت کنم. اینارو جمع آوری کردم واسه اینکه...

چه می گفت؟ حرف هایش عجیب شبیه به حرف های آخر بودند. ادامه ی جمله ی قبلش را بی خیال شد و با همان حالت آشفته و نگران گفت:
-ماهان آدمی نیست که بشینه و خطر های احتمالی که تهدیدش می کننو نگاه کنه. اون الان احتمال هر اقدامی از طرف تو یا مامان یا مریمو میده.
ترسیده بودم. با شوک دهان باز کردم که دست روی لبم گذاشت و گفت:
-هیس... هیچی نگو. این فقط یه تهدیده.

می لرزید. انگار بیشتر از من وحشت کرده بود.
-نمی خوام ماهانو لو بدم فقط اینو نگه دار؛ اگه یه روزی لازم شد واسه تهدید خودش به کارت میاد. فقط همین.

باز خواستم حرف بزnm که اینبار جفت شانه هایم را در دست گرفت و وادارم کرد صاف بنشینم.

-نباید مریم چیزی از این مدرک بفهمه. حواست هست چی میگم آهار؟
نگرانی در چشم های خیسش موج میزد. تحمل نداشتم. تحمل نداشتم.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس،
به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

دو هفته بعد...

هرمیس:

نگاهم بین خیابان و فرزام که کنارم روی صندلی شاگرد نشسته و در حال صحبت کردن با تلفن بود، جا به جا میشد. همینطور که به حرف های فرد پشت خط گوش می کرد و هر از گاهی با گفتن کلماتی مثل "خب" طرف را به ادامه دادن حرفش وادار می کرد، چیز های در تب لتی که در دست داشت یادداشت کرد و بعد از چند دقیقه گوشی را قطع کرد.

در حالی که هنوز به صفحه ی گوشی چشم دوخته بود، چند بار دستش را روی داشبورد ماشین زد و گفت:

-نگه دار همینجا... نگو دار...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-واسه چی؟

-نگه دار باید برم جایی.

با همان حالت متعجب ماشین را کنار کشیدم و گفتم:

-کجا می خوای بری؟ چی گفت این یارو؟

تازه حواسش را از گوشی گرفت و به من داد.

-یه نفرو اجیر کرده بودم آمار دختر ماهانیو بگیره. ظاهرا امشب به یه مهمونی دعوته.

نگاهم متفکر شد. فرصت بدی به نظر نمی رسید. عینک آفتابی ام را به چشم هایم

نزدیک تر کردم و گفتم:

-خب؟

-میگه صاحب مجلس امشب، یه کافی شاپ داره.

باید سر فرصت یادش می دادم که از این به بعد حرفش را کامل بزند اما حالا وقتش

نبود. با کلافگی گفتم:

-خب؟

-هیچی دیگه، تو برو به کارت برس. آدرس کافی شاپو گرفتم برم ببینم میشه باهاش طرح رفاقتی چیزی بریزم که دعوت بشیم یا نه.

برای اولین بار فایده ی بودن فرزام را فهمیدم. انگار قرار بود برای یک بار هم که شده به درد بخورد!

-خیله خب، بشین می رسونمت بعد میرم.

قبل از اینکه ماشین را به حرکت در آوردم، در را باز کرد و گفت:

-نه به کارت برس، با آژانس میرم.

یکی از پاهایش را بیرون گذاشت و دوباره به من نگاه کرد.

-امشب جایی قرار نداریا. می خوایم بریم مهمونی کرمونو خالی کنیم!

اگر پایم آزاد بود حتما لگد کشش می کردم! اما مشیت محکمی به پشت شانه اش زدم و معترضانه گفتم:

-حرمت دهن خودتو حفظ کن...

ابرو هایش بالا پریدند و با تعجب گفت:

-چی؟ چیکار کنم؟

با کلافگی چشم هایم را روی هم فشردم. قصد نداشت پیاده شود!

-تو چی فکر کردی راجع به من؟ منظورم اینه که خیلی وقته قر ندادم، تو کرم مونده!

بریم خالیش کنیم!

همیشه جوابی حاضر در دهانش داشت!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-آره. منظورت همین بود.

-خدا لعنتم کنه اگه منظور دیگه ای داشته باشم!

چقدر نقشش را خوب بازی می کرد! برای اینکه فرزام لبخندی که سعی داشت روی لبم بنشیند را نبیند و پر رو تر از این شود سریع گفتم:

-برو پایین لعنت شده. برو ببینم چکار می کنی، این موضوعو به خودت می سپارم دیگه.

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-چیو؟ خالی کردن کمر و؟ اینطوری که نمیشه برادر من، هر کسی باید مسئولیت کمر خودشو...

دم باد کتک دادمش و تا می توانستم با هر دو دست به بدن مدافعش مشت کوبیدم. چیزی نمانده بود پایم هم بالا بیاید که با خنده از ماشین پیاده شد و گفت: -باشه باشه، کمر تو هم با من! چه بهتر... مردم اعصاب ندارن! دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با وجود تمام مقاومت خندیدم و گفتم: -حواست به همه چیز باشه...

در حالی که از خیابان عبور می کرد دستی تکان داد و رفت. دوباره ماشین را به حرکت در آوردم و زیر لب "دیوانه" ای نثارش کردم. طبق سفارشات دایی، ماشین را در پارکینگ یک فروشگاه مواد غذایی متوقف کردم و از آن پیاده شدم. شاید اولین بارم بود که از این کارها انجام می دادم، اما این اجبار نامطلوب را پذیرفتم و بعد از خرید مقدار زیادی از انواع مواد غذایی و هر چیز دیگری که به چشمم خورد سفارش ارسال آن ها با پیک، به آدرسی که از آن فقط یک پیامک در موبایلم داشتم، فروشگاه را ترک کردم و بعد از خرید یک دسته گل بزرگ، مسیرم را به طرف همان آدرس در پیش گرفتم. هر چه بیشتر پیش می رفتم جلوه ی دیگری از این شهر برایم آشکار میشد! اصلا انگار دنیای دیگری بود! فاصله ی چندانی نداشت؛ اما تضاد طبقات را به خوبی نمایش می داد.

وارد کوچه ی تنگ و سوت کوری شدم و قفل موبایلم را برای مرور آدرس باز کردم. همانجا بود. با اختلاف چند متر پایین تر. نگاهی به پلاک خانه ای که ماشین را جلوی من متوقف کرده بودم، انداختم و با حدس پلاکی که به دنبالش بودم دوباره راه افتادم و چند متر پایین تر ماشین را متوقف کردم. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که خودروی پیک از کنارم گذشت و درست جلوی ماشین من متوقف شد. در را بستم و همانجا ایستادم. مرد میان سالی از ماشین پیاده شد و بعد از به صدا در آوردن زنگ بد صدای همان خانه ای که حدسش را می زدم، بسته های خریدم را از ماشینش پیاده کرد و جلوی در خانه گذاشت. چیزی نگذشت که در باز شد و دختری در آن ظاهر شد.

-بفرمایین؟

پیک کارش را تمام کرد و گفت:

-سلام خانم. منزل سلطانی همینه دیگه؟

دختر نگاهی به بسته های جلوی در انداخت و با دهانی باز مانده گفت:

-بله. اینا چیه؟

-سفارشیه که خواستن به این آدرس بیارم.

نگاهی به کاغذی که در دست داشت انداخت و گفت:

-به نام آقای هرمیس اتابک.

جلو رفتم و رو به پیک گفتم:

-لطفا بسته ها رو بذارین داخل حیاط.

بعد دستم را در جیمم کردم و از بین اسکناس هایم یکی از آن ها را جدا کردم و به طرفش گرفتم. تشکری کرد و مشغول اجرای امر شد که همان دختر با چشم هایی که هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزنند به من نگاه کرد و بعد گفت:

-شما؟

سعی کردم داخل را نگاه کنم. بیشتر شبیه به خانه های متروکه بود.

-شنیدی که. هرمیس اتابک.

از جلوی در کنار رفت تا پیک کارش را انجام دهد. بعد نگاهی به دسته گلی که در دست داشتم انداخت و گفت:

-به جا نیاوردم. این کارا واسه چیه؟

او حق داشت که مرا درک نمی کرد یا من که از توضیح دادن متنفر بودم؟

-من خواهر زاده ی سامان اتابک هستم. دوست پدرتون.

انگار شناخت. صورتش هنوز متحیر بود با این حال لبخندی مصنوعی تحویل داد و گفت:

-بله خیلی خوش اومدین. بفرمایین.

باید زودتر این تعارف مسخره را می کرد دیگر!

نگاهم هنوز پی حیاطی که واردش نشده بودم، بود. در همان حال وارد شدم و خواستم حرفی بزنم که پیک گفت:

-انجام شد آقا. امر دیگه ای نیست؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه. می تونی بری.

سری تکان داد و بعد از خارج شدن از حیاط در را پشت سرش بست. بالاخره دل کنجکاو ام را از آن فضای عجیب و غریب کندم و دسته گل را به طرف دختر گرفتم. دختر بزرگ تر بود! پس باید اسمش مریم باشد!

-تسلیت میگم. امیدوارم که بقای عمر بازماندگان باشد.

حیرتش جای خود را به غم داد. سرش را پایین انداخت و در حالی که گل را از دستم می گرفت، آرام گفت:

-ممنون. راضی به زحمتتون نبودم.

شبهه به خواهر کوچکش بود! فقط کمی پخته تر. کمی بزرگ تر.

-آقای اتابک می خواستن که خودشون خدمت برسند، اما به خاطر مشغله ی زیاد این وظیفه رو به عهده ی من گذاشت.

نگاهی به بسته های روی زمین انداخت و گفت:

-ممنون، ولی راضی به زحمت شما نبودیم.

خواستم حرفی بزنم که سنگینی نگاه و حضور کسی در ایوان بلند خانه، توجه هر دویمان را به خود جلب کرد. خودش بود! همان دختر کوچکتري که تمام راه را برای دیدن او آمده بودم.

-آهار جان ، آقای اتابک از طرف دوست بابا تشریف آوردن . همون دوستی که قبلا راجع بهشون باهات حرف زدم.

خیره نگاهم می کرد. چشم هایش پر از اشک و سر در گمی بودند. حال خوشی نداشت. حالش، حال درک یک پایان بود. حالی که درست بعد از باور سخت یک اتفاق تلخ به سراغ آدم می آید. همان حالی که تا شوک آن اتفاق در وجودت باشد تجربه اش نمی کنی. همان حال بد تر از آن اتفاق. همان سکوت و خلوتی که بعد از یک طوفان سخت آدم را فرا می گیرد. همان خلاء تلخ باور. حس یخ بستگی، بعد از داغی یک آتش سوزی دشوار...

چشم هایش، آن چشم های وحشی و پرخاشگری که چند روز پیش دیده بودم نبودند. خبری از آن دختر شر و شوری که من و معین با چهار برابر وزنش حریفش نمی شدیم نبود. یک دختر تکیده با صورتی بی رنگ و مریض گونه که انگار از گور بیرون کشیده بودندش، در ایوان خانه ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم می کرد.

مریم بعد از چند لحظه نگاه کردن به آهار رو به من کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدین. بفرمایین داخل.

هنوز به آهار نگاه می کردم. نمی دانستم چطور باید خواسته ام را مطرح کنم و زودتر بروم پی کارم. وقتش نبود. با این حال تعارف را کنار گذاشتم. رو به مریم کردم و گفتم:

-مرسی ، بیشتر از این مزاحم نمیشم. فقط اگر که امکانش باشه می خوام چند دقیقه با خواهرتون صحبت کنم.

ابرو هایش را بالا داد و با چشم هایی گرد شده گفت:
-با آهار؟

دوباره به آهار نگاه کردم. نگاهش هنوز همان نگاه بود. همان آرامش تلنبار شده ای که هر لحظه انتظار داشتم منفجر شود.

-بله. چند تا سوال در مورد برادرتون ازش دارم.

-آقای اتابک، می دونید که حرف زدن درمورد اون اتفاق برای ما زیاد راحت نیست. اما لطفا اگر چیزی باعث کنجاویتون شده از خودم بپرسید. آهار وضعیت روحی خوبی نداره.

دوباره نگاهش کردم. اینبار طوری که بفهمد وقتم را از سر راه نیاورده ام.
-من باید با ایشون صحبت کنم. قصد اذیت کردن شما رو ندارم فقط...
با بلند شدن صدای آهار حرفم نیمه تمام ماند.
-ماهان تو رو فرستاده آره؟

اشک جمع شده در چشم هایش از آن فاصله هم به چشم می خورد. سریع پله ها را پایین آمد و مقابلم ایستاد. نگاهش از روی نماد شیر روی سینه ام جم نمی خورد.
-یادمه. توی دفتر ماهان بودی.

مریم با تعجب به آهار نگاه کرد و گفت:

-تو رفتی شرکت ماهان؟ کی؟

جوابش را نداد. فقط به بسته های مواد غذایی که گوشه ی حیاط چیده شده بودند نگاه کرد و گفت:

-اون تو رو فرستاده اینجا. تو رو فرستاده که با این چیزا مرگ میلادو از ذهن ما پاک کنی.

انتظار شنیدن هر حرفی را داشتم به جز این یکی!

چنان به وسایلی که خریده بودم نگاه می کرد که انگار برادرش را آن ها کشته بودند!
-ماهان تو رو فرستاده اینجا چون من تهدیدش کردم.

طاقتم داشت تمام میشد. با کلافگی گفتم:

-آها ، یعنی تو انقدر خطر ناکی؟

لحن پر طعنه ام نگاه هر دویشان را به صورتم کشید.

-ببین دختر جان، من نه از طرف کسی اومدم و نه با کسی دشمنی دارم. دایی من دوست قدیمی پدرته و تمام بدهی هاشو تصفیه کرده، بدون اینکه چیزی ازش بخواد. من هم نمی خوام از اون ماجرا استفاده کنم تا به هدفم برسم فقط ازت یه جواب می خوام، اونم از روی لطف.

هر دو با چشم های منتظر نگاهم می کردند.

-می خوام بدونم که تو بر علیه ماهان ماهانی مدرکی داری یا نه. همین.

با چشم های پر از اشک پوزخندی زد و گفت:

-می خواد خیال خودشو راحت کنه. آره؟

بعد دستش را به طرف گردنش برد و با کشیدن گردنبندی که به آن آویزان بود زنجیر نازک آن را پاره کرد و آن را جلوی پایم انداخت.

-بیا. اینم تمام چیزی که من دارم. فقط از طرف من بهش بگو دیگه چیزی ندارم که بخواد به خاطر او به خودش زحمت بده. به صدقه هم نیازی نیست. بهش بگو برادر من اونقدر مرد بود که بار آخر بهم گفت این مدرکو همیشه پیش خودم نگه دارم و ازش استفاده نکنم. حالا هم به خود برش می گردونم. اینارو هم... به بسته ها اشاره کرد.

-ما نیازی به صدقه نداریم اما از لطفتون برای آزاد کردن پدرم ممنونم. سلام منو به آقای ماهانی برسونید، از طرف من ازشون تشکر کنید.

انگار تمام شد. حرف هایش. قضاوت هایش. مهم نبود! با این حال نمی توانستم توهینش را بی جواب بگذارم.

پوزخندی زدم و جلو رفتم. آنقدر که فاصله ای بینمان باقی نماند. سرم را کمی خم کردم و آرام گفتم:

-هنوز اونقدر بد بخت نشدم که پا دویه ماهانیو بکنم! دفعه ی بعد بفهم که چی داره از دهنِت بیرون میاد.

نگاهش که گویای تحقیر شدنش بود مرا از حرفم پشیمان کرد با این حال اهمیتی ندادم. خم شدم و گردنبندی را که در اصل یک فلش مموری بود، از روی زمین برداشتم و رو به خواهر بزرگ تر و مودب تر گفتم:

-فردا صبح پدرتون آزاد میشه. دایی دستور دادن که پیام دنبالتون و با هم بریم واسه استقبالشون، پس لطفا حاضر باشید.

نگاهش خیره بود و در شوک حرف های من و آهار به سر می برد. به آهار اشاره کردم و گفتم:

-خواهرتون خیلی تب داره ، بهتره که بیرینش دکترا!
بعد به طرف در راه افتادم. مریم که انگار تازه موقعیت را درک کرده بود به طرفم دوید و گفت:

-بی ادبی خواهرمو ببخشین. وضعیت خوبی نداره، امیدوارم که درک کنید.
به آهار نگاه کردم و گفتم:
-موقع عصبانیت اولین چیزی که کنترل کردنش هنر می خواد، زبونه! بی هنری ایشون به خودشون ضربه می زنه وگرنه من...
-بازم معذرت می خوام. سعی می کنم که توجیهش کنم.
نگاهش کردم. این خواهر بزرگ تر چقدر شبیه به انسان بود! لبخندی زدم و گفتم:
-مشکلی نیست. فردا می بینمتون.
این را گفتم و خانه را ترک کردم. نمی دانستم آن شیء کوچکی که در دست داشتم چقدر می ارزید، با این حال خوشحال از اینکه کارم سریع راه افتاده، سوار ماشین شدم و هنوز راه نیفتاده، شماره ی فرزام را گرفتم.

آهار:

دو هفته قبل...

بازویش را مثل قداستی گران بها با جفت دستم در آغوش گرفته و با هدایت من وارد خانه شدیم. اینطور چسبیدنش برای خودم هم عجیب بود. شوکی که برای رفتن به من وارد کرده بود، ترس عجیبی به بند بند وجودم تزریق کرده و آن را لرزانده بود. ترس از دست دادن تنها کسی که هنوز نمی توانست مرا دلخور کند. کسی که هر کار می کرد و هر چه که عذاب به خانه ی نفرین شده یمان هدیه می داد من یکی را نمی رنجاند.
نمی توانستم برنجم. دست خودم نبود.
فضای اتاق کاملا تاریک شده بود با این حال دلم نمی خواست لامپ را روشن کنم. می دانستم که میلاد هم همین را می خواهد برای همین در تاریکی تا گوشه ی هال همراهش رفتم و وقتی بی حال و بی حوصله روی زمین نشست دستش را رها کردم.

تقریباً کمرش روی زمین بود و شانه هایش روی پشته پشت سرش. چند لحظه همانجا ایستادم و مبهوت در افکار تار و بی رنگ خودم نگاهش کردم. نمی دانستم این که جلوی رفتنش را گرفته بودم چقدر درست بود فقط می دانستم که اگر باز هم تصمیم رفتن می گرفت این کار را تکرار می کردم.

-چی می خوری واست درست کنم؟

پوزخند خسته ای زد و گفت:

-این خونه کی منو داشته که الان بار دومش باشه؟

در فکر فرو رفتم. راست می گفت. در آن خانه امکانات پخت هر غذایی وجود نداشت. نهایتش دم پختی بود. اما سوال من هم بی مورد نبود. فکر نمی کردم به چیزی خارج از به قول خودش منوی سه چهار موردی فکر کند.

-من گشتم نیست.

چشم هایش هنوز متورم بودند. نگاهم هنوز مبهوت و گیج بود.

-اینطوری که همیشه، یکم صبر کن سریع یه چیزی...

-آهآه؟

بالاخره نگاهم کرد. اما ملتمسانه. من هم نگاهش کردم. پرسشگرانه.

-خواهش می کنم. می خوام تنها باشم.

چشم هایش طوری دلم را لرزاندند که بی هیچ حرفی اطاعت کردم. نگرانش بودم. بیشتر از همیشه. چانه ام را منقبض کردم تا جلوی انفجار بغضم را بگیرم بعد نگاهم را به دست های گره خورده ام دوختم و به طرف اتاق به راه افتادم. هنوز وارد اتاق نشده بودم که با صدای میلاد ایستادم و سرم را به طرفش چرخاندم.

-آهآه؟

تاریک بود. درست نمی دیدمش با این حال چشم هایش برق میزدند.

-بیخوش. خیلی اذیتت کردم...

چند لحظه به آن چشم ها خیره شدم و در فکر فرو رفتم. دقیقاً کجا را می گفت؟ کی؟

میلاد هر چه که کرد با خودش کرد...

شب بخیر آرامی گفتم و به اتاق رفتم. باز نور تیر چراغ برق و باز شب های تلخ تکرار. البته نه تکرار مکررات. تکرار غم. تکرار بغض. بد بختی هایمان هر شب متفاوت با دیشب بودند!

رخت خواب خودم و مریم هنوز پهن بود. با دیدنش تازه خستگی را احساس کردم. همیشه همینطور بود. خستگی شب های بیدار و انتظار کشیدن برای برگشتن میلاد را فقط وقتی که بر می گشت می فهمیدم. حتی اگر چند روز طول می کشید تا نمی آمد خواب هم نمی آمد. تا میلاد نبود خواب هم نبود. سرم به تنم سنگینی می کرد. بدون اینکه به چیز دیگری توجه کنم خودم را به طرف تشک کشیدم و بلافاصله خوابم برد.

...

صدای جیرجیرک های باغچه ی حیاط سکوت شب را شکسته بود. لامپ چراغ برق سوسو میزد. انگار نفس های آخرش را می کشید. آن همدم شبانه ی چهارساله داشت جان می کند. داشت برای زنده ماندن نهایت تلاشش را می کرد. خاموش می شد و بعد تمام تلاشش را برای باز روشن شدن به کار می گرفت. دست از قدم زدن در اتاق تاریک کشیدم و به طرف پنجره رفتم. چند لحظه از پشت همان شیشه ی کثیف و کدر به لامپ پیر و خسته چشم دوختم، بعد پنجره ی کشویی را باز کردم. با هر بار خاموش شدن آن رفیق نیمه جان، قلبم از ضربان می افتاد و کم کم با تقلای آن برای روشن شدن دوباره جان می گرفت. انگار جانسان را به جان هم بسته بودند. انگار وجودشان را به هم وابسته کرده بودند. می دانستم که دستم به آن نمی رسد، اما تلاشم را کردم. تلاشم را کردم تا دست نوازش به سرش بکشم. که زخم هایش را مرحم گذارم. که دلدادی اش دهم. دلداری ها به آن لامپ بدهکار بودم. مرحم ها از من طلب داشت. هر دو دستم را به لبه ی پنجره گرفتم و روی انگشت های پاهایم ایستادم. تا می توانستم بدنم را بالا کشیدم و یکی از دست هایم را به طرف لامپ دراز کردم و باز هم تلاش... کاملاً از پنجره آویزان شده بودم و نزدیک شدن دستم به لامپ روزنه ی امیدی در دلم باز کرد. برای یک لحظه پاهایم را به زمین رساندم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق دوباره تلاش کردم. باز پاشنه ی پاهایم را بالا دادم و با گرفتن یک دم عمیق دوباره دستم را دراز کردم. قبل از اینکه دستم به لامپ برسد؛ ناگهان لامپ خاموش شد و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت.

دیر به دادش رسیده بودم. تا خواستم پیری اش را از آن ظاهر همیشه جوان تشخیص دهم، او رفته بود...!

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. نه صدای جیرجیرک، نه صدای نفس هایم و نه تپش قلبم. انگار بی قلب و نفس زنده بودم، اما هیچ اثری از زندگی نبود. حتی چشم

های درشت و از حدقه بیرون زده ام پلک نمی خوردند. حتی لب های از هم گشوده و شوکه ام حرکت نمی کردند. دستم معلق در هوا مانده بود و پاهایم نمی خواستند به زمین برگردند. همه ام مرده بود. همه ام با مرگ آن دوست برای چندین دقیقه دفن شد.

نفهمیدم چقدر و چند دقیقه گذشت و در همان حالت ماندم تا اینکه با صدای بلند و وحشتناک به هم خوردن در فلزی و از جا کنده ی حیاط، ناگهان از جا کندم و بالا پریدم. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. انگار از مرگ برگشته بود. شدت؟ با هر ضربه ای که به سینه ام وارد می کرد کل بدنم می لرزید. کل وجودم می شکست. به خودم آمدم و فهمیدم که باید بدوم. باید عکس العمل نشان دهم. به طرف هال دویدم و به جای خالی میلاد که با وجود آن همه تاریکی داد می زد نگاه کردم. نبود. خالی بود. از هال خارج شدم و در ایوان مکث کوتاهی کردم. هیچ کس در حیاط نبود. پله های ایوان را دوتا یکی پایین رفتم، اما هنوز به انتهای پله ها نرسیده بودم که پایم به لبه ی آخرین پله گیر کرد و نقش بر زمین شدم. درد عمیقی در سراسر وجودم پیچید. نگاهی گذرا به زانوی شلوار کرمی رنگم که با خون هم رنگ شده بود انداختم و بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و به طرف در دویدم. آن را باز کردم و وسط کوچه ایستادم. یک نگاه به سمت چپ و یک نگاه به سمت راست. همان سمت راستی که میلاد داشت از آن می رفت. با ساکی در دست. آرام و با حوصله. دیگر عجله نداشت. انگار خیانتی ندیده بود و مجازاتی در انتظارش نبود. صدایش زدم. با صدای بلند:

-میلاد؟

ایستاد. بیش از پنج، شش متر با من فاصله داشت. سرش را برگرداند و منتظر نگاهم کرد. بدون اینکه حرفی بزنم به طرفش دویدم. یک دویدن بی ثمر. یک خود را خسته کردن بیهوده. هر چه می دویدم به میلاد نمی رسیدم. تلاشم را برای افزودن به سرعتم بیشتر کردم، اما باز هم بی فایده بود. چشم های متعجبم را از زمینی که انگار زیر پایم سر می خورد گرفتم و به صورت میلاد انداختم. لبخند میزد. انگار این دویدن و نرسیدن برایش عجیب نبود. معترضانه فاصله ی بین ابروهایم را کم کردم و باز نگاهش کردم. همچنان لبخند میزد. از آن لبخند های مظلومانه ی همیشگی اش...

دست از تلاش نکشیدم. همچنان دویدم، اما میلاد آخرین لبخند را به صورتم پاشید و به من پشت کرد. به راهش ادامه داد. داشت دور میشد. او با آرامش دور میشد و من با تلاش نمی رسیدم.

نمی رسیدم...

دیر به دادش رسیده بودم... تا خواستم پیری اش را از آن ظاهر همیشه جوان تشخیص دهم، او رفته بود...!

رفت و رفت، دویدم و دویدم. رفت و رفت، دویدم و نرسیدم. از دیده ام محو شد. به همین راحتی. به همین راحتی تنهایم گذاشت و رفت... رفت...

لحظه ی آخر با اشک های بی امان و بغضی جان فرسا، با تمام وجوه، هوا را به داخل شش هایم کشیدم و از ته دل فریاد زدم:
-میلاد...

...

با وحشت چشم هایم را باز کردم و سر جایم نشستم. نفس نفس می زدم. عرق از سر و صورتم پایین می ریخت. یخ کرده بودم. در آن گرمای تیر ماه یخ زده بودم. سعی کردم خوابم را به یاد آورم ولی چیزی به جز سوختن آن لامپ به خاطر نمی آمد. با شوک سرم را به طرف پنجره چرخاندم.
خاموش بود...!

نگاهم رنگ شوک گرفت. یک چیز دیگر هم به یاد آوردم. زانویم... دستم را به زانویم کشیدم اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مثل سر شب که خوابیده بودم سالم و پاک بود.

با همان نگاه آشفته در اطراف خانه و گوشه گوشه ی افکارم به دنبال یک یاد آوری دیگر گشتم. به یاد آوردم...

"دیر به دادش رسیده بودم... تا خواستم پیری اش را از آن ظاهر همیشه جوان تشخیص دهم، او رفته بود...!"

از جا پریدم و به طرف هال دویدم. نبود. جایش خالی بود. باز هم به یاد آوردم. حالا باید به طرف حیاط می دویدم. حالا باید می دویدم و بعد از اینکه زانویم زخم میشد نمی رسیدم!

هرگز نمی رسیدم...

به طرف در دویدم اما ناگهان ایستادم و ضمیر ناخود آگاهم نگاه و توجه و همه چیزم را به طرف در نیمه باز حمام کشید. نمی دانم چرا، اما باید اول آن جا را می گشتم. نمی دانم کدام بی همه چیزی می گفت که میلاد آنجاست...!

قدم هایم سست و آرام شدند و به طرف حمام رفتم. با ترس. با لرز.

پشت در ایستادم و آرام در آن را باز کردم. تاریک تاریک بود. تازه داشتم به حضور آن بی همه چیز که در گوشم دروغ می خواند شک می کردم که بی اختیار دستم به طرف پریز برق رفت و با روشن شدن فضای حمام هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم و با تمام وجودم جیغ کشیدم. جیغی به معنی پایان!

دو هفته بعد...

هرمیس:

دستم را روی فرمان گذاشتم و در حالی که به سعید نگاه می کردم، خطاب به فرزام گفتم:

-مطمئنی طرف سر کارت نداشته؟

فرزام هم به سعید نگاه می کرد. سعید یک بار دیگر هم زنگ زد و برای دریافت دستور به ماشین نگاه کرد. بدون اینکه چیزی از سعید بخواهم باز خطاب به فرزام گفتم:

-با تو بودم. میگم مطمئنی آدرس درسته؟

نگاه منتظر او هم به سعید دوخته شده بود.

-آره بابا. مگه کم دلقک بازی در اوردم واسه طرف؟ سه تا پارچ قهوه خوردم فقط! باز می کنه حالا. شاید مشغوله!

ابرو هایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم. حتی در این شرایط هم دست بردار نبود. یکدفعه چشم های دوخته به مقابلش را گشاد کرد و گفت:

-باز کردن.

نگاهم را از صورت فرزام گرفتم و به مقابل دوختم. سعید مشغول صحبت کردن با پسر جوانی که در را باز کرده بود، بود.

-هی بهت میگم منو دست کم نگیر حالیت نیست! پیاده شو بریم ببینیم چی میشه. همیشه کمرمونو خالی کنیم یا نه!

بی توجه به نگاه سنگین و عصبی من در را باز کرد و پیاده شد. غیر از فرزام کسی به خود اجازه ی اینطور صحبت کردن با من را به خودش نداده بود.

در آینه به خودم نگاه کردم و بعد از دست کشیدن به موهای مرتبم از ماشین پیاده شدم. صاحب خانه که انگار از آشنایی با فرزام حسابی کیفور بود با خوشحالی و روی باز از ما استقبال کرد. اصرارش برای پارک کردن ماشین در حیاط را بی جواب گذاشتم و هر چهار نفر با هم به طرف ساختمان ویلایی مانند حرکت کردیم. هر چه به ساختمان نزدیک تر می شدیم، سر و صدا های عذاب آور و دیوانه کننده بیشتر به گوش می رسیدند. با این حال کلافگی ام را به روی کسی نیاوردم و در حالی که به صحبت های مضحک فرزام و صاحب خانه گوش می کردم، آرام خطاب به سعید گفتم:

-می دونی که باید چکار کنی؟

نگاهم کرد و آرام گفت:

-بله آقا.

-به محض این که دختره رو ببینم بهت نشونش میدم. حواستو خوب جمع کن.

-چشم.

با صدای صاحب خانه که سعی بر خوش و بش کردن داشت، نگاهم را به او دادم و از روی اجبار تا لحظه ی رسیدن به آن ساختمان لعنتی، با یک لبخند مصنوعی حرف های مسخره اش را گوش کردم.

در را باز کرد و کنار ایستاد تا ما وارد شویم. همان چیزی بود که می خواستم. یک مهمانی شلوغ و هرج و مرج که حتی اگر قرار بود کسی سر از کار دیگری در بیاورد، تاریکی و جو اجازه نمی داد.

به محض اینکه وارد سالن شدیم فرزام فراموش کرد که همراهی هم داشته و به همراه صاحب خانه از من و سعید دور شد. با علامتی که به سعید دادم، او هم از من فاصله گرفت و گوشه ای از سالن، جایی که در معرض دید من باشد روی صندلی نشست. از حاشیه ی سالن مشغول قدم زدن و گشتن به دنبال بهین شدم. آن شرایط به همان اندازه که خیالم را راحت می کرد، کارم را هم سخت کرده بود. یک نگاه به اطراف انداختم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق و یا کلافه، دست هایم را بغل کردم و به دیوار تکیه دادم. خیره شده بودم به رقصنده های مرکز سالن. شاید میشد بین آن ها پیدایش کرد. صدای موسیقی داشت سرم را منفجر می کرد. این دیگر چه سبکی بود؟ یک ریتم یک نواخت و بی مفهوم که گوپ و گوپ می کوبید و گهگاه یک انسان بی مزه وسط آن می پرید و با گفتن کلمات جلف و جوان فهم خود نمایی می کرد. صاحب این سبک مسخره ی موسیقی کدام آدم جو زده ای بود؟ از کجا پیدایش شده بود که

اینطور آرامش مردم را بگیرد؟ موسیقی؟ موسیقی که نه. بیشتر به نسیم دربان جهنم شباهت داشت! هر ضرب ریتم مزخرفش مثل چکش بر سرم کوبیده میشد و شدتش تا مغز استخوانم را متاثر می کرد. صدای جیغ و هوهوی مسخره ی دختر و پسر هایی که در مرکز سالن مشغول رقص و بالا پایین پریدن بودند هم همینطور. چه معنایی داشت؟ این دیگر چه نوع شادی کردن بود؟ ای کاش حد اقل در بین آن ها شخص مورد نظر به چشمم می خورد تا شاید تحمل آن شرایط را برایم آسان تر می کرد. باید بهین را پیدا می کردم. به هر قیمتی که بود، باید آن شب یک قدم به هدفم نزدیک تر می شدم.

نگاهی به سعید که از آن فاصله نگاه منتظرش راه من دوخته بود انداختم و خواستم برای پیدا کردن بهین وارد جمعیت شوم که چشمم به دختری با مشخصات مورد نظرم افتاد. روی یکی از پله هایی که به طرف طبقه ی بالای ساختمان هدایت می شدند نشسته بود و در دنیای خودش سیر می کرد. سرش پایین بود و موهای لختی که در رنگ به رنگ شدن فضا می درخشیدند، از دو طرف، صورتش را پوشانده بودند. صورتش به خوبی پیدا نبود، اما حدس می زدم که خودش باشد. به اطراف نگاه کردم و چند قدم به طرفش برداشتم. انگار حال خوشی نداشت. چیزی استفاده کرده بود و یا حال روحی اش خوب نبود نمی دانم، فقط در آن شرایط توانستم تشخیص دهم که برعکس همه ی کسانی که در آن جشن مشغول شادی کردن بودند، آن یک نفر برای فرار از غمش به آن مکان پناه آورده.

هنوز مطمئن نبودم که خودش باشد. داشتم جلو تر می رفتم که در اثر برخورد کفش دختری که داشت از پله ها بالا می رفت با او، سرش را بلند کرد و به آن دختر نگاه کرد. چشم های نیمه بازش را شناختم. خودش بود. شب های زیادی را تا صبح به عکسش خیره شده بودم. خود خودش بود.

نه حالش شبیه به کسانی که به مهمانی می روند، بود و نه لباس تنش. با یک مانتوی کوتاه کرم رنگ و شلوار جین، و شالی نازک که روی شانه هایش افتاده بود، روی پله نشسته و با خودش خلوت کرده بود.

حالا که شناخته بودمش دیگر نیازی به پیش تر رفتن ندیدم. برگشتم و به سعید نگاه کردم. هنوز منتظر بود. با اشاره بهین را به او نشان دادم و خودم با خیالی آسوده گوشه ای از سالن، جایی که بتوانم به خوبی بینمش نشستم.

حواسم به سعید و بهین بود، اما به مرکز سالن چشم دوختم. به زندگی بی حاشیه و پر از آرامش افرادی که می رقصیدند و بی وقفه لبخند به لب داشتند. نمی دانم... شاید اگر مهیار بود به حال من افسوس می خورد، اما من هرمیس بودم و داشتم برای افرادی که پیش چشم هایم می دیدم، تاسف می خوردم. تاسف از برنامه ی صاف زندگیشان. برنامه ای که اگر می خواستم خلاصه اش کنم در دو فعل خلاصه میشد. به دنیا آمدن و از دنیا رفتن! در این میان کمی هم تجربه داشتند! کمی هم داستان ساخته بودند.

اما من از همین کلمه ی کم بیزار بودم. یکنواختی، جان هرمیس را می گرفت. ساده زندگی کردن برای من به معنای مرگ بود. و من حالا روی یک صندلی نشسته بودم و به حال تمام این سادگی های پیش رویم تاسف می خوردم! با دیدن فرزام که یک پارتنر پیدا کرده و مشغول رقصیدن بود لبخندی گوشه ی لبم نشست. فرزام یکی از همان انسان های ساده زی بود که گاهی از اینکه او را قاطی برنامه های خودم کرده بودم، پشیمان می شدم. با وجود اینکه نگاهم به مرکز سالن بود، اما حواسم کمی آن طرف تر را خوب می پایید. وقتش بود. وقت اینکه با به دست آوردن اعتماد این دختر، قلب و روحش را مال خودم کنم. اول به اعتماد نیاز داشتم. هر کسی نمی توانست به چشم های حیوانی من اعتماد کند. باید با عمل و تظاهر این کار را می کردم. دیدم که سعید کنارش نشست و چند کلمه کنار گوشش خواند. خودم به سعید آنتن می دادم. خوب می دانستم که چه می گوید. کلافگی بهین را هم می دیدم. دختری مثل او حتما باید این رفتار را به حساب مزاحمت گذاشته و کلافه می شد. و من باز فرمان ادامه دادن دادم!

بالاخره صبرش به سر رسید. از روی پله بلند شد و هم زمان با بلند شدن سعید شروع کرد به عقب عقب رفتن. دستش را به نرده ها گرفته بود و عقب عقب از پله ها بالا می رفت. داشت کار مرا سخت می کرد، با این حال من هم از جایم بلند شدم و کمی پیش تر رفتم. بهین سرعتش را زیاد کرد و سعید می دانست که نباید دست از سرش بردارد. یک لحظه متوجه نگاه فرزام شدم که با نگاه من گره خورد. با سر به او علامت دادم و جدا شدنش از جمع رقصنده ها را دیدم. به طرف پله ها به راه افتادم و وقتی که بهین و سعید کاملاً از راه پله خارج شدند و به طبقه ی بالا رسیدند، وارد راه پله شدم. طبقه ی بالا به نسبت ساکت تر بود. در انتهای راه پله کنار دیوار ایستادم و بدون اینکه بهین

مرا ببیند، به آن ها چشم دوختم. سعید محکم مچ دست بهین را در دست گرفته بود و در میان مقاومت های بی اثر بهین، حرف های مسخره در گوشش می خواند.
-دست از سرم بردار لعنتی...

دستش را از دست سعید بیرون کشید و خواست به راه پله برگردد که سعید از پشت شانه اش را گرفت و همین که خواست حرفی بزند من مقابلش ظاهر شدم. از همان لحظه ی اول نگاه غافلگیر بهین را دیدم، اما آن را نادیده گرفتم و یک مشت محکم در صورت سعید خالی کردم که آخ بلندی گفت و محکم با دیوار برخورد کرد و طبق نقشه اقدام دیگری نکرد. به چشم های گرد شده ی بهین نگاه کردم و با یک لبخند یک طرفه در گوشش گفتم:

-آقای ماهانی خبر دارن که دخترشون کجا هستن و چه خطر هایی تهدیدشون می کنه؟

نگاه غافلگیرش از صورتم جدا نمیشد. خیره نگاهم می کرد و من با تحلیل آن نگاه هر لحظه خودم را به هدفم نزدیک تر می دیدم.

-تشریف بیارین من می رسونمتون.

بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-نه... نمی خوام برم خونه.

چه بهتری در دلم گفتم و بر زبان آوردم:

-هر جایی که می خواین می برمتون، اما اینجا محیط مناسبی برای یه دختر اونم با شرایط شما نیست.

نگاهش داشت رنگ اعتماد می گرفت. داشتم نزدیک و نزدیک تر می شدم. قبل از اینکه به او فرصت فکر کردن بدهم، به طرف راه پله به راه افتادم و احساس می کردم که آرام آرام به دنبال می آید.

از ساختمان خارج شدیم و بدون هیچ حرفی تا کنار ماشین پیش رفتیم. در را برایش باز کردم و منتظر ماندم تا سوار شود. لحظه ی آخر نگاهی به چشم هایم انداخت و آرام سوار شد. در را بستم و بعد از دور زدن ماشین خودم هم سوار شدم و به راه افتادم.

-مثل اینکه حالتون خوب نیست.

خودم می دانستم دقیقا چه مرگش است. بوی الکل کل ماشین را برداشته بود.

-چیز مهمی نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اتفاقا توی جامعه ی ما موضوع مهمی به حساب میاد! انتظار دیدن دختری با کمالات شما رو توی اون مهمونی نداشتم! از اون بد تر با این وضعیت...

نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود و از چشم هایش احساس می کردم که هر لحظه ممکن است از گریه منفجر شود.

-جای به خصوصی می خواین برین؟

فین فینی کرد و آرام گفت:

-هر جایی غیر از خونه.

پس مشکل از خانه بود. باید حدسش را می زدم. اما پیش بینی این یکی را نکرده

بودم وگرنه به دایی می گفتم که با ویلیام بیرون برود و خانه را خالی بگذارد.

-باشه. به هر حال با این وضعیت بهتره که امشب به خونه بر نگردین.

باز نگاهش کردم. سرش هنوز پایین بود و چشم های زیبایش پر از اشک. این حال

خراب زیبایی اش را به چندین برابر رسانده بود.

سکوت را ترجیح دادم و بعد از تصمیم گیری برای مکانی مناسب، مسیر حرکت را به

مقصد آن پیش گرفتم. فرصت کافی برای فکر کردن نداشتم. نمی دانستم بردن بهین

به خانه ای که می خواستم جایی برای آرامشم باشد درست است یا نه، اما در آن

لحظه فکری بهتر از این به ذهنم نمی رسید.

تمام مدت سکوت حاکم بود. گاهی حتی صدای نفس هایش را نمی شنیدم. این دختر

بر خلاف تصور من، غم عمیقی در دل داشت. غمی که درکش نمی کردم، اما خوب

فهمیده بودم که از تمام اعضای خانواده اش غمگین تر است و بار سنگین یک سختی

را به تنهایی به دوش می کشد. مشکلش در خانه هر چه که بود، باشد. این دختر یک

راز بزرگ و تلخ را در قلب کوچک خود حفظ می کرد!

ماشین را سر خیابان خانه ی جدید و شخصی ام، جلوی یک فروشگاه متوقف کردم و

از ماشین پیاده شد. وارد فروشگاه شدم و بعد از خرید یک شیشه عسل و چای،

برگشتم و دوباره سوار ماشین شدم.

-شامو از خونه سفارش میدم. چیزی لازم ندارین؟

سرش را بلند کرد و به چشم هایم نگاه کرد. نگاهش پرسشی داشت که خودش آن را

نمی فهمید اما من فهمیدم.

-خونه ی شخصیمو تازه امروز تحویل گرفتم. در حال حاضر زیاد راحت نیست، اما می تونین شیو اونجا به صبح برسونین.

دوباره سرش را پایین انداخت. این که زود به هر غریبه ای اعتماد می کرد خوب نبود. به من ربطی نداشت برای همین سکوت کردم و ماشین را به حرکت در آوردم. جلوی خانه ی ویلایی ام ماشین را متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. خوب بود که خودش در را باز کرد و پیاده شد وگرنه اگر احساس راننده بودن به من دست می داد ممکن بود کمی عصبی شوم!

نایلون خرید هایم را برداشتم و پیاده شدم. با هم به طرف نیم دری که قسمت بیرونی خانه، جایی که حکم یک حیاط کوچک و آزاد داشت را حفاظ می کرد رفتیم. از همان بیرون، دیوار سنگی کوتاهی، هم ارتفاع با نیم در، جلوی ساختمان کشیده شده بود که از کنار نیم در شروع شده و همراه با راه پله ی داخلی، کم کم ارتفاعش زیاد میشد و به ارتفاع یک دیوار عادی می رسید.

نیم در فتری را فشردم و منتظر شدم تا بهین وارد شود. نگاه جست و جو گرش را از اطراف گرفت و با دیدن انتظار من وارد حیاط کوچک شد. من هم وارد شدم و با هم پایین هشت عدد پله ی سنگی و عریضی که به ساختمان راه داشتند ایستادیم. یک طرف راه پله را همان دیوار رو به خیابان، که از داخل با گیاه های سبز موچسب پوشش داده شده بود، در بر می گرفت. طرف دیگر راه پله با یک ردیف نرده ی فلزی برنز رنگ پوشیده شده بود که اگر کنارش می ایستادی و ضلع رو به رو به دیوار را نگاه می کردی، با یک گودال کم عمق تزئینی برکه مانند مواجه می شدی. گودالی کوچک و تیره رنگ که با جلبک های مصنوعی پوشیده شده بود و درون آن چند ماهی نسبتا بزرگ در حال شنا کردن بودند. همان برکه ی مصنوعی تمام چشم انداز خانه از بیرون و داخل بود.

هنوز خودم هم به آن محیط جدید عادت نداشتم، برای همین چند لحظه به اطراف نگاه کردم و تمام پله ها که هشت تا بیشتر نبودند را بی توقف بالا رفتم. کلید انداختم و در را باز کردم. سرم را به عقب برگرداندم. بهین هنوز غرق در تماشای آن محیط بود. محیطی که خودم حسابی آن را پسندیده بودم. حتما او هم خوشش آمده بود که اینطور غرق در تماشایش بود.

-قشنگه؟

سرش پایین بود و در آن تاریکی به ماهی های برکه نگاه می کرد.

-خیلی.

با فکر حرفی که برای گفتن سر زبانم آمد، باز همان لبخند یک طرفه کنج لبم جا گرفت. -اگه می دونستم شما خوشتون میاد زود تر اینجا رو می خریدم! سرش را برگرداند و پرسشگرانه نگاهم کرد. لبخند زدم به نگاهی که حالا شک نداشتم از دیدنم عشق می گیرد! درست است. عشق را در نگاه خیسش تشخیص می دادم. فکر نمی کردم اگر شخصیت سرد و یخی خودم را پنهان کنم، تا این حد معرکه شوم! -بالاخره هر خونه ای باید به دل صاحبش بشینه دیگه. اینطور نیست؟ انگار هوشیار شده بود! این خاصیت دروغ های شیرین بود! دروغ هایی که بر خلاف خودشان آنقدر به دهان مزه می دهد که حتی می توانند مست را هوشیار کنند. دستش را بالا برد و موهایش را پشت گوشش داد، بعد نگاهش را از آن برکه ی مصنوعی گرفت و به پله ی زیر پای من دوختش. -منی خواستم مزاحمتون بشم. بهتره برم خونه ی دوستم. لبخندم عمق گرفت.

-چرا مگه مشکلی هست؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-نه ، ولی نمی خوام به شما زحمت بدم. از طرفی شما با پدرم روابط کاری دارین، دوست ندارم که مشکلی پیش بیاد.

هنوز مرا نشناخته بود. همین امشب به او ثابت می کردم که تمام آن روابط کاری به من بستگی دارند. حتی اگر دختر شریکم در خانه ی من سر بر بالشت بگذارد. چند پله ای که بالا رفته بودم را برگشتم و مچ دستش را گرفتم، از این برخورد ساده شانه هایش بالا پریدند. دیگر مطمئن شدم. عاشقم شده بود!

-نگران اون موضوع نباشین.

با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. برعکس بیرون، داخلش شبیه به انبار های متروکه بود. یک سالن بزرگ مربع شکل که ضلع کنار درش، تماما با شیشه های بزرگ پوشیده شده و رو به همان برکه چشم انداز داشت. بقیه اضلاع آن مربع بزرگ اما، با دیوار های بدون پنجره پوشیده شده بودند که آن خانه را به زندان شبیه می کردند. خوب می دانستم چه نقشه هایی برای آن خانه دارم ، برای همین حتی اگر بهین غافلگیر شده بود، خودم به شدت مشتاق به زندگی کردن در آن خانه، که بر خلاف خانه ی دایی سامان، کاملا در آن احساس راحتی می کردم، بودم.

نگاهی به کارتن های کوچک و بزرگ روی هم چیده شده ی وسط سالن انداختم و متوجه شدم که سفارش هایم رسیده اند، اما بهین افکار دیگری در سر داشت. در را بستم و گفتم:

-تصور اینجا خوابیدن سخته نه؟
چند کلمه ای تعارف گونه تحویلیم داد.
-نه. امن به نظر میاد.

کنار من احساس امنیت می کرد! اگر قبلا مطمئن نشده بودم که عاشق شده الان مطمئن می شدم.

به طرف کانتري که تنها متعلقه ی آن خانه بود رفتم و در همین حال به توانایی خودم در شناخت آدم ها به خودم افتخار کردم. حالا نه تنها از عاشق بودنش مطمئن بودم، به اینکه او یک درد بزرگ و عمیق را به تنهایی به دوش می کشد هم اطمینان داشتم. عاشق شدن در یک نگاه و چند لحظه، فقط از آدم های تنها بر می آید. وگرنه آدم هایی که اطرافشان شلوغ است به این راحتی کسی را از آن شلوغ بازار بیرون نمی کشند! نایلون را روی کانتر گذاشتم و کتری قدیمی و بد رنگ روی گاز را برداشتم. شیر آب را چرخاندم و بعد از اینکه خوب کتری را شستم آن را از آب پر کردم و روی گاز گذاشتمش. فندک مخصوصم را از جیبم خارج کردم و بعد از روشن کردن گاز گفتم:
-محتویات این کارتونا همشون مربوط به دکوراسیون و این چیزان.
به مبل های چرم مشکی رنگی که هنوز روکششان باز نشده بود اشاره کردم و گفتم:
-می تونی روی اون مبلا استراحت کنی. الان واست شام سفارش میدم.
عقلش هنوز کاملاً سر جای خود نیامده بود. چند بار پلک زد و گفت:
-اشتها ندارم، مرسی.

با دیدن حالتش لبخندی زدم و گفتم:

-اونقدر که چهرت نشون میده دختر خوبی نیستی!
با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:

-اگه این کاره نبودی تا حالا باید کل معدتو بالا میاوردی.

از اینکه نا خواسته لحن صحبت کردنم صمیمی شده بود دوباره لبخند زدم و گفتم:

-حالا که اینطوره شام نخوری بهتره. واست آبجوش و عسل درست می کنم.

به طرف در رفتم و از خانه خارج شدم. موبایلم را از جیب شلوارم خارج کردم و بعد از لمس نام آقای بهزاد ماهانی آن را روی گوشم گذاشتم.

حتما از دیدن شماره ی من غافلگیر شده بود که با آن صدای وحشت زده و نگران گفت:

-سلام آقای اتابک.

پوزخند زدم. بی شک در همان چند لحظه، مابین دیدن شماره ی من و برقرار کردن تماس، سرنگون شدن شرکتش را پیش چشم دیده بود.

-سلام آقای ماهانی، حال شما خوبه؟

-ممنون. اتفاقی افتاده که این موقع شب تماس گرفتین؟

هنوز پوزخند بر لبم بود. دلم نمی خواست بگویم تماس گرفتم تا خیالت را از جانب تنها

دخترت راحت کنم، اما مجبور بودم. مجبور بودم، چون بیشتر از این به اعتماد بهین نیاز داشتم. شاید در لحظه ی اول از اینکه با پدرش تماس گرفته ام از من شاکی میشد،

اما یکی دو روز که می گذشت این حس مسئولیت من باعث آرامش قلبش میشد.

-اتفاق که نه نگران نباشید. راستش من امشب...

چند لحظه مکث کردم تا نگرانی اش به اوج برسد. بعد ادامه دادم:

-راستش امشب به یه مهمونی دعوت بودم و اونجا به طور اتفاقی با دختر شما ملاقات کردم.

انگار تا قبل از تماس من نگران دخترش بود که با صدایی پر از شوک و استرس گفت:

-بهین؟ دقیقا کجا بود؟ لطفا آدرس اونجا رو بدین من میرم دنبالش.

-نگران نباشید، حال بهین خانم خوبه. فقط من حس کردم ممکنه اتفاق غیر قابل

جبرانی بیفته که ایشونو با خودم آوردم و الان جاشون امنه.

باز با استرس گفت:

-شما الان کجایی؟ آدرس اونجا رو بدین من امشب نمی تونم پلک روی هم بذارم.

-گفتم که لازم نیست نگران باشید. ظاهرا نمی خواد بیاد خونه واسه همین من تا صبح

مسئولیت نگهداری از دخترتونو به عهده می گیرم و فردا صبح الی الطلوع، قبل از اینکه

شما تشریف ببرین شرکت، جلوی منزل پیادشون می کنم.

حرف هایم آنقدر محکم و آرامش دهنده بودند که صدای نفس آسوده اش را شنیدم.

-من واقعا نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم آقای اتابک. این دختر واسه من همه

چیزه. هیچ وقت از این اشتباه ها مرتکب نشده بود، اما امشب شرایط خونه طوری

بود که...

حرفش را قطع کردم.

-لازم نیست مسائل خانوادگیتونو برای من توضیح بدین. من درکتون می کنم.
باز نفس راحت کشید.

-حالا که پیش شماست من دیگه نگران نیستم.
نمی دانست باید بیشتر از هر چیزی نگران شود.
لبخندی زدم و گفتم:

-پس تا صبح...

گوشی را قطع کردم و به خانه برگشتم. نگاهی به اطراف انداختم، اما بهین را ندیدم. با این خیال که شاید به دستشویی رفته، به طرف کانتر رفتم و با دیدن آب کتری که در حال جوشیدن بود، از داخل ظرفشویی زنگ زده ی آشپزخانه یک لیوان برداشتم و آن را شستم. آب جوش را در لیوان ریختم و بعد از ریختن یک قاشق عسل در آن، داشتم از پشت کانتر بیرون می آمدم که صدایی به گوشم خورد. صدای تک نت پیانو بود که از پشت کارتن هایی که تا نزدیک سقف چیده شده بودند به گوش می رسید.
به طرف کارتن ها رفتم و آن ها را دور زدم. بهین پشت پیانوی مشکی رنگی که تازه خریده بودم و با سفارش هایم به خانه آورده شده بود، نشسته و هر از گاهی انگشتش را روی یکی از کلاویه ها می گذاشت.

-بلدی پیانو بزنی؟

برگشت و نگاهم کرد. جلو تر رفتم و در حالی که لیوان را به دستش می دادم گفتم:
-اینو بخور حالت بهتر میشه.

کنارش، روی صندلی طویل پیانو نشستم و آرنجم را به لبه ی پیانو تکیه دادم. سرم را روی کف دستم گذاشتم و به او که تشنه ی هوشیاری بود و با ولع محتویات لیوان را سر می کشید، چشم دوختم.

یک نفس تمام نوشیدنی را خورد و لیوان را در دستش فشرد.
-مرسی.

سکوت کردم و همچنان در همان حالت نگاهش کردم که گفت:

-اوهوم. بلدم. از ده سالگی آموزش دیدم.

لبخند تحسین آمیزی زدم و گفتم:

-پس کارت از من بهتره.

نگاهم کرد و گفت:

-شما هم بلدین؟

بالاخره دست از نگاه کردنش کشیدم و سرم را بلند کردم. بعد از یک نفس عمیق گفتم:
 -یه چیزایی بلدم. در حدی که آهنگ های مورد علاقه ی خودمو بزnm.
 لبخند زد. بالاخره لبخندش را دیدم.
 -میشه آهنگ مورد علاقتونو واسه منم بزنیند؟ می خوام باهاتون همراهی کنم.
 چند بار دیگر باید از عاشق بودنش مطمئن می شدم؟
 -آره ، میشه.
 حواسم سر جایش نبود. نگاهم به مقابل خیره و انگشت هایم بی هدف به کلاویه ها
 برخورد می کردند.
 -راستی. من به پدرت اطلاع دادم که تو الان اینجایی.
 هین بلندی گفت و به دنبال آن:
 -چی؟ چرا این کارو کردین؟
 -نگران نباش، بهش اطمینان دادم که جات پیش من امنه. تا صبح نگرانی و بی خبری،
 می تونست خیلی عصبانیش کنه.
 با درماندگی نگاهم کرد و شانه هایش پایین افتادند.
 باز به پیانو خیره شد. چند لحظه مکث کردم و بعد دست هایم را بالا بردم. چند لحظه
 با خودم تصمیم گیری کردم و بعد دست هایم را روی پیانو گذاشتم. صدای قطعه ی
 زیبای Wedding of love در فضا پیچید و نگاه بهین را به طرف صورت من کشاند.
 بدون اینکه نگاهش کنم، با نگاهی گم در گذشته و آینده ی مبهم و تامل بر انگیزم به
 دست های خودم خیره شدم. باز گم شده بودم. بیشتر در گذشته. در یاد و خاطره
 هایی که تا مهیار بودم سعی بر فراموشی آن ها می کردم، اما هرمیس بیش از حد
 علاقه به مرورشان داشت. مرور خاطرات تلخ گذشته و تقویت حس انتقام در من.
 گم شدم در جاده ای تیره و تاریک، که زندگی ام بود. جاده ای که رنگ خورشید به خود
 ندیده بود و نا امید از دیدن آن پیش می رفت به سوی آینده ای که خوب می دانست
 پایانش تباهیست. پیش می رفت به سوی تمام تاریکی ها. تاریکی های تاریک تر از
 زندگی ام. تاریک تر از همان جاده ی غریب. تاریک تر از خود خودش. خیره بود به
 آینده ای نا مشخص و در همین حال گذشته را مرور می کرد. گذشته ای که خود
 قربانی اش را محکوم به این سرنوشت کرده بود. خود قربانی اش را محکوم کرده بود
 که تا ابد تاریک بماند. تاریک زندگی کند. تاریک نفس بکشد و بی دل و بی قلب ادامه
 دهد. من همان قربانی بودم. من هرمیس بودم. همانی که از آغاز نفرت هرمیس

نامیده شده بود و تا هرمیس بود، محکوم بود به اینکه نفرت بورزد. محکوم بود به اینکه عاشق نشود. محکوم بود که از زندگی فقط یک هدف پیش بگیرد. آن هم انتقام... من همانی بودم که محکوم کرده بودند به اینکه تا زمانی که هرمیس نام دارم، زندگی نکنم!

آهنگ به اوج رسید و همراهی بهین با نت های بالا آغاز شد. او هم درد داشت. خوب می فهمیدم. نت های موسیقی، بهترین وسیله برای اقرار هستند. دست به ساز که شوی، هیچ پرده ای باقی نخواهد ماند. تویی و یک آدم ساده که تمام دلش را در دست گرفته و می نوازد. تمام درونش را آنطور که بوده و هست، صدا می کند و فریاد می زند. و من تمام وقت هایی که دست به ساز می زدم، به جای هرمیس، مهیار را می دیدم. مهیار بی جان را که از او فقط همین دل ساده و درون پر احساس مانده بود. پیانو را دوست داشتم. به من یاد آوری می کرد که هنوز زنده ام. خودم! نه این هرمیس ساختگی...!

روی یک صندلی چوبی شکسته، درست رو به روی بهین نشسته بودم و با دو دست، دو طرف زنجیری که یک فلش ممبوری از آن آویزان بود را گرفته و آن را می چرخاندم. نمی دانم چه مدت در این حالت گذشت، اما آنقدر به چرخش های مکرر آن خیره شده بودم که احساس سر گیجه کردم و آن را از حرکت بازداشتیم. نگاهی به مقابل انداختم. بهین روی کاناپه ی نو نشسته و در حالی که سرش را روی دسته ی آن گذاشته بود، خیره به زنجیری که در دستم بود نگاه می کرد. چشم هایش پر از خواب بودند.

از روی صندلی بلند شدم و خطاب به او گفتم:

-راحت باش، من میرم بیرون.

سرش را بلند کرد و گفت:

-کجا؟

شاید تا به حال کسی این سوال را از من نپرسیده بود!

-توی ماشینم. اگر که کاری داشتی صدام کن.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و تا لحظه ی آخر رفتنم را تماشا کرد. آنقدر ها هم که فکر می کردم محکم نبود. از دختر آقای ماهانی استقامت بیشتری انتظار داشتم با

این حال نمی توانستم همه ی جوانب را نبینم. بهین دختر خوبی بود. از همان برخورد اول فهمیده بودم.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. بلافاصله لپ تابم را از روی صندلی عقب برداشتم و آن را روشن کردم. بدون اینکه معطل کنم مموری را به آن متصل کردم و تا بالا آمدنش در دل به زمین و زمان فحش نثار کردم.

با باز شدن آن تمام خونی که در بدنم جریان داشت، بی حرکت ماند و نگاهم خیره شد به صفحه ای که پیش رویم بود. دلم می خواست همان چیزی باشد که می خواهم. اگر که بود، قسمت زیادی از مسیر پیش رویم به راحتی طی میشد.

اول چیزی از اطلاعات و نقشه ها و نوشته هایی که پیش رویم بودند نفهمیدم، اما هر چه پیش تر رفتم لبخند یک طرفه ام عمیق تر میشد و صفحه ی لپ تاب کم کم جایش را با صحنه ی دل انگیز نابودی ماهان عوض می کرد.

اطلاعات را ورق زدم و ورق زدم. آنقدر که دیگر نه آن لبخند جایی برای کش آمدن در صورت من پیدا می کرد و نه آن تصویر به من اجازه می داد که صفحه ی لپ تاب را ببینم. آنقدر ورق زدم تا آن فایل به پایان رسید و من با لبخندی که سعی داشت تبدیل به قهقهه شود، لپ تاب را کنار گذاشتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم. همه چیز مثل یک رویا بود. چطور ممکن بود اطلاعاتی که باید برای به دست آوردنشان روز ها و شب ها می دویدم، اینطور در مشتم جا بگیرند و من باور کنم؟ میلاد... عجب آدمی بود. خیلی دوست داشتم قبل از مرگش می شناختمش. حتما با کمک هم می توانستیم آوار های زیادی به وجود آوریم!

هر دو دستم را روی صورتی که با یک لبخند عمیق، هنوز غرق در ناباوری و شوک بود کشیدم و صدا هایی که از درونم برای بالا آمدن تقلا می کردند را آزاد کردم. داشتم می خندیدم! از همان خنده های کمیاب مخصوص به خودم. همان هایی که فقط لذت ویرانی به لب هایم هدیه می دادشان. آن خنده ها یک پاداش بزرگ برای من بودند. پاداشی برای یک کار بزرگ...

دومین پاداشی که آن شب به خودم دادم یک خواب شبانه بود! یک خواب در طول شب برای هرمیس یا به قول فرزام خفاش شب، یعنی یک شب آسوده از فکر و نقشه برای این انتقام چندین ساله. راه درازی پیش رویم بود، اما از تمام این شب ها یکی را که می توانستم مهیار باشم! نمی توانستم؟

سرم را از روی فرمان ماشین بلند کردم و با دیدن خورشید در حال طلوع، ماشین را برای تهیه ی صبحانه به حرکت در آوردم. زیاد طول نکشید که با دست پر، از ماشین پیاده شدم و به طرف نیم در رفتم. چند قدم جلو رفتم و کنار نرده ها ایستادم. آن برکه ی مصنوعی چقدر می توانست دل نشین باشد و من نمی فهمیدم. درست مثل دوست داشتنی بودن ماه! با این فکر که حالا با ورودم به این خانه علاوه بر ماه، چیز دیگری هم برای خیره شدن و به نتیجه نرسیدن پیدا کرده ام، نگاهم را از برکه گرفتم و از پله ها بالا رفتم. کلید انداختم و بعد از باز کردن در وارد خانه شدم. همینطور که سعی داشتم از پشت آن همه وسیله بهین را ببینم، خرید هایم را روی کانتار گذاشتم و به طرف کاناپه رفتم. هنوز خواب بود و آن هم چه خوابی. نگاهی به ساعت مچی روی دستم که هدیه ی ویلیام بود انداختم و با این فکر که باید برای استقبال از پدر آهار سر موقع برسم، خواستم بهین را بیدار کنم اما لحظه ی آخر پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم. باز به طرف کانتار برگشتم و بعد از کشیدن یک دستمال بزرگ به کانتار که یک لایه خاک روی آن را گرفته بود، ظرف های یک بار مصرف صبحانه را روی آن گذاشتم. همه چیز آماده بود. برای یک صبحانه ی عاشقانه! بهین عاشق من و من عاشق روز های دشواری که معشوقه ام پیش رویش داشت!

دوباره به طرف کاناپه رفتم و کنار آن زانو زدم. آرام آرام نفس می کشید و خبر نداشت از برنامه هایی که برایش داشتم. از هیچ چیز خبر نداشت و اینطور در خانه ی من آرمیده بود.

دستم را برای تکان دادن شانه اش بالا بردم، اما نمی دانم چه چیزی در من بود که می گفت بیشتر نگاهش کنم! می گفت حالا که فرصت هست به صورتش خیره شوم شاید دریچه ای از واقعیت به رویم باز شود! انگار می دانستم که واقعیتی هست، اما آن واقعیت چه بود؟! چه بود که مرا در برابر این دختر تا این حد ضعیف می کرد؟ چه بود که مدام چهره ی مهرنوش را پیش چشمم ظاهر می کرد؟ بهین برای من یک بازیچه بود، اما من خبر نداشتم از اینکه...

دست خشک شده ام در هوا، با باز شدن چشم هایش پایین افتاد و کمی خودم را عقب کشیدم. از فاصله ی کمی که بینمان بود خجالت زده شد و بعد از یک مکث کوتاه یکدفعه روی کاناپه نشست و باز مثل دیشب مشغول دست کشیدن به موهایش شد. معنی این مو پشت گوش دادن را فهمیده بودم. وقتی می خواست خودش را به آن راه بزند از این نمایش پیش پا افتاده استفاده می کرد.

من اما بر خلاف او با بی تفاوتی بلند شدم و ایستادم. دست هایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و گفتم:

-می خواستم بیدارت کنم. صبحانتو بخور به پدرت قول دادم قبل از اینکه خونه رو ترک کنه برت گردونم.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. در نگاهش شرم و حیایی بود که هر بار آن را دیده بودم و حتی دیدنش در مهمانی دیشب چیزی از آن را تغییر نداد. بهین دختر خوب و ساده ای بود، فقط یک سنگینی بزرگ را به دوش می کشید!

به طرف کانتر رفتم و پشت آن روی یکی دیگر از همان صندلی های قدیمی نشستم. او هم از روی کاناپه بلند شد و بعد از مرتب کردن لباس هایش که کمی هم چروک شده بودند به من پیوست. رو به رویم، آن طرف کانتر نشست.

-سریع صبحانتو بخور. وقت ندارم.

لحتم تند بود. ناخواسته. ناگهان خودم متوجه لحن خشمگین خودم شدم و به او نگاه کردم. داشت نگاهم می کرد. با چشم هایی که متوجه تغییر رفتارم شده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و هر دو آرنجم را روی کانتر گذاشتم.

-منظورم این بود که پدرتو بیشتر از این منتظر نذار.

نگاهش کمی آرام گرفت و پایین افتاد. معذب بود، برای همین خودم صبحانه خوردن را شروع کردم و گفتم:

-راحت باش.

او هم کم کم مشغول شد. در حالی که صبحانه خوردنش را تماشا می کردم گفتم:

-به عشق توی نگاه اول اعتقاد داری؟

لقمه در دهانش ماند و نگاهش را به صورت من انداخت. باز دستش را بالا کرد و موهایش را پشت گوشش داد.

-چی؟

خیلی سعی کردم که پوزخند نزنم.

-گفتم به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

سکوت کرد.

-اصلا تا حالا عاشق شدی؟

باز نگاهش را به من انداخت و گفت:

-نمی دونم. اما به عشق در نگاه اول اعتقاد دارم.

ابرو هایم را بالا دادم و گفتم:
 -آها... داشتم به خودم شک می کردم!
 از روی صندلی بلند شد و گفت:
 -من سیر شدم. هر موقع که خواستین بریم.
 من هم بلند شدم و گفتم:
 -وسایلتو بردار و بیا. من توی ماشین منتظرم.
 به طرف در رفتم و از خانه خارج شدم. مدت زیادی نگذشت که در را باز کرد و سوار شد.
 بی هیچ حرفی به راه افتادم و مسیر خانه ی آقای ماهانی را در پیش گرفتم.
 -به خاطر دیشب مرسی. نمی دونم اگه شما نبودین چه اتفاقی میفتاد.
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
 -پس دفعه ی دیگه حواستو جمع کن که تنها هر جایی پا نداری. اینطور مهمانی ها هم
 اگر خواستی بری می تونم وقتمو بهت بدم!
 نمی دانم در کل عمرم این همه دروغ گفته بودم یا نه، اما چاره ای نبود.
 نگاهم کرد و گفت:
 -مرسی از لطفتون. به اندازه ی کافی بهتون زحمت دادم.
 در جلد هرمیس دلربای ساختگی رفتم و گفتم:
 -زحمت نبود... خوش گذشت!
 هنوز داشت نگاهم می کرد. کم کم داشتم حس می کردم اگر ادامه دهم قلبش
 متلاشی می شود.
 بقیه ی مسیر را سکوت کردم و تا رسیدن به خانه ی آقای ماهانی، حتی یک بار
 نگاهش نکردم.
 ماشین را جلوی در متوقف کردم و با هم پیاده شدیم. انگار منتظر بود که من در بزنم
 برای همین در زدم و بعد از چند لحظه که تا باز شدن در طول کشید، وارد حیاط شدیم.
 کمی عقب تر از من راه می آمد و استرس را از نفس هایش می فهمیدم. برای یک
 شب که بی خبر بیرون از خانه گذرانده بود استرس داشت. این یعنی بهین دختر خوب
 و خانواده داری بود! چیزی که از قبل می دانستم، اما حالا داشتم غرور و غیرت پدر و
 برادر هایش را لمس می کردم. غیرتشان ستودنی بود، اما حیف که می توانست از پا
 درشان آورد! حیف که آمده بودم تا همین غیرتشان را به بازی بگیرم!

هنوز به ساختمان نرسیده بودیم که معین با تیپ رسمی و مرتب معمولش از ساختمان خارج شد و به طرفمان آمد. از طرز لباس پوشیدنش حدس می زدم که می خواهد به مطبخ برود.

از فاصله ی دور اخم های در همش را می دیدم و خشمی که در نگاهش موج میزد را احساس می کردم. همه چیز مشخص بود. معین عصبانی بود! از کاری که بهین کرده بود یا از اینکه من مامور برگرداندن او به خانه بودم نمی دانم، اما از این مطمئن بودم که بین اعضای آن خانواده، معین بیشتر از همه از من متنفر است!

به هم رسیده بودیم، اما نه او سلام می کرد و نه من! هر دو با نگاه های منتظر و خیره به هم منتظر دیگری بودیم و هیچ کدامان کوتاه نمی آمد. هر دو با هم بی خیال آن انتظار بیهوده شدیم و من بعد از یک پوزخند گیرا به مسیرم ادامه دادم.

جلوی در ساختمان بودم که آقای ماهانی از آن خارج شد و به طرفم آمد.

-سلام آقای اتابک. صبح شما بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. صبح شما هم بخیر.

به بهین که با فاصله از من، کنار معین ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

-این هم از دخترتون. صحیح و سالم. من دیگه از حضورتون مرخص میشم.

نگاه پر دردی به بهین انداخت و گفت:

-دست شما درد نکنه. نمی دونم چطوری باید این لطف شما رو جبران کنم. تشریف بیارین داخل با هم...

حرفش را قطع کردم. وقت نداشتم.

-دست شما درد نکنه، من باید برم.

بعد از خداحافظی، مسیرم را برگشتم و زیر نگاه پر غرور و خشمگین معین، از کنارش عبور کردم و از آن خانه خارج شدم.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

معین:

عصبانیت داشت از تمام سلول های بدنم بیرون می ریخت. کلافه بودم. درست همان شبی که خبر بالا آمدن یک گند دیگر توسط ماهان به گوشم رسیده بود، خواهرم به خاطر یک بحث کودکانه با همسرمان خانه را ترک کرده و از آن بد تر، به کسی پناه برده بود که من با تمام وجود از او متنفر بودم. همان کسی که وقتی شکستن غرور خودم یا اعضای خانواده ام را می دید، پشت آن چهره ی بی حالت و مبهمش لبخند های مرموز را می دیدم. همان کسی که مطمئن بودم هر کاری که در جهت پیشرفت شرکت پدر من انجام میدهد، هزاران برنامه و فریب پشت پرده ی خود پنهان دارد. دلیل این همه دشمنی را نمی دانستم. شاید رقابت بود. یا شاید هر چیز دیگری...

به محض اینکه صدای بسته شدن در را شنیدم، چشم های پر از خشمم را به بهین دوختم و فقط در همان حالت نگاهش کردم. در تمام طول عمرش شاید فقط دو سه بار با این نگاه من مواجه شده بود و هر بار خوب می فهمید که دیگر نتوانسته ام جلوی خودم را بگیرم. می فهمید که واقعا عصبانی هستم و کاری از دستم بر نمی آید برای اینکه دل کوچکش را نشکنم.

-دیشب کجا بودی؟

به چشم هایم نگاه نمی کرد. هیچ وقت دوست نداشت چشم های مرا طوری که حالا بودند، ببیند.

جواب نداد. همان بهتر که جواب نداد وگرنه ممکن بود سرش را از تنش جدا کنم. با اینکه تمام تلاشم را برای آرام بودن می کردم صدایم را بالا بردم و فریاد زدم:

-بهت گفتم کدوم گوری بودی؟

سرش پایین بود، اما اشک هایی که صورتش را خیس می کردند، می دیدم. پدر جلو آمد و گفت:

-در مورد این موضوع بعدا هر سه تانمون حرف می زنیم. فعلا برو داخل بهین.

دیگر تحمل نداشتم. هر لحظه منتظر بودم که رگ های روی پیشانی ام منفجر شوند. صدایم بالا و بالا تر می رفت و من با اینکه می دانستم چند ساعت دیگر از این رفتارم پشیمان می شوم با تمام وجود فریاد زدم:

-تو خجالت نمی کشی با آبروی خانوادت بازی می کنی؟ خجالت نمی کشی برادرتو

جلوی کسی که رفتن آبروی خانوادمون اینقدر واسش مهمه، سنگ روی یخ می کنی؟

مادر و لادن از خانه بیرون آمدند و جلوی در ایستادند. صدای معترض پدر را شنیدم اما اهمیت ندادم.

-معین؟

-معین مرد. معینو کشتین. معین امروز صبح جلوی چشمای این آقای مزخرف اتابک تموم شد. این مرتیکه باید خواهر منو بیاره خونه؟ اونم این موقع روز؟ تو تموم شب خونه ی این مرتیکه چکار می کردی؟

فقط اشک می ریخت. انتظار داشتم مثل همیشه اعتراض کند ، اما نمی کرد و همین مرا بیشتر از قبل عصبانی می کرد.

به طرفش هجوم بردم که یکدفعه خودش را عقب کشید و پدر مقابل من قرار گرفت. -با تو دارم حرف میزنم، چرا لال شدی؟

لادن از دور، با صدای بلند گفت:

-معین ولش کن...!

کنترل رفتارم دست خودم نبود. محکم پدر را پس زدم و جلو تر رفتم. هر دو شانه ی بهین را که از ترس در خود کز کرده بود، در دست گرفتم و تکانی به او دادم. صدای نفس هایش به گوش می رسید. دلم برای اشک هایش کباب می شد با این حال کاری از دستم برایش بر نمی آمد!

برای بار دوم محکم تکانش دادم و باز فریاد زدم:

-حرف بزن لعنتی...

اینبار صدای گریه اش بلند شد و بازوی من، بار دیگر توسط پدر کشیده شد.

-بسه دیگه معین.

مادر از دور اسمم را صدا زد و در حالی که به طرفمان می آمد خطاب به پدر گفت:

-ولش کن آقا بهزاد، بذار تنبیهش کنه. بیست و دو سه سالشه هنوز نمی خواد یاد بگیره که دوران بچه بازی تموم شده.

کاش حد اقل او شروع نمی کرد. خوب می دانستم که بعد از من نوبت به مادر می رسد تا بهین را مجازات کند، اما باز هم کاری از دستم بر نمی آمد. پدر با دیدن حق هق های بهین مرا عقب کشید و با صدای بلند گفت:

-دست از سرش بردارین دیگه، کشتینش.

با تمام وجودم فریاد زدم:

-چنین دختری رو باید کشت...

و هم زمان دستم برای خوردن به صورتش بالا رفت اما لحظه ی آخر با یاد آوری بار سنگینی که دفعه ی قبل، از سیلی زدن به بهین، به دوش کشیده بودم، دستم در هوا خشک شد و با چشم هایی که از آن ها آتش بیرون می زد، به چشم های بسته و منتظرش چشم دوختم.

حق هق هایش بالا گرفت. دلم نمی خواست زیر نگاه لادن که تمام مدت تماشا گر وقایع بود، اینطور اشکش را در بیاورم، اما کنترل رفتارم دست خودم نبود. به سختی و با حرص دستم را پایین آوردم و فریاد زدم:

-آخه چقدر دیگه؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم؟ اون از آقا ماهانتون که معلوم نیست کدوم گوری رفته و خبر کند کاریاش داره واسم فرستاده میشه، اینم از دختر خانم گلتون که باید یه عوضی انگلیسی، شبانه از توی مهمونی جمعش کنه. از دست کدومتون بکشم؟ نه توی خونه واسم آرامش گذاشتین، نه بیرون. بسه دیگه تحمل ندارم، حد اقل یکیتون یکم درکم کنه.

به بهین نگاه کردم و با بالا آوردن انگشت اشاره ام ادامه دادم:
- - خدا شاهده بهین... یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه از این اتفاقا بیفته زنت نمی دارم. بهت قول میدم.

نگاه کردن به صورت معصومش ذره ذره جانم را می گرفت. درد عمیقی که از همان دیشب به جان قلب درب و داغانم افتاده بود، در تمام هیکلم پیچید و توانم را از من گرفت.

چند لحظه چشم هایم را روی هم فشردم و دستم را به تنه ی درختی که کنارم بود گرفتم. باز شدن دوباره ی چشم هایم همراه شد با دیدن نگاه های خیره روی خودم و باز اشک های بهین. همان هایی که خودم باعثشان شده بودم و داشتند جانم را می گرفتند.

ناگهان دستم به طرف قلبم رفت و در حالی که داشتم روی زمین می افتادم توسط پدر گرفته شدم.

-لادن؟ لادن زنگ بزن آمبولانس بیاد.
و دیگر هیچ نفهمیدم...

آهار:

بهترین لباسم را که همان یک دست مانتو و شلوار ساده ی مخصوص دانشگاه بود، پوشیدم و جلوی آینه ی تاقچه ایستادم.

-آهار؟ آهار حاضری؟

آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم و موهای فری که یک طرفه روی پیشانی ام ریخته بودم را مرتب کردم. کیفم را برداشتم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:

-دارم میام.

از اتاق بیرون زدم و هال را هم ترک کردم. جلوی ایوان کنار کفش هایم زانو زدم و در حالی که بند هایشان را می بستم، به سر تا پای مریم نگاه کردم. بعد از یک مدت طولانی او هم به خودش رسیده بود. یک دست مانتو و شلوار شیک مشکی رنگ به تن داشت و روسری کرمی رنگش زیبایی اش را به نمایش گذاشته بود. هر دو برای ظاهر شدن پیش چشم های باز و سرحال پدر، حسابی به خودمان رسیده بودیم، اما هیچ کداممان به روی خودش نمی آورد!

-زود باش دیگه، آقای اتابک منتظره.

بستن بند کفش هایم که تمام شد ایستادم و گفتم:

-مریم؟

در حال پایین رفتن از پله ها بود، اما ایستاد و گفت:

-دیگه چیه؟

-تو مطمئنی که اون از طرف ماهان نیومده؟

پوف کشیده ای گفت و ادامه داد:

-چند بار بهت بگم؟ آقای اتابک خواهر زاده ی دوست باباست. ربطی هم به ماهان و خانوادش نداره.

-پس چرا توی شرکت ماهان بود؟ چرا اون اطلاعاتو می خواست؟

شانه هایش را بالا داد و گفت:

-چمیدونم. حتما مراجع بوده. اصلا شاید توی اطلاعات کار می کنه یا به خاطر شغلش اون مموری رو می خواست. تو از کجا می دونی؟

کیفم را از روی زمین برداشتم و گفتم:

-به قیافش نمیدانم پلیس باشه.

خندید و گفت:

-مگه پلیس چه شکلی؟

به طرفش، سمت راه پله رفتم و گفتم:
 - نمی دونم. ولی این زیادی خوشتیپه. بیشتر شبیه قاچاقچیاست تا پلیسا!
 ابرو هایش را در هم کشید و گفت:
 - یعنی چی؟ اونوقت تو گفتی که قاچاقچیا خوشتیپین و پلیسا بدتیپ؟ به نظر من خیلی هم آقا و متشخصه.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - خيله خب، حالا اگه نمی خوای لباسش چروک بیفته و از آقایی در بیاد، بیا بریم دیر شد.
 لبش را گاز گرفت و گفت:
 - ای وای خاک به سرم، حواسمو پرت کردی.
 با هم به طرف در رفتیم و از خانه خارج شدیم. هرمیس اتابک، همان مرد خوش چهره و جذابی که هر دفعه به طرز عجیب و در موقعیت های حساس سر راهم سبز شده بود، با تیپی ثابت که یک جلیقه ی تک روی پیراهن بود، در ماشین مدل بالایش منتظر نشسته و با انگشتش به فرمان ماشین ضربه میزد. اینبار یک جلیقه ی شیک چهارخانه به رنگ زرشکی تیره و قهوه ای سوخته را روی پیراهن مشکی رنگ پوشیده بود. سبک خاص و ثابت لباس پوشیدنش چقدر به آن چشم های عجیب و منحصر به فردش می آمد. چشم هایی که لحظه ی اول نفهمیدم قرار است عمری در آن ها به سیر و سفر بپردازم!
 مریم در عقب ماشین را باز کرد و بعد از من خودش هم سوار شد. سلام آرامی گفتم و خودم را به در چسباندم. عینک دودی به چشم داشت، اما نگاهش را احساس می کردم. چند لحظه در آینه به من خیره شد و بعد گفت:
 - علیک سلام خانم بی ادب.
 در همان آینه ای که نگاهم می کرد به او چپ انداختم و به سلام و احوال پرسی رسمی و مودبانه اش با مریم، گوش فرا دادم.
 ماشین را راه انداخت و بدون هیچ حرفی به طرف زندان حرکت کرد. میان راه جلوی یک گل فروشی ماشین را متوقف کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از آن خارج شد. بعد از اینکه کمی از ماشین فاصله گرفت مریم نگاهی به مقصدش انداخت و گفت:
 - رفت گل بخره؟! ای وای. بذار برم خودم حساب کنم.

سریع در را باز کرد و پیاده شد. به گل فروشی بزرگی که آن طرف پیاده رو بود، نگاه کردم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق و راحت از فکر یک اتفاق خوب که آزادی پدر بود، دست هایم را بغل زدم و به عقب تکیه دادم. چند لحظه بعد هرمیس از گل فروشی خارج شد و به طرف ماشین آمد. در را باز کرد و سوار شد بعد در حالی که در آینه نگاه می کرد و به موهایش دست می کشید گفت:

-حیف که بی ادبی. وگرنه به جای گردنبند دیروزی یکی واست می خریدم. معلوم بود که حسابی به دردش خورده. او واقعا که بود؟

-بهتر نیست به جای آویزون کردن اون اطلاعات تاریک یه چیز دخترونه و ملایم تر گردنت بندازی؟ همینکه که بد اخلاقی دیگه!

باز در آینه چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نیازی به گرفتن هدیه از طرف کسی که با ماهان در ارتباطه ندارم. شانه هایش را بالا انداخت و اگر درست شنیده باشم یک "به درک" شیک و خالص و زیر لبی تقدیم کرد. بعد در حالی که کمر بندش را می بست گفت:

-به هر حال، اگر خیلی از ماهان بدت میاد بهتره که منو توی حس خودت شریک بدونی. من با ماهان شریک نیستم، رقییم! هر چند که اون و تموم خانوادش توانایی رقابت با منو ندارن، اما خب این وسط یه سود علاوه بر سازمانی هم نصیب من میشه!

از اولین باری که دیده بودمش حس نکرم که با دروغ نسبتی داشته باشد. جلدی که هرمیس در مقابل من در آن فرو می رفت، جلد واقعی خودش بود. نه دروغ و ریا. از اینکه فهمیده بودم کسی که در ماشینش نشسته ام به اندازه ی من و یا حتی بیشتر، از ماهان نفرت دارد کمی آرام تر شدم. نگاهم را به بیرون دوختم و مسیری که مریم باید از آن بر می گشت را پاییدم.

بالاخره با یک دسته گل بزرگ در دستش، برگشت و سوار ماشین شد. در را بست و بعد از دادن دسته گل به من، گفت:

-شما چرا حساب کرده بودین آقای اتابک؟ خودم می خواستم گل بخرم. ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-نمی دونم چرا حساب کردم! اینو وقتی داییمو دیدین از ایشون پرسین!

از جواب چندش آورش من و مریم به هم نگاه کردیم. من با شوک و مریم با لبخندی ماسیده، حاصل از غافلگیری! معلوم بود که از تعارف بی مورد متنفر است.

جلوی زندان ماشین متوقف شد. مریم در را باز کرد و خواست پیاده شود که با صدای هرمیس سر جایش نشست.

-ممکنه کمی طول بکشه تا مرخص بشه. شما توی ماشین بمونید، من میرم داخل دنبالشون. فکر نمی کنم کاری از دست دو تا خانم که از بوی زندان غش می کنن بر بیاد!

لحنش آنقدر با ثبات و محکم بود که جایی برای مخالفت نگذاشت. هرمیس در را باز کرد و هم زمان با برگشتن مریم به داخل ماشین، از آن پیاده شد و در را بست. با حرص خودم را به صندلی کوبیدم و گفتم:
-اِه، چقدر روی اعصابه...!

مریم که انگار با من هم عقیده بود نگاهم کرد و با همان لبخند رنگ و رو رفته گفت:
-تو هم همین نظرو داری؟

-آره به اضافه ی یکم نفرت! ببین خدا تیپ و قیافه رو به کی میده! کاش یکم اخلاق چاشنی خلقتش می کرد!

مریم به صندلی تکیه داد و گفت:

-با این حال من ازش خوشم میاد.

چندش درونم به صورتم هم تجاوز کرد و همینطور که با صورتی کج و معوج نگاهش می کردم گفتم:

-فکر مخ زنی اینو نکنیا! این اصلا مخ نداره به کاهدون میزنی.

خندید و به بازویم مشت زد.

-چی میگی دیوونه؟ این واسه من خیلی بچست!

-او چه زود خودتو پیر کردی خواهر. این یارو دست کم سی سال سن داره.

باز با خنده گفت:

-به هر حال این حرفا از من گذشته. ولی در جواب حرف قبلت باید بگم که اتفاقا این

آقا مخ داره، اونم از نوع غیر قابل سرقتش!

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و به بیرون چشم دوختم. در این اندیشه بودم

که امروز چقدر حرف زده ام و گاهی خندیده ام! بعد از یک مدت طولانی. و بعد از آن

همه گریه و عزا برای میلاد و مادر. خبر بهتر، شدن حال پدر و آزادی اش، آب زیر

پوست هر دویمان انداخته بود. طی همین چند روزی که فکر نداشتن بدهی در سرمان

افتاده بود، جان گرفته بودیم. آنقدر سختی پشت سختی بر سرمان نازل شده بود که

حالا به کم ترین راضی بودیم. دیگر چیزی اضافه بر برگشتن داشته ی های سابق خودمان نمی خواستیم. بازگشت داشته هایمان، آن هم نه به طور کامل. فقط در حدی که بتوانیم شب که شد سر آسوده بر بالشت بگذاریم.

هر چند، شب ها همان هایی بودند که میلاد به خانه بر نمی گشت! اما با فکر اینکه در یک جای مشخص سر بر خاک گذاشته و دیگر خطری تهدیدش نمی کند، میشد خوابید! به کم راضی بودم! به همین که بدانم برادرم کجاست و چکار می کند. حتی اگر زیر خاک باشد و در حال زندگی کردن یک مرگ...!

-میگم این خوشتیپه چرا بر نگشت؟

سرم را برگرداندم و به مریم نگاه کردم. باز چه شد؟ چه شد که دل بی صاحبم شروع کرد به بد گفتن؟

مریم در را باز کرد و پیاده شد. من هم دسته گل روی پاهایم را برداشتم و پیاده شدم. به پیروی از مریم به طرف در ورودی زندان به راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودیم که هرمیس از آن خارج شد و به طرفمان آمد.

مریم قدم هایش را کمی تند کرد تا سریع تر به او برسد. چهره اش یک طوری بود! نمی دانم. شاید من اشتباه می کردم. اما دلم... دلم که اشتباه نمی کرد. می کرد؟

هنوز به آن ها نرسیده بودم که همان دل لعنتی به دسته گلی که در دست داشتم فرمان روی زمین افتادن داد.

دسته گل را روی زمین انداختم و نزدیک و نزدیک تر شدم. پاهایم برای همان قدم برداشتن های ساده در عذاب بودند.

سعی کردم از پیچ های آرامشان چیزی بفهمم اما نفهمیدم. باید باز هم نزدیک تر میشدم. پاهایم! ای کاش حد اقل همان چند قدم باقی مانده را دوام می آوردند.

-مثل اینکه دیشب توی خواب یکی با چاقو بهش حمله کرده و... این یکی را شنیدم! درست شنیده بودم؟

هر دو دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به مریم چشم دوختم. بی هوش شد و روی زمین افتاد. درست شنیده بودم!

هیچ صدایی را نمی شنیدم. نه صدای هرمیس که کنار مریم زانو زده بود و مدام چیزی را تکرار می کرد؛ و نه صدای نگهبانی که لب هایش تکان می خوردند و به طرف مریم می دوید...

به خودم که آمدم داشتم با صورتی خیس به طرف در ورودی می دویدم و جیغ می کشیدم. صدایش می کردم. او را که قرار بود تا الان از آن در بیرون آمده و با چشم های باز نگاهم می کرد! او را که باید بعد از چهار سال بزرگ شدن دخترش را می دید! او را که باید با کمری صاف و بدون پیچ و خم مقابل می ایستاد! او را که باید یک بار دیگر آن پدری که به یاد داشتم را پیش چشم هایم ظاهر می کرد...!

نفهمیدم چه شد. که دستم از پشت کشیده شد و من برای بار دوم در حالی که جیغ می کشیدم و اشک می ریختم، آن عطر عجیب را تنفس کردم!

دو ماه بعد...

کنار میز زیر تاقچه زانو زدم و شمع سوخته و آب شده را از جا شمعی بیرون کشیدم. شمع تازه ای که در دست داشتم را به جای آن، مقابل عکس پدر و مادر و میلاد گذاشتم. کبریت زدم و بعد از روشن کردن شمع، اول به تصویر صورت مادر، بعد پدر و بعد میلاد نگاه کردم. نگاهم روی چشم های روشن میلاد خیره ماند. اشک جمع شده در چشم هایم سعی داشت تصویرش را تار کند اما با چند بار پلک زدن جلوی این تار شدن را گرفتم و همچنان به چشم هایم خیره ماندم.

دستم را بالا بردم و در حالی که قطره ی اشک چکیده روی گونه ام را پاک می کردم، آه عمیق و پر بغضی کشیدم و گفتم:

-صبح بخیر داداشم... اوضاعت رو به راهه؟

دوباره آه کشیدم و با صدایی که به سختی از میان بغض های گلویم بیرون می آمد ادامه دادم:

-هوای مامان و بابا رو داری؟

یک نگاه به مادر و یک نگاه به پدر... دوباره به چهره ی غم زده ی میلاد در عکس، چشم دوختم:

-حتما داری... مطمئنم. مطمئنم که الان چشم های مامان دارن می خندن! چشم

های بابا باز بازن...!

با یاد آن چشم های همیشه خمار و بسته یک آه دیگر کشیدم.

-دستای مامان دیگه زخم نیستن. از ترکاشون خون نیما. دستای بابا دیگه نمی لرزن. بار دیگر آه... اما اینبار همراه با یک لبخند از تصور های قشنگی که در سر داشتم.

-می دونم مامان دیگه گرسنه نمی خوابه. بابا... بابا دیگه خمار نمی مونه!
به حرف خودم پوزخندی زدم و گفتم:
-دیگه معتاد نیست که خمار بمونه! الان دیگه جای خوابتون گرم و نرمه. مامان روی موکت نمی خوابه. بابا روی موزاییک های یخ آشپزخونه چرت نمیزنه. تو... تو دیگه از درد و غم تا صبح روی پله های حیاط نمی شینی و بالشتت نرده ی کنار پله نیست. باز آه... اما شاید اینبار نفس راحت بود؛ نه آه.
-از همه مهم تر... جیگر مامان هر شب آتیش نمی گیره. بابا توی دنیای گنگ و مبهم خودش به حال زندگیمون گریه نمی کنه و خجالت زده نمیشه. می دونم که تو هم آرومی. دیگه استرس نداری. دیگه شبا تا صبح توی خواب حرفای وحشتناک نمی زنی. از مرگ نمیگی. همون حرف هایی که همیشه ازشون می ترسیدم، اما الان واسم شدن باور. مرگ که چیزی نیست. همه میرن. به همون سادگی که شما رفتین. همتون. توی یک ماه.
اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-قاتل بابا رو دستگیر کردن. گفته از یکی دستور گرفته. یه آدم نا شناس. بهش قول پول و آزادیشو داده اما بعد از اون اتفاق دیگه هیچ وقت پیداش نشده. میگن شاید از اسم مستعار استفاده کرده، اما پیداش می کنن. قول دادن که پیداش کنن. وقتی پیداش کنن همه چیز آروم میشه. حال ما هم خوبه. مریم دیگه دو شیفت کار نمی کنه. همون یک شیفتشم واسمون زیاده. منم خوب درس می خونم تا دکتر بشم و دیگه مریم مجبور نباشه کار کنه. بعد از اون همه چیز بهتر میشه مگه نه؟ مگه نه میلاد؟ روزای خوب دارن میان اما می دونی تنها بدیشون چیه؟ اینکه شما نیستین که ببینین! چرا رفتی میلاد؟ چرا؟

سهمیه ی گریه ی آن روزم که تمام شد، شمع را خاموش کردم و خانه را به مقصد دانشگاه ترک کردم.

هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که صدای بوق ماشینی که کمی با فاصله از من متوقف شده بود، نگاهم را به طرف خودش کشید. تازه داشتم به این فکر می کردم که آن ماشین مشکی رنگ و مدل بالا را قبلا کجاده ام که چشمم به راننده افتاد و ابرو هایم از تعجب بالا پریدند. خودش بود. همان شیر مرموز با چشم های عجیب و غریب! همانی که آخرین بار جلوی در زندان دیدمش. مریم می گفت، به نیابت از دایی اش در مراسم خاک سپاری پدر هم شرکت کرده. درست وقتی که من در بیمارستان

بستری بودم. نمی دانم چرا این دایی علاقه ای به دیده شدن نداشت! برای من مبهم ترین آدم بعد از آن شیر جذاب، همان دایی ناشناسش بود!

نفهمیدم چقدر به او چشم دوختم که با حرکت بی پروا و غیر رسمی سرش، از من خواست که سوار ماشین شوم! این حرکت را آنقدر راحت و خونسرد انجام داد که برای یک لحظه یک صمیمیت عمیق بین خودمان احساس کردم. سرم را پایین انداختم و بعد از جوییدن لبم، آرام آرام به طرفش رفتم. قبل از اینکه به ماشین برسم شیشه را پایین کشید و تا لحظه ی رسیدنم به من چشم دوخت. سرم را خم کردم و از همان بیرون نگاهش کردم. از دیدنش آنقدر غافلگیر شده بودم که حتی نمی توانستم سلام کنم.

-سوار شو.

بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

-با من کاری دارین؟

خودش را به طرف در کشید و بعد از باز کردن آن گفت:

-آره. سوار شو می رسونمت.

نمی دانستم چکار کنم. شاید هر کس دیگری که بود سوار نمی شدم، اما بر خلاف میل، قلبم عجیب به او اعتماد داشت. نه تنها اعتماد، بلکه آن احساس صمیمیت را هم درک کرده بود. می دانست که پیش چنین آدم رو راستی می شود راحت بود. می شود رو راست بود. او آدم را مجبور می کرد که خودش باشد و به نظرم این مهم ترین ویژگی یک آدم دوست داشتنی است. هر چند که او به طرز عجیبی نفرت انگیز و اعصاب خورد کن بود، اما بر خلاف اظهار نظر هایی که در مورد او به زبان می آوردم، با تمام وجودم باور داشتم که او یکی از دوست داشتنی ترین آدم هایی است که شناخته ام. نمی دانم. شاید به این خاطر بود که او می توانست در عین نفرت انگیز بودن، دوست داشتنی باشد! از دیدنش خوشحال بودم. اگر می دانستم او با تمام وجودش به این معتقد است که کسی نمی تواند دوستش بدارد، همان روز این واقعیت را برایش آشکار می کردم. این را که در این مدت چقدر فکرم را به خود مشغول کرده بود! آن مرد دوست داشتنی!

چشم که باز کردم خودم را در ماشین دیدم. کنارش نشسته بودم و همان بوی آشنا را تنفس می کردم. مستقیم نگاهش نکردم، اما اینبار سرمه ای پوشیده بود. یک جلیقه ی سرمه ای خیلی تیره روی پیراهن سفید رنگ!

-خوبی؟

یکدفعه از عالم خیال بیرون پریدم و گفتم:

-هان؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-گفتم خوبی؟

به سختی موفق شدم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. دلیلی برای خجالت کشیدن نبود. جو هم نه رسمی بود و نه استرس زا. فقط متعجب بودم. یعنی با من چکار داشت؟

-ممنون. شما خوب هستید؟

نگاهش را از من گرفت و دست هایش را روی فرمان گذاشت.

-مثل اینکه خوبم. کجا می خوای بری؟ می رسونمت.

-راضی به زحمت نیستم. خودم...

حرفم را قطع کرد و با صورتی در هم کشیده شده از کلافگی گفت:

-جواب سوالمو بده ، از تعارف بدم میاد.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-دانشگاه.

خمیازه ای کشید و راه افتاد. نگاهش کردم و گفتم:

-نمی پرسین کدوم دانشگاه؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-خودم می دونم خانم دکتر.

با تعجب گفتم:

-شما از کجا می دونین؟

باز هم با بی تفاوتی چند لحظه فکر کرد و انگار که با خودش حرف بزند آرام گفت:

-از کجا می دونم؟

صدایش را کمی بالا برد و ادامه داد:

-آها خواهرت گفت!

حتی خودش هم فهمید که چقدر ضایع دروغ می گوید که از گوشه ی چشم نگاهم کرد! او در جلد خودش نمی توانست دروغ بگوید.

یعنی ممکن بود که واقعا با ماهان هم دست باشد؟ نه... من راحت او را باور نکرده بودم. اصلا چه ربطی داشت؟ معین آدمی نبود که در مورد من جاسوسی کند. ماهان هر چه بود، معین متضاد او...!

-مریم گفت آره؟

با بی تفاوتی نسبت به اینکه پی به دروغ ضایعش برده ام گفت:
-آره، تو یادت نیست!

لبخندی به این همه بی پروایی اش زدم و با این باور که آمارم را در آورده گفتم:
-باشه باور کردم.

نگاهم کرد و گفت:

-مگه چاره ی دیگه ای هم داری؟

لبخندم عمق گرفت. از دیدنش خوشحال بودم!

-با من کاری داشتین؟

-نه. عشقم کشید امروز رانندت بشم!

باز هم داشت دروغ می گفت. از آن دروغ های غیر حرفه ای. یا شاید آنقدر حرفه ای بود که خودش انتخاب می کرد که کدام حرفش باور شود و کدام نه. همین بود. اون بیش از این حرف ها می فهمید! با دروغ هایش به طرف مقابلش می فهماند که نمی خواهد حقیقت را بگوید. همین! اصرار هم بی فایده بود.
-جدی پرسیدم.

-منم جدی گفتم! به هر حال دلم که واست تنگ نشده بود.

این آخری را راست می گفت. با تمام وجودم باور داشتم.

سکوت کردم که گفت:

-می خواستم ازت تشکر کنم.

پرسشگرانه نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد، اما متوجه نگاهم شد و ادامه داد:

-بابت اون اطلاعات. بالاخره دیروز به کارم اومدن!

او که بود؟ واقعا که بود؟

-چرا اون اطلاعات باید به درد شما بخوره؟

-از بین اسمایی که توش بود واسه بچم اسم انتخاب کردم!

نمی خواست بگوید. اصرار هم فایده نداشت.

-باشه. به هر حال ممنون از اینکه واسه تشکر اومدین.

جواب نداد. تا رسیدن به دانشگاه دیگر هیچ حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم. بودن کنارش حس عجیبی داشت. همه چیز عجیب و متفاوت بود. حتی سکوتش منحصر به فرد بود. یک طوری که میشد به خاطر سپردش و در ساکت ترین شلوغی ها پیدایش کرد! تشخیصش داد! حتی صدای نفس هایش... ترتیب و نوعشان. نگاهی که نگاهم نمی کرد! حتی آن هم عجیب بود. موسیقی و نوای حضورش! نبضش را احساس می کردم. یک طور خاصی بود. انگار خدا این یکی را از جنس تنوع آفریده بود! خود خود تنوع بود.

بالاخره به دانشگاه رسیدیم و ماشین متوقف شد. تشکر کوتاهی کردم و خواستم پیاده شوم که گفت: -آهار؟

چه راحت اسمم را صدا می کرد. صمیمیتش چقدر خاص و متفاوت بود! نگاهش کردم که گفت: -صبر کن. یه چیز دیگه هم هست.

دستش را دراز کرد و خواست داشبورد را باز کند که ناگهان نگاهش به خیابان خیره شد و خیره ماند. با تعجب به چشم هایش نگاه کردم و بعد مسیر نگاهش را گرفتم. ماشین معین بود! با فاصله ی کم از ما، ماشینشان متوقف شد و بعد از چند لحظه در طرف شاگرد باز شد و معین از ماشین پیاده شد. سرش را از شیشه داخل برد و لبخند بر لب مشغول خوش و بش کردن با راننده شد. سرم را برگرداندم و به هرمیس نگاه کردم. هنوز خیره بود. آن هم نه یک خیره شدن معمولی. دستش هنوز روی داشبورد متوقف بود و نگاهش... انگار یک دنیا فکر و حرف پشت خود داشت. خواستم حرفی بزنم که با راه افتادن ماشین معین و آمدنش به طرف ما، هرمیس سرش را زیر انداخت و طوری که انگار سعی داشت صورتش را پنهان کند، با همان سر پایین افتاده، ماشین را به حرکت در آورد و فرمان را چرخاند. ماشین معین درست از کنار ما عبور کرد و من هنوز خیره بودم به هرمیس. هرمیس که با تمام وجود از دیده شدن دوری می کرد و حتی پیاده کردن مرا از یاد برده بود. به خیابان نگاه کردم و گفتم:

-چی شد؟ من باید پیاده می شدم!

انگار صدایم را نمی شنید. حالا سرش بالا بود، اما هر چند لحظه بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد.

-آقای اتابک با شما بودم. من باید برم سر کلاس.
 باز بدون اینکه نگاهم کند با آشفتگی سرعتش را بیشتر کرد.
 دستم را محکم به در گرفتم و سعی داشتم فکرم را از سرعت وحشت آور ماشین دور
 کنم اما بی فایده بود. با سرعتی که داشت هر لحظه منتظر یک تصادف جدی و تمام
 شدن بودم!
 باز نگاهش کردم اما او آنقدر با ابروهای در هم رفته و چشم هایی ریز شده، در عالم
 خودش بود و به جاده نگاه می کرد، که وجود مرا اصلا احساس نمی کرد.
 بدون اینکه به من توجه کند موبایلش را برداشت و بعد از چند بار لمس کردن صفحه،
 آن را روی گوشش گذاشت. انگار از تاخیری که طرف مقابل در پاسخگویی داشت، کلافه
 شد. گوشی را پایین آورد و می خواست گوشی را قطع کند، اما انگار تماس برقرار شد
 که دوباره گوشی را بالا برد و آن را به گوشش چسباند.
 -تو کجایی؟

...

یک پوزخند غلیظ و عصبی روی لبش نشست.

-مسافرتی؟!

...

-باشه مسافرت یا هر جای دیگه. سریع برگرد تهران. فردا صبح سر خیابون منتظرتم.
 با شنیدن حرف های طرف مقابل که صدای فریاد های زنانه اش به گوشم می رسید،
 چهره ی هرمیس آشفته تر و خشمگین تر میشد. برای یک مدت نسبتا طولانی به
 حرف هایش گوش کرد و بعد با صدای بلندی که ناگهان مرا از جا پراند، گفت:
 -باید توی این یک ماه منو شناخته باشی! خوب می دونی که آدم بازی خوردن نیستم،
 پس واسه من بهانه نیار. بعد از اون یک شب با من بودن، دیگه هیچ عذر و خواهشی
 رو نمی پذیرم! غلط می کردی با من میومدی، حالا هم که اومدی تا تهش من تصمیم
 می گیرم که کی بری و کی بیای!
 چه داشت می گفت؟ بالاخره موضوعی پیدا شد که فکر مرا از سرعت وحشت آورش
 دور کند!

-حرف نباشه! می خواستی پشیمون بشی غلط می کردی میومدی! فردا ساعت ده
 صبح سر خیابونم. نیومدی میام جلوی در.

وحشت کرده بودم. تا آن لحظه اینقدر خشن و خطرناک ندیده بودمش. چهره اش شبیه به یک شیر خشمگین بود!

-تازه اینو فهمیدی؟ اون روز که واسه من...

نگاهی به من انداخت و بی خیال ادامه ی حرفش شد. انگار تازه متوجه حضور من شده بود که با حرص گفت:

-فردا ساعت ده. یادت نره.

و گوشی را با کوبیدن انگشتش روی صفحه ی آن قطع کرد.

می خواستم چیزی بگویم اما جرات نداشتم. در آن لحظه احساس می کردم قابلیت این را دارد که سرم را از تنم جدا کند! او هم بی توجه به من باز به سرعتش افزود و به طرف مقصدی که شرط می بندم حتی خودش از آن آگاهی نداشت، حرکت کرد.

بالاخره ماشین متوقف شد. چشم باز کردم و اطرافم را نگاه کردم. هنوز چیزی از آن محیط جدید نفهمیده بودم که هرمیس در را باز کرد و به طوری که انگار اصلا مرا نمی دید از ماشین پیاده شد. با قدم های بلندش ماشین را دور زد و به طرف نیم دری که آن طرف یک پیاده رو با عرض زیاد بود، رفت. باز به اطراف نگاه کردم. یک منطقه ی شیک و مدرن بود، با خانه هایی که بزرگی بیش از حدشان، فاصله ی زیادی بین در های ورودی انداخته، و محوطه ی زیادی را به هر کدام اختصاص داده بود.

دستم را به دستگیره ی در گرفتم و بعد از باز کردن آن از ماشین پیاده شدم. وارد پیاده رو شدم و خواستم مسیر خیابان اصلی را پیش بگیرم که بی اختیار سر جایم ایستادم و ناخود آگاه به طرف دری که هرمیس از آن وارد شده بود رفتم. قدم های سست و مرددم یاری نمی کردند. تا همان چند قدم به طرف نیم در را برداشتم، شاید بیش از یک دقیقه طول کشید. بالاخره رسیدم و با دست، نیم در فوری را باز کردم و وارد شدم. اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد، یک برکه ی مصنوعی با ماهی های تماما یک شکل و بزرگ بود. نگاهم به برکه اما پاهایم از چند پله ی جلوی در ورودی بالا رفتند و سرم را که چرخاندم خودم را مقابل در نیمه باز خانه دیدم. البته فکر می کنم که خانه بود!

با همان دستی که انگار مال من نبود و به کنجکاوی ام تعلق داشت، در را باز کردم و وارد شدم. خبری از هرمیس نبود. در آن سالن بزرگ مربع شکل تاریک، که تنها نورش از همان در باز تامین میشد، کوهی از کارتن و بسته های خاک گرفته مقابل خودم

دیدم و تمام. شبیه به انبار های متروکه بود! مثل خانه ی خودمان! البته با یک دنیا تفاوت!

آرام آرام جلو رفتم و با شنیدن صدایی که از پشت کارتن ها به گوشم می رسید آن ها را دور زدم. یک میز ساده بود و یک عالم کاغذ و امثال آن رویش! و هرمیس که مشغول به هم ریختن آن ها بود.
-بیخشید...

خودم هم نمی دانم چرا صدایش کردم! از جا پرید و در کسری از ثانیه تمام کاغذ های ریز و درشت را در پوشه ی بزرگی که روی میز بود، جا داد.
-تو اینجا چکار می کنی؟

آن فضا و آن آدم آنقدر گنگ و مبهم بودند که خودم هم همین سوال را از خودم پرسیدم. من آنجا چکار می کردم؟ دقیقا چه می خواستم؟ یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-بیخشین. دارم میرم ، خداحافظ.
بعد برگشتم و با قدم های بلندم به طرف در راه افتادم. او هم از پشت کارتن ها بیرون آمده بود و رفتنم را نگاه می کرد.
-صبر کن...

سر جایم ایستادم. بدون اینکه نگاهش کنم دستم را روی سینه ام گذاشتم و برای کنترل کردن نفس هایی که نمیدانم به کدام دلیل، تند شده بودند، تلاش کردم.
صدای قدم هایش می گفتند که دارد نزدیک و نزدیک تر می شود. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم. تقریبا رسیده بود. دستش را در جیب شلوارش کرد و بعد از بیرون آوردن یک جعبه ی مشکی رنگ، آن را به طرفم گرفت و گفت:
-راستش امروز اومده بودم که اینو بهت بدم.
با تردید نگاهی به چشم هایش که حالا آرام شده بودند انداختم و جعبه را از دستش گرفتم.

-بازش کن دیگه. همه چیزو باید بگم؟
نگاه مرددم را به جعبه دوختم و در فتری اش را گشودم. با دیدن یک گردنبند نقره ای رنگ، همه ام چشم شد و به آن خیره ماندم.
-قشنگه؟

قشنگ بود! خیلی! یک پلاک به شکل خطوط نمایشی ضربان قلب، که از دو طرف به یک زنجیر ظریف، آویزان شده بود.

-یه هدیه ی کوچیکه. به عنوان تشکر و البته به جای اون گردنبندی که از گردنت بریدی و جلوم انداختی!

در آن لحظه فقط به این فکر می کردم که حتی هدیه دادنش هم متفاوت است! حتی نوع تقدیم کردن آن. و همینطور سلیقه اش! خود منحصر به فرد بود. یک پلاک به شکل چند خط ساده، که جریان زندگی را معنا می دادند!

با تشخیص جنس گردنبند قیمت بالایش را حدس زدم و در حالی که در آن را می بستم، به طرف هرمیس گفتمش و گفتم:

-مرسی از لطفتون. اما نمی تونم اینو قبول کنم.

با بی تفاوتی، بدون اینکه جعبه را از دستم بگیرد شانه بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست. بندازش همینجا، شب با آشغالا دورش می ندازم.

دستم را پایین انداختم و درگیر با فکر بی ادبی که به داشتم به آن مرتکب می شدم، خواستم جعبه را روی زمین بگذارم اما فکری از سرم گذشت و گفتم:

-اینجا خونه ی شماست؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم همینطور باشه!

انگار باز هم نمی خواست حرف بزند اما من تعارف را کنار گذاشتم و گفتم:

-پس من در ازای قبول کردن این هدیه اینجا رو مرتب می کنم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-امروز که به کلاسم نرسیدم، حد اقل یه کار مفید کرده باشم.

زیر نگاه متعجبش به طرف کارتن ها رفتم و گفتم:

-اینا چیه؟

به طرفم برگشت و گفت:

-لوازم خونه و دکوراسیونه. دو ماهه که اومدم اینجا، اما فرصت چیدنشون پیش نیومده.

باز با انرژی و لبخند گفتم:

-پس شما هم امروزو به خونتون اختصاص بدین. کار های مردونه با شما، تزئینات و تمیز کردن با من!

به روی خودش نمی آورد ، اما چشم هایش لحظه به لحظه روشن تر می شدند. نه به خاطر اینکه کسی پیدا شده تا خانه اش را مرتب کند! آن مرد به شدت تنها بود! بی شک آدم های زیادی به خانه اش آمده بودند اما باز هم بی شک، من اولین کسی بودم که بدون هیچ چشم داشتی به او پیشنهاد هدیه دادن یک زندگی مرتب و شیک را می دادم!

به طرف دری که حدس میزدم متعلق به سرویس بهداشتی باشد رفتم و آن را باز کردم. امکانات کامل نبود، اما توانستم یک سطل کهنه و شکسته ی پلاستیکی، که احتمالا مال صاحب قبلی خانه بود، پیدا کنم. لوازم نظافت ساده و معمولی را جفت و جور کردم و آن ها را کنار سالن گذاشتم. حدس می زدم که تصمیم داشته باشد تا تمام شدن کارم، دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده و تماشا می کند اما همین که خم شدم و به شلوارم تا زدم، صدای قدم هایش را شنیدم. سرم را بلند کردم. همینطور که به طرف کانتر کنار سالن می رفتم، جلیقه اش را در آورد و بعد از کنار گذاشتن آن، چند بار آستین هایش را تا زد. او تنها بود! باز هم و باز هم بی شک، او تنها ترین آدمی بود که در تمام عمرم دیده بودم!

تی دسته شکسته و غیر قابل استفاده ای که از داخل حمام پیدا کرده بودم را برداشتم و بعد از کمی تعمیر ساده، مشغول تمیز کردن کفپوش کف سالن شدم. بدون اینکه نگاهش کنم حرکاتش را زیر نظر داشتم. اول کمی به من نگاه کرد تا پی به هدفم ببرد، بعد به طرف یکی از کارتن ها رفت و بعد از خارج کردن وسایلی که اول نفهمیدم چه چیزی هستند، آن ها را روی زمین ریخت و مشغول چسباندن کاغذ های دیواری، به دیوار شد. با اولین رولی که باز کرد و بعد از آغشته کردن آن به چسب، آن را بالا گرفت، دست از کار کشیدم و با چشم های متعجب، به کاغذ دیواری چشم دوختم. می خواست سیاه چال درست کند؟! داشت به دیوار های خانه ای که تنها یک ضلعش رو به بیرون چشم انداز داشت و بقیه اش دیوار بود، کاغذ مشکی می چسباند! یک مدل تماما مشکی با خط و خطوط ظریف و نا مشخص نقره ای رنگ! حالا کاش همان یک ضلعی که با شیشه پوشیده شده بود نور گیر خوبی بود! نمایش همان مرداب تیره و تاریک بود که تا دو الی سه متر جلو تر از ساختمان را می پوشاند و در انتهای آن، دیوار

بلند ساختمان کناری، سایه ای تاریک به داخل خانه می انداخت. آن دیوار هم مشابه دیوار کنار راه پله با گیاه موچسب پوشیده شده و علاوه بر خاص و متفاوت بودنش، آن محیط را تبدیل به یک زندان خوفناک می کرد. از آن شیشه ی بزرگ، در اصل یک فضای تاریک و سبز جلبکی نمایان بود، که آدم را به یاد مرگ می انداخت! بعد از تصور آن خانه با دیوار های مشکی بالاخره به خودم آمدم و گفتم: -چکار می کنین؟

برای یک لحظه دست از کار کشید و نگاهم کرد. بعد دوباره مشغول شد و گفت: -دارم کاغذ دیواری نصب می کنم.

-اینو خودم می دونم! منظورم اینه که فکر نمی کنین این رنگ واسه چنین خونه ای که نور خوبی نداره مناسب نیست؟!

در حالی که روی کاغذ نصب شده، دست می کشید گفت: -چنین فکری نمی کنم!

وای خدایا! برای به حرف گرفتنش انرژی ها باید صرف میشد.

-خیلی تاریک و خفه میشه.

باز با همان حالت گفت: -من اینطوری دوست دارم!

-فقط شما کافی نیستین. شاید بقیه ی اعضای خانواده دوست نداشته باشن.

برس آغشته به چسب را برداشت و گفت: -قرار نیست جز من کسی اینجا زندگی کنه.

فکرش را می کردم.

-چرا؟ پس داییتون؟

حتی یک لحظه نگاهش را به من نمی داد. انگار می خواست یک روزه تمام کار های آن خانه را تمام کند. در عرض همان یک روزی که از تنهایی در آمده بود!

-دایی به همراه فرزند خوندش و فرزند خونده ی من، خونه ی جدا دارن و اونجا زندگی می کنن.

چشم هایم گرد، اما آرام شدند.

-شما فرزند خونده دارین؟

همچنان مشغول بود.

-اسمش ویلیامه. اصالتا انگلیسی، اما توی ملبورن پیداش کردم.

سکوت کردم. طوری به حرفش ادامه می داد که انگار حواسش نبود!

-پدر و مادرش از دنیا رفته بودن. توی یه تصادف. درست مثل پدر و مادر من.

کاغذ پهن شده روی زمین را برداشت و در حالی که از چهار پایه ی کوتاه کنار دیوار بالا می رفت ادامه داد:

-وقتی که دیدمش گذشته ی خودم پیش چشمم ظاهر شد. البته خودم نه! اون کسی که بودم! انگار یه مرده رو پیش چشم زنده کرده بودن و سعی داشتن به سرنوشت من دچارش کنن.

سر در نمی آوردم. حق هم داشتم! او همیشه مبهم حرف میزد. هنوز هم حواسش نبود! حواسش نبود که با حرف زدن طولانی نمی میرد!

-اما من نداشتم. نجاتش دادم و اجازه ندادم که مثل من روحش وادار به مرگ بشه.

هیچ وقت هم این اجازه رو نمیدم. اونقدر پاک و ساده و بخشنده نگهش می دارم که هیچ وقت مثل من نشه. هیچ وقت طعم تلخ بدی کردنو نچشه!

حواسش نبود! مطمئن بودم.

-ویلیام من باید همینطور که هست بمونه. پاک و بی گناه.

چه باور تلخی از خود داشت! دلم برایش می سوخت. تازه فهمیدم که عامل تنهایی او ترک شدن نیست. ترک کردن است! او خودش را از تمام آدم های دنیا ترک کرده بود!

او خودش را از تمام پاکی ها و انسان های درست کار جدا می دید!

حرف نمی زدم که باز هم متوجه حرف زدنش نشود اما بالاخره شد! برگشت و با تعجب نگاهم کرد. دست از کار کشیده بود. انگار تنها کارش تماشا کردن من بود.

-من الان داشتم چی می گفتم؟

خش صدایش خبر از درصدی خشم می داد. درصدی بالا که تا حدودی خنثی میشد!

خواستم حرف بزنم اما با دیدن حرکت او پشیمان شدم. دستش را به دیوار گرفته و با پایین انداختن سرش به دنبال حرف های خودش می گشت. حالش عجیب بود.

فکری که از سرم گذشت تعجب نگاهم را بیشتر کرد. از یک خود دیگر حرف زده بود!

طوری که انگار من هم باور کرده بودم در وجود این آدم، یک شخصیت دیگر هم در حال زندگیست!

کتاب های روانشناسی زیاد خوانده بودم. مطالعات پزشکی هم زیاد داشتم. او بیمار بود. بیمارش کرده بودند! خودش گفته بود. می توانست دو شخصیتی باشد. یا حتی دی آی دی چند شخصیتی!

داستان و افسانه های مسخره ای که از این نوع بیماری ها شنیده بودم لرز عجیبی به تنم انداخت اما در دل به خودم خندیدم و گفتم:
-چیز مهمی نگفتین.

بعد تی را کنار انداختم و در حالی که به طرفش می رفتم گفتم:
-کمک نمی خواین؟

نمی دانم چه چیزی در من دید که بر خلاف تصورم لبخندی واقعی زد و در حالی که برس را به طرفم می گرفت گفت:
-اینو نگه دار.

من هم لبخند زدم و برس را از دستش گرفتم.

با کمک هم تمام دیوار ها را با کاغذ پوشانیدیم و وقتی من کار تی کشیدن را به اتمام می رساندم، او مشغول باز کردن بسته ها و بیرون آوردن لوازم خانه شد.
هر از گاهی سرم را بالا می گرفتم و یکی دیگر از جلوه های عجیبی که قرار بود آن خانه به خودش بگیرد را به چشم می دیدم! گاهی با چند لوستر اسپرت مشکی رنگ رو به رو می شدم و گاهی با آباژور های عجیب و غریب و متنوعی که تنها شباهتشان به هم دیگر، رنگ مشکیشان بود و از گوشه های مختلف خانه آویزان می شدند! گاهی با پرده های حریر سفید که سریع نور امید، از دیدن یک رنگ روشن را در دلم خاموش می کردند و جلوییشان با پرده های مهره ای و مرواریدی مشکی پوشیده میشد و گاهی با انواع و اقسام آویز های جدید و خاص که همه و همه به رنگ مشکی بودند! یک بار سرم را بالا می گرفتم و یک ویتترین چوبی، اما مشکی رنگ که با انواع اجسام ریز و درشت فلزی به رنگ مشکی پر شده بود می دیدم و یک بار با بالا گرفتن سرم یک مجسمه ی بزرگ، به اندازه ی خودم و به رنگ مشکی جلوی چشمم ظاهر میشد. بار ها و بار ها سرم را بالا گرفتم و یک چیز جدید دیدم. اما باز هم مشکی. و باز مشکی. و باز هم...

داشتم کلافه می شدم. کارم تمام شده بود. تی را روی زمین انداختم و دهانم را برای اعتراض باز کردم اما همین که خواستم حرف بزنم از جلوه ی خاص و زیبای آن خانه که کم کم داشت به دلم می نشست دهانم بسته شد. چند قدم عقب رفتم و از دور به آن دکوراسیون نیمه تمام چشم دوختم. محشری بود برای خودش. محشر به تمام معنا. بی شک تا آن روز هیچ مشکی هایی در کنار هم، آن همه ندرخشیده بودند!

تابلوی کلاسیک و مشکی رنگی، که تصویری مبهم و هنری بود را به دیوار متصل کرد و از روی چهارپایه پایین آمد. به من که همچنان مشغول تماشا بودم نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید به طرف پیانو رفت. پیانو... پیانوی مشکی رنگ! داشت با تلاش بسیار پیانو را به طرف شیشه ی بزرگ رو به برکه هول می داد که سریع به طرفش دویدم. یک سر پیانوی سنگین را گرفتم و با کمک هم آن را به کنار شیشه منتقل کردیم. هنوز دستش به پیانو بود که نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه برگشت و به پیانو تکیه داد، خودش را روی بدنه ی آن سر داد و روی زمین نشست. من هم بعد از چند ثانیه خیره شدن به او، کنارش نشستم و یک نفس عمیق کشیدم. -جالبه...

سرش را به طرفم چرخاند. نگاهم کرد و دستش را برای پاک کردن عرق روی پیشانی اش بالا برد.

-چی جالبه؟

من هم نگاهش کردم.

-همین سلیقتون!

انگار خودش هم می دانست چه سلیقه ی شیک و خشنی دارد که لبخند زد و سکوت کرد.

یک پایش را روی زمین دراز کرده و دیگری را از زانو خم، و آن را ستون دستش کرده بود. با تلاش بسیار به ساعت روی مچ دستش نگاه کردم که متوجه حرکتش شد و گفت: -دیرت شده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه. مریم ساعت هشت از سر کار بر می گرده. هنوز یکی دو ساعت وقت دارم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرسی به خاطر امروز.

خلوص تشکرش را احساس کردم. لبخندی کنج لبم نشست و گفتم:

-کاری نکردم. همش کار خودتون بود.

دستی روی زمین کشیدم و ادامه دادم:

-من غیر از کمک کردن توی چسبوندن کاغذ دیواری، فقط تونستم همین کفیوش

های تیره رنگو تمیز کنم!

-شاید.

شایدش یعنی اگر نبودی هرگز این خانه، خانه نمیشد.
بدون اینکه اجازه بگیرد، دستش را در جیب مانتویی که به تن داشتم فرو کرد و جعبه
ی گردنبند را از آن بیرون آورد. داشتم نگاهش می کردم. در آن را باز کرد و بعد از
برداشتن گردنبند گفت:
-حالا اگه می تونی اینو قبول کنی بندازش گردنت. خوشم نمیاد از اینکه هدیم نادیده
گرفته بشه!
از همان لحظه ی اول متوجه می شدم، اگر تظاهری که به بی تفاوتی می کرد را
شناخته بودم!
به طرفش برگشتم که گردنبند را از دستش بگیرم و آن را دور گردن خودم بیندازم که او
هم برگشت و بی مقدمه هر دو دستش را پشت سرم برد.

هرمیس:

با هر دو دست زنجیر گردنبند را گرفتم و قبل از اینکه متوجه شود بین دست هایم
کشیدمش. سرم را پشت گردنش بردم و در عین تلاش بیهوده برای بستن گردنبند،
تمام حواسم پیش او بود. دلم می خواست در آغوش بکشمش و از اینکه او را وارد
برنامه ی خودم کرده ام از او معذرت بخواهم. تمام فکرم این بود که مرا ببخشد. از
اینکه قاتل پدرش را می شناسم و حرفی نمیزنم. از اینکه قاتل پدر او برای من حکم پدر
را دارد. هر چند که بعد از آن شب تاریک هیچ کس پدر نشد اما... نمی دانم. شاید
دایی برای من دست کمی از پدر نداشت و مشکل از من بود. از آن شب لعنتی به بعد،
هیچ چیز شبیه به زندگی نشد. نشد که نشد...
قلب زنجیر را جا انداختم و عقب کشیدم. دوباره به پایه ی پیانو تکیه دادم و دستم را
روی زانوی ستون شده ام گذاشتم. از سکوت حاکم سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.
پلاک گردنبند را در دست گرفته و سرش را تا انتها برای نگاه کردن به پلاک خم کرده
بود. دیدنش از این زاویه را قبلا هم تجربه کرده بودم. دیدن چشم های پایین افتاده
اش از بالا را. این بار، بار سوم بود. بعد از آن روزی که در شرکت ماهان، بین دست های
من دست و پا میزد و بار دیگر جلوی زندان. این بار سوم بود اما... اما می ماند یک
سوال. اینکه چرا من باید این "بار" ها را به خاطر سپرده باشم! "بار" هایی که بدون

اینکه بدانم، حدود قد متوسطش را که در برابر قد بلند من، کوتاه به نظر می رسید، به خاطر چسبانده بودند! یا همان بوی خوش، ولی ساده ی همیشگی اش را! و یا حتی بلندی دقیق مژه هایش را که از آن زاویه زیبا ترین بخش صورتش بودند!

نگاهم بعد از این که از صورتش پایین افتاد، صاف و دقیق به پلاک گردنبند برخورد کرد. نمایی از ضربان یک قلب بود. همان چیزی که من نداشتم! اما نمی دانم چه شد، نمی دانم چه اتفاقی افتاد و چه چیزی در من شکل گرفت که برای یک لحظه و فقط یک بار، چشمم ابتدای آن خط شکسته را گرفت و تا انتهایش هم زمان با شنیدن صدایی از درونم پیش رفت!

معین:

چشم باز کردم و با دیدن آسمان روشن صبح روی دست راستم چرخیدم. خیره به صورت خواب لادن، دستم را بالا بردم و بعد از لمس گونه اش، موهای بلوندش را از صورتش کنار زدم. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم که حرکت آرامی از جانب لادن سرم را به طرف صورتش برگرداند.

با عشق به صورت سفیدش چشم دوختم. انگار که تا به حال ندیده بودمش. چشم های خواب آلودش را مالید و روی دستش چرخید.

انگار باز نمی خواست که حرف بزند. مثل همه ی این روز های اخیر. کم حرف شده بود. خسته و دلگیر. دلیلش را به پای تغییر وضعیت زندگی اش بعد از ازدواج، گذاشته و زیاد پایی نمی شدم. می گفت. می خندید. اما کافی بود تنها شود تا در خودش فرو رود و بیرون نیاید. سوالی برای پرسیدن از او نداشتم. به لادن قول داده بودم تمام مشکلات زندگی را به تنهایی حل کنم. و حالا این مسئله شده بود بزرگ ترین سوال غیر قابل حل در زندگی من و اولین زنی که دلم را لرزاند.

-صبح بخیر عزیزم.

به طرفش خم شدم و بعد از بوسه ی آرامی که روی لب هایش گذاشتم گفتم:

-پاشو. باید بریم سر میز صبحانه.

یک نفس با عمق زیاد برای بیرون آمدن از لاک خودش لازم داشت، که به آن متصل شد و بازویم را در دست گرفت.

-باشه. تو هم زود تر حاضر شو. دیرت میشه.
 لازم نبود توضیح بدهم که برای بهتر کردن حال آشفته ی او چه برنامه هایی تدارک دیده ام. فقط گفتم:
 -امروز نمیرم سر کار.
 انگار تازه از خواب بیدار شد! سریع روی تخت نشست و گفت:
 -چی؟ چرا؟
 نیم خیز شدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 -همینطوری. به منشی گفتم نیاد مطب، کلاس های دانشگاه رو هم کنسل کردم. فکر کردم بهتره امروزو با هم بگذرونیم.
 با شوکی آشکار و طلبکارانه گفت:
 -من امروز کلی کار و برنامه داشتم. باید با من هماهنگی می کردی.
 -خیله خب عزیزم با هم میریم و کار هاتو...
 حرفم را قطع کرد و در حالی که شنش را می پوشید و صورتش را از دید من دور می کرد، گفت:
 -امروز قراره با دوستانم برم باشگاه.
 لبه ی تخت نشستم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.
 -خب می تونی امروز برنامه ی باشگاهتو کنسل کنی.
 با حالتی عصبی نگاهم کرد و گفت:
 -نمی تونم. تو هم بهتره از این به بعد بدون هماهنگی با من از این برنامه ها نریزی!
 بی فایده بود. اصلا همین یک دنده بودن و ایستادگی لادن سر حرفش یکی از دلایل شیفتگی من بود!
 بی توجه به من که سرم را بین دست هایم گرفته و صبحم را اینطور آغاز می کردم، به طرف دستشویی رفت و وارد آن شد.
 پوف کشیده ای گفتم و از روی تخت بلند شدم. در سرویس کوچک کنار دستشویی اتاق، دست و صورتم را شستم و بعد از زدن مسواک، لباس های شیک و مرتبی به تن کردم.
 جلوی آینه ایستادم. شانه را برداشتم و در حالی که آن را به موهایم می کشیدم در این فکر به سر می بردم که طبق معمول هر روز، باید مدتی طولانی منتظر لادن بمانم تا از

دستشویی بیرون بیاید و بعد هم بیش از نیم ساعت آرایش کردنش را تماشا کنم. کلافه بودم. آن یک روز نمی توانستم صبور باشم. فقط همان یک روز... همان یک روز هر چه سعی می کردم درکش کنم نمی توانستم. صبرم تمام شده بود. از سردی هایش. از بد رفتاری هایش. از تندگی هایی که تا یک ماه پیش و حتی قبل از ازدواج، در رابطه ی سه ساله یمان، خبری از آن ها نبود. همان یک روز، تلاش برای آرام بودن بی فایده بود. معینی که به صبور بودن و بخشنده گی معروف بود، آن یک روز معین نبود!

نگاهی به در سرویس انداختم و شانه را با حرص روی میز انداختم. به طرف در رفتم و بعد از ترک کردن اتاق، به طرف سالن غذا خوری به راه افتادم. مثل هر روز یک صبح بخیر بلند و پر انرژی گفتم و پشت میز نشستم. پدر و مادر مشغول صحبت بودند و طاهره خانم، خدمت کار قدیمی خانه، میز صبحانه را می چید. -بهین توی اتاقشه؟ پدر حرفش را با مادر، به انتها رساند و گفت: -آره، هنوز خوابه.

دلم گرفت! دو ماهی میشد که تنها حرفش با من سلام کردن و پاسخ دادن به خدا حافظی هایم بود. درست از همان روزی که برای بار دوم، عمیقا دلش را شکستم. هر چند که مطمئن بودم خودش را مقصر می داند؛ وگرنه مثل بار قبل مرا از همان دو سه کلمه حرفی که میزد هم محروم کرده بود!

از روی صندلی بلند شدم و به طرف اتاق بهین به راه افتادم. آرام در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمانم در را باز کردم و وارد آن شدم. خواب نبود. فقط بدون اینکه از تختش بیرون بیاید به پنجره خیره شده و در افکار خودش به سر می برد. متوجه حضور کسی در اتاق شد اما حتی برای تشخیص هویت کسی که وارد اتاقش شده، سرش را برنگرداند. خسته تر از این حرف ها بود. بهین کوچک من از خیلی سال پیش از دستم رفت. از زمان شروع اختلاف های فکری اش با مادر و روز به روز تنها و تنها تر شدن. از همان موقعی که ماهان با آشوب گری هایش زندگی را به کام تمام اعضای خانواده تلخ کرد و این وسط اولین کسی که آسیب دید و مسیر پیشرفتش را به سوی نابودی تغییر داد بهین بود. از همان روز هایی که کنکور قبول نشد! همان موقعی که هوش و حافظه اش شد اولین خنجر برای از پا در آوردنش. توقع بالای همه از او شد، اولین بهانه برای تخریب غرورش. همان موقعی که همه درکش کردند به جز خودش! خودی که از این

موضوع به نظر من غیر مهم، برای بهین یک غول غیر قابل شکست ساخت و او را در اتاقش حبس کرد.

و علاوه بر آن، مشغله های کاری پدر که در آن روزها در اوج خود بودند. پدری که بهین از درد درک نشدن توسط مادر به او پناه می برد و همیشه قربانی مشغله های او بود. و همینطور من. منی که می دانستم بهین بیش از هر کسی به من نیاز دارد و بارها و بارها بر روی واقعیت درک کردنش خط کشیدم. دلیل اشتباه کردنش را فهمیدم و باز نتوانستم جلوی صدای لعنتی و به اسم، مردانه ام را بگیرم. منی که حتی یک بار به خودم این اجازه را دادم که دست صاحب مرده ام را بالا ببرم و با کوبیدن آن به صورت دختری که فقط خودش نمی دانست اولین عشق زندگی ام خودش است، غرور و شخصیت همیشه ثابتش را خورد کردم. خودم... وای بر من!

جلو تر رفتم و بدون اینکه دلخوری اش را به روی خودم آورم، طبق عادت روز هایی که فقط به قصد سر به سرش گذاشتن، وارد اتاقش می شدم، پتو را از رویش کنار زدم و بعد از گرفتن دستش و تکان دادن آن گفتم:

-پاشو لنگ ظهره. پاشو ببینم.

باز هم عکس العملی نشان نداد. خم شدم و با گرفتن شانه های ضعیفش، تن خسته و بی حالش را بلند کردم.

-پاشو دیگه. امروز می خوایم دوتایی با هم بریم بیرون.

این بار نگاهم کرد. آتش گرفتم! چنین حرف ساده ای که هر روز آن را از من می شنید بهین را متعجب کرد. این یعنی ازدواج من منجر شده به تنها تر شدن بهین!

-کجا دوست داری بیرمت؟ از الان تا آخر شب وقت من تماما متعلق به خوشگل ترین دختر روی زمینه.

لبخند نمیزد. حالت خاصی هم از خود نشان نمی داد، اما همین که نگاهم می کرد یعنی موفق شده ام با یک روز ساده را به او تعلق دادن، خوشحالش کنم. دست برنامه ی پر لادن درد نکند!

-بریم صبحانمونو بخوریم و حاضر بشیم. باشه؟

جواب نداد. حتی در برابر من که برادرش بودم غرور داشت و این از همان خصلت هایی بود که بر خلاف اینکه سرزنشش می کردم، دلم شعر تحسین برایش می خواند!

سرش را به علامت مثبت تکان داد که لبخندی کنج لبم نشست و از روی تخت بلند شدم.

-تو برو منم لباسمو عوض می کنم و میام.

صدایش آرام و بی روح بود. سرد و بی حس. اما حرف زدن بهین بعد از یک ماه بهترین اتفاق آن روز بود. خوشحال کننده ترین چیزی که می توانست اتفاق بیفتد. اگر می دانستم با یک قرار ساده می توانم تا این حد بهین را از لاک خود بیرون بیاورم، تمامم وقت میشد و وجودم قرار ملاقات! تنها برای شنیدن یک جمله ی ساده از زبان کسی که شاید در این دنیا بیشترین اهمیت را برای من داشت. لبخندی به صورتش پاشیدم، اما از نوع تلخش. تلخ برای نفهمی و غفلت خودم. تلخ برای تنهایی خواهرم و ادعای غیرتی که می کردم و در اصل بی غیرت ترین آدم روی زمین بودم.

به طرف در رفتم اما لحظه ی آخر ایستادم و به بهین نگاه کردم. نمی دانستم چطور احساسم را بیان کنم اما تمام توانم را برای گفتن یک جمله ی ساده جمع کردم و گفتم: -یه مرد واقعی برای حفظ ناموسش حتی دور همون ناموسو خط می کشه! می دونم که میگی این بی منطقیه قبول... اما ادعای روشن فکری هم نمی کنم. روشن فکری اشتباه و بی جا می خوام زیر گل بره. من درکت می کنم. دوستت دارم. اما اگه فقط یک درصد احساس کنم که داری غیرتمو دست کاری می کنی اونوقته که نباید منو به خاطر رفتارم سرزنش کنی.

سرش را پایین انداخت. انگار سعی داشت چیزی را فرو دهد. خدا کند که بغض نباشد! -با غیرت و غرور تو خیلی سال پیش بازی شده! خودت خبر نداری چون من نخواستم. این را گفت و چشم های پر از اشکش را به چشم های گیجم دوخت. -اگه با ازدواجت مخالفت کردم به خاطر خودم نبود. من فقط نمی خواستم لادن هر روز و هر شب توی دلش به همون غیرتی که می دونم چقدر واست مهمه بخنده و تو حتی اینو نفهمی!

نگاهم هنوز پر از سوال و ابهام، به بهین خیره بود اما او با بلند شدنش به من فهماند که نمی خواهد به بحث ادامه دهد و باید اتاق را ترک کنم. دوباره به سالن غذا خوری برگشتم. لادن سر میز بود و طبق معمول برای پدر از خودش تعریف می کرد. کنارش نشستم و بعد از اینکه دستم را دور گردنش انداختم گفتم: -عافیت باشه خانوم...

زیر چشمی های مادر با اینکه چیز جدیدی نبودند عذابم می دادند. نگاهم کرد و با لبخندی گرم و عمیق و همینطور صدایی پر محبت گفت:

-مرسی عزیزم.

در ظاهر سازی تبحر زیادی داشت. درست مثل خودم! اما او این حرفه اش را در جمع به کار می گرفت و من در همه حال. حتی وقتی تنها بودیم و نمی خواستم دلخوری ام را به رویش بیاورم. تبحر من در ظاهر سازی، با وجود غیر حرفه ای بودن، از لادن یک پله بالا تر بود.

نگاهم را به فنجان جلویم که توسط طاهره خانم از چای پر میشد دوختم و گفتم:
-از ماهان چه خبر؟

حتی صدای نفس های اعضای خانواده قطع شد. بدون اینکه سرم را بالا بگیرم نگاهم را بالا بردم و آن را بین صورت پدر و مادر به رفت و آمد گذاشتم. این سکوت می گفت که باز هم یک اتفاقی افتاده!

-چی شده؟ کجا رفته دوباره؟ لب کدوم مرز مشغول حراج کردن آبرو و جون خودش؟ صدایم آرام بود. نگاهم هم همینطور. اما پدر به نگرانی و عصبانیت و تشویش و هزاران حس و حال آشفته ی دیگری که در من به جریان افتاده بودند آگاه شد و گفت:
-تو نگران نباش. خودم پیگیر کاراش هستم.

می خواستم بگویم اگر پیگیر بودی... اما حق گفتن این حرف را نداشتم. پیگیر بودن خودم چه دردی را درمان کرده بود که دردی از جانب پدر درمان شود؟
-چطور نگران نباشم؟ آخرش یه کاری دست خودش و همه ی ما می ده.
لادن میان بحث پرید و گفت:

-دوباره که نمی خوام چند روز بیفتی روی تخت بیمارستان؟
مادر هم در پی حرف لادن گفت:

-لادن راست میگه. تو وضعیت خوبی نداری بهتره فقط به فکر خودت باشی.
این قلب لعنتی... سی سالی میشد که با درد های وقت و بی وقتش کلنجار می رفتم، اما هنوز از پا در نیامده بودم. مگر الکی بود؟ اگر من از پا می افتادم چه بر سر ماهان عوضی و بهین لوس و نر و این خانواده ی روی مرز نابودی می آمد؟
سرم را از روی تاسف تکان دادم و با ورود بهین به سالن، دستم را از دور شانه های لادن برداشتم. آنقدر ها هم بچه نبود که به همسر برادرش حسادت کند اما دختر که بود!

-صبح بخیر دختر گلم. بیا بشین اینجا کنار بابا.

نگاه دوخته شده به زمینش را از آن جدا کرد و به طرف پدر به راه افتاد. هنوز روی صندلی ننشسته بود که نفس عمیقی کشیدم و بعد از پس زدن افکار آشفته ام که در پی ماهان بودند، گفتم:

-امروز قراره با بهین بریم بیرون.

بهین روی صندلی نشست و با همان صورت سرد و بی حالت به نقطه ای نامعلوم خیره شد. پدر یک نگاه به من و بعد یک نگاه به بهین انداخت و گفت:
-به به... هر سه با هم می رین؟

معلوم بود یک قرار سه نفره بین من و لادن و بهین برایش عجیب بود که این سوال را پرسید. حتی مادر با ابرو هایی بالا پریده نگاهمان می کرد.
-نه امروز لادن با دوستاش قرار باشگاه داره واسه همین...

سنگینی نگاه لادن باعث شد حرف خودم را قطع کنم و به او نگاه کنم. چشم هایش خبر از یک طوفان در راه را می دادند! خودخواهی لادن موضوع پنهانی نبود اما... اما ای کاش می توانستم دوستش نداشته باشم.

انگار پدر متوجه نگاهی که بینمان رد و بدل میشد، شد که گفت:

-خب بهتر نیست که امروز لادن قرارشو به هم بزنه و هر سه با هم برین؟ اینطوری بیشتر بهتون خوش می گذره!

پوزخند صدا دار لادن به جمله ی آخر پدر، نگاه همه را به طرف او کشید. حتی خودش هم متوجه آن پوزخند غلیظ نشده بود که یکدفعه رنگ عوض کرد و سرش را پایین انداخت. اصلا متوجه بهین نبودم. بلند شدن صدایش آب سرد را روی سرم خالی کرد.
-نه باباجون. بذارین لادن به باشگاهش برسه! قبلا ها هم واسه قرار سینما رفتن هایی که با من می داشت و من ازشون بی اطلاع بودم خیلی اهمیت قائل بود!

اینبار نگاه همه به بهین دوخته شد. بهینی که مثل همیشه با آرامش و صاف حرف میزد. همانی که همیشه می گویم. اگر کسی زبانش را نمی فهمید، فکر می کرد دارد از عشق می گوید! دوست داشتنی ترین خصلت بهین همین بود. همین که در آن لحظه برای من حکم تیغ کشیده شده روی رگ هایم را داشت. داشت غیرتم را قلقلک می داد. داشت خونم را به جوش می آورد. داشت از گذشته ی ناپاک زنی صحبت می کرد که حالا حتی برای نگاه چپی که به او انداخته شود، حاضر بودم خون ها روی زمین بریزم.

این بار تمام تلاشم را برای کنترل کردن خشمم به کار گرفتم و بعد از بستن چشم هایم سرم را پایین انداختم. هیچ جایی را نمی دیدم اما صدای پچ پچ کردن های پدر، در گوش بهین به گوشم می رسید.

با بلند شدن لادن از سر میز چشم هایم را باز کردم اما با همین سر پایین به میز چشم دوختم. اعصاب یک طوفان دیگر را نداشتم. در آن لحظه نمی خواستم ریخت هیچ کدامشان را ببینم.

-من میرم توی اتاقم. روز خوبی داشته باشین.

با رفتن لادن نفس عمیقی کشیدم و سرم را تا جایی که جا داشت بالا بردم و آن را روی لبه ی صندلی متوقف کردم.

-بهین صبحانتو بخور و حاضر شو.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

[Telegram.me/pegah_rostamifard](https://t.me/pegah_rostamifard)

بهین:

چشم هایی که نگاهم نمی کردند آنقدر به گلویم چنگ می انداختند که از حرفم پشیمان شدم. فکر می کردم آن روز، روز آشتی کردن با معین و بهترین روز در این از چند ماه اخیر است اما نه... خرابش کرده بودم. کلافه از خودم برای اینکه با دشمنی نسبت به لادن، برادرم را آزرده بودم، سرم را پایین انداختم و در تلاش برای فرو بردن بغضم بودم که بند دلم با بلند شدن معین از روی صندلی، پاره شد. به صورتش چشم دوختم که بدون اینکه نگاهم کند برای بار دوم گفت:

-من توی باغ منتظرت می مونم.

کلافگی اش را بروز نمی داد اما... اما برادر من ضایع ترین آدم در تظاهر کردن بود! چیزی که فقط خودش نمی دانست و آن را قبول نداشت.

بدون اینکه چیزی بگویم از سر میز بلند شدم و سالن را ترک کردم. به اتاقم برگشتم و در حالی که سعی می کردم فکرم را آرام کنم، یک دست از بهترین لباس هایم را پوشیدم و بعد از یک آرایش ملایم، از اتاق بیرون زدم. معین گفته بود در باغ منتظرم

می ماند. داشتم به طرف در می رفتم که درست لحظه ی رد شدن از جلوی در اتاق معین و لادن، صدای شکسته شدن چیزی به گوشم رسید. شانه هایم بالا پریدند. علی رغم میل سر جایم متوقف شدم و به در اتاق چشم دوختم.

-بسه دیگه کلافم کردی...

صدای فریاد معین بود. آب دهانم را فرو دادم و در حالی که خودم را برای حرف هایم سرزنش می کردم، خواستم به راهم ادامه دهم، اما لحظه ی آخر در باز شد و معین با کلافگی از آن خارج شد. منتظر یک فریاد دیگر که اینبار بر سر من کشیده شود، بودم اما بر خلاف تصورم حتی فالگوش ایستادن ناخواسته ام را نادیده گرفت و بعد از بستن در، با نگاهی که از چشم هایم دزدیده میشد به زمین چشم دوخت و گفت:

-بریم...

نمی توانستم از جایم تکان بخورم. دستم را گرفت و در حالی که مرا به دنبال خودش می کشید، با هم به طرف در رفتیم.

با سکوتی عذاب آور، تا کنار ماشین پیش رفتیم. معین اول در را برای من باز کرد و بعد از سوار شدن من خودش هم سوار شد. از دست خودم عصبانی بودم. ای کاش این یک بار هم حرف نمی زدم.

خیره به خیابان هایی که روز های زیادی از آخرین بار دیدارم با آن ها، می گذشت، در خودم گم بودم. مدت زیادی بود که دلیلی برای بیرون رفتن از خانه نداشتم. آخرین بار کی بود خدایا؟ آخرین بار دو هفته پیش بود. نمی دانم. شاید سه هفته. آخرین بار همان روزی بود که برای چهارمین بار در طول این دوماه، با هرمیس اتابک ملاقات کرده بودم! با همان کسی که فقط چند بار پا گذاشتن با او به این شهر، مرا از تنها قدم زدن بیزار کرده بود. از شهر بدم می آمد. نمی دانم قبل از آشنایی با او به چه انگیزه ای خانه را ترک می کردم اما خوب می دانستم که حالا دیگر تهران بدون هرمیس یعنی هیچ. انگار خلقتش بی هدف بوده!

بعد از ماجرای آن شب، چند بار دیگر با من تماس گرفت و خواست که مرا ببیند. نمی دانم شماره ام را از کجا آورده بود، اما همین ندانستن برای من از هر چیزی شیرین تر بود. بار اول و دوم گفت که کار مهمی دارد. اما وقتی سر قرار رفتم، بعد از ساعت ها حرف معمولی و غیر مهم خندید و گفت که چه کاری مهم تر از دلتنگی! و همین کلمه ی "دلتنگی" اولین و آخرین کلمه ی محبت آمیزی بود که من از او شنیدم. آن روز ها، روز های بد حالی بودند. روز های انتظار برای یک قرار دیگر به منظور دلتنگی. دلتنگی

از جانب او و به کام من. منی که حتی به خودم اعتراف نکرده بودم که این اواخر قلبم یک طور عجیبی می تپد! اعتراف نکرده بودم که حال خودم را درک نمی کنم! اعتراف نکرده بودم دیوانه وار عاشق شده ام و از این اعتراف سخت می ترسم! و او... او هم اعتراف نکرده بود. اعتراف نکرده بود که حسی فراتر از دلتنگی به من دارد یا نه. اعتراف نکرده بود. به من اجازه نداده بود که دلخوشی هایم را باور کنم. هنوز این حق را نداشتم. او دلتنگ من بود اما چیزی در من بود که می گفت نه... می گفت یک جای کار می لنگد! می گفت و می پرسید "این همه سال سردی... این دیگر چه سبکی از عشق بود که برگزیده ای؟"

بعضی آدم ها حتی با یک نگاه باور می شوند. اعتراف می کنند. تا ته خط را نشانت می دهند و تو را به جواب تمام سوال هایت می رسانند، اما بعضی های دیگر نه... هرمیس اتابک از همان بعضی های دیگر بود. از همان هایی که آدم را به هیچ نتیجه ای نمی رسانند. به آدم اجازه نمی دهند منفی و یا مثبتی را باور کند. طرف مقابلشان را در ظرف در بسته ای از آب و نمک به اضافه ی مقداری الکل! محصور می کنند و خودشان با خیال راحت آن شیشه را در کوله پشتیشان می گذارند و می برند. می برند و می برند تا اینکه یک جایی به شانه یشان سنگینی کند! آنوقت است که در این شیشه باز می شود و یک مرده ی خوش رنگ و بو از داخل این شیشه بیرون می آورند. مرده ای که فقط ظاهرش شبیه به مرده ها نیست. و آن جاست که تازه مرگ خود را باور می کنند. تازه می فهمند که از خیلی وقت پیش به قتل رسیده اند و این را نفهمیده اند...

اینطور آدم ها را خوب می شناختم. همیشه برایم سوال بود که طعمه های احمقشان چه کسانی می توانند باشند، اما حالا که خودم یکی از آن ها بودم درکشان می کردم. درک می کردم جمله ای را که می گفت "عشق آمد و من تازه فهمیدم... عقل پیش تر از این ها رفته بود"

حالا من با آمادگی تمام برای بازیچه بودن منتظر بودم. با تمام وجودم، با تمام تمامم آماده بودم برای یک بازیچه قرار گرفتن آگاهانه...

حرکت دست معین مرا از افکارم به بیرون پرتاب کرد. به طور ناگهانی دستش را از فرمان ماشین جدا کرد و آن را روی سینه اش گذاشت. چیزی تا منحرف شدن ماشین باقی نمانده بود که با دست دیگرش دوباره فرمان را گرفت و به من نگاه کرد. -نگران نباش. چیزی نیست.

چطور می توانست چیزی نباشد؟ تلاشش برای باز کردن ابروهایی که از درد در هم کشیده شده بودند را به خوبی می دیدم.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بیخش. همش تقصیر من بود.

-تقصیر تو نبود. این روز، از همون لحظه ی طلوعش با من روی دنده ی لج افتاده.

سکوت کردم. مدتی بعد گفت:

-با بابا صحبت می کنم. تصمیم دارم با لادن از خونه برم و مستقل از شما زندگی کنم. اینطوری تو هم...

با نگاه ناگهانی ام به او فرمان قطع کردن حرفش را دادم. باورم نمیشد. رفتن معین یعنی مرگ من. دیگر هیچ دلخوشی ای برایم باقی نمی ماند.

نه معین...

نگاهی به چشم های مبہوتم که به او خیره شده بودند، انداخت و گفت:

-چی نه؟

-نمی خوام بری.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

-تازه بابا هم قبول نمی کنه.

-آره بهین می دونم. بابا خیلی به ما وابستست و از روز اول باهام شرط کرد که فکر زندگی مستقلو از سرم بیرون کنم ولی اینطوری که نمیشه. نه تو از لادن خوست میاد، نه مامان. هیچ کدومتون نمی تونین باهاش کنار بیاین. این شرایط لادنو هم عوض کرده. به زبون نمیاره، اما اونم داره پرخاشگری می کنه، خب این رفتارا بالاخره از یه جایی آب می خورن دیگه.

متفکرانه به جلو خیره شدم. تاثیر منفی من و مادر روی لادن؟ محال ممکن بود! لادن آدمی نبود که احساس ظلم کند و شر به پا نکند! خوب می شناختمش.

از سکوتم برگشت و نگاهم کرد. نگاهش کردم. با وجود تمام تلاشم برای نگاه کردن به چشم هایی که به من دوخته شده بودند، نگاهم از دستی که هنوز سینه اش را ماساژ می داد جدا نمیشد. متوجه نگاهم شد که دستش را از روی سینه اش برداشت و آن را به طرف صورت من آورد. یک نگاه به جلو و دوباره نگاهم کرد. چانه ام را گرفت و بعد از بالا بردن سرم گفت:

-چی توی سرته؟

دوباره سرم را پایین انداختم و گفتم:

-هیچی.

باز به جلو چشم دوخت.

-از کارت چه خبر؟ نمی خوای نقشی که بهت پیشنهاد شده رو قبول کنی؟

آهی کشیدم تا موضوع قبلی را رها کنم و پاسخش را بدهم.

-نمی دونم. شاید قبولش کنم.

با غافلگیری لبخند زد و گفت:

-واقعاً؟ تصمیم خیلی خوبیه. این همه سال زحمت کشیدی تا به اینجا برسی.

چیزی نگفتم. چند لحظه ای در عالم خودش سر کرد و بعد، علاوه بر اینکه لبخندش

عمق می گرفت، صدای خنده اش هم بلند شد. پرسشگرانه نگاهش کردم که با خنده

گفت:

-فکر کنم تو اولین بازیگر تازه کاری هستی که اینقدر طاقچه بالا میذاره! بابا افرادی مثل

تو که حتی یه فیلم سینمایی هم بازی نکردن واسه گرفتن چنین نقشی سر و دست

می شکنن اونوقت تو... نوبری به خدا...

راست می گفت. اما چه می کردم که به خاطر غرورم حاضر بودم روی مسیر موفقیت

خط بکشم؟ چه می کردم که غرورم همه چیزم بود و اگر کارگردان مرا ایده آل ترین فرد،

برای نقش مد نظرش نمی دید، همین یک پیشنهاد هم برایم باقی نمی ماند؟

-البته خواهر منی دیگه. با طاقچه بالا گذاشتن هم همه رو می کشونی دنبال خودت.

برای هرمیس اتابک تاقچه بالا نگذاشته بودم! هر موقع که گفته بود، رفته بودم! هر

موقع هم که خواسته بود آمده بودم! او اولین کسی بود که در مقابلش غرور نداشتم.

البته تا حدودی! یعنی اگر با او هم مثل بقیه رفتار می کردم، به دنبالم کشیده میشد؟!

دو سه هفته بی خبری و انتظارکشیدن...! حالم داشت از خودم به هم می خورد.

-حالا چه نقشی رو قراره بازی کنی؟

سدی جلوی افکار سیل آسایم گذاشتم و گفتم:

-نقش یه دختر عاشق پیشه.

با چشم هایی درشت شده نگاهی به من انداخت و گفت:

-مطمئنی که از پشش بر میای؟

موهایی که روی پیشانی ام ریخته بودند را کنار زدم و گفتم:

-آره.

با تقلید از من "آره" ی سرد و بی مزه ای گفت و ادامه داد:

-دختر تو کوه یخی! کسی مثل تو چطور می تونه ادای عاشقارو در بیاره.

کوه یخ؟ یعنی هرمیس هم همین نظر را داشت؟

-من که برادرتم گاهی وقتا ازت وحشت می کنم ، چه برسه به بقیه ی مردا. بیچاره بازیگر مقابلت!

داشت شوخی می کرد، اما به حرف هایش اطمینان داشت. من هم داشتم. با لحنش این پیام را که حرف هایش از روی مزاح هستند می رساند، اما کدام یک از جمله هایش دروغ بودند؟

نفهمیدم چه شد و کنترل زبانم را به دست کدام قسمت از قلب بی شعورم دادم که بی اختیار و با لحنی که اگر محو بودنم خبر می داد، گفتم:

-یعنی مردای دیگه از اینکه بخوان به من ابراز احساسات کنن می ترسن؟

چشم هایش باز هم گشاد و گشاد تر شدند. ناگهان لبم را بین دندان هایم گرفتم و به طرف پنجره برگشتم. سنگینی نگاهش از سنگینی گذشته بود! داشت لهم می کرد.

-بهین؟

مگر اینهمه تعجب و غافلگیری در اسم کوتاه من می گنجید که مرا به حال معین آگاه کرد؟ تعجب و سوال داشت از دهان و چشم هایش فوران می کرد!

ماشین را کنار کشید و بعد از متوقف کردن آن، با دست صورتم را به طرف خودش برگرداند، اما چشم های نگرانم را پایین انداختم و با خودم عهد بستم که نگاهش نکنم. حتی یک بار پیش نیامده بود که معین در چشم های من نگاه کند و واقعیت را نفهمد.

-منو نگاه کن ببینم.

صدایش از لبخند روی لبش خبر می داد.

-بهین؟ منو نگاه کن. عاشق شدی؟

سعی کردم چانه ام را از دستش بیرون ، بکشم اما موفق نشدم. صدایش می گفت که لبخندش عمق گرفته!

-لازم نیست نگاهتو بدزدی. فکت الان از لرزش میفته توی دستم!

شانه هایم بالا پریدند. دست هایم مشت شدند و زانو هایم به هم چسبیدند. چرا فهمید؟ چرا؟

-ای بابا این حرکتا چیه؟ من یکم حساس هستم اما اونقدرها هم بی منطق نیستم. اگه طرف سرش به تنش بیارزه و من بدونم که واست مناسبه قطعاً خودم... حرفش را قطع کردم و در حالی که دستش را پس می زدم گفتم: -اینطور نیست معین. اشتباه فکر کردی.

-چرا فکر می کنی می تونی راحت به من دروغ بگی؟ من تو رو بزرگت کردم بهین. چرا اینقدر از من دور شدی؟

بغض راه گلویم را بست. پاسخ این چرا، همانی بود که از پانزده سالگی با بغض های شبانه ام فرو خورده بودمش!

-بهین؟

صدای پر بغضم را بالا بردم و گفتم:

-بسه معین. خواهش می کنم ادامه نده.

تحمل ادامه دادن را نداشتم. پاسخ آن سوال، که هیچ وقت بر زبان نیامد، باز داشت گلویم را پاره می کرد. حالا نه تنها آن... سوال های رسیده به پاسخی که چند هفته درگیرشان بودم هم به آن اضافه شده بودند. اینکه آیا کسی مثل من، حق عاشق شدن را دارد یا نه؟ اینکه کسی می تواند عاشق من باشد؟ یا نه؟ اینکه آیا پانزده سالگی نحسم، دست از سر من بر می دارد یا... یا نه...؟

-باشه. باشه ببخش من اشتباه کردم. اگه نمی خوای حرف بزنی زن اما اینو بدون که من همه جوهر پشتتم. اگه فکراتو کردی و به این نتیجه رسیدی که احساسات واقعیه، دوست دارم که اول منو در جریان بذاری. وقتی که طرفو ببینم و باهاش آشنا بشم حمایت می کنم. در ضمن نگران نباش. آدم خیلی سخت گیری نیستم.

آدم سخت گیری نبود اما هرمیس اتابک حتی اگر ممکن میشد، همان سختی بود که باید گرفته شود!

تا غروب با هم بودیم. یک طلوع تا غروب کامل با یک برادر فوق العاده! شاید بهترین ممکن بود. تا قبل از ورود لادن به زندگی اش از این قرار ها زیاد می گذاشتیم. همان روز هایی که بودن معین مرا از تنهایی و در نتیجه از فکر پانزده سالگی، دور می کرد.

همان روز هایی که بعد از گذر چند سال، کابوس هایم داشتند کمرنگ می شدند. همان روز هایی که داشتم به زندگی بر می گشتم. همان روز هایی که داشتم فراموش می کردم...

اما ورود دوباره ی لادن به زندگی ما شد سر آغاز از سر گرفتن. شد شروع همه ی آن وحشت ها. نه به خاطر اینکه معین را از من گرفت. چون در اصل نگرفت! معین آنقدر خوب بود که با وجود حضور لادن در زندگی اش، خانواده را از یاد نبرد، اما لادن خودش کابوس بود! کابوسی که به جای گرفتن برادرم از من، لطف کرد و خودش هم به زندگی من تحمیل شد!

لادن معین را از من نگرفت. این لباس های معین بودند که بوی لادن را گرفتند! این من بودم که معین را از خودم گرفتم و همین باعث شد که من قدم به قدم به از نوزده، بیست سالگی به عقب برگردم و روز به روز به پانزده سالگی، نزدیک تر شوم. لادن کسی بود که من با تلاش طاقت فرسا، او را از زندگی ام پیش زدم اما درست روزی که وارد شرکت سینمایی شدم، برای بار دوم سر راهم قرار گرفت. همان روزی که فهمیدم او پیش تر از من به رویای مشترکمان، که بازیگر شدن بود، رسیده. همان روزی که حاضر شدم قید تمام آرزو هایم را بزنم تا بتوانم زنده بمانم. تا بتوانم بار دیگر تلاشم را برای فراموش کردن از سر بگیرم و پانزده سالگی لعنتی را به نیستی بسپارم اما... اما همان روز بود که معین طبق معمول به دنبال آمد و... نمی دانم. فکر می کنم اسمش لرزیدن دل باشد! لرزیدن دل برادر من برای لادن، مصادف شد با لرزیدن دل من از ترس رسیدن به این روز. به روزی که آدم ها برای ابراز علاقه به من، وحشت کنند!

لیوان کاغذی قهوه را از دست معین گرفتم و آرام آرام، در کنار او از پله های پارک پایین رفتم. هنوز به انتهای راه پله ی سنگی پارک نرسیده بودیم که موبایل معین به صدا درآمد. همانجا روی یکی دو پله بالا تر از من ایستاد و در حالی که قهوه اش را به دست من می داد، موبایلش را از جیبش خارج کرد.

-باباست. حتما دوباره نگران شده که یوسفشو سر به نیست کرده باشم! لبخند سردی زدم و منتظر شدم تا به تماس پاسخ دهد. گوشی را روی گوشش گذاشت و بعد از یک سلام و احوالپرسی کوتاه که معلوم بود سر و تهش از جانب پدر زده می شود گفت:

-جانم بابا؟ کاری داشتین؟

...

-بابا؟ چیزی شده؟ چرا صداتون اینطوره؟

داشتم نگران می شدم. حالت نگران صورتش خبر های خوشی به دنبال نداشت.

-حرف بزنین ببینم چی شده؟ کجا بیام؟
 با درونی خالی شده و دلی فرو ریخته به صورتش چشم دوخته بودم.
 ۱-... خب حرف بزنین دیگه نگرانم کردین.
 نگرانی برایش خوب نبود. یعنی پدر این را نمی دانست؟ نمی دانست که این مرد یک تنه ایستاده در مقابل مشکلات، با یک شوک ساده از پا در می آید؟
 گوشی را از دست بی حسش کشیدم و آن را روی گوشم گذاشتم. پدر هنوز مشغول صحبت کردن با مخاطبی که فکر می کرد معین است، بود.
 -چیزی نشده اصلا نگران نباش فقط هر جایی که هستی همین الان برگرد خونه.
 صدایش عجیب بود. گریه کرده بود؟ نه... داشت گریه می کرد.
 -بابا؟ چی شده؟
 انگار از شنیدن صدای من جان گرفت که گفت:
 -بهین بابا...؟
 -جانم بابایی؟ چی شده؟
 حق هقش بالا گرفت. کل وجودم می لرزید. به معین نگاه کردم. با کلافگی چند قدم از من فاصله گرفت و همان چند قدم را برگشت.
 با صدایی که از گریه ی پدر پر از بغض شده بود گفتم:
 -چی شده بابا؟
 گریه اش اینبار، آشکار و صدا دار شد.
 -بد بخت شدیم بهین... ماهان...
 نتوانست ادامه دهد. آب دهانم را فرو دادم و خواستم حرف بزنام که پدر بعد از یک نفس عمیق گفت:
 -به معین هیچی نگو. تا برسین خونه اصلا اسم ماهانو پیشش نیار.
 این جملات آخر را می شنیدم یا نه؟ نمی دانم...
 ...

تا آمدم در ماشین را باز کنم، معین از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به طرف ساختمان خانه رفت. من هم پیاده شدم و با حالت دویدن سعی داشتم خودم را به معین برسانم، اما بی فایده بود. حال خودم خیلی از معین بهتر نبود اما در آن لحظه تمام فکرم سلامتی معین بود و بس.

در ساختمان را باز کرد و وارد شد. قبل از اینکه در را ببندد آن را گرفتم و همانجا جلوی در ایستادم. نگه داشتن دستم به دستگیره ی در، برای سر پا ایستادن کافی نبود. داشتم می باختم.

با سرگردانی اطراف را نگاه کرد و وقتی کسی را ندید، در حالی که با صدای بلند اسم تک تک اعضای خانواده را به زبان می آورد، داشت به طرف سالن اصلی می رفت که لادن از راهروی اتاق ها خارج شد و با حالتی نگران و آشفته به طرف معین آمد. هر رو دست معین را از مچ در دست هایش گرفت و با همان چشم هایی که آشفته گیشان بدترین چیز برای معین بودند، به چشم های معین زل زد.

-چی شده لادن؟ بابا کو؟

به جای صدا، از گلویش هوا بیرون می آمد! صدای نفس های بلندش خش دار بود. این یعنی که حال خوشی نداشت.

بالاخره دستم را از دستگیره جدا کردم و به طرف معین و لادن رفتم. هر دو آنقدر آشفته بودند که هیچ کدام، حضور من را احساس نکردند. لادن دست های معین را به طرف نزدیک ترین مبل کشید و گفت:

-بیا بشین واست توضیح میدم.

وای خدایا! امان از صدای نفس هایی که برایم زندگی بودند و خش دار شدنشان حکم مرگ را داشت!

در حالی که چشم هایش را بسته بود و به شدت برای نفس کشیدن تلاش می کرد، با هدایت لادن به طرف مبل رفت. کیفم را روی زمین انداختم و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفتم با صدای بلند طاهره خانم را صدا زدم. "بله" گفتنش را شنیدم، با این حال به راهم ادامه دادم و وارد آشپزخانه شدم. داشت از روی صندلی پشت میز بلند میشد. با دیدن من صورت محزونش را از من پنهان کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-جانم خانم؟ داشتم میومدم خدمتتون.

-یه لیوان آب قند درست کن. زود باش.

حتی نمی خواستم بدانم که دقیقا چه اتفاقی افتاده. در آن لحظه هیچ چیز بیشتر از سلامتی معین برایم اهمیت نداشت. بدون اینکه منتظر بمانم به طرف کابینت ها رفتم و نفس نفس زنان، آن ها را برای پیدا کردن ظرف شکر به هم می ریختم که طاهره خانم قبل از من آن را از کابینت بیرون کشید و روی سینک گذاشت. در یخچال را باز

کرد و در حالی که پارچ آب را از آن خارج می کرد، دستمالی که در دست داشت را روی صورتش کشید و با این کار سعی کرد اشک هایش را از من پنهان کند اما... چرا مرا احق فرض می کرد؟

قاشقی را که به هدف هم زدن آب و قند، در دست داشت را از دستش کشیدم و بعد از برداشتن لیوان، در حالی که محتوای آن را هم می زدم، آشپزخانه را ترک کردم و به سالن برگشتم. معین با چشم های بسته و سری که به مبل تکیه داده شده بود، روی مبل نشسته و لادن مشغول پاک کردن عرق روی پیشانی اش بود. جلو رفتم و بعد از اینکه بی اختیار لادن را پس زدم، لیوان را به طرف دهان معین بردم و گفتم: -اینو بخور. زود باش.

بعد کنارش نشستم و با گذاشتن دستم پشت سرش، آن را از مبل جدا کردم و لیوان را دوباره جلو بردم. چشم باز کرد و با کلافگی دستم را پس زد. -لادن حرف بزن بگو چی شده. لادن جلو آمد و بعد از کشیدن لیوان آب قند از دست من، آن را به طرف دهان معین برد و گفت:

-واست توضیح میدم. اول اینو بخور.

با ضربه ای که معین به دست لادن زد، لیوان آب قند روی زمین افتاد و به هزار تکه تقسیم شد. جیغ کوتاهی کشیدم و با فریاد معین، اختیار اشک هایم را از دست دادم. -حرف بزن دیگه. فکر کردی این وضعیت واسه من بهتره؟ چون به لب شدم از نگرانی هزارتا فکر و خیال به سرم زده.

چشم های لادن هم خیس شدند. باز جلو رفت و دست های معین را که حالا بلند شده و سر پا ایستاده بود، در دست گرفت و گفت:

-باشه. باشه آروم باش بهت میگم.

با بهت و نگرانی به لادن چشم دوختم. با تردید و چشم های خیس، به چشم های نگران معین خیره شد و گفت:

-از پزشک قانونی تماس گرفتن.

نمی دانم معین می لرزید یا چشم های من متزلزل می دیدند!

-گفتن که ماهان...

با پریدن برق وحشت از چشم های معین، حرفش را قطع کرد و زد زیر گریه.

-تو رو خدا آروم باش. کار دست خودت میدی.

یخ زده بودم. دیگر نه معین می لرزید و نه نگاه من. همه چیز آرام بود. همه چیز. زلزله ی چند ریشتری کار خودش را کرد و رفت. من ماندم و معین و سکوت یک ویرانه! زانو هایش سست شدند ولی قبل از اینکه روی زمین بیفتد دستش را به تکیه ی مبل گرفت و دست دیگرش توسط لادن کشیده شد. باز دستش به طرف قلبش رفت. آخ که من چقدر از این صحنه بیزار بودم.

-بابا الان کجاست؟

دیگر نفس نفس نمی زد. صدایش هم هوا نداشت فقط انگار از ته چاه بیرون می آمد. طوفان... کار خودش را کرده بود. من مانده بودم و معین و یک کویر بی آب و علف! لادن که از عکس العمل آرام و غیر قابل پیش بینی معین تعجب کرده بود با لکنت گفت:

-رفت پزشک قانونی.

اشکی که در چشم هایش حلقه زده بود، محو شد و رفت. اشک های من هم همینطور. انگار که از بیخ خشک شده بودند. سیل وحشی و ناگهانی کار خودش را کرده بود! من ماندم و معین و یک خیابان، بدون عابر...!

-مامان چی؟

آخ که صدایش چقدر درد داشت. ای کاش لااقل دستش را از روی سینه اش برمی داشت.

-خبرو که شنید حالش بد شد. بابا گفت سر راه می بردش بیمارستان.

دستش را از مبل جدا کرد و آن یکی دستش را از سینه اش! یعنی دیگر درد نمی کرد؟ من چقدر ساده بودم! چه انتظاری از یک مرد داشتم؟ مردی که خصلتش درد کشیدن و به روی خود نیاوردن است.

با پاهای بی جان و سستش به طرف در به راه افتاد. لادن با یکی دو قدم، مسیر کوتاهی را که معین برای پیمودن آن از چند قدم کوتاه و کشیده استفاده کرده بود، پیش رفت و آستین کت معین را از پشت گرفت.

-کجا میری؟ وایسا منم باهات میام.

سر جایش ایستاد و سرش را به طرف لادن برگرداند. یک نگاه به او و یک نگاه به من... نگاه و چهره اش مظلوم ترین حالتی که میشد را، به خود گرفته بود. آدم دلش می خواست سراپا دل شود و برایش آتش بگیرد! کم برای ماهان زحمت نکشیده بود. کم خون دل نخورده بود که پاسخش این باشد. می خواست که ماهان را سر به راه

کند. می خواست آن برادر پاک هفده ساله را از هفده سالگی به هفده سال و یک روزگی ببرد! اما...

"اما ماهان بیست و هفت سال بعد از تولدش چشم از دنیا فرو بست و هیچ وقت هفده سال و یک روزگی را ندید!"

آن شب، شب خم شدن کمر معین بود. آن هم یک خم شدن همیشگی. از آن هایی که تا عمر هست، رنگ بهبودی را نخواهند دید.

نگاه پر دردش را به من دوخت و لب هایی را که در همان چند دقیقه به نهایت خشکی رسیده بودند، از هم گشود.

-تو بمون خونه. اگه مامانو بستری کرده باشن باید بری پیشش.

رویش را از من برگرداند و به همراه لادن از خانه خارج شد. تازه به فکر خودم افتادم.

تازه فهمیدم که منی هم هست. چه چیزی شنیده بودم؟ خبر رفتن ماهان؟ ماهانی که هیچ وقت از او دل خوشی نداشتم و حالا شده بود دلیل اشک هایی که باز به جریان افتاده بودند؟ ماهانی که هیچ جایی برای عشق و علاقه در دل من و هیچ کس دیگر باقی نگذاشته بود و اشکی هم اگر که ریخته میشد به حال بد بختی خودش بود؟

دردی احساس نمی کردم! رفتن ماهان دل من یکی را نسوزانده بود. برای خودش گریه می کردم که می توانست بیش از این ها زندگی کند و نخواست.

روی زمین نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه. سرم را روی زانو هایم گذاشتم و در حالی که دیوانه وار اشک می ریختم، نشستن دستی را روی شانه ام احساس کردم. غیر از طاهره خانم کسی نمی توانست باشد پس بدون اینکه سرم را بلند کنم، خودم را در آغوش او فرو بردم و با صدایی بی تاب گفتم:

-چی شد طاهره جون؟ چرا ماهان رفت؟

او هم گریه می کرد. از خیلی وقت پیش. دستش را در موهای پریشانم فرو برد و همینطور که آن ها را نوازش می کرد با صدایی پر از بغض گفت:

-مرگ قسمت همه است عزیزم. فقط بی رحمانه، وقت شناسه!

به آستینش چنگ انداختم و با صدای بلند به گریه کردن ادامه دادم. یک شب گریه برای ماهان. چیزی که حتی آن را تصور نکرده بودم!

هرمیس:

تمام حواسم پیش حرف های فرد پشت خط و نگاهم به چشم های منتظر ویلیام دوخته شده بود. پاهایم را روی پایه های صندلی فشردم و در حالی که آن را آرام آرام به چپ و راست، حرکت می دادم، آرنج هایم را روی میز گذاشتم و با این حرکت با خودم برای چرخاندن صندلی به جدال پرداختم. هنوز به چشم هایم نگاه می کردم. مثل همیشه کنجکاو و منتظر، به من دوخته شده بودند. پر از الگو برداری. پر از تلاش برای شبیه سازی. من برای ویلیام اسطوره ی نجات بخشی بودم که با تمام وجود او را می پرستید و همیشه دوست داشت که مثل او زندگی کند. مثل وجهه ی زیبایی که از من دیده بود. شاید مثل مهیار! نه مثل هرمیس غیر واقعی!

-خیله خب... مرسی.

نمی دانم چرا، ولی بعد از شنیدن آن خبر، حرف زدن برایم دشوار شده بود. همان چند کلمه را به زور به زبان آوردم چه برسد به اینکه بخواهم خداحافظی کنم. گوشی را قطع کردم و کتاب ویلیام را که در دستم بود، روی میز گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

-ادامشو خودت تمرین کن. نیم ساعت قبل از زمان خوابت میام دوباره با هم کار می کنیم.

داشتم به طرف در می رفتم که دست های ویلیام از پشت دور کمرم حلقه شدند. سرم را برگرداندم اما نتوانستم ببینمش. محکم به من چسبیده بود و صورتش را به کمرم چسبانده بود.

-ویلیام؟ چیزی شده؟

-نه. فقط دلم برات تنگ شده بود.

باز هم تلاش ویلیام برای فارسی صحبت کردن و باز جوشیدن حس های خوب در من! دست هایم را باز کردم و به طرفش چرخیدم. دست های کوچکش هنوز در دستم بودند. لبخند خسته ای به صورت معصوم و بورش زدم و گفتم:

-از این به بعد بیشتر بهت سر می زنم.

انگار بغض مانع حرف زدنش میشد، اما به سختی دهان باز کرد و گفت:

-درس خواندن بدون تو سخته. انگار هیچی نمی فهمم. حتی شب... عادت داشتم نیم ساعت قبل از خوابمو با تو بگذرونم. دیگه خوابیدن به اون راحتی که بود، نیست. غذا خوردن تنهایی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-باید وابستگی به من رو کمتر کنی. من که نمی تونم تا ابد کنارت باشم. همه یه روزی بزرگ میشن و باید مستقل زندگی کنن.
 بغض صدایش بیشتر شد.
 -نه... اگه تو نباشی منم...
 باز حرفش را قطع کردم. هنوز لبخند بر لب داشتم.
 -این حرفا چیه که میزنی، مگه تو بچه ای؟
 صورتش را درست نمی دیدم. کنارش زانو زدم و ادامه دادم:
 -قول بده که به نبودن من عادت کنی.
 نگاهم نمی کرد. هر وقت نمی توانست امرم را بپذیرد اینطور میشد. فکری از سرم گذشت، که تمام حس های خوب و آن لبخند ماسیده روی لبم را محو کرد. باز به چشم هایش نگاه کردم و با صدایی که حالا هیچ اثری از شادی در آن نبود گفتم:
 -حتی اگه یه روز برای همیشه از پیشت برم...
 نگاهش هنوز در پی منظورم از آن جمله بود که در باز شد و فرزام طبق معمول بدون اینکه در بزند، وارد اتاق شد.
 -خوشگل؟
 نگاهش کردم. ویلیام را خطاب قرار داده بود.
 -با تو ام خوشگل... یکم این داداش مارو بهمون قرض بده از همون موقع که اومده گرفتی ولش نمی کنی!
 بلند شدم و مقابل فرزام ایستادم.
 -برو الان میام.
 صدایش را کمی پایین آورد و گفت:
 -دایی کارت داره.
 از دیدن چهره ی جدی اش تعجب کردم. از فرزام بعید بود! ابرو هایم را در هم کشیدم و با حرکت چشم های پرسشگرم، سرم را تکان دادم. خودش سوالم را فهمید و صدایش را باز هم پایین تر آورد.
 -عصبانیه.
 ابرو هایم بالا پریدند.
 -سر قضیه ی شرکت ماهانی. بهش خبر دادن که...
 نگاهی به ویلیام انداخت و خطاب به من گفت:

-بیا بریم بیرون...

داشت دستم را می کشید که ویلیام قبل از ما حرکت کرد و به طرف در رفت. هم دلم شکست و هم تربیت خودم را تحسین کردم.

ویلیام که اتاق را ترک کرد گفتم:

-بگو ببینم چی شده.

-راسته که با حسابت توی شرکت ماهان سرمایه گذاری کردی؟

با تعجب گفتم:

-کی اینو گفته؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-خبره دیگه! میرسه.

-بیخود کرده که میرسه. اصلا شما بیخود کردین که توی کار من سرک می کشین. من خودم کارمو بلدم.

حتی خودم هم تعجب کرده بودم! اولین بار بود که در مورد دایی اینطور صحبت می کردم. دلیلش را هم خوب می دانستم. خبر مرگ ماهان!

به چشم های متعجب فرزام نگاه کردم و گفتم:

-چته؟

-خودتی؟ حالا به من بگی بیخود کردی مشکلی نیست اما الان...

با حرکت به طرف در، طرفش قطع شد. در را باز کردم و تا رسیدن به اتاق دایی برای کنترل کردن خودم، با خود کلنجار رفتم. دستگیره ی در را گرفتم و تازه یادم افتاد که باید در بزنم! در زدم و خواستم در را باز کنم که دست فرزام بازویم را گرفت و صدای آرامش به گوشم رسید.

-آروم باش.

به چشم هایش نگاه کردم. حتی او هم با من مثل یک بیمار رفتار می کرد. مثل یک بیمار روانی که وقتی کنترل رفتارش را از دست بدهد هیچ کس را نمی شناسد.

در را باز کردم و هر دو با هم وارد اتاق شدیم. دایی فنجان قهوه در دست، پشت پنجره ای رو به یک حیاط خلوت کوچک و دلگیر پشت ساختمان، ایستاده بود و با شنیدن صدای در به طرف ما برگشت. فقط یک نگاه کوتاه به من و فرزام انداخت و بعد از اینکه به طرف مبل های وسط اتاق رفت و روی آن ها نشست گفت:

-هرمیس بشین.

بازویم را از دست فرزام بیرون کشیدم و به طرف مبل ها رفتم. بدون اینکه بنشینم مقابل دایی ایستادم و گفتم:

-کارم با ماهان تموم شد.

لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

-هنوز که تموم نشده. باید منتظر برگشتنش از زندان باشی تا...

میان حرفش پریدم.

-ماهان نمیره زندان.

با تعجب نگاهم کرد.

-همین چند ساعت پیش وقتی داشته از تعقیب پلیس فرار می کرده ماشینش از جاده منحرف میشه و...

هجوم شوک به نگاهش، وادارم کرد که چند لحظه سکوت کنم.

-ظاهرا ماشین نشتی داشته و آتش گرفته. هیچی از ماهان باقی نمونه.

چشم هایش را بست و چند لحظه در همان حالت ماند. سکوت حاکم، روی اعصابم راه می رفت. نمی دانم چرا این خبر آنقدر ها که فکر می کردم مرا خوشحال نکرده بود.

ناراحت هم نبودم و این... این یعنی نه هرمیس و نه مهیار... مگر چنین چیزی ممکن بود؟

با همان چشم های بسته گفت:

-قضیه ی سرمایه گذاری راسته؟ چرا این کارو کردی؟

بعد از یک نفس عمیق که سعی داشتم به واسطه ی آن، فکر ماهان را از سرم بیرون کنم، گفتم:

-سرمایه گذاری نکردم. سهام شرکتو خریدم.

چشم هایش باز شدند و به نقطه ای نامعلوم خیره ماندند.

-این یعنی کمک کردن به اون شرکت. یعنی نجات دادنش از نابودی حتمی. مگه نگفتم بدون اطلاع من کاری نکن؟

دست راستم را در جیب شلوارم کردم و با بی تفاوتی نسبت به تهدید دایی گفتم:

-خیلی هم بد نشد. از چند روز دیگه توی اون شرکت مشغول به کار میشم و می تونم بهشون نزدیک تر بشم.

صدایش را بالا تر برد و چشم هایی که هنوز به من نگاه نمی کردند رنگ خشم و عصبانیت گرفتند.

-مگه هشدار نداده بودم که نمی خوام به اون خانواده نزدیک بشی؟ مگه نگفتم همه ی کارا باید از دور و در خفا انجام بشه؟
 من هم صدایم را بالا بردم و گفتم:
 -من خوب می دونم که دارم چکار می کنم. شما اگه راه دیگه ای رو مناسب تر می دونین خودتون...
 از جایش بلند شد و اینبار نگاهش در چشم های من افتاد.
 -وقت نداریم هرمیس. در مورد ماهان، کارت خوب بود. اما دیگه هیچ کاری رو بدون اطلاع من انجام نده.
 حرفی که می خواست از دهانم خارج شود، پیش از همه، خودم را متعجب کرده بود.
 -کار شما چی؟ در مورد امیر سلطانی... اونم جزئی از برنامه بود؟ مگه غیر از این بود که دختر اون باعث اتفاق امشب شد؟ سرنوشت منی که دارم باعث خیلی اتفاق های دیگه میشم هم همینه؟ نابودی؟
 خیره نگاهم می کرد. انگار فهمیده بود که این رفتار عجیب من از کجا آب می خورد.
 -بله من می دونم.
 حرف دیگری برای گفتن نداشتم. نمی خواستم از دستم دلخور شود. راهم را به طرف در به پیش گرفت که صدای دایی بلند شد.
 -فرزام؟
 فرزام که تا آن لحظه در دنیایی دیگر به سر می برد، از جا پرید و گفت:
 -بله؟
 -داروشو بهش دادی؟!
 -میدم بهش. حواسم هست.
 چند لحظه مکث کردم و به بد بختی خودم افسوس خوردم. به اینکه حتی اگر دایی گوشزد نمی کرد، حتی اگر فرزام از یاد می برد، خودم بیشتر از هر کسی حواسم بود.
 خودم بهتر از هر کسی می دانستم که زندگی پاک و سالم برای من یعنی مرگ!
 اتاق را ترک کردم و داشتم به طرف در می رفتم که چشمم به ویلیام افتاد. روی پله ی کنار در نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره بود. چند لحظه سر جایم ایستادم و قبل از اینکه به هدف رسیدن به ویلیام دوباره قدم بردارم، دستم توسط فرزام کشیده شد.
 بسته ی کوچک قرص های همیشگی را در دستم گذاشت و با چشم هایی محزون نگاهم کرد.

-خوبی؟

خوب نبودم. سرم گیج می رفت.

-اینو دایی داده که بدم بهت.

صدایش را پایین آورد و گفت:

-گفت که اینبار بیشتر از همیشه است. اما هرمیس؟ زیاده روی نکنیا! می دونی این اواخر مصرف چقدر بالا رفته؟ اگه یه روز این آرامبخشا دیگه روت اثر نذارن می دونی که...؟

چه لزومی داشت گفتن حرف های بی مورد؟ جعبه را از دستش کشیدم و بعد از اینکه آن را در جیبم گذاشتم به طرف ویلیام رفتم.

روی پله، کنارش نشستم. چهره اش عجیب غمگین بود. تا به حال اینطور ندیده بودمش. دلیلش را هم می دانستم. دور کردنش از خودم تنها دلیل ناراحتی ویلیام بود. مجبور بود که هم با شهر و کشور جدید خو بگیرد و هم با جدایی از من. بی رحم نبودم، اما باید آماده میشد. باید بعد از من دوام می آورد. دستم را دور شانه هایش انداختم و در جواب نگاه منتظرش گفتم:

-فردا که پنج شنبه است و مدرسه تعطیله. می خوام امشب با من بیای؟

برق شادی در چشم هایش درخشید و گفت:

-میشه؟

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. با اشتیاق از جایش بلند شد و به قصد آماده شدن، به طرف اتاقش رفت.

فرزام که تمام مدت با لبخند ناظر مکالمه ی کوتاه بین من و ویلیام بود، با خنده گفت:

-چه شارژ شد بچه! انگار کود پاش ریختن!

برای اخم کردن به فرزام نتوانستم لبخندی را که از شادی ویلیام نشات می گرفت، مهار کنم. فقط با همان لبخند، ابرو هایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم. او هم لبخند میزد. با اینکه می دانستم چقدر نگران و بد حال است. می دانستم بعد از هر بار دادن آن قرص ها به من، چقدر می شکند و غمگین می شود. با این حال... با اینکه همه چیز بوی نکبت می داد، خوشحالی ویلیام دلیل شادی ما بود. شادی آن خانواده ی کوچک. حتی همان فرزام که صبح تا شب با ویلیام بحث می کرد و سر به سرش می گذاشت.

از روی پله بلند شدم و خطاب به فرزام گفتم:

-به احتمال زیاد فردا مراسم ماهانه. میرم اونجا و عصر هم ویلیامو می برم بیرون. شب بیا دنبالش.

-باشه. برین به سلامت...

برگشتم و نگاهش کردم. انگار هنوز حرف داشت.

-خواست باشه ها... فقط به "سلامت"! لیلیوم امشب به اندازه ی کافی کود رسانی شده!

دلم می خواست مثل همیشه بخندم و لنگه کفش، یا هر چیز دیگری که دم دستم بیاید را به طرفش پرتاب کنم اما در آن شب، چیزی غیر از همان لبخند دشوار از من بر نمی آمد.

-ماشینو می برم بیرون. ویلیام که اومد بگو بیرون حیات منتظرشم.

در را باز کردم و از ساختمان خارج شدم. جواب سلام سعید را که مشغول غذا دادن به سگ بزرگ و سیاه رنگ جلوی در بود، با حرکت سرم دادم و بعد از پایین رفتن از چند پله ی جلوی ایوان، سوار ماشین شدم و راه افتادم. هنوز از در باز حیات خارج نشده بودم که ویلیام را که به طرفم می دوید، دیدم. ترمز کردم و در آینه ی بغل، دویدن سرخوشانه اش را تماشا کردم. به ماشین رسید و سوار شد. نگاهی به کمر بند بستن شیرین و دوست داشتنی اش انداختم و باز با لبخند ادامه ی مسیر را پیمودم. تا خانه سکوت کرده بود. فکر می کردم که انتظار بیشتری از من داشته باشد اما انگار همین که کنارش باشم برایش کافی بود. هر از گاهی به صورتش نگاه می کردم و لبخندی که به لب داشت باعث میشد که در حین رانندگی، بی اختیار دستم به طرف صورتش برود و لب نرمش را در دست بگیرم. او هم بدون اینکه چیزی بگوید، فقط به لبخندش عمق می داد.

در همان سکوت و همان حس و حال به خانه رسیدیم. ماشین را جلوی خانه پارک کردم و گفتم:

-پیاده شو.

ساک کوچکی که روی پاهایش بود را برداشت و در ماشین را باز کرد. تا آن شب ویلیام را با خودم به خانه ی جدیدم نیاورده بودم. نمی دانست که باید به طرف کدام ساختمان برود برای همین صاف ایستاده و اطراف را نگاه می کرد. بعد از پیاده شدن در ماشین را بستم و بعد از دور زدن آن، ضربه ی آرامی به شانه ی ویلیام زدم و گفتم: -بدو بیا.

قدم های بلندم را به طرف در خانه پیش گرفتم و متوجه دویدن ویلیام بودم. نیم در جلوی خانه را باز کردم و منتظر شدم تا ویلیام وارد شود، او هم بر خلاف انتظار من با هیجان از دیدن آن برکه ی عجیب و غریب، سه چهار قدمی که از نیم در، تا نرده های کنار برکه فاصله بود را دوید و گفت:

-چقدر قشنگه!

کجایش قشنگ بود؟ یک طراحی خاص بود دیگر! نه ماه قشنگ بود و نه برکه... نه هیچ چیز دیگر! فقط کمی خلاقیت چاشنی خلقتشان شده بود! لبخندی زدم و باز با زدن یک ضربه ی آرام به شانه اش گفتم:

-بیا بریم داخل.

برگشت و بعد از اینکه با لبخند مستانه ی روی لبش نگاهم کرد، با پیروی از من به طرف در به راه افتاد.

با دیدن فضای داخل خانه، هنوز از در وارد نشده، تمام شور و اشتیاقش از بین رفت. حتی قدم های تندش آرام شدند و برای وارد شدن، به کمک نیاز داشت! حق هم داشت. یک سالن بزرگ، پر از وسایل و دکوراسیون مشکی رنگ باید هم یک بچه را بترساند. دستش را گرفتم و با یک لبخند گفتم:

-بیا داخل دیگه. هوا سرده.

برای اینکه متوجه غافلگیری اش نشوم به زور لبخند زد و وارد خانه شد. اولین چیزی که نگاه ویلیام را به طرف خود کشید همان مجسمه ی فلزی بزرگ، به شکل شیر مشکی رنگ بود که کنار در قرار گرفته و به نوعی از مهمان های آن خانه استقبال می کرد. به این یکی عادت داشت. هر جایی که من بودم این نماد هم حتما بود!

-چی می خوری واست بیارم؟

نگاهش را از شیر گرفت و به من که حالا تقریباً به کانتر رسیده بودم انداخت.

-قبل از خواب چیزی نمی خورم.

لبخند زدم و گفتم:

-پس می خوای بخوابی؟

متعجب از حرفم نگاهم کرد و گفت:

-از وقت خوابم گذشته!

تعجبش را درک می کردم. من همان کسی بودم که برای سر موقع خوابیدن و بیدار شدن، همیشه قانونمندانه رفتار می کردم.

-باشه.

به تختم که در انتهای سالن، کنار مبل ها قرار داشت و با یک دیوار کاذب حفره دار، قسمت جدایی را به خود اختصاص داده بود، اشاره کردم و گفتم:

-روی تخت من بخواب. صبح هم می تونی بیشتر بخوابی! باید برم جایی وقتی که برگشتم با هم میریم بیرون.

مثل همیشه نگاه بالغش را به من انداخت و به طرف تخت خواب رفت. می دانستم که همیشه دوست دارد دکوراسیون اتاق روشن باشد و حالا خوابیدن روی یک تخت مشکی رنگ و خیره شدن به یک سقف مشکی رنگ و تابیدن نورهای مشکی رنگ در اطرافش برایش سخت است، اما باز هم مثل یک انسان بالغ رفتار کرد و بدون اینکه اعتراضی بکند، لباس های خوابش را از داخل ساکش بیرون آورد و برای عوض کردن آن ها راهی حمام شد.

می دانستم که با وجود اجازه ی من برای بیدار ماندن، به این زودی نمی خوابد، برای همین میز بزرگ کنار تخت را با انواع خوراکی های مورد علاقه ی ویلیام پر کردم و برای جوشاندن قهوه به قسمتی که به عنوان آشپزخانه در نظر گرفته شده بود، برگشتم. قهوه جوش را روی گاز گذاشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم و بعد از روشن کردن آن مشغول جست و جوی کانالی مناسب شدم.

در حمام باز شد و ویلیام با یک دست لباس تماما سفید از آن خارج شد. با دیدنش بی اختیار یک نگاه از سر تا پای خودم انداختم و با دیدن شلوار و پیراهن و جلیقه ی مشکی خودم، دوباره به ویلیام نگاه کردم. تنها موجود متفاوت در آن خانه، ویلیام بود! در آن سالن بزرگ و شلوغ که هر چیز کوچک و بزرگی قابلیت گم شدن داشت، ویلیام خودش را برای پیدا ماندن آماده کرده بود و همین اتفاق عمدی یا غیر عمدی او بود که لبخند را روی لب هایم نشانده. ویلیام لایق تفاوت بود. یک تفاوت بزرگ با من و زندگی من. ویلیام تبدیل به عضوی از من شده بود اما... اما ویلیام این لیاقت را داشت که از من و تمام متعلقاتم مجزا باشد. مجزا در حد تفاوت دو رنگ سیاه و سفید، با هم. بالاخره قهوه آماده شد و من بعد از ریختن دو فنجان قهوه، آن ها را در سینی گذاشتم و به طرف ویلیام که لبه ی تخت نشسته بود رفتم.

خم شدم و داشتم سینی را روی میز پایه کوتاه جلوی ویلیام می گذاشتم که یکدفعه به سرفه کردن افتادم و اگر ویلیام سینی را از دستم نگرفته بود آن را روی زمین رها می کردم. سریع سینی را روی میز گذاشت و بلند شد و با نگرانی به من چشم دوخت. این

حال و این وضعیت هنوز برایش عادی نشده بود. هنوز با هجوم آوردن آن سرفه های فجیع و پر شدت می مرد و زنده میشد. اما من نه. من خیلی وقت پیش تر از این ها مرده بودم. دیگر حتی پیچیدن بوی خون در گلویم برایم عادی شده بود. سعی کردم به خاطر ویلیام هم که شده حال خودم را خوب کنم و در حالی که سرفه هایم را به سختی فرو می خوردم دستم را گرفتم و دوباره او را لبه ی تخت نشاندم. هنوز نفسم بالا نمی آمد. راه همه چیز را برای جلوگیری از ناراحتی ویلیام گرفته بودم. حتی راه نفسم را.

یکی از مبل ها را به طرف میز چرخاندم و بعد از اینکه روی آن نشستم چند لحظه سکوت کردم تا از وضعیت ثابت گلویم مطمئن شوم. بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -قهوه تو بخور سرد نشه. همونیه که دوست داری.

اما نگاه او هنوز پر از نگرانی بود.

-چرا نمیری دکتر؟

به حرفش لبخند زدم، اما درونم پر بود از پوزخند های غلیظ! درد من و دکتر؟ مسخره ترین حرف دنیا را زد.

-رفتم. خیلی بهتر شدم نگران نباش.

فنجان قهوه را برداشتم و آن را در دست های ویلیام جا دادم بعد نگاهم را به تلویزیون متصل به دیوار، دوختم و در همان حال گفتم:

-برنامه ی خاصی نیست که بخوای ببینی؟

سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد، من هم کنترل را از روی میز برداشتم و بعد از خاموش کردن تلویزیون گفتم:

-خب دیگه چه خبر؟

سرش را تکان داد. یعنی هیچ...

-از مدرسه چه خبر؟ خوب پیش میره؟

صدای آرامش را بیرون داد و گفت:

-خوبه.

بعد چشم هایش را بالا آورد و زیر زیر نگاهم کرد. با تردید ادامه داد:

-مدیر مدرسه باهات تماس نگرفت؟

نگاهش کردم. پرسشگرانه.

-نه... اتفاقی افتاده؟

ناگهان به خودش آمد و شانه هایش بالا پریدند. نمی دانم چرا اینقدر با من معذب بود.

-نه نه... فقط می گفت که چرا هیچ وقت اولیام توی جلسه های مدرسه حاضر نمیشن. قرار شد که باهات تماس بگیره.

ابرو هایم در هم کشیده شدند.

-مگه فرزام پیگیر کارای مدرست نیست؟

-یه بار دعوت نامه ی مدرسه رو بهش دادم، اما فراموش کرد که بیاد.

ابرو هایم باز هم بیشتر از قبل در هم فرو رفتند.

-چرا به خودم نگفتی؟ مگه نگفتم هر موقع که کاری داشتی روز و شب رو شناس و باهام تماس بگیر؟

از حرفی که می خواست بزند باز هم تردید داشت. بی سابقه بود که ویلیام اینقدر حرف بزند. معلوم بود که زیادی تنهایی کشیده.

-آخه همه ی بچه ها با پدر و مادرشون میان.

آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشتم و به ویلیام نزدیک تر شدم.

-پس من اینجا چیم ویلیام؟ تا حالا واست کم گذاشتم؟ کوتاهی کردم؟

سریع یک "نه" بلند گفت اما من ادامه دادم:

-با من راحت باش و هر انتظاری که ازم داری رو بهم بگو. اگر احساس می کنی که

دوری ما از هم، اذیت می کنه می تونی اینجا با من زندگی کنی، اما تو واقعا اینو می

خوای؟ می خوامی که تمام عمر مثل یه بچه ی چهار ساله به من تکیه کنی؟ اگه یه روز

من نباشم یا نتونم یاریت کنم چی؟ چی به سرت میاد؟ من به خاطر خودت این کارو

کردم ویلیام. اولین دلیل تصمیم من برای جدا زندگی کردن خود تو بودی. من یه آدمم

و تو یه آدم دیگه. تا اینجا تمام و کمال حمایت کردم، از این به بعد هم این کارو می

کنم ولی اینو درک کن که امثال من و تو از یه جایی به بعد باید روی پاهای خودشون

وایسن. ما با آدمای معمولی متفاوتیم. وقتی که پدر و مادر واقعی بالای سرت نیست

به یه جایی که رسیدی خودتو از هر آدم غیر هم خون، بکن و راه خودتو برو.

نگاه دوخته شده اش به زمین، هیچ حالتی به خود نمی گرفت. داشت با تمام وجود

حرف هایم را می بلعید. و حالا وقتش بود که هدفم از این همه حرف را در ذهنش

حک کنم.

-شخصیت من از دایی شکل گرفت، اما من اجازه نمیدم که شخصیت تو هم از من شکل بگیرد. دایی واسه من یه اسطوره بود. درست همون چیزی که من واسه تو هستم. اما بزرگ تر که بشی... رشد عقلت که از قدت پیشی بگیره تازه می فهمی هیچ هویتی واسه تو بهتر از هویت خودت نیست. من الان من نیستم ویلیام! من هر چیزی هستم الا من! من هرمیس نیستم. می دونم حرفام بیشتر گیجت می کنن اما اگه بذارم تجربیات منو تجربه کنی فکر حرفایی که امشب بهت زدم تا آخر عمر دست از سرت بر نمی داره. خواب شبو ازت می گیره. درست مثل من. درست مثل حالی که من دارم. من نمی خوام تو مثل من زندگی کنی ویلیام. تو لیاقت بیشتر از اینو داری. هنوز هم نگاهم نمی کرد. این حالت متفکری که در هنگام شنیدن، به خودش می گرفت را دوست داشتم. همانی بود که می خواستم. همانی که نباید دست ورزی میشد. نباید مثل مهیار بی هوش و بی جان، در یک جسم شیطان صفت، به خواب می رفت.

-ویلیام؟ منو نگاه کن...

آرام سرش را بالا گرفت. آن چشم های آبی رنگ را عجیب دوست داشتم!

-هنوزم می خوامی با من زندگی کنی؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

-اگه تو نمی خوامی نه. ولی تو آدم بدی نیستی. اینو هیچ وقت بهم نگفتی اما با رفتارت بهم یاد دادی.

آه کشیدم. در مقابل ویلیام من هیچ چیز نبودم. نه یک شخصیت ساختگی و نه هرمیس. در مقابل ویلیام من دقیقا همان مهیاری بودم که وجود خارجی نداشت! ویلیام در من خالی چه کسی را دیده بود؟

-هرمیس؟

نگاهش کردم.

-پدر و مادر من کی بودن؟ چرا مردن؟ چرا هیچ وقت در موردشون بهم نگفتی؟ باز آه کشیدم و بازویم را از روی تکیه ی مبل برداشتم. دوباره آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشتم و دست هایم را در هم قفل کردم.

-دقیقا چی می خوامی بدونی؟

-اینو که کی بودن. توی استرالیا چکار می کردن و چی شد که اون اتفاق افتاد.

چند لحظه در خود فکر کردم و گفتم:

-پدر و مادرت دو تا مهاجر تنهای انگلیسی بودن. یه نفر از ویزای اقامتشون استفاده کرد و وقتی که جرمش داشت به سوی آشکار شدن می رفت، برای پرده برداری نشدن از این جرم، اونارو به قتل رسوند و بدون اینکه اجازه بده مرگشون به ثبت برسه، از هویت اونا برای خودش استفاده کرد.

دهانش باز مانده، اما نگاهش هنوز آرام بود.

-مادرت اون موقع تو رو باردار بود. روزی که اون فوت کرد تو به دنیا اومدی و من از دایی خواستم که اجازه بده سر پرستیتو به عهده بگیرم.

سرش را پایین انداخت. دوست داشت بیشتر بشنود اما چطور می گفتم که قاتل پدر و مادرش کسی به جز دایی من نیست؟ چطور می گفتم که از زندگی متنفر نشود. از دایی... و حتی شاید... شاید از من.

-چرا این کارو کردی؟

حتی اگر که می خواستم نمی توانستم بگویم که در مرحله ی اول احساس دین باعث این تصمیم شد. نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونم. شاید چون من و تو به من شباهت های زیادی داشتیم. پدر و مادر من هم توی یه تصادف برنامه ریزی شده کشته شدن. شاید اولش سعی داشتم با این کار جلوی هدفی رو که ممکن بود توی ذهن تو، برای گرفتن انتقام از قاتل پدر و مادرت شکل بگیره، بگیرم. اما بعد ها فهمیدم که تو در واقع شبیه به گذشته ی منی. منی که شاید اگر سهم یکی دیگه می شدم هنوز خودم بودم!

کاملا توجیه شده بود. اصلا مگر میشد حرف من، ویلیام را توجیه نکند؟

نگاهی به چشم های خمارش انداختم و گفتم:

-مثل اینکه خوابت میاد.

بعد از روی مبل بلند شدم و به طرف تخت رفتم. رو تختی چرم مشکی رنگ را کنار زدم و با کشیدن دست ویلیام او را وسط تشک جا دادم. در نهایت دستی به موهای روشنش کشیدم و گفتم:

-به چیزی فکر نکن. خودم همیشه از دور هستم و اگه دیدم جایی تحمل بار زندگی از عهدت خارجه، قبل از اینکه فشارو احساس کنی، اونو از روی دوشت بر می دارم.

لبخند آسوده ای زد و گفت:

-مرسی.

من هم لبخند زدم و گفتم:

-به خاطر چی؟

-به خاطر همه چیز.

باز لبخند زدم و با دست، موهایش را به هم ریختم. او هم هنوز با همان چشم های خمار می خندید. بوسه ای به پیشانی اش زدم و تنها نور اتاق، که از آباژور پایه دار و بزرگ کنار اتاق، منشا می گرفت را کور کردم.

مدتی منتظر ماندم و وقتی که از خواب بودن ویلیام مطمئن شدم، به طرف دیوار ضلع غربی خانه رفتم. دستم را ما بین کتاب هایی که در کتابخانه ی دیواری کنار سالن بودند فرو بردم و بعد از جست و جوی دکمه ی کوچک مورد نظر، پشت کتاب ها، آن را فشردم. قسمتی از دیوار کنار کتابخانه که تماما با یک قاب عکس بزرگ سه بعدی پوشیده شده بود، اول کمی به داخل فرو رفت و بعد شروع به چرخیدن کرد. چرخید و چرخید تا اینکه بالاخره به شکل عمود بر موقعیت قبلی اش، متوقف شد و دو در کوچک، در هر دو طرف آن باز شدند که هر دو به یک مکان مشترک راه داشتند. به تنها اتاق کوچک و تاریک آن خانه، که هیچ کس به جز خودم از وجود آن آگاهی نداشت! وارد اتاق شدم و دوباره دکمه ای را، از داخل، برای بسته شدن در فشردم. دیوار دوباره چرخید تا اینکه به موقعیت قبلی برگشت و من محصور ماندم در یک چهار دیواری تنگ و تاریک که تمام دیوار های تاریکش با عکس و بریده های روزنامه پوشیده شده بودند! عکس و اطلاعات کامل گروه و خانواده ی ماهانی...!

روی صندلی چرخ دار پشت میز نشستم و سیستم را روشن کردم. در حالی که برای بالا آمدن آن انتظار می کشیدم، جعبه ی قرصی که فرزام داده بود را از جیم خارج کردم و بعد از خارج کردن یکی از آن ها، آن را در دهانم گذاشتم و بطری آب گرمی که روی میز بود را سر کشیدم. جعبه ی قرص ها را کنار گذاشتم و یک سیگار از جعبه ی روی میز برداشتم. با فندک طلایی رنگ همیشگی، آن را روشن کردم و بعد از زدن یک پک عمیق، به صندلی تکیه دادم و چند لحظه چشم هایم را بستم.

چند لحظه بعد دوباره چشم هایم را باز کردم و به عکس و تکه های روزنامه ی نصب شده روی دیوار مقابلم چشم دوختم. اتاق تاریک بود و تنها نوری که دیدن را برایم تسهیل می کرد، نور مانیتور مقابلم بود. تاریکی از همان کودکی برایم آرامش بخش بود. بچه که بودیم همیشه فرزام را برای ترس از تاریکی مسخره می کردم. بی خبر از اینکه او کودکی می کرد و من از همان روز ها هرمیس شده بودم. بی خبر از اینکه فرزام مسخره کردن نداشت. من غیر عادی بودم.

دود غلیظ سیگار را خیلی نرم و آهسته از گلو و دهانم به بیرون فرستادم و از پشت آن دود به عکس های روی دیوار چشم دوختم. اولین عکسی که نگاهم را به طرف خودش کشید تصویر ماهان بود. مدتی به آن خیره ماندم و بعد تکیه ام را از صندلی گرفتم. به دیوار نزدیک شدم و بعد از اینکه عکس ماهان را از آن جدا کردم با همان چشم هایی که هنوز به عکس خیره بودند، آتش گرفتن عکس را خیره خیره نگاه کردم. آتشی که همان فندک طلایی رنگ به پایش کرده بود. همان فندکی که او به من، و من به او قول داده بودیم، با هم تک تک آن عکس ها را به آتش بکشیم. تک تکشان را. هر کدام را به وقت خودش. امشب وقت سوختن ماهان بود. فکر نمی کردم که کارم با ماهان به این زودی تمام شود اما شد...

وقتی آتش بالا گرفت، آن را در سطل زباله ی فلزی کنار میز انداختم و از روی صندلی بلند شدم. تک تک عکس ها و بریده های روزنامه و یاد داشت های خودم، که به ماهان ارتباط داشتند را یکی یکی از دیوار جدا کرده و آن ها را در همان آتش انداختم. دیگر چیزی از ماهان باقی نمانده بود.

چشمم روی عکس زیبایی بهین قفل شد. حالا وقتش بود. وقت آن بود که از روز های سخت آن خانواده استفاده کنم و انتظار بهین را به پایان برسانم! در آینه ی قدی و بزرگی که مقابل آن ایستاده بودم، به تخت خواب نگاه کردم. ویلیام هنوز خواب بود. دوباره به خودم نگاه کردم و بعد از اطمینان حاصل کردن از مرتب بودن سر و وضعم، بار دیگر به موهای دو نمم شانه کشیدم و کت چرم مشکی رنگم را از روی دسته ی صندلی برداشتم.

از قسمتی که مبل ها چیده شده بودند گذشتم و به تخت خواب رسیدم. پتویی که کنار زده شده بود را روی ویلیام انداختم و بعد از نوازش کردن ملایم موهایش، به طرف در به راه افتادم. در میان راه با نگاهم، از تکمیل بودن میز صبحانه ای که برای ویلیام چیده بودم هم اطمینان حاصل کردم و بعد قبل از اینکه به در برسم، در همان حال که پشت سر هم به طرف در قدم بر می داشتم، کت چرم را روی جلیقه ای که به تن داشتم، پوشیدم. به محض اینکه در را باز کردم، با دیدن راه پله ی خیس، به آسمان نگاه کردم و سر جایم متوقف شدم. این آسمان ابری همان آسمانی است که دل آدم های معمولی را در هم مچاله می کند! اما من...

همانجا کنار در، چتر مشکی رنگ و جمع و جورم را از کمد کوچک پشت در برداشتم و بعد از باز کردن آن، از خانه خارج شدم. باران آنقدر شدت نداشت که تا رسیدن به

ماشین خیسم کند، اما دلم نمی خواست برای حاضر شدن در آن جمع که کوچک ترین نقص در من شادشان می کرد، نا مرتب باشم.

میان راه، ماشین را جلوی یک گل فروشی بزرگ متوقف کردم و وارد آن شدم. یک دسته گل بزرگ سفارش دادم و در مدتی که فروشنده مشغول تزئین کردن گل بود، مشغول چک کردن پیام هایی که نصفشان از طرف فرزام، برای رفع دلخوری شب گذشته ام فرستاده شده بودند، شدم. طبق معمول هنگام خواندن پیام های فرزام یک لبخند نرم و بی اختیار روی لبم بود و در گل فروشی قدم می زدم که با صدای فروشنده به خودم آمدم و سرم را بالا گرفتم.

-خدمت شما آقا. گلتون آمادست.

گوشی را در جیبم گذاشتم و بعد از یک نگاه کوتاه و گذرا به دسته دسته گل های طبیعی متنوع، بدون هیچ تاملی دو شاخه گل رز قرمز از بین آن ها بیرون کشیدم و برای حساب کردن مبلغ گل ها به طرف میز فروشنده رفتم.

دوباره به ماشین برگشتم. دسته گل را روی صندلی شاگرد گذاشتم و دو شاخه گل تک را جلوی ماشین، روی داشبورد گذاشتم. خودم هم از حسی که می گفتم از خرید آن دو شاخه گل ضرر نخواهم کرد، تعجب کرده بودم. برای همین چند لحظه به آن ها نگاه کردم و بعد ماشین را به حرکت در آوردم.

صدای شیون و زاری در صدای شرشر بارانی که حالا شدت گرفته بود گم شده و غمی که آدم های معمولی قادر به احساس کردن آن هستند را بیشتر می کرد!

مثل اینکه مراسم خاکسپاری تمام شده بود. متوجه نگاه هایی که به طرفم کشیده می شدند بودم با این حال چترم را کمی بالا دادم و به راهم ادامه دادم. از میان سیل جمعیتی که برای مراسم خاکسپاری به آنجا آمده بودند گزاشتم و دسته گل را کنار گل های دیگر گذاشتم. باز به اطراف نگاه کردم. از چیزی که فکر می کردم شلوغ تر بود. با دیدن آقای ماهانی مسیرم را به طرف او پیش گرفتم و وقتی که به او رسیدم با صدایی آرام و متاثر و یا شاید متظاهر، گفتم:

-تسلیت میگم آقای ماهانی. امیدوارم که غم آخرتون باشه.

در اصل امیدوار نبودم! اما نمی شود گفت که به مرگ ماهان راضی بودم.

نمی دانم چقدر از بار آخری که دیده بودمش می گذشت، اما به اندازه ی چندین سال پیر شده بود. چشم های خسته اش را به صورتم دوخت و بعد از یک مکث طولانی که خبر از ناخوش بودن حالش را می داد گفت:

-ممنونم از اینکه تشریف آوردین .

سری تکان دادم و به معین که کنارش ایستاده بود، نگاه کردم. موهایش از باران خیس شده بودند اما با وجود این آسمان ابری، عینک آفتابی به چشم داشت! حالش را خوب می فهمیدم. در آن لحظه پنهان کردن خیسی چشم هایش برای او، از خیسی لباس و موهایش مهم تر بود!

نمی توانستم نگاهم را کنترل کنم. در مقابل معین، همیشه نگاهم مغرورانه اوج می گرفت و من مجبور بودم برای تنظیم کردن آن روی صورت معین، گردنم را به پایین خم کنم.

-به شما هم تسلیت میگم.

صدایش را صاف کرد و بدون اینکه ذره از شکستش را به رو بیاورد با صدای محکم همیشگی گفت:

-مرسی. قدم روی چشممون گذاشتین.

حتی نمی خواست بیش از یک "مرسی" کوتاه و ناچیز، از شکستی که خودش و خانواده اش خورده بودند حرف بزند! حاضر شد قدم مرا روی چشمش سوار کند، اما شکست را نپذیرد.

نگاهم را از معین گرفتم و به قسمتی که خانم ها ایستاده بودند نگاه کردم. اولین کسی که توجهم را جلب کرد ، همسر آقای ماهانی بود که بیشتر از هر کسی گریه و زاری می کرد و دومین نفر همانی بود که مرا وادار کرد سرم را پایین بیندازم و صورتم را با پایین آوردن چتر، بپوشانم!

خبری از بهین نبود. در ردیف اول به دنبالش می گشتم اما مدتی بعد او را در ردیف دوم دیدم! دست هایش را بغل کرده بود و با همان نگاه همیشه ماتم گرفته، خیره و بی احساس، به قبری که مقابلش بود، نگاه می کرد.

از معین و آقای ماهانی فاصله گرفتم و گوشه ای ایستادم. کم کم باران به شدت خود می افزود و خاک را به گل تبدیل می کرد. برای تمیز ماندن کفش هایم روی یک تکه سنگ ایستادم ولی مسیر نگاهم تغییر نمی کرد تا اینکه چرخیدن سر لادن به طرفم، مرا مجبور کرد که دوباره صورتم را مخفی کنم.

مدتی گذشت و آن مراسم حوصله سر بر به اتمام رسید. اتمام که نه... ظاهرا قرار بود ادامه اش در تالار پذیرایی برگزار شود.

همه جا را زیر نظر داشتم. تمام حواسی که پیش رفتار و حرکات دیگران بود، با صدای آقای ماهانی به او داده شد.

-آقای اتابک، تشریف بیارین ظهر در خدمتون باشیم.

لبخند خیلی کمرنگی زدم و گفتم:

-خیلی متشکرم، اما بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. کار دارم و باید زود تر برم فقط اومدم برای عرض تسلیت...

-آخه اینطوری که...

نگذاشتم ادامه ی حرفش را بزند.

-هفته ی آینده میام شرکت واسه صحبت در مورد مسائل کاری.

سرش را تکان داد و در حالی که دستش را برای دست دادن، جلو می آورد گفت:

-پس من منتظرتون هستم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-تا بعد...

بعد از رها شدن دستش، سرش را پایین انداخت و به جمعیت پیوست. دوباره به جمعیت چشم دوختم. دوباره داشتم به بررسی هایم ادامه می دادم اما نگاهم که از جمعیت فاصله گرفته، متوجه نگاه خیره ی بهین شدم که با چشم های شاید کمی خیس، به من دوخته شده بود. به نشانه ی سلام سرم را تکان دادم و او هم پاسخ را داد. اما نفهمیدم چه شد که سرم کمی به طرف راست، خم شد و نگاهم مسیر پارکینگ را به بهین نشان داد!

تعجبش را فهمیدم اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و بعد از یک نگاه به اطرافیان، سرش را پایین انداخت و از جمع فاصله گرفت. سرعت قدم های بلند بهین در مقایسه با آن جمعیت بزرگ، خیلی زیاد بود. برای همین خیلی سریع وارد قسمت پارکینگ شد و دیگر در معرض دید نبود.

لبخند یک طرفه ای زدم و به طرف پارکینگ به راه افتادم. نمی دانم چرا این یکی را نمی توانستم در دسته ی دختر های سهل الوصول به حساب آورم! آن دسته از دختر ها تمام نفرتی که در من بود را از وجودم بیرون می کشیدند و به خود متوجه می کردند اما او... من به بهین هیچ احساسی نداشتم. نه عشق و نه نفرت... عشق را که بی خیالش! در من جایی نداشت. اما من خدای نفرت بودم و بهین برای من مثل یکی از هزاران پرونده ی کاری بود که باید مدتی را با او سر می کردم. همین...

وارد پارکینگ شدم و به بهین که پشتش به من بود و بی شک به دنبال ماشین تک و منحصر به فرد من می گشت، نگاه کردم. یک نگاه به پشت سر و جمعیتی که هنوز مانده بود تا به آنجا برسند انداختم و باز به بهین... حتی متوجه حضور من در چند متری خودش نبود. سرعتم را بیشتر کردم و با گرفتن مچ دستش، ناگهان او را به طرف ماشین متوقف شده در کنارش، هول دادم. آنقدر ترسیده بود که حتی توان صاف کردن کمرش را که از عقب، روی ماشین خم شده بود نداشت، فقط با چشم های وحشت زده اش به من نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد. لبخندی زدم و بدون اینکه به او اجازه ی نفس کشیدن بدهم سرم را به گوشش نزدیک تر کردم و آرام گفتم:

-دو هفته و پنج روز.

هنوز قدرت نفس کشیدن نداشت ولی با همان نگاه پر از شوک و وحشت، ابرو هایش را پرسشگرانه بالا داد. باز لبخند زدم و گفتم:

-از آخرین باری که همدیگرو دیدیم... دو هفته و پنج روز ازش می گذره!

انگار کمی آرام شد که بار دیگر آب دهانش را فرو داد و محتاطانه، با در نظر گرفتن فاصله ی کمی که بینمان بود نفس عمیق کشید. آنقدر محتاطانه که بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش منجر به هیچ برخوردی بین من و او نشد!

بار دیگر نجابتش مشغول به تحسین شدن در دل من شد! ای کاش دختر دیگری به جای او بود. کسی که لایق این فریب خوردن باشد.

نگاهی به جمعیت، که در حال نزدیک تر شدن بود، انداختم و بعد از اشاره کردن به آن ها، در حالی که دست تکیه داده شده ام به ماشین را، از آن جدا و مچ دست بهین را از دست دیگرم خارج می کردم، از بهین فاصله گرفتم و گفتم:

-می دونم حال خوشی نداری. اگه بخوای می تونم امروز از این شلوغی نجات بدم. او هم خودش را از روی ماشین بلند کرد و آرام نگاهم کرد. حرف نمیزد اما نگاهش داشت برای دور شدن از آن جمعیت، به من التماس می کرد. باز نگاهش کردم و با اشاره به انتهای پارکینگ گفتم:

-ماشین اونجاست.

سوئیچ را به طرفش گرفتم و گفتم:

-برو بشین داخل ماشین منم پشت سرت میام.

از دیده شدن نمی ترسیدم، اما هنوز زود بود. هنوز برای شکستن کمر یک خانواده، سلاح لازم را نداشتم. بهین، شاید به من علاقه مند شده بود، اما هنوز به آن درجه از جنون نرسیده بود که بتواند خانواده اش را از پا در آورد. قرار بود که برسد!

به ماشین که رسیدم چند قدم باقی مانده تا رسیدن به در را عقب عقب رفتم و در حالی که به جمعیتی که تقریباً به پارکینگ رسیده بودند نگاه می کردم، در ماشین را باز کردم و بعد از بستن چتر، سوار ماشین شدم.

بدون اینکه به بهین نگاه کنم، چتر را کنار گذاشتم و دستی به موهایم کشیدم تا از مرتب بودنشان مطمئن شوم. ماشین را روشن کردم اما بدون اینکه آن را به حرکت در آورم، دو شاخه گل رز قرمز را از جلوی ماشین برداشتم و باز بدون اینکه به بهین نگاه کنم آن ها را به طرفش گرفتم.

-مثل اینکه اینارو واسه تو خریدم.

برگشت و نگاهم کرد. بالاخره من هم نگاهش کردم و گفتم:

-بگیرشون.

نگاهش را پایین انداخت و بعد از اینکه گل ها را از دستم گرفت گفت:

-واسه منه؟

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و گفتم:

-البته من فقط خریدم. نمی دونستم قراره مال تو بشن.

نگاهش هنوز روی شاخه های گل قفل بود. با همان سر پایین گفت:

-میشه راه بیفتین؟ ممکنه کسی ما رو با هم ببینه.

از صدایش معلوم بود که تمام شب را گریه کرده، اما چشم هایش می گفتند که از صبح دیگر حتی یک قطره اشک هم نریخته.

با باران شدیدی که شیشه های دودی رنگ ماشین را پوشش می داد، محال بود که کسی ما را ببیند. با این حال توجیهش نکردم و بعد از اینکه موشکافانه نگاهش کردم، گفتم:

-خب؟ مگه مشکلی داره؟

سرش را به طرفم برگرداند و نگاه خسته اش را به چشم های آرامم دوخت. به همان مردمک های درشت و وحشتناکی که هر کسی قادر به خیره شدن بهشان نبود.

-نداره؟

از فرصت استفاده کردم و درست همان لحظه ای که در نگاهم غرق شده بود لبخند گرمی ضمیمه ی آن نگاه کردم و گفتم:

-بالاخره که باید ما رو با هم ببینن!

خوب منظورم را می فهمید، اما خودش را به آن راه میزد. نمی دانم چرا دختر ها این عادت را دارند. دوست دارند نفهمند تا اینکه به یقین برسند! آنقدر غیر مستقیم ها را نمی فهمند تا به مستقیم ترین ها برسند! بد هم نیست!

"دختر های مغرور را خوب می شناسم. با احتمالات و مسائل فاقد اطمینان و سند، روی غرور خود ریسک نمی کنند!"

-متوجه منظورتون نمیشم.

اما نگاهش چیز دیگری می گفت. سرم را تا جایی که میشد برای مستقیم دیدن صورتش، خم کردم و به لبخندم عمق دادم. با چشم هایی عاقل اندر سفیه، و لبخندی معنا دار، این واقعیت را که گوش دراز و مخملی روی سر من جا ندارد، به او شیر فهم کردم. سرش را پایین انداخت و من هنوز با همان نگاه و همان لبخند سنگین و شرمنده کننده نگاهش می کردم تا اینکه دلم به حالش سوخت و بالاخره دست از آزار دادنش کشیدم.

و باز دختر ها همان موجودات روی اعصابی بودند که نمیشد بیشتر از یک حدی آزارشان داد. نه به خاطر اینکه ضعیفند، نه... به خاطر اینکه...

دختر ها صفت "ضعیف" را با خود حمل می کنند و واقعیت "قدرت" را در خود پنهان دارند! قدرت، برای ذوب کردن اراده و قلب یک مرد که دارای صفت "قدرتمند" و جسمی پر از واقعیت "ضعف" است...!

من که قلب نداشتم، اما اراده ام دلش می خواست بیش از این آزار دهد و نمی توانست!

ماشین را به راه انداختم و نگاهم را به جلو دوختم. برای دیده نشدن، ماشین را از همان انتهای پارکینگ دور زدم و از مسیری دور از دید، به طرف خروجی رفتم.

هنوز مشغول ور رفتن به گل ها بود و در عالم خود سرگردان... نگاه کوتاهی به او انداختم و جای دست هایم را روی فرمان، عوض کردم.

-راستی تسلیت میگم.

بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-مرسی.

به یاد وضعیت آهار، بعد از فوت برادرش افتادم و با تعجبی که چیزی از آن را بروز ندادم گفتم:

- حال یه خواهر و توی روز بعد از فوت برادرش یه جور دیگه تصور می کردم!
می دانستم که هیچ کدام از اعضای آن خانواده دل خوشی از ماهان نداشته اند، اما مگر ماهان و میلاد هر دو به یک سبک خانواده هایشان را عذاب نداده بودند؟
لبخند تلخی که روی لبش نشسته بود را به ثبت رساند و گفت:
- درسته. من دیگه خودم نیستم. شاید حتی شبیه به آدم هم نباشم.
این همه غم و احساس تنهایی که از وجودش احساس میشد برای چه بود؟ یک دختر از خانواده ای مرفه و بی درد، چرا تا این حد پیر و شکسته شده بود؟ پیر و شکسته از نوع پنهانش.

- می توأم بپرسم چرا؟
آهی کشید و گفت:

- البته، ماهان واسه من فقط یه همخون بود، نه برادر! حضورشو هیچ وقت احساس نکردم. ولی در کل شاید هیچ موضوعی نباشه که بتونه منو از اینی که هستم ناراحت تر کنه.

دستی به شقیقه ام کشیدم و بی توجه به حرفش گفتم:

- جواب چرامو ندادی.

نگاهم کرد و گفت:

- چی چرا؟

چشم هایم به جایی خیره بودند که خودم هم آن را نمی دیدم!

- من دیگه خودم نیستم. شاید حتی شبیه به آدم هم نباشم!

داشتم جملات او را تکرار می کردم اما... اما نمی دانم چرا این جملات همان هایی

بودند که دلم می خواست برای وصف حال خودم بر زبانم بیایند و نمی توانستند!

باز صدای آه کشیدنش را شنیدم و به دنبال آن:

- ای کاش می توانستم بگم.

صدایش را نمی شنیدم. هنوز گم بودم در درک آن دو جمله ی سنگین. حد اقل برای

من سنگین. منی که بیش از هر کسی در این دنیا درکشان می کردم. همان دو جمله ی

ساده و قابل درک را. همان دو جمله ای که هر کسی ادعای درک کردنشان را دارد اما

هیچ کس نمی فهمد که برای درک آن دو جمله چه درد هایی باید تحمل شود. چه روز

هایی باید گذرانده شود و چه سرنوشتی باید رقم بخورد تا آدم تازه بتواند ادعای درک کند. هیچ کس نمی فهمید که پیوند خوردن یک شخصیت اجباری، آن هم به زور و با محصور شدن در یک چهار دیواری تنگ و تاریک چه دردی دارد. کسی نمی فهمید اینکه آدم مجبور باشد برای جا دادن حجم بالای درد و رنج در خودش، خود را به دو نفر تقسیم کند و برای این تحمل، شریک بپذیرد چقدر سخت است. کسی نمی فهمید...

ماشین را جلوی یک مهمانسرای سنتی و زیبا پارک کردم و گفتم:
-بریم ناهار بخوریم.

سرش را برگرداند و گفت:

-مرسی، من گرسنه نیستم.

-من که هستم! در ضمن به شدت هم خوابم میاد! سریع پیاده شو من امروز باید زود برم خونه. یکی منتظرمه!

از این جمله ی آخر، نگاهش عجیب شد. انتظارش را هم داشتم. باز از آن لبخند هایی که خودم هم از آزار دهنده بودنشان با خبر بودم، زدم و گفتم:
-یه پسر بچه ی انگلیسی بامزه. بعدا باهاش آشنات می کنم.

این را گفتم و از ماشین پیاده شدم. باران تقریباً بند آمده بود و دیگر نیازی به چتر نمی دیدم. تا در را بستم و کمی لباس هایم را صاف و مرتب کردم، او هم پیاده شد و در را بست. ماشین را دور زدم و بهین آرام آرام با من همراه شد. از پله های ورودی مهمانسرا بالا رفتیم و وارد محوطه ی اصلی شدیم. تا آن روز به آنجا نرفته بودم اما با وجود تمام مشکل پسندی هایم از آن تصمیم غریزی خشنود شدم و به اطراف نگاه کردم. یک فضای زمستانی باغ مانند بود، پر از آلاچیق های چوبی و درخت های نسبتاً بلند که از میانشان باریکه های آب جریان داشت. نمناک شدنش با باران هم که دیگر جای توصیف نداشت و بوی تازگی به فضا بخشیده بود. با دیدن پیشخدمت که به طرفمان می آمد، نگاه منتظرم را به او دوختم تا به ما برسد.

-خوش اومدین قربان. بفرمایین.

دست هایم را در جیب هایم کردم و در حالی که در آن فضای خلوت به دنبال مهمان های دیگر می گشتم گفتم:

-چند تا از آلاچیق هاتون پره؟

-سه تا قربان.

نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه اجازه ندین کسی وارد بشه. تا سه ساعت دیگه اینجا رو رزرو می کنم.
همیشه از شلوغی بدم می آمد. پیشخدمت چشمی گفت و بعد از بستن در، راهش را
گرفت و رفت. رو به بهین که با تعجب نگاهم می کرد، کردم و گفتم:

-هر جایی که دوست داری بشینی انتخاب کن.

بدون اینکه سخت بگیرد، به طرف یکی از آلاچیق ها که اتفاقا چشم انداز خوبی هم
داشت، رفت و وارد آن شد. پشت سرش به طرف آلاچیق رفتم و من هم وارد شدم.
همه چیز دنج و عالی بود. دو تخت نسبتا بزرگ در دو طرف آلاچیق قرار داشتند و
مابینشان را یک میز باریک و بلند پر می کرد. بهین یک طرف میز و من طرف دیگر آن،
نشستیم و بعد از اینکه دوباره سر و کله ی پیشخدمت پیدا شد و من چند نوع از
غذاهای موجودشان را سفارش دادم، هر دو با هم به فضای بیرون چشم دوختیم.
فضایی که با وجود خشک و زمستانی بودن، پر از حس زندگی بود.
دستم زیر چانه ام و به بیرون خیره بودم اما متوجه نگاه بهین که از فضای اطراف گرفته
و به من دوخته شد، شدم.

مدتی نگاهم کرد و بعد گفت:

-شما ایرانی هستین دیگه؟

سرم را به طرفش برگرداندم و چند لحظه در سر افکارم را مرتب کردم. هیچ کدام از
اعضای خانواده ی ماهانی نباید از انگلیسی بودن مادر من با خبر می شد! این چیزی
بود که دایی از من می خواست با تمام وجودم آن را به خاطر بسپارم. اگر می فهمیدند،
خیلی از پرده ها برداشته میشد. خیلی از راز ها فاش، و ممکن بود هویت من به طور
کامل آشکار شود.

لب پایینم را جویدم و متفکرانه گفتم:

-اوهوم... چطور مگه؟

-آخه چهرتون خیلی به ایرانی ها شبیه نیست... و گفتین یه پسر بچه ی انگلیسی
منتظرتون. گفتم شاید به شما ربطی داشته باشه.
دست هایم را بغل کردم و کمی به عقب خم شدم.

-نه... من و اون، مدت زیادی با هم همخونه بودیم. و البته واسه من حکم کسی رو
داره که بودنم بهش وابستست.

با فکر ویلیام لبخند بر لبم نشست و ادامه دادم:

-یه کوچولوی انگلیسی آروم و مودب. همه ی زندگیمه!
انگار حس قشنگی که به ویلیام داشتم را درک کرده بود که لبخند بر لب، گفت:
-چه جالب. شاید یه آقای انگلیسی هم الان توی زندگی من بود... اگه که تقدیر اجازه
می داد!

نگاهش کردم و گفتم:

-یه عشق؟

لبخندی به تلخی یاد آوری یا تصور گذشته روی لبش نشست و گفت:
-نه... خیلی سال پیش! حتی قبل از اینکه من به دنیا بیام چنین فردی برای یه مدت
زمان کوتاه اومد و رفت! یه پسر بچه ی ایرانی-انگلیسی!
اما من همان "نه" اول را شنیدم و تمام حواسم را به حرفی که می خواستم بزنم دادم.
-پس عشق نبوده.

هنوز لبخند بر لب داشت.

-نه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبه.

سکوت کرد. این بار خودش را به آن راه نزد که اگر میزد با آن لبخند های تخریب کننده
ام مواجه میشد!

-بهین؟

اولین باری بود که اسمش را صدا میزد. فهمیدم که او هم دارد به همین فکر می کند.
کم که نبود! ساده که صدایش نزده بودم! با هزاران برنامه و یک خروار احساس
ساختگی، ساخته بودمش!

با همان لحن و همان خروار احساسی که درش خالی کرده بودم، وادارش کردم که به
چشم هایم نگاه کند. نگاه کرد و با یک سکوت نسبتاً طولانی به او اجازه دادم که برای
حرفی که می خواهد بشنود هزاران احتمال در سرش پیوراند.

-می خوام بدونم توی این مدتی که ازت سراغ نگرفتم چه حسی داشتی!

سکوت کرد اما نگاهش داشت ور و ور پشت سر هم حرف میزد.

-راحت باش... می خوام بدونم.

باز هم سکوت کرد.

-می خوام بدونم که توی این فرصت کوتاهی که برای باور کردن احساسمون به هر دومون دادم، تو هم به همون نتیجه ای که من رسیدم، رسیدی یا نه! حس می کردم که پلک نمیزند.

دوباره آرنج هایم را روی میز گذاشتم و دست هایم را در هم قفل کردم. نگاهم را به اطراف چرخاندم و گفتم:

-خیله خب، بذار کارتو راحت کنم.

باز به چشم هایش خیره شدم. عجیب بود اما نگاهش با تمام دختر هایی که به من علاقه مند شده بودند فرق داشت. دیر فهمیده بودم... آن دختر، از عشق دیوانه بود!

-یه چیزی هست که بی اجازت شروعش کردم و می خوام واسه ادامه دادن بهش ازت اجازه بگیرم.

اینبار پلک زد!

-اینکه من دوستت دارم...

او نمی فهمید، اما من می فهمیدم. گذر زمانی را که به چشم های به ظاهر آرام نگاه می کرد و برای باور کردن چیزی که شنیده بود، خودش را توجیه می کرد. درست شنیده بود. همان جمله ای را که خوب می دانم حتی انتظار شنیدنش را از من نداشت. و خودم... اولین باری بود که این جمله را به زبان می آورم. حتی به دروغ و تظاهر، تا آن روز بیانش نکرده بودم. صادقانه اش را که هرگز قرار نبود بیان کنم و من به این قرار نبودن ها پایبند بودم. پایبند بودم و مطمئن بودم که روزی برای این قرار نبودن ها خودم را سرزنش نمی کنم. هرگز از توقعاتی که از خودم داشتم پشیمان نمی شوم... قرار نبود کسی را دوست بدارم که لازم باشد خودم را به زحمت بیندازم.

و اما دوستت دارم گفتن به دروغ و تظاهر... آن را هم تا آن روز به زبان نیاورده بودم. دختر های برای من دست یافتنی ترین بودند. نمونه اش همان لادن خودشان! همانی که نیاز به شنیدن دوستت دارم نداشت. خودش می آمد و اگر شرایطش را داشت، هرگز از این آمدن پشیمان نمیشد.

بالاخره نگاهش را از چشم هایم کند. به خیال او فقط چند ثانیه از لحظه ی آغاز آن نگاه می گذشت اما من... غرق شدنم در نگاه بهین فقط یک بازی بود و بس.

سرش را به زیر انداخت و در حالی که با دست عرق تلقینی اش را از روی پیشانی اش پاک می کرد گفت:

-بیخشین من...

نگذاشتم به حرفش ادامه دهد. نمی خواستم که مجبور شوم بار دیگر آن کلمات عذاب آور را به زبان آورم.

-هیس... هیچی نگو. نمی خوام حرف بزنی چون نگاهت قبلا همه چیزو گفته. سرش را بلند کرد و ناگهانی نگاهم کرد.

-آره من می دونستم. تو هم همین حسو به من داری و من این اجازه رو به خودم دادم که احساس تو رو واست فاش کنم! با این حال در مورد ادامه دادن به این احساس اجازه ی تو رو می خوام.

باز به پیشانی اش دست کشید.

-عرق نکردی! صورتت خشکه.

از بی پروایی ام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من واقعا نمی دونم که چی باید بگم.

کمی جلو تر رفتم و باز به چشم هایش خیره شدم.

-من دوست دارم بگی که احساسات اونقدر واست ارزشمنده که به من اجازه بدی دوست داشته باشم!

باز برای چند لحظه از صحنه ی دنیا محو شد و مدتی بعد برگشت. آب دهانش را فرو داد و انگار تصمیم گرفت که با خودش رو راست باشد.

-مقابل بودن این حس و اینکه من دلم می خواد این اجازه رو به هر دومون بدم، این واقعیتو عوض نمی کنه که من...

لبخند یک طرفه ای روی لبم نشسته بود که از آن آگاهی نداشتم. هنوز در همان حالت که بیشترین حد ممکن برای نزدیک شدن به نگاه بهین بود، بودم و اینبار من محو شدم در فکر رسیدن به هدفم.

تار مویی که روی پیشانی اش افتاده بود را کنار زد و باز به چشم هایم نگاه کرد. چشم هایش پر از اشک شده بودند و هر لحظه منتظر بودم که صورتش خیس شود.

-من حق عاشق شدن ندارم آقای اتابک... اما حالا که این حق رو نقضش کردم مجبورم مجازاتمو بپذیرم.

عقب رفتم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفتم:

-من نمی فهمم. هر آدمی بی محدودیت و اجبار حق عاشق شدن و عشق ورزیدنو داره. نگاهش به گذشته رفت و گفت:

-درسته. اما این حق چندین ساله که از من گرفته شده.

منظورش را نمی فهمیدم . هزاران احتمال نا معتبر میشد داد اما به هیچ کدام نمیشد که اعتماد کرد.

به عقب تکیه دادم و دست هایم را بغل کردم. ای کاش می فهمیدم مشکل دقیقا از کجاست اما حالا که نمی دانستم راهی نبود، به جز نادیده گرفتنش.

-دوست داری در موردش حرف بزنی؟

آرام و بی حال سرش را به چپ و راست تکان داد.

-باشه. پس الان من این حقو به تو میدم که دوستم داشته باشی.

-ولی من...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-واسم مهم نیست. آدمی نیستم که از خواستم به راحتی بگذرم بنابر این می خوام تو مال من باشی. تو، همینطور که هستی و با همین چیزایی که تا الان ازت فهمیدم. من به همین چیزی که دیدم علاقه مند شدم و مشکلی که تو ازش حرف میزنی واسه من همون چیزیه به خاطر پذیرفتنش با خودم و یا حتی با تو می جنگم!

نگاه من سرد و بی تفاوت بود اما نگاه او کم کم داشت جان می گرفت.

-یعنی واستون مهم نیست که من چه جور آدمی هستم؟

باز با بی تفاوتی دست های بغل گرفته شده ام را کمی جا به جا کردم و آرام و خسته، چند بار پلک زدم. می خواستم حرف بزنم اما صدایم انگار پشت تمام خستگی هایم محصور شده و توان خارج شدن از گلویم را نداشت. با این حال بر آن خستگی غلبه کردم و گفتم:

-نه... طول می کشه تا منو بشناسی...

چشم هایم می خندیدند. سکوت کرد و مشغول ور رفتن به ناخن هایم شد. خیلی خسته بودم. دیگر تحمل آن همه بی خوابی را نداشتم. عادت داشتم که از طلوع خورشید، تا چهار-پنج ساعت بعدش را بخوابم و شب های بیدارم را جبران کنم اما آن روز... خمیازه ای کشیدم و در همان حال که چشم های خمارم را به او دوخته بودم با صدای خسته ام گفتم:

-خب؟

نگاهم کرد. خودم را کمی بیدار کردم و گفتم:

-یعنی مبارکه دیگه؟

باز هم سکوت. لبخند گرمی روی لبم چسباندم و گفتم:

-مبارک؟

او هم لبخند زد و باز چیزی نگفت. از شرایط حاضر استفاده کردم و گفتم:
-تا زمانی که شوک فوت برادرت از سر خانوادت بگذره، واسه شناختن هم وقت داریم.
بعد از اون اگر که هنوز هر دومون راضی به موندن با هم بودیم این موضوعو باهاشون
در میون می ذاریم.

انتظار شنیدن این حرف ها را نداشت. حق هم داشت. کدام آدم عاقل و صادقی اینقدر
عجولانه تصمیم های بزرگ می گرفت؟ عاقل بودم اما صادق... نه.
ناهار را در سکوت خوردیم و من بعد از رساندن بهین به خانه ای که انگار هیچ کس در
آن نبود، به طرف خانه ی خودم به راه افتادم.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس،
به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

آهار:

با حالتی شوکه و گم در ناباوری، روزنامه را کنارم گذاشتم و زانو هایم را بغل کردم.
-آخ مردم از خستگی. خدا رو شکر پنج شنبه ها مجبور نیستم اضافه کاری وایسم.
مریم بود که این حرف ها را می زد و از اتاق خارج میشد. یک بالش از کنار من
برداشت و آن را وسط هال روی زمین انداخت. کش و قوسی به کمرش داد و روی
شکمش دراز کشید. گردنش را روی بالش گذاشت و در حالی که به من نگاه می کرد
گفت:

-چته؟

از عالم خودم بیرون پریدم و گفتم:

-هان؟

-میگم چته؟ الان یعنی ناراحت شدی؟

چند بار پلک زدم تا حالم رو به راه شود. باور این خبر برام سخت بود.

-نه ولی... ولی باورم نمیشه.

با بی تفاوتی دوباره بدنش را کشید و گفت:

-باور کردن نداره که. اتفاقا من منتظر جواب خدا بودم!
دستش را به عقب برگرداند و به شانه اش مشت کوبید.
-آخ دارم می میرم از خستگی...

افکارم را پس زدم و سریع از جایم بلند شدم. به اتاق خواب خودم و مریم رفتم و سریع شال و کلاه کردم. از کافی بودن موجودی کیف پولم اطمینان حاصل کردم و از اتاق خارج شدم. مریم با دیدن من که لباس های مرتب و مناسب برای بیرون رفتن را پوشیده، و با عجله به طرف در می رفتم، سرش را از روی بالشت بلند کرد و گفت:
-کجا میری؟
-بر می گردم. خداحافظ!

برای اینکه سوال دیگری نپرسد سریع از هال خارج شدم و کفش هایم را پوشیدم. پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و وارد کوچه شدم. برای گرفتن تاکسی، باید تا سر خیابان اصلی، پیاده می رفتم و من آنقدر آشفته و نگران بودم که نفهمیدم آن مسیر نسبتا طولانی چگونه و با چه حالی طی شد.
خودم هم از حال خودم تعجب کرده بودم اما یک سوال بود که دست از سرم بر نمی داشت.

آیا واقعا من باعث مرگ ماهان شده بودم؟
به یاد متن خبری روزنامه افتادم. مگر ممکن بود؟ مگر چنین چیزی ممکن بود؟ مگر ممکن بود بعد از این همه سال، باند ماهان دقیقا همان موقعی لو برود که من آن اطلاعات را به هرمیس داده بودم؟ دل خوشی از ماهان نداشتم اما این را خوب می دانستم که میلاد راضی به این اتفاق نبود. آن هم توسط من!
خیابان های خیس شهر حالم را بد تر می کردند. چشم که باز کردم خودم را در حال دویدن دیدم و چشم هایم را در حال خیس شدن! باید مطمئن می شدم. از اینکه باعث این اتفاق، من نبوده و نیستم. باید از خودش می پرسیدم. از همان کسی که شماره اش را نداشتم، اما آدرس خانه اش را خوب به خاطر سپرده بودم!
با متوقف شدن تاکسی به خودم آمدم و اطرافم را نگاه کردم.
-خانم؟ همینجاست؟

همانجا بود. کرایه را حساب کردم و بعد از یک تشکر آرام و کوتاه، از ماشین پیاده شدم. آن خیابان درست مثل دفعه ی قبل خلوت و ساکت بود. مرا به یاد شهر اشباح می انداخت. سکوتش یک طور عجیبی بود.

به طرف نیم در رفتم و وارد حیاط کوچک جلوی ساختمان شدم. با اینکه بار اول نبود که به آن محیط پا می گذاشتم اما نگاهم نمی توانست به آن برکه خیره نشود. بعد از یک خیرگی کوتاه مسیرم را ادامه دادم و از پله ها بالا رفتم. با تردید دستم را به طرف زنگ کوچک کنار در بردم و آن را فشردم. نمی دانم چرا فکر از آن برکه جدا نمیشد. در مدت زمانی که باید برای باز شدن در به انتظار می پرداختم، باز سرم را برگرداندم و به آن برکه ی سبز رنگ چشم دوختم. در سفیدی و سادگی زمستان، آن خانه یک تفاوت اساسی بود. سبزی مرده ی برگه و سر زنده بودن موجسب های چهار فصل، برزخی بزرگ و جالب ساخته بود! نه تنها آن دو تضاد... در آن خانه همه چیز حس و حال برزخ داشت.

صدای باز شدن در، سرم را به طرف آن برگرداند. انتظارم برای دیدن هرمیس به تعجب از دیدن یک پسرک بور و بامزه مبدل شد! و کم کم با یاد آوری تعریف هایی که هرمیس از او کرده بود، آن تعجب جای خود را به شوق دیدن آن پسر بچه ی بامزه داد.

برای چند لحظه تمام کاری که برایش به آنجا رفته بودم را فراموش کردم و با لبخند به صورت سفیدش نگاه کردم. او هم با تعجب به من خیره مانده بود تا اینکه بالاخره دهان باز کرد و یک "سلام" محتاط و صحیح گفت! خبری از لجه در آن "سلام" نبود اما احتیاطش برای درست بیان کردن آن، مهر تایید روی حدس من زد.

-سلام عزیزم.

نمی دانستم در ادامه چه بگویم. مدتی سکوت کردم و بعد گفتم:

-آقای اتابک هستن؟

هنوز مات و مبهوت نگاهم می کرد.

-نیست. ولی میاد...

بعد با تردید گفت:

-شما؟

دیگر ردی از ناراحتی در من نمانده بود. هرمیس حق داشت آنقدر او را دوست بدارد که وقت و بی وقت از او حرف بزند!

قدش به نسبت کوتاه بود برای همین جلوی زانو زدم و دست هایش را در دست گرفتم. همچنان محو تماشایم بود.

-اسم من آهاره. از آشنا های آقای اتابک هستم.

و همچنان... نگاهم می کرد.

-برو داخل عزیزم سردت میشه. من همینجا منتظرشون می مونم.
بعد بلند شدم و زیر نگاه آبی اش به طرف راه پله رفتم و خواستم روی بالا ترین پله بنشینم که گفت:
-نه...

از صدای بلندش خشکم زد و آرام سرم را به طرفش برگرداندم. نگاهش آنقدر شوکه و نگران بود که انگار یک انسان را جلوی سر بریده بودند!
-زمین خیس. اونجا نشینید!
انگار تلاشش برای حذف کردن لجه، فقط برای کلمه ی "سلام" نتیجه داشت! زبان سنگینش پر بود از عشق به فارسی حرف زدن، با تمام سختی هایش.
-بفرمایید داخل.

از جلوی در کنار رفت. همانجا ایستادم و با تردید به داخل خانه نگاه کردم.
-اگه هرمیس بیاد و ببینه که مهمونشو بیرون نگه داشتم از دستم عصبانی میشه!
مگر این چیزها برای هرمیس اهمیت داشتند؟ فکر نمی کنم.
آرام آرام جلو رفتم و وارد خانه شدم. خانه ای که اصلا برایم غریبه نبود. تا لحظه ی آخر تمام شدن چیدمانش، خودم در آن حضور داشتم.
چند قدم جلو رفتم و بعد ایستادم و به آن پسر بچه که در را بسته، اما هنوز جلوی آن ایستاده بود، نگاه کردم. می خواستم صدایش کنم اما اسمش را نمی دانستم بنابراین در همان حال که نگاهش می کردم گفتم:
-اسمت چیه؟

سرش را بالا گرفت و با ادب و متانت گفت:
-ویلیام.

از حالت هایش خوشم می آمد. ظاهرش هیچ شباهتی به هرمیس نداشت اما نگاه مغرور و آرام و تمام حرکت هایش، از هرمیس کپی برداری شده بود. به نوعی میشد گفت که او یک هرمیس کوچک است!
لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:
-آقای اتابک نگفتن که کی بر می گردن؟
-قراره عصر منو ببره بیرون. پس تا عصر میاد.
-یعنی حتما میاد که من منتظر بمونم؟

چشم هایش را به چشم هایم دوخت و با قاطعیتی پر رنگ گفت:
 -هرمیس هیچ وقت بد قولی نمی کنه. اگه بگه میام، حتما میاد.
 بگذریم از اینکه با نگاهش مرا وادار می کرد خودم را کمتر و حتی کم سن تر از او فرض
 کنم، او آدمی بود که اگر می خواست، می توانست با سادگی اش، تمام گمان های بد
 نسبت به هرمیس را از بین ببرد. گمان های بدی که خود هرمیس باعث آن ها بود اما
 من یکی دیگر نیازی به اثبات نداشتم. هرمیس اتابک بدون اینکه بخواهد، برای من
 تبدیل به یک هویت خاص و محترم شده بود.

-که اینطور. پس منتظرش می مونم.
 به طرف مبل ها رفتم و روی اولین مبل نشستم. ویلیام هم بعد از یک مکث کوتاه به
 راه افتاد و به طرف کانتر رفت. متوجه شدم که می خواهد از من پذیرایی کند. داشت
 به قهوه ساز ور می رفت اما تشخیص اینکه حتی بلد نیست آن را روشن کند، کار
 سختی نبود. باز با لبخند از جایم بلند شدم و به آشپزخانه ی فرضی رفتم. با دیدن من
 نگاهم کرد و گفت:

-شما بفرمایین...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. با اشتیاق به قهوه ساز نگاه کردم و گفتم:

-می خوای قهوه درست کنی؟

سرش را برای تایید تکان داد.

-جای قهوه ها رو می دونی؟

-باید توی کابینتا باشه.

دستم را به طرف کابینت بردم اما قبل از اینکه در آن را باز کنم مکث کردم و گفتم:

-آقای اتابک ناراحت نمیشه از اینکه به وسایلش دست بزنم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه... هرمیس همه ی آدمارو دوست داره.

چه تصور زیبایی از آن شیر وحشتناک داشت! معلوم بود که هرمیس خود واقعی اش
 را به او نشان داده!

گفتم خود واقعی! در کابینت را باز کرده و مشغول جست و جو برای پیدا کردن قهوه

بودم و فکرم درگیر با چیزی که تازه به آن هجوم برده بود... همان چیزی که می

خواستم بپرسم اما...

-آها... پیداش کردم.

بسته ی بزرگ قهوه را از داخل کابینت بیرون آوردم و در قهوه ساز را باز کردم. شروع به جوییدن لب هایم کردم و در همان حال گفتم:

-اگه یه سوال ازت بپرسم به آقای اتابک نمیگی؟

-هرمیس گفته چیزی رو که بهش ربط نداره و لازم نیست، واسش تعریف نکنم!

در قهوه ساز را بستم و به کانتر تکیه دادم.

-خب اگه بهش مربوط باشه چی؟

-هرمیس گفته هیچ وقت، حرفی که از کسی شنیدم و چیزی که دیدم رو واسه بقیه نگم. حتی خودش. اگه بگم عصبانی میشه!

از هرمیس، چه خدای بزرگی در ذهن آن بچه ساخته شده بود. مانده بودم چطور سنگینی این بت را با خود حمل می کند!

-پس با خیال راحت سوالمو بپرسم؟

سرش را تکان داد.

-آقای اتابک به بیماری خاصی مبتلاست؟

در فکر فرو رفت و گفت:

-مثلا چی؟

-مثلا بیماری روانی. حالت های روانی از خودش نشون نمیده؟ یا اینکه مثلا بعضی وقتا خودشو یه آدم دیگه فرض کنه؟! یه آدمی که وجود خارجی نداره و در واقع هویت دیگه ای از خود هرمیس باشه!

چشم هایش یک طوری شدند. انگار که به جواب "نه" قطعی که در ابتدا می خواست بدهد، شک کرد اما باز هم خود داری کرد و گفت:

-نمی دونم. دایی بهش قرص میده و وقتی با هم زندگی می کردیم همیشه سر وقت، خوردن قرص هاشو بهش یاد آوری می کرد اما نمی دونم دقیقا مال چی بودن.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم:

-که اینطور. تو هم با آقای اتابک زندگی می کنی؟

-من با دایی و فرزام زندگی می کنم.

-فرزام؟

-فرزام پسر همسر داییه که چند سال پیش فوت کرد.

نگاهش داشت پر رو و پر حرف خطابم می کرد! آن بچه، خود هرمیس بود!

بی خیال بقیه ی سوال هایی که پشت سر هم برای پرسیده شدن به زبانم می آمدند شدم و قهوه را راه انداختم. دوباره از پشت کانتر خارج شدم و در آن خانه ی شلوغ، که برای راه رفتن در آن باید از مابین انبوه وسایل سیاه رنگ گذر می کردی، باز به طرف مبل ها رفتم. هنوز به مبل ها نرسیده بودم که چشمم به پیانوی کنار خانه افتاد. -آقای اتابک پیانو میزنه؟

-هم دایی هم هرمیس و هم فرزام و من، هممون پیانو می زنیم! غافلگیرانه نگاهش کردم و گفتم:

-تو هم بلدی بزنی؟
سرش را تکان داد و گفت:
-اوهوم.

باز با حسرتی که فقط خودم از آن آگاه بودم به پیانو چشم دوختم که متوجه نگاهم شد و گفت:

-شما هم بلدین؟
-نه. چطور مگه؟

-آخه فقط یه پیانیست اینطوری به پیانو نگاه می کنه!
باز غافلگیر از اینکه نگاهم را فهمیده بود لبخند زدم و غرق در خاطرات تلخ گذشته گفتم:

-من چند سال پیش خواننده ی اپرا بودم! پیانو هم کنارش میزدم اما شرایط طوری شد که مجبور شدم بی خیالش بشم. الانم فکر نمی کنم که دیگه چیزی از نواختن پیانو یادم مونده باشه.

غم نگاهم به نگاه او هم سرایت کرد. انگار فقط هنرمند ها بودند که این حس را درک می کردند. حس تلخ ترک کردن هنر را. هنر چیزی نیست که بشود به راحتی از کنارش گذشت. وقتی می آید تمام سلول هایت را رنگ آمیزی می کند و برای هر کدام آوایی می سراید! وقتی می آید تمام ذوقت را در خود جمع می کند و اگر ترکش کنی یعنی تمام ذوقت را از دست داده ای. یعنی تو مانده ای و سلول های بی رنگ و بی صدا. سوت و کور و آرام. خالی. یک چیزی شبیه به غروب روز های جمعه!
یکدفعه نگاهش پر از شوق و خوشحالی شد و گفت:
-میای با هم یه قطعه بزنین؟

می خواستم درخواستش را رد کنم. درست از روزی که پیانوی عزیزم، روی تمام وسایل خانه ی مجللمان فروخته شد، دیگر صدایم برای خواندن آواز از گلویم خارج نشد. با همه قهر کردم. با دنیا، با موسیقی، با خودم.

اما ویلیام حتی به من فرصت پاسخ دادن نداد. دستم را گرفت و با قدم های بلند، مرا به طرف پیانو کشید. آنقدر با اشتیاق روی صندلی پیانو جا گرفت که نتوانستم درخواستش را رد کنم. بدون اینکه از من نظر بخواهد شروع به نواختن پیانو کرد. معلوم بود که از خیلی قبل تر تعلیم دیده.

شروع قطعه برایم آشنا بود. همان قطعه ای که زمانی با آن زندگی می کردم اما زمانی دیگر، مجبور به فراموش کردن زندگی کردن هایم شدم!

کنار پیانو ایستاده بودم اما پاهایم هر لحظه مرا از افتادن روی زمین، می ترساندند. پاهایم در آن لحظه برای من بارز ترین نمونه بی عرضگی بودند. هر چه ویلیام بیشتر پیش می رفت، بیشتر آن موزیک را می فهمیدم و بیشتر به یاد می آوردم. زندگی کردن هایم را، تک تک لحظه های هزاران بار، مردن هایم را!

ناگهان هر چیزی که در آن مکان بود و نبود، تغییر شکل داد و همه جا در تاریکی فرو رفت. فرش های قرمز رنگ پهن شده جلوی پایم، اولین چیزی بود که در نظرم روشن و ظاهر شد. سر جایم ایستاده بودم اما تصویرم داشت راه می رفت. دست هایش را به صندلی های سالن نمایش گرفته، و آرام آرام، با عوض کردن دست ها و برداشتن قدم های کوتاه، به طرف جلو حرکت می کرد.

دومین چیز، نور سفید رنگ صحنه بود. نور دایره ای شکلی که روی تصویری دیگر از من، می تابید و منی دیگر را پیش چشم هایم ظاهر می کرد. منی که با لباس زیبای سفید رنگ، روی صحنه ی نمایش، کنار پیانیستی که دوست و همراه همیشگی ام بود، ایستاده و مشغول اجرای نمایش بودم. اجرایی برای بازدید کننده هایی که وجود نداشتند!

-صبر کنید...

صدای موسیقی قطع شد. صبر که کردم، با نفسی حبس شده در سینه به خواننده ی سوپرانوی روی صحنه که خودم بودم، با حسرت چشم دوختم و هزاران بار آرزو کردم که ای کاش من جای او بودم!

-نور صحنه زیاده... کمترش کنید...

و من باز نمی دانستم که صاحب آن صدا کیست و از چه چیزی حرف میزند!

-حله... بریم یه بار دیگه. اینبار تمرین آخره بعدش باید بریم و واسه اجرای اصلی آماده بشیم!

نوازنده ی پیانو برای شروع، چند نت بداهه نواخت و قطعه آغاز شد. عجیب می نواخت. با تمام احساسش. انگار او هم حال آن خواننده ی کوچک سوپرانوی روی صحنه را فهمیده بود. انگار بغضش را درک می کرد. بغضی که به سبب مجبور بودن برای رها کردن موسیقی که از کودکی آن را با عشق و علاقه آغاز کرده بود و حالا در سن چهارده سالگی می توانست روی آن صحنه بایستد و هم پای هنرمندانی چندین سال بزرگ تر از خودش آواز بخواند، به گلویش چنگ می انداخت و خواندن در آن آخرین تمرین، که حتی از خود آخرین اجرا برایش سخت تر بود را، دشوار می کرد. حال آن دخترک روی صحنه را خوب می فهمیدم. انگار خودم تجربه اش کرده بودم! بغض داشت خفه اش می کرد ولی با این حال... من هنوز هم دوست داشتم که جای او باشم!

ناله ی ساز بالا گرفت. قطعه ی ave maria بود. همانی که دخترک ماه ها برای تمرین کردنش وقت گذرانده بود و حالا برای تمرین آخرین اجرا به روی صحنه رفته بود. آخرین اجرا، به معنای یک خداحافظی سخت و شاید همیشگی... ملودی آغازی توسط نوازده نواخته میشد و من هنوز داشتم در آن مسیر فرش شده پیش می رفتم. داشتم روی آن فرش قرمز سر پایین، قدم بر می داشتم و در همان حال نگاهم به دختر آهار نامی که در آینه ی مقابلم می دیدم، خیره بود. با لباسی سفید و تاج شکوفه ای بر سر، خود را برای خواندن آخرین دور تمرین آماده می کرد. آن دختر چهارده ساله ی آهار نام، با لباس سفید و تاج گل بر سر، عجیب به خاطرات من شباهت داشت!

نیمه های راه، دیگر پاهایم یاری نکردند و من با گرفتن دستم به یکی از همان صندلی های خالی سر جایم متوقف شدم. از نفس افتادم اما خواننده ی سوپرانوی آینه ی مقابل، با سر به من علامت شروع داد و خودش با گرفتن یک دم عمیق، برای شروع آماده شد.

هم زمان با هم چشم هایمان را بستیم. او پر از نفس و من در حال خفه شدن، هر دو با هم شروع به خواندن کردیم!

صدای پیانو با اضافه شدن صدای من جان گرفت. من از او و او از آهار روی صحنه! هر سه با هم، هم صدا شدیم. یک صدای پیانو بیشتر نمی آمد اما دو آهار، برای خواندن و

سو استفاده از این آخرین بار، با هم رقابت می کردند. من از او زرنگ تر بودم! درست است. من زرنگ تر بودم! آهار روی صحنه هنوز برای یک اجرای دیگر، که اجرای اصلی باشد امید داشت اما من خوب می دانستم که اجرای دیگری در کار نیست! من می خواندم و خواننده ی روی صحنه زیر صدایی را از آن آینه ی مبهم، ضمیمه ی کار می کرد. من می خواندم و دختر چهارده ساله ی روی صحنه با خواندن فواصلی کاملاً حرفه ای به کار زیبایی می بخشید. من بی نفس و او پر نفس! او پر از امید یک تکرار دیگر و من پر از بغض گرفته شدن فرصت آن تکرار، از دخترک امیدوار روی صحنه!

هر دویمان پر بودیم از عشق آخرین باری که به هر حال آخرین بار بود! البته حسرتش بیشتر از عشق بود اما هر چه بود خوب می دانستم باید از آخرین بار ها لذت برد. باید یک کاربن زیرشان گذاشت و تک تک لحظه هایشان را کپی کرد. فیلم و عکس برداری فایده ندارد. باید زیر حسرت کاربن بگذاری. باید زیر بوی آن روز ها کاربن بگذاری. دوربین جامد فایده ای ندارد! باید چشم و فکر و قلب خودت را دوربین کنی و آن لحظه ها را برای خود برداری. لحظه هایی برای تا ابد ماندن... عشق های تکرار نشدنی... بعضی آخرین بار ها تا ابد ادامه دارند. اسمشان آخرین بار است اما وقتی می آیند هرگز نمی روند. از فکرت، از زندگی ات، از وجودت، محو نمی شوند. نمی شوند که نمی شوند!

"با بعضی آخرین بار ها، چه زندگی ها می توان کرد...!"

قطعه تقریباً به پایان رسیده بود که من با صدای ناگهانی باز شدن در بزرگ سالن اجرا و قطع شدن صدای پیانو، چشم هایم را باز کردم و حنجره ام را به روی هرچه آواز بود بستم! اینبار به جای مریم، هرمیس اتابک جلوی آن در ایستاده بود! صدا، عجیب به صدای باز شدن در سالن اجرا شباهت داشت اما این صدا، صدای باز شدن در خانه ی اتابک بود! همین...

برای برگشتن به دنیای واقعی چند بار پلک زدم تا تصویر هرمیس در چشم هایم واضح شود؛ بعد دهان باز کردم و با لکنت گفتم:
-س...سلام.

او هم که انگار تا رسیدن به این دنیا فاصله ی زیادی برای پیمودن داشت، پلک زد و جواب سلامم را داد. ویلیام از پشت پیانو بلند شد و در حالی که با اشتیاق دست مرا در آغوش می کشید، رو به هرمیس کرد و گفت:

-شنیدی هرمیس؟ صداش فوق العادست!
 با حالتی معذب و شرمگین لبخند زدم و به ویلیام نگاه کردم.
 -از کجا باید شنیده باشن؟ همین الان اومدن.
 هنوز حرفم تمام نشده بود که هرمیس دستش را روی شیر فلزی کنار در گذاشت و به آن تکیه داد.
 -تقریباً از اولش شنیدم!
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 -مگه شما الان نیومدین؟ پس اون صدا از چی بود؟
 ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:
 -کدوم صدا؟
 پاسخ ندادم. انگار فقط آهار روی صحنه آن صدا را شنیده بود! صدای عذاب آور باز شدن در سالن، که هنوز بعد از گذر چهار سال، شبیه به یک کابوس در سرم می پیچد.
 -چیزی که من شنیدم یه آواز معمولی نبود! به صورت حرفه ای کار می کنی. درسته؟
 لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:
 -الان نه، ولی از سن خیلی کم تا تقریباً چهار سال پیش آواز کار می کردم.
 -چه جالب!
 بعد به طرف تختش به راه افتاد و در حالی که خمیازه می کشید گفت:
 -ویلیام من خیلی خسته ام. می خوابم دو ساعت دیگه بیدارم کن تا بریم بیرون.
 به طرفش راه افتادم و گفتم:
 -من می خوام باهاتون حرف بزنم.
 بدون اینکه نگاهم کند به راهش ادامه داد و گفت:
 -تو به اجرای کنسرتت ادامه بده تا من بیدار بشم! بعد حرف می زنیم.
 با حالت دویدن، خودم را به او رساندم و گفتم:
 -ولی من الان...
 حرفم را قطع کرد.
 -راستی تا حالا کنسرت اجرا کردی؟
 نگاهم باز در گذشته گم شد. صدایم در دره ای عمیق گم شد و آرام زمزمه کردم:
 -قرار بود که اجرا کنم ولی...
 به تخت رسیده بود. ایستاد و پرسشگرانه نگاهم کرد.

-ولی چی؟

-یک ساعت قبل از اجرا، وقتی وسط تمرین بودم خواهرم اومد و گفت که به خاطر طلبکارای پدرم باید فرار کنیم!

-تو هم فرار کردی؟!

-چاره ی دیگه ای نداشتم. باید باهاشون می رفتم.

-فرار کردن غیر حرفه ای ترین کار ممکنه. به حرفه ای که تا همین چند لحظه پیش داشتم تحسینش می کردم، شک کردم!

حرف را عوض کردم و گفتم:

-مرگ ماهان...

با نگاه تند و ناگهانی اش حرفم را قطع کرد. با چشم هایش به ویلیام اشاره کرد و بدون اینکه حرفی بزند، بی توجه به من، با کفش روی تخت دراز کشید و بعد از انداختن پای راستش روی پای چپ، دست هایش را هم زیر سرش گذاشت و چشم هایش را بست.

به ویلیام نگاه کردم. او هم نگاهم کرد و گفت:

-پیتزا می خوری؟

-گرسنه ای؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و گفت:
-اوهوم.

-من هم ناهار نخوردم. تماس بگیر و سفارش بده.

بعد در ذهنم نگاهی به موجودی کیفم کردم و گفتم:
-مهمون من.

خندید و به طرف تلفن رفت اما با صدای هرمیس که هنوز چشم هایش بسته بودند و صدایش پر از خواب بود، میان راه سر جایش ایستاد.
-رستوران سر همین خیابونه. برین همونجا بخورین.
ویلیام گفت:

-مگه شمارشو نداری؟

صدایش هر لحظه خواب آلود تر میشد.

-چرا کارتشو دارم. ولی خسته ام، نمی تونم توضیح بدم که کجا گذاشتمش!
این همه حرف زد! نمی توانست به جایش جای کارت را بگوید؟

ویلیام به من نگاه کرد و بی صدا خندید. من هم لبخند زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

-پس بیا بریم همونجا بخوریم. واسه آقای اتابک هم می خریم و میاریم.

روی پهلو چرخید و گفت:

-من ناهار خوردم.

باز شانه بالا انداختم و به طرف ویلیام رفتم که دوباره صدای ضعیفش توجه من و ویلیام را به خود جلب کرد.

-ویلیام؟

ایستادم و نگاهش کردم. اینبار چشم هایش باز بودند و سرش را از روی بالشت بلند کرده بود. دستش را در جیب شلوارش کرد و بعد از بیرون کشیدن کیف پول کوچکش آن را به طرف ویلیام پرتاب کرد. ویلیام کیف را در هوا گرفت و نگاه منتظرش را به هرمیس دوخت. باز سرش را روی بالشت گذاشت و چشم هایش را بست.

-هر چی دوست داشتین بخورین.

باز به ویلیام نگاه کردم و با اشاره به او، هر دو از خانه خارج شدیم و در را بستیم. آن پسر بچه ی کم حرف و آرام آنقدر با من احساس راحتی و رفاقت می کرد که تا سر خیابان یک بند حرف زد. از خودش گفت، از خاطراتش در استرالیا، از هرمیس... و من بیشتر از هر چیزی برای شنیدن آن قسمت هایی که به آن مرد عجیب مربوط می شدند، مشتاق بودم. دلیلش را نمی دانم اما هر کدام از حرف هایی که در وصفش زده میشد، در بزرگی برای شناختن او بود و این در ها همان در های بی نهایت بودند. هرمیس از آن آدم هایی بود که ساده، اما با گذر زمان میشد شناختشان! از همان آدم های عجیبی که بی هیچ دلیل و رابطه ای شناختنشان برای هر کسی جذاب است. همان هایی که نو هستند! جدید هستند! همان هایی که کاملاً خودشان هستند و شخصیتشان از روی دیگری کپی برداری نشده. شناختن هرمیس از زبان ویلیام چقدر شیرین بود! از زبان کسی که هرمیس را همانطوری که واقعا بود شناخته. و من چقدر خوشبخت بودم! از اینکه هرمیس را از طریق این آدم می شناختم، نه خودش که تمامش تظاهر بود و سعی داشت خودش را به بدترین شکل ممکن توصیف کند! یکی دو ساعتی طول کشید تا ناهارمان را خوردیم و از رستوران خارج شدیم. به طرف خیابانی که خانه ی هرمیس در آن واقع بود، حرکت کردیم و تمام مسیر پر بود از حرف های شیرین ویلیام. آن بچه منبع آرامش بود. کنارش هر غمی فراموش میشد. سیزده-

چهارده سال بیشتر سن نداشت اما با همین سن کم خیلی تجربه ها کسب کرده بود. بدون اینکه بخواهد، خوب بلد بود آدم را جذب خودش کند و فکر هر کسی را از هر موضوع تیره و تاریکی دور کرده و به روشنی روح ساده و بی گناه خودش بکشاند. به ظاهر سرد و آرام، اما کافی بود فقط چند کلمه با او صحبت کنی تا به خون گرمی و مهربانی اش پی ببری. او همان هرمیس کوچک بود!

با شوخی و خنده آن خیابان طولانی به سرعت طی شد و به پایان رسید. وارد پیاده رو شدیم و من در حالی که از ته دل می خندیم و به حرف های ویلیام گوش می کردم، موهایی که روی صورتم ریخته بودند را کنار زدم و سرم را بالا گرفتم. نگاهم روی ماشینی که کنار ماشین هرمیس پارک شده بود، ثابت ماند و بعد از چند لحظه به سر نشینش توجه کردم.

ویلیام هم که تازه متوجه آن خودرو شده بود لبخندی زد و به طرفش دوید. سر نشین تنهای ماشین پیاده شد و با لبخندی گرم بر لب، که به ویلیام زده میشد جواب سلام او را داد و بعد از یک نگاه کوتاه به من گفت:

-این چیه بلند کردی بچه؟ با هم سن خودت بپرا!

ابرو هایم بالا پریدند و از لحن خارج از ادبش به او خیره ماندم. ویلیام که انگار به این حرف ها عادت داشت خندید و گفت:

-دوست هرمیسه!

چشم هایش گرد شدند و با همان چشم هایی که قابلیت قورت دادن مرا داشتند، از سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

-هرمیس از کی تا حالا دوست بر می گزینه؟! خونه ی مجردی می خواست، واسه این بود؟

چرا فکر می کرد نمی شنوم؟ یا برایش مهم نبود؟ کمی جلو تر رفتم و گفتم:

-اینطور نیست. من فقط از آشنا های آقای اتابک هستم.

"که اینطور" ی گفت و باز چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد.

-لیلیوم؟ بدو وسایلتو بردار بریم.

ویلیام با ناراحتی گفت:

-ولی هنوز با هرمیس نرفتم بیرون. از صبح خونه نبود الانم خوابه.

-ای بابا... خب به من خبر می دادی که اینهمه راهو تا اینجا نیام. بیا بریم داخل ببینم...

دستش را روی شانه ی ویلیام گذاشت و با هم، راه افتادند. ویلیام دستش را به طرف من دراز کرد و وقتی دست مرا گرفت، مرا به دنبال خودش کشید و هر سه با هم به طرف نیم در رفتیم. هنوز به نیم در نرسیده بودیم که هرمیس پشت آن ظاهر شد و نیم در را باز کرد و وارد خیابان شد. با دیدن آن مرد جوان، چند لحظه سر جایش متوقف شد و گفت:

-اومدی دنبال ویلیام؟

-آره دیگه. این چه وضع بچه داریه گرفتی خوابیدی؟

ویلیام وسط پرید و گفت:

-اشکالی نداره. هرمیس خسته بود.

هرمیس اما بی توجه به آن دو به طرف ماشینش راه افتاد و در همان حال گفت:

-سوار شین بریم.

دستم را از دست ویلیام بیرون کشیدم و به طرف هرمیس دویدم.

-ولی من می خوام باهاتون حرف بزنم.

ایستاد و نگاهم کرد.

-گفتم که... سوار شین بریم! توی راه حرف می زنیم.

با غافلگیری گفتم:

-ولی من باید برگردم خونه. مریم...

حرفم را قطع کرد و شانه هایم را از پشت گرفت. در حالی که مرا به طرف ماشین هول می داد گفت:

-انقدر حرف نزن و فقط کاری که میگم رو انجام بده.

در را باز کرد و مرا که تقریباً بی حس شده بودم، روی صندلی جلو نشاند. موبایلش را از جیبش خارج کرد و آن را به دست من داد.

-با خواهرت تماس بگیر و بگو که با منی. ممکنه شب دیر برگردیم.

گوشی در دستم ماند و بعد از بسته شدن در، به ویلیام و همان آقای که کنارش

ایستاده بود نگاه کردم. اول فکر کردم که نگاهشان روی من ثابت مانده اما با جا به جا

شدن هرمیس، چهار چشم خیره را دیدم که به رساندن پیام تعجب، به دهان باز مانده

یشان کمک می کردند و هر چهار تا با هم، با هرمیس جا به جا می شدند!

بهین:

وارد اتاقم شدم و در را بستم. قدم هایم مرا برای رسیدن به تخت خواب، یاری نمی کردند. کیفم که روی زمین می سرید را همانجا وسط اتاق رها کردم و با هر زحمتی که بود خودم را به تخت رساندم. خودم را هم مثل آن کیف بیچاره، روی تخت انداختم و چشم هایم را به پنجره دوختم. آفتاب در حال غروب کردن بود.

چرا مراسم اینقدر طولانی شده بود؟ هنوز کسی به خانه برگشته بود و من از این سکوت و خلوت خانه به شدت بیزار بودم. تنهایی برای من یکی از دوست داشتنی ترین هایم بود اما تنهایی در اتاقم. به خالی بودن آن خانه ی دراندشت که حالا بوی مرگ و عزا گرفته بود، عادت نداشتم.

با یادآوری حرف های هرمیس، تمام فکرم از موضوعات دیگر دور شد و به او پیوست. به او که حالا بیشتر از هر زمانی بی تابش بودم. همین حالا که فقط چند ساعت از ملاقاتمان می گذشت. صدای "دوستت دارم" گفتنش در سرم پیچید و بی اختیار دستم به طرف قلب بی تابم رفت. درست مثل لحظه ای که آن جمله را از دهان خودش شنیدم می تپید. بی تابی اش را درک می کردم. داشت عشق و علاقه ی آن مرد را در خودش حل می کرد. داشت آن را به خورد تمام سلول هایش می داد. حالا که از علاقه ی او نسبت به خودم آگاه شده بودم، دیگر قلبم را برای بی تابی هایش سرزنش نمی کردم. حالا دیگر این بی تابی شده بود جزئی از وجود من. همان چیزی که بی بهانه دوست داشتم تا پایان عمر کنار خودم داشته باشمش...!

دستم را در جیبم بردم و موبایلم را از آن خارج کردم. با لمس دکمه ی آن، صفحه روشن شد و من بعد از دیدن یک پیغام دریافت شده، با بی تابی قفل گوشی را باز کردم.

"به یادتم..."

بی اختیار لبخندی گرم و عمیق روی لب هایم نشست و بعد از اینکه گوشی را به طرف صورتم بردم و به صفحه ی آن بوسه زدم، آن را در همان حالت نگه داشتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

نمی دانم چقدر گذشت اما آنقدر در حس خوب بودن در فکر و یاد و قلب هرمیس غرق بودم که حتی با شنیدن صدای در زدن کسی از بیرون اتاق، ذهنم برای پاسخ دادن به آن فرمان نمی داد.

در باز شد و من باز هم متوجه حضور معین نشدم تا اینکه با صدایش از فاصله ی نزدیک از جا پریدم و بعد از پایین آوردن گوشی، روی تخت نشستم.
-بهین؟ خوبی؟

من خوب بودم اما او... خدا می داند زحمت هایی که برای ماهان از دست رفته اش کشیده بود، چطور به جاناش افتاده بودند که اینطور خمیده بود. اینطور خسته، اینطور بی رنگ و رو و بی حال.
-خوبم.

لب های خشکش را گشود و با صدای خسته اش گفت:
-کی اومدی خونه؟ توی مراسم هر چی دنبالت گشتم نبودی.
چشم هایم را پایین انداختم تا مثل همیشه نگاهم را نخواند و گفتم:
-خسته بودم. بعد از بهشت زهرا اومدم خونه.
-آهان. خب می گفتی خودم میاوردمت.

سرم را بالا گرفتم و خواستم چیزی بگویم که متوجه نگاه خمار و خسته اش، که روی گوشی ام خشک شده بود، شدم. حال خود نبود اما من همه چیز را از نگاهش خواندم.
معین کسی نبود که متوجه چیزی نشود!

-معین؟
نگاهم کرد.

-جانم؟
-کجایی؟

-چی؟ هیچ جا... من میرم استراحت کنم.

پشتش را به من کرد و داشت به طرف در می رفت که ناگهان وسط اتاق ایستاد و از پشت بالا رفتن دستش را دیدم. باز همان حرکت لعنتی و قبل از اینکه من بخواهم به حرکتش پاسخ بدهم زانو هایش شکستند و روی زمین افتاد...

معین:

چشم هایم را باز کردم و با چهره های تار بهین و لادن که بالای سرم ایستاده و با نگرانی به صورتم چشم دوخته بودند، رو به رو شدم. با همان حس و حال تکراری بعد

از بیداری و نگاه هایی که به این وضعیت عادت نمی کردند. دروغ است اگر بگویم خودم عادت کرده بودم. هر بار که به این روز می افتادم درد آنقدر جانم را می گرفت که احساس می کردم بار آخر است! احساس می کردم قرار است راحت شوم از این دنیای بی رحم و این درد چندین ساله. چندین سال به حرف آسان است. اما باید جای گوینده باشی تا حرفش را بفهمی. باید جای من باشی تا بفهمی دست و پنجه نرم کردن با این شرایط چه معنایی دارد. هنوز درکم از دنیا به ابتدایی ترین شکل خود هم نرسیده بود که برای اولین بار روی یکی از همین تخت ها افتادم و مرگ را در چند قدمی خود، احساس کردم. دردی که نه تمام می کرد و نه تمام می کرد!

دستم را بالا بردم و با بی حسی ماسک اکسیژن را از روی صورتم برداشتم. باز بوی بیمارستان در بینی ام پیچید و من بیشتر از اینکه به عنوان یک پزشک، به یاد شغلم بیفتم، به یاد بیماری ام افتادم و سعی کردم مثل همیشه قوی باشم تا نگرانی را در چشم های عزیزانم نبینم.
-معین؟ خوبی؟

دیگر لازم نبود با چشم یا لمس تشخیص دهم. از وجود سرم در دستم آگاه بودم. دست آزادم را بالا بردم و بعد از اینکه آن را روی دست لادن گذاشتم، با صدایی که به سختی بالا می آمد گفتم:
-خوبم عزیزم. نگران نباش.

با بغض، نفس آسوده ای کشید و روی صندلی وا رفت. انگار از زیر یک فشار سنگین خارج شده بود.

به بهین نگاه کردم و خواستم چیزی بگویم که اجازه نداد و گفت:
-حرف نزن. واست خوب نیست.

در پاسخ، لبخندی تقدیمش کردم و او ادامه داد:

-انتظارشو داشتم. یک شب و یک روز تموم قوی بودی!

به سختی خندیدم و درد در سینه ام پیچید. با این حال اهمیت ندادم و با خنده گفتم:

-امان از این انتظار های شما که نمی تونن یه روز حال منو خوب ببینن!

او هم به سختی یک لبخند مصنوعی زد و بعد از فشردن انگشت های دستم که در

دستش بودند، کیفش را از روی تخت خالی کناری برداشت و گفت:

-من بر می گردم خونه. مامان و بابا تنهان خوب نیست توی این شرایط تنهاشون بذاریم.

توانش را نداشتم اما با تمام چیزی که برای تظاهر در من باقی مانده بود سعی کردم خودم را از روی بالشت بلند کنم و در همان حال بعد از گزیدن لب پایینم از درد، گفتم: -صبر کن منم بگم مرخصم کنن با هم...

لادن اجازه نداد حرفم را تمام کنم. با هر دو دست شانه هایم را گرفت و مرا به تخت چسباند.

-ما جایی نمی ریم. باید امشب بستری باشی.

بهین بند کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-نگران من نباش با آژانس میرم.

داشت به طرف در می رفت که صدایش زدم و از لادن خواستم که سوئیچ ماشین را به

بهین بدهد. لادن سوئیچ را از کیفش خارج کرد و بعد از اینکه آن را به بهین داد،

برگشت و دوباره کنار تخت نشست. با صدای باز و بسته شدن در متوجه خروج بهین

شدم و بعد آرام گفتم:

-ساعت چنده؟

لادن با صدایی که به سختی شنیده میشد پاسخ داد:

-هشت و نیم...

از صدایش فهمیدم که بغض کرده. خب آن روز برای هیچ کس روز خوبی نبود اما تمام

آن بغض و نگرانی به خاطر وضعیت من راه گلوی لادن را بسته بود. این هم یکی از

همان درد هایی بود که عادت نمیشد! دردی که بغض های دخترانه ی لادن به جانم

می انداخت.

سعی کردم صدایم را صاف کنم و آن را با قدرت بیرون دهم.

-لادن؟

نگاهم کرد. سرم را به طرفش چرخاندم تا بهتر صورتش را ببینم.

-چیزی شده؟

انگار منتظر شنیدن همین یک سوال بود تا بزند زیر گریه و صورتش را با اشک بشورد.

-از دیدن تو توی این وضعیت مگه بد تر هم هست؟

دستش را فشردم و گفتم:

-مگه اتفاق تازه ایه؟ تو دیگه باید به این شرایط عادت کرده باشی.

به گریه ی بی صدایش ادامه داد. انگشت هایم را بین انگشت های ظریف و کشیده

اش فرو بردم و گفتم:

-ولی چند وقته که تو اصلا خودت نیستی. عوض شدی. همش حس می کنم یه چیزی داره اذیتت می کنه و به من نمیگی.

با جابه جا شدن مسیر نگاهش فهمیدم که حدسم درست بوده. در خواندن نگاه ها همتا نداشتم.

-لادن؟

باز با نگاهش پاسخ داد.

-چی شده؟

نگاهش را پایین انداخت. انگار گریه کردن را از یاد برده بود چون منبع اشک هایش خشک شد و حالت صورتش باز هم دگرگون شد.

-هیچی. هیچ اتفاقی نیفتاده. من فقط...

حرفش را قطع کردم.

-باشه اگه نمی خوای بگی نگو ولی دروغ نمی خوام بشنوم. توی این سه سال باید منو شناخته باشی. آدمی نیستم که فرق دروغ و راست رو نفهمم.

از اینکه حتی قبل از دروغ گفتن، هدفش را فهمیدم، غافلگیر شد و گفت:

-معین من...

-هیس... نمی خوام توجیه بشنوم. اگه می دونی به تنهایی می تونی مشکلتو حل کنی

پس من دخالت نمی کنم، اما بهت اعتماد می کنم و بهت فرصت اینو میدم که هر چه

سریع تر هر مشکلی که پیش اومده رو حل کنی و بشی همونی که بودی. بشی همون

لادنی که واسه دیدنم لحظه هارو می شمرد نه اینی که همش نگاهشو ازم می دزده!

انگار در این مدت خودش هم متوجه حالت های عجیبش نشده بود که با شنیدن این

حرف سرش را بالا گرفت و چشم های کشیده و جذابش را به چشم های خسته ام

دوخت. تشخیص اینکه چه چیزی همسر دوست داشتنی ام را تا این حد به هم ریخته

برایم قابل فهم نبود اما او با گذاشتن سرش روی سینه ی دردناکم، فرصت فکر کردن را

از من گرفت و مثل همیشه که رگ خوابم را در دست داشت، از حضور خودش برای

آرام کردنم استفاده کرد.

بی توجه به دردی که در سینه ام جریان داشت، دستم را روی سرش گذاشتم و آن را به

سینه ام فشردم. انگشت اشاره اش را احساس کردم که دقیقا مقابل صورتش، روی

قسمت پایین تر از گردن من، خطوط نامنظم و در هم می کشد و باز مرا وادار می کند

که به موهایش چنگ بیندازم تا از وجودش آرامش بگیرم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و زیر لب، طوری که فقط خودش در آن فاصله ی کم بشنود گفتم:
-عاشقتم...

همیشه وقتی در این حالت به من تکیه می داد، کشیده شدن صورتش را از لبخند، احساس می کردم اما اینبار حتی شنیدم این کلمه از زبان من، لبخند بر لبش نیاورد. فقط فشار انگشت اشاره اش بیشتر شد و من خط افتادن روی پوستم، توسط ناخن بلند لادن را احساس می کردم.

هرمیس:

از در رستوران خارج شدیم و به طرف ماشین ها به راه افتادیم. ویلیام دست آهار را گرفت و هر دو با هم از من و فرزام سبقت گرفتند بعد به طرف ماشین ها، شروع به دویدن کردند.

نمی دانم دلیل لبخند کنترل نشده ای که با دیدن آهار و ویلیام در کنار هم، بر لب هایم می نشست چه بود اما می توانم بگویم در آن روز ها که هیچ چیز مطلوب و باب میلی در زندگی ام رخ نمی داد، آن حس بهترین دلیل برای استراحت فکر و روانم بود. ویلیام و آهار دقیقا همان آدم هایی بودند که آن شب می دیدم! پشت ظاهر سرد و آرام هر کدامشان کودکی سرکوب شده پنهان بود. در وجود آهار دختری سرزنده و تشنه ی شادی زندگی می کرد که در چهارسالگی محکوم شده بود به سکوت و زندگی در خفا. ویلیام هم همینطور. کودکی ویلیام محکوم شده بود به زندگی با یک مرد مسن و دو جوان، که خود محکوم بودند به رها کردن همه ی سادگی های زندگی یک آدم معمولی... باز هم فرزام بود! اگر فرزام نبود نمی دانم منطقی که من به ویلیام تزریق می کردم، تا کجا می خواست او را از کودکی کردن دور کند. ویلیام برای آهار، و آهار برای ویلیام همان کسی بودند که باید در زندگی هر آدمی باشد تا معنای خنده های واقعی را به خوردشان دهد.

-تا حالا اینطوری ندیده بودمش. اصلا انگار لیلیوم نیست! این همه شور و انرژی رو کجاش قایم کرده بود؟ توی گلش؟ توی ساقش؟ توی ریشش؟ توی برگاش؟ یا توی تخ...

خودش از فکر و حرفی که می خواست به زبان بیاورد خجالت کشید و بعد از کشیدن یک هین طولانی و غلیظ، لبش را گاز گرفت.

-هرمیس جان شرمنده ی چشمای جک و جونوریت، اما باید بگم که حدسیاتم درست بوده و این لیلیوم با عمو جانی نسبت ژنی داره! من غیر از منطقه ی ممنوعه همه جاشو دیدم! هیچ جاییش اون اندازه نبود که بتونه این حجم از انرژی رو توی خودش جا بده و می مونه همون منطقه ی...

با خنده حرفش را قطع کردم.

-بس کن فرزام!

با حالتی که چندش خانومانه اش را می رساند، خودش را بغل گرفت و با لرز گفت:

-من دیگه با این لیلیوم زیر یه سقف زندگی نمی کنم! مگر اینکه بیمه اش کنی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیو بیمه کنم؟!

-منطقه ی ممنوعه مو!

از اینکه باز هم فرزام را جدی گرفته بودم کلافه شدم و بی اختیار لگدی حواله ی ساق پایش کردم.

-خفه شو فرزام!

در حالی که خم شده و از درد چشم هایش را بسته بود با صدای ضعیف گفت:

-خدا لعنتت کنه که بیشتر از هر جونوری به الاغ رفتی!

جنبه ی شوخی ام بالا بود اما نمی توانم بگویم که دل مهیار از سنگ بود. دست هایم را در جیب های شلوارم کردم و در حالی که به راهم ادامه می دادم سرم را خم کردم و به مارک سر شیر روی سینه ام نگاه کردم. خودش بود. همان چیزی که از من یک حیوان به تمام معنا ساخته بود. همان شیر لعنتی تحمیلی که قادر به ترک کردنش نبودم!

به ماشین رسیدیم. آهار و ویلیام قبل از من و فرزام رسیده و کنار ماشین ایستاده بودند. سوئیچ را از جیبم بیرون کشیدم بعد از یک نگاه به بقیه در ماشینم را باز کردم. بلافاصله فرزام به طرف ماشین من دوید و در طرف شاگرد را باز کرد. با این فکر که می خواهد سوار شود ناگهان سرم را بلند کرده و به فرزام نگاه کردم. نگاهم برای فهمیدن هدفش بود اما دلیل ناگهانی بودنش را خودم هم نفهمیدم. با دیدن نگاه سنگین هر سه نفرشان سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سوار شو فرزام.

فرزام بی توجه به حرف من، در را تا انتها باز کرد و کنار ایستاد. به آهار نگاه کرد و با لبخند گفت:

- علف خانم؟! -

به بالا پریدن ابرو های آهار لبخند زد و گفت:

- بفرمایین.

آهار گفت:

- من سوارشم؟ -

فرزام که هنوز لبخند بر لب داشت اشاره ای به من کرد و گفت:

- می بینی که چطوری نگامون می کنه! به روی خودش نمیاره اما دلم می خواد من

سوار می شدم اونوقت می دیدی چطوری آقا گرگه میشد و هممونو می خورد!

دلم می خواست سرش را از تنش جدا کنم. به آهار، که لب هایش گل انداخته و با

سری پایین زیر زیر نگاهم می کرد، نگاه کردم و بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم.

دستم را روی فرمان گذاشتم و با کلافگی در دلم فرزام را برای اینکه فکر آن دختر را به

جهتی که نباید، هدایت کرده بود، سرزنش کردم.

صدای ویلیام را شنیدم که گفت:

- اگه آهار با هرمیس میاد پس منم باهاشون... -

فرزام به تندی حرف ویلیام را قطع کرد و گفت:

- برو بچه... برو سوار ماشین من شو، قرار نیست از همین اول زگیل بشی بچسبی به

خلوتی که نباید...!

دیگر داشتم جوش می آوردم... نه تنها از دست فرزام، بیشتر از خودم که با رفتاری که

نمی دانم دقیقا کجا نشات می گرفت، باعث شده بودم فرزام از این فکر ها بکند.

- ولی من می خوام با آهار باشم.

ویلیام بود که ملتسمانه برای چیزی که شاید حقش بود تلاش می کرد. باز فرزام غرولند

کنان گفت:

- علف چو به علف رسد خوشش آید! برو سوار ماشین شو ببینم. بدو... -

به فرمان چنگ انداختم و در حالی که لبم را می جویدم کمی خم شدم تا بتوانم صورت

فرزام را ببینم و با یک چشم غره، دهانش را به طور کامل ببندم. قبل از اینکه موفق شوم

صورتش را ببینم، با نگاه سنگینش، آهار را وادار به سوار شدن کرد و بعد در را بست. از

عصر که جلوی خانه سوار ماشین ها شدیم هم آهار با من بود پس چرا این بار هوا در فصل دی، اینقدر گرم شده بود؟! امان از دست این فرزام.
خم شد و از پنجره نگاهم کرد.

-کجا بریم؟

نمی خواستم حرف بزنم. از دستش کلافه بودم. با این حال خودم را کنترل کردم و گفتم:

-از ویلیام بپرس ببین کجا دوست داره بره. پشت سرتون میام.
سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و به طرف ماشینش که جلوی ماشین من پارک بود، رفت. در را باز کرد و خودش و ویلیام، هر دو با هم سوار شدند.
پوست جدا شده از لب پایینی ام دست از سرم بر نمی داشت. هنوز لبم را داخل کشیده و با دندان هایم به جانش افتاده بودم. در همان حال سرم را چرخاندم و به آهار که انگار بیشتر از من گرمش شده بود نگاه کردم. به جلو چشم دوخته بود و آنقدر خودش را محکم گرفته بود که احساس می کردم گردنش در همان حالت خشک شده.
-حرفای فرزامو جدی نگیر. زیادی چرت و پرت میگه.

اما نه. انگار گردنش سالم بود!

سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت:

-اوهوم. متوجه شدم.

خندیدم و گفتم:

-اینو که چرت و پرت میگه؟

او هم یک خنده ی لحظه ای و کوتاه تحویل داد و گفت:

-نه... اینو که حرفاشون جدی نیست.

با حرکت کردن ماشین فرزام، من هم به راه افتادم و گفتم:

-پسر خوبیه. سختی و رنج هر کسیو به جوری عوض می کنه. یکی میره توی خودش و دیگه هیچ وقت بیرون نمیاد، یکی هم مثل فرزام. خودشو قایم می کنه پشت خنده هاش و سعی می کنه دیگرانو هم بخندونه تا کسی فرصت نکنه اونو به یاد گذشته بندازه!

با چشم هایی متاثر نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟ مگه چه اتفاقی واسشون افتاده؟

-دایی من و مادر فرزام عاشق هم بودن. مادر فرزام از شوهرش جدا شد و با دایی من ازدواج کرد، فرزامو هم با خودش آورد. نمی دونم که پدرش از وضعیت روانی سالمی برخوردار بوده یا نه، اما یه روز که دایی خونه نبوده میره و مادر فرزامو جلوی چشم های فرزام می کشه.

چند لحظه سکوت کردم و بعد ادامه دادم:

-حالا چیزی از اون اتفاق به یادش نمیاد. بعد از یه دوره ی طولانی که افسردگی شدید گرفته بود خاطراتشو به کل از دست داد، اما این واقعیتو که فرزام، به قتل رسیدن مادرشو با چشم های خودش دیده، همیشه انکار کرد. آه کشید و بعد از یک سکوت نسبتا طولانی گفت:
-یعنی خودشو پشت خنده هاش قایم کرده!
پوزخندی زدم و گفتم:

-همه ی آدمای این دنیا صورتشونو پشت یه نقاب فوق حرفه ای قایم کردن. من نقاب دارم، تو، ویلیام، فرزام و همه ی آدمای این دنیا نقاب دارن. بی شک "اگر میشد درد رو در چهره ی آدمای دید، توی صورت هیچ کسی چشم و بینی و لب دیده نمیشد!"
متاثر از حرف هایم دوباره به جلو چشم دوخت و گفت:
-همینطوره...

باز در خودش فرو رفت و من دلم ویلیام را می خواست تا یکی از آن خنده های شیرین و خوش فرم را به روی لب های آهار بچسباند. هرچند که خودم هم نمی دانستم چرا خندیدنش خوشحالم می کند!

در عالم خودش با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

-اونم خواهر داشت...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

به خودش آمد و بعد از انداختن یک نگاه کوتاه به من گفت:

-ماهان خواهر داشت. درسته؟ حتما خیلی بهش سخت می گذره.

-دو ساعت از خونه تا رستوران داشتم واسه خودم حرف میزدیم دیگه؟

چهره ی معصومش حالت غمگینی به خود گرفت و گفت:

-من راضی به مرگش نبودم. آخه خانوادش چه گناهی کردن که...

حرفش را قطع کردم و ادامه ی جمله اش را به روش خودم به پایان رساندم.

-که تو هم به خاطر ماهان، خیلی ازشون خوشت نمیاد!

از اینکه همه چیز را می فهمیدم باز نگاهم کرد و نگاهش چه حس جدید و مبهمی به من می داد.

-به این فکر نکن که خواهر ماهان الان عزا داره. به این فکر کن که اگه این اتفاق نمی افتاد ممکن بود چند تا خواهر دیگه مثل تو، به عزای عزیزشون بشینن.

سکوت کرد. ادامه دادم:

-بعدشم من یا تو هیچ کدوممون هیچ کار بدی مرتکب نشدیم. حق این شهر و مملکت که از اینطور اشخاص پاکسازی بشه.

باز سکوت کرد.

-هر چند که من تموم این کارو فقط به خاطر اهداف شخصی و پاکسازی جامعه نکردم! اعتماد تو هم واسم مهم بود!

نگاهش عجیب شد. نمی دیدمش، اما احساس کردم. انگار خودم هم دست کمی از فرزام نداشتم اما بدون اینکه سرزنش کردن خودم را به رویم آورم گفتم:

-دوست ندارم کسی به عنوان یه دروغگو ازم یاد کنه. مهم تر از اون خوشم نمیاد که حتی توی فکر کسی با ماهان همدست به نظر بیام!

حتی خودم هم نمی دانستم برداشت اول آهار درست بود یا جمله ی دوم خودم!

بالاخره ماشین فرزام در نقطه ای از یک پارکینگ متوقف شد و من تازه برای پی بردن به مکانی که در آن بودیم اقدام کردم. شهر بازی بود.

از ماشین ها پیاده و هر چهار نفر با هم وارد شهر بازی شدیم. فرزام برای خریدن بستنی از ما جدا شد و من بعد از اینکه طبق معمول دست هایم را در جیب های شلوارم فرو برده بودم، کمی از آهار و ویلیام جلو زدم. پوست لبم، هنوز جدا نشده بود!

-فرزام راست میگه که تو قراره دکتر بشی؟

صدای آهار را که باز سرزنده و شاد شده بود را شنیدم.

-فعلا که دارم درسشو می خونم. ولی آره. دوست دارم جراح قلب بشم!

صدای ویلیام می گفت که لبخند بر لب دارد.

-من هم می خوام جراح قلب بشم.

آهار با تعجب گفت:

-واقعا؟ چرا؟

-اوهوم. چون تو دوست داری جراح قلب بشی!

این قسمت از تربیت کردن ویلیام را اشتباه رفته بودم. آنقدر او را از آدم ها دور نگه داشته بودم و یادش داده بودم که با هر کسی اخت نشود که به اولین کسی که توجهش را جلب می کرد، آنقدر وابسته میشد که تمام هدف هایش با هدف های آن فرد شکل می گرفتند. ویلیام فارسی یاد گرفتن را دوست داشت چون فارسی زبان من بود. و حالا می خواست جراح قلب شود. حداقل خیالم راحت بود که تا حالا از رفتار اشتباهی الگو نگرفته وگرنه... آخ از دست من. من مقصر این همه تنهایی ویلیام بودم ولی چطور می توانستم او را بین آدم هایی که هیچ چیزشان درست نیست رها کنم و آینده اش را به دست تقلید از آن ها بسپارم؟

با صدای فرزام ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم. امان از این پوست لب! -یتیم بیچاره ها؟ یکیتون بیاد اینارو از دست من بگیره.

یتیم بیچاره؟ مشخص بود که تمام مدتی که کسی برای شنیدن مزخرفاتش کنارش نبوده، به دنبال موضوعی برای نمک پراندن می گشته.

یکی از بستنی هایی که در دست داشت را به طرفم گرفت و گفت:

-اول خدمت شما آقا شیر پرورشگاهی!

بدون اینکه به خاطرات دورانی که در پرورشگاه زندگی می کردم، اجازه دهم حال را بگیرند، چپی به فرزام انداختم و بستنی را از دستش گرفتم. یکی دیگر از بستنی ها را به طرف آهار گرفت و گفت:

-اینم واسه علف خانوم بی پدر مادر...

هنوز به رفتار فرزام عادت نکرده بود. نگاهش متعجب میشد.

-هوی؟ لیلیوم در به در سر راهی. بیا...

قبل از اینکه ویلیام بستنی را از دستش بگیرد، دستش را عقب کشید و گفت:

-نه تو نخور. هر چی فکرشو می کنم می بینم راضی نیستم حتی در حد یه بستنی خرجت کنم. نخور ریشتم می خشکه، ممنوعت حروم میشه!

معتراضانه گفتم:

-ا-فرزام؟!

سریع بستنی را به طرف ویلیام برد و گفت:

-حیف که حامیت اینجاست. شب توی خونه درستت می کنم. از حلقومت می کشم بیرون.

از حالت هایش داشت خنده ام می گرفت. به آخرین بستنی که در دستش باقی مانده بود نگاه کرد و گفت:

-اینم واسه خود مادر مردم!

اینبار خندیدم و در حالی که نگاهم را از فرزام می گرفتم و به راهم ادامه می دادم گفتم:

-آدم نمیشی تو...

با فریاد ناگهانی فرزام دوباره ایستادم و نگاهش کردم. انگار نه انگار که نزدیک به سی سال سن داشت!

-اوخ ترن... می خوام ترن سوار شم. لیلیوم بدو بریم.

دست ویلیام را گرفت و خواست آن را بکشد که وحشت به چشم هایم دوید و سریع جلو رفتم. میج دست فرزام را گرفتم و گفتم:

-نه فرزام... با ویلیام نه. خودت تنها برو.

در حالی که سعی داشت دستش را آزاد کند گفت:

-ا-چکارش داری؟ حواسم بهش هست.

به چشم های ویلیام که دست کمی از خودم نداشتند نگاهی انداختم و باز رو به فرزام گفتم:

-به هیچ عنوان اجازه نمیدم. می دونی که از سرعت و ارتفاع می ترسه؟! اینبار دستش را بیرون کشید و گفت:

-خودم حالیمه. ای بابا.

بعد ویلیام را که برای ماندن در تلاش بود و زبانش بند آمده بود را به دنبال خودش کشید. خواستم به دنبالشان بروم که آهار جلویم ایستاد و گفت:

-اجازه بدین خودش از خودش دفاع کنه!

این همان چیزی بود که مدت ها برایش تلاش می کردم اما هنوز موفق نشده بودم که ویلیام را به خودش بسپارم.

-ولی ویلیام...

-ولی نداره. اون یه بچه ی توانمند و مستقله که تا به حال بهش این اجازه داده نشده که استقلالشو بروز بده.

با چشم های آشفته ام به صورتش نگاه کردم. او داشت بزرگ ترین نگرانی مرا به صلاح مبدل می کرد.

-ای بابا. شما که از اون آشفته ترین.

کنارم ایستاد و به ویلیام و فرزام که در حال دور شدن بودند، اشاره کرد.

-ببینین. خودش داره میره. تا وقتی می دونه که شما می تونین ازش دفاع کنید ادای بچه هارو در میاره اما کافیه ازتون دور تر بشه و خودشو مسئول خودش بدونه تا بفهمه که نه از ارتفاع می ترسه، نه از سرعت و نه از هیچ چیز دیگه.

آرام شده بودم. به جرات می توانم بگویم که برای اولین بار، در لحظه های دوری از ویلیام آرامش را تجربه کردم.

با راه افتادن آهار من هم راه افتادم و آرام آرام فقط کمی عقب تر از او، حرکت کردم. دوباره یادم به پوست لبم افتاد و در همان حال که به تلاش برای کندن آن ادامه می دادم گفتم:

-خوشحال میشم اگر هر از گاهی به ویلیام سر بزنی و روزی مثل امروز رو واسش بسازی.

غافلگیرانه نگاهم کرد.

-تا حالا هیچ وقت اینطوری سر حال و پر انرژی ندیده بودمش. ویلیام راحت با هر کسی ارتباط برقرار نمی کنه. حتی فرزام نمی تونه تنهائیشو پر کنه، فقط منم که اصلا مناسب یه بچه ی سیزده-چهارده ساله نیستم. خوشحالم از اینکه بالاخره با یکی ارتباط برقرار کرده.

لبخندی زد و گفت:

-پس من چقدر خوشبختم!

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-فکر جدا شدن از ویلیام و ندیدن دوبارش تا قبل از اینکه این حرفارو بزنین عذابم می داد. من بیشتر از اون به دیدنش نیاز دارم. یه جورایی توی همین یک روز بهش وابسته شدم.

حرف زدنش چقدر آرام و متین بود. نه به اندازه ی بهین اما همین که قابلیت این را داشت که هم در سطح ویلیام رفتار کند و هم در سطحی بالا تر از سنش، ستودنی بود. او هم دست هایش را در جیب های پالتویی که به تن داشت کرد و گفت:

-اما ویلیام بیشتر از من خوشبخته!

اینبار منتظر نگاه پرسشگر من نماند و ادامه داد:

-به خاطر اینکه شما رو داره. حضور آدمی مثل شما واسه هر کسی پیش نیاد.

چند لحظه سکوت کرد و به من اجازه داد که به خودم نگاه کنم و به دنبال یک قطره خوبی در خود بگردم. چه چیزی در من دیده بود که اینطور فکر می کرد؟
- شما آدم خوبی هستین. مهربونین. مسئولیت پذیرین. بی فکر و بی خیال هم نیستین.

چه می گفت برای خودش؟ من کدام یکی از این ها بودم و خودم خبر نداشتم؟
- همه ی آدمای رو هم دوست دارین. قلب بزرگی دارین و همین قلب شفافتونه که شما رو منحصر به فرد کرده!
سر در نمی آوردم. من واقعا هیچ کدام از این ها نبودم. برعکس... دهان باز کردم و آرام گفتم:

- همه ی اینارو خودت به تنهایی فهمیدی؟!
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه... این باوریه که ویلیام از شما داره. کی بهتر از اون شما رو می شناسه؟
تمام امیدم از حرف هایی که شنیده بودم بر باد رفت. مهیار را می گفت... نه مرا!
درست از فهمیدن اینکه نباید به خودم امیدوار باشم، شروع شد! همان علائمی که قبل از وقوع، تشخیصشان می دادم و تنها کاری که می توانستم برای خودم انجام دهم همان هیچ بود!

دستم را روی سرم گذاشتم و از دردی که به آن هجوم آورده بود چشم هایم را بستم و ابرو هایم در هم کشیده شدند. دیگر هیچ چیز را نمی فهمیدم. نه توان شناسایی دختری که کنارم ایستاده بود را داشتم، نه حرف هایی که به زبان می آورد را می فهمیدم. نه صدا هایی که از اطراف به گوش می رسید را می شنیدم و نه موقعیت مکانی و زمانی را درک می کردم!

مقایسه شدن مهیار و هرمیس با هم، زنگ خطری برای حمله ی یکی از آن دو نفر بود. اینبار هرمیس خود را کم دیده بود و داشت برای جوییدن روح مهیار در من، به وجودم چنگ می انداخت و دندان می کشید.

از وضعیت جسمی ام بی خبر بودم. حتی نمی دانستم که هنوز سر پا ایستاده ام و یا از درد نقش بر زمین شده ام. نمی دانستم زنده ام یا مرده اما جنگی که در من برپا بود را به خوبی احساس می کردم. درست است. من یک بیمار مبتلا به چند شخصیتی بودم که نمی توانست میان دو شخصیت متضادی که جسمش را احاطه کرده بودند، صلح برقرار کند!

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس،
به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

آهار:

با دیدن فرزام و ویلیام که به طرفمان می آمدند لبخندی زدم و خطاب به هرمیس
گفتم:

بفرمایید... اینم ویلیامتون. چقدر بگم نگران...

نگاهش کردم. حواسش اصلا پیش من نبود. پیش هیچ چیز دیگری هم نبود! چشم
هایش را بسته بود و همانجا سر جایش متوقف شده بود.

حال بدش به وضوح مشخص بود. چند قدمی که جلو رفته بودم را برگشتم و بعد از
اینکه ظرف بستنی در حال فشرده شدن را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم، آن را
همراه با بستنی خودم روی نیمکت گذاشتم و گفتم:

-آقای اتابک؟

دهان باز کرد و برای حرف زدن در تلاش بود اما... حتی نمی توانست یک کلمه حرف
بزند.

کم کم داشتم نگران می شدم که فرزام به ما رسید و در حالی که انگار حالت های
عجیب هرمیس اصلا برایش مهم نبودند کنارش ایستاد و آرام، طوری که سعی داشت
من و ویلیام نشنویم گفت:

-قرصتو خوردی؟

هرمیس سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و به سختی گفت:
-خوردم.

فرزام رو به من و ویلیام که کنارم ایستاده بود کرد و گفت:

-خب دیگه بریم؟

من سرم را تکان دادم و ویلیام گفت:

-اوهوم. بریم.

تا کنار ماشین ها، هرمیس و فرزام با فاصله از من و ویلیام حرکت کردند و تمام مدت با هم مشغول صحبت کردن بودند.

باز من و ویلیام زود تر به ماشین ها رسیدیم. به ماشین هرمیس تکیه دادم و بعد از یک نگاه کوتاه به هرمیس و فرزام و محاسبه ی فاصله و مدت زمانی که طول می کشید تا به ما برسند، نگاهم را به ویلیام دوختم و مشغول مرتب کردن شال گردنش شدم.

-شالت باز شده. ممکنه سرما بخوری.

اما پاسخی نداد. چشم هایش پر از غم بودند.

-چیزی شده؟

با صدایی پر از بغض گفت:

-هرمیس حالش بد بود. فکر کنم بازم سرش درد می کنه!

نگرانی خودم را به بروز ندامت و با لبخند گفتم:

-خب این اتفاق واسه هر کسی ممکنه بیفته. نگرانش نباش، اون آدم خیلی قویه.

-منم برای همین میگم.

-برای چی؟

-چون قویه نگرانشم. دایی همیشه میگه هرمیس چیزیش نمیشه و نیازی به مراجعه

به پزشک نداره اما من می دونم. همیشه سرش درد می گیره. شب تا صبح نمی خوابه

و روزا هم که می خوابه تمام مدت کابوس می بینه. بعضی شب با خودش حرف میزنه

و انگار می خواد خودشو بکشه. تحمل همه ی اینا یعنی قوی بودن یا دیوانگی؟

از بغض و حرص ناگفته هایی که در صدایش بود با دهان باز به لب هایش چشم

دوخته و حرف هایی که خود دهان ها باز می کردند را می شنیدم. دلش پر بود. معلوم

بود که این حرف ها را حتی به خود هرمیس هم نزده.

-خب تو هیچ وقت ازش نمی پرسی که چرا به فکر خودش نیست و...

اینبار صدایش بالا رفت و معترضانه از دنیا و آدم ها گفت:

-نه نمی تونم بگم. چون اون نمی دونه من متوجه سر درداش میشم. حتی اگه بدونه

از اینکه در این رابطه سوال بپرسم عصبانی میشه. نمی دونه بی خوابی هاشو می فهمم

و وقتی می خوابه از پشت در صداشو می شنوم. اون همیشه تظاهر به خوب بودن

می کنه و اگه بفهمه که من این کارارو کردم تا چند روز باهام حرف نمیزنه.

نمی دانستم چه بگویم. با چشم هایی متاثر به چشم های ویلیام که هر لحظه ممکن بود خیس از اشک شوند چشم دوختم و او را در آغوش کشیدم. بغضش شکست. فهمیدم. واقعا که هرمیس از داشتن ویلیام، و ویلیام از داشتن هرمیس خوشبخت ترین آدم های روی زمین بودند!

داختم به موهای پر پشتش دست می کشیدم و نوازشش می کردم که با صدای هرمیس به خودم آمدم و سرم را بالا گرفتم.

-ویلیام؟

ویلیام سریع خودش را از من جدا کرد و قبل از اینکه برگردد با عجله صورتش را پاک کرد. هرمیس به او فرصت نداد و بعد از اینکه با یک حرکت جلوی پایش زانو زد، شانه ی او را گرفت و او را به طرف خودش برگرداد. انگار دنیا روی سرش خراب شد.

-گریه کردی؟

با به لکنت افتادن ویلیام خودم دست به کار شدم و گفتم:

-چیزی نیست. فقط نگران شما شده بود.

با حالتی عصبی که خالی از خشم هم نبود، به شانه ی ویلیام تکان محکمی داد و گفت:

-مگه من چمه؟

فرزام بازوی هرمیس را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. انگار خودش هم فهمید عصبی شدنش درست نبوده که برای چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت و بعد گفت:

-فرزام لطفا آهار رو هم سر راحت برسون. می خوام تنها باشم.

چشم هایش داشتند از غم منفجر می شدند. انگار تا آن لحظه هیچ وقت برای بیماری اش غمگین نشده بود. تا آن لحظه که ویلیام را ناراحت و نگران دیده بود.

دلم گرفت. داشتم عبور از جلوی خودم را نگاه می کردم که ناگهان سر جایش ایستاد و با چشم های خسته اش به من نگاه کرد. دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم که در واقع مسیر نگاهش به من منتهی نمی شود. داشت به گردنبندی که از زیر شالم بیرون آمده بود نگاه می کرد. همان خطوط صوتی قلب. همانی که خودش برایم خریده بود و در همین مدت کوتاه آنقدر به آن علاقه مند شده بودم که دلم نمی خواست حتی یک لحظه آن را از خودم جدا کنم. نمی دانم. شاید به این خاطر بود که آن هدیه جایگزین آخرین یادگار رفتن میلاد، که همان فلش مموری بود، شده و مرا از یاد آوری آن حادثه

ی تلخ دور می کرد. دلیل مرگ میلاد، تا به گردنم آویخته شده بود، هر شب و هر روز جانم را می گرفت اما حالا... حالا انگار جریان یک زندگی و تپش یک قلب مبهم که عجیب به آن وابسته شده بودم، به سینه ام نزدیک شده بود!

سرش را پایین انداخت و زیر نگاه محزون هر سه نفر ما به طرف در ماشینش رفت و آن را باز کرد. لحظه ی آخر فرزام گفت:

-می تونی رانندگی کنی؟ می خوام تا خونه باهات بیام؟

آرام نگاهش کرد و گفت:

-نه.

در تمام طول مسیر در فکر هرمیس بودم. فکر آن نگاه دردمند و خسته اش. حدس میزدم که درد بزرگی را در سینه ی خود حمل کند، اما هرگز چشم هایش را طوری که آن شب شده بودند، ندیده بودم.

-خانومی رد نکنیم.

در آینه نگاهم می کرد. نگاهی به خیابان انداختم و گفتم:

-نه... پایین تر از ایناست!

لپ ویلیام که کنارش نشسته بود را کشید و گفت:

-امروز حسابی بهت خوش گذشته ها. این آخرشو به خودت زهر نکن. اون الان که برسه خونه یه مسکن می خوره و می خوابه.

خواب شب؟ به گفته ی ویلیام برای هرمیس حرام بود!

ویلیام نگاهی به فرزام انداخت و بعد سرش را بین دو صندلی جلو گذاشت و رو به من گفت:

-خاله آهار؟

لبخند زدم و گفتم:

-جانم؟

-کی دوباره میری خونه ی هرمیس. منم می خوام پیام ببینمت.

فرزام ویلیام را به طرف صندلی اش هول داد و گفت:

-مگه بهت نگفتم بعضی از خلوتا رو نباید به هم بزنی؟

حالا که هرمیس نبود. باید این سوء تفاهم را بر طرف می کردم.

-اینطور که شما فکر می کنید نیست آقا فرزام. آقای اتابک فقط به خاطر ارتباط با برادرم و اطلاعات اون با من آشنا شد اما به خاطر اینکه برادرم مدتی قبلش فوت کرده بود مجبور شدن که با من رو به رو بشن.

هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-منم شوخی می کنم. ولی خب اگه هرمیسو نمی شناختم در این مورد حتی شوخی هم نمی کردم!

با تعجب از آینه نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه هرمیس تا حالا هیچ کسو به حریم خصوصی خودش راه نداده. چه برسه به خونه و زندگیش! بعدشم رفتار هرمیس با غریبه ها خیلی جالب توجه نیست! اما با تو...

چند لحظه سکوت کرد و مرا وادار کرد تا در مورد حرف هایش فکر کنم. بعد با ادامه دادن به حرفش باز نگاه مرا به طرف آینه کشاند.

-تا حالا ندیده بودم از کسی بخواد که سوار ماشینش بشه. بیشتر از افراد می خواد که تا جایی که امکان داره سوار ماشینش نشن! و خدا می دونه اگه مجبور بشه کسی رو سوار کنه، چند بار توی دلش مادر طرفو به خطا می ندازه! باز مکث کرد.

-جالب ترش اینه که هرمیس تا حالا واسه اینکه ببینه کی می خواد کنارش بشینه از جا نپریده و چهار چشمی طرفو نیاییده!

باز مکث کرد و من... خدایا... در این قلب چه داشت می گذشت؟

خندید و طوری که انگار می خواست از یک محال بزرگ حرف بزند گفت:

-فکر کن اگه همینطوری پیش بره ممکنه واست هدیه هم بخره! اونوقت دیگه یعنی... با شیطنت به ویلیام نگاه کرد و گفت:

-تو هم که همچین بدت نمیاد با آهار فامیل بشی!

حرف هایش کمی آنطرف تر از مرز جسارت یک آدم بودند، اما تمام فکر من روی این پاسخ ناگفته بود "هرمیس قبل از این برای من هدیه خریده...!"

سرم را پایین انداختم و با دست گردنبندم را لمس کردم.

-جالب نیست ویلیام؟ فکر کن هرمیس رمانتیک بشه و بخواد واسه کسی هدیه بخره! بعد با تقلید از هرمیس صدایش را جدی و آرام کرد و به جلوی ماشین ضربه زد.

- تولدته فرزام؟ بیا با کارت اعتباریم واسه خودت هدیه بخر...!

انگار به یاد خاطره ای افتادند که هر دو با هم زدند زیر خنده و کمی بعد فرزام بین خنده هایش گفت:

- هرمیسه دیگه، به خاطر کسی خودشو زحمت نمیده. خدا می دونه ویلیام... پارسال تولدم که کارتشو داد و گفت واسه خودت هدیه بخر دلم می خواد خرخرشو بجوم. یکی نیست بگه مرد حسابی تو که هیچ وقت هدیه نمی خریدی کی ازت توقع داشت؟ پولشو به رخ من می کشه مردک!

بی اختیار لبخند به لب داشتیم. خنده هایشان مرا هم وادار به خندیدن می کرد اما حتی یک درصد از فکرم به حرف هایی که می زدند متوجه نبود. تمام فکرم پیش آن همه تفاوتی بود که هرمیس برای من قائل شده و من با وجود پی بردن به این همه تفاوت، نمی توانستم در مورد آن چشم های سرد و بی روح نظر دهم!

بالاخره به خانه رسیدیم. فرزام و ویلیام همراه با من از ماشین پیاده شدند و بعد از یک خداحافظی تلخ و مفصل با ویلیام، از فرزام خداحافظی کردم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه زنگ را به صدا در آورم در باز شد و من وارد خانه شدم. از همانجا نگاهی به پنجره ی رو به کوچه که آیفن کنار آن بود انداختم. مریم پشت آن ایستاده بود و انگار که دنیای دیگری را پیش چشم هایش ببیند، به کوچه خیره مانده بود.

نگاهم را از مریم که اصلا مرا نمی دید گرفتم و به طرف پله ها رفتم. نگاهش طوری بود که انگار باید می ترسیدم! با اینکه دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتیم. در را باز کردم و خطاب به مریم که هنوز پشت آن پنجره ایستاده بود گفتم:

- مریم؟

حتی برنگشت. جانم داشت به لبم می رسید. نگاهی گذرا به عکس پدر و مادر و میلاد انداختم و به طرف مریم رفتم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- مریم؟ چیزی شده؟

اینبار نگاهم کرد. اما نگاهش طوری بود که انگار اصلا مرا نمی دید. انگار یک عالم صحنه برای دیدن جلوی چشم هایش را گرفته بود.

- با تو بودما... دارم نگران میشم، چته آخه؟

دنیای پیش چشم هایش پس زده شد.

- چیزی نیست، نگران نباش.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-جون به لبم کردی. پس این قیافه چیه که به خودت گرفتی، آدم با اجنه اشتباه می گیردت؟!

بی توجه به سوال من سوال خودش را پرسید.

-کی بود رسوندت؟

-پسر دایی آقای اتابک بود. اون یکی هم یه پسر بچه ی انگلیسی بود که آقای اتابک به فرزند خوندگی قبولش کرده. اگه بدونی چقدر با مزه و دوست داشتنیه. لبخندم با شنیدن حرفش از روی لب هایم محو شد.

-چقدر شبیه میلاد بود!

-چی؟ کی فرزام؟ شبیه میلاد...

با مرور چهره و تیپ و هیکل فرزام، نتوانستم ادامه ی حرفم را به زبان بیاورم. خیره به نقطه ای نامعلوم، محو شدم در دنیایی که خودم هم از آن سر در نمی آوردم. دستش را از طاقچه ی جلوی پنجره جدا کرد و در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

-یه لحظه یادم رفت که میلاد رفته. فکر کردم با هم اومدین!

اما من دیگر نه می شنیدم و نه می فهمیدم. مریم راست می گفت. پس چرا خودم این را نفهمیده بودم؟ حالا که فکر می کردم، می دیدم که اگر مریم نوع نگاه و لحن حرف زدن فرزام را می شنید، بی شک از این شباهت می مرد! چیزی نگذشت که دوباره از اتاق خارج شد و بسته ی مقوایی کادو پیچ شده ای که در دست داشت را به طرف من گرفت.

-بیا. هدیه است!

هنوز در افکار عذاب آورم بودم اما با تعجب گفتم:

-هدیه؟ به چه مناسبت؟

لبخند زد و گفت:

-یعنی همیشه آدم بی مناسبت واسه خواهرش یه هدیه ی ناقابل بخره؟

تمام افکار آشفته ام را پس زدم و با اشتیاق بسته را از دست مریم گرفتم. روی زمین نشستم و بی توجه به مریم که کنارم می نشست، آن را باز کردم.

اول باورم نمیشد اما در جعبه را که باز کردم با دیدن یک موبایل نسبتا مدل بالا هین کشیده ای گفتم و به مریم نگاه کردم.

-مبارکت باشه. امروز که با گوشی آقای اتابک بهم زنگ زد ی حس بدی بهم دست داد،
واسه همین رفتم بازار و...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. هنوز در شوک به سر می بردم.

-پولشو از کجا آوردی؟!

خندید و گفت:

-بالاخره در آمدم خیلی بیشتر از خرج یک ماه دو تا دختر تنهاست.

با ذوق از گردنش آویزان شدم و گفتم:

-مرسی مریمی. واقعا انتظارشو نداشتم.

موهیم که پشت کمرم ریخته بودند را نوازش کرد و مرا به خودش فشرد.

بهین:

آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشته و به طرف میز خم شده بودم. با ناباوری به شمع
های روی کیک چشم دوخته بودم و در آن فضای طبق معمول تاریک، دیگر هیچ
چیزی به چشمم نمی آمد. باورم نمیشد. این همه خوشبختی غیر منتظره آن هم فقط
در طی یک ماه... باورم نمیشد. باورم نمیشد که بعد از پانزده سالگی بتوانم یک بار
دیگر در روز تولدم بخندم و دلیل خنده ی آن روز من هرمیس بود. همانی که در طول
یک ماهی که به زندگی ام پا گذاشته بود، تا جای ممکن مرا از تمام غم هایم دور کرده
و پیش برده بود به سوی احساس ناب خوشبختی.

-چند تا شمع به رنگ قرمز و بنفش که روی یه کیک متشکل از آرد و خامه و کاکائو
قرار گرفتن! چیز عجیبی نیست! فقط چند تا شمع ساده که از پارافین و فیتیل ساخته
شدن! تولید نور و گرما می کنن! از نیوتون کم نکشیدیم، خواهشا تو اینطوری به اینا
نگاه نکن که ممکنه یه نیروی عجیب و غریب کشف کنی!

بدون اینکه کمرم را صاف کنم فقط چشم هایم را بالا دادم و با لبخندی پر از عشق و
دوست داشتن از پشت نور شمع ها نگاهش کردم. دلم ضعف می رفت وقتی اینطور با
چهره ای جدی و خالی از شوخی، با حرف هایش لبخند به لب هایم می آورد. چه لذتی
داشت مزاح کردن کسی که در جمع حتی یک لبخند ساده نمی زند.

-چی؟ توی قیافه ی من هم چیزی واسه کشف کردن هست؟

لبخند هنوز بر لب هایم بود و در همان حالت صاف نشستم.

-تاریخ تولدمو بهت نگفته بودم.
 عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
 -مگه یک ماه پیش شماره موبایلتو بهم گفته بودی؟!
 وای خدایا! قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد که با بلند شدن ناگهانی هرمیس از روی
 صندلی، اساسا از حرکت ایستاد. روی مبل کنار من نشست و بعد از اینکه دستش را
 دور گردنم حلقه کرد گفت:
 -فوت کردن هم باعث تولید انرژی میشه. لطفا بدون اینکه بهش فکر کنی سریع تر
 شمع هاتو فوت کن.
 مشت آرامی به سینه اش زدم و دستم را برای جلوگیری از ریختن موهایم در صورتم،
 بالا بردم. خم شدم و بعد از اینکه در دلم آرزویی کردم، شمع ها را فوت کردم.
 -آرزو کردی؟
 با تعجب نگاهش کردم. او هم همه چیز را می فهمید.
 لبخند از روی لبم محو شد و آرزویم را برایش شرح دادم.
 -آرزو کردم که امسال بالاخره این کابوس هشت ساله تموم بشه و من بتونم همیشه
 مثل الان خوشحال باشم.
 او نمی دانست که از کدام کابوس حرف می زنم اما به نظر می رسید که معنای کابوس
 را خیلی خوب می فهمد.
 در حالی که دستش دور گردنم بود، به مبل تکیه داد و مرا هم با خودش عقب کشید.
 -هشت ساله که کابوس می بینی؟
 -کابوس نمی بینم. توی کابوس زندگی می کنم.
 آهی کشیدم و ادامه دادم.
 -اما اومدن تو به زندگیم باعث شد که این کابوس ازم دور بشه. درسته که هیچ وقت از
 شرش خلاص نمیشم اما...
 حرفم را قطع کرد و شاخه ی گل رز روی میز را برداشت و آن را به طرفم گرفت.
 -با دوتای قبلی میشه سه تا!
 پرسشگرانه نگاهش کردم.
 -هشتمین شاخه گل رز رو که بهت بدم، برای همیشه تو رو از شر کابوس هات خلاص
 می کنم.

نگاهم هنوز پر از پرسش بود. این حرف ها و این احساس خوب مگر در واقعیت می گنجید؟ صداقت و این همه حرف قشنگ؟! -مگه نمیگی اومدن من کابوستو ازت دور کرده؟ خب کابوس بدقوارت باید اینو بدونه که من اونقدر متعصب هستم که با نزدیک و نزدیک تر شدنم به تو، اجازه ندم هیچ کس دیگه ای بهت نزدیک بشه. می فهمی چی میگم؟ می فهمیدم. داشت از پیش تر بردن رابطه و ماندن برای همیشه حرف میزد. در همان حال که به چشم هایش خیره بودم، دستم را بالا بردم و بعد از اینکه آن را روی شانه ی هرمیس گذاشتم، داشتم خودم را در آغوشش جا می کردم که او کنار کشید و گفت: نه بهین...!

ابرو هایم از تعجب بالا پریدند. بدون اینکه آن نگاه دیوانه کننده را از چشم هایم بگیرد، در همان فاصله ی کم ماند و با صدای آرام گفت: -گفتم که متعصبم. تا وقتی که کاملاً به دستت نیاوردم نمی خوام لمس کردنت حتی به خود من احساس نیاز بده!

خجالت کشیدم. آرام خودم را عقب کشیدم، اما دست هرمیس با شانه هایم آمد و پیش من ماند.

فکر می کردم که به اینطور مسائل پایبند نیست. خب حق هم داشتم. او در کشوری بزرگ شده بود که برایش حرفی از حریم و تعصب به این معنا، به میان نیاورده بودند. البته حالا که فکر می کردم، می دیدم رفتارش خیلی هم عجیب نیست. دستی که روی شانه ی من گذاشته شده بود برای هرمیس به معنای یک نگاه ساده بود و حریمش از جایی شروع میشد که لمس کردن من معنای شهوت بدهد. منطقش را دوست داشتم. همینطور تعصب خوردنی اش را! کلا هرمیس هر چه که بود، خوب یا بد برای من دوست داشتنی بود.

حواسم اصلاً به اطراف نبود که یک جعبه ی ساده ی مشکی، تزئین شده با ربان قرمز رنگ، مقابل صورتم قرار گرفت. سرم را به طرف هرمیس برگرداندم. همانطور به مبل تکیه داده و نگاهش مقابل را می دید. جعبه را با یک دست گرفته و منتظر بود تا من آن را از دستش بگیرم.

بعد از او به جعبه نگاه کردم و آرام آن را گرفتم.

-تولدت مبارک.

لبخند ملایمی روی لبم نشست و به جعبه چشم دوختم.

-این چیه؟

-منم نمی دونم! باز کن ببینیم چیه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یه جوری حرف می زنی کسی بشنوه فکر می کنه خودت نخريدیش!

در جواب، فقط یک لبخند سطحی و ساده تحویلیم داد.

دوباره به جعبه نگاه کردم و بعد از اینکه ربان را از دور آن باز کردم، به سراغ جعبه رفتم

و در آن را هم برداشتم. کاور کاغذی را کنار زدم و با دیدن یک ساز هارمونیکا لبخند

عمیقی روی لبم شکل گرفت. هنوز مشغول تماشایش بودم که هرمیس با حالتی

کنجکاوانه ساز کوچک را از داخل جعبه برداشت و مشغول نگاه کردن به آن شد. کم کم

خودم هم داشتم فکر می کردم که هدیه را کس دیگری به نیابت از او تهیه کرده!

بعد از اینکه خوب ساز را بررسی کرد آن را به طرفم گرفت و گفت:

-مبارکت باشه. حتما نواختنشو یاد بگیر.

ساز را از دستش گرفتم و آرام در آن فوت کردم. یک نت بی هدف و غیر حرفه ای که

حتی نامش برایم نامشخص بود. اما در آن لحظه برای من عاشقانه ترین موسیقی دنیا

بود، که از یادگار بزرگترین عشق زندگی ام نواخته میشد!

راوی:

-بقیه خیلی زود رفتن یا من دیر بیدار شدم؟

لادن که تمام مدت مشغول بازی کردن با صبحانه اش بود، سرش را بالا گرفت و به

معین نگاه کرد.

-چی؟ چی گفتی؟

معین با تعجب به لادن نگاه کرد و گفت:

-نیستیا! میگم بابا اینا چرا اینقدر زود رفتن؟

لادن خطاب به طاهره خانم که کنار میز ایستاده و مرتب کمبود های صبحانه را جبران

می کرد، گفت:

-طاهره خانم شما برو به کارت برس.

صدای "چشم" گفتن آرام طاهره خانم سکوت حاکم شده را پر کرد و بعد جای خود را به صدای پاشنه های کوتاه، اما پر سر و صدای کفش هایش داد.

لادن دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-زود نرفتن! حمام کردن تو طول کشید، وگرنه همه چیز سر جاشه.

-آهان. بهین کو؟

-دیشب دیر اومد خونه. حتما هنوز خوابه.

معین نگاهی که به ظرف غذا بود را بالا داد و گفت:

-دیر یعنی کی؟

-خودت که تا دوازده بیدار بودی. تا اون موقع نیومده بود یکی دو ساعت بعدش صدای در اتاقشو شنیدم.

معین چنگالی که در دست داشت را در ظرف تخم مرغ گذاشت و گفت:

-به نظرت حواسش به یه جای دیگه پرت نیست؟

-مثلا کجا؟

-چمیدونم. یه جوری شده. رفتارای عجیب از خودش نشون میده. البته روحیش هم بهتر از قبل شده.

لادن با تردید گفت:

-منظورت اینه که کسی توی زندگیشه؟

معین شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت:

-می تونه اینطور باشه. هر کسی هم هست معلومه آدم خیلی زرنگیه که تونسته دل بهینو بیره. باید حتما ببینمش.

لادن "هوم" متفکرانه ای گفت و به دنبال معین، از پشت میز بلند شد.

-میری دانشگاه؟

معین سریع از پشت، دستش را دور گردن لادن حلقه کرد و در حالی که دوباره او را روی صندلی می نشاند گفت:

-بازم از او سوالایی که جوابشونو می دونی پرسیدیا...! تو بشین صبحانتو بخور نمی خواد بدرقم کنی.

بعد دستش را کمی آزاد کرد و از همان زاویه گونه ی لادن را بوسید.

آرام در گوشش زمزمه کرد:

-یه بویی میدی!

لادن با تعجب آرنج معین، که روی گردنش واقع شده بود را گرفت و گفت:
 -چه بویی؟
 -نمی دونم. ولی بوی سه سال آشناییمونو نمیدی، یکم غریبه شدی!
 قلبش شروع کرد به تند زدن و دهانش ناگهان خشک شد.
 -متوجه منظورت نمیشم!
 لب هایش را به گوش لادن نزدیک تر کرد و زمزمه کنان گفت:
 -چیز عجیبی نگفتم. حتما عطرتو عوض کردی.
 بعد دستش را از دور گردن لادن برداشت و صاف ایستاد. دستی به یقه ی کتش کشید و گفت:
 -یکم تنده. من همون قبلی رو بیشتر دوست داشتم.
 لادن صدایش را صاف کرد و بعد از یک نفس عمیق گفت:
 -آها... باشه دوباره از همون استفاده می کنم.
 مشغول شانه زدن موهایش با انگشت های دستش شد و گفت:
 -امروز جایی نمیری؟
 -چرا با یکی از دوستانم قرار دارم. ولی تا قبل از اینکه از مطب برگردی منم بر می گردم.
 -آها... باشه مراقب خودت باش.
 دوباره خم شد و بعد از اینکه بار دیگر گونه ی لادن را بوسید، سالن غذاخوری را ترک کرد و لادن را تنها گذاشت.
 لادن با کلافگی چنگالش را در ظرف انداخت و صورتش را با دست هایش پوشاند.
 داشت طولانی میشد! مدت زیادی را پشت این دوراهی بی رحم گذرانده و هنوز تصمیمی برای زندگی اش نگرفته بود.
 به اتاقش برگشت و مقابل آینه نشست. شانه را برداشت و در حالی که به موهایش شانه می کشید، تمام فکرش معطوف بود به چند ساعت بعد! چند ساعت بعد که قرار بود اتفاق های معمول تکرار شوند و او نداند که دقیقا از خودش چه می خواهد و آیا می تواند با احساس گناهش کنار بیاید یا نه؟ حالا که دیگر متاهل بود اما نمی توانست دلش را تنها و تنها برای یک مرد حفظ کند!
 مشغول آرایش کردن شد و دلیل اینکه چرا قبل از این دیدارها دوست دارد زیاد از حد آرایش کند را نمی فهمید. فقط تا جایی که به یاد داشت حتی برای معین که همسرش بود اینطور به خودش نرسیده و خودش را زینت نداده بود! هیچ وقت خط چشمش را

پهن و کشیده نکرده بود و سایه ی تیره رنگ پشت چشمش جایی نداشت. هیچ وقت، حتی برای رفتن به جشن و مهمانی آرایشی گریم مانند و ماتیک زرشکی رنگ، که مرحله ی آخر بود را روی صورتش نشانده بود.

از پشت آینه بلند شد و موهای بلوندش را از همه طرف جمع کرد و آن ها را بالای سرش بست. شال نازکی روی سرش انداخت و بعد از پوشیدن مانتوی کوتاه و روشن رنگش، کفش های پاشنه بلندی به پا کرد و از اتاق خارج شد. جلوی در مکتی کرد و لباس خودش را بو کشید. معین راست می گفت. بیشتر از اینکه بوی خودش را بدهد بوی "دیگری" را می داد و آن دیگری هر که بود، معین نبود! برای لحظه ای با گذر این فکر که حرف های معین طعنه و کنایه بوده باشند، سرش گیج رفت، اما نه... معین آدمی نبود که شک کند و به روی خودش نیاورد. رگ غیرتش کلفت تر از این حرف ها بود. فقط یک عادت بد داشت. سخت اعتماد می کرد و اما اگر که اعتماد می کرد، به این راحتی ها با چشم باز در طرف مقابلش به دنبال خیانت نمی گشت. اصلا فکرش را نمی کرد.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. با صدایی که بیشتر از هر زمانی مایل به حرف زدن بود و نبود! سلام کرد.

مهرداد عینک طبی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد و به لادن نگاه کرد.
-سلام... مشتاق دیدار!

باز همان صدایی که مایل به حرف زدن بود و نبود بلند شد.
-میشه راه بیفتی؟ نزدیک خونه ایم، ممکنه کسی مارو ببینه.
مهرداد دست چپش را روی فرمان گذاشت و با دست راست، موهای نسبتا بلندی که به صورت یک طرفه، بالای سرش قرار داشتند را مرتب کرد.
-حتما. من که دلم نمی خواد لادن خانم توی خونه حبس بشه.
-منم همینطور. منم دلم نمی خواد.

مهرداد یکی از همان لبخند های یک طرفه ی مخصوص با خودش زد و ماشین را به حرکت در آورد.

-برم خونه؟

-آره دیگه. جای دیگه ای رو واسه رفتن نداریم.

-آره خب. جای دیگه ای رو واسه رفتن نداریم. کار دیگه ای رو هم واسه کردن نداریم!
با کلافگی به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-مهرداد من واقعا امروز حوصله ندارم. بهت گفتم بیای دنبالم که دلم باز بشه، خواهش می کنم نمک روی زخمم نپاش.

-مثل اینکه امروز توپ لادن خانم بد جور پره. تقصیر خودته عزیزم. بیخود داری کشش میدی.

با کلافگی بیشتر گفت:

-چیو کش میدم؟ مهرداد معین شوهر منه. می فهمی؟ من باهاش ازدواج کردم. چطور می تونم به همین راحتی...

با صدای بلند مهرداد، حرفش نیمه تمام ماند.

-راحت تر از همین راحتی! تو تردید داری لادن. و من تا زمانی که این تردیدو توی نگاه و رفتار هات ببینم نمی تونم اونطور که می خوای باهات باشم.

لادن لبه ی صندلی نشست و به طرف مهرداد برگشت.

-اصلا... اصلا بیا تمومش کنیم. بیا فکر کنیم که هیچ وقت همدیگرو ندیدیم. به خدا من دیگه طاقت این همه استرس و بلاتکلیفی رو ندارم.

از همان جمله ی "تمامش کنیم" سر، و چشم های مهرداد، صاف و مستقیم به طرف لادن کشیده شدند و رانندگی اش به تصویر ذهنی که از خیابان داشت سپرده شد.

-پس داری اون آقا دکتر خوشتیپت رو به من ترجیح میدی. همینطور؟

-مهرداد من کسی رو به کسی ترجیح نمیدم اما واقعا دیگه نمی تونم. می دونی اگه معین بفهمه خون به پا میشه؟ می دونی با دستای خودش خفه ام می کنه؟

به جلو نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

-هیچ غلطی نمی کنه. حالا هم دیگه نمی خوام راجع بهش حرف بزنیم. همین چند ساعت مسخره که شوهر جانت میره سر کار و بر می گرده رو هم نمی خوام از اون بشنوم.

ماشین را در پارکینگ آپارتمان پارک کرد و هر دو با هم از آن پیاده شدند. لادن کمی جلو تر و مهرداد پشت سر او. لادن دکمه ی آسانسور را زد و بعد از اینکه در باز شد، هر دو با هم وارد آن شدند و در بسته شد.

مهرداد به دیوار آسانسور تکیه داد و همینطور که کلید را در انگشت اشاره اش می چرخاند، فکری ناگهانی به سرش زد و آن را به طرف لادن گرفت. لادن با بی حوصلگی و کمی پرسش در صورتش به مهرداد نگاه کرد.

-بگیرش. چند روز دیگه اینجا رو میزنم به نامت.

ابرو هایش از تعجب بالا پریدند و نگاهش همچنان پر از پرسش بود.

-من که مثل آقا معین نیستم. هر چی دارم و ندارم مال توئه از این بیشترشم می بینی! لادن با تردید دستش را جلو برد و کلید را گرفت. نگاه خیره و بی حرکت مهرداد هنوز در همان حالت مانده بود.

-آدم این همه ثروت و دارایی داشته باشه بعد زنشو ببره توی خونه ی پدریش با هم زندگی کنن! جالبه واقعا.

-دلیل اینکه معین می خواد با خانوادش زندگی کنیم وابستگی شدید پدرش به بچه هاشه. دلیل دیگه ای نداره.

پوزخند یک طرفه ی مهرداد روی لبش نشست، اما نگاهش حتی لحظه ای از صورت لادن منحرف نشد.

-تا حالا چیزی از داراییش به نامت کرده؟ نزدیک سه چهار ماهه که ازدواج کردی. کدوم بخش از زندگیشو بهت بخشیده؟

احساسش را! همان چیزی که لادن بی رحمانه آن را به بازی گرفته بود و نمی دانست که این احساس قیمت ندارد.

سکوت کرد. داشت فکر می کرد. به تمام چیز هایی که می توانست به نام خود داشته باشد و نداشت. به همان چیز هایی که خودش هم بی خبر بود اما می توانستند دلیل دلبستگی اش به معین باشند. لادن عاشق معین بود. اما عاشق معین با تمام متعلقاتش! نه معین خشک و خالی!

با باز شدن در، نگاه مهرداد که مشغول خواندن افکار لادن بود به بیرون اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین...

لادن از آسانسور خارج شد و در را باز کرد. هر دو با هم وارد شدند و لادن بلافاصله به طرف مبل رفت و روی آن لم داد. مدتی بعد مهرداد با دو لیوان آب میوه در دست، به طرف لادن رفت و کنارش نشست. یکی از لیوان ها را به طرف لادن گرفت و گفت:

-چته؟ تو فکری؟

لادن با غمی آشکار در صدایش گفت:

-نمی دونم. حالم خوب نیست.

به طرف لادن برگشت و به او نگاه کرد.

-اینقدر خودتو آزار نده.

لادن سرش را برگرداند و به مهرداد نگاه کرد.
 -من می دونم که تردید داری و سر دو راهی موندی. ولی من اگه جای تو بودم و بین دوتا دوست داشتن می موندم، حتما دومی رو انتخاب می کردم.
 با نگاهی پرسید "چرا".
 -چون اگر اولی رو دوست داشتم، هیچ وقت پای دومی به زندگیم باز نمیشد!
 لادن بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی آهی کشید و گفت:
 -مهرداد من نمی تونم از معین دل بکنم.
 مهرداد که دیگر کلافه شده بود، نگاهی را از چشم های لادن گرفت و به مبل تکیه داد. سعی کرد خشم و کلافگی را از صدایش پاک کند و گفت:
 -پس دوتا انتخاب داری. یا با من باشی و یا هر دوی ما رو از دست بدی!
 لادن تکیه اش را از مبل گرفت و با تعجب به صورت مهرداد نگاه کرد.
 -چرا؟ چرا باید هر دوتونو از دست بدم؟
 مهرداد لبخند قاطعانه ای روی لبش نشان داد و با نگاهی که می دانست لادن معنای آن را خوب می فهمد به او نگاه کرد.
 -چون من آدمی نیستم که بازی بخورم و بعدش هیچ کاری نکنم!

معین:

خستگی داشت امانم را می برید. صبح تا ظهر کار در دانشگاه و تدریس درس هایی که بعد از این همه سال مطالعه، باز هم برای انتقالشان، نیاز به مرور و امتحان کردن روش های جدید، به سبک خودم را داشتم، به تنهایی کار آسانی نبود. آن هم برای من که بلافاصله بعد از دانشگاه باید به مطب می رفتم. به منشی لعنتی گفته بودم که کنترل شده به بیمار ها نوبت بدهد اما نمی دانم چه مرضی داشت که حرف گوش نمی کرد! معمولا آدم آرام و با ظرفیتی بودم و همین باعث میشد که از رفتارم سو استفاده کنند. باید یک بار آن روی متفاوتم را نشانم می دادم تا شاید مجبور نباشم تا دیر وقت در مطب بمانم و با چشم های نیمه باز، قلب این بیمار بیچاره را با قلب آن بیمار بیچاره اشتباه بگیرم!

ساعت ده و نیم شب بود که منشی را صدا کردم و وقتی وارد اتاق شد، گفتم:

-چند نفر دیگه مونده؟

-دکتر چند تای آخرو رد کردم و نوبتشونو انداختم واسه چند روز دیگه، اما الان یک نفر دیگه مونده.

با چشم های بسته قسمت بالای بینی ام را فشردم.

هر چه با خود کلنجار رفتم که حد اقل یک بار به منشی تشر بروم نتوانستم و بعد از تمدید کردن مدت زمان باز ماندن چشم هایم گفتم:
-خیله خب، بفرستین بیاد داخل.

و بیمار آخر همان بیمار همیشگی بود که دردش با خودم یکی بود. هر بار می خواستم به او بفهمانم که درمان او دست من نیست و اگر که بود آن را روی خودم پیاده می کردم. اما چه می کردم که دردش را بیشتر از هر کسی می فهمیدم و همین فهمیدن، مرا تبدیل به پزشک مورد علاقه ی او کرده بود. وضعش هم بد نبود. حد اقل مثل من مجبور نبود که از دست کارهای ماهان حرص بخورد و آخر او را به خاک بسپارد.
خاکی که ماهان سرد و لعنتی را در خود کشید اما خودش سرد نشد. خاکی که هنوز داغ بود و هنوز بعد از گذر یک ماه به قلب نیمه جانم درد تزریق می کرد. و خدا را شکر این بیمار من مجبور نبود که به چشم های همیشه خیس بهین نگاه کند و بسوزد.
مجبور نبود سردی های لادنش را مثل حرف هایی که پشت سر او زده می شد، توجیه کند. مجبور نبود که تا این حد احمق باشد و فرق عطر مردانه و زنانه را نفهمد. بیمار من آنقدر عاشق نبود که آرزو کند ای کاش احمق به دنیا می آمد تا خودش را به حماقت زدن، آزارش ندهد.

بیمار اصلی من بودم... نه تنها یک بیمار مبتلا به تنگی دریچه ی میترال، مشکل اصلی من حماقت بود... حتی عشق نه، حماقت و من چقدر این حماقت را دوست داشتم.
بالاخره مرخص از کار، از مطب خارج شدم و به پارکینگ رفتم. دروغ نیست اگر بگویم برای پیدا کردن ماشین، مدتی جلوی در ورودی پارکینگ ایستادم و به مکانی که ماشینم را در آن پارک کرده بودم فکر کردم. همان جای همیشگی بود اما حتی غریزه ای که این همه سال مرا بی اختیار به طرف مکان ماشینم می کشاند از کار افتاده بود.
درد من خستگی جسمی نبود. خستگی روحی بود که از صبح همان روز داشت برای تبرئه ی لادن و توجیح خودم، و احمقانه نشان دادن این شک لعنتی که داشت مرا به تعقیب و پیگیر لادن شدن ترقیب می کرد، با من می جنگید. می جنگیدم. تا آخرین نفس می جنگیدم، اما به خودم اجازه نمی دادم که حتی یک بار به لادن شک کنم.

حتی یک بار تعقیبش کنم و یا گوشی اش را چک کنم. لادن الهه ی پاک من نبود و در تمام مدت آشناییمان زیاد به اشتباه افتاده بود اما دل من به بازگشت های مکررش خوش بود. به همین به رو نیاوردن های خودم و تظاهر به نادانی، که در آخر لادن را شرمنده می کرد و او را به خودم بر می گرداند.

با خارج شدن از پارکینگ، سوز سرما را احساس کردم. آسمان می گفت که برف سنگینی در راه است. آسمان هم خودش را مسخره کرده! نمی بارد و نمی بارد تا اینکه بالاخره تمام دلخوری هایش را یکجا خالی کند!

هر چقدر که درگیر بودم و هر چقدر خسته، تولد بهین چیزی نبود که از یاد برود. خودش دوست نداشت وگرنه همان شب تمام بیمارهایم را قال می گذاشتم و برایش بهترین جشن تولد ممکن را می گرفتم. بهین تولد را دوست نداشت! تولد شانزده سالگی اش یک روز به یاد ماندنی بود. همان روزی که طبق معمول برایش کیک خریدم و تمام دوست هایش را دعوت کردم. جایی از آن خانه ی دراندشت نبود که تزئین نشده باشد. همه چیز خوب بود. رفتم مدرسه دنبالش و کمی معطل کردم تا دوست هایش برسند اما غافلگیری برای او نبود! غافلگیری اصلی لحظه ی واژگون شدن کیک تولد توسط بهین، و جاری شدن اشک هایش بود. بهین من بعد از پانزده سالگی دیگر متولد نشد... فقط دفن شد. درست روز تولدش. روز تولد پانزده سالگی، بهین رفت و من هرگز دلیل این اتفاق را نفهمیدم.

یک کیک نسبتا کوچک چند نفره و شمعی که نشانگر عدد 23 بود خریدم و تمام مدت تا رسیدن به خانه به این فکر می کردم که بهین کی 23 ساله شد و چه شد که من چیزی از این هشت سال نفهمیدم. هشت سالی که مطمئن بودم در تنهایی او، به راحتی اسمش نگذاشته.

وارد خانه شدم. طبق معمول تاریک و سوت و کور بود. پدر و مادر که به احتمال زیاد با هم، برای تفریح خانه را ترک کرده بودند و هیچ کدام حتی به یاد نداشتند که امروز تولد بهین بوده. از پدر که انتظاری نداشتم اما مادر... همیشه کار هایش تا اعماق وجودم را به آتش می کشید.

با اینکه می دانستم بهین از دیدن لادن خوشحال نمی شود، نتوانستم جشن تولدش را اینقدر تنها و سوت و کور برگزار کنم. به قصد همراه کردن لادن با خودم، به طرف اتاق خودم و لادن راه افتادم و در را باز کردم. همه جا تاریک بود. با این خیال که لادن خوابیده، بدون اینکه کلید برق را بفشارم، جعبه ی کیک را روی میز گذاشتم و قسمت

ابتدایی اتاق دو بخشی را گذراندم تا به تخت خواب برسم. در آن تاریکی چیزی پیدا نبود. دستم را به طرف دکمه ی آباژور بردم و به محض اینکه آن را روشن کردم سر جایم خشکم زد! نبود! لادن من نبود. لادن من نبود و من هر چقدر که برای گول زدن خودم تلاش می کردم، موفق نمی شدم فکر های زشت و کثیف نکنم. زانو هایم سست شدند و با گرفتن دستم به ستون کنار آباژور، خودم را سر پا نگه داشتم. کمرم خم شده بود! اینبار به معنای واقعی خم شده بود و نمی توانستم راستش کنم.

بعد از کنار آمدن با پیش لرزه ی یک شوک بزرگ، آن را با خنده ای عمیق و بی صدا بروز دادم. به خودم می خندیدم. دقیقا از ته دل به خودم قهقهه می زدم. قهقهه برایم کم بود. باید به حال خودم از خنده می مردم. آنقدر خندیدم که اشک گریه از چشم هایم سرازیر شد. کم کم صدای خنده ی عمیقی که گاهی هم میانش نفس کم می آورد بلند شد و در فضا پیچید. و دومین چیزی که در فضا پیچید، صدای ضبط شده ی فریاد های خیس بهین بود، که از مغز سوت کشیده ام پخش می شد. "لادن به این کارا عادت داره. نمی تونه ترکشون کنه. تکلیف اون با دل خودش مشخص نیست... معین چرا نمی خوای بفهمی دختری که واسه ازدواج انتخاب کردی یه هرزه بیشتر..."

ادامه اش را نتوانست بگوید. به جای ادامه ی حرف بهین، صدای برخورد محکم دست من با صورتش بلند شد و من هزاران بار شرمنده تر از قبل، به یاد آن روز افسوس خوردم. به صورت دختری که با تمام توانش برای نجات زندگی من داد و فریاد می کرد سیلی زدم. به خاطر یک... به خاطر یک...

همان چیزی که بهین گفت و نتوانست کاملش کند! زبانم نمی چرخد! هنوز خودم را از زیر آوار ندامت بیرون نکشیده بودم که تمام فضا روشن شد. لادن بود؟ ای کاش خودش باشد تا باز خودم را توجیح کنم. شاید کارش طول کشیده...! -معین؟ داری گریه می کنی؟

آخ که من چقدر برای این صدا می مردم! صورتم را خشک کردم و با محکم کردن جای دستم روی دیوار، زانویی که نمی دانم کی به زمین رسیده بود را به سختی از زمین کندم و بلند شدم. کمی طول کشید تا تعادلم را حفظ کنم. صورتم را با دست خشک کردم و به طرف بهین چرخیدم. -چی شده خواهر جون؟ چرا هنوز بیداری؟

صورتش پر از بهت و شوک بود.
 -صدات کل خونه رو برداشته بود! چیزی شده؟
 لبخندی مصنوعی روی لبم نشاندم و به طرفش راه افتادم. خدا کند در راه زمین نخورم!
 -نه. من؟ اشتباه شنیدی...
 -ولی...
 نگذاشتم حرفش را تمام کند. به او رسیدم و بعد از باز کردن جعبه ی کیک گفتم:
 -تولدت مبارک پرنسس خوشگلم.
 هنوز مبهوت بود، اما به کیک نگاه کرد و کم کم لبخندی چند برابر زیبا تر از صورتش روی لب هایم نشست.
 -تو یادت بود؟!
 دلم گرفت. چه کم توقع شده بود. خدایا؟ دنیایت با این دختر چه کرد؟
 -مگه میشه یادم بره؟
 لبخندش عمیق تر شد. عجیب بود! بهین هرگز در روز تولدش نمی خندید.
 شمع ها را روی کیک گذاشتم و گفتم:
 -بریم توی اتاق خودت.
 اینبار خندید!
 -بریم.
 نه تنها خندید، استقبال هم کرد!
 به طرف اتاقش به راه افتادیم و من تمام طول مسیر را به این فکر می کردم که هدیه ای که روز گذشته برایش خریده بودم، همراهم هست یا نه؟ خدا را شکر بود. وارد اتاقش شدیم و به طرف دو مبل راحتی کنار تخت رفتیم. کیک را روی میز وسط مبل ها گذاشتم و خواستم بنشینم که نگاهم روی ساز هارمونیکایی که روی تخت بود، خشک شد. کنجکاوانه آن را برداشتم که ناگهان بهین ساز را از دستم کشید.
 -هارمونیکاست؟
 خودش هم متوجه عکس العمل غیر حرفه ای اش شد که آب دهانش را فرو داد و ساز را به طرفم گرفت.
 -اوهوم.
 -چه خوب. از کجا اومده؟
 -یکی بهم هدیه داد. واسه تولدم.

همراه با نشستن لبخند روی لب هایم، اخمی مصنوعی کردم و گفتم:
 -و اون "یکی" آقاست؟!
 نگاهش را از چشم هایم گرفت و خواست حرف بزند اما اجازه ندادم. دوست نداشتم
 دروغ بشنوم.
 -خوشحال میشم اگه اون آدم، یه آقای خوب و متشخص باشه.
 -نه معین، اونطوری که تو فکر می کنی نیست.
 -هیس. ساکت باش. این هدیه کار یه عاشقه.
 دستم که در جیم بود را ناگهان بیرون کشیدم و سریع، با یک قدم دور بهین چرخیدم
 و پشتش ایستادم. هنوز متوقف نشده بودم که با هر دو دستم، دو طرف گردنبند را
 گرفتم و آن را دور گردن بهین انداختم.
 -و اینم هدیه ی یه عاشق دیگه!
 از حرکت ناگهانی ام شوکه شده بود. با شوق گردنبند طلا ی سفید، به شکل گل رز را که
 به گردنش آویخته شده بود، در دست گرفت و گفت:
 -وای معین، چقدر قشنگه.
 همانطور که پشت سرش ایستاده بودم، دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرش
 را بوسیدم.
 -الهی قربونت برم. آخرین دلیل سر پا موندنمی.
 با طعنه گفت:
 -پس لادن چیه؟!
 باز فکر لادن. ای کاش حرف نمیزد!
 -لادن هم جای خودشو داره. تو فرق داری. تو تمام دنیای منی.
 انگار قند در دلش آب کردند! صدای خنده ی بی صدایش را شنیدم!
 بعد از یک جشن دو نفره اما پر شور و شاد، و البته کلی سر به سر بهین گذاشتن، برای
 اینکه طرفش را به من معرفی کند، او را تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم.
 کتم را از روی پیراهنم کندم و موبایلم را از جیب شلوارم خارج کردم. شاید روی سایلنت
 بود! لادن هر کجا که بود حد اقل تاخیرش را اطلاع می داد.
 با باز کردن قفل صفحه، دوباره شکستم. خبری نبود!
 شماره اش را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.
 "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..."

با حرص گوشی را پایین آوردم و غریدم:

-لعنت به مشترک مورد نظر.

و گوشی را روی زمین کوبیدم.

تا صبح بیدار بودم. بدون اینکه غیر از آن کت صاحب مرده، حتی دکمه ای از لباسم باز کنم لبه ی تخت نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم و اگر به عدم توانایی آدم برای زنده ماندن بدون تنفس اعتقاد نداشتم، می توانستم بگویم که حتی نفس هم نمی کشیدم!

عجب روزی بود. بهتر است بگویم عجب روز هایی... تمام روز هایی که مه غلیظ حماقت من جلوییشان را پوشانده بود، جلوی چشمم رژه می رفتند و من دیگر حتی نایی برای خندیدن به خودم نداشتم! خنده هایی که به گفته ی بهین، صدایشان به گریه شباهت دارد!

نزدیک صبح بود. همچنان سرم را بین دست هایم گرفته، و چشم هایم را بسته بودم اما بوی صبح را احساس می کردم. افکارم را که جمع و جور کردم دیدم تمام شب را به این فکر کرده ام که ای کاش صبح زنگ بزنند و بگویند که لادن من مرده! بگویند و شرمنده ام کنند از اینکه شک کردم و هنوز صبح نشده، شکم را به یقین رساندم. بگویند لادن من برای همیشه رفته اما حتی یک بار به احساسی که بینمان بود خیانت نکرده. بگویند لادن تمام شد و من باید تا آخر عمر شب هایم را با یاد خاطرات شیرینی هایش سپری کنم، نه افکار تلخ و کشنده ام. نه... لادن من هرگز به من خیانت نمی کند. شاید به اشتباه افتاده باشد، اما مطمئن هستم حتی دستش توسط دیگری لمس نشده. درست است! به خیلی چیز ها فکر کردم اما حالا که ویدئو چک افکارم را مرور می کردم می دیدم تمام درد من از دیدن تصویر لادن در کنار دیگرست. حرف میزنند، می خندند و گاهی هم از من بد می گویند! اما هرگز...

از فکر اینکه ممکن است باز در حال گول زدن خودم باشم با کلافگی از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق.

درد عمیق سینه ام را نمی فهمیدم. هیچ نمی فهمیدم غیر از اینکه لادن تمام شب را بیرون از خانه گذرانده و من تازه دارم این واقعه را درک می کنم. طوفان کم کم داشت بعد از یک آرامش طولانی در شب، خودش را نشان می داد. کم کم داشتم از کوره در می رفتم. کجا بود؟ چکار می کرد؟

با چشم های بسته و دستی که بی هدف تکان تکان می خورد و لب هایی که کم کم داشتند حالت های متشنج از خود بروز می دادند و زیر لب چرت می گفتند، به انتهای مسیر بی هدفم رسیدم و چرخیدم. داشتم مسیری که در همان چند دقیقه شاید صد بار طی کرده بودم را بار دیگر از سر می گرفتم که صدای باز شدن در مرا از خودم بیرون کشید و در زمان و مکان واقعی جایم داد.

سر جایم ایستادم و سرم را به طرف در برگرداندم. خودش بود. خسته و بی رمق. بی رنگ و بی روح. تا به حال اینطور ندیده بودم. با چشم هایی که معلوم بود از بی خوابی خون دوانده اند، به تکه های شکسته شده ی موبایل من، روی زمین چشم دوخته بود. طول کشید تا عقم به بدن بی حسم فرمان جا به جایی بدهد اما بالاخره داد. به طرفش راه افتادم و مقابلش، سینه به سینه ایستادم. حتی استرس نداشت. هیچ...

-کجا بودی؟

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. کنترل رفتارم دست خودم نبود.

-با توام. چرا تماس نگرفتی؟

چشم هایش عجیب بودند! من خدای فهمیدن بودم و همینطور خدای باور نکردن فهمیده هایم!

خواست حرف بزند اما از حس ششمی که باز داشت مرا با واقعیت می آزد، کنترل از دستم خارج شد و فریاد زدم.

-لعنتی چرا گوشت خاموش بود؟

از فریادم با شوک مرا به داخل اتاق هول داد و در را بست.

-چه خبرته، الان همه رو بیدار می کنی.

پوزخند زدم. نمی دانم چرا. شاید چون بیدار شدن اعضای خانواده، در مقابل فاجعه ی حال من هیچ بود! نمی دانم آن که جلوی دیدم را گرفته بود اشک بود یا خون.

-موبایلتو بده به من ببینم.

کیفش را از دستش کشیدم که معترضانه گفت:

-معین؟

پاسخ ندادم. چیزی برای گفتن نداشتم. مشغول جست و جو کردن موبایل در کیفش بودم که دوباره و اینبار با صدایی بلند تر گفت:

-معین؟!

پیدایش کردم. رمز داشت. و من بعد از سه-چهار ماه زندگی با لادن هنوز نمی دانستم که موبایلش رمز دارد. هیچ وقت حتی به دست زدن به آن فکر نکرده بودم و حالا علی رغم میل باطنی مجبور بودم که...

-بده به من اونو بذار واست توضیح بدم.

سعی داشت گوشی را از دستم بگیرد و من با تمام وجود، در حالی که رمز های مختلف را امتحان می کردم، سعی داشتم او را پس بزنم و از شر دست مزاحمش خلاص شوم که ناگهان از کوره در رفتم و گوشی را روی زمین کوبیدم.

اول شوکه شد و چند لحظه به قطعه های شکسته ی موبایلش نگاه کرد، اما بعد

سرش را بالا گرفت و در حالی که بی صدا اشک می ریخت گفت:

-حداقل بذار توضیح بدم.

باز حماقت خودم به اعصابم چنگ انداخت و بی اختیار مچ دستش را گرفتم و بعد از اینکه او تا کنار تخت کشیدم، به طرف تخت هولش دادم. برایم جالب بود! حتی در لحظه ای که فقط دلم می خواست حرصم را با هول دادن لادن خالی کنم، حواسم بود که حتی ضربه ی کوچکی به بدنش وارد نشود.

-چپو توضیح بدی لعنتی؟ دلیل این همه سردی و بد رفتاریتو؟ دلیل حواس پرتیتو؟

دلیل قرار های وقت و بی وقتی که نمی دونم با کی گذاشته میشنو؟ دلیل شب بیرون موندنتو؟ یا دلیل عطر مردونتو؟!

هیچ یک از این دلیل ها مدرک خوبی برای شک کردن نبودند، غیر از همان آخری که با تمام حرص من به زبانم آمد.

نگاهش که کردم ، برق شوک و غافلگیری در چشم هایش درخشید. خواست حرف

بزند اما اجازه ندادم. با خشم و بد بختی به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-ازت انتظار نداشتم لادن. حتی فکرشو...

حرف خودم را ناتمام گذاشتم. دیگر نایی برای حرف زدن نبود. باور هایم له شده بودند.

اعتمادم به حماقتم پوزخند میزد!

-معین این کارا یعنی چی؟ من واقعا... واقعا نمی فهمم.

برای اینکه صورتم از اشک خیس نشود، کمر ها در من می شکست. هیچ کس نمی

فهمد.

باز پوزخند زدم و نگاهم را از صورتش گرفتم. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و به لادن پشت کردم. دیگر نمی توانستم. در همان حالت هر دو انگشت اشاره ام را به زور در چشم های بسته ام فرو کردم تا شاید کمی از خیسیشان را بگیرد. کتم را از روی زمین برداشتم و به طرف در رفتم. بعد از گشودن در، صحنه ی اجتماع پدر و مادر، و بهین که جلوی در اتاقش ایستاده بود، مرا وادار کرد که مکث کوتاهی کنم و بعد بدون هیچ حرفی راهم را گرفتم و رفتم.

جهت داندود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

آه‌ار:

گوشی را با شانه ام، روی گوشم نگه داشتم و در حالی که کنار کابینت آشپزخانه ایستاده و برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

-صبحانه خوردی؟ فراموش نکنی دوباره مثل چند روز پیش حالت بد میشه ها! لقمه را در دهانم گذاشتم و گفتم:

-همین دیگه. اینطور که من فهمیدم از زمانی که ازت جدا شده و کار هاتو کنترل نمی کنه تمام برنامه هات به هم ریختن. اینطوری از خودت ناامیدش می کنی.

کافی بود دیگه. دیرم میشد. کوله ام را روی شانه ام انداختم و از آشپزخانه بیرون زدم.

-امروز سر امتحان حواستو جمع کن. اگه او فرمول هایی که واسه حل مسئله ها بهت یاد دادم رو فراموش نکرده باشی حتما نمره ی کامل رو می گیری.

از حال بیرون زده بودم. با نگاهی که از دانه های درشت برف در حال بارش دل نمی

کند، داشتم بند کفش هایم را می بستم. کفش های نیمه اسپرت کرم رنگ ساده، اما

شیک و زیبایی که مریم تازه برایم خریده بودشان!

-آفرین.

خواست خدا حافظی کند که ناگهان گفتم:

-ویلیام؟

جواب داد.

-به آقای اتابک بگو امروز بیاردت اینجا. عصر بیکارم اگه دوست داری با هم بریم بیرون. از ذوقی که کرد خوشحال شدم. دلم برایش تنگ شده بود. در مدت امتحان های ترم اول دانشگاه، فرصت نشده بود به دیدنش بروم. بالاخره خداحافظی کردم و گوشی را پایین آوردم. هر بار با دیدن گوشی موبایلم در دلم برای تمام زحمت های مریم دل می سوزاندم و خدا را شکر می کردم. نه به خاطر اینکه موبایل داشتم. به خاطر اینکه تا همین چند ماه پیش فکرش را نمی کردم که روزی بتوانم موبایل داشته باشم!

پاچه ی شلوار جین آبی روشنی که مریم تازه برایم خریده بود را تکاندم و چترم را باز کردم و پله های لیز ایوان را با احتیاط طی کردم. اول به سرم زد که تاکسی بگیرم اما با یاد آوری اینکه عصر با ویلیام قرار دارم و دوست ندارم که با جیب خالی او را با خودم به جایی ببرم، دستم را در جیب کاپشن کرم رنگ شیک و خوش دوختی که مریم تازه آن را برایم خریده بود کردم و تا سر خیابان سعی کردم چیزی از سرما نفهمم و از برف لذت ببرم.

در ایستگاه اتوبوس ایستادم. در شیشه ی فروشگاه رو به رویی به خودم نگاه کردم و کلاه کرم رنگی را که با شالش ست و مریم با وجود درد دست هایش به تازگی آن را برایم بافته بود، کمی عقب دادم و موهای فر مشکی رنگم را که یک طرفه آن ها را از کنار پیشانی ام گذرانده بودم، از زیر آن بیرون کشیدم. بی اختیار به خودم لبخند زدم. دوست داشتنی بودم! قبول داشتم که دوست داشتنی هستم و آن روز دوست داشتنی بودنم به طور ناخودآگاه برایم مهم شده بود! آن روز به احتمال زیاد هرمیس را می دیدم! همان آدمی که ناخودآگاه دلتنگش می شدم. ناخودآگاه دوست داشتم تمام زیبایی طبیعی و دوست داشتنی ام را ببیند. همانی که ناخودآگاه دلم برایش ضعف می رفت و ناخودآگاه تر، دوستش داشتم!

با این فکر که امروز چطور با کارهایم لبخند های نابش را به خودم نشان دهم، ناخودآگاه سوار اتوبوسی که نمی دانم کی رسیده بود شدم و ناخودآگاه روی صندلی کنار پنجره نشستم. آن روز ها همه چیز ناخودآگاه بود. ناخودآگاه عاشق آن روز ها شده بودم و در عالمی پر از ناآگاهی ها به طور ناخودآگاه زندگی می کردم! برای رسیدن به دانشگاه باید بعد از عوض کردن دو اتوبوس، سوار مترو می شدم. همان مسیر طولانی و خسته کننده که حالا در این روز هایی که حتی به خستگی هایم

آگاهی نداشتم، خیلی راحت طی می شد و من بدون اینکه متوجه سختی مسیر بشوم به دانشگاه می رسیدم.

وارد کلاس شدم و با چشم هایم مشغول جست و جوی نیلوفر شدم. حتی اگر در ضایع ترین جای ممکن حضور داشت، سنگینی نگاه هایی که نمی دانم چرا با ورودم به کلاس، به من دوخته شده بودند اجازه نمی داد که پیدایش کنم.

-آهار...؟

بالاخره دیدمش. ردیف دوم نشسته و دستش را بالا برده بود. به طرفش رفتم و کنارش نشستم. بقیه هم انگار بالاخره متوجه طرز نگاه کردنشان شدند که سعی کردند خود را به کار خود مشغول کنند!

-اینا چشونه؟ چرا اینطوری به من نگاه می کردن؟!
-اینارو نمی دونم ولی من... چرا این شکلی شدی یهو؟
با تعجبم گفتم:

-چه شکلی؟

تکیه اش را از صندلی گرفت و به صورتم نزدیک تر شد.
-روز اولی که اومدی دانشگاه از سادگی جلب توجه می کردی امروز از...
با بیشتر شدن تعجب من حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:
-خدا خفت کنه، هیچ وقت دوست نداشتم دوستم ازم خوشگل تر باشه! اصلا واسه همین باهات دوست شدم!

هنوز درگیر هضم کردن حرف هایش بودم که استاد وارد کلاس شد. همان استاد مورد علاقه ام که روزی به خاطرش می خواستم قید درس را بزنم و حال از اینکه هر ترم برای سر کلاس او نشستن فرصت دارم خوشحال بودم.

-بیا... آرنولد اومد!

صدایش آنقدر بلند بود که فکر می کنم تنها کسی که نشنید، خود معین بود. او هم حال خود نبود. وگرنه می شنید.

خواستم در جواب توهین نیلوفر به استاد مورد علاقه ام پاسخش را بدهم، اما دیدن صورت رنگ پریده ی معین و سلام غیر قابل شنیدنی که از دهانش خارج شد فکرم از هر طرف جمع آوری و به معین اختصاص داده شد.

حواسش اصلا سر جای خود نبود. حتی لحظه ای که خواست پشت میز بنشیند پایش به لبه ی میز گیر کرد و کشیده شدن آن صدای ناهنجاری را تولید کرد. حالا دیگر همه

متوجه حالش شده بودند، اما حاضرم شرط بیندم که ناراحتی آشکارش قلب هیچ کس را به اندازه ی من نشکاند.

تمام مدت نه او فهمید که چه تدریس می کند و نه من فهمیدم! تمام حواسم پیش او بود. پیش او که در سخت ترین موقعیت ها فقط با چند جمله، حالم را خوب کرده بود. پیش او که هیچ وقت بی تفاوت از چشم های غمگین من و هیچ کس دیگری رد نشده بود و حالا سخت در عذاب بود. از بیماری قلبی اش آگاه بودم. نکند حالش بد شود؟ نکند قلب اسطوره ی من به درد بیاید؟ ناخودآگاه هایم تمام شد! حالا فقط نگران بودم و منتظر، برای پایان یافتن این ساعت لعنتی که در آگاهی های تلخم به کندی می گذشت.

بالاخره کلاس تمام شد و معین بدون هیچ حرفی، با همان حالی که وارد کلاس شده بود آن را ترک کرد. نیلوفر در حال نفس گرفتن بود و می خواست خودش را برای حرف های طولانی و بی سر و تهش آماده کند که به او اجازه ندادم و گفتم: -من امروز قراره ویلیامو ببرم بیرون. فردا می بینمت. با تعجب گفت:

-امروز؟ توی این برف؟

در حالی که کتاب هایم را در کیفم می گذاشتم گفتم:

-چه فرقی داره؟ واسه آدمایی که دلتنگ همین این بهانه ها کار ساز نیست. مرموزانه خندید و گفت:

-این که بله... ولی راستشو بگو. تو و ویلیام دلتنگ همین یا تو و جناب آقای اتابک؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-نمیشه تو اظهار نظر نکنی؟

با خنده گفت:

-بین عکس العملتو... اونوقت که میگم...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. زیپ کیفم را کشیدم و آن را برداشتم.

-من باید برم تا استاد ماهانی نرفته تحقیقمو بهش بدم. خداحافظ.

دیگر منتظر نماندم و از کلاس بیرون زدم. تمام فکرم پیش حرف های نیلوفر بود. من فقط چند بار از هرمیس برای او تعریف کرده بودم. چطور دلتنگی مرا بهتر از خودم می دانست؟!

در دفتر را زدم و منتظر ماندم. خبری نبود. گوشم را به در نزدیک تر کردم و باز در زدم. باز کسی پاسخی نداد. به در نزدیک تر شدم و آرام دستگیره را فشردم و از همان بیرون به داخل دفتر سرک کشیدم. وقتی دفتر را خالی دیدم خواستم در را ببندم ولی یکدفعه متوجه معین شدم که سرش را روی میز گذاشته و خودش را به عمد یا غیر عمد، پشت مانیتور روی میز، پنهان کرده.

با تردید از لای در وارد شدم و در را بستم. واقعا حالش خوب نبود. حتی متوجه ورود من نشد و هیچ حرکتی نکرد. آرام آرام جلو رفتم و مقابل میزش ایستادم. -استاد؟

صدایم آنقدر ضعیف و آرام بود که انگار نمی خواست بیدارش کند! البته اگر که خواب بود. اگر با آن حالی که من دیدم می توانست بخوابد. خواستم دوباره صدایش کنم، اما با خونسردی سرش را بلند کرد و چشم های قرمز و ورم کرده اش را که احساس می کردم به زور باز نگهشان داشته، به من دوخت. -بیخشین بیدارتون... -خواب نبودم.

هیچ وقت اینطور ندیده بودمش. انگار با چشم هایش خداحافظی می کرد و می خواست به من بفهماند که حوصله ام را ندارد. سریع دستم را در کیفم کردم و بعد از بیرون کشیدن تحقیق چند صفحه ای، آن را روی میز گذاشتم و گفتم: -اومدم تحقیقمو بهتون بدم.

نگاهش را از من گرفت و با همان صدای گرفته گفت: -باشه، بذارش همینجا. مرسی.

سرم را به نشانه ی احترام کمی خم کردم و برگشتم، اما قدم هایم برای خروج یاری ام نمی کردند. چشم هایش تنهایی می خواستند اما عجیب به کمک نیاز داشتند. میان راه ایستادم و گفتم:

-آقای ماهانی؟

با حرکت سرش جواب داد.

-چیزی شده؟

خندید. فقط یک خنده ی آنی و بی صدا بود اما تلخی اش می گفت که بله، اتفاق خیلی بدی افتاده که پرسیدن از آن خنده دار است.

احساس کردم نمی خواهد چیزی بگوید برای همین گفتم:

-بیخشین مزاحمتون شدم. خداحافظ.

هنوز یک قدم بر نداشته بودم که گفت:

-آهار؟

نگاهش کردم.

-بله؟

-توی اون روزایی که حالت به بدترین وضعیت ممکن می رسید واسه آروم کردن

خودت چکار می کردی؟

کمی فکر کردم و با لبخند، اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.

-دنبال فرصت می گشتم تا با شما حرف بزنم و حرف هاتون آرومم کنه.

با درماندگی نگاهم کرد. واقعا مگر این آدم با اینهمه ابهت هم می توانست درمانده

شود؟ باید تا ته خط می رفتم. به آخر خط رسیده بود.

-شما هم یکم با خودتون حرف بزنین. مطمئنم اون منطقی که واسه آروم کردن من به

کار می گرفتین، می تونه خودتونو هم آروم کنه.

نگاهش درمانده تر شد. داشت برای نجاتش به من که هیچ کاری از دستم برایش بر

نمی آمد التماس می کرد و خوب می دانستم که در این حالت منطقی برایش نمانده.

من از چه حرف می زدم؟

در همین افکار به سر می بردم که ناگهان فکر دیگری هم به ذهنم رسید.

-یه کار دیگه ای هم بود که انجام دادنش آرومم کنه. ولی فکر نمی کنم که شما دوست

داشته باشین انجامش بدین.

نگاهش... هنوز درمانده بود.

-با اتوبوس از دانشگاه تا نصف مسیر خونه رو می رفتم و بعد پیاده می شدم. نمی

دونم که در زمان طی کردن اون مسیر طولانی به چی فکر می کردم، اما خیلی زود

شب می شد! شب که به خونه می رسیدم درونم خالی خالی بود.

لبخند تلخی زد و گفت:

-من نه ایستگاه پیاده شدن تو رو بلدم و نه از اون مسیر چیزی می دونم.

با تردید درخواستم را بیان کردم و در دل خدا خدا می کردم که ای کاش قبول کند.

معین لایق آرامش آن قدم زدن ها بود.

-اگه بخواین می تونم بهتون نشون بدم.

باز هم خندید، اما چشم هایش اشک داشتند. سرش را پایین انداخت. انگار خودش هم متوجه حالت چشم هایش شد.
-میاین؟

سکوتش یعنی که می خواست. می خواست تمام راه ها را امتحان کند.
جلو رفتم و کنار میزش ایستادم. تمام جسارتی که در من بود به دست هایم منتقل شد و کیفش را برداشتم.
-پاشین دیگه. الان که بریم سه چهار ساعت دیگه می رسیم.
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. شکش را می فهمیدم. هم دلش حال خوش می خواست و هم درک موقعیت، به او اجازه ی همراه شدن با من را نمی داد. اما من که با تمام وجود مایل بودم آن روز به هر قیمتی که شده حال معین را خوب کنم، گفتم:
-جلوی دانشگاه منتظرتونم.

بعد لبخند زدم و زیر نگاه خسته اش دفتر را ترک کردم.
جلوی ورودی دانشگاه ایستاده و چتر در دست، طبق عادت همیشگی پای چیم را کمی عقب می بردم و بعد با جلوی آن به زمین ضربه می زدم. حالت انتظارم همیشه به همین شکل سپری میشد. نگاهی به آسمان پر از دانه های برف، و بعد به عقب انداختم. خبری از معین نبود. شاید درخواستم را رد کرده باشد. شاید هم... هر چیز دیگری فقط امیدوار بودم که تاخیرش به خاطر بد شدن حالش نباشد چون با آن حالی که من دیدم هر اتفاقی ممکن بود که رخ دهد.

آنقدر خودم، خودم را نگران کردم تا اینکه بالاخره صبرم تمام شد و داشتم دوباره وارد دانشگاه می شدم اما دیدنش از دور، که بدون چتر و سرپناه آرام آرام به طرفم قدم بر می داشت باعث شد نفس آسوده ای بکشم و همانجا منتظر بمانم.
بالاخره رسید و بدون اینکه حرفی بزند، به چشم هایم نگاه کرد و فرمان حرکت داد. در آن لحظه کارش آنقدر برای من ارزشمند بود که نمی خواستم با هیچ چیز عوضش کنم. اعتماد و علاقه ای که معین به تک تک دانشجو هایش داشت قابل انکار نبود و البته کسی هم از آن ناآگاه نمی ماند و این برای من ستودنی ترین بود. در کل شخصیت معین ستودنی بود. تمام مدتی که بی حرف و حتی بدون اینکه صدای نفس هایش بلند شوند و زیر چتر من قدم بر می داشت، به این فکر می کردم که چه چیزی می تواند دلیل ناراحتی او باشد. کجای زندگی شکست خورده که تا این حد بریده. بریده بود. می فهمیدم. بریدنش از سکوتش پیدا بود. معینی که امکان نداشت حالش خوب

باشد و شوخی نکند، حال همه را خوب نکند، امکان نداشت که توانایی شاد کردن کسی را داشته باشد و دریغش کند، حالا بد حال بود و این را می فهمیدم. امکان نداشت که با ناراحتی اش حال کسی را بگیرد، اگر توان کنترل کردن آن را داشت. و من از ناراحتی معین به یاد تک تک ناراحتی های خودم افتاده بودم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم. خدا را شکر تا آمدن اتوبوس مدت زیادی به طول نینجامید. مسیر خلوت و کم عابری بود برای همین اتوبوس دیر می آمد و اتوبوس هایش هم همیشه خلوت و کم مسافر بودند. شاید همین آرامش بود که حال آدم را خوب می کرد. حالا که دیگر در یک روز سرد برفی بودیم و کمتر کسی مثل ما هوس اتوبوس سواری می کرد!

روی صندلی دو نفره، کنار پنجره نشست. روی صندلی تک نفره ی یک ردیف عقب تر از او نشستم و به صورتش چشم دوختم. چشم دوخته بود به سفیدی شهر و من می دانستم که حتی چیزی از صحنه های پیش رویش نمی فهمید. می دانستم که دارد خودش را می بیند، میان طوفانی از ناراحتی هایش. گرفتار بود. گرفتار مشکلی که حل کردنش حتی از مردی به قدرتمندی معین بر نمی آمد. مانده بود چکار کند. درست مثل روز هایی که به همین مسیر خیره می شدم و نمی دانستم چکار کنم! اتوبوس متوقف شد و من فهمیدم که وقتش است. تنها گذاشتن معین دیگر کافی بود. حالا باید برای خوب که نه، حداقل برای آرام کردن روح درگیرش، به او کمک می کردم. باید راه کار هایی که خودش به من آموخته بود را به یادش می آوردم. باید برایش معین می شدم. همان حلال همیشگی. باید معین می شدم تا معین را بار دیگر ببینم. از روی صندلی بلند شدم و بعد از ضربه ی آرامی که با انگشت اشاره، به شانه اش زدم گفتم:

-باید پیاده بشیم.

آهی کشید و از جایش بلند شد. حداقل آن روز خودش را به من سپرده بود تا ببیند که با حالش چه می کنم. باید بهترین نتیجه را به او نشان می دادم.

هر دو با هم از اتوبوس پیاده شدیم و من بعد از باز کردن چتر قدیمی، اما سالم و مرتب مشکی رنگم آن را روی سر خودم و معین گرفتم. قدش بلند شود. دستم درد می گرفت.

وارد پیاده روی خلوت و آرام شدیم و مسیر را در پیش گرفتیم. چشم هایم را بالا دادم و بعد از نگاه کردن به چتری که روی سرمان گرفته شده بود گفتم:

-مال پدرمه. وقتی که روی سرم می گیرمش احساس می کنم یه دنیا پشتمه!
او هم به چتر نگاه کرد.
-البته پدر من خیلی وقت بود که دیگه پشت کسی نبود و خودش نیاز به تکیه کردن داشت. اما یاد آوری شب های بارونی که از سر کار بر می گشت و با دویدن من به طرفش، چتر روی روی زمین رها می کرد و منو توی آغوشش می کشید باعث میشه از این چتر قدرت بگیرم.
فکرش جای دیگه بود، دست هایش در جیب های کاپشنش، نگاهش در سفیدی زمین و صدایش در حال بالا آمدن از حنجره برای دادن یک پاسخ ساده به من.
-مگه میشه آدم از یه چتر قدرت بگیره؟
-اوهوم. خودتون یه بار بهم گفتین. گفتین اگه می بینی عوض کردن شرایط کار غیر ممکنیه از سختیش لذت ببر. برگشتن پدر من غیر ممکنه، اما از اون یه چتر مونده که باهاش زندگی کنم.
در عالم خود صدای پوزخندش بلند شد اما نمودی از آن روی صورتش پیدا نشد.
-من گفتم؟ چه سرخوش!
در حد چند سانتی متر از او جلو زدم و با چرخاندن سرم به صورتش نگاه کردم.
-الان دارین به چی فکر می کنین؟
مدتی اندیشید و بعد گفت:
-به رویایی که داره ازم گرفته میشه.
فعل جمله اش امیدوار کننده بود. با اشتیاق بیشتری گفتم:
-پس هنوز گرفته نشده؟
لب هایش را روی هم فشرد و گفت:
-میشه... رقییم از من قدرتمند تره.
-یعنی توانایی شکست دادنشو ندارین؟
سرش را به چپ و راست تکان داد. آه کشید. نگاهش هنوز به زمین دوخته شده بود.
-اگه داشتم، هرگز وارد حریم نمیشد.
پس احساس ضعف می کرد. چه چیزی کارساز تر از این، برای شکستن کمر یک مرد؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم:
-پس می مونه یه راه.

اینبار نگاهم کرد. معلوم بود که برای حفظ کردن رویایی که از آن حرف میزد، حاضر است هر راهی را امتحان کند. گفتم:

-من اگه جای شما بودم و زورم به رقییم نمی رسید به رویام اجازه ی رفتن نمی دادم. آه کشید و با ناامیدی، دوباره به زمین چشم دوخت.

-اون به اجازه احتیاجی نداره. اگه داشت هرگز منو وارد این بازی نمی کرد.

-اجازه که فقط به معنای تحمیل نیست. این اجازه رو از خودش بگیرین. کاری کنین که خودش به خودش اجازه ی رفتن نده.

اینبار هم نگاهم کرد. ادامه دادم:

-شما می تونین با خوب بودنتون هر چیزی رو به خودتون پایبند کنین. اونقدری که هر رویایی بعد از رفتن، دلتنگ خوبی هاتون بشه و برگرده.

کم کم داشت از عالم خودش بیرون می آمد. گفت:

-اگه بر نگرده چی؟ اونوقت من همه چیزمو می بازم.

مقابلش ایستادم و باعث شدم او هم متوقف شود. به چشم های تیره اش نگاه کردم و گفتم:

-اگه اینقدر واستون مهمه، پس از دستش ندین. چون زمان که بگذره، وقتی نبودنشو درک کنین تازه می فهمین که چی رو از دست دادین. تازه می فهمین که دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمیشین. اوایل فکر می کنین نمی خوائین که حالتون خوب بشه، اما وقتی به اون درجه از خستگی رسیدین که حاضر شدین واسه نجات دادن خودتون دست به هر کاری بزنین، تازه می فهمین که نمیشه. می فهمین که از دست دادن اون رویا باخت اصلی شما نبوده. باختن واقعی اونجاییه که می فهمین اونی که از دست رفته نه بر می گرده و نه جایگزین میشه.

"بعد از آن غروب، دیگر طلوعی رخ نداد...!"

غروب سرد رفتنت را نمی گویم...

بعد از آن غروبی که کم کم داشتم می فهمیدم، بعد از تو، دیگر هیچ کس، تو نمی شود...!

نمی شود....."

حالت نگاهش عوض شد. من مقابلش ایستاده بودم، اما هر چیزی را می دید، جز من. انگار یک دنیا فکر و امید انرژی بخش، به قلبش هجوم آورده بود. انگار تصمیمش را گرفته بود. نمی خواست ببازد.

لبخند آرامی روی لب هایش نشست و هر دو دستش به طرف صورتم آمدند! چشم هایم از حدقه بیرون زد اما قبل از اینکه بفهمم چه هدفی دارد، دست هایش بی حرکت ماندند و خودش به خنده افتاد.

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟!
با تعجب گفتم:
-چی؟!
هنوز لبخند میزد.

-میگم تو دیگه از کجا افتادی توی زندگی من.
بعد نگاهی به دست هایش که هنوز در هوا معلق بودند انداخت و آن ها را پایین برد.
خنده اش عمیق تر شد.

-نزدیک بود لپ هاتو از صورتت جدا کنم!
چشم هایم اینبار... هنوز سر جایشان بودند؟!
-آقای ماهانی؟
از لحن معترضانه ام لبخندش باز هم... مگر ممکن بود این همان معین چند دقیقه پیش باشد؟!
-تا پایان این راهی که منو آوردی خیلی مونده؟
به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:
-اوهوم... هنوز که چیزی نیومدیم.
-ولی حال من خوب شد.
با خوشحالی گفتم:
-واقعا؟
سرش را تکان داد. گفتم:
-ولی من تا این مسیر به پایان نمی رسید خوب نمی شدم.
ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:
-نمی دونم. شاید چون که تو خودتو نداشتی که باهات حرف بزنه!

دوباره چشم هایش رنگ غم گرفتند. انگار امیدش برای رهایی، با یاد آوری اصل حالش کمرنگ شد.

-از این به بعد هر وقت حالم بد باشه دنبال فرصت واسه حرف زدن با تو می گردم. خوشحال از اینکه توانسته بودم حالش را خوب کنم لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم که همیشه شاد باشین و مشکلاتتون خیلی زود حل بشن. به خیابان اشاره کرد و گفت:

-بیا تاکسی بگیریم و برگردیم دانشگاه. ماشینم اونجاست می رسونمت. خواست حرکت کند اما با صدای من متوقف شد و نگاهم کرد. -نه مرسی. من دیگه نصف راهو اومدم ، خودم با آژانس بر می گردم. -تعارف می کنی؟

-نه. مرسی از اینکه بهم اعتماد کردی. لبخند تلخی زد و گفت: -من باید تشکر کنم.

معلوم بود که هر چه به تنها شدن نزدیک میشد، حال و حوصله اش به شکل اول بر می گشت. دوباره داشت چیزی که آزارش می داد را به خاطر می آورد، با این تفاوت که شاید حالا باشنیدن حرف های من، کمی آرام شده و می توانست برای نجات خودش و زندگی اش حد اقل فکر کند و تصمیم بگیرد. آهی کشید و سر پایین افتاده اش را بالا گرفت. نگاهش را به من داد، اما معلوم بود که در افکار آشفته اش سیر می کند. -پس بیا واست آژانس بگیرم.

باز خواستم حرف بزنم اما به طرف خیابان به راه افتاد و از پیاده رو خارج شد. اصلا حواسم نبود. از زیر چتر خارج شده بود و من نگران خیس شدنش بودم. زخم هایش سر باز می کردند.

سریع به طرفش دویدم و چترم را روی سرش گرفتم که نگاهم کرد و بعد از یک لبخند برای تشکر، دوباره نگاهش را برای پیدا کردن یک تاکسی خالی و بدون مسافر به خیابان دوخت. در آن برف و خلوتی خیابان مدتی به انتظار گذشت، اما بالاخره با توقف یک ماشین، معین رو به من کرد و در حالی که در را باز می کرد گفت: -مواظب خودت باش.

تشکر کردم و لحظه ی سوار شدن، چترم را در دست او جا دادم.

-اینو نگه دارین.

سوار شدم. متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

-پس خودت چی؟

-من که دارم میرم خونه. بعدا بهم برش گردونین.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و با وجود مخالفت من کرایه ی تاکسی را حساب کرد. قبل از اینکه من در را ببندم، او این کار را کرد و منتظر ماند تا ماشین حرکت کند. مسیری که با فکر معین و غمی که در چشم هایش بود به پایان رسید و جلوی خانه از تاکسی پیاده شدم. داشتم به طرف در می رفتم که با بلند شدن صدای موبایلم سر جایم ایستادم و صفحه ی آن نگاه کردم. یک شماره ی ناشناس. با اینکه هیچ وقت به این شماره ها پاسخ نمی دادم دستم گزینه ی اتصال را لمس کرد و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-بله؟

-همینطوری قول و قرار میذاری؟

با تعجب سر جایم ایستادم و کلید در دستم ثابت ماند. صدای آرامی که به سختی شنیده میشد چقدر شبیه به همانی بود که هر شب در گوش هایم می پیچید و مرا در مورد خودم به شک می انداخت!

-آقای اتابک شمایی؟

-آره. مگه شمارمو نداشتی؟

اول صدایش را می شنید و بعد با پخش دوباره ی آن در ذهنم سعی می کردم حرفش را بفهمم. صدایش هم مثل خودش منحصر به فرد بود. مثل خودش مرموز و آرام و البته بسیار جذاب و مردانه.

-نه. از کجا باید داشته باشم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-راست میگی. تو که من نیستی...!

با تعجب گفتم:

-بله؟!

-هیچی. مثل اینکه امروز به ویلیام قول بیرون رفتن داده بودی، درسته؟

به خودم آمدم و گفتم:

-بله. ولی الان نه. بهش گفتم عصر.

خدای نفسش می گفت که لبخند میزند.

-ولی اون انقدر دلتنگ توئه که از وقتی از مدرسه برگشته چندین بار با من تماس گرفته و سفارش کرده که پیام دنبالت.

من هم لبخند زدم. نگاهی به آسمان انداختم و برای جلوگیری از بیشتر خیس شدن، کنار دیوار پناه گرفتم.

-واسه همینم اومدم جلوی دانشگاه دنبالت که گویا از قبل قرار داشتی.

-شما جلوی دانشگاه بودین؟ پس چرا من ندیدمتون؟

با همان لحن سرد و خسته ی همیشگی گفت:

-اینو از چشمات بپرس! سر خیابون همونجایی که از آژانس پیاده شدی منتظرتم.

با تعجب و کمی غافلگیری گفتم:

-شما اینجایی؟

-بله، به خاطر جنابعالی مجبور شدم یه اتوبوس مسخره رو تعقیب کنم و قدم زدنمون با استاد گرامی رو تماشا کنم!

نگاهی به انتهای کوچه انداختم و گفتم:

-خب مجبور نبودین که این کارو بکنین.

دستم را در جیب پالتو برو بردم و کلید را در آن گذاشتم. بدون اینکه دستم را از جیبم خارج کنم مسیرم را برای رسیدن به او در پیش گرفتم و در همین حال که آرام آرام زیر برف قدم بر می داشتم، در جیبم با کلید بازی می کردم.

همچنان ساکت بود. فکر می کردم طبق معمول دارد به دنبال جوابی برای تحقیر کردن می گردد.

-آره مجبور نبودم. خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم!

اینبار تحقیر نکرد. و این یعنی... نمی دانم. بهتر است که حداقل در مورد رفتار او نظر ندهم!

-چرا نمایان داخل کوچه؟ یه چای سرد توی این هوا خیلی می چسبه.

-الان به من بیشتر از هر چیزی خواب می چسبه. سریع تر بیا برسونمت به ویلیام و برم.

به زمین سفید و پوشیده از برف خیره بودم. همینطور به قدم های آرام و منظم خودم که نمی دانستند برای رسیدن به او سرعتشان را بیشتر کنند و یا برای بیشتر آشنا شدن موبایل من، با صدای او از حرکت بایستند.

-حیف روز به این قشنگی نیست که با شب معاملش می کنید؟
 -از تاریکی خوشم میاد. ترجیح میدم سیاهی شب رو ببینم و برای فرار از روشنایی روز به پشت پلک های خودم پناه ببرم.
 حالش را می فهمیدم، دلیلش را نه...
 گفتم:
 -ولی من اینطور فکر نمی کنم. شما سفید تر از این سیاهی خودساخته هستین.
 -چرا سعی داری ثابت کنی که منو می شناسی؟!
 جا نخوردم. انتظارش را داشتم.
 -من چنین کاری نمی کنم. فقط باورمو بیان می کنم.
 -باور تو اون چیزیه که خودت دوست داری باورش کنی. دلیل بر این نیست که حقیقت داشته باشه.
 -پس شما هم خودتونو توی چیزی که می خواین باور کنین غرق کردین. این هم حقیقت نیست.
 بعد از یک مکث کوتاه گفت:
 -می دونی چیه؟
 باز مکث کرد.
 -هیچ چیزی حقیقت نیست! حقیقت اصلا وجود نداره... حقیقت در واقع اون چیزیه که به مزاج صاحب قدرت خوش بیاد...!
 سکوت کردم. منظورش را می فهمیدم. نمی دانم. شاید راست می گفت.
 -و برای من، هرمیس قدرت مند ترین شخص زندگیمه!
 حالا فهمیده بودم. هرمیس تاریکی را دوست داشت و مهیار محکوم بود به پذیرفتن حقیقت ضعف خود!
 بی اختیار از حس خوب اینکه قبل از شنیدن حرف هایش آن ها را می فهمیدم، لبخند زدم و بی اختیار گفتم:
 -و من باز هم ادعا دارم که شما رو بیشتر از خودتون می شناسم.
 باز صدای خنده اش را شنیدم. در ماشین را باز کردم و سوار شدم. درست شنیده بودم. لبخندی تلخ کنج لبش نشسته و به جلو خیره شده بود.
 در را بستم. نگاهم کرد. هنوز لبخند بر لب داشت. هنوز گوشی روی گوشش بود. هنوز گوشی روی گوشم بود.

- ادعای سنگینیه. پاش هستی؟
 نگاهش کردم. من هم لبخند زدم.
 - هر روز بیشتر از قبل بهش ایمان پیدا می کنم.
 گوشی را پایین برد و گفت:
 - چطوری؟
 من هم گوشی را پایین آوردم. خودم را در مردمک درشت و عجیب چشم هایش می دیدم.
 - خوبم. شما خوبین؟ از ویلیام چه خبر؟
 آهی کشید و نگاهش را به جلو داد. ماشین را روشن کرد و گفت:
 - خوبم. از ویلیام هم که تو بیشتر از من خبر داری!
 راست می گفت. تقریباً هر روز و هر ساعت با ویلیام حرف میزد. برنامه ی کار هایش را داشتم.
 راه افتاد. گفتم:
 - میریم خونه ی دایی دنبالش؟
 پیشانی اش را مالید و گفت:
 - نمی دونم.
 حق هم داشت. چشم هایش از خستگی به سختی باز بودند.
 - توی این هوا اصلاً حوصله ی رانندگی ندارم. با فرزام تماس می گیرم و میگم که بیاردش.
 جوابی ندادم. فقط یه لحظه نگاهش کردم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.
 - مثل اینکه رابطه ی نزدیکی با معین داری!
 در همان حال گفتم:
 - آقای ماهانی کلاً به همه ی دانشجو هاش اجازه میده که باهاش ارتباط برقرار کنن.
 آدم متکبری نیست.
 نمی دانم. انگار پوزخند زد.
 - که اینطور. یعنی با همشون سوار اتوبوس میشه و زیر چترشون قدم میزنه؟
 اینبار نگاهم را از پنجره گرفتم.
 - نه. من بهش پیشنهاد دادم، چون حالش اصلاً خوب نبود.
 چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-خوب نبود؟

-یه چیزی فراتر از خوب نبودن. داغون بود. و هست...
نگاهش متفکر شد. حالا دیگر تا حدودی می دانستم که ارتباط خوبی با آن خانواده ندارد، اما دلیلش هنوز یک سوال بزرگ و بی جواب بود.
ماشین را جلوی در همان خانه ی تاریک، ولی دوست داشتنی اش پارک کرد و هر دو با هم وارد شدیم. بلافاصله به طرف کاناپه رفت و خودش را روی آن رها کرد.
-غذای دست نخورده توی یخچال هست. دیشب سفارش دادم اما نخوردم.
با اینکه چند بار به آن خانه رفته بودم، هنوز در آن احساس ناراحتی می کردم. آرام آرام به طرف صندلی های پشت کانتر رفتم و گفتم:
-مرسی. من گرسنه نیستم.

معلوم بود که کاملاً بی تفاوت است. همانجا روی کاناپه دراز کشید و در حالی که با موبایلش ور می رفت گفت:
-پس هر کاری دلت می خواد بکن تا ویلیام بیاد.
گوشی را روی گوشش گذاشت. فرزام پشت خط بود. سفارش آوردن ویلیام را کرد و بی هیچ حرف اضافه ای گوشی را روی میز انداخت و درست مثل دفعه ی قبل پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست هایش را زیر سرش گذاشت.
روی صندلی نشستم و کمی گردن کشیدم تا صورتش را ببینم. چشم هایش بسته بودند. نگاهم را به اطراف انداختم. در آن خانه هیچ چیزی برای سرگرم شدن نبود. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و کمی با آن ور رفتم. آنجا هم چیز جالبی نیافتم که مدتی بعد از جایم بلند شدم و به طرف شیشه ی یک تکه ای که رو به برکه ی مصنوعی چشم انداز داشت اما با پرده ی حریر آستر دار سیاه رنگ و آویزه های برنجی در تمام طول و عرض خود، پوشیده شده بود رفتم. از کنار زدن پرده، صدای برخورد آویزه ها با هم بلند شد. برگشتم و به هرمیس نگاه کردم. خوشبختانه بیدار نشده بود. آن طرف پرده قرار گرفتم و به برکه و مو چسب هایی که در سفیدی برف، چیزی از سبزشان پیدا نبود خیره شدم. با این فکر که این ادم اگر قدرتش را داشت به برف های حیاط خانه اش هم فرمان مشکی شدن می داد، لبخندی زدم و دوباره با کنار زدن پرده به فضای اصلی خانه برگشتم. آرام آرام قدم برداشتم و چیزی نگذشت که خودم را بالای سر هرمیس دیدم. کاملاً خواب بود. با اینکه نمیشد به حرکات آن آدم اعتماد کرد، اما من می فهمیدم. واقعا خواب بود. آن هم خوابی عمیق و پر از خستگی...

کنار کاناپه زانو زدم و به صورتش چشم دوختم. وقتی خواب بود و آن چشم های عجیب و غریب دیده نمی شدند میشد گفت علاوه بر جذابیت، دوست داشتنی هم هست. موهای لخت براق و تقریباً بلندش بالای سرش فرم گرفته بودند و روی پناهگاه سرش ریخته بودند. چشم هایش را خوب به یاد داشتم اما تا به حال به مژه هایش دقت نکرده بودم. مژه های بلند و پری که در خواب چشم گیر ترین عضو صورتش بودند و در بیداری چشم هایش به آن ها اجازه ی دیده شدن نمی دادند. همان چشم هایی که شاید بعضی وقت ها مرا می ترساندند اما حالا که نمی دیدمشان، بی قرارشان شده بودم!

ناگهان به بی قراری خودم پی بردم و از جایم بلند شدم. خودم را نمی فهمیدم. اولین بار بود که تا این مرحله از نفهمی پیش رفته بودم. یک حدس هایی در مورد خودم می زدم اما دلم نمی خواست که حتی به آن ها فکر کنم. چشمم به تلویزیون افتاد و در آن لحظه که به سرگرم کردن خودم تشنه بودم در جست و جوی کنترل آن، یک دور دور خودم چرخیدم. روی میز و مبل ها خبری از کنترل نبود. با دیدن یک جسم کوچک روی کانتیر به طرف آن رفتم و آن را برداشتم. شبیه به کنترل تلویزیون نبود. دو دکمه ی ساده بیشتر نداشت! بی اختیار به نظرم مرموز آمده بود. با نگاه به اطراف در جست و جوی دستگاه دیجیتالی که صاحب آن کنترل بود می گشتم اما... هیچ چیز نبود.

باز به کنترل نگاه کردم و با تردید انگشتم را به طرف دکمه ی آن بردم... هنوز دکمه را نفشرده بودم که با صدای کشیده شدن چرم مبل، انگار تمام استرسم مرا از روی زمین بالا کشید و یکباره رهايم کرد. کنترل از دستم روی زمین افتاد و سرم را به عقب برگرداندم. فکر کردم که بیدار شده اما نه. تاج مبل به من اجازه ی دیدنش را نمی داد. فقط قسمتی از موهایش را می دیدم و از طرف دیگر، کفش چرمش را که به مبل کشیده می شود و صدا تولید می کند.

کنترل را از روی زمین برداشتم و آن را روی کانتیر گذاشتم. با آن شوکی که به من وارد شده بود و نمی دانستم چرا از شنیدن یک صدای ساده، وحشت کرده ام، تمام میلیم برای تماشای تلویزیون از بین رفت. فکر و حواسم، چشم هایم را به طرف همان کفش، که هنوز به مبل کشیده می شد، می کشاندند. آنقدر با حرص و فشار عقب می رفت و بار دیگر ناله ی مبل را در می آورد که هر لحظه منتظر پاره شدن مبل بودم. آرام آرام قدم بر داشتم و مبل را دور زدم. خواب بود اما در آن هوای نسبتاً سرد خانه، قطره های

عرق روی صورتش نشسته بودند و با حالتی عصبی در حالی که چشم هایش را به هم می فشرد و ابرو هایش را در هم کشیده بود، سرش را به چپ و راست تکان می داد و پای راستش را مدام به تکیه گاهش، که دسته ی مبل بود می کشید. نگران شدم. تمام وجودم یخ بست. انگار داشت کابوس می دید. از آن کابوس هایی که جان آدم را می گیرند اما به او اجازه ی بیدار شدن نمی دهند. از آن هایی که می شود اسمشان را کابوس واقعی گذاشت. آن هایی که راه نجاتی برای شخصی که به آن گرفتار شده نمی گذارند و در خواب هزاران بار او را وادار به جان کندن می کنند. بالاخره به خودم آمدم و جلو رفتم. دست هایم به شدت می لرزیدند. تا به حال با یک بیمار روانی سر و کار نداشتم برای همین نمی دانستم باید چه کاری برایش انجام دهم. کنار مبل زانو زدم و بالای آستینش را گرفتم. تکانی به آن دادم و آرام صدایش زدم. -آقای اتابک؟

بی فایده بود. بیدار نمی شد. این بار با هر دو دست یخ زده ام به جان بازویش افتادم و در حالی که او را تکان می دادم، با نگرانی که حالا چندین برابر شده بود، بارها و بارها به اسم و فامیل و لقب و هر چه که داشت و نداشت صدایش کردم. بیدار نمی شد.

بلند شدم و لبه ی مبل نشستم. دستم را روی صورت خیسش گذاشتم و چند بار، آرام به آن ضربه زدم. همچنان در خود، با خود می جنگید و همچنان... بیدار نمی شد. به خودم که آمدم فهمیدم که دارم گریه می کنم. آب دهانم را فرو دادم و صدایم را آزاد کردم. تکان دادن او بی فایده بود. باید به داد خودم می رسیدم. باید صدای خودم را آزاد می کردم، قبل از اینکه خفه شوم. باید آزادش می کردم بدون ترس از اینکه کسی که کنارم عمیقا به خواب رفته، بیدار شود. نمی ترسیدم اما... بیدار نمی شد.

انگار به جای اینکه کمکی کرده باشم فقط وضع را بدتر کرده بودم. حالت های عجیبش اوج گرفته بودند. منتظر سخته کردنش بودم اما اینبار به جای نشستن و انتظار کشیدن خواستم از جایم بلند شوم و آمبولانس را خبر کنم اما قبل از اینکه تصمیم را عملی کنم متوجه مچ دستم شدم که بین انگشت های کشیده و بلندش محصور شده و به شدت فشرده می شود. سر جایم نشستم و سعی کردم با دست دیگرم مچ دستم را آزاد کنم اما نتوانستم. درمانده و خسته از هر تقلایی دستم را روی دست مشت شده اش که مرا محکم چسبیده بود، گذاشتم و خواستم متوجه دمای بدنش شوم که حس کردم کمی آرام تر شد. تب نداشت. حتی یخ هم زده بود. با

همان یک دست آزاد، پتویی که کنار مبل روی زمین افتاده بود را برداشتم و به سختی آن را روی قامت بلندش کشیدم. احساس کردم دارد آرام می گیرد. حتی فشار دستش به دستم کمتر شد و توانستم آن را بیرون بکشم. همانجا لبه ی مبل نشستم و دستم را روی پایم گذاشتم. لمس شده بود و جای انگشت هایش روی آن مانده بود. اشک هایم را با دست پاک کردم و دوباره به صورتش نگاه کردم. ابرو هایش همچنان در هم کشیده شده بودند اما خبری از آن حرکت های متشنج و عصبی نبود. نمی دانستم که چرا دوست دارم این کار را انجام دهم اما با تردید دستم را جلو بردم و انگشتم را روی ابرو هایش کشیدم. اخم هایش باز نشد اما بی تاثیر هم نبود. کم کم دستم به طرف موهای پریشانش کشیده شد و در آن ها فرو رفت. مدتی در همان حالت ماندم و بند آخر انگشت هایم، مغز سر و شقیقه هایش را ماساژ می دادند. دیگر خبری از آن اخم هم نبود. سکوت فضا می گفت که پایش هم از حرکت ایستاده و آرام گرفته. شرط می بندم حالا اگر یک بار، فقط صدایش می کردم از خواب بیدار می شد و با هوشیاری کامل جوابم را می داد.

نفس عمیقی کشیدم و روی زمین وا رفتم. به مبل تکیه دادم و زانو هایم را تکیه گاه آرنج هایم کردم و کف دست هایم را، تکیه گاهی برای صورت بی حال و رنگ پریده ام. دستم بوی موهایش را می داد! چه می گویم؟ بوی خودش را می داد. تمام وجودش فقط یک بو می داد. همان بوی تلخ، ولی دوست داشتنی. البته شاید فقط برای من...! یا هر کسی در این دنیا که او را دوست داشت. کس دیگری هم می تواند دوستش داشته باشد؟ او را که به کسی اجازه ی مهر ورزیدن نمی دهد؟ در خود فرو رفته بودم و بدون اشک به حالش گریه می کردم که با بلند شدن صدای زنگ در به خودم آمدم و به آن نگاه کردم. زانو هایم یاری نمی کردند. دستم را به زمین گرفتم و از روی زمین بلند شدم. به طرف در رفتم و به محض اینکه آن را باز کردم، با چهره ی شاد و سرحال ویلیام رو به رو شدم که ناگهان به طرفم دوید و مرا مجبور کرد برای در آغوش کشیدنش روی زمین زانو بزنم. دست هایش گردنم را محاصره کرده بودند و تپش قلبش را احساس می کردم. فرزام با لبخند وارد شد و در حالی که به سر ویلیام دست می کشید خواست از کنارمان بگذرد اما یکدفعه ایستاد و کمی به طرف صورت من خم شد.

نگاهش کردم. صورت متعجبش را... از وقتی که مریم گفته بود فرزام او را به یاد میلاد انداخته، هر بار می دیدمش آتش می گرفتم. مریم راست می گفت. نه تنها چهره و

چشم های روشنش، بلکه حرکات و رفتار هایش هم تا حد زیادی مرا به یاد میلاد می انداخت. همین خم شدن ناگهانی اش به طرف صورتم... آخرین باری که میلاد این حرکت را انجام داد، همان روزی بود که در بی حوصلگی هایم گم بودم و او می خواست مرا به خودم برگرداند. خم می شد و مدتی بی حرکت فقط نگاهم می کرد. بعد از اینکه هزاران احتمال و گمان به ذهنم سرازیر می کرد، تازه حرف می زند و هدفش را به زبان می آورد...

-چیزی شده علف جان؟

چهره ی میلاد را از جلوی چشم هایم پس زدم و دستی به پشت سر ویلیام که هنوز مرا محکم چسبیده بود، کشیدم.

-نه. چطور مگه؟

-آخه رنگت پریده.

بعد با شک و تردید گفت:

-به کلمه ی علف هم عکس العمل خاصی نشون ندادی.

بالاخره ویلیام رهایم کرد. بلند شدم و مقابل فرزام ایستادم.

-حالا این دوتا معنی داره. یا حواست به جایی پرته یا اینکه علف بودن تو پذیرفتی!

لبخند زدم اما او هیچ وقت موقع شوخی کردن نمی خندید.

-هرمیس کجاست؟

اول به پشت سرم اشاره کردم، بعد برای گفتن کلمه ی "خوابه" آماده شدم و قبل از

اینکه دهانم را باز کنم، سرم را به عقب برگرداندم و با دیدن هرمیس که روی مبل

نشسته بود و هنوز در عالم گیجی خواب به سر می برد، دهان نیمه باز را بستم و از

گفتن حرفم منصرف شدم.

فرزام با دیدن هرمیس به طرف او به راه افتاد. من هم دست ویلیام را در دست گرفتم

و با لبخند، رو به او گفتم:

-با آقای اتابک خداحافظی کنم و بریم.

با لبخند سرش را تکان داد و با هم به طرف هرمیس و فرزام راه افتادیم. باز با دیدنش

به یاد خوابیدن عجیبش افتادم و لبخند از روی صورتم محو شد. سرش را پایین

انداخته و به زمین خیره شده بود. نمی دانم به چه چیزی فکر می کرد اما فرزام هم در

آن لحظه تشخیص داده بود که باید سکوت کند و فقط به هرمیس چشم دوخته بود.

با نزدیک تر شدنم، چشم هایش اول به کفش هایم افتاد و بعد سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. انگار می خواست چیزی بگوید یا سوالی بپرسد، اما نمی دانست چطور. مطمئن نبود برای همین لب هایی که ناگهان برای گفتن چیزی گشوده شدند را بار دیگر بست، ولی هنوز با صورتی آشفته به من نگاه می کرد.

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-آقای اتابک، با ما کاری ندارین؟ می خوام بریم بیرون. شب ویلیامو بر می گردونم. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از من گرفت و به ویلیام داد. اخم هایش از هم باز شدند. نگاهی که به ویلیام داشت را دوست داشتم. قشنگ ترین حالت صورتش مال زمانی بود که ویلیام را می دید.

بی حرف و بهانه، یکی از دست هایش را به طرف ویلیام برد و ویلیام که وظیفه ی خود را می دانست، لبخند زد و به طرفش رفت. کنار هرمیس نشست و خودش را در آغوش هرمیس، که دستش را دور گردن ویلیام انداخته و سر او را نوازش می کرد جا داد.

محو تماشایشان بودم که صدای فرزام نگاهم را به طرف او کشاند.

-میگم پایه ی شمال هستین؟

هرمیس سریعاً عکس العمل نشان داد.

-نه، من حوصله ندارم.

من هم گفتم:

-منم خواهرم اجازه نمیده شب رو بیرون از خونه بگذرونم.

فرزام به ویلیام نگاه کرد و گفت:

-تو چی لیلیوم؟ تو هم لابد ریشه هات می خشکن؟!

ویلیام سکوت کرد. فرزام گنار هرمیس نشست و گفت:

-پاشو بریم دیگه. ما الان چند ماهه ایرانیم هیچ جاییشو ندیدیم. واسه روحیت هم

خوبه، یکی دو روز از شرکت مرخصی بگیر.

شرکت؟ مگر کار هم می کرد؟!

هرمیس پوزخند زد و گفت:

-مرخصی؟ از شرکت ماهانی؟ من همین الانشم توی مرخصیم!

شرکت ماهانی؟ یعنی در آن شرکت لعنتی مشغول کار شده بود؟

فرزام گفت:

-خب باشه... جناب آقای مدیرعامل، پاشو بریم ببینیم این شمال چه خبره این تهرانی
هر هفته پا میشن میرن شمال...
انگار راضی شد، اما نگاهی که به من دوخته شد برایم جالب بود. انگار منتظر جواب
من بود.
-من که گفتم مریم...
نگذاشت ادامه ی حرفم را بزنم. از روی مبل بلند شد و در حالی که به طرف دستشویی
می رفت گفت:
-با خواهرت تماس بگیر بگو از سر کار که برگشت سریع حاضر بشه می ریم دنبالش.
با تعجب گفتم:
-چی؟!
پاسخ نداد. وارد دستشویی شد و در را بست. به فرزام نگاه کردم.
-زود باش دیگه. گفت زنگ بزن به خواهرت بگو می ریم دنبالش.
-ولی...
ویلیام دستم را گرفت و ملتمسانه گفت:
-خواهش می کنم آهار. بزن دیگه، تو نباشی به من خوش نمی گذره.
سرم را تکان دادم و گفتم:
-باشه. الان بهش زنگ میزنم.
از فرزام و ویلیام فاصله گرفتم و بعد از تماس با مریم برگشتم. اول مخالفت کرد و گفت
که راحت نیست، اما با اصرار من راضی شد و گفت که زودتر از سر کار بر می گردد.
یکی دو ساعت بعد همه با هم از خانه بیرون زدیم. هرمیس به طور عجیبی ساکت
بود. البته ساکت بودن از ویژگی های دائمی اش محسوب میشد، اما امروز دیگر
شورش را در آورده بود. همه با هم به طرف ماشین ها رفتیم. ویلیام سوار ماشین
هرمیس شد و قرار بر این شد که من و فرزام برای همراه کردن مریم با خودمان، به
خانه برویم و تا هرمیس و ویلیام یک سر به خانه ی دایی بزنند، با هم همراه شویم.
فرزام کلا آدم خونگرمی بود. از همان دفعه ی اول که دیدمش این را فهمیده بودم و با
دیدار های مکرر که هر کدام به دلیلی پیش می آمدند، بیشتر شناخته بودمش و حالا
حتی بیشتر از هرمیس با او راحت بودم. فرزام آنقدر گرم و صمیمی بود که به آدم
اجازه ی غریبی کردن را نمی داد.
جلوی در خانه من هم از ماشین پیاده شدم و با مریم، عقب ماشین نشستیم.

هوا تاریک شده بود. حتی یک لحظه پایین کشیدن پنجره ی ماشین، سوز برف را به داخل هدایت می کرد و تمام گرمای لذت بخش داخل ماشین را هدر می داد. مدت زیادی بود که ماشین را گوشه ای پارک کرده و در آن ترافیک و شلوغی، منتظر ملحق شدن هرمیس و ویلیام بودیم. فرزام از آینه ی بغل پشت سرش را نگاه کرد و غرغر کنان گفت:

-یکی نیست بگه فرزام لعنتی دیوانه، آخه توی این برف و سرما چه شمال رفتنی داری؟! شمالو ازت گرفته بودن؟ مرتیکه کم عقل.
لبخندی زدم و مشغول خط خطی کردن بخار شیشه شدم. مریم که هنوز با رفتار های فرزام آشنایی نداشت با تعجب گفت:

-اتفاقی افتاده آقای اتابک؟

فرزام از داخل آینه به مریم نگاه کرد و گفت:

-والا منم ازشون بی خبرم، نمی دونم اتفاقی افتاده یا نه!

اینبار بی صدا خندیدم. مریم که هنگ کرده بود گفت:

-بله؟

فرزام با جدیت گفت:

-مگه با هرمیس نیستی؟ گفتی اتفاقی افتاده آقای اتابک!

مریم گفت:

-آهان، فامیلی شما چیز دیگه ایه؟

خنده ام شدت گرفت. فرزام باز هم با جدیت گفت:

-نه انگار منم اتابکم! ولی دایی و هرمیس بیشتر اتابکن، دیگه کسی منو آدم حساب

نمی کنه. اینه که گفتم شاید با هرمیس حرف میزنی. داری از راه دور ازش خبر می

گیری.

مریم با چهره ای پر از تعجب به من نگاه کرد که خندیدم و آرام گفتم:

-عادتشه!

-خب آقا فرزام؟ اتفاقی افتاده؟

باز فرزام خودش را به آن راه زد و گفت:

-با منی؟

مریم کم آورده بود. از چهره اش می فهمیدم.

-بله دیگه.

-آهان. نه اتفاقی نیفتاده، فقط جاده بسته است، هرمیس هم هنوز نیومده. توی این اوضاع خدا لعنت کنه اون مادر مرده ای رو که پیشنهاد شمال رفتن داد.

مریم گفت:

-مگه کی پیشنهاد داد.

فرزام گفت:

-من.

مریم جاحورد، اما من... همچنان می خندیدم.

-دور از جونتون. این چه حرفیه که می زنین.

-چی گفتم مگه؟ مادر مرده؟

مریم که در آینه نگاه می کرد و از این طریق با فرزام در ارتباط بود، سرش را به بالا و پایین تکان داد.

-مگه چیز بدیه؟ شما و این علف خانومتون هم بی پدر مادرین! اون هرمیس زشت

وحشتناک هم پرورشگاهیه! لیلیوم خودمونم در به در سر راهی...!

مریم طوری هنگ کرده بود که فکر نمی کردم دیگر هیچ وقت نرمال شود. با این حال از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-جریان ویلیام رو قبلا آقای اتابک واسم گفته. اما خود آقای اتابک چرا خانواده ندارن؟

فرزام باز به آینه ی بغل نگاه کرد و گفت:

-پدر و مادرشو توی یه تصادف از دست داد.

اصلا حواسش نبود. باز گفتم:

-خب؟ مگه دایی رو نداشتن؟

-چرا، ولی دایی اون موقع استرالیا بود. هرمیس از وقتی که پدر و مادرش مردن، تا

وقتی که دایی به ایران برگشت و پیداش کرد توی پرورشگاه زندگی کرد. تقریباً یک سال و نیم.

مریم متاثرانه گفت:

-واقعا؟ چقدر سختی کشیدن.

نه انگار نرمال شده بود. دوباره گفت:

-خود شما چی؟ شما چرا...!

ادامه ی حرفش را نزد. فرزام بار دیگر از آینه به مریم نگاه کرد و گفت:

-چرا مادر مرده ام؟!!

مریم سکوت کرد.

-پدرمو که یادم نمیاد کی بود و چه شکلی بود. خیلی کوچیک بودم که مادرم ازش جدا شد و منو با خودش برد. مادرمو هم...

سکوت کرد. می دانستم یاد آوری اتفاقی که برای مادرش افتاده برایش سخت است، برای همین وسط پریدم و گفتم:

-با آقای اتابک تماس بگیرین شاید جلو تر از ما باشه.

بعد به مریم نگاه کردم و با زبان اشاره از او خواستم که دیگر ادامه ندهد.

...

با تکانی که مریم به دستم داد چشم هایم را باز کردم و در آن تاریکی سعی کردم محیط را بشناسم.

-آهار؟ آهار پاشو رسیدیم.

به موهایم دست کشیدم و کمرم را صاف کردم. خمیازه ی عمیقم، کل بدنم را وادار به کشیده شدن کرد.

-پس بقیه کو؟

-فرزام و آقای اتابک رفتن ویلا بگیرن. ویلیام هم توی ماشین آقای اتابک خوابه.

در ماشین را باز کردم و بعد از پیچیدن پالتو به خودم از ماشین پیاده شدم. زمین لغزنده بود اما خبری از برف نبود. قبل از اینکه ما برسیم برف هم بند آمده بود و از زمین معلوم بود که کمی هم باران زده.

به اطراف نگاه کردم. فضایی اردوگاه مانند، پر از ویلاهای مشابه خصوصی و بزرگ بود که در دو ردیف رو به روی هم واقع شده بودند و فضای مابین آن ها با نیمکت ها و باغچه های خشک پوشیده شده بود.

به طرف ماشین هرمیس که جلوی ماشین فرزام پارک شده بود رفتم و کمی خم شدم تا ویلیام را ببینم. صندلی را خوابانده و روی آن دراز کشیده بود. به ماشین تکیه دادم و بعد از کشیدن یک نفس عمیق خواستم خطاب به مریم چیزی بگویم که دیدن هرمیس و فرزام باعث شد منصرف شوم و نگاه منتظرم را به آن ها بدوزم.

-خانوما وسایلتونو بردارین بریم.

مریم که در طول مسیر حسابی با فرزام گرم گرفته و ارتباط برقرار کرده بود گفت:

-من میارم. آهار تو برو داخل سرما نخوری.

هرمیس به طرف من آمد و همینطور که نزدیک و نزدیک تر میشد یکی از همان نگاه هایی را که بعد از بیداری اش برای اولین بار دیده بودمشان، به صورتم انداخت. از همان نگاه های کوتاه و عجیب. باز هم نزدیک و نزدیک تر شد. انگار خیال ایستادن نداشت، برای همین با این تصور که الان می رسد و به ماشین پرسم می کند، تکیه ام را از ماشین گرفتم و صاف ایستادم.

چشم های بیرون زده از حدقه ام با فاصله ی خیلی کم، به صورتش خیره بودند و به دنبال هدفش می گشتم. یک لحظه نگاهم کرد و بعد از یک لبخند یک طرفه ی کوتاه باز نگاهش را به نقطه ای غیر از من انداخت و نفهمیدم چه شد که مجبور شدم چند قدم به طرف راست بردارم. چشم باز کردم و دیدم که در ماشین را باز کرده و باز همان نگاه و همان لبخند.

-قصد نداری از جلوی در بری کنار؟ می خوام ماشینو جا به جا کنم.
با شوک نگاهش می کردم. حالا که فکر می کردم جای انگشت هایش روی یقه ی پالتویم مانده بود.

-آهار؟ چکار می کنی، بیا بریم دیگه.
به مریم نگاه کردم و با او همراه شدم. جای انگشت هایش... دست از سرم بر نمی داشت!

هر دو با هم وارد ویلا شدیم و مریم ساکش را روی راه پله ای که به طبقه ی بالا راه داشت گذاشت. بی حال و بی حوصله روی همان اولین پله نشستم و دست هایم را زیر چانه ام گذاشتم.

-چی داشت می گفت؟
سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-کی؟

-اتابک دیگه. یه جوری نگات می کنه. خبریه ناqlا؟
اخم هایم را در هم کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:
-نه بابا. چه خبری؟

-زود وا ندیا! عزت نفس داشته باش. اینطوری که توی زندگیش موندگار میشی!
با چشم هایی که تا جا داشتند باز شده بودند، نگاهش کردم و گفتم:
-چی میگی تو؟ مگه اتفاقی افتاده؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. چقدر جالب. او داشت از چیزی حرف میزد که برای من شبیه به یک رویا بود. وا ندادن؟ آن هم در مقابل هرمیس اتابک؟ همان کسی که حتی به طرز نگاه کردنش شک داشتم؟ فکر او کجا و حال من... حتی خودم هم نمی خواستم باور کنم که دلیل این بد حالی همین است که حتی به خودم اجازه ی فکر کردن در مورد افکار مریم را نمی دادم!

-یعنی می خواهی بگی خبری نیست؟ من تو رو بزرگت کردم آهار، چرا انکار می کنی؟ آه کشیدم و سرم را به زیر انداختم. دوباره گفتم:

-خب اون یکم عجیب و غیر عادی هست، اما آدم بعضی وقتا جذب همین تفاوت ها میشه دیگه. حالا جذب شدن تو یکم چیل چلاق بوده چسبیده به این شیر عجیب غریب، چه اشکالی داره؟! چپ چپ نگاهش کردم. خندید و کنارم نشست.

-منظورم اینه که اون تفاوتی که واسه دخترا جذابه در اصل خوش قلبی و مهربونی پسراست. اما تو چی توی این آقا دیدی که اینطوری نگاهش می کنی من... ناگهان نگاهش کردم و گفتم:

-مریم این حرفو دیگه هیچ وقت نزن. همیشه بپرسم چرا؟

-چون اون آدم حتی به من فکر هم نمی کنه. و در این صورت اینکه من چطوری به اون نگاه می کنم و چه احساسی دارم اصلا اهمیت نداره. پس بهتره به جای اینکه همه چیزو پیچیده کنم و واسه خودم داستان بسازم، همین الان واقعیتو به خورد خودم بدم.

همچنان نگاهم می کرد. تیز و برنده.

-تو از کجا می دونی که اون بهت فکر نمی کنه؟ فقط نگاهش کردم. حالا من تیز... حالا من برنده.

-توی همین مسیر که داشتیم میومدیم و تو خواب بودی، هر بار که ماشین فرزام کنار ماشینش توقف کرد، اولین چیزی که چشمش می دید تو بودی. من توی اینطور مسائل خیلی دقیقم، به باورم شک ندارم. اما تو به سردی های رفتار اون و حرفاش شک کن. چون معمولا آدمای شبیه حرفاشون نیستن. حرف دل و زبانشون با هم فرق داره. رفتاراشون کنترل شده و برنامه ریزی شدست. حالا یکی به دروغ مهر می ورزه و یکی مثل این چیل چلا...

حرفش را قطع کردم.

۱-... مریم؟

-باشه. یکی هم مثل این عنق ترش مزه برعکسه.

نگاهش را از من گرفت و صاف نشست.

-من هم همیشه مورد دوم رو بیشتر قبول داشتم. لحن سرد و تند کسی که عاشقانه نگاهت می کنه، شرف داره به اون دهنی که مدام از عشق میگه و هیچ ردی از عشق توی دل سیاهش نیست.

حالم بد بود. از همان ظهر که وضعیت خوابیدن هرمیس را دیدم به هم ریخته بودم و تازه داشتم از شوکش خارج می شدم. حرف های مریم باعث شده بودند به چیز هایی فکر کنم که مدت ها برای فرار از آن ها با خودم جنگیده بودم. چشم های پر از اشکم را به نیم رخش دوختم و با حرص گفتم:

-این حرفا بهت نمیاد. بهت نمیاد آدم رو بشناسی. همه ی حرفات تظاهره. داری حالمو بد می کنی.

با تعجب نگاهم کرد. حق داشت به عقلم شک کند، اما خب باید یک طوری حرصم را خالی می کردم. حرص از اینکه هر چه مریم بگوید و هر چه نگاه هرمیس، من باور داشتم هرمیس حتی اگر بتواند، نمی خواهد که کسی را دوست داشته باشد.

-یادت که نرفته. تو همونی هستی که میلادو کشت. تو همونی هستی که نمی فهمیدی یه آدم خطا کار که خودشم داره از خطاهاش رنج می کشه نیاز به درک شدن داره نه خیر خواهی و دلسوزی های بی جا و غیر منطقی. تو همونی هستی که به جای تمام آدمای این دنیا میلادو تنها گذاشت. تو همونی هستی که...

بغض راه نفسم را بست. تمام وجودم پر از درد حال خودم بود. پر از درد عشقی که شکل گرفته بود و من آن را تحریم کرده بودم. حالا داشت رها می شد. داشت خودش را با تک تک سلول های خونم ادغام می کرد. درد من، درد خودم، در غالب میلاد بود. درد... هرمیس... همانی که...

"آدم های معمولی همیشه هستند اما... همیشه یکی دیگه هم هست که با دوست نداشتن هایش، تو را به اندازه ی تمام آدم های دنیا، تنهات بگذارد...!"

-آهار اصلا می فهمی چی داری میگی؟

او هم داشت جوش می آورد. از حرفم پشیمان شدم. برای جلوگیری از ریزش اشک هایم لبم را بین دندان هایم گرفتم و سرم را پایین انداختم.

صدای اه کلافه ی مریم منتهی شد به صدای باز شدن در. فرزام دست ویلیام را در دست گرفته بود و با او که خواب سرش بود همراهی می کرد. از جلوی در که کنار رفتند و وارد ویلا شدند هرمیس وارد شد. و من قسم می خوردم که تا آن لحظه حتی یک بار تا این اندازه از حس خودم مطمئن نبودم. خدا لعنتت کند مریم... دوستش داشتم. با تمام وجودم...

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

هرمیس:

هنوز با محیط داخل ویلا آشنا نشده بودن که بلند شدن ناگهانی آهار از روی پله، و دویدنش به طرف طبقه ی بالا نه تنها نگاه مرا، نگاه همه را به او متوجه کرد. با تعجب به چشم های درمانده ی مریم نگاه کردم و حالت پرسشگر چشم و ابرو هایم دلیل این حرکت را پرسید.

-یکم حالش بد بود. بهتره تنهاتش بذاریم فردا خودش خوب میشه. با ظاهری بی تفاوت و فکری متعلق به آهار، نگاهم را از مریم گرفتم و به طرف ویلیام که روی مبل نشسته، و چشم هایش را می مالید رفتم. کنارش نشستم و بعد از اینکه سرش را روی پای خودم گذاشتم گفتم: -بخواب. فردا می خوام موقع پیاده روی باهام بیای.

یکی از همان لبخند هایی که از شدت دوست داشتنی بودن، قلبم را به درد می آوردند زد و چشم هایش را بست. دستم را در موهای لخت و بورش فرو بردم و به فرزام نگاه کردم. مشغول روشن کردن شومینه بود. سنگینی نگاه مریم باعث شد که به او هم نگاه کنم. خیره بود به عشق ورزیدن من به ویلیام. می دانستم که برایش عجیب است، با این حال سرم را به مبل تکیه دادم و بی توجه به هر نگاهی که قصد قضاوت کردنم را داشت، چشم هایم را بستم.

معین:

خسته و بی رمق، ماشین را گوشه ای از حیاط خانه پارک کردم و بعد از برداشتن خرید هایم، از ماشین پیاده شدم. هر قدم که برمی داشتم صدای فشرده شدن برف های روی زمین، مرا به یاد امروز صبح می انداخت. به یاد امروز صبح که چطور زیر فشار حس غیرقابل بیانم له می شدم و صدای شکسته شدن استخوان هایم را به وضوح می شنیدم.

طول کشید تا قدم های کوتاه و نا پیوسته ام مرا به ساختمان خانه برسانند. آنقدر بی حال و خسته بودم که گاهی از رسیدن به اتاقم ناامید می شدم. از رسیدن به آن اتاقی که برای تحقق رویاهای مشترک خودم و لادن ساخته بودمش، اما حالا تبدیل شده بود به یک زندان مجلل که تک تک بند هایش مرا به یاد همان رویاهای بر باد رفته می انداخت.

می توانست بد تر از این هم باشد. همان چیزی که می دانستم و آهار در اوج خاموشی هایم به من یاد آوری اش کرد. لادن که باشد می شود ساخت. لادن خودش تمام آن رویا بود. میشد بار دیگر شروع کرد اما لادن اگر نبود...!

به حماقت خودم پوزخند زدم و باز به راهم ادامه دادم. با فکر حماقتی که اسمش را عشق می گذاشتم و از درون به خودم می خندیدم، مسیر تاریک و خواب ورودی ساختمان، تا اتاق خواب خودم و لادن را پیمودم. همه خواب بودند. همه... آرزو می کردم که لادن را هم خواب ببینم اما اگر نباشد چه؟ لادن که نباشد... لادن که نباشد هیچ چیز نیست. حتی همان غرور له شده و تعصب بی صاحبم که داشت به بی غیرتی ام پوزخند می زد و سعی داشت سرم را از تنم جدا کند.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. دیدن لادن که پشت به من، گوشه ی تخت دراز کشیده و پتو را روی خودش انداخته، باعث شد از سر آسودگی نفس عمیقی بکشم و آرام آرام به طرف تخت حرکت کنم.

تخت را دور زدم تا بتوانم صورت لادن را ببینم. چشم هایش بسته بودند و من می خواستم او را برای ماندنش محکم در آغوش بکشم و از او قدر دانی کنم. قدر دانی از اینکه برای رفتن لنگ بهانه نبود. این یعنی امید...

بسته ی کوچک هدیه را به همراه جعبه ی موبایل نو و سه شاخه گل رز، روی پا تختی گذاشتم و دوباره تخت را دور زدم. داشتم به سختی دستم را از آستین کتم بیرون می کشیدم که صدای لادن به گوشم خورد.

-بوی الکل میدی.

نگاهش کردم. هنوز پشتش به من بود و بی حرکت... شاید چشم هایش هم هنوز بسته بودند.

-واسه قلبت خوب نیست.

هنوز به فکرم بود. پس چرا؟ واقعا چرا؟ چرا... همان سوالی که از صبح دست از سرم بر نمی داشت.

پوزخند صدا داری زدم و با درماندگی گفتم:
-قلب؟!

روی تخت نشست و زانو هایش را بغل گرفت.

-می خوام باهات حرف بزنم ولی مثل اینکه حالت...
حرفش را قطع کردم.

-خوبم. این چیزا روی من تاثیر نداره. اگه داشت الان...

ادامه ندادم. می خواستم بگویم اگر تاثیر داشت الان اینهمه سوختن را احساس نمی کردم.

-باشه. پس بیا حرف بزنیم.

نگاهم نمی کرد. خجالت می کشید. این هم یعنی امید. یا شاید یعنی... یعنی که من یک احمق به تمام معنا هستم!

لبه ی تخت، پشت به لادن نشستم و گفتم:

-می شنوم...

سکوت کرد. صدای تپش قلب خودم را می شنیدم. قلب نیمه جانم حالا برای آرام

گرفتن، به من التماس می کرد که حرف هایی مطلوب بشنوم. دلم می خواست عذر بخواهد تا تمام بخشش شود و ببخشم. دلم می خواست بگوید که اشتباه کرده.

بگوید که اصلا من اشتباه کرده ام. دلم می خواست انکار کند. حتی شده به دروغ.

-معین من...

سرم را پایین انداختم و چشم هایم را بستم. عجب سکوت آزار دهنده ای حاکم بود.

-من می خوام ازت جداشم.
 تیر آخر را زد. قلبم... انگار از حرکت افتاد و چشم هایم از آن چه بودند، بسته تر شدند.
 -فکر می کرد تو کسی هستی که این پیشنهادو میده اما ظاهرا...
 -هیچی نگو لادن... فقط ساکت باش. خواهش می کنم.
 سکوت کرد. همانطور که من می خواستم. درمانده بودم. هر لحظه ممکن بود به جای او، سر خودم را از تنم جدا کنم. از اینهمه ضعف. از اینهمه عشق بی منطق.
 بلند شدم و بعد از اینکه چند بار با چشم بسته مسیر کوتاه تخت تا دیوار را رفتم و برگشتم، سر جایم ایستادم و به لادن نگاه کردم.
 -تو حق نداری با زندگی من بازی کنی.
 -واسه همینم می خوام برم. چون حق ندارم با زندگیت بازی کنم.
 درمانده بودم. هر لحظه ممکن بود صورتم از اشک خیس شود.
 -ولی این کارو کردی. بازی هاتو کردی. حالا حق نداری همینطوری بذاری بری. حق نداری یه بازنده رو اینطوری به حال خودش رها کنی.
 چانه اش را روی زانو هایش گذاشت و به مقابل خیره شد. انگار نه انگار... انگار نه انگار که در من جهنم به پا کرده بود.
 -من تصمیممو گرفتم. بهتره کشش ندیم.
 عصبانی بودم، اما نباید فریاد می کشیدم. نباید می رنجاندمش. من به حضور لادن محتاج بودم. نباید از دست می دادمش.
 -فردا از اینجا میرم.
 شوکه شدم. تمام دنیایم به یکباره خراب شد و فرو ریخت.
 -حق نداری بری. حق نداری تنهام بذاری.
 -گفتم که تصمیممو...
 دیگر نتوانستم تحمل کنم. صدایم کمی بالا تر رفت و گفتم:
 -تو بیخود کردی. تا وقتی که اسمت توی شناسنامه ی منه ، حق نداری به قصد رفتن و برنگشتن، پاتو از این در بیرون بذاری. فهمیدی؟
 هنوز خیره بود. به همان جایی که نمی دانم.
 -من دوستش دارم معین. حتی بیشتر از تو...

نمی خواستم بشنوم اما زبانم قفل کرده بود. قفل کرده بود وگرنه با یک فریاد خودم را از شنیدن این جمله های عذاب آور نجات می دادم. اصلاً من هیچ... چه ماهرانه عشق زبان بسته را به بازی گرفته بود...!

-سعی کردم که عاقلانه تصمیم بگیرم و روی دلم پا بذارم، اما...
به سختی صدایم را از خلأ هایی که راه گلویم را بسته بودند بیرون دادم و گفتم:
-بسه...

شنید... فکر نمی کردم که بشنود اما شنید. دستم را به دیوار گرفتم و کنار تخت، روی زمین نشستم. به تخت تکیه دادم و دستم را روی چشم هایم گذاشتم.
-این کارو با من نکن. نابودم نکن.
-متاسفم.

پوزخند زدم. پوزخندی که تمام اشک چشم هایم را خالی کرد.
-تاسف؟ این چیزی نیست که حال منو خوب کنه.
سکوت کرد.

-سریه علاقه ی باد آورده ی همه جایی، زندگیمونو خراب نکن لادن. هیچ کدوممون دووم نمیاریم.

انگار اصلاً برایش مهم نبود. حرف خودش را میزد.
-مرسی به خاطر این مدت. خیلی دوستم داشتی...!
اشک هایم شدت گرفت. اگر عشقم را فهمیده بود پس چرا؟ چرا...؟
-پس چرا؟

آه کشید. او هم درمانده بود.

-نمی دونم. نمی دونم از کجا پیداش شد.

دستم را از روی صورتم برداشتم و نفسم را با صدا به بیرون هدایت کردم. سعی کردم راه اشک هایی که اگر بی خیالشان می شدی، خیال داشتند تا ابد بیارند را ببندم. لب های لرزانم را از هم گشودم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. به قلب دردناکم چنگ انداختم و گفتم:

-نمی خوام بدونم اون کیه که تو رو از من گرفته، اما اینو بدون که به همین راحتی نمی دارم زندگیمونو خراب کنی. من زندان بان تو نیستم. برو... برو ببینش. هر چقدر که خواستی پیشش بمون من بازم بهت اعتماد می کنم و به فکرم اجازه ی کثیف شدن نمیدم... برو تا از اونم خسته بشی. مثل وقتی که با هم رابطه داشتیم و من از همه ی

کارها و رفت و آمدها آگاه بودم اما حرفی نمی زدم. حرف نمی زدم چون حقی نداشتم. گذاشتم بری و تجربه کنی و خودت برگردی. برگردی و من احمق تظاهر کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده. تظاهر کنم نفهمیدم که با کی بودی و چکار کردی. اما الان حق دارم. با این حال باز برو. برو و مثل هر دفعه با پای خودت برگرد. برو اما با برگشتنت به زندگی من گند نزن...

"تو اجازه ی رفتن داری... نه یک بار، نه دو بار، هر چقدر که خواهی می توانی بروی... این منم که برای گلایه حقی ندارم... اینبار هم برو اما فقط یک خواهش... با برگشتنت زندگی مرا از من بگیر..."

آهار:

روی تخت دو نفره ی وسط اتاق دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم. نور ضعیفی از پنجره به اتاق می تابید و سر و صدای چند جوان خوشحال، که در محوطه ی بیرون ویلا مشغول تعریف و خنده بودند، سکوت را برهم زده بود. حرف هایشان را به وضوح می فهمیدم. یکیشان از دانشگاه و روزهای خوش می گفت. دیگری از مهمانی اخیری که با دوست پسرش رفته! یکی دیگرشان تعریف می کرد که چه نقشه ای برای سرکار گذاشتن خاطرخواه بیچاره اش دارد. یکی از مدل خودروی جدیدی که قصد خریدش را داشت می گفت و تعریف می کرد که چطور پدرش را برای خریدن آن راضی کرده. یکی دیگر بعد از کلی سر به سر آخری گذاشتن، می گفت که اگر عرضه ی تور کردن یک پسر پولدار را داشت، مجبور نبود اینهمه حرف بزند و تمام...!

و من تمام مدت به این فکر می کردم که چه میشد اگر زندگی برای من هم اینهمه ساده می خواست. دغدغه ام خرید خودروی آخرین مدل بود و شیطنت کودکی ام آنقدر دوام می آورد که در دانشگاه خاطره ساز شود. چه میشد اگر من هم مثل خیلی از هم سن و سال هایم جرات به بازی گرفتن جنس مخالف، صرفا به خاطر خوش گذرانی و یا شاید منافع مادی را داشتم و... نمی دانم. انگار خواست خدا بود که همیشه سخت ترین راه را انتخاب کنم. من هم به اندازه ی آن ها، حالا شاید کمی بیشتر یا کمتر سن داشتم اما حتی یک بار نتوانستم زندگی را به شوخی بگیرم. حتی یک بار نتوانستم تفنن را در زندگی اجرا کنم و همه چیز را ساده ببینم. نتوانستم دغدغه های غیر ضروری داشته باشم. تمام دغدغه های من برای سر پا ماندن بود. زیاد

نخواستم. نشد که بخواهم. و حالا... حالا حتی دل بستگی ام هم متفاوت بود. یک طوری بود که می دانستم اگر عمری بگذرد و من در جمع خوشحالی مثل این ها حاضر شوم، نمی توانم خاطره ی اولین آشنایی ام را با قهقهه و خنده تعریف کنم و از شیطنت هایم بگویم. دل بستن من از آن نوعی بود که جان می برد. و اگر قرار باشد روزی خاطراتش را به مسخره بگیرم، آن روز قسم می خورم که اسمش دل بستگی نبوده. این من بودم که عشق را به اشتباه گرفتم...

"اگر قرار باشد روزی در جمعی بنشینم و خاطرات اولین دل بستگی ام را به مسخره بگیرم، آن روز قسم می خورم که من مسیر تمام عمرم را اشتباه گرفته و رفته ام..."! روی دست راستم چرخیدم و همان موقع در باز شد. مریم با ساکی در دست، وارد اتاق شد و با دیدن چشم های باز من گفت:

-هنوز بیداری؟

انتظارش را داشتم. مریم هیچ وقت قهر نمی کرد. من هم... من هم هیچ وقت با مریم قهر نمی کردم.

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و دوباره روی کمرم خوابیدم. خدا را شکر قصد نداشت که برق را روشن کند و در همان تاریکی مشغول باز کردن ساک و بیرون آوردن لباس و لوازم بهداشتی اش شد. بیا واست لباس آوردم. لباساتو عوض کن. آرام گفتم:

-بذار همونجا. خواستم بخوابم می پوشم.

آهی کشید و کارش ادامه داد.

-چقدر سرو صدا از بیرون میاد! اون پنجره رو ببند. مثلا زمستونه ها. یک لحظه از جلوی چشم هایم عبور کرد. لباس خواب به تن داشت. یک دست لباس خواب شیک و مرتب. از همان هایی که بعد از گذر چهار سال سختی، حالا دیدنش در تن خودم یا مریم برایم عادی نمیشد.

پنجره ی بزرگ اتاق را بست. صدا تقریباً قطع شد. دیگر نمی فهمیدم که چه می گویند. دست مریم درد نکند. کار خوبی کرد. حداقل کمتر به یاد می آوردم که من محکوم بودم به واقعی زندگی کردن! برعکس بعضی ها که زندگیشان در رویا می گذشت... البته شاید من اینطور فکر می کردم.

کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

-این آقای هرمیس، شب خواب نداره؟
 با کلافگی گفتم:
 -این دیگه چه پسوندی بود؟! خواهش می کنم شروع نکن.
 -باشه باشه. ببخشید.
 چند لحظه سکوت کردم اما طاقت نیاوردم. گفتم:
 -چکار می کردن؟
 دستش را زیر سرش ستون کرد و به صورتم چشم دوخت.
 -کیا؟ اونایی که خوابن یا اونایی که بیدارن؟!
 چپ چپ نگاهش کردم.
 -اونایی که خوابن که معمولا کاری به جز خوابیدن انجام نمیدن! اما آقا شیره رفت بیرون.
 دست خودم نبود. ناگهان نگاهش کردم و گفتم:
 -بیرون؟
 لبخند زد و سرش را روی بالش گذاشت.
 -آره.
 هر دو در سکوت به سقف خیره شدیم. فکرم درگیر او بود. ای کاش مریم پنجره را نمی بست!
 -اگه دوباره شاکی نمیشی باید بگم که اینطوری بیشتر دوست دارم.
 در عالم خودم گفتم:
 -چطوری؟
 -اینطوری که بزرگ شدی و قلبت می تونه واسه کسی بتپه. همینطوری که توی چشمت عشق موج می زنه. آدما اگه عاشق نشن همیشه یه چیزی توی چشماشون کم دارن.
 بعد از یک مکث کوتاه گفت:
 -واسه همینه که میگم آدما وقتی عاشق میشن، خوشگل تر هم میشن!
 دلم آینه می خواست!
 -تو چی؟ تا حالا عاشق شدی؟
 گفت:
 -از خوشگلیم معلوم نیست؟

خنده ام گرفت. با آرنجم پهلویش را هدف گرفتم و گفتم:
 -جدی پرسیدم.
 سکوت لحظه ای و لبخند تلخی که روی لبش نشست، پاسخ سوالم را داد.
 -آره. منم عاشق شدم...
 با هیجان به طرفش چرخیدم و گفتم:
 -کی؟ کی بود؟ چرا به من نگفتی؟
 انگار دیگه نمی توانست آن لبخند خسته کننده را از روی لب هایش محو کند.
 -چون اونموقع تو خیلی بچه تر بودی.
 نگاه منتظرم را به لب هایش دوختم.
 -چند سال پیش بود. قبل از اینکه اون بلا سر خانوادمون بیاد.
 -خب...؟
 انگار نمی خواست ادامه دهد. به سختی حرف میزد.
 -توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. حرفاش خیلی قشنگ بودن.
 آهی کشید و ادامه داد:
 -دل بستم. با اینکه موقعیت اجتماعی اون خیلی از ما ضعیف تر بود، باز دوستش
 داشتم. خب واسم مهم نبود، اما نمی دونستم که واسه اون مهمه!
 محو تماشای صورتش بودم. آنقدر به گذشته برگشته بود، که هم جوان تر شده بود و
 هم به اندازه ی یک عمر، پیر...!
 -من همه جوهره اونو خواستم اما بعد از ورشکستگیه بابا، اون دیگه منو نخواست!
 حتی پلک نمی زد. واقعا به مریم نمی آمد که چنین اتفاق تلخی را از سر گذرانده
 باشد.
 -می دونی؟ اون در واقع می خواست داماد پدر چهار سال پیش من بشه! نه همسر
 من.
 آهی کشیدم و گفتم:
 -چرا هیچ وقت به روی خودت نیاوردی؟ من اگه جای تو بودم شاید اصلا دووم نمی
 آوردم.
 او هم آه کشید.
 -چرا به روم میاوردم؟ چی درست میشد؟ توی اون اوضاع و احوال فقط همه چیزو
 بدتر می کردم. گریه و بی قراری برای اونی که رفته خوبه تا سبک بشی، اما وقتی

مجبور بشی دلیل بد حالتو، داستان شکست خوردنتو، ماجرای تحقیر شدن هاتو و همه ی خاطرات شیرینی که تبدیل به زهر شدن رو واسه کسی تعریف کنی، بهتره که با تظاهر خودتو از این فاجعه نجات بدی.

باز آه کشیدم و سکوت.

-موندن پای کسی که می دونی اگه برگرده لایق بخششه خوبه، اما بعضیا اونقدر بی لیاقتن که باید به محض رفتنشون یه قبر بزرگ توی قلبت واسشون حفر کنی و روی جسدشون خاک بریزی. باور کنی اونیه که واسه تو یه خدا بود برای پرستیدن، مرده. حالا تو هر چی می خوای آدمی که با اون فقط تشابه ظاهری داره رو جلوت بنشون و سعی کن ببخشیش! مگه دیگه اون میشه؟ نمیشه... کسی که تغییر کرد و اون باور قشنگی که ازش داشتی رو از بین برد، لایق مرگه. باید بکشیش. هر کی گفت امروز دیدمش یا تلفنی باهاش حرف زدم دروغ میگه. نباید باور کنی. اون فقط یه غریبست که فقط یکم زیادی به آشنای قدیمی تو شبیهه. نباید اشتباه بگیری.

باز برای چند لحظه سکوت کرد.

-اما تو اگه دوستش داری برای خودت حفظش کن. همینطوری که هست نگهش دار. نذار عوض بشه. نذار مجبور بشی بکشیش و یا با حماقت پای کسی بمونی که خودت هم خبر نداری اشتباه گرفتیش!

به یاد معین افتادم. به یاد همان روز عصر که به او یاد آوری کردم نباید رویایش را از دست بدهد. و حالا مریم داشت باور مرا، به خودم یاد آوری می کرد. می دانم که معین هم این را باور داشت. فقط ما آدم ها عادت کرده ایم پایش که می افتد، باور های خودمان را از یاد ببریم و در بزدلی هایمان پنهان شویم. درست مثل من که تا همین یک ساعت پیش حتی نمی خواستم احساس خودم را باور کنم!

آهی کشید و به خواب رفت. نمی دانم شاید هم بیدار بود. او چشم هایش را بست و من به تک تک روز هایی فکر می کردم که او را به خاطر پرخاشگری و انزوایش سرزنش می کردم. او را به خاطر تنها گذاشتن میلاد سرزنش می کردم و خبر نداشتم از اینکه... از اینکه یکی هم او را به اندازه ی تمام آدم های دنیا تنها گذاشته!

مریم گاهی توسط من که بیشتر از هر کسی می شناختمش عقده ای خطاب میشد! و حالا با تمام وجودم اعتقاد داشتم که از دست رفتن یک عشق، منجر می شود به پر شدن آدم از عقده های غیر قابل درک. پرت می کند از گره هایی که هرگز باز نخواهند

شد. من حالا با تمام وجودم یاد گرفتم که هرگز کسی را قضاوت نکنم. حتی اگر او نزدیک ترین، به من باشد.

خوابم نمی برد. یک ساعتی میشد که مریم از جایش جم نخورده بود. احتمالا خوابش برده بود. از جایم بلندم شدم تا لباسم را عوض کنم، شاید که خوابم ببرد اما قبل از اینکه به طرف لباس هایی که مریم برایم روی میز کنار اتاق گذاشته بود بروم، صدایی عجیب اما ضعیف، از بیرون به گوشم خورد. آن چند نفر آدم خوشحال خیلی وقت بود که به ویلایشان برگشته بودند، پس صدای آن ها نمی توانست باشد. به پنجره نزدیک و نزدیک تر شدم که متوجه شدم صدا، صدای سرفه ی مرگبار یک انسان است. البته اگر بشود تحمل آن سرفه هایی که بوی خونشان تا اتاق من می رسید را از یک انسان انتظار داشت!

کنار پنجره ایستادم و خواستم آن را باز کنم اما همین که دستم را روی لبه ی پنجره ی کشویی گذاشتم، مردی را دیدم که روی پله ی جلوی ویلا نشسته و سرش را تا حد چسبیدن به باغچه ی کوچک کنارش، خم کرده. کسی غیر از او که نمی توانست باشد. غیر از هرمیس. غیر از او که حتی در سرمای طاقت فرسای زمستان، غیر از یک پیراهن و یک جلیقه ی تیره رنگ چیزی به تن نمی کرد. غیر از آن مردی که حتی اگر به خاطر لباس هایش نبود، قد بلند و هیکل مردانه اش را از صد فرسخی می شناختم. حتی بوی عطرش را! که حالا با بوی خون ادغام شده بود.

بی خیال باز کردن پنجره شدم و به طرف در اتاق رفتم. بگذریم از آن دوباری که در تاریکی نزدیک بود زمین بخورم و آن جسم فلزی که سر راهم لگدش کردم و احتمال دادم که با صدایش همه را از خواب بیدار کرده ام، به در ویلا رسیدم و از آن خارج شدم. فضای بیرون، نسبت به داخل خیلی روشن و پر نور بود. در ویلا را بستم و به هرمیس که هنوز همانجا نشسته بود و هنوز سرفه می کرد، نگاه کردم. حالا حتی بیشتر از قبل شکسته بود! دستش را به حاشیه ی باغچه گرفته و پیشانی اش را روی آن گذاشته بود. یک لحظه آرام می گرفت و باز شروع میشد. شروع می شدند، سرفه هایی که صدایشان بند بند وجودم را به لرزش می انداخت.

به طرفش دویدم و بالای پله، کنارش زانو زدم. شانه اش را که گرفتم تازه متوجه حضورم شد که سرش را بالا گرفت و چشم های نیمه بازش را به صورت نگرانم انداخت. خونی که روی لب پایینش خود نمایی می کرد، دومین شوک آن روز بود. دومین واقعه ای که دیدم و به آن مرد برای زنده ماندنش تبریک گفتم!

-چی شده؟

صدایم آنقدر می لرزید که شک داشتم حرفم را فهمیده باشد. دوباره سرش را به طرف باغچه خم کرد و به سختی گفت:

-تو چرا...

نتوانست ادامه دهد. باز به سرفه افتاد و باز اشک های مرا از چشم هایم جاری کرد. با بی تابی از جایم بلند شدم و اینبار روی یک پله، پایین تر از او نشستم تا صورتش را بهتر ببینم.

خونی که در باغچه ریخته بود به چشم هایم اجازه نمی داد که جای دیگری را ببینند. تمام بدنم می لرزید و اشک می ریختم.

-آقای اتابک حالتون اصلا خوب نیست. باید بریم دکتر، وایسین آقا فرزمو بیدار کنم... خواستم از جایم بلند شوم که مچ دستم را گرفت. حرکتش ناگهانی بود، اما نه آنطور که دردم بگیرد. پس این درد؟! تازه یادم افتاد از ظهر که تمام کابوس هایش را در مچ دست من تخلیه کرده، دستم هنوز درد می کند.

به صورتش نگاه کردم. نفس نفس میزد و نای زنده ماندن نداشت! اما می خندید. -بشین دختر، سر و صدا راه ننداز...

چند بار دیگر نفس نفس زد و ادامه داد:

-من به این سرفه ها عادت دارم.

عصبانی از اینکه اصلا به خودش فکر نمی کند، دوباره روی زانو هایم نشستم و گفتم: -شما عادت دارین ولی من...

یکدفعه متوجه حرف خودم شدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. داشت نگاهم می کرد، اما هجوم دوباره ی سرفه به گلویش، دوباره سرش را به طرف باغچه خم کرد. دیگر نمی دانستم که چکار باید بکنم. بطری آب معدنی که در دستش فشرده میشد را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم و در آن را باز کردم. -حد اقل یکم از این بخورین.

بطری را از دستم گرفت اما به جایی اینکه آب را بخورد، با آن دهانش را شست و خونی که از لب هایش راه گرفته بود را پاک کرد.

چند سرفه ی خفیف و آرام دیگر کرد و صاف نشست. یکی از پاهایش را روی راه پله دراز کرد و دیگری را ستونی کرد برای دستش.

-بهترین؟

بدون اینکه جواب بدهد ته مانده ی آب بطری را در دستش خالی کرد و تمام آن را به صورتش پاشید. قسمتی از موهایش خیس شده و روی پیشانی اش چسبیده بودند. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-حالا تو چرا گریه می کنی؟

ناگهان متوجه اشک هایم شدم و آن ها را با دست پاک کردم.

-اینجا واسه من مثل فعالیت های روزمره. نباشن نمیشه...

انگار دیگر نمی خواست سرفه کند! همین کمی آرامم می کرد.

-چرا دکتر نمی رین؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی که حالا کمی صاف تر شده بود، گفت:

-رفتم. البته به اجبار فرزام.

-خب؟!

-هیچی. نتیجش شد چند تا بسته قرص بی فایده و چند خط سفارش واسه اینکه

دیگه سیگار نکشم.

به پاکت سیگاری که از همان لحظه ی اول توجهم را به خود جلب کرده بود اشاره کردم و گفتم:

-بهتره لفظ "بی فایده" رو برای چند خط سفارش دکتر هم به کار ببرین.

لبخندی زد و آرنجش را به پله ی بالایی تکیه داد.

-آخرش مرگه. حالا هرچی زود تر تشریف بیاره ما هم خوشحال تر می شیم!

کلافه شده بودم. او واقعا دلیلی برای زندگی کردن نداشت؟

-چرا؟

نگاهم کرد و گفت:

-چون دلیلی برای زندگی کردن ندارم. از پوچی هم متنفرم، پس بهتره که...

باز هم درست حدس زده بودم.

-ولی شما دارین...

مطمئنم که برای تلافی میان حرفم پرید و با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد. صدایش

هم کمی پایین آورد و گفت:

-امروز ظهر وقتی که خواب بودم دقیقا چه حرکتی ازم دیدی؟

سکوت کردم. خودش می دانست.

-خب می دونم که چی دیدی! اینو بهم بگو که دقیقا چه اتفاقی افتاد؟! چمیدونم.

شرایط محیطی امروز دقیقا چه تفاوتی با روز های عادی داشت؟

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

کلافه از اینکه نمی تواند منظورش را به من منتقل کند، صاف نشست و گفت:

-یعنی چی شد که من برعکس هر روز که از خواب می پریدم، اونقدر آروم شدم که اگر

صدای در بلند نمی شد تا فردا صبح می خوابیدم؟!

غافلگیر شدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. بدون اینکه سرش را حرکت دهد،

چشم هایش را روی من که روی یکی دوتا پله پایین تر از او نشسته بودم، متمرکز کرد

و لب پایینش را جوید.

-به خاطر حضور تو بود؟

قدرت حرف زدن نداشتم. مانده بودم که چرا با این همه تابلو بودنم تا به حال متوجه

حالم نشده بود. شاید هم شده بود و به روی خودش نمی آورد.

-عرق کرده بودین و مدام با خودتون می جنگیدین. سعی کردم آرومتون کنم ولی بی

فایده بود.

به طرفم خم شد و آرام گفت:

-بی فایده نبود. توی زندگیم این اولین باری بود که از خوابیدن پشیمون نشدم!

باز نگاهش کردم. به چشم های عجیب و دوست داشتنی اش. به چهره ی دورگه و

جذابش. و نفس کشیدم... از کمترین فاصله ی ممکن، بوی همیشگی اش را... همان

بویی که اگر از من می پرسیدند عشق چه بویی می دهد؟ آن را معرفی می کردم!

نمی دانم چقدر گذشت. اما ناگهان متوجه فاصله ی کمی که بین چشم هایمان بود

شدم و بعد از چند بار پلک زدن، خودم را عقب کشیدم. سرم را پایین انداخته بودم،

اما متوجه لبخندی که روی لب هایش می نشست بودم و بی اختیار از جایم بلند شدم

و روی پله ای که او نشسته بود، کنارش نشستم. شاید اینطور دیگر لازم نبود که برای

دیدن صورتش سرم را برگردانم و او به طرف من خم شود.

تمام مدت دستپاچگی ام را تماشا می کرد و لبخند بر لب داشت. سرم پایین بود و با

دست هایم بازی می کردم.

-الان بهترش کردی، نه؟

با لکنت گفتم:

-چی... چیو؟

سرم پایین بود، اما صدایش می گفت که هنوز لبخند بر لب دارد.

-هیچی... برو بخواب دیر وقته.

اینبار نگاهش کردم. حرفش یعنی اینکه قصد داشت تا صبح همانجا بنشیند و سیگار بکشد.

-پس شما چی؟

-من فعلا اینجا هستم.

نگاه من همچنان روی او، و او به مقابل چشم دوخته بود.

-سردتون نمیشه؟

در عالم خودش گفت:

-من همیشه سردمه. دیگه عادت کردم. سرما از همون دشواری هایی هست که دیگه احساسشون نمی کنم.

سکوت کردم. مدتی از آن سکوت گذشت تا اینکه صدای دریافت پیامک موبایلش، افکار هر دویمان را روی سرمان خراب کرد.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و در حالی که قفل آن را باز می کرد گفت:

-برو داخل دیگه. خوابت نمیاد؟

حرفش را نشنیدم. تمام فکر و حواسم با موبایل او درگیر بود. به اینکه یعنی این موقع شب چه کسی با او کار دارد؟

-با تو بودما...

نگاهم را از موبایلش گرفتم و به خودش نگاه کردم.

-چی؟ چی گفتین؟

او هم نگاهم کرد.

-گفتم برو داخل. هم دیر وقته و هم هوا سرده.

دوباره به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و بعد از اینکه پاسخی کوتاه و چند کلمه ای به پیامکش داد، گوشی را به جیبش برگرداند و گفت:

-اصلا هم که واست مهم نیست دارم باهات حرف می زنم. نمی شنوی.

با صدایی که به سختی بالا می آمد گفتم:

-پس شما چی؟ می خواین تا صبح تنها باشین؟

باز لبخند زد و یکدفعه دستش را پشت سرم برد و سرم را روی شانه ی خودش گذاشت.

-درست بگو می خوام پیش من بخوابی، دیگه چرا تعارف می کنی؟
سریع دستش را پس زدم و سرم را بلند کردم. از اینهمه جسارت شوکه شده بودم. قلبم داشت از دهانم بیرون میزد.

-من...؟ من کی چنین چیزی گفتم؟
می خندید. باز همان خنده های منحصر به فرد و خاص، که زیاد نمی شد دیدشان. در میان خنده و ضعف رفتن دل من گفت:
-شوخی کردم.

با حرص به یک نگاه به خنده هایش و یک نگاه دیگر به پاکت سیگاراش که دقیقا معلوم نبود چه مارک و برندی است، انداختم و با شیطننت، وقتی که او هنوز داشت می خندید پاکت سیگار را برداشتم و از جایم بلند شدم. متوجه حرکتش شد برای همین نگاهی به جای خالی پاکت سیگار انداخت و او هم از جایش بلند شد. لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایم نشست و شروع کردم به دویدن به طرف در. هنوز چند قدم تا رسیدن به در باقی نمانده بود که از پشت سر کشیده شدم. اصلا فکر نمی کردم که پشت سرم بیاید. قدم هایش صدا نداشتند.
-اونو بده به من بعد برو.

دستش را به طرف دستم آورد اما تصمیم خودم را گرفته بودم. می خواستم حداقل آن شب، از سیگار کشیدن منعش کنم.
پاکت را به دست دیگرم دادم و در میان تلاش او و مقاومت خودم به سختی گفتم:
-نمیدم. هر کاری می خواین بکنین.

خنده اش گرفته بود. شرط می بندم در زندگی اش کسی این اجازه را به خود نداده بود که اینطور سر به سرش بگذارد و حرکت من برایش تازگی داشت. همچنان به تلاشش ادامه داد و با صدایی که می خندید گفت:

-بده به من اونو... اینطوری فکر می کنم عاشقم شدیا!
به خودم اجازه ی باختن ندادم. با تمام وجود انکار کردم و نفس نفس زنان گفتم:
-نه، چنین فکری نکنین. فقط دلم نمی خواد دوباره با صدای سرفتون از خواب بیدار بشم!

ناگهان دست از تلاش کشید. پاکت را پشت سرم گرفتم و نگاهش کردم. همچنان لبخند بر لب داشت.

-باشه. اصلا اون واسه تو. پیش خودت که فکر نکردی همین یه پاکتو دارم؟

با اخم و معترضانه نگاهش کردم. باز لبخند زد و گفت:

-چند تا پاکت دیگه توی ماشینم هست. اگه می خواهی به تو هم بدم ازشون!

از حرص نمی توانستم حرف بزنم. حتما چهره ام در آن حالت با مزه شده بود که نوک تار بلند و فری که از موهایم جدا، و از پیشانی ام آویزان شده بود را با دو انگشتش گرفت و آنقدر آن را کشید تا فرش کاملا باز شد. به تار مویم لبخند زد و آن را رها کرد.

-برو بخواب. در ازای خواب راحتی که ظهر بهم هدیه دادی قول میدم تا صبح خبری از سرفه نباشه.

حالا علاوه بر یقه ی پالتویم، جای انگشت هایش را روی موهایم هم احساس می کردم. پاکت سیگار را داخل جیبم گذاشتم و آرام گفتم:

-شب خوش...

به چشم هایم نگاه کرد. یک نگاه خاص و آرام. هنوز لبخند بر لب داشت.

-شبت بخیر فرفری با مزه.

حرف و لحن و صدایش، همگی با هم یک طوری شیرین بودند که قند خونم بالا زد!

لبخند آرامی زدم و به طرف در به راه افتادم.

وارد اتاق شدم و آرام در را بستم. به در تکیه دادم و دستم را روی قلب زبان نفهم گذاشتم. دست دیگرم به طرف همان تار مویی که هنوز آویزان بود، رفت و جای انگشت هایش را نوازش کرد. بالاخره به خودم آمدم و در حالی که هنوز آن تار مو را در دست داشتم، به طرف پنجره رفتم. دوباره روی همان راه پله ی چوبی نشسته بود. نه خبری از سیگار بود، و نه ردی از دود. نفس آسوده ای کشیدم و بعد از عوض کردن لباس هایم، خودم را روی تخت رها کردم.

هرمیس:

وارد اتاقی که فرزام و ویلیام در آن خوابیده بودند شدم و به طرف تخت رفتم.

-فرزام؟ فرزام پاشو ببینم اون ساک لباسای منو کجا گذاشتی.

به سختی یکی از چشم هایش را باز کرد و بعد از یک نگاه کوتاه به هوای روشن صبح دوباره آن را بست.

-فرزام با توام. پاشو ببینم ساکم کجاست؟

روی دست چپش چرخید و بدون اینکه چشم هایش را باز کند با صدای خواب آلود گفت:

-دیشب رفتم حمام لباس زیر نداشتم بپوشم! مال تو رو از توی ساکت برداشتم، احتمالا ساکتو گذاشتم توی حمام.

با شوک داشتم با خودم فکر می کردم که درست شنیده ام یا نه.

-چی گفتی تو؟ چکار کردی؟

باز با همان صدای غیر قابل فهم و خسته گفت:

-ای بابا، میگم لباس زیرتو برداشتم پوشیدم بعدش ساکتو...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند. بالشت را از زیر سرش کشیدم تا شاید کمی به خودش بیاید.

-واقعا که این کارو نکردی؟ نه؟

چشم هایش باز شده بودند و از برخورد سرش با تشک، با شوک نگاه می کرد. بعد از

مدتی اخم هایش را در هم کشید و در حالی که گردنش را ماساژ می داد گفت:

-چته وحشی؟ حالا مگه چی شده؟ یه لباس زیر دست دومه. قلادتو نبردم که پاچه می گیری...!

با حرص به طرفش هجوم بردم و پتو را از رویش کنار زدم.

-وای به حالت فرزام اگه راست بگی.

شلوارش را محکم گرفت و در حالی که با تمام وجود مقاومت می کرد گفت:

-نکن هرمیس، نکن غلط کردم. به جاش یکی نو واست می خرم، گدای بد بخت نکن...

اما دست بردار نبودم. از سر و صدا های فرزام، ویلیام هم بیدار شده بود و با تعجب

نگاهمان می کرد. فرزام در همان حال که محکم به کمر شلوارش چنگ می انداخت و

مقاومت می کرد، به ویلیام نگاه کرد و گفت:

-نکن جلوی بچه بد آموزی داره ا... نکن دیگه.

-بهتره مقاومت نکنی، چون تا چک نکنم کوتاه نیام.

-چپو چک کنی، مگه خزانست؟! حالا درسته چیزای با ارزش توش نگهداری میشه ولی دلیل نمیشه که...

با حرکت ناگهانی من که تمام مقاومت هایش را بر باد داد، فریادی زد و گفت:
-خاک بر سرت بد بخت، ببین این داره چه جوری نگامون می کنه. بابا این بچه
خارجیه، خطرناکه، شب توی خواب همین بلا هارو سرم میاره، تو هم هنوز بیمه ام
نکردی که!

ادعایش تایید شد. با دیدن لباس خودم با حرص دستم را عقب کشیدم و گفتم.
-وای به حالت فرزام... فقط وای به حالت اگه یه بار دیگه از این اتفاقا بیفته. آدم وقتی
پیشنهاد سفر میده، اول فکر لباس زیرشو می کنه بعد راه میفته اما توی نفهم...
حرف خودم را قطع کردم. از حساسیتم آگاه بود و همیشه از این برنامه ها در می آورد.
نگاهی به صورتش انداختم و با دیدن لبخند شیطنت آمیزی که روی لبش بود با
حرص بیشتر پتو را به طرف صورتش پرتاب کردم و گفتم:
-آدم نمیشی تو...

با قدم های بلندم به طرف در رفتم که با صدای بلند گفت:
-باز هار شدی؟ تا نصف شب، توی این سرما عشق بازیارو این آقا می کنه! بعد ما که
شب کنار یه بچه انگلیسی مذكر می خوابیم و تا صبح تنمون می لرزه باید غرغر
بشنویم. عجب روزگاری شده!

جلوی در ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم. ساکت شد. وظیفه اش را بلد بود.
-ویلیام پاشو صبحانتو بخور می خواهم بریم بیرون.
فرزام سرش را از روی تخت بلند کرد و گفت:
-منم میام.

نگاهش کردم و با خشم گفتم:
-تو فقط امروز جلوی چشم من آفتابی نشو.
بی توجه به من، به ویلیام نگاه کرد و گفت:
-یوقت فکر بد نکنیا! فقط می خواست شیرشو چک کنه که یوقت نشتی نداشته باشه.
همین!

اولین چیزی که دم دستم بود را برداشتم و به طرفش پرتابش کردم که با خنده پتو را
جلوی جسم پرتاب شده گرفت و گفت:
-منظورم اون نیست بابا! از بچگی شب ادراری داشتم من!

با حرص در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. بعد از کلی جست و جو بالاخره ساکم را پیدا کردم و برای دوش گرفتن به حمام رفتم. بعد از یک دوش کوتاه و چند دقیقه ای، پیراهن و شلوار کتان مشکی رنگی را با جلیقه ی چهارخانه ی سفید و مشکی، ست کردم و از حمام بیرون زدم. وارد اتاقی که برای خودم در نظر گرفته بودم، شدم و بعد از خشک کردن موهایم و ظاهری کاملاً آماده برای بیرون زدن از ویلا، اتاق را ترک کردم. با شنیدن صدای صحبت و خنده ای که از آشپزخانه به گوش می رسید به طرف آن رفتم و وارد شدم. مریم و آهار با دیدن من یکدفعه ساکت شدند و ویلیام با لبخند از من استقبال کرد.

-بیا بشین هرمیس...

من هم با لبخند پاسخش را دادم و گفتم:

-فرزام کجاست؟

از فرزام بعید بود که حرفم را جدی گرفته و به قصد حاضر نشدن جلوی چشم های من، در اتاق مانده باشد!

مریم گفت:

-رفتن یه چیزایی بخرن واسه صبحانه.

که اینطوری گفتم و به طرف میز رفتم. لباس صورتی رنگ آهار چشم هایم را می زد! نگاهش کردم و با یاد شب گذشته لبخند زدم.

-راحت خوابیدی؟

نگاه ناگهانی ویلیام و مریم، خودم را هم از خودم به شک انداخت! او هم لبخند زد و گفت:

-بله. خدارو شکر دیگه کسی سرفه نکرده.

سرم را پایین انداختم و در حالی که کنار ویلیام، سر میز می نشستم، گفتم:

-خوبه. برنامتون واسه امروز چیه؟

مریم مقابلم نشست و گفت:

-هر چیزی که برنامه ی شما باشه.

-خب. پس صبحانتونو بخورین و حاضر بشین.

همان موقع فرزام وارد آشپزخانه شد. نیم نگاهی به او انداختم و سرم را برگرداندم اما او و لبخندش و نگاهش، دست از سرم بر نمی داشتند. نایلون های خریدش را روی میز گذاشت. مریم بلند شد و گفت:

-بدین به من صبحانه رو حاضر کنم.
از مریم تشکر کرد و جای او نشست.
چپ چپ نگاهش می کردم و داشتم برایش خط و نشان می کشیدم که آهار با
تعجب گفت:
-چیزی شده؟ مثل اینکه صبح داشتین با هم بحث می کردین.
فرزام بلافاصله با آب و تاب گفت:
-بحث؟ اون بحث بود؟ نبودی ببینی چه قیامتی بود. با سلاح سرد به خزانه ی عمومی
حمله کرده بودن!
آهار به تعجب روی کانتر نشست و گفت:
-یعنی چی؟
فرزام دوباره با جدیت گفت:
-هیچی بابا، این آقا شاکی شده به من میگه تو خزانه ی منو دزدیدی! حالا هر چی
من میگم به خدا به جان خودت به جان همین لیلیوم رو نشسته ی خودمون،
محتویاتشو نبردم فقط محافظشو برداشتم آقا گوشش بدهکار نیست...
دیگر چپ انداختن بی فایده بود. فرزام ساکت نمی شد.
-آهار اصلا تو بیا بشو قاضی. برو چک کن ببین اگه من از توی خزانه ی این آقا چیزی
برداشتم بیا خزانم و محتویاتش همش واسه این آقا. ببینم چکار می خواد باهاش بکنه
که صبح شلوار ما رو از پامون...
حرفش را قطع کردم:
-فرزام؟
صدایم آنقدر حرص داشت که صدای خنده ی سرکوب شده ی مریم بلند شد. معلوم
بود که تمام مدت متوجه منظور فرزام بوده و جلوی خودش را گرفته. آهار اما با تعجب
به همه ی ما نگاه می کرد. فرزام با جدیت گفت:
-جون فرزام؟ چیزی شده؟ بگو عزیزم!
از روی تاسف سرم را تکان دادم که دوباره معترض شد و گفت:
-ببین به خاطر بیست سانت پارچه چکار می کنه ها... اصلا چه عیبی داره؟ خانما شما
بگین. مشکلی داره که آدم محافظ منطقه ی ممنوعشو با کسی شریک بشه؟ شما با
هم شریک نمی شین؟

شانه های مریم که مشغول کار بود، می لرزیدند. فرزام یک نگاه به مریم انداخت و بعد خطاب به آهار گفت:

-آی کیوی خواهرت از تو بهتره ها... علف!
 با کلافگی پیشانی ام را روی میز گذاشتم و گفتم:
 -فرزام خواهش می کنم بس کن.
 با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-باشه، راست میگی بالاخره هر چی باشه آهار فرق داره. نباید از رفتارای سگیت با خبر بشه وگرنه فردا تمام دغدغش میشه اینکه نکنه آقا محافظ خزانشو از اون بیشتر دوست داشته باشه! تازه وقتی بفهمه چنین حسی به محافظ خزانه داری به این پی می بره که چقدر واسه اصل خزانه ارزش قائلی و کلا تضعیف شخصیتی میشه!
 دلم می خواست سرش را به دیوار بکوبم اما فرزام بود دیگر. جلوی دیگران دور بر می داشت.

سرم را از روی میز برداشتم و با دیدن مریم که بشقاب تخم مرغ را روی میز می گذاشت و نگاه گرسنه ی فرزام به دنبال آن حرکت می کرد، حداقل خیالم راحت شد که فعلا حواسش به شکمش است و حرف اضافه نمی زند.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

[Telegram.me/pegah_rostamifard](https://t.me/pegah_rostamifard)

بهین:

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم و در حالی که سعی داشتم بر سر گیجه ام غلبه کنم، به طرف پنجره ی بزرگ اتاقم رفتم. پرده را تا انتها کنار زدم و همانجا ایستادم. کل حیاط خانه با برف سفید پوش شده بود و صبح آفتابی آن روز، حس خوبی به محیط می بخشید.

دلم می خواست که دوباره به تخت برگردم و تلافی بی خوابی های شب گذشته را در آورم اما... پدر دوست داشت که سر میز صبحانه کنارش باشم.
 نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه در آینه موهایم را کمی مرتب کردم، لبه ی تخت نشستم و موبایلم را از روی پاتختی برداشتم.

با دیدن یک پیام جدید که به احتمال زیاد مال دیشب بود، لبخندی کنج لبم نشست و مثل همیشه که موقع دریافت پیامک از هرمیس قلبم به تقلا می افتاد، پیامک را باز کردم.

"منم..."

درست حدس زده بودم. این پیامک در جواب آن دوستت دارمی بود که قبل از خواب برایش فرستادم و تا یک ساعت بعدش و یا حتی بیشتر، منتظر جواب ماندم اما خوابم برد. گفته بود که با خانواده اش به مسافرت رفته اما توضیح نداده بود. نگفته بود که کجا. نگفته بود، تا کی. اصلا این خانواده اش کجای زندگی اش را می گرفتند؟ اهل توضیح دادن نبود. می گفت که کار دارد، اما نمی گفت که چه کاری. می گفت سرش درد می کند، اما از قبل به من می فهماند که نباید بپرسم "چرا؟". گاهی هم می گفت که دوستم دارد... می گفت اما هرگز برای دوست داشتنش دلیل و بهانه نمی آورد!

یک بار تمام پیامک های دیشب را مرور کردم. همان هایی که با عشق فرستاده می شدند و تا دریافت پاسخ این عشق، دقیقه ها و حتی ساعت ها طول می کشید. طول می کشید تا آن پاسخ های کوتاه و چند کلمه ای روی صفحه ی منتظر موبایلم نقش ببندند اما خب همان چند کلمه هم از جانب هرمیس برای من همه چیز بود. همین که به سردی اش آگاه بودم و حرف هایش برای من، هرچند کوتاه، اما گرم و آرامبخش بودند برایم کافی بود. همین که ترس از دست دادنش را نداشتم خواب شب را به من برگردانده بود. همین که با رفتار هایش به من می فهماند که قرار نیست مثل بقیه ی از دست رفته هایم، او را هم از دست دهم، حداقل می توانستم نفس بکشم. دست و صورتم را شستم. لباس خوابم را با یک دست لباس معمولی و شیک عوض کردم و مقابل آینه نشستم. کمی از کرم مرطوب کننده ام را برداشتم و دست و صورتم را با آن چرب کردم بعد شانه را برداشتم و مشغول شانه زدن به موهایم شدم. با یاد فریاد های معین که روز گذشته بر سر لادن کشیده می شدند به فکر فرو رفتم و تا مدتی در همان حالت ماندم. نمی فهمیدم. محال بود که معین به لادن از گل نازک تر بگوید اما... فکر دو شب پیش که لادن به خانه برگشت تمام افکار قبلی ام را پس زد و مرا به خود مشغول کرد. با این حال سعی کردم که قضاوت نکنم و همه چیز را به خودشان بسپارم.

از پشت آینه بلند شدم و باز به خودم نگاه کردم. به زیبایی غیر قابل انکار خودم لبخند زدم و از اتاق خارج شدم. داشتم به طرف سالن غذاخوری می رفتم، اما شنیدن صدای در اتاق پدر باعث شد که سر جایم بایستم و به طرف او برگردم.

با دیدنم لبخند زد و گفت:

-صبح بخیر دختر قشنگم.

من هم لبخند زدم و به طرفش رفتم.

-صبحتون بخیر بابا جون. راحت خوابیدین؟

نگاهی به در اتاق معین و لادن انداخت و غم به چشم هایش دوید. سکوت کرد.

افکارش را خواندم. از دیروز صبح به هم ریخته بود. درست هم زمان با معین... با این حال آهی کشید و گفت:

-آره بابا. دختر گلم چطور؟

یکی از همان لبخند هایی که فقط برای پدر روی لب هایم می نشستند، روی صورتم نقش بست.

-اوهوم. منم راحت خوابیدم.

نگاهش از آن در گرفته نمی شد.

-از معین خبر داری باباجون؟ دیشب برگشت خونه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله، وقتی که اومد من بیدار بودم.

نگاهم کرد و با صدایی محزون و چهره ای گرفته گفت:

-واسش نگرانم. انگار داره بار سنگینی رو به دوش می کشه.

-این مشکلات واسه همه پیش میاد. اول زندگیشونه دیگه، طبیعیه. شما نگران نباشین.

به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-درسته. ولی معین شرایط جسمی خوبی نداره. کوچک ترین شوک و عصبانیت واسه از پا انداختنش کافیه.

نخیر... پدر هنوز خبر نداشت مردی که تربیت کرده قوی تر از آن است که به یک دریچه ی قلب ببازد!

آهی کشیدم و گفتم:

-بیاین بریم. باید برین سر کار دیرتون میشه.

به طرف پله های مارپیچ وسط سالن رفتیم و وارد طبقه ی پایین شدیم. مادر با ظاهری مثل همیشه مرتب و به نوعی رسمی، مشغول چشیدن سوپ طاهره خانم بود و از حرکت لب هایش می فهمیدم که طبق معمول مشغول ایراد گرفتن است! هنوز به میز کنار سالن نرسیده بودیم که در اصلی ساختمان باز و معین وارد شد. از شلوار گرمکن طوسی رنگ و کاپشن مشکی و قرمز ست با کفش های اسپرتش معلوم بود که از محوطه ی حیاط بزرگ خانه خارج نشده است. جلوی در ایستاد و در حالی که خم شده بود و برف روی کفش هایش را می تکاند، نگاهی به همه ی ما انداخت و به کارش ادامه داد.

صدای مادر بلند شد. داشت با چشم هایی که باز هم طبق معمول انگار با همه پدر کشتگی داشتند، به معین نگاه می کرد.

-صبحتون بخیر آقا معین!

از لحن طعنه دارش نگاه کلافه ی پدر را به طرف خودش کشید.

-واسه خودتون می رین، میاین. حداقل یه سلام و خداحافظ بکنین بفهمیم که نسبتی با هم داریم آقای دکتر!

اینبار پدر گفت:

-اول صبح این چه طرز حرف زدنه؟

-پس اول صبح باید دقیقا چکار کنیم؟ باید جور اختلافات خانوادگی آقارو بکشیم؟ پدر با کلافگی بیشتر گفت:

-معلومه خانم. معلومه که شما کار دیگه ای غیر از پیله کردن به این و اون ندارین. و به طرف میز به راه افتاد. همچنان بحث می کردند و نگاه من هنوز روی معین بود که بی توجه به بحث های همیشگی پدر و مادر، بیخود برف تکاندنش را کش می داد!

دیگر برفی روی کفش هایش باقی نمانده بود. داشت حرصش از زندگی را می تکاند. با کلافگی. با حرصی که سعی داشت به روی خودش نیاورد.

به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. با دیدن کفش هایم، سری که تا انتها پایین افتاده بود را بالا گرفت و نگاهم کرد. فقط نگاهم می کرد. بدون اینکه چیزی بگوید و فکری که داشت از شدت آشفتگی منفجر میشد را به من معطوف کند.

خم شدم و با گرفتن بازویش او را از روی زمین بلند کردم.

-کجا بودی؟

چشم های خیره اش می گفتند که حتی یک درصد حواسش در محیطی که جسمش هست، نیست!

-معین؟ حواست کجاست؟

یکباره پلک زد. چند بار پشت سر هم. چند بار پلک زدن که انگار با رقم خوردن هر کدامشان یک دنیای عجیب و غریب از جلوی چشم هایش پس زده میشد.

-چی؟ چی گفتی؟

-گفتم کجا بودی؟

-رفتم توی حیاط هوا بخورم.

صدایش آنقدر آرام و مظلوم بود که تا اعماق جانم برایش هلاک شد. می دانستم که وضعیت خوبی ندارد اما نه چیزی پرسیدم و نه جویای حالی شدم که می دانستم دوست ندارد با کسی در میان بگذاردش.

-بیا بریم سر میز.

از همان دست سردش که در دستم بود، میشد شعله های سرد درونش را حس کرد. میشد خستگی اش را فهمید. بی حس بی حس بود، مثل یک جسم بی جان. مثل یک مرده ی متحرک.

همه با هم سر میز نشستیم و طاهره خانم مشغول ریختن سوپ در کاسه هایمان شد. -لادن نمیداد؟

معین نگاه خیره به میزش را به پدر انداخت و گفت:

-نه. یکم کسالت داره. هنوز خوابه.

مادر پوزخند زد و گفت:

-پسر عزیزم، من کجای تربیتم به شما یاد داده بودم سر آدمی که کسالت داره داد بکشی؟

پدر نگاهی به چشم های درمانده ی معین انداخت و چپ چپ به مادر نگاه کرد. معین دیگر طاقت نداشت. انگار چیزی نمانده بود تا اینکه با یک انفجار بزرگ خودش و دردی که به خیال خودش داشت از همه پنهانش می کرد را برای همه رسوا کند. دست هایش را روی میز گذاشت در حالی که سعی می کرد جسم بی حسش را از روی صندلی بلند کند، گفت:

-بیخشین من اشتها ندارم. روزتون خوش...

هنوز بلند نشده بود که با صدای پدر روی صندلی میخکوب شد.

-بگیر بشین.

بعد به مادر نگاه کرد و گفت:

-شما هم اگر که فقط یک کلمه ی در این مورد حرف بزنی، قید همه ی حرمت هارو می زنم.

مادر هیچ وقت درک نداشت. شاید اگر در موقع پیش آمدن مشکل، با ما مثل دشمن رفتار نمی کرد حالا من هم... نمی دانم. شاید اگر حضور او را در زندگی ام به عنوان یک مادر احساس می کردم همان روز اول پانزده سالگی تمام حرف هایم را برایش می گفتم و هشت سال آن ها را به تنهایی به دوش نمی کشیدم.

-امروز میری دانشگاه؟

باز نگاه خیره ی معین و جا کن شدنش از جایی که به آن خیره شده بود.

-بله؟ نه امروز کلاس ندارم.

پدر مکثی کرد و گفت:

-خوبه. اگه میشه مطب هم نرو، می خوام بیای شرکت یه سری پرونده هست که باید مرتبشون کنم. به کمکت احتیاج دارم.

معین آهی کشید و گفت:

-چشم. میام.

-امروز واسه این کار مناسبه. اگه اتابک هم بیاد شرکت که عالی میشه.

با آمدن اسمش ناگهان نگاهم به پدر دوخته شد. معین گفت:

-اون که فقط اسم نایب رئیس شرکتو یدک می کشه. ماهی یک بار هم اونطرفا پیداش نمیشه.

پدر با لبخند رضایت گفت:

-با این حال وظیفشو خوب انجام میدی. همون یک روز هم که توی شرکت آفتابی

میشه تمام غیبت هاشو جبران می کنی. هر چی می گذره بیشتر ازش خوشم میاد.

با تعریف های پدر دلم ضعف می رفت. انگار بحثی که از هرمیس پیش کشیده شده

بود، فکر معین را تا حدودی از مسئله ی دشواری که آن را به خود مشغول کرده بود،

آزاد کرد. قاشقش را برداشت و در حالی که به صبحانه خوردن مشغول شده بود گفت:

-ولی من اصلا حس خوبی بهش ندارم.

هر چه ضعف رفته بودم توی سرم خراب شد! هر چند وقت یک بار فراموش می کردم

که معین از هرمیس متنفر است.

مادر وسط پرید و گفت:

-من هم همینطور. یکم شبیه انگلیسی هاست!

با شنیدن این حرف انگار به پدر شوک وارد کردند که احساس کردم نگاهش می خواهد جان مادر را بگیرد.

معین پوزخند زد و گفت:

-اون فقط یه ایرانی تازه به دوران رسیدست که یه روز حوصلش سر رفته و به استرالیا مهاجرت کرده. همونطوری که چند ماه پیش حوصلش سر رفت و برگشت ایران.

مادر بی توجه به حرف معین و بحثی که از هرمیس پیش کشیده شده بود، با لبخندی طعنه آمیز به نگاه تلخ پدر نگاه کرد و با جسارت تمام گفت:

-چه نوستالژی خوبی! حتی اسم انگلیس پدرتونو متاثر می کنه!

خوب می دانستم که از چه چیزی حرف می زنند. مدت طولانی بود که کسی حرف گذشته ها را پیش نکشیده بود. معین پوزخندی زد و گفت:

-به هر حال این نه نوستالژی و نه اهمیت درگیر شدن داره. لطفا دوباره شروع نکنید.

پدر همچنان با خشم به مادر نگاه می کرد. چشم هایش پر از تاسف بودند. تاسفی که نثار زنی میشد که همیشه قصد خراب کردن روز خودش و دیگران را داشت.

-چرا نباید بحث کنیم؟ چرا؟ وقتی که پدرت بعد از گذر سی سال هنوز با اون ماجرا درگیره؟

باز با همان لبخند ادامه داد:

-شما ها فکر می کنید که اون ماجرا تمام شده، اما خبر ندارین از اینکه پدرتون...

با بلند شدن ناگهانی پدر از پشت میز و کوبیده شدن دست هایش روی همان میز، همه از جا پریدیدم. با فریاد گفت:

-میشه هر چند وقت یک بار، گذشته ی لعنتی منو بهم یاد آوری نکنی؟

اما مادر که انگار فریاد های پدر برایش عادی بودند، با آرامش به خوردن سوپش ادامه داد و گفت:

-لازم نیست من بهت یاد آوری کنم.

بعد سرش را بالا گرفت و به چشم های پدر خیره شد.

-تو بعد از این همه سال به خاطر پیدا کردن اون پسر بچه هنوز داری دنبال جیمز می

گردی. این خودش گناه تو بهت یاد آوری نمی کنه؟

سر در نمی آوردم. از اینجا به بعدش را نمی فهمیدم. احتمالا معین هم نمی فهمید که با نگاهی پرسشگر به مادر نگاه می کرد و به حرف هایی که فقط خودش از آن ها سر در می آورد گوش فرا داده بود.

پدر چشم هایی که از خشم قرمز شده بودند را به طرف من و معین چرخاند و بعد سرش را پایین انداخت.

از پشت میز کنار رفت و با کمری که احساس می کردم از یادآوری گذشته و شکست بزرگی که خورده بود خمیده شده، راهی طبقه ی بالا شد.

به مسیر رفتن پدر چشم دوخته بودم و معین خیره بود به ظرف صبحانه ی روی میز، بدون اینکه چیزی از آن بخورد. مادر با خونسردی قاشقش را در کاسه رها کرد و بعد از اینکه دور دهانش را با دستمال پاک کرد، با همان حالت های لوند همیشگی، از روی صندلی اش بلند شد.

-معین من زود تر از تو و پدرت میرم شرکت. با یکی از مشتری ها قرار ملاقات دارم، نمی خوام زیاد منتظر بمونه.

معین سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و بعد از اینکه آرنج هایش را روی میز گذاشت، دست هایش را در هم قفل کرد. مادر سالن را ترک کرد. من و معین، هر دویمان گیج و سر در گم بودیم. حرف امروز مادر و بحثی که از جیمز به میان آورد همه ی ما، حتی خود پدر را گیج کرده بود! چه کسی می گفت که قرار است آن پسر بچه با جیمز باشد؟ وقتی که هیچ کس از او خبر نداشت و وقتی که تحقیق و جست و جو های پدر آنقدر بی جواب مانده بودند که حتی فکر مرگ آن پسر بچه را به ذهن همه ی ما القا می کردند؟

آهی کشیدم و گفتم:

-معین؟

او هم در عالم خودش بود. انگار نه انگار که با من در یک دنیا زندگی می کند و سر یک میز نشسته است!

-هوم؟

-به نظرت اون بچه الان زندست؟

آهی کشید و دست هایش را پایین آورد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-از کجا باید بدونم؟ نکنه دلت واسش تنگ شده؟

با آرامش مخصوص به خودم گفتم:

-وقتی عکسای مادرشو توی آلبوم می بینم دلم می گیره. به این فکر می کنم که الان زندست یا مرده. اگه زندست کجاست و چکار می کنه. بعضی وقتا با فکر اینکه ممکنه اون زندگی سختی داشته باشه حاله از رفاه و آرامش خودم به هم می خوره. با فکر سهمی که شاید مال اون باشه و من دارم ازش بهره می برم...
نگاهم می کرد و هر لحظه با باز شدن دهانش می خواست حرفم را قطع کند اما...
انگار چیزی برای گفتن نداشت که پوف کشیده ای گفت و نگاهش را به طرفی دیگر چرخاند.

-عکس مادر اونو از کجا آوردی ؟

-توی یکی از عکس های دسته جمعی پیداش کردم. پدر هست. ماهان هست. تو توی بغل مامان می خندی و اون زن باردار و خواهرش و جیمز هم...
حرفم را قطع کرد.

-بهتره که بندازیش دور قبل از اینکه یک بار دیگه آشوب به پا بشه...
از پشت میز بلند شد و گفت:

-امروز برنامهت چیه؟

-می خوام یه سر برم شرکت آقای یوسفی.

داشت می رفت اما ناگهان ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

-شرکت یوسفی؟ برای چی؟

تصمیمم را گرفته بودم اما نمی دانستم که تصمیم درستی است یا نه. بنابراین با تردید گفتم:

-می خوام قرار داد ببندم. دوست دارم کارمو با کارگردانی مثل اون شروع کنم.

یک لحظه از خوشحالی لبخند زد ولی چیزی نگذشت که لبخندش محو شد و دوباره نگاهم کرد.

-مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟ می دونی که لادن هم قراره توی همون سریال بازی کنه.

با ناخنم روی دسته ی صندلی خطوط صاف و شکسته می کشیدم.

-من که نمی تونم به خاطر لادن موقعیت هامو از دست...

میان حرفم پرید و گفت:

-این همون جمله ای نیست که من خیلی وقت پیش بهت گفتم؟

بعد دوباره لبخند زد و گفت:

-تصمیم درستی گرفتی، سوپر استار کوچولوی من!
روی لب من هم لبخند نشست و تمام مدت با این فکر که این تصمیم چقدر می تواند درست باشد مسیر رفتنش را نگاه کردم. اگر می فهمید که هرمیس با حرف هایش مرا متقاعد کرده حتما تا حد مرگ دلگیر میشد. دلگیر میشد از اینکه می دید حرف یک به قول خودش غریبه، بیشتر از او که برادر و نزدیک ترینم بود روی من تاثیر گذاشته و تصمیمم را برگردانده. حتما تا مدت ها فکرش را درگیر می کرد به اینکه من نظر هرمیس را منطقی می دانم و همان نظر اگر از طرف معین باشد... نمی دانم. نمی دانم دقیقا کی و کجا بود که یک تصمیم نادرست از طرف معین مرا تا این حد نسبت به او بی اعتماد کرد. شاید انتخاب لادن. و یا شاید تنفرش نسبت به هرمیس!
اما در کل...

"ما آدم ها عادتمان است که در طرف مقابل، به دنبال منطق خودمان بگردیم..."

آهار:

لبه ی صندلی چوبی نشسته و دستم را که از آرنج به میز چوبی کوچک وسط آلاچیق تکیه کرده بود، ستون سرم کرده بودم. هر از گاهی قطره ای آب از لا به لای درز های سقف چوبی پایین می چکید و مغز سرم را خیس می کرد.
در عین لذت بخش بودن، آرامش بخش و خواب آور هم بود. صدای ملودی زیبایی گیتار، که توسط فرزام نواخته میشد را می گویم. آنقدر خوب و دل نشین می نواخت که آدم را از تمام خستگی های عمرش فارغ و خواب بعد از این همه بیداری را به آدم تحمیل می کرد. چشم هایم هر جایی را می دیدند غیر از همان جایی که بشود تشخیصش داد! از خمیازه ای که سعی داشت دهانم را تا انتها باز کند کمی خودم را جا به جا کردم و نگاهم را به جایی که در آن بودم برگرداندم. به بیرون آلاچیق و نم نم باران در حال بارش و موج های خروشان دریا که از فاصله ی نسبتا زیاد به چشم می خوردند. به همان عشقی که جریان داشت. به طبیعت و خلقت خدا که در نوع خود و خارج از نوع خود، شاهکاری به تمام معنا بود.
به چشم هایم زحمت دادم و کمی نزدیک تر را دیدم. درست کنار خودم را. هرمیس را که به صندلی تکیه داده بود و با دست هایی بغل گرفته، خیلی آرام و بی حرکت چرت

می زد! حق هم داشت. من اگر جای او بودم به جای یک شب بیداری، تمام روز بعدش را می خوابیدم. اما خب او هرمیس بود، نه من. هرمیس بود که می توانست بیش از یک ساعت نشسته بخوابد و گردنش حتی یک بار خمیده نشود. معلوم بود که حتی در زمان خواب کنترل همه چیز را دارد. کنترل داشت که کابوس نمی دید. گفته بود خواب راحت ندارد! گفته بود خواب هایش یا با کنترل و حواس جمعی می گذرند و یا با کابوس. کابوس نمی دید پس حتما حواسش جمع بود. حتما او هم صدای ملایم گیتار را می شنید و درکش می کرد.

با بلند شدن صدای به هم خوردن دست های مریم نگاهم را از هرمیس گرفتم و به بقیه سپردم. ویلیام هم با مریم همراهی می کرد، اما فرزام که حسابی از این دست و تشویق ها از خودش متشکر شده بود، با حرکات طنز و مسخره آرام آرام تعظیم می کرد و مدام خودش را تحویل می گرفت!

-عالی بود. دست شما درد نکنه.

با حرکت کردن هرمیس، نگاهم به طرف او کشیده شد. دست هایش را از هم باز کرد، اما چشم هایش هنوز بسته بودند. کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد تا اینکه بالاخره آن چشم هایی که هنوز هم از خواب پر بودند، باز شدند.

-گیتار این یارو روبیرین بهش بدین، زشته...

نگفتم حواسش هست؟! قبل از اینکه از صاحب کافه ی کنار آلاچیق، گیتارش را قرض بگیریم، هرمیس دست هایش را بغل کرده و چشم هایش را بسته بود!

فرزام گیتار را به طرف ویلیام گرفت و گفت:

-تشکر یادت نره.

ویلیام با احتیاط گیتار را گرفت و به طرف کافه دوید. مریم خطاب به هرمیس گفت:

-تمام شب بیدار بودین. چرا بر نمی گردین ویلا؟

چشم هایش نهایت تلاششان را برای روی هم رفتن به کار گرفته بودند. در حالی که دست هایش را روی میز و سرش را روی آن ها قرار می داد، خمیازه ای کشید و گفت:

-خاطره ی خوبی از خوابیدن ندارم! بنابر این علاقه ای هم بهش ندارم.

نگاه مریم پر از تعجب شد. هرمیس حالا سرش را روی دست هایش گذاشته و بار دیگر چشم هایش را بسته بود. آرام و به طوری که می خواست کسی نشنود، زیر لب گفت:

-مخصوصا وقتی که یک بار خواب راحتو تجربه کنی و بد عادت بشی!

شرط می بندم که بی اختیار و برای خودش حرف میزد! قرار نبود که من بشنوم اما... درست شنیده بودم؟! منظورش همین بود؟ یعنی بعد از دیروز که به خاطر من راحت خوابیده بود، دیگر نمی توانست کابوس را تاب بیاورد؟ منظورش همین بود. نبود؟ با چشم های تشنه و نگرانم به چشم های بسته اش چشم دوختم و با بعضی که به گلویم چنگ می انداخت در دل آرزو کردم که ای کاش فقط خودمان دوتا تنها بودیم تا هرکاری که روز گذشته برای آرام کردنش کرده ام را تکرار کنم. دلم می خواست بخوابد. آرام و بی دغدغه. از همان خوابیدن هایی که حق تمام انسان هاست. نمی دانم کدام گناه را در حق کدام آدم مرتکب شده بود که اینطور محکوم بود به عذاب کشیدن. محکوم بود به انسان نبودن!

هنوز داشتم نگاهش می کردم که ورود دوباره ی ویلیام به آلاچیق، نگاهم را به طرف او کشاند. سر جای قبلی اش، کنار فرزام نشست و هنوز جا نگرفته بود که فرزام با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-بازم گرسنته؟ تازه ناهار خوردیم که!

ویلیام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
-نه... گرسنه نیستم.

-پس این سر و صدا ها چیه شکمت راه انداخته؟!
مریم با لبخند گفت:

-سر به سرش نذارین.

فرزام به مریم نگاه کرد و گفت:

-شکمش خوب کار نمی کنه، غلیظ تر از همین سر و صداها رو هم صبح توی دستشویی راه انداخته بود!

ویلیام با تعجب به فرزام نگاه کرد و گفت:
-من؟!

-نه من قبل از تو رفتم دستشویی فقط صداش خسته بود دیر بلند شد تو رو رسوا کنه! خودت بودی دیگه.

اینبار مریم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد اما کمی بعد خودش را کنترل کرد و نگاهش را به طرف من چرخاند. ناخودآگاه نگاهش از روی صورت من هم گذر کرد و به دست هرمیس که روی میز بود، افتاد.

-چه ساعت قشنگی. تا حالا مثلش ندیده بودم.

نگاه من هم به طرف ساعت هرمیس کشیده شد. ویلیام با شوق گفت:
 -من واسه تولدش خریدم.
 نگاهش کردم و با لبخند گفتم:
 -جدی؟ تولدشون کی هست؟
 ویلیام که انگار پاسخ سوالم را نمی دانست به فرزام نگاه کرد و فرزام گفت:
 -تاریخ تولد واقعیشو که نمی دونیم. اما همون تاریخی که توی شناسنامهش نوشته شده
 واسش جشن می گیریم.
 نگاهم پر شد از شوک و ناراحتی. انگار دنیا را روی سرم خراب کردند.
 -یعنی چی که تاریخ تولد واقعیشو نمی دونین؟!
 -خب شناسنامه ی من و هرمیس وقتی که بچه بودیم باطل شد. برای اینکه نمی
 خواستیم کسی از گذشته پیداش بشه و دنبالمون بگرده. اونموقع هم خیلی بچه بودیم
 حتی اسم واقعیمونو به زور یادمون میاد چه برسه به...
 مریم ناگهان گفت:
 -اسم واقعی؟!
 -اوهوم. اسم هرمیس در واقع مهیاره و من...
 انگار واقعا به خاطر نمی آورد. ابرو هایش را در هم کشید و گفت:
 -چی بود این اسم مسخره؟!
 هرمیس با همان چشم های بسته که هیچ کس را از خواب بودنش به شک نمی
 انداختند دهان باز کرد و آرام گفت:
 -میلاد...
 حاضرم قسم بخورم که چشم های مریم تا مرز بیرون پریدن از جایگاهشان بیرون زدند.
 من هم...
 -آهان آره. میلاد. بعد از اینکه اسمم به فرزام تغییر کرد، دیگه از اون اسم یاد نکردم
 واسه همین...
 انگار متوجه حال آشفته ی مریم شد که حرفش را قطع کرد و گفت:
 -چیزی شده؟
 دست کمی از مریم نداشتم، اما سعی کردم که قوی باشم و خودم را کنترل کنم. به
 طرف مریم که تقریبا از نفس افتاده بود چرخیدم و گفتم:
 -خوبی؟

سعی کرد بگوید "خوبم" اما خوب نبود. سعی می کرد که خوب باشد. برگشتم و به هرمیس نگاه کردم. سرش را از روی میز بلند کرده بود و با تعجب به مریم نگاه می کرد.

مریم کمی به خودش برگشت و بعد از کشیدن یک نفس عمیق، با چشم هایی پر از اشک گفت:

-چیزی نیست. به خاطر برادرمه. یاد اون افتادم.

نگاه هرمیس هنوز پر از تعجب و سوال بود.

اگر می ماندم بی شک می باختم. حالا که حال مریم کمی بهتر شده بود من داشتم به خودم می رسیدم. داشتم حال خودم را درک می کردم که از روی صندلی بلند شدم و با صدای ضعیف و پر بغض گفتم:

-من میرم کنار دریا قدم بزنم.

صورتتم را پوشاندم و زیر نگاه متعجب هرمیس و فرزام، از آلاچیق خارج شدم. ویلیام "منم میام" بلندی گفت و پشت سر من آمد، اما هنوز چیزی از آلاچیق فاصله نگرفته بودیم که متوجه حالم شد و چند متر عقب تر از من به تعقیب پرداخت.

خیس شدن زیر قطره های ریز باران برایم اهمیتی نداشت. هیچ چیز نمی فهمیدم. خارج شدن ناگهانی اسم میلاد از دهان هرمیس آنقدر غیر منتظره بود که مانند پتک به فرق سرم برخورد و مرا به این حال دچار کرده بود. داشتم کم می آوردم. خنده ها و حالت های فرزام برای یاد آوری میلاد کم نبودند که حالا... چقدر دلم برایش تنگ شده بود. آن روز، دقیقا در همان لحظه جای خالی اش چقدر پر رنگ شده بود. چقدر از دست رفتنش را به من یاد آوری می کرد. همان چیزی که شاید هنوز هم باور نشده بود. همان چیزی که نیاز به یک عمر عزاداری داشت و همین غم بزرگ و سنگین داشت قلب مرا از پا در می آورد.

اشک هایم شدت گرفتند و با قدم هایی بلند تر به طرف دریا دویدم. حالا به دریا نزدیک و آنقدر از آلاچیق دور شده بودم که مطمئن باشم کسی صدایم را نمی شنود، برای همین کنار ساحل ایستادم و با تمام وجودم زدم زیر گریه و فریاد هایی که بر سر دریا کشیده می شد. دلم می خواست حرصم را سر یک نفر، یک چیز خالی کنم. بعضی وقت ها آدم آنقدر پر می شود که حتی اگر قادر به آتش زدن کل دنیا باشد، این کار آرامشی به دنبال ندارد. از همان وقت هایی بود که فریادم سعی داشت به زمین و زمان اعلام بدبختی کند و بدبختی و بدبختی. غرور بس بود دیگر. حال شکست خورده

ای را داشتم که نه تنها غرور، همه چیزش را باخته و حالا فقط می خواست حرف های آخرش را بزند. حال آن محکومی را داشتم که حکم ناعادلانه ی خود را پذیرفته و حالا می خواست با تمام وجود حرف دلش را به قاضی ناعادل دادگاه زندگی بزند. بی ترس و دلهره. بی هیچ چیزی برای از دست دادن. بی هیچ امیدی برای ایستادن. در آن لحظه دلم فقط مرگ می خواست که احساس می کردم صدایم از انتهای ترین قسمت وجودم جاکن می شود و از حنجره ام بیرون می زند. دوباره به راه افتادم و با قدم های آرام و بی جان به دریا زدم. به همان دریای طوفانی و خوفناکی که پیش رویم بود. خالی شدن زیر پاهایم را احساس می کردم اما باز هم پیش می رفتم و هیچ چیز برایم مهم نبود. هر اتفاقی که دلش می خواهد رخ دهد. مهم نبود. آب تا قسمت بالا تر از کمرم رسیده بود که شنیدن صدایی از پشت سر مرا وادار کرد سر جابم بایسم و پشت سرم را نگاه کنم. با دیدن ویلیام که اشک می ریزد و به دنبال می دود خواستم مسیرم را تغییر دهم و به عقب برگردم اما ناگهان ویلیامی که چند متر عقب تر از من، میان آب ایستاده و برای نجات من فریاد می کشید، از پیش چشم هایم محو شد!

هرمیس:

همچنان چشم هایم را بسته، خواب اما هشیار بودم. حرف های فرزام را می شنیدم. سعی داشت گندی که به حال مریم زده بودم را جمع کند و او را به حال خودش برگرداند اما مریم تمام مدت سکوت کرده بود و اصلاً شک داشتم که به اندازه ی من صدای فرزام را می شنود یا نه. دیگر حتی اگر می خواستم، خوابم نمی برد. فقط داشتم خودم را عذاب می دادم. چشم هایم را باز کردم و دست هایم را از روی میز برداشتم. سر مریم که با فاصله از من، آن طرف جای خالی آهار نشسته بود، به طرفم چرخید اما حرفی نزد. فرزام حرفش را قطع کرد و گفت:

-اگه خوابت میاد جاتو با من عوض کن راحت دراز بکش.

با هر دو دست، صورت بی حسم را ماساژ دادم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:

-نه، نمی خوام بخوابم. ویلیام هنوز برنگشته؟
 فرزام نگاهی به دریا که از فاصله ی دور نمایان بود، انداخت و گفت:
 -نه با آهاره. خیلی وقته که رفتن دیگه باید برگردن.
 من هم به دریا نگاه کردم و بعد از یک نفس عمیق دیگه گفتم:
 -چرا گذاشتی بره؟ آهار واسه اینکه تنها باشه از ما جدا شد.
 مریم با تعجب و البته همان حال گرفته گفت:
 -شما که اونموقع خواب بودین.
 فکرم درگیر بود. نمی دانم چرا ولی یکدفعه به دلم بد افتاد.
 سرم را به طرف مریم برگرداندم ولی بدون اینکه فکرم را از موضوعی که به آن درگیر
 شده بود فارغ کنم، آرام گفتم:
 -اینطور به نظر می رسید؟!
 از سوالم تعجب چشم هایش بیشتر شد.
 نگاهم هنوز داشت به افکارم نگاه می کرد و ناخواسته به طور ناگهانی از روی صندلی
 بلند شدم و بی هیچ حرفی آلاچیق را ترک کردم.
 صدای فرزام بلند شد.
 -هرمیس؟ کجا میری داره بارون میاد.
 و حالا آن بدی که به دلم افتاده بود تمام وجودم را لرزاند که سرعت قدم هایم را بیشتر
 کردم و تقریباً با حالتی نزدیک به دویدن به مسیرم ادامه دادم.
 متوجه مریم و فرزام که با نگرانی و با فاصله ی زیاد از من، به دنبالم می دویدند بودم
 اما حتی سرم را بر نمی گرداندم.
 به دریا که نزدیک تر شدم، با دیدن صحنه ی پیش رویم، قلبم از حرکت ایستاد و به
 پاهایم هم فرمان ایستادن داد.
 چند لحظه به مقابل چشم دوختم و بعد از باور کردن چیزی که می دیدم با شوک به
 طرف ویلیام که در حاشیه ی دریا، بی هوش و بی حال افتاده و موج های دریا در رفت
 و آمد خود روی او را کاملاً می پوشاندند، دویدم.
 قبل از اینکه به ویلیام برسم صدای جیغ دخترانه ی مریم قلبم را بار دیگر از جا کند و
 انگار به او یاد آوری کرد که باید بتپد و به وظیفه اش عمل کند.

با نگرانی کنار ویلیام نشستم و هر دو زانویم را روی ماسه های خیس دریا گذاشتم. سر ویلیام را بلند کردم و در حالی که آن را روی پای خودم می گذاشتم، با نگرانی چندین بار اسمش را صدا زدم.

بی فایده بود. ویلیام جواب نمی داد. با وحشت و نگرانی بدون اینکه عقم دستوری دهد فقط تکانش می دادم و اسمش را صدا می زدم که توسط فرزام پس زده شدم و دیگر ویلیام را مقابل خودم ندیدم.

فرزام ویلیام را به طرف ساحل کشید و او را روی زمین گذاشت. کنارش زانو زد و هر دو دستش را روی سینه اش گذاشت و چندین بار سینه اش را بالا و پایین کرد. سرش را پایین برد و بعد از چند بار تنفس مصنوعی بالاخره ویلیام عکس العمل نشان داد و شروع کرد به آب بالا آوردن. انگار جانم تازه شده بود. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به خیس شدن لباس هایم، همانجا وسط آب خودم را رها کردم.

ناگهان با فکری که از سرم گذر کرد به مریم نگاه کردم. نگاهش درست مثل نگاه چند دقیقه پیش من بود. اما نه به صورت ویلیام. به دریای خروشان و طوفانی...! از جایم بلند شدم و به طرف ویلیام رفتم. کنارش زانو زدم و گفتم: -آهار کو؟

انگار مریم هم منتظر بود اسم آهار را بشنود تا تشویش درونش را بروز دهد. به طرفمان آمد و بالای سرم ایستاد.

-آهار کجاست؟

صدایش می لرزید. اگر نمی دانستم که چه چیزی می خواهد بگوید، محال بود متوجه حرفش بشوم.

-ویلیام آهار کجا رفته؟

فرزام از جایش بلند شد و سعی کرد مریم را آرام کند اما مریم هر لحظه بدتر از لحظه ی پیش، داشت با شوک و لرزش به گریه می افتاد. رو به ویلیام کردم و دوباره گفتم:

-می دونم حرف زدن واست سخته اما اگه اتفاقی برای آهار...

ناگهان نگاهم روی یقه ی لباس ویلیام، بی حرکت ماند. با شوک دستم را جلو بردم و گردنبد آهار را، همانی که خودم برایش خریده بودم، از لباس ویلیام جدا کردم و آن را کف دستم گذاشتم. نگاهم روی آن خطوط که باز هم صدای قلبم را به گوشم می رساندند خیره ماند.

صدای مریم بلند شد. اینبار با گریه و زاری.

-خواهرم کجا رفت؟ خواهش می کنم یه کاری...

کلافه بودم. دیدن آن گردنبند و زنجیر بریده اش داشت جانم را می گرفت. فریاد زدم:

-همتون ساکت باشین.

انگار من هم دست کمی از مریم نداشتم. لرزش صدایم این را می گفت.

دوباره سر ویلیام را بلند کردم. سعی داشت حرف بزند.

-داشت... داشت می رفت توی آب...

گوشم را به دهانش نزدیک تر کردم.

-خیلی رفته بود جلو...

با نگرانی گفتم:

-خب؟ بعدش چی شد؟

-می خواستم صداش کنم که برگرده ولی افتادم توی آب و دیگه...

سرش را روی زمین گذاشتم و از جایم بلند شدم. گردنبند را در دست مشت شده ام فشردم به طوری که لبه ی تیزش در دستم فرو رفت و مطمئن بودم که کف دستم را تا عمق، پاره کرده. نگاه آشفته ام را به دریا دوختم و سریع به طرف آن دویدم. فرزام صدایم زد، اما بی فایده بود. باید پیدایش می کردم. باید قبل از اینکه دیر میشد نجاتش می دادم. همانطور که او پاره ی جان مرا نجات داده بود باید او را به خودش برمی گرداندم. باید... باید حداقل برای یک بار دیگر هم که شده، راحت خوابیدن را تجربه می کردم!

چشم که باز کردم خودم را میان آب دیدم و موج های دریا تا بالای گردنم را در بر گرفته بودند. سرم را زیر آب بردم و تمام تلاشم را برای پیدا کردن آن دختر به کار بردم اما... نبود. داشتم دیوانه می شدم. جانم به لبم رسیده بود. اینکه چرا تا این حد نگران یک غریبه بودم دیگر برایم اهمیتی نداشت. تمام فکرم پیدا کردن او بود و بس...

با آشفته گی به اطرافم نگاه می کردم که بازویم توسط فرزام کشیده شد. فریاد زدم.

-ولم کن...

اما جسم بی حالم توانایی مقاومت کردن در برابر فرزام را نداشت. به سختی مرا کمی عقب کشید. حالا سطح آب از کمرم بالا تر نمی آمد. اما امواج بلند و طوفانی، گاهی حتی صورتم را کاملاً می پوشاندند. همانجا ایستادم و دستم را از دست فرزام جدا کردم. با صدای آرام و بی جان گفتم:

-اون به خاطر ویلیام جونشو به خطر انداخته. باید پیداش کنم.
و داشتم بر می گشتم که بار دیگر دستم توسط فرزام کشیده شد.
-باشه پیداش می کنیم، ولی این راهش نیست. به مریم گفتم امدادو خبر کنه زود می رسن.

با مشتش به آب ضربه زدم و با فریاد گفتم:
-اگه من نتونم پیداش کنم پس امداد و هیچ کس دیگه هم نمی تونه کاری کنه.
دیگر به فرزام اجازه ی رسیدن ندادم. با تمام توانم باز هم پیش رفتم و در دل دریا به جست و جوی آهار پرداختم.

معین:

تا به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود. ماشین را در حیاط پارک کردم و داشتم به طرف ساختمان خانه می رفتم که متوجه حرکت کردن آرام تاب فلزی کنار حیاط شدم. در آن تاریک و روشن حیاط، لادن را تشخیص دادم و همین تشخیص دادن یکی از همان آه های عمیق و سخت را به سینه ام تقدیم کرد. به یاد تمام مدت با هم بودنمان افتادم. به یاد اولین باری که قلبم برایش تپید و تک تک خاطره های شیرین با هم بودن. البته بودن با لادن خالی از حاشیه و خاطره های نفرت انگیز هم نبود، اما من آنقدر عاشق بودم که فقط خوبی ها را به خاطر بسپارم.

آن روز را هیچ وقت از یاد نمی برم. همان روزی که برای برگرداندن بهین به خانه، به آموزشگاه تئاتر و سینما رفتم و منتظر ماندم تا از در خارج شود اما به جای بهین، دختری از آن در بیرون آمد که برای لحظه ی اول فقط چهره اش برایم آشنا بود اما لحظه ی دوم بود که تمام خاطرات چند سال پیش را برایم تازه کرد. لحظه ی دوم بود که به یاد آوردم این همان دختر است که پنج سال قبل، هر روز به بهانه ی آوردن بهین از مدرسه، برای یک لحظه دیدنش نیم ساعت قبل از تعطیل شدن مدرسه جلوی آن در ماشین می نشستم و منتظر می ماندم. به عنوان یک پسر بیست و دو ساله، اینکه دل به یک دختر بچه ی چهارده-پانزده ساله بسته بودم کمی خجالت می داد، اما باز به کارم ادامه دادم و هر روز که بهین می گفت قرار است لادن به خانه بیاید، قید دانشگاه را می زدم و کل روز را در خانه می ماندم. بعضی وقت ها هم به بهانه های مختلف

وقتی که او در اتاق بهین بود، وارد اتاق می شدم و سعی می کردم توجه او را به خودم جلب کنم اما... با به هم خوردن دوستی بهین و لادن همه چیز عوض شد. تغییر مقطع از راهنمایی به دبیرستان و جابه جایی مدرسه ی بهین هم تمام نشانی هایی که از لادن داشتم را باطل کرد. آدمی هم نبودم که به دنبال یک دختر پانزده ساله شهر را زیر و رو کنم وگرنه حتما سابقه ی بودن من با لادن از این بیشتر میشد.

آن روز، بعد از پنج سال دیدن دوباره ی لادن تمام حس های جوانی را به من برگرداند و همان روز بود که با خود تصمیم گرفتم هرگز او را دوباره از دست ندهم. نمی خواستم مثل پنج سال پیش دلتنگ شوم اما برای رسیدن به هدفم که پزشک شدن بود، سرم را بین کتاب و مسئله های سخت دانشگاه فرو کنم و همه چیز از یادم برود. نمی خواستم بار دیگر پزشک شوم! همان یک بار پزشک شدن، به قیمت از دست دادن لادن برایم کافی بود. نمی خواستم بار دیگر با عقل، روی احساسم پا بگذارم... و نتیجه ی این تصمیم قطعی شد سه سال رابطه و در نهایت ازدواج! ازدواجی که حالا آنقدر سست و بی اعتبار شده بود که مرا به نوشته های شناسنامه ام هم به شک می انداخت. از پشت سر به طرفش رفتم و طوری که متوجه حضورم نشود تا کنار تاب پیش رفتم. با دیدن لباس نازکی که به تن داشت تن من از سرما لرزید و بی سر و صدا کاپشنم را از تنم در آوردم. آنقدر در عالم خودش گم بود که حتی وقتی به بدنه ی تاب تکیه دادم و مشغول تماشایش بودم، متوجه حضورم نشد. آرام و بی صدا از پشت سر، کاپشن را روی شانه هایش انداختم و در همان حالت ماندم. ناگهان سرش را برگرداند و با دیدنم، بعد از یک نفس عمیق دوباره سرش را پایین انداخت. با تمام وجود دلتنگی ام را از طریق دست هایم که شانه هایش را می فشردند، خالی کردم و بعد از دور زدن تاب کنارش نشستم.

-هوا سرده. چرا اومدی بیرون؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-هوای خونه داشت خفم می کرد.

سرم را برای دیدن چشم هایش پایین بردم و با تردید پرسیدم:

-کل روز خونه بودی؟

دلم می خواست بگویم بله تا از شر تمام نگرانی های امروزم خلاص شوم. تا مطمئن

شوم که امروز، لادن غیر از خانه ی من پا به خانه ای نگذاشته.

سروش را به نشانه ی تایید تکان داد. در دل لبخند زدم و حالا با اندک انرژی که به من برگردانده شده بود گفتم:

-می خوای چند روز بریم مسافرت؟ حالت بهتر میشه.

جواب نداد. فقط خیره بود به زمین.

-هر جایی که تو بخوای می ریم. چند روز بریم ترکیه؟ یا نه... همیشه دوست داشتی بری تایلند. کارای رفتن اوکی کنم؟ آهی کشید و گفت:

-نه. حوصله ی هیچ چیزو ندارم.

کمی روی تاب جا به جا شدم و گفتم:

-باشه، پس من چند روز نمیرم سر کار با هم باشیم. شاید اینطوری... حرفم را قطع کرد و گفت:

-معین خواهش می کنم... من الان آمادگی هیچ تغییر پیش بینی نشده ای رو ندارم. از اینکه دوست نداشت در خانه کنارش بمانم دلم گرفت. با این حال بی خیال این دل گرفتگی شدم و سعی کردم با به زبان آوردن نگرانی ام و شنیدن جواب مطلوب، کمی حال خودم را خوب کنم.

-پس حرف دیشبتو پس بگیر چون داره دیوونم می کنه. اگه آمادگی تغییرو نداری باید بدونی که طلاق هم تغییر محسوب میشه.

بر خلاف میل با غرور و شخصیتم جنگیدم تا حرفم را به ساده ترین شکل ممکن به زبان بیاورم اما... دریغ از یک کلمه جواب مطلوب.

-طلاق یه تغییر پیش بینی نشده نیست. از خیلی وقت پیش...

حرفش را قطع کردم و با انداختن دستم دور گردنش او را به خودم نزدیک تر کردم.

-حرف زن. نمی خوام هیچی بشنوم.

به چشم هایم نگاه کرد. با همان نگاه خسته.

-معین من...

-هیس... من امشب خیلی خسته ام. خواهش می کنم حرف زن.

مدتی به نگاه خیره اش ادامه داد. هنوز هم آن حس قشنگ را در چشم هایش می

دیدم اما... انگار از میزانش کاسته شده بود! انگار جایی دیگر تقسیم شده بود! آن هم

نه یک تقسیم مساوی و عادلانه! نه یک دروغ قشنگ!

دستم را از روی شانه اش کنار زد و بعد از برداشتن کاپشن من و گذاشتن آن روی پاهایم، به طرف ساختمان به راه افتاد.

سرم را پایین انداختم و آن را بین هر دو دستم فشردم. حالا سر درد های دائمی و بی درمان هم به قلب مریضم اضافه شده بودند و همگی با هم به فرمان لادن قصد جانم را داشتند.

نفهمیدم چقدر گذشت تا با صدای موبایلم چشم های بسته ام را باز کردم و با بی حوصلگی دستم را به طرف جیب شلوارم بردم. پیدا نکردن موبایلم باعث شد با کلافگی بیشتر فحش نامشخصی به تمام دنیا و مخلوقاتش نثار کنم و بی خیال پاسخ دادن به آن بشوم. باز سرم را میان دست هایم فشردم و موبایل آنقدر زنگ خورد تا به صورت خودکار قطع شد. کلافه از کلافگی های خودم، باز داشتم کم می آوردم که باز صدای گوشی بلند شد. و باز تصمیم گرفتم که بی خیالش باشم اما انگار شخص پشت خط بی خیال نمیشد.

آهی کشیدم و بار دیگر جیب های شلوارم را گشتم. بعد از آن به سراغ کاپشنم که روی پاهایم افتاده بود رفتم و در اولین جیبی که دستم را در آن فرو بردم، موبایلم را پیدا کردم. بی توجه به شماره و یا نام مخاطب گزینه ی اتصال تماس را لمس کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-بله؟

صدای خانم جوانی در گوشی پیچید.

-سلام. آقای دکتر ماهانی؟

چشم هایم را بستم و با دست آزادم شقیقه ام را فشردم.

-بله. شما؟

-من از بیمارستان باهاتون تماس می گیرم. راستش یه دختر خانمی که توی دریا غرق شده بود و دوتا آقا پیداش کردن رو آوردن اینجا. هنوز بیهوشه و نمی تونیم ارزش اطلاعات خانوادشو بگیریم فقط کارت شما رو توی جیب شلوارش...

هیچ چیز از حرف هایش نمی فهمیدم. چشم هایم را باز کردم و با تعجب میان حرفش گفتم:

-بیخشید خانم؟ روی کارت من فقط شماره ی مطبم نوشته شده، شما شماره ی همراه منو از کجا آوردین؟

-بله بله. با مطب تماس گرفتم کسی پاسخ نداد. شماره ی همراهتون پشت کارت نوشته شده بود، می خواستم ببینم اگر این خانم رو می شناسین و اطلاعاتی از خانوادشون دارین کمکمون کنید تا خانوادشو در جریان قرار بدیم.

ابرو هایم به هم نزدیک تر شدند و مثل تاخیرهای چند ثانیه ای در برنامه های پخش زنده، علقم برای درک کردن حرف هایی که گوش هایم می شنیدند زمان می طلبید.

با یاد آوری چند روز پیش که پشت کارت مطب شماره ی همراهم را نوشتم و آن را به آهار دادم تا اگر برای تحقیقش به مشکل برخورد با من تماس بگیرد، با نگرانی گفتم: -گفتین چه اتفاقی واسش افتاده؟

-ظاهرا توی دریا غرق شده. خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاده اما در حال حاضر ضربان قلبش ناپایداره و هنوز هوشیاری کامل به دست نیاورده. می خواستم اگر که میشه... از روی تاب بلند شدم و کاپشنم را در دست گرفتم:

-کدوم بیمارستان آوردنش ؟

بعد از گرفتن آدرس بیمارستان، با عجله به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. نگرانی برای دختری که برای من تنها یک دانشجوی خوب نبود لحظه به لحظه سرعتم را بیشتر می کرد. نگرانش بودم. درد کشیدنش را درست در ناحیه ی چپ سینه ام احساس می کردم. آهار اگر نبود، حالا لادن هم در خانه ی من نبود! آهار اگر نبود، همان روز اول مرگ ماهان مرا از پا در می آورد. آهار اگر نبود، یاد نمی گرفتم که حتی ضعیف ترین موجودات روی زمین هم می توانند مردانه جلوی مشکلات زندگی بایستند. آهار همان ضعیف ترین موجود قوی روی زمین بود! همانی که با ضعفش می شکست و تا مرز نابودی پیش می رفت و با قوی بودنش ضعفش را از تمام دنیا پنهان می کرد. گریه می کرد، اما با غرور! گلایه می کردم، بدون اینکه توقعی از طرف مقابلش داشته باشد! آه می کشید، اما آنقدر آرام و در خفا که حتی یک لحظه دلی را به حال خودش نسوزاند. آهار اگر نبود من هرگز نمی فهمیدم که:

"بعضی درد ها آنقدر سنگین و سخت هستند که تحملشان از یک مرد ساخته نیست... زن می خواهد!"

با تمام سرعتی که از ماشین بر می آمد، حدود ساعت یازده بود که خودم را به شمال، و بیمارستانی که آهار را به آنجا برده بودند رساندم.

وارد بخش اورژانس شدم و خلوتی بیمارستان کوچک شهرستان به من کمک کرد تا زود تر از چیزی که انتظارش را داشتم آهار را پیدا کنم.

به طرف تختی که آهار بی هوش و بی حس روی آن خوابیده بود رفتم و کنارش ایستادم. صورتش مثل گچ سفید شده بود و موهای فر و بلندش با رنگ مشکی براق خود، تضاد غافلگیر کننده ای را به وجود آورده بودند. ماسک اکسیژن سبز رنگ روی صورتش تنها چیزی بود که هماهنگی آن صحنه ی سیاه و سفید را بر هم میزد. -بیخشید آقا؟ شما ایشونو می شناسید؟ آهی کشیدم تا کمی از نگرانی ام برای آهار، از وجوم خالی شود و سرم را به طرف صدا برگرداندم.

-من استادشم. از بیمارستان با من تماس گرفتن. -خودش فعلا هوشیاری لازمو برای اطلاع دادن به خانوادش نداره. لطفا اگر که باهاشون در ارتباط هستین خبر بدین که بیان اینجا. سرم را تکان دادم و دوباره به صورت آهار چشم دوختم. بیدار بود اما چشم هایش نای باز شدن، به حدی که اطرافش را ببیند را نداشتند. بعد از کلی فکر و جست و جو اولین و آخرین چیزی که به ذهنم رسید شماره ی خود آهار بود. سریع موبایلم را از داخل جیبم بیرون کشیدم و شماره اش را در آن جست و جو کردم. بعد از بوق اول بلافاصله دختری که صدایش خیلی به صدای خود آهار نزدیک بود، در گوشی پیچید. -بله؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: -سلام. شما خواهر آهار هستین؟ تشخیصش زیاد هم سخت نبود. آهار کسی را غیر از همان خواهر نداشت که موبایلش را جواب دهد. با هیجان گفتم: -بله. شما؟ با تردید گفتم:

-من معین ماهانی هستم. آهار الان توی بیمارستانه لطفا خودتونو برسونین اینجا. نمی دانم. بالا رفتن صدایش یا از نگرانی بود و یا از آسودگی. -بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟ -آدرسو به همین شماره اس ام اس می کنم. نگران نباشین، حالش خوب میشه.

بعد از قطع کردن گوشی دوباره به آهار نگاه کردم. چهره ی معصومش حالا به اوج دوست داشتنی بودن رسیده بود. دستم را جلو بردم و بعد از اینکه با پشت انگشتم گونه اش را نوازش کردم، آرام و زیر لب گفتم:

-فقط می خواستم مطمئن بشم که خوبی. مرسی که نفس می کشی!

راهم را گرفتم و به طرف در خروجی رفتم. سالن را ترک کردم. از راهروی کوتاه و نیمه تاریک بیمارستان عبور کردم و به در رسیدم. هوای آنجا به نسبت از تهران گرم تر بود. جلوی در ایستادم و چند لحظه به آسمان ابری شب چشم دوختم، بعد نفس عمیقی کشیدم و روی نیمکت جلوی در نشستم و بعد از برگرداندن سرم به عقب، چشم هایم را آرام روی هم گذاشتم.

هرمیس:

هنوز ماشین را متوقف نکرده بودم که مریم در را باز کرد. سریع پایم را روی ترمز گذاشتم و داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که از فرصت استفاده کرد و پیاده شد. حال خوشی نداشتم. با اینکه پیدا شدن آهار برای همه ی ما خوشحال کننده بود، اما از همان ظهر که حالت های عصبی و غیرعادی ام را مهار کردم، به هم ریخته بودم و خستگی همان مقاومت ها در برابر خودم داشت نفسم را بند می آورد.

دستی که از ظهر هنوز مشتش مانده بود را از روی فرمان ماشین برداشتم و من هم پیاده شدم. به مریم نگاه کردم. با بی تابی پایش را روی زمین می کوبید و داشت با چشم هایش مرا به خاطر خونسردی ظاهری ام سر می برید!

-بریم!

حتی صدایم هم خونسرد بود. خودم که خودم را خوب می شناختم اما مریم... هر کسی که جای او بود حرصش می گرفت.

با هم از پارکینگ بیمارستان خارج شدیم و به طرف در بیمارستان رفتیم. جلوی در، اول چیزی را که دیدم باور نکردم، اما بلند شدن معین از روی نیمکت باعث شد که شکم را باور کنم و سر جایم بایستم.

مریم که انگار اولین بار بود معین را می دید، بعد از اینکه با نگاه منتظر معین هویت او را شناسایی کرد، با نگرانی جلو رفت و گفت:

-کجاست؟ آهار کجاست؟

با دیدن من شوکه شده بود. حق هم داشت. انتظار دیدن من در آن مکان و همراه مریم برایش عجیب بود با این حال نگاه متحیرش را از من گرفت و به مریم نگاه کرد. -نگران نباشین. حال الانش طبیعیه مشکل خاصی پیش نیومده. مریم باز زد زیر گریه. از همان عصر با گریه هایش حسابی روی اعصاب و روان من یکی راه رفته بود. ای کاش می دانست تا چه حد از گریه کردن دخترها بدم می آید. جلو تر رفتم و خطاب به مریم گفتم:

-تو اول برو داخل. منم پشت سرت میام!

مریم از لحن صمیمی و طرز بیان جمله ام تعجب کرده بود، اما برای ابراز تعجبش به یک نگاه کوتاه اکتفا و بعد رو به معین کرد.

-خیلی ازتون ممنونم. اگه شما تماس نمی گرفتین غیر ممکن بود که به این زودی پیداش کنیم.

پس کسی که با مریم تلفنی حرف میزد معین بود! اگر می دانستم محال بود همراهی اش کنم. حتما فرزام را با او می فرستادم و خودم پیش ویلیام می ماندم. به طرف در رفت و وارد بیمارستان شد. من هم طبق معمول به چشم های یخی معین نگاه کردم و نه سلام کردم و نه منتظر سلامش ماندم. -مشتاق دیدار!

می دانستم که جمله ام را جدی نمی گیرد. چشم هایش پر بودند از غم. از درد. همان چیزی که دیدنش به من انرژی می داد.

دستش را جلو آورد. همیشه مودب و متین بود و همین باعث میشد که در عین تنفر، شخصیتش را تحسین هم بکنم.

پوزخندی زدم و دستش را گرفتم. گفت:

-من هم همینطور آقای اتابک. هرچند که انتظار داشتم توی شرکت ببینمتون نه اینجا! خوشم می آمد. داشت از حس کنجکاوی نسبت من و آهار و مریم خفه میشد و باز هم حریم خودش را می شناخت.

-اونجا هم همدیگرو می بینیم. با اجازهتون من فعلا باید برم.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و از چند پله ی جلوی ورودی پایین رفت. وارد بخش شدم و بعد از جست و جوی مریم به طرفش رفتم. روی صندلی کنار آهار نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد. آرام آرام نزدیک و نزدیک تر شدم. دیدن

چشم های باز آهار آرامشی که نشستنش به قلب من خیلی هم آسان نبود را به من داد. تمام نگرانی هایش برای حال منی که کمتر کسی را برای نگران کردن داشتم، جلوی چشم هایم رژه می رفتند. تمام مدت فکرم پیش شب گذشته بود و پاکت سیگاری که حتی فرزام با این همه نگرانی، فکر گرفتنش از من را نکرده بود! انگار متوجه حضورم شد و سرش را به طرفم برگرداند. چشم هایش پر از اشک بودند. پر از... نمی دانم. نگاهش چیزی می گفت که نمی فهمیدم! منی که فکر همه را از نگاهشان می خواندم عجیب در تشخیص این نگاه درمانده بودم. یا شاید خودم می خواستم که در مانده بمانم!

-میرم یه چیزی واست بخرم بخوری جون بگیری.
مریم از جایش بلند شد و تازه متوجه من شد. از اینکه می خواست برود بی دلیل خوشحال شدم و با یک لبخند لحظه ای، از رفتنش استقبال کردم!
از کنارم گذشت و سالن را ترک کرد. دوباره به آهار نگاه کردم. هنوز داشت نگاهم می کرد. هنوز هیچ چیز نمی فهمیدم!
جلوتر رفتم و جای مریم روی صندلی نشستم. سعی کردم برای بهتر کردن حال آهار تمام نگرانی ها را از صدایم محو کنم و خیره به چشم هایش گفتم:
-آخه کی از تو خواسته بود به این درجه از فداکاری برسی؟
و لبخند زدم. می دانستم لبخندم را دوست دارد. قبلا از نگاهش فهمیده بودم! برای من ناشناخته ترین نگاه از جانب آهار همان یکی بود که حالا چشم هایش داشتند آن را اجرا می کردند و من دوست داشتم باور کنم که در معنا کردنش ناتوان ترینم.
قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و روی بالشت افتاد.
-اگه اتفاقی واسه ویلیام میفتاد تو دووم نمیاوردی!
شمایی که شده بود "تو"... یعنی حرف هایش را نمی فهمید.
نگاهی به ماسک اکسیژن کنارش انداختم و گفتم:
-نمی خواد حرف بزنی.

بیش از این از دستم نمی آمد! خوب می دانستم که به آرامش احتیاج دارد، اما من منبع آرامش کسی نبودم. حتی از پس آرام کردن خودم بر نمی آمدم. فقط ظاهر سازی، که آن هم نمی دانم چرا در برابر آهار به ضعیف ترین و مبتدی ترین شکل خود در می آمدم. انگار نه انگار که یک عمر حتی در زمان استراحت و تنهایی برای خودم ظاهر ساخته ام!

یک بار پلک زد و صورتش از اشک خیس شد. چرا گریه کردنش آزارم نمی داد؟! به سقف خیره بود. دیگر نگاهم نمی کرد و گرنه شاید باور می کردم که من در تشخیص نگاه آدم ها واقعا فوق العاده ام ولی این یک بار نمی خواهم چیزی که می بینم را باور کنم!

دستش را به طرف گردنش برد و با صدای ضعیفش گفت:
-گردنبندمو گم کردم!

صورتش به بی حالت ترین شکل خود رسید. نه خنده، نه غم، نه تعجب و نه هیچ چیز دیگر. دوستم که نداشت! داشت؟! از سوالی که روی سرم خراب شده بود نتوانستم سقف کوتاه سالن را تحمل کنم. از روی صندلی بلند شدم و به طرف در حرکت کردم.

وارد محوطه ی بیرون بیمارستان شدم. مریم با نایلون بزرگی در دست، داشت از دور به من نزدیک میشد. بی توجه به او مسیرم را به طرف باغچه ی کوچک و خشک روی به روی بیمارستان در پیش گرفتم و وارد محوطه ی آن شدم. کلافه و خسته، روی زمین نرم و چمنی، کنار یک درخت سرد و یخ بسته ایستادم و دست راستم را که مشت شده بود و از درد جرات باز شدن را نداشت، بالا بردم. در آن هوای تاریک چیزی پیدا نبود برای همین کمی چرخیدم تا با نوری که از لامپ های جلوی بیمارستان به آنجا می تابید به چشم هایم کمک کنم. سعی کردم دستم را باز کنم، اما انگار استخوان هایش در همان حالت خشک شده بودند. تمام این مدت از درد بی حس شده بود و سرما به ثابت ماندنش در همان حالت کمک می کرد اما بالاخره که باید بازش می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و انگشت های لرزانم را آرام از کف دستم فاصله دادم. هنوز مشتم کامل باز نشده بود اما گردنبند آهار پیدا شد. البته نصفش! آن نصف دیگرش در گوشت دستم که به علت ماندن زیاد در آب حساسی خیس خورده بود، فرو رفته و در همان حالت مانده بود. زنجیرش را با دست دیگرم گرفتم و سریع و بی تامل آن را از دستم بیرون کشیدم. ابرو هایم بیش از قبل، در هم کشیده شدند. خون از زخم عمیقی که ایجاد شده بود فوران کرد. دوباره دستم را مشت کردم و آن را به درخت تکیه دادم. خیس شدن بین انگشت هایم از خون را احساس می کردم اما نه به اندازه ی حسی که داشت از درون نابودم می کرد. چطور ممکن بود دوستم داشته باشد؟! منی را که در برابر او فقط خودم بودم و تمام. نه مثل بهین در گوشش حرف عاشقانه خواندم و نه حتی لحظه ای محبت کردم. مگر سنگ هم دوست داشتن دارد؟

من هیچ چیزی برای دوست داشته شدن نداشتم. برای دایی و فرزام فقط خانواده بودم و برای ویلیام فقط "مهیار"... برای بهین یک شخصیت ساختگی و غیر واقعی بودم و اما برای آهار فقط خودم... خود خود هرمیس و هرمیس خالی. به تنه ی درخت تکیه دادم و سرم را بالا گرفتم. ماه روشن از لا به لای ابر های تیره ی شب پیدا بود. باز غرق شدم در فکر اینکه واقعا مردم چه چیزی در این کره ی روشن می بینند که دوستش دارند؟ اگر بی دلیل است چرا من نمی توانم دوستش داشته باشم؟ آدم ها وقتی با عشق به ماه خیره می شوند، به نظر خودشان دوست داشتنی تر می شوند! اما منی که هیچ وقت با عشق به هیچ چیز نگاه نکرده بودم چطور می توانستم از جانب آهار دوست داشته شوم؟ سرم را پایین انداختم و تا خود صبح روی نیمکت پشت همان باغچه، با سیگار و فکری متفاوت با هر شب بیدار ماندم.

...

چشم هایم را باز کردم و گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. فرزام بود. -بله؟

-چطوری دلاور؟

تکیه ام را از صندلی گرفتم و به طرف جلو خم شدم.

-کارتو بگو فرزام.

مکثی کرد و گفت:

-مارو باش به کی می گیم دلاور! به تو باید گفت سگ! می فهمی؟ سگ. هر چی دلاوری کردی دیروز نوشته شد به حساب سگ کاری. میگم نیرو انتظامی برات قلاده ببندد، بالاخره اینطور مواقع به دردشون می خوری.

سکوت کردم تا متوجه بی حوصلگی ام بشود و دست از این حرف هایش بردارد.

-آهار بهتره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم. شما برگردین تهران.

-باشه. پس اونجا می بینمت.

-ویلیام خوبه؟

باز با همان صدایی که از ابتدای جمله به مخاطب می فهماند، قصد بیان حرف مفیدی را ندارد، گفت:

-می خواستی خوب نباشه؟ واسه تنفس مصنوعی گرفتن از من کلی نقش بازی کرده! تا پای مرگ رفته! اونوقت می خوای خوب نباشه؟ از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

-مراقبش باش. اومدم تهران بهتون سر می زنم.

گوشی را قطع کردم و به طرف سالن بیمارستان به راه افتادم. داشتم به طرف در ورودی بخشی که آهار در آن بود می رفتم که در باز شد و مریم از آن خارج شد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-داشتم میومدم دنبالتون.

بدون اینکه حرفی بزنم منتظر ماندم تا هدفش از جست و جوی من را بفهمم.

-حالش خیلی بهتره. تا شما ماشینو روشن کنید، من هزینه ی بیمارستانو پرداخت می کنم و با آهار میام.

خسته و آرام پلک زدم و گفتم:

-لازم نیست، من پرداخت می کنم. شما برین زود تر آهارو بیارین باید برگردیم تهران.

داشتم تغییر مسیر می دادم که ناگهان گفت:

-نه. چرا شما پرداخت کنین؟ خودم پرداخت می کنم تا همینجاشم خیلی بهتون زحمت...

-مریم خانم؟

آرام شد. به نگاهم نگاه کرد و گفت:

-بله؟

-لطفا کاری رو بکنین که بهتون گفتم.

دیگر حرفی نزد. تحکم صدا و لحن آنقدر زیاد بود که به او فهماند پافشاری فایده ای ندارد.

قبل از اینکه به پذیرش بیمارستان بروم، سر راهم وارد دستشویی شدم و دست آغشته به خونم را با آب شستم. زخمش هنوز تازه بود و دوباره خونریزی می کرد اما حالا کم و قابل کنترل. از جیب جلیقه ام گردنبند آهار را در آوردم و بعد از اینکه چند دقیقه آن را زیر آب گرفتم آب را بستم و گردنبند را بالا بردم. مقابل چشم هایم گفتمش و به خطوطش خیره شدم. فقط یک تکه طلای معمولی بود اما هر بار که نگاهش می کردم می فهمیدم که من هم قلب دارم. چشم هایم ابتدای آن خط را می گرفتند و هم سرعت با ضربان قلبم، در طول آن پیش می رفت تا به آخر برسند. و وقتی که به انتها

می رسیدند، به من یاد آوری میشد که چقدر از باور زنده بودنم فاصله گرفته ام و چه حق هایی را از خود دریغ کرده ام!

بعد از پرداخت کردن هزینه ی بیمارستان خواستم دوباره به مکان قبلی برگردم اما دیدن مریم که دست آهار را گرفته و آرام آرام او را با خود به طرف من می آورد، باعث شد همانجا منتظر بمانم. ماندم تا نزدیک تر شوند اما قبل از اینکه به من برسند بدون اینکه حتی یک لحظه به صورت آهار که داشت نگاهم می کرد، نگاه کنم، راه افتادم و جلو تر از آن ها به طرف در خروجی رفتم.

آرام و خسته داشتم از پله های جلوی بیمارستان پایین می رفتم اما با بلند شدن صدای مریم سر جایم ایستادم و سرم را به عقب برگرداندم. ای وای. فکر کنم کیف پولمو روی میز جا گذاشتم.

و در کیفش مشغول جست و جو بود. نگاهم را به کیفش انداختم و از همان فاصله کیف پول چرم مشکلی رنگش را دیدم که نادیده می گرفتش! حالا یا کیف پول دیگری داشت و یا حال خواهرش را فهمیده بود و می خواست ما را با هم تنها بگذارد. به من نگاه کرد و گفت:

-شما با آهار برین. من میرم و برمی گردم.

برای اینکه احمق فرض نشوم هیچ چیزی را تایید نکردم. فقط نگاهش کردم و طبق عادت همیشگی چانه ام را به بازی گرفتم و فک پایینم را جا به جا کردم. نمی دانم. شاید من هم باید از مریم برای این کارش تشکر می کردم. مریم رفت و من برای اولین بار بعد از شب گذشته به آهار نگاه کردم. صورتش هنوز بی رنگ و خسته بود و نگاهش یک دنیا حرف داشت. با اخم هایی که بی دلیل در هم فرو رفته بودند، چند پله ای که پایین رفته بودم را برگشتم و بی اختیار دستش را گرفتم.

-بیا بریم.

دست لرزانش را از دستم بیرون کشید و با صدایی که مثل دست هایش می لرزید و معلوم بود بغض سنگینی را پشت خود پنهان کرده گفت:

-خودم میام!

با بی تفاوتی، باز بدون اینکه به چشم هایش نگاه کنم با سرم به مسیری که باید می رفتیم اشاره کردم و او راه افتاد. حرف نمی زد. بغض کرده بود. دیگر آن آهار قبل نبود. بدون اینکه اتفاقی بیفتد. درست است. اتفاق مهمی نیفتاده بود فقط من احساسش را

فهمیده و بدون اینکه لحظه ای به خودم اجازه ی فکر کردن در مورد احساس خودم را بدهم، تصمیمم را برای پس زدنش گرفته بودم. شاید او هم همه چیز را از جانب من احساس می کرد که اینطور متحول شده بود. درست است. او را نه، اما خودم را که خوب می شناختم. وقتی یخ می زنم، سرمای وجودم همه را متاثر می کند و مجبورشان می کند که بی دلیل بلرزند!

آرام آرام از پله ها پایین رفت و من با فاصله ی کمی از او به راه افتادم. همینطور که آرام قدم بر می داشتم دست مشت شده ام را مقابل خودم باز کردم و به گردنبند آهار چشم دوختم. برای برگرداندنش به او شک داشتم. یا باید در دلتنگی که خوب می دانستم با هدیه ی من کمرنگ تر می شود، رهایش می کردم و یا آن را به او بر می گرداندم و باعث می شدم که وقت و بی وقت به یادم بیفتد. باز به خودم اجازه ی زیاد فکر کردن نادم. آن گردنبند مال آهار بود و باید به او برگردانده میشد.

قدم بعدی ام را بلند تر برداشتم و دستم را از بالای سرش جلو بردم. زنجیر گردنبند را گرفتم و ناگهان پلاک آن را از داخل دستم رها کردم. اول ترسید. ایستاد و سعی کردن جسم کوچکی که جلوی چشمش ظاهر شده را تشخیص دهد، بعد آرام دستش را بالا آورد و گردنبندی که مقابل صورتش آویزان بود را از دستم گرفت. چند لحظه به آن خیره شد و بعد به طرف من چرخید.

-از کجا پیداش کردین؟

نمی توانستم نگاهش کنم. حتی اگر سعی می کردم تغییری در رفتارم ایجاد نشود باز هم نمی توانستم.

-این مهم نیست. فقط اگه واست ارزشمنده دیگه گمش نکن.

"چون دیگه من نیستم تا برایت پیدایش کنم..."

باز به گردنبند نگاه کرد و حالا می توانستم نگاهم را به طرفش بچرخانم. قبلا گفته بودم که از آن زاویه خیلی زیبا و خواستنی تر به نظر می رسید؟! -مرسی به خاطر ویلیام.

باز سرش را بالا گرفت و نگاهم را فراری داد. ادامه دادم:

-اگه تو نبودی معلوم نبود که چه اتفاقی واسش میفتاد.

خواست حرف بزند اما نگاهش تمام مدت به طرف دست مشت شده و آستین لباسم که با وجود مشکی بودن، لکه ی خون را زیر نور آفتاب نمایش می داد، می رفت. چند

دقیقه پیش هم به آن قسمت نگاه کرده بود اما حالا انگار مطمئن بود که در آن ناحیه خبری هست.

بعد از چند لحظه خیره شدن، دستش را جلو آورد و دست مشت شده ام را بالا گرفت. آن را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چیزی می خوای؟

اما باز حرکتش را تکرار کرد. با یک دست مچ دستم را گرفتم و با دست دیگرش انگشت های بی حسم را باز کرد. با وحشت به زخم بزرگ و عمیق کف دستم نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟!

دوباره کف دستم با خون خیس شد. بار دیگر دستم را عقب کشیدم و گفتم: -مهم نیست.

آشفته بود. حتی نفس هایش از نظم افتاده بودند. حق نداشتم از این دختر دوری کنم؟! داشتم. او با همین قد متوسط و هیکل پنجاه کیلویی اش قابلیت تسلیم کردن منی که همه ام ادعا بود را داشت. می ترسیدم. می ترسیدم از روزی که چیزی، کسی، دلیلی سر راهم قرار گیرد و مرا مجبور کند که مسیرم را تغییر دهم. می ترسیدم از اینکه این دختر مرا وادار کند تا که این هرمیس و تمام نقشه های چندین و چند ساله اش را رها کنم و به خودم برگردم! از این می ترسیدم که این دختر، مرا به زندگی که حقم نبود، وابسته کند...

"بعضی ها با آمدنشان به زندگی جان می بخشند، آنقدر که برای بودن با آن ها، عمر کم می آوری..."

چشم باز کردم و دیدم که دستمال پارچه ای سفید رنگی از جیبش بیرون کشیده و مشغول بستن آن به دست من است. گذاشتم تا کارش را انجام دهد. یعنی اگر نمی خواستم هم در آن لحظه نای مقاومت نداشتم.

گره ای به دستمال زد و دستم را از مچ گرفت. داشت مرا به طرف بیمارستان می کشید اما محکم سر جایم ایستادم و گفتم:

-میشه بپرسم که دقیقا داری چکار می کنی؟

برگشت و نگاهم کرد.

-باید بخیه بشه وگرنه...

با پوزخند من حرفش را قطع کرد و پرسشگرانه نگاهم کرد.

-تو راجع به من چی فکر کردی؟
 اخم هایش را در هم کشید و معترضانہ گفت:
 -یعنی چی؟ آدم که هستین! نیستین؟!
 دیگر تحمل نداشتم. تمام خشونت‌ی که در وجودم بود را از چشم هایم سرازیر کردم و با
 تندی گفتم:

-نه نیستم! سعی نکن که به من یاد بدی مثل یه آدم زندگی کنم چون بی فایدست.
 احتیاجی ندارم به اینکه همینطوری یهویی یکی توی زندگیم پیدا بشه و کاری کنه که
 راحت بخوابم! سیگار؟ تا حالا کسی به خودش جرات نداده سیگار منو از دستم بگیره و
 تو این کارو کردی. نگران من نباش چون از این رفتار های انسان دوستانه بیزارم می
 فهمی اینو؟ بیزارم!

اشک در چشم هایش حلقه زده و بدون اینکه حتی پلک بزند با شوک به صورتم خیره
 بود.

فهمیدم که تند رفته ام. حال خودم هم دست کمی از او نداشتم، با این حال مقاومت
 کردم و گفتم:

-دیگه پاتو توی حریم من نذار. متنفرم از اینکه کسی نظم زندگیمو به هم بزنه!
 سخت بود دل کندن از نگاهی که خودم آن را خیس کرده بودم اما با یک لحظه قوی
 بودن، نگاه و دل و جان و جسم و وجودم را از او جدا کردم و بعد از پشت کردن به
 چشم های متحیرش، به طرف پارکینگ به راه افتادم.

جهت داندود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس،
 به آدرس زیر مراجعه کنید.

[Telegram.me/pegah_rostamifard](https://t.me/pegah_rostamifard)

راوی:

-آخه چرا نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی که من چقدر تو رو دوستت دارم؟
 بغض راه گلوی لادن را گرفته بود. با قدم های بلند به راهش ادامه داد اما هنوز چند
 قدم بیشتر از نیما فاصله نگرفته بود که آستین لباسش توسط نیما کشیده شد.
 -وایسا... دارم باهات حرف می زنم.

به چشم های مینیاتوری و نمناک لادن نگاه کرد و به دنبال یک قطره امید می گشت که لادن با بغض گفت:

-حرف؟ مگه حرفی هم مونده؟

چشم های نیما هم خیس شدند.

-باور کن من غیر از تو به کسی فکر نمی کنم. سوء تفاهم شده. اصلا... اصلا تو چرا هر چیزی رو که می شنوی باور می کنی؟ حرف من واست بیشتر اهمیت داره یا غریبه ها؟ به چشم های ملتمس نیما خیره شد و با صدایی که حالا اثری از خشم در آن نبود گفت:

-نیما تو باور منو به باد دادی. مثل چشمم بهت اعتماد داشتم اما تو چکار کردی؟ هر بار خودمو گول زدم. "مردم دروغ میگن"، "اون کسیو غیر از من نداره"، "از روی حسادته که این حرفا رو می شنوم"، "شاید من زیادی حساس شدم"... ولی نه... تو دقیقا همون چیزی هستی که مردم میگن، فقط من نخواستم باور کنم. من تازه دارم می فهمم که با اعتمادم به تو چه ضربه ای به خودم و زندگیم وارد کردم.

بغض راه گلویش را بست. خودش هم خوب می دانست که زدن آن حرف ها به یاد چه کسی می اندازدش که اینطور در عالم خود فرو رفته بود. حالا داشت با تمام وجود حس معین را درک می کرد و ادامه ی حرف هایش را با نگاهی خیره به نقطه ای نامشخص، و صدایی که از اعماق قلبش بلند می شد به زبان آورد.

-بهت اعتماد داشتم. با تمام وجودم. بعد از شنیدن اون حرفا هزار بار آرزو کردم که ای کاش همش یه خواب باشه. که بیدار بشم و ببینم تو هنوز همون باور قشنگی هستی که من از زندگیم دارم...

"تو همان باور قشنگی، که من از زندگی دارم..."

آهی کشید و ادامه داد:

-همه ی زندگیم بودی... با نفرت از تو، از زندگیم متنفر شدم..."

"همه ی زندگی من بودی..."

با نفرت از تو، انگار همه ی زندگی نفرت شد..."

-ازت متنفرم، زندگی من...

صدای بلند و تیز کارگردان روی سرش خراب شد.

-کات...

با کلافگی به طرف لادن رفت و گفت:

-بهت گفتم با احساس، اما تو انگار سر مزار عشق اولت نشستی و خون گریه می کنی! نگاه خیشش را بالا داد و گوشش را به کارگردان سپرد؛ با اینکه تمام فکرش پیش معین بود. معین زخمی و شکست خورده اش که حتی یک بار دم نزد.

-ببین... اون نمرده! دقیقا رو به روی تو ایستاده، پس هستو درست منتقل کن. سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و نگاهش را به اطراف چرخاند. در میان تمام افراد تیم که در حاشیه ی پارک ایستاده و نظاره گر کارش بودند، نگاه متعجب و معنا دار بهین بیشتر از هر چیزی توجهش را به خود جلب کرد.

بار دیگر سرش را پایین انداخت و از شدت سرمای آن غروب سرد زمستانی، لباسش را به خودش پیچید و گفت:

-بریم یه بار دیگه... اینبار درست انجامش میدم.

کارگردان صحنه را ترک کرد. لادن منتظر علامتی برای شروع بود اما با بلند شدن صدای بوق کشیده ی خودروی ناشناسی که با فاصله ی کم از تیم پارک شده بود، با شوک نگاهش به آن طرف کشیده شد.

شیشه های ماشین دودی بودند و راننده اش پیدا نبود اما خود آن ماشین را خوب می شناخت. چشم هایش از حدقه بیرون زدند و در میان صدای بوقی که هنوز ادامه داشت، خطاب به همه ی افراد متعجب گفت:

-بیخشین. من الان بر می گردم.

بی توجه به نگاه کلافه ی بازیگر نقش نیما و پوف عصبی کارگردان، با دست پاچگی به طرف ماشین دوید و در حالی که از شدت صدای عصبی کننده ی بوق یکی از دست هایش را روی گوشش گذاشته بود، در طرف شاگرد را باز کرد و سوار شد.

سریع به طرف مهرداد که روی فرمان خم شده و با تمام وجود سرش را روی بوق می فشرد، چرخید و با گرفتن شانه های او، او را از فرمان جدا کرد.

-مهرداد؟ داری چکار می کنی، الان آبروم میره!

مهرداد اما بدون اینکه حتی یک لحظه به لادن نگاه کند، با همان اخم های در هم بار دیگر سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و تا می توانست بوق را تا انتها فشرد.

لادن که زورش به مهرداد نمی رسید بار دیگر با درماندگی به تلاشش ادامه داد تا اینکه مهرداد سرش را بالا گرفت و بدون هیچ حرف و هشدار ی ماشین را به حرکت در آورد.

-کجا داری میری دیوونه؟ من الان سر کارم.

بازویی که توسط لادن کشیده میشد را با حرص آزاد کرد و به سرعتش افزود.

-مهرداد خواهش می کنم ماشینو نگه دار. سر فرصت با هم حرف می زنیم، خواهش می کنم ازت...

مهرداد بعد از زدن یک پوزخند عصبی گفت:

-کدوم فرصت؟ همونی که شما نداری...؟

داشت گریه اش می گرفت.

-چرا آخه یکم درکم نمی کنی؟ مگه تقصیر خودمه که برنامه اینطوری شده؟ بعدشم من که بهت گفتم؛ فصل اول کار که تموم بشه نقش من هم کمتر میشه بیشتر واست وقت دارم.

باز پوزخند زد و ماشین را کنار کشید. به طرف لادن چرخید و گفت:

-حرف من این نیست لادن. خودتم خوب می دونی که چی دارم میگم و خودتو به اون راه می زنی.

لادن چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-قبول نمی کنه. چکار کنم؟ چکاری از دستم بر میاد؟

و باز هم پوزخند.

-این بود آقا معین متعصبی که ازش حرف می زدی؟ من اگر جای اون بودم...

با نگاه ناگهانی لادن حرفش را قطع کرد و به مقابل چشم دوخت. مدتی در سکوت

گذشت تا اینکه بالاخره لادن حرفی برای گفتن پیدا کرد.

-یکی دو ماه بهم وقت بده.

مهرداد سکوت کرد و همچنان خیره به جلو...

-من باید اول معینو از خودم سرد کنم، وگرنه راه دیگه ای وجود نداره که بذاره برم. تا

تو ویزای رفتنمونو جور کنی، من هم تکلیف زندگیمو مشخص می کنم.

مهرداد از درون چانه اش را جوید و گفت:

-اگه مشکل ویزاست، می تونم زود تر از اینم جورش کنم.

بعد به طرف لادن چرخید و به چشم هایش نگاه کرد.

-ولی اینو گفته باشم لادن خانم! کور خوندی که بخوای منو دست بندازی. حواسم بهت هست.

لادن با چشم هایی که انگار دنیایشان به پایان رسیده بود، به چشم های مهرداد نگاه

کرد و گفت:

حیف که دوستت دارم...

صدای مهرداد هم پایین آمد.
 -معینو هم دوست داری!
 ابروهای لادن بالا پریدند.
 -اگه نداشتی بدون تردید و دلسوزی تکلیفشو روشن می کردی.
 لادن سرش را پایین انداخت و در حالی که دستش را به طرف دستگیره ی در می برد، آرام گفت:
 -باید برم. تا همین الانشم کلی سرزنش میشم.
 مهرداد در های ماشین را قفل کرد.
 -بشین، می رسونمت.

هرمیس:

دست های کوچک و بی حسم را به دیوار اتاق تنگ و تاریکی که در آن محصور بودم گرفتم و از جایم بلند شدم. عرق سرد تمام بدنم را خیس کرده بود. همینطور که با پاهای کوچک هشت ساله ام دور اتاق می چرخیدم، در آن تاریکی با دست های گرفته شده به دیوار، به دنبال در می گشتم. می چرخیدم و می چرخیدم و می چرخیدم. دست های کوچکم به دیوار چنگ می انداختند و ناخن هایم در تلاش بودند تا شکاف امیدوار کننده ای روی دیوار ایجاد کنند، تا حد اقل با فریب دادن خودم کمی آرام بگیرم. هیچ چیزی در آن اتاق نبود. فقط تاریکی و چهار دیوار بلند. همه ی آن چهار دیوار و ظلمات حاکم، از زمین جا کردند و برای چرخیدن به دور سر زخمی من دست به دست هم دادند.
 همچنان می چرخیدم و از بیرون صدا هایی می آمد. انگار از دیوار پشت سرم بود. چند لحظه ایستادم و بعد به طرف آن دیوار حرکت کردم اما قبل از اینکه به تصویر ذهنی خودم برسم با دیوار برخورد کردم و روی زمین افتادم. نای بلند شدن نداشتم اما باز صدایی به گوشم خورد. اینبار از دیوار سمت راست. کشان کشان خودم را به آن رساندم و گوش و دست و تن و هر چه که داشتم را به آن چسباندم.
 -به چه حقی برگشتی؟ به چه حقی هان؟
 صدای ضرب و شتم می آمد. خوب می شد تشخیص داد.

-اون بچه زندست مگه نه؟ حرف بزن جیمز. آخرین نفری که با اون خانواده در ارتباط بود تو بودی.

مشت های کوچکم را به دیوار می کوبیدم اما نه... نمی دانم چرا این همه فشاری که داشت از درون متلاشی ام می کرد، قدرت خراب کردن یک دیوار ساده را نداشت!

-اون بچه مرده. یه بار دیگه هم مرد. برای بار دوم اون بچه جون داد همش هم به خاطر لجبازی های تو بود.

با صدای کوبیده شدن چیزی بر روی زمین و آخ پشتش، تمام بدنم تیر کشید! انگار درد هایم به من یاد آوری می شدند.

-من بهش خانواده دادم. داشت زندگیشو می کرد. اگه تو لجبازی نمی کردی و همون موقع می فهمیدی که حق نسبت به اون بچه نداری الان اون زنده بود. تو اونو کشتی بهزاد. هم اونو و هم خانوادشو. خانواده ی منو نابود کردی. من انتقام تک تک اون زخمارو ازت می گیرم. مطمئن باش!

می خواستم فریاد بزنم اما راه نفسم بسته شده بود. هوا کم آورده بودم. روی زمین افتادم و چشم هایم بی اختیار، روی هم رفتند. در کابوس های دائمی ام به آن شب بارانی برگشتم. همان شب لعنتی. صدای آمبولانس در سرم پیچید و صدای پدر که روز قبلش مرا در آغوش خود کشید و با گریه فریاد زد:

-می خوان تو رو از ما بگیرن. من نمی دارم.

نگاهی به صورت غرق در خونس انداختم و اشک و باران را از صورتم پس زدم. خودم را از بین دست های خون آلود مادر بی جانم بیرون کشیدم و از ماشین شکسته و درهم خارج شدم. آمبولانس داشت نزدیک و نزدیک تر میشد و باران... داشت شدت می گرفت.

دستم را روی پهلوی زخمی ام گذاشتم و تا جان داشتم به طرف جاده و خلوت آن دویدم.

با شوک نفس حبس شده ام را آزاد کردم و چشم هایش تا جایی که می توانستند باز شدند. برای چند لحظه معلق در همان حال و وحشت به اطراف نگاه کردم تا کابوسم را باور کنم. کار هر روزم بود اما عادت نمیشد. عادت نمیشد که نمیشد.

سری که با پریدنم از خواب، کمی بالا آمده بود را بار دیگر روی بالشت برگرداندم و چشم هایم را بستم. بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. به طرف کانتر رفتم و بعد از دور زدن آن، پارچ آب را از داخل یخچال برداشتم و تا به آن

سر گذاشتم. مثل خشکی زده های آب دیده، تا انتهای آب پارچ نیمه پر را یک نفس سر کشیدم و آن را کنار شیر آب رها کردم. نگاهی به ریموت روی کانتر انداختم و بدون اینکه آن را بردارم، سر جای خودش دکمه اش را فشردم و بعد از باز شدن در اتاق مخفی به طرف آن رفتم. به طرف یکی از همان چهار دیواری های تنگ و تاریک و بدون در، که از هشت سالگی محکوم بودم به حبس شدن در آن ها!

بعد از گذر یک دقیقه، کتابخانه به صورت خودکار شروع به چرخیدن کرد و راه ورود و خروج به آن اتاق بار دیگر بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی چرخ دار پشت میز نشستم. سرم را به عقب برگرداندم و چشم هایم را روی هم گذاشتم تا شاید حال آشفته ام کمی آرام بگیرد اما نه... بی فایده بود. نفس هایم عادی نمی شدند. استرسم کاهش نمی یافت. لرزش بدنم قطع نمی شد.

از شدت سر درد هر دو دستم را بالا بردم و به موهایم چنگ انداختم. تکیه ام را از صندلی گرفتم و سرم را تا انتها روی پاهایم خم کردم. "آخ" غلیظی از اعماق وجودم بلند و فشار دست هایم بیشتر شد. حضور مهیار را احساس می کردم. حضور همان روح هشت ساله و ضعیفی را که تحمل این درد ها برایش سخت ترین کار ممکن بود. اصلا هرمیس آمده بود تا درد و رنج مهیار را تحمل کند! برای زنده ماندن، برای نباختن، برای طاقت آوردن.

در میان درد و عذاب با یاد آوری اینکه قرص آن روزم را نخورده ام از روی صندلی بلند شدم و دکمه ی باز شدن دیوار را که کنار همان دیوار قرار داشت، فشردم. دستم را به دیوار گرفتم و قبل از اینکه دیوار به طور کامل باز شود، آن را ترک کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. هنوز وارد نشده بودم که تمام قدرتم از من گرفته شد و بعد از گرفتن دستم به لبه ی کانتر، روی زمین نشستم و اینبار بدون اینکه باز برای مقاومت تلاش کنم، هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و کلافه از این همه بدبختی، پیشانی ام را به بدنه ی کانتر تکیه دادم. نفس هایم با شدت به بیرون هدایت می شدند و بدون اشک داشتم زار می زدم! بدون اشک داشتم به حال منی که حالا فقط و فقط "مهیار" بود می مردم و راه فراری از این حال نبود. هیچ راه فراری غیر از صدا زدن "هرمیس" و داد رسی اش برای نمردن!

دستم را بالا بردم و بدون اینکه با چشم هایم جایی را تشخیص دهم، جعبه ی قرصم را پیدا کردم. بی حال و بی رمق یکی دوتا از قرص ها را از جعبه خارج کردم و در دهانم انداختم. همانجا روی پارکت کف زمین، خودم را رها کردم. حالا باید با درد کنار می

آدم تا هرمیس می آمد! باید با چشم بسته، رفتن مهیار را تماشا می کردم. همان مهیاری که به شدت دلتنگ ماندنش بودم اما... اما مهیار بدون هرمیس یعنی ضعف. یعنی درد کشیدن و طاقت نیاوردن. مهیار بی هرمیس یعنی مرگ قطعی... سخت بود کنار آمدن با این دوگانگی و من برای خاموش کردن حضور مهیار در زندگی ام، سال ها با خودم جنگیده بودم، اما بعد از آن خواب راحت در حضور آهار، تعداد دفعاتی که خوابیدن هرمیس و بیدار شدن مهیار در من اتفاق می افتاد از دستم خارج بود. آهار با تحریک احساسات من، مهیار را صدا کرد و این شاید برای یک بیمار با شرایط من خوب و مفید باشد، اما از نظر منی که هیچ علاقه ای به بازگشت به گذشته و درمان نداشتم، این یعنی بزرگ ترین خیانت. یعنی پذیرفتن مرگ با آغوش باز... با یاد آهار انگار همه چیز عوض شد. انگار حتما باید به یاد می آوردم که آن خواب راحت از چه کسی پیدا شده تا آرام بگیرم. حالم برای خودم هم عجیب بود اما با یاد آوری چشم های مشکی رنگش آنقدر در خود گم می شدم که همه چیز می رفت! همه چیز محو می شد. همه چیز آسان میشد... حتی برای مهیار! همه چیز حتی خیال آن کابوس های تکراری و تمام عوارض بعدشان. تمام دلشوره و استرس و ترس مبهمی که در من به جریان افتاده بود خلاصه می شد در یک حس ساده... در دلتنگی! خیال آهار، برای مهیار همیشه بی قرار، آرامشی بود که اگر روزی تصمیم می گرفتم مهیار را به خودم برگردانم به این آرامش نیاز قطعی داشتم... اگر که می خواستم! اگر که راضی می شدم وجودم را به وجود یک آدم دیگر گره بزنم و مثل خیلی های دیگر، حقیرانه به حضور کسی وابسته بمانم.

چشم هایم را باز کردم و موبایلم را از داخل جیبم بیرون کشیدم. خودم هم هدف انگشت هایی که روی صفحه ی گوشی کشیده می شدند را نمی فهمیدم تا اینکه بالاخره یک اسم و یک شماره مقابل چشم هایم ظاهر شد. یک شماره، و همان اسم و حس پشت سرش که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم روزی بیاید که مجبور باشم برای درک کردنش با خودم مبارزه کنم.

دستم داشت به طرف گزینه ی تماس می رفت که به خودم آمدم و بعد از یک پوزخند با خودم و نثار کردن یک "بدبخت" آرام اما غلیظ و کشیده به همین خود، گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد. چشم هایم روی هم رفتند. وقتش بود. مهیار داشت می رفت! داشتم آرام می گرفتم. داشتم از شر "مهیار" وابسته خلاص، و به "هرمیس" مقتدر خودم بازمی گشتم...

صدایی شبیه به صدای موبایلم، باعث شد تا بار دیگر چشم هایم را باز کنم. با کشیدن دستم روی زمین، گوشی را پیدا کردم و بی توجه به نام مخاطب، با چشم بسته و تصویری ذهنی گزینه ی اتصال را فشردم.

-بله؟

-سلام.

پاسخ ندادم. اصلا نمی فهمیدم چه کسی پشت خط است؛ چه برسد به اینکه لحن سلام کردنم را هم تعیین کنم!

-الو هرمیس؟ حالت خوبه؟

بهین بود. و من... حالا خود هرمیس بودم!

-خوبم.

نفس عمیقی کشیدم و سر جایم نشستم. با تعجب گفتم:

-ولی صدات...

-خوبم عزیزم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-کجایی؟

-خونه.

-خوبه. من دارم میام اونجا لطفا جایی نرو.

چشم هایی که تا همان لحظه بسته بودند را به آرامی گشودم و گفتم:

-باشه. ناهارو سفارش میدم تا برسی.

ناگهان گفتم:

-نه نه. نمی خواد سفارش بدی. امروز تصمیم گرفتم خودم ناهار درست کنم.

گوشه ی لبم کشیده شد.

-باشه. منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و خودم را از روی زمین جمع و جور کردم. ریموت دیوار کتابخانه را برداشتم و بعد از پنهان کردن آن زیر وسایل داخل کشو، برای عوض کردن لباس هایم به طرف کمد کنار تخت رفتم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. دکمه ی آیفون را فشردم و به طرف در به راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودم که بهین وارد شد و بعد از دیدن من با یک لبخند ناخودآگاه، در را بست و به طرفم آمد.

-سلام.

خسته بودم، اما این دلیل نمیشد که برنامه ام از یاد برود. لبخندی روی لبم نشاندم و به طرفش رفتم. مقابلش ایستادم و به چشم های روشنش چشم دوختم.

-خوش اومدی.

صدایم پر از آرامش بود و او داشت با تمام وجود عطر من را می بلعید.

-مرسی. دلم واست تنگ شده بود.

باز لبم کشیده شد.

-منم همینطور.

خوب بود که انتظار بیشتری نداشت. خوب بود که باعث نمیشد شرایط را برای خودم سخت تر کنم.

صدای پاشنه ی های بلند کفش هایش را می شنیدم. نگاه خیره ام را از مقابل، که حالا جای خالی بهین نامیده میشد گرفتم و سرم را به طرف او برگرداندم.

-چکارا می کنی؟ من که این مدت همش سر کار بودم. اونقدر خستگی کار زیاده که اگه حتی یک درصد به کارم علاقه نداشتم تا الان جا زده بودم.

نایلون های بزرگی که در دست داشت را روی کانترا گذاشت. همانجا سر جایم کمی

چرخیدم تا بهتر ببینمش. داشت دست هایش را می شست.

-تو هم که اگه من واسه دیدنت وقت نذارم اصلا دلتنگ نمیشی.

نگاهش را از دست های خیسش گرفت و به من نگاه کرد. از نگاه خیره ام که به او

دوخته شده بود لبخند زد و گفت:

-چته؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟

دست هایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و آرام آرام به طرفش رفتم.

-چکار داری می کنی؟

-می خوام ناهارو آماده کنم دیگه.

دستم را پشت گردنم کشیدم و گفتم:

-ناهار؟

سرش را تکان داد. دروغ است اگر بگویم کارش برایم جالب نبود. تا به حال صحنه ی

آشپزی یک زن را ندیده بودم!

با کنجاوی گوشه ی یکی از نایلون ها را با انگشت گرفتم و به داخلش سرک کشیدم.

بهین یکی از صندلی ها را پشت پاهایم گذاشت و گفت:

-بشین.

سرم را به طرفش چرخاندم. بی توجه به نگاه من دستش را در نایلون کرد و یک نوشیدنی از آن بیرون آورد. در آن را باز کرد و آن را به طرف من گرفت اما تمام فکر من متمرکز بود به اینکه...

"یک دختر چقدر می تواند عاشق باشد تا با وجود تمام نازپروری هایش، تصمیم بگیرد برای یک مرد آشپزی کند؟!"

دستم را گرفت و نوشیدنی را در میان انگشت هایم گذاشت. خیره بودم به چشم هایش. درک کردن کار هایش برای منی که در زندگی ام این همه محبت را یک جا ندیده بودم کار آسانی نبود. کار آسانی نبود و با این حال او هر چه که محبت می کرد یک "ماهانی" بود و من نه از خودش، بلکه از اسم و هویتش بیزار بودم. هنوز دستش روی انگشت های دستم بود اما به محض اینکه متوجه موقعیت شد، سریع دستش را عقب کشید و نگاهش را پایین انداخت. روی صندلی نشستم و کمی از نوشیدنی را خوردم. همه چیز خوب پیش میره؟

در حالی که سبزیجات را از داخل نایلون ها بیرون می آورد گفت: -اوهوم. البته غیر از حس خوبم واسه اینجا اومدن که با این وضعیت تو، همش خراب شد.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-کدوم وضعیت؟

همچنان مشغول کار خودش بود.

-خودت می دونی دیگه.

از روی صندلی بلند شدم و وقتی داشت به طرف کشوی کنار یخچال می رفت، سد راهش شدم.

-کدوم وضعیت بهین؟

نگاهم کرد و گفت:

-همین دیگه. صدات پشت تلفن که الانم به زور داری صافش می کنی، چشم های قرمز و خستت، فکرت که هر جایی هست غیر از اینجا...

بعد نگاهش کمی بالا تر از چشم هایم رفت و در حالی که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد، گفت:

-و این موهای به هم ریخت که تا حالا اینطوری ندیده بودمشون.
می دانستم که هرگز موفق به دیدن موهایم نمی شوم اما چشم هایم را بالا دادم و گفتم:
-چطوریه مگه؟
اینبار خندید.
-نگفتم فکرت مشغوله؟
دستش را زیر شالش برد و بعد از بیرون آوردن یک شانه ی کوچک، روی پنجه های پاهایش ایستاد تا قدش را به من برساند و مشغول شانه کشیدن به موهایی نسبتا بلندم شد. کارش که تمام شد از جلوی موهایم قسمتی را جدا کرد و به تبعیت از مدل موی همیشگی ام، آن را به طرف پایین متمایل کرد و با لبخند گفت:
-خوب شد. اگه خسته ای برو بخواب تا من نهارو آماده کنم.
سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم و دوباره روی صندلی نشستم و تمام مدت آشپزی کردنش را تماشا کردم. بالاخره بعد از تمام شدن کارش میز نهار را روی کانتر چید و خودش طرف دیگر آن نشست. مشغول پاسخ دادن به پیامک ویلیام بودم و با صدای بهین نگاهم را از صفحه ی موبایل گرفتم.
-بین خوست میاد؟
برای اولین بار به غذاهایی که مقابلم چیده شده بودند نگاه کردم و قاشقم را برداشتم. با لبخند و اشتیاق نگاهم می کرد.
کمی از یکی از غذاهای چیده شده روی میز را خوردم و در همان حال که سرم را پایین انداخته بودم گفتم:
-مرسی. خیلی خوشمزه ست.
سکوتش باعث شد که سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.
-چرا خودت نمی خوری؟
سرش را پایین انداخت. متوجه بغضی که راه گلویش را بسته بود می شدم.
-نمی دونم چرا واسه خاطره ساختن با تو اینقدر حریص شدم!
چشم هایش خیس شده بودند. با سکوت نگاهش کردم تا ادامه دهد و او باز بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:
-دلیلشو نمی دونم، اما همیشه حس می کنم یه فرصت کوتاه واسه با تو بودن بهم داده شده و من باید از این فرصت نهایت استفاده رو ببرم. باید واست غذا بپزم و

تصویر غذا خوردنتو توی خاطر من بسپارم. خودم هم حسمو درک نمی کنم، ولی انگار تموم فکرم شده خاطره ساختن با تو برای روزایی که مجبورم با یاد آوری این روزا سر کنم.

اولین باری بود که حرف دلش را می زد. همیشه خودم از نگاهش می فهمیدم.
-مگه من...

حرفم را قطع کرد. حالا که حرف دلش به زبانش آمده بود، نمی خواست این فرصت را از خودش بگیرد.

-دوستت دارم گفتات...! وقتایی که هستی و حسم با هیچ زبانی قابل بیان نیست... همه ی اینا واسه من حکم بهترین لحظه های زندگیمو دارن که دلم می خواد تمام حس و رنگ و بوشونو واسه خودم نگه دارم. من نمی تونم از لحظه هایی که کنارتم لذت ببرم. همیشه مشغول ثبت کردنم! هرمیس من از روزی که تو نباشی و یاد این روزا خفم کنه می ترسم.

دلی نداشتم که برایش بتپد یا حتی به حالش بسوزد، اما وجدانم درد گرفته بود. حد اقل برای یک لحظه. با جدیت اسمش را صدا زدم.
-بهین؟

جواب نداد.

-بهین به من نگاه کن.

سرش را بالا گرفت. چشم هایش پر از اشک های مغروری بودند که قرار نبود پایین بریزند.

به همان چشم های مغرور و عاشقش نگاه کردم و گفتم:
-من همیشه هستم.

این نهایت حرف محبت آمیزی بود که به زبانم می آمد. اینبار او هم به چشم هایم نگاه کرد و با همان صدای پر بغض اما ثابت و مغرور گفت:

-تو حتی همین الان هم نیستی. من تفاوت هاتو درک می کنم، اما نیستی هرمیس. هیچ وقت نبودی. اینو از وقتایی که کنارمی و فکرت جای دیگه پرسه می زنه می فهمم. از اس ام اس های کوتاه و دیر به دیرت. از تماس نگرفتنات. از اینکه بعد از اون مسافرت کوتاهت دیگه حتی واسه ارتباط با من پیش قدم نشدی و اگه امروز من نمیومدم اینجا معلوم نبود کی قراره همدیگرو ببینیم. من دوستت دارم هرمیس... ولی

این نهایت بی معرفتیه که وقتی از عشق کسی به خودت مطمئن شدی اونو به حال خودش رها کنی. تو اون آدمی نیستی که قبل از آگاهی به عشق من بودی! نمی دانستم که چه باید بگویم. حتی هدف و برنامه ای که بهین از آن خبر نداشت حرفی از این همه بی تفاوتی نمی زد. قرار نبود اینقدر از هدفم دور شوم، اما به قول بهین بعد از آن سفر کوتاه...!

آهی کشیدم و دستم را جلو بردم. جلو و جلو تر تا اینکه انگشتم به چشمش رسید و بی توجه به اینکه ممکن است دردی احساس کند، انگشتم را از گوشه ی چشمش به داخل آن کشیدم. یکدفعه دستم را پس زد و دستش را روی چشمش گذاشت. نگاهش پر از تعجب، به دنبال هدف من از این کار می گشت که همان انگشت را مقابلش گرفتم و گفتم:

-ببین! این چشما گنجایش این همه اشکو ندارن!

بر خلاف انتظارم از اینکه بحث را عوض کرده بودم عصبانی نشد. فقط خودش با دست، چشم دیگرش را هم خالی کرد و گفت:

-غذات سرد شد.

به چشم هایش لبخند زدم و گفتم:

-راستی یادم رفت اینو بگم. مزه ی غذاهای مادرمو میدی!

یکدفعه نگاهم کرد.

-مادرت؟!!

سرم را تکان دادم. این یکی را راست گفته بودم. غذایی که امروز بهین عشق و علاقه اش را چاشنی آن کرد، شبیه به همان عشق خالص و پاکی بود که بیست سال پیش، مادرم آن را سر سفره می گذاشت.

آهار:

کتابم را بستم و روی کمرم دراز کشیدم.

-آهار؟ بیا غذا آمادست.

بی توجه به صدای مریم روی دست راستم چرخیدم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

-آهار؟ مگه با تو نیستم؟

سعی کردم که صدایم را به مریم برسانم اما در نهایت دیدم که خودم هم آن را به سختی شنیده ام.

-اشتها ندارم...

لب های خشکم به لرزش افتادند و حتی با ظاهر شدن مریم در چهارچوب در، نگاهم از آنجایی که خیره بود، جم نخورد.

-آهار؟

با همان صدای ضعیف گفتم:

-میل ندارم خواهر جون. سهم منو بذار شب می خورم.

با کلافگی گفت:

-کدوم شب؟ می دونی چند روزه درست و حسابی چیزی نخوردی؟ می خوام بیفتی روی دستم؟

بغض منتظر شنیدن همین حرف ها بود. ای کاش مریم می فهمید.

-اصلا معلوم هست تو چته؟ نه درست و حسابی چیزی می خوری، نه حرف می زنی و نه حتی مثل آدم زندگی می کنی. یه نگاه به قیافت بنداز. شدی مثل مرده های ازگور بدر! کارت فقط شده دانشگاه رفتن و...

با گریه ای که حاصل انفجار یک بغض بزرگ بود فریاد زدم:

-میشه دست از سرم برداری؟ بذار به درد خودم بمیرم.

او هم بغضش گرفت. از فریاد من. منی که دلیل زندگی کردنش بودم و حالا بر سرش فریاد می کشیدم.

-باشه نخور. بمیر به همون درد، شاید از دست تو هم راحت شدم و موندم به حال خودم.

اتاق را ترک کرد. او چه می دانست از این درد؟ دردی که نامش دلتنگی بود و چاره اش مرگ...

"بعضی درد ها چاره ندارند.

مثل همین دلتنگی؛

برای درمان بعضی از درد ها، فقط باید مرد...!"

به اندازه ی تمام این روز ها و قوی بودن هایم گریه کردم.

"آدم ها گاهی گریه می کنند... نه به این دلیل که ضعیف هستند، نه... فقط به این

دلیل که برای مدتی طولانی، قوی بوده اند...!"

دست هایم را از روی صورتم برداشتم و از جایم بلند شدم. دست خودم نبود که به طرف آینه رفتم و به چشم های ورم کرده و قرمز نگاه کردم. دست خودم نبود که نخواستم برای بهتر شدن وضعیتم صبر کنم و بدون اینکه حتی ذره ای حساسیت به خرج دهم، اولین لباسی که دم دستم بود را پوشیدم و کیفم را از داخل کمد دیواری برداشتم. دست خودم نبود که برای پنهان کردن حال خرابم هیچ تلاشی نکردم و با همان وضعیت، درست همان چیزی که در این چند روز و این مدت کوتاه بوده ام، از خانه بیرون زدم تا برای یک بار هم که شده همه چیز را برای خودم آسان کنم. دست خودم نبود که تصمیم گرفتم بی هیچ دلیل و بهانه ای برای یک بار هم که شده خودم و احساسم و تمام حرف های نگفته ام را بر زبان بیاورم. دست خودم نبود که صدا زدن های مکرر مریم، که زانوی غم بغل گرفته بود را نشنیده گرفتم و رفتم فقط برای رسیدن به کسی که خیال دوباره ندیدنش، دنیایم را جهنم کرده بود.

بی توجه به باران روز های آغازی اسفند ماه، دل ابری ام را به آسمان تیره سپردم و خودم تا سر خیابان دویدم.

سوار آژانس شدم و با تمام حواس پرتی ام آدرس خانه اش را به راننده دادم. نمی دانم کی و کجا، ولی یک بار جمله ای شنیدم که تا امروز هرگز از ذهنم بیرونش نکرده ام. یادم می آید یکی می گفت عشق یک طرفه هرگز برای تقسیم کردن نیست. می گفت عشق یک طرفه تا زمانی برای توست که به آن اعتراف نکرده باشی! اعتراف که کنی دیگر سهمی از آن نداری. می گفت به عشق یک طرفه ات که اعتراف کردی یعنی بی تابی و بس... یعنی بی خوابی تمام. می گفت آدم باید شعورش آنقدر بالا باشد که بفهمد وقتی به عشق یک طرفه اش اعتراف کرد، دیگر همه چیز را به طرف مقابل سپرده. و طرف مقابل هم باید با شعور باشد! باید بفهمد، اگر نمی تواند در این بی تابی و بی خوابی ها با تو شریک باشد، به حکم تاوان باید تمامش را بردارد. یکی بود که می گفت:

"مسئولیت ناکام ماندن عشق یک طرفه فقط تا قبل از اعتراف با توست... بعد از آن تو مسئول هیچ قسمتی از این ناکامی نخواهی بود."

از تاکسی پیاده شدم و همانجا وسط خیابان عریض و خلوت جلوی خانه اش ایستادم. یک بوی خاصی می داد. شبیه به بوی خودش، بوی خاطرات خودش، بوی روز ها و لحظه های حضورش و بوی هر چیزی که به او تعلق داشت؛ یا نمی دانم شاید من اینطور احساس می کردم.

آهی کشیدم و به طرف خانه اش به راه افتادم. به طرف خانه ی عجیب و منحصر بفردش. درست مثل خودش!

با دست لرزانم نیم در را هول دادم و وارد محوطه ی خانه شدم. همه چیز مثل همیشه بود فقط کمی تاریک تر، کمی سوت و کور تر و بیش از کمی، با من غریبه تر!

به طرف پله ها رفتم و آرام آرام از آن ها بالا رفتم. همینطور که جلوی چشمم را نگاه می کردم با افتادن هر قطره ی کوچک باران روی زمین و ماندن رد آن، چشمم به این طرف و آن طرف می پرید و شاید بیش از یک دقیقه طول کشید اما من هنوز میان همان چند عدد پله مانده بودم. با صدای باز شدن در، ناگهان سرم را بلند کردم و انتظارم برای دیدن هرمیس روی سرم خراب شد. سر جایم ایستادم و استرسی که قرار بود با دیدن هرمیس از بین برود و محو شود، چندین برابر شد. نگاهم خیره به مقابل و دست مشت شده ام برای کنترل تعادلم ناگهان به طرف دیوار رفت و در موچسب های سبز دیوار فرو رفت.

-س... سلام.

جواب سلامم را نمی داد فقط با تعجب به من نگاه می کرد. زیبایی از چشم های رنگی و کم آرایشش شروع می شد و تمام صورت و مو ها و اندام و تیپش را در بر می گرفت. حتی بوی ادکلنش که از آن فاصله مرا به خود دیوانه کرده بود، باعث می شد که برای دور زدن مسیرم مصمم تر شوم. خواستم پاهای سستم را به حرکت در آورم که هرمیس با آن چشم های مشکی رنگ و اخم های همیشه در هم، پشت سر آن دختر زیبا ظاهر شد.

-بهین؟ کیه؟

تمام وجودم یخ بست. چقدر به هم می آمدند! ایستادنشان کنار هم، چه محشری به پا کرده بود. بهین؟ این هم یک تشابه اسمی بود یا نه؟ یا من برای تمام عمر محکوم شده بودم به شکستن در مقابل اعضای این خانواده؟

خیره بودم به چشم های سرد و یخی اش که هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. یعنی داشتند، اما او به حرفه ای ترین شکل ممکن خط نگاهش را بسته بود. او بود که با یک لایه ی ضخیم از یخ جلوی چشم هایش را پوشانده بود.

دست عرق کرده ام را به لباسم کشیدم و سرگردان در این فکر که چکاری باید انجام دهم، داشتم از درون خودم را می خوردم که با صدای ظریف و پر عشوه ی بهین، باز نگاهم به طرف آن ها کشیده شد.

-هرمیس؟ این کیه؟

هنوز به من خیره بود. بدون اینکه نگاهش را از من درمانده بگیرد، با صدایی آرام و مهربان خطاب به بهین گفت:

-نمی دونم. حتما مزاحمه.

یخ وجودم قبل از وا رفتن ترک خورد و چشمه ای پر از اشک یا حتی شاید خون، به چشم هایم سرازیر شد. داشتم برای کنترل کردن خودم تلاش می کردم که نگاهم روی دست هرمیس که دور کمر باریک بهین حلقه می شد، خشکش زد.

-بریم داخل عزیزم. سرما می خوری.

صدایی که در گوش بهین از نگرانی برای سرما خوردنش می گفت، از آن نوعی بود که حضورش را در وجود هرمیس محال می دانستم. دستم را از بین موچسب ها بیرون کشیدم و با نگاهی که درست از لحظه ی دیدن دست هرمیس به زمین چسبیده و تکیه کرده بود، با بی حسی مسیرم را دور زدم و بازگشتم. انگار خدا آنجا بود که صدها بار زمین نخوردم. انگار خدا حضور داشت که جلوی چشم هایش نشکستم.

به خاطر خدا بود که همانجا از اشک و گریه آب نشدم و فرو نریختم.

ولی در عجبم...! خدایی به این توانایی چرا قسمت عمده ی قدرتش را برای در خود شکستن من اختصاص داده بود؟

وجودم گم بود در بی حسی های خالص. در سکوت و آرامش خیابانی که هر چقدر هم آرام بود، به آرامشی که در من برپا بود نمی رسید. آرام بودم. آن هم از نوع قبل از طوفانش!

وارد پیاده رو شدم و اختیار قدم های کوتاه و بی حسم از دستم خارج شد. هیچ چیز نمی دیدم، هیچ مسیری پیش رویم نبود؛ انگار فقط باید می رفتم و در خلأ بی نهایتی که مقابل خود احساس می کردم گم می شدم. انگار باید می رفتم برای به دوش کشیدن پاسخ این دلتنگی. هنوز چند دقیقه از دیدنش نگذشته بود، اما من در حد مرگ دلتنگش بودم. دلتنگ کسی که با درخشیدنش کنار بهین، به من فهمانده بود حق برای دلتنگ شدن ندارم.

بغض داشت خفه ام می کرد. سوختن سینه ام را احساس می کردم، ولی دریغ از حتی یک قطره اشک.

هر دو دستم را روی سینه ی دردناکم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. به آسمان غریب و دلگیر شهر چشم دوختم و سعی کردم با یک نفس عمیق جلوی مردنم را بگیرم اما... نفسم بالا نمی آمد. انگار تمام هوای خالص اعماق وجودم روی هم جمع می شد و برای بیرون ریختن بالا می آمد اما قبل از رسیدن به گلویم، توسط بغض انباشته شده در سینه ام همانجا سرکوب می شد و باز فرو می نشست.

با شوک و سرگردانی دوباره به راه افتادم. رعد و برق خوفناکی اتفاق افتاد و آسمان شروع به باریدن کرد. او به جای من زار می زد و من از درد هر دویمان که شرط می بندم با هم یکی بود، خفه می شدم. او اشک می ریخت و من به اندازه ی تمام خالی شدن های او، از درد هر دویمان که شرط می بندم با هم یکی بود، پر می شدم. او می بارید و احیا می کرد و من به جای تمام احیا کردن های او، از درد هر دویمان که شرط می بندم با هم یکی بود، می مردم.

قدم هایی که گم شده بودند در بی رحمی این شهر، پیش می رفتند و من به دنبال جایگاه خودم در این دنیا می گشتم. انگار وجود نداشتم. وجود خودم را نامرئی فرض می کردم و گذر بی تفاوت آدم ها از کنارم سندی برای این ادعا بود. آنقدر بی تفاوت می گذشتند و عبور می کردند که انگار نه انگار در من فاجعه ای رخ داده. انگار نه انگار چیزی که در من شکسته یک قلب است. یک قلب، پر از عشق و دوست داشتن یک مرد. "مرد" ... سه حرف بیشتر نیست. اما باید زن باشی و عاشق، تا بفهمی با همین سه حرف ساده، حتی شده در رویا، چه زندگی ها می شود کرد. باید زن باشی و عاشق و دل شکسته تا بفهمی از دست رفتن این سه حرف یعنی از دست رفتن همه چیز. کم چیزی نیست، از کف دادن یک روح پر قدرت و یک جسم به نسبت درشت تر از جسم خودت. درد نشأت گرفته از یک مرد، درست مثل جسه اش برای روح لطیف و حساس یک زن سنگین است. له می کند زیر فشار حسرتش وقتی می بینی می توانسته برایت با تمام دنیا بجنگد و زمین و زمان را زیر پایش له کند، اما بدون اینکه خودش دست به کار شود، تو را له کرده زیر تمام رویاهای شبانه ات.

"کم دردی که نیست! درد از دست دادن یک مرد و یک پشتیبان، درست مثل جسه اش برای روح ضعیف و شکننده ی زنانه سنگین است..."

چشم باز کردم و به اطرافم نظر کردم. من بودم و کوچه ی تاریک خودمان و بارانی که نمی دانم از آسمان می چکید یا از من! صورتم خیس بود اما نه از اشک. بغض سنگینم این را می گفت. نگاهی به در بسته ی خانه انداختم و بدون اینکه در بزنم سعی کردم

به یاد آورم. به یاد آورم چه دیده و شنیده ام. به یاد آورم که تا به حال در عمرم تا این حد از حس حسادت خودم شرمگین نشده بودم.

قاب دو نفره ای که در ذهن و چشم هایم نقش بسته بود، بار دیگر مقابلم ظاهر شد و انگار تازه داشت باورم می شد. تازه داشت درک میشد. تازه داشت به من یاد آوری می کرد که چه روز های قشنگی پیش رویم هست!

هم زمان با شکسته شدن آن بغض چند ساعته دست هایم هم بالا رفتند و تمام صورتم را پوشاندند. گریه آنقدر برای در بر گرفتنم تلاش می کرد که در ابتدا حتی صدایم بالا نمی آمد. فقط صدای نفس هایی که معلوم نبود از کدام چاه عمیق بالا می آیند که اینقدر لرز دارند.

به دیوار تکیه داد و روی زمین نشستم. سرم را روی زانو هایم گذاشتم که تازه بعد از یک دم عمیق، صدای گریه ی دیوانه کننده ام تمام فضا را در بر گرفت و مرا هم در خود فرو برد. انگار با هر قطره از باران که روی لباسم می ریخت یک قطره ام آب می شد و فرو می ریخت.

حس غریبی بود. آن روز من برای اولین بار غریب ترین حس زندگی ام را تجربه کردم و نمی دانستم که از دست دادن یک غریبه چقدر می تواند آدم را در غربت بیندازد. از دست دادن غریبه ای که شاید حداقل می توانستم او را در رویاهایم ببینم و شاید امید داشته باشم که هنوز برای دیدنش دیر نشده اما حالا...

"در عجبم که از دست دادن یک غریبه، چطور می تواند آدم را در غربت تنهایی گم کند و خود به تنهایی برود؟!"

"همه ی دنیا خالی بود و من پر تر از تمام چیزی که دنیا باید باشد..."

"نمی دانم چرا هر چه گریه می کردم از خالی ها پر تر می شدم..."

چشم هایم سیاهی رفتند و نگاهم برای یک لحظه روی آن تیر چراغ برق خاموش، و بعد شاید برای همیشه در خاطر از دست رفته هایم، سیاه شد...

صدای باز شدن در فلزی خانه و هم زمان جیغ بلند مریم، باعث شد که چشم های ورم کرده ام را باز کنم، اما نه توان سر بلند کردن در من بود، و نه پایدار نگه داشتن حالت باز آن چشم ها.

-آهار؟ خاک بر سرم. کجا بودی تو؟

کنارم زانو زد و با دست هایش سرم را بلند کرد. هر چه که می دیدم تار بود و نگرانی تار مریم یکی از همان "هر چه" ها محسوب می شد.

چند بار به صورت بی حسم ضربه زد. داشت گریه اش می گرفت.

-آهار؟ خدا منو بکشه، چت شده تو؟

دستم را روی شانه ی خودش گذاشت و با تمام قدرتش بدن بی حسم را بالا کشید. با هم و آرام آرام تا در خانه پیش رفتیم و وارد شدیم. دلم می خواست همانجا جلوی در و زیر آن باران شدید بنشینم و های های گریه کنم. دلم می خواست همه چیز، حتی خودم را رها کنم. این دل شکسته در میان سینه ی همین من لعنتی، عجیب به حالم سنگینی می کرد.

پاهایم با کشیده شدن بدنم توسط مریم، مجبور شدند که باز هم پیش روند و حالا با چشم های بسته پله های جلوی ایوان را احساس می کردم. دستم را به نرده گرفتم و با کمک مریم از پله ها بالا رفتم. وارد خانه شدیم و مریم همانجا جلوی در دستم را رها کرد و روی زمین نشاندم. کنارم نشست و در حالی که از استرس و نگرانی نفس نفس می زد و می لرزید، شروع کرد به باز کردن دکمه های پالتوی من.

-در بیار. در بیار لباساتو یخ زدی از سرما.

هنوز دکمه های پالتو را باز نکرده، سراغ شال روی سرم رفت و آن را از دور گردنم باز کرد و روی زمین انداختش. موهای نم دارم، آزاد شدند و صورت رنگ پریده ام را قاب گرفتند.

دوباره دستش را به طرف دکمه ی پالتو برد که با دست سردم دستش را گرفتم و بعد از اینکه خودم را در آغوشش انداختم، از ته دل شروع کردم به گریه کردن و نالیدن.

-من دوستش دارم مریم...

صورتش را نمی دیدم، اما متوجه بهت ناگهانی اش شدم.

با حرص به پشت لباسش چنگ انداختم و باز در میان گریه ای که هر چند لحظه یک بار نفسم را می برد گفتم:

-چکار کنم؟ بدون اون چطوری به زندگیم ادامه بدم؟

تازه دستش را بالا آورد و او هم مرا به خود فشرد.

-چی شده آهار؟ چرا اینطوری گریه می کنی؟

گریه ام شدت گرفت. با اینکه جایی برای شدت گرفتنش باقی نبود.

-تا امروز نمی دونستم که چقدر دوستش دارم اما امروز...

با بند آمدن نفسم سکوت کردم و بعد از چند ثانیه ادامه دادم:

-اونقدر دوستش دارم که می خوام بمیرم.

مرا از خودش جدا کرد و به صورتم چشم دوخت.

-خب حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟

دستش را جلو آورد و با گرفتن چانه ام، صورتم را بالا آورد.

-منو ببین آهار. اون از خدایه که دختر ناز و مهربونی مثل تو کنارش باشه، پس الکی گریه نکن و...

میان حرفش با بغض گفتم:

-نه. اون اصلا منو نمی بینه.

فهمید که دلیل گریه ام جدی تر از این حرف هاست. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-صبر کن یه لیوان آب واست بیارم. حالت که بهتر شد با هم حرف می زنیم.

دستم را رها کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

به سختی خودم را از روی زمین جمع و جور کردم و به تنها اتاق خانه رفتم. لباس های خیسم را با یک دست لباس راحت عوض کردم و بی خیال نم موهایم، داشتم بالش دست گوشه ی اتاق را بر می داشتم که مریم وارد اتاق شد و بدون اینکه لامپ را روشن کند، دستم را از پشت کشید. مرا گوشه ی اتاق نشاند و لیوان آب را به طرف لب هایم آورد.

-اینو بخور نفست بیاد سر جاش. الان واست شام میارم.

-شام نمی خوام. فقط خواهش می کنم بذار به حال خودم باشم.

لیوان را به لب هایم چسباند و مجبورم کرد که همه ی آب را بخورم، بعد لیوان خالی را کنار گذاشت و در حالی که با چشم هایی غمگین به من خیره شده بود به موهایم دست کشید و گفت:

-می دونی چند روزه چیزی نخوردی؟ اینطوری منم دووم نمیارم.

حق هق کنان به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-من چکار کنم مریم؟

همینطور که سرم را روی پای خودش می گذاشت گفت:

-همه چیز درست میشه. من به باورم ایمان دارم.

از سر گذاشتن روی پای کسی که عجیب بوی مادرم را می داد و دستش را به موهایم می کشید، با بغضی افزوده بر حالت اول، چشم هایم را بستم و بعد از چکیدن یک قطره اشک از گوشه ی چشمم آرام گفتم:

-دلم واسه مامان تنگ شده.

برای چند لحظه دستش در موهایم بی حرکت ماند. آه کشید و گفت:

-منم همینطور. اگه مامان بود عاشقی هم آسون می شد!
 سکوت کردم. خودش فهمید که در انتظار ادامه ام.
 -مادرا خیلی خوب عشقو می فهمن. چون از روزی که اسم مادرو به خودشون می گیرن، پر میشن از بزرگ ترین عشقی که ممکنه توی این دنیا شکل بگیره.
 باز گریه. اما اینبار بی صدا و آرام.
 -عاشقی کردن واسه دخترایی که رابطه ی نزدیکی با مادرشون دارن خیلی راحتیه. آدم وقتی عاشق میشه همیشه دلش می خواد از حس و رویاهاش واسه کسی حرف بزنه. دوست داره از اون بگه، از خاطراتش، از جذابیت هاش. خب واسه شنیدن این حرف ها به خیلیا میشه اعتماد کرد، اما فقط مادره که با فهمیدنش حس خوبتو چند برابر می کنه.
 دستم را روی پایش گذاشتم و به شلوارش چنگ انداختم.
 -اون شب ازم پرسیدی که چرا هیچ وقت متوجه شکست بزرگی که توی عشق خوردم نشدی. جوابشو الان بهت میدم. چون مادر داشتم دووم اوردم!
 آه کشید.
 -وقتی آدم از حال بدش واسه آدما حرف می زنه اول سبک میشه، اما بعدش تازه می فهمة که چه خیانتی به خودش کرده! اما اگه اون شخص شنونده مادر باشه، تمام حال بدتو با حرفات می بره. می دونی چرا؟
 آرام سرم را به چپ و راست تکان دادم.
 -چون مادرا نمی تونن ببینن که بچشون درد می کشه. اونم درد بزرگی مثل درد عشق! آهی که کشیدم چندین بار دلم را لرزاند تا از وجودم خارج شد.
 -من این روزارو تجربه کردم. نمی دارم تنها و بی مادر جلو بری! خودم واست همدم می شم. خودم حرفاتو می شنوم و دردتو به جون می خرم. خودم میشم تسکین دردت.
 خودم واست مادری می کنم.
 سکوت کرد و سکوت کردم. سکوت کردم تا وقتی که حرفی برای گفتن پیدا کنم.
 -مریم؟
 -جان مریم؟
 -امروز هرمیسو با یکی دیدم. توی خونه ی خودش.
 معلوم بود که تعجب کرده، اما جلوی عکس العملی که می خواست آن را نشان بدهد، گرفت و آرام گفت:

-مطمئنی؟!

سرم را تکان دادم و بعد از پاک کردن اشک گوشه ی چشمم گفتم:
-اوهوم. چشماش رنگی بودن. قدش بلند بود و اندام خیلی خوشگلی داشت. یه دست
لباس شیک مارک دار هم پوشیده بود! فکر کنم یه بلوز شیک گلبهی رنگ که با کمر بند
طلایی جمع شده بود و شلوار جین روشن! کفشاشم پاشنه بلند بودن. موهای لخت و
بلوندش تا زیر کمرش...

حرفم را قطع کرد و سرم را به طرف خودش کشید.

-آهآر؟ چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟

گریه ام باز داشت شدت می گرفت.

-خیلی خوشگل بود مریم. وقتی کنار هم ایستاده بودن و هرمیس دستشو دور کمرش
حلقه کرده بود، داشتم به این فکر می کردم که یه زوج چقدر می تونن فوق العاده...
باز حرفم را قطع کرد. اینبار او اشک چشم هایم را پاک کرد و با صورتی ناباور گفت:
-یعنی چی؟ پس اون چیزی که من توی نگاه هرمیس دیدم...
با بغض و کلافگی گفتم:

-اشتباه دیدی مریم. اشتباه دیدی.

-خیر. تو باور نکنیا! مردا هزار تا زید دارن و فقط یدونه عشق! می فهمی؟ نسبت به

اون یکی هم تا پای جوشون وفادارن.

میان گریه لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره، ولی هیچ وقت به اون یه نفر نمیگن مزاحم.

وای که از پیچیدن صدای هرمیس، لحظه ی گفتن آن حرف در سرم چه آتشی به جان
تمام یخ بستگی هایم افتاد!

-گریه نکن ببینم!

مگر می توانستم؟ مگر می شد؟

همانطور که روی پایش خوابیده بودم، دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-اشکالی نداره. این دنیا عادت داره دل بستگی های منو ازم بگیره. اینم روش. فکر می
کنم اونم مثل میلاد رفته. اونم مثل مامان و بابا مرده.

با صدایی پر از بغض گفت:

-نه آهآر. من نمی ذارم اولین تجربه ی عاشقیت تلخ رقم بخوره.

حرفش چقدر به دلم نشست! به دل منی که حرف نمی زد، اما کوچک ترین امید و اولین کسی که از یاری می گفت، به من جان تازه می داد!

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

بهین:

وارد خانه شدم. همانجا جلوی در شالی که روی شانه هایم افتاده بود را از دور گردنم برداشتم و بعد از گذاشتن دسته کلید در کیفم به طرف اتاقم به راه افتادم. جلوی اتاق معین مکثی کردم و با تردید به در اتاق نزدیک تر شدم. دیر وقت بود اما دلم برایش تنگ شده بود. باید می دیدمش. این روزهای اخیر برنامه ی سنگین کاری ام طوری شده بود که وقتی به خانه بر می گشتم همه خواب بودند، برنامه ی سنگین معین که دیگر هیچ. باعث می شد همان ساعت هایی هم که من هستم، او نباشد. و این هم از امروز که تمامش برای گذراندن در کنار هرمیس گذشت.

آرام آرام به طرف در اتاق رفتم و در زدم. گوشم را به در نزدیک کردم و وقتی جوابی شنیدم خواستم به مسیرم ادامه دهم، اما در باز شد و از صدایش یک قدم بزرگ، عقب رفتم.

با دیدن لادن اخم هایم در هم فرو رفت.

-معین برنگشته؟

از جلوی در کنار رفت و با این حرکتش از من خواست که وارد اتاق شوم. با این خیال که معین داخل اتاق است، با تردید برای اولین بار وارد آن اتاق شدم. اتاق دو قسمتی بود و با وجود خاموش بودن لامپ هایش همه جا را می دیدم. وقتی معین را ندیدم داشتم آرام آرام به قسمت دوم که با تزئینات مخصوص به خودش، از قسمت اول جدا شده بود می رفتم که با صدای بسته شدن در سر جایم ایستادم و با صدای لادن سرم را به طرف او برگرداندم.

-معین خونه نیست. خودم می خواستم باهات حرف بزنم.

به غرورم برخورد. با تحقیر نگاهش کردم و بعد از یک پوزخند واضح گفتم:

-اگه می خوای رفتاری عجیب اخیرتو توجیه کنی و ازم بخوای که به معین چیزی نگم لازم نیست. اونقدر کم و نالایق نیستم که در مورد رفت و آمد های مشکوک و مسخره ی جنابعالی سر فیلم برداری، با معین حرف بزنم!

با بی تفاوتی چشم هایش را دور اتاق چرخاند و باز به من نگاه کرد.

-معین خودش در جریان تمام رفت و آمد های من هست!

نگاه تحقیر آمیزی که به لادن دوخته شده بود تغییر کرد. حالا انگار تمام تحقیرش نثار خودم میشد و تمام باورم از برادرم!

-می خواستم ازت معذرت بخوام.

حالا نگاهم تعجب کرده بود!

-به خاطر هشت سال پیش! با اینکه خودتم می دونی...

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-ساکت باش! هیچی نگو! نمی خوام هیچی بشنوم.

-بهین تو خودتم خوب می دونی که من نمی خواستم اون اتفاق...

حرفش را قطع کردم.

-آره، می دونم نمی خواستی. ولی می تونستی بهم کمک کنی و نکردی.

با کلافگی چشم هایش را فشرد و بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-به هر حال همش مال گذشته است.

اشک در چشم هایم حلقه بست. چه آسان بر روی اتفاقی که تمام این سال های مرا متاثر خود کرده بود، اسم "گذشته" می گذاشت!

صدایم تحلیل رفت. نگاهم درمانده شد.

-گذشته؟ لادن تو می دونی از اون روزی که تو اسمشو گذشته می داری، تا امروز چی به من گذشته؟

-من که نمی تونم زمانو به اون روز برگردونم. فقط نمی خوام مثل دفعه ی قبل از زندگیت برم و فکر اینکه من مقصر عذابتم همیشه باهام باشه.

دیگر چیزی از اصل ماجرا نمی فهمیدم. فقط با تعجب گفتم:

-از زندگیم بری؟!

با قاطعیت گفت:

-اوهوم. من و معین به زودی از هم جدا می شیم.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. نه برای رفتن لادن! برای زندگی و دل برادرم.

-یعنی چی؟ من نمی فهمم!

-به زودی باهاش مواجه می شی.

با چشم هایی پر از اشک و شوکی که حتی با تلاشم از من فاصله نمی گرفت، بار دیگر پوزخند زدم و گفتم:

-پس درست حدس زدم. خانوم سرش جای دیگه گرمه.

آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-بیچاره برادرم. بیچاره معین که فکر می کرد تو...

حرفم را قطع کرد.

-گفتم که... معین همه چیزو می دونه.

با همان نگاه خیس و تحقیر آمیز به او چشم دوختم و از روی تاسف سرم را تکان دادم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. فکر اینکه معین متعصب من چه دردی را به دوش کشیده، داشت خفه ام می کرد. غمش داشت جانم را می گرفت.

با قدم های بلند به طرف در رفتم و اتاق را ترک کردم.

وارد اتاقم شدم و کیفم را با حرص روی تخت کوباندم. چند لحظه برای هضم کردن شوکم، دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و همانجا بی حرکت ایستادم اما ناگهان بغضم ترکید و در حالی که دست هایم را روی صورتم می گذاشتم، کنار تخت نشستم و به آن تکیه دادم. بی صدا و آرام اما پر و لبریز، اشک ریختم و به حال برادری که حساسیتش را همیشه دیده بودم و می دانستم که چقدر شکننده است، غصه خوردم.

مدتی بعد دست هایم را از روی صورتم برداشتم. اشک هایم را پاک کردم و به عقب خم شدم. اتاق های آن خانه حتی بدون روشن شدن چراغی در آنها، همیشه با نور حیاط روشن بودند و من بدون اینکه زیاد جست و جو کنم، کیفم را از روی تخت برداشتم و موبایلم را از آن خارج کردم.

سریع شماره ی معین را که یکی از آخرین تماس ها بود، لمس کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. با دست دیگرم هم زانوهایم را بغل گرفتم و برای پاسخ دادن معین انتظار کشیدم.

بالاخره پاسخ داد. همان لحظه ای که به ناامیدی رسیده بودم.

-بله؟

صدایش پر از غم و خستگی بود. حالا داشتم دلیل این همه تغییر را می فهمیدم.

معین دیگر آن معین شوخ و سرزنده ی سابق نبود.

-سلام داداش.

هر چه سعی می کردم، بغض صدایم پنهان نمی شد.

-سلام عزیزم. کاری داشتی؟

آه کشیدم و گفتم:

-نه... دلم واست تنگ شده بود.

لبخند تلخ و خسته اش را از پشت تلفن تصور می کردم.

-منم همینطور.

باز با همان صدای پر بغض گفتم:

-در اتاقتو زدم که ببینمت، اما فهمیدم که خونه نیستی. کجایی؟

نمی دانم. انگار خمیازه کشید.

-مطب.

-چرا تا این موقع کار می کنی؟ یکمم به فکر خودت باش.

انگار خسته تر از این حرف ها بود که سریع بشنود و پاسخ دهد. بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-مریض ندارم. یکی دو ساعت پیش مطب خالی شد، همینجا روی میز خوابم برد. الان با صدای تماس تو بیدار شدم.

این همه کار کسل کننده از معین بعید بود. خوابیدن سر شب، صدای خسته، خواب آلودگی، حد اقل یکی دوبار شوخی نکردن در میان حرف هایش... از معین بعید بود. بعد از گذر فکری از سرم گفتم:

-خب اگه خوابتو رفتی که خیلی خوبه. پیام مطب تا صبح با هم شهرو بگردیم؟! با اینکه خسته بودم، اما این فرصت را از خودم نگرفتم. با نگرانی برای شنیدن جواب مثبت منتظر مانده بودم که گفت:

-نمی دونم. بریم؟! بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

-اوهوم. بریم.

-باشه، ولی لازم نیست بیای مطب. حاضر شو میام خونه دنبالت.

لبخند عمق گرفت.

-حاضرم. بیا.

انگار کمی روحیه گرفت. از صدای چرخ های صندلی اش فهمیدم که از جایش بلند شده.

-اومدم جلوی در تماس می گیرم!

بی توجه به اینکه مرا نمی بیند با چشم هایی لبریز از اشک شوق و لبخندی عمیق بر لب، سرم را تکان دادم و گوشی را قطع کردم. نمی دانم چه شد که با اولین بار پلک زدن، صورت خندانم از اشک خیس شد و آهی عمیق از نهادم برخاست. گوشی را روی زمین گذاشتم و سرم را پایین انداختم. انگار این گریه تمامی نداشت. دلم از آنجایی آتش گرفته بود که این حق معین نیست. حق معینی که صدایش با یک قرار ملاقات ساده جان می گیرد و قلبش با کوچک ترین ضربه ی عاطفی سریع می شکند و کار دستش می دهد.

افتادن نگاه خیسم به سه شاخه گل رز قرمز خشک شده، باعث شد که فکر کمی از معین و غم او که غم من هم بود، فاصله بگیرد و به هرمیس و تمام خاطرات شیرین آن روز معطوف شود. خودم را به طرف پاتختی کشاندم و گل ها را برداشتم. خشک بودند اما هنوز بوی عشق می دادند! بالا بردمشان و با چشم بسته تمامشان را نفس کشیدم. اشک چشم هایم روی برگ های خشک گل ها می چکید و صدای آن ها را بلند می کردند. پنج شاخه ی دیگر باید به آن ها اضافه می شد تا من از شر کابوس هایم خلاص می شدم. هرمیس گفته بود! اگر هرمیس می گفت یعنی این اتفاق می افتاد. یا حداقل من اینطور باورش داشتم.

هر چند که من خیلی وقت بود دیگر کابوس نمی دیدم. خیلی وقت بود که بیشتر می خندیدم و حتی به یاد ندارم که آخرین خنده ی مصنوعی ام را کی به لب هایم چسباندم. بهترین روز های عمرم را می گذراندم و تنها دلیلش هم خود هرمیس بود. کسی که حالا نبودن او شده بود تنها کابوس شیرین زندگی من! عشق همین است. به باورم ایمان دارم.

"عشق دقیقا همان خواب طولانیست، که اگر به کابوسی طوفانی منتهی شود، باز هم شیرین است..."

گل ها را سر جایشان گذاشتم و ساز هارمونیکایی را که هرمیس به عنوان هدیه ی تولدم به من داده بود، از کنار گل ها برداشتم. در طی همین یک ماهی که از تولدم می گذشت، یادگیری اش را به طور فشرده آغاز کرده بودم و با وجود تلاشم یک چیز هایی می زدم! بی توجه به دیر وقت بودن، ساز را به دهانم نزدیک کردم و لب هایم را روی

آن گذاشتم. بی اختیار چشم هایم بسته شدند و شروع کردم به نواختن قطعه ی ساده و کوتاهی که همین چند روز پیش یاد گرفتنش را تمرین کرده بودم.

عاشقش بودم. عاشق این ساز، عاشق کسی که او را به من هدیه داده بود و عاشق فصل آمدنش به زندگی ام! عاشق بهمن ماه، همان ماه سرد تولدم. من عاشق تمام این گل ها و این ساز و هرمیس بودم و بهمن ماه، کلکسیون عاشقانه هایم را تکمیل می کرد.

"من یک دختر سرد بهمن ماهی بودم که در تمام زندگی اش، فقط برای یک چیز ارزش قائل می شد و همان یک چیز به اندازه ی تمام بی تفاوتی ها برایش اهمیت داشت..."!

هرمیس:

آخرین سیگارم را در جاسیگاری خاموش کردم و در میان دود غلیظ معلق در هوای اتاق کوچک و تنگ و تاریک، به ساعت مشکی رنگ روی دیوار نگاه کردم. ساعت از هفت و نیم صبح گذشته بود و حالا وقت این بود که تمام خودم و حال خرابم را جمع کنم و از آن اتاق دم گرفته خارج شوم اما...

فکر می کردم با یک شب تا صبح فکر کردن به چهره ی یخ بسته ی آهار که من باعث آن بودم همه چیز تمام می شود و من باز به خود بی تفاوتم بر می گردم، اما نه... از چشم های متعجب و گرد و خیره اش گرفته تا آن دست مشت شده و رنگ پریده و حتی نبض ضعیف لب پایش از جلوی چشمم دور نمی شدند. اما با این حال، با این که شکسته بودمش، چقدر خوب شد که آمد! هم دلتنگی مرا ارضا کرد و هم شاید برای همیشه برید و رفت. خوب موقعی آمد! درست همان وقتی رسید که برای شکستنش هم ابزار داشتم و هم جرأت...

همان موقعی که می توانستم دروغ بگویم. همان موقعی که حضور بهین، صداقتی که در مقابل آهار داشتم را باطل کرد و مرا برای نادیده گرفتن آهار آماده کرد.

آهی کشیدم و دستم را از روی زانویم برداشتم. تکیه ام را از دیوار گرفتم و خودم را از روی زمین جمع و جور کردم، اما هنوز بلند نشده بودم که سرم گیج رفت و مجبور شدم دستم را به دیوار بگیرم. مدتی در همان حالت ماندم و بعد از اینکه سرم از دوران

افتاد، چند بار پلک زدم و با همان پاهای سست و دست گرفته شده به دیوار، خودم را به دکمه ی کوچک کنار دیوار رساندم. کف دستم را روی آن گذاشتم و کتابخانه چرخید. هوای پاک برای ورود به اتاق کوچک مثل اقوام گرسنه ی ناشناخته رفتار می کرد! دود سیگار هم برای بیرون رفتن، همینطور.

بعد از خوردن قرصم به طرف حمام رفتم و دوش گرفتم. موهایم را خشک کردم و لباس هایم که طبق معمول پیراهن و جلیقه و شلوار کتان یا جین بود را پوشیدم، اما اینبار تماما مشکی! دلش را نمی دانم، اما امروز دلم عجیب دوست داشت که ظاهرم را با خود همرنگ کند.

می خواستم بعد از چندین روز سری به شرکت ماهانی بزنم، پس باید بهترین می بودم! باید مثل همیشه شیک و مرتب لباس می پوشیدم، اینبار کمی آراسته تر! کمی با ابهت تر.

ساعتی که ویلیام برایم هدیه خریده بود را روی مچ دستم بستم و کمی از همان ادکلن همیشگی به لباسم زدم. موهایم را صاف و مرتب بالای سرم بردم و اینبار بدون اینکه قسمتی از آن ها را به طرف پایین برگردانم، در همان حالت ثابتشان کردم و روی مبل جلوی تخت نشستم. دستم را به طرف جا کفشی بردم و یک جفت کفش مشکی چرم از آن بیرون آوردم و مقابلم گذاشتم. لنگه ی اول را پوشیدم، مشغول پوشیدن لنگه ی دوم کفش بودم که موبایلم به صدا در آمد.

نگاه جست و جوگرم روی تخت ثابت ماند. بدون اینکه پایم را از کفش خارج کنم و یا دستم را از پاشنه ی آن جدا کنم، به طرف تخت خم شدم و گوشی را برداشتم.

-بله؟

-سلام... آقای اتابک خودتونید؟

صدا انگار از ته چاه می آمد. در همان حالت ثابت ماندم و نگاهم به مقابل اخم کرد!

-بله. شما؟

-من مریم. خواهر آهارا!

حتی آمدن اسمش در من غوغا به پا می کرد. غوغایی درست هم نوع با همانی که مهیار و هرمیس به پایش می کردند!

-امرتون؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-بیخشین که مزاحمتون شدم. می خوام اگر امکانش هست بینمتون.

اینبار نوبت من بود که مکث کنم.
 -مشکلی که نیست. اما امروز یکم سرم...
 اجازه نداد حرفم را کامل کنم.
 -زیاد وقتتونو نمی گیرم. خواهش می کنم...
 نگاهم را پایین انداختم و گفتم:
 -پس لطفا همین الان راه بیفتین و بیاین به آدرسی که میگم. باید برم شرکت، دیرم میشه.
 باز همان صدایی که به سختی شنیده میشد.
 -باشه، ولی اگر امکانش هست بیرون همدیگرو ببینیم. هنوز صبحانه نخوردین؟
 با تعجب از سوالش گفتم:
 -نه!
 -پس صبحانه ی امروزو مهمان من باشین.
 آدرس هتل معروفی را داد و گوشی را قطع کرد. نگاه متعجبم را از گوشی گرفتم و خانه را ترک کردم.
 جلوی هتل از ماشین پیاده شدم و وارد رستوران آن شدم. مریم قبل از من رسیده و منتظر بود. از این حرکتش خوشم آمد.
 "به نظر من دوست داشتنی ترین آدم ها آن هایی هستند که وقت را می شناسند...!"
 به طرف میز کوچکی که مریم سر آن نشسته و انتظار می کشید رفتم. هنوز متوجه من نبود. در حالی که مقابلش می نشستم، گفتم:
 -دیر که نکردم.
 تازه حضورم را فهمید. چشم هایی که معلوم بود کل شب را بیدار بوده اند، به صورتم دوخت و گفت:
 -نه. من هم تازه اومدم.
 دست هایم را در هم قفل کردم و روی میز گذاشتمشان.
 -لطفا زود تر بریم سر اصل مطلب.
 بی توجه به درخواست من، طوری که انگار حرف او از هر چیزی مهم تر است، گفت:
 -کارمندین؟
 پوزخند زدم و گفتم:
 -ظاهرا که نائب رئیس شرکت ماهانی هستم! فکر می کنم خوب بشناسیدشون.

تعجب نکرد. شاید قبلا از طریق آهار فهمیده بود. یا شاید برایش اهمیتی نداشت.
 -بله. می شناسمشون. ولی شما آدمی نیستین که بشه راحت شناختش.
 پرسشگرانه نگاهش کردم.
 -به هر حال کسی که با شرکت ماهانی و اون خانواده در بیفته، حتما آدم پیچیده و پر نفوذیه!
 جالب بود. با تمام وجودش به اینکه من با آن شرکت و آدم هایش میانه ی خوبی ندارم آگاه بود و ایمان داشت.
 با لبخندی که هنوز روی لبم بود، منو را از روی میز برداشتم و گفتم:
 -به عنوان مهمان اول از شما سفارش میدم.
 سرش را تکان داد. سفارش صبحانه دادیم و مدت زیادی طول نکشید که میز پر شد از یک صبحانه ی دونفره، اما مفصل و متنوع.
 استکان چای را برداشتم و کمی از آن نوشیدم. هنوز خیلی داغ بود.
 -خب. من می شنوم.
 انگار نمی دانست که از کجا باید شروع کند، اما با همین رفتار غیر حرفه ای درست از جایی شروع کرد که نقطه ضعف من بود! البته خودم هنوز این نقطه ضعف را باور نداشتم!
 -آهار از دیشب تا صبح بیمارستان بود!
 ناگهان سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.
 -دیر وقت اومد خونه. خیس شده بود، خیلی هم گریه و بی تابی می کرد. به سختی خوابوندمش اما درست از همون لحظه که پلک روی هم گذاشت هذیون و بی قراری هاش شروع شدن. داشت توی تب می سوخت که بردمش بیمارستان و...
 باز همان آشوب و جنگ درونی من! و باز پیروز شدن هرمیس سرد و بی احساس!
 حرفش را قطع کردم. نمی دانم چرا این مهیار لعنتی همیشه باید از هرمیس کم بیاورد!
 خوب هم بود! از خودم راضی بودم.
 -خب اینا به من چه ارتباطی داره؟!
 نگاهش رنگ باخت. لب هایش باز و نگاهش به من خیره ماند.
 -دیروز عصر اومده بود خونه ی شما!
 باز محکم و استوار، طوری که انگار نه انگار دل مهیار درونم برای آهار نگران است گفتم:
 -بله اومد. به خواست خودش اومد، کسی ازش نخواستته بود که بیاد.

با کلافگی چشم هایش را بست و گفت:
 -بهتره اینطوری بگم.
 چشم هایش را باز کرد و به من دوختشان.
 -آقای اتابک خواهر من به شما علاقه مند شده. اونم نه یه علاقه ی معمولی. عاشق شده! به راحتی عاشق شده، ولی همین راحتی نمی تونه بی خیال احساسش بشه.
 با اینکه همه ی این حرف ها را از قبل می دانستم، اما قلب مهیار یک طوری می تپید!
 -من به حسم شک ندارم آقای اتابک. راحت میگم، حس می کنم که شما هم...
 اجازه ندادم ادامه ی حرفش را بزند.
 -آهار به شما نگفت که دیروز توی خونه ی من چی دیده و چه اتفاقی افتاده؟
 -چرا گفت. اینو هم گفت که اسم اون خانوم بهین بوده!
 اخم هایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم.
 -مگه چند تا بهین نام توی این شهر هست که شما به هر دلیل قصد نابود کردن خانوادشو داشته باشین؟!
 چقدر جسور بود! حالا می فهمیدم آهار به چه کسی رفته.
 -من نمی دونم که شما چه تخیلاتی واسه خودتون ساختین! به هر حال به من ارتباطی نداره.
 کمی نزدیک تر رفتم و ادامه دادم:
 -اما اینو بدونین مریم خانم! من نه به خاطر بهین، نه به خاطر آهار و نه به خاطر هیچ کس دیگه ای، بلکه فقط و فقط به خاطر خودم هیچ وقت به آهار اجازه نمی دم که وارد زندگی شخصیم بشه. اینو از صمیم قلبم و با تمام صداقتم گفتم. امیدوارم که سوالی باقی نمونه باشه.
 چشم هایش پر از آشوب بودند. از پشت میز بلند شدم و گفتم:
 -من حساب می کنم. امیدوارم دفعه ی بعدی وجود نداشته باشه! برای همین واسش تصمیمی نمی گیرم!
 داشتم از میز دور می شدم که صدایم زد.
 -آقای اتابک؟
 ایستادم. گفت:
 -هیچ وقت نمی تونین با منطقتون جلوی احساساتونو بگیرین و ادعا کنین که آدم خوشبختی هستین!

لعنت بر این مهیار. کجا اختیارش از دستم خارج شد که مریم را تا این حد مطمئن کرده بود؟

همانجا سرم را به طرفش برگرداندم. نمی دانم چرا بر خلاف عادت، دوست داشتم این حرف را بزنم. روی دل نداشته ام سنگینی می کرد. -شاید شما هم اگر جای من بودین برای خوشبخت شدن هیچ تلاشی نمی کردین. من هیچ وقت ادعای خوشبختی نکردم خانم محترم. خدانگهدار... راه افتادم و بعد از پرداخت صورتحساب، هتل را ترک کردم و سوار ماشینم شدم. دست چپم را از آرنج روی در گذاشتم و با انگشت هایم مشغول ور رفتن به پوست لبم شدم. نگاه متفکرم را از مقابل گرفتم و با دست دیگرم عینک آفتابی ام را از جلوی ماشین برداشتم و آن را روی چشم هایم گذاشتم. دروغ نیست اگر بگویم این کارم دلیل خاصی نداشت. نمی دانم. انگار یک چیزی در چشم هایم برق می زد که مرا در مقابل خودم شرم زده می کرد. یک چیزی شبیه به احساسات. احساس نگرانی، احساس دلهره، احساس غم و یا شاید... شاید، احساس عشق و دوست داشتن!

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم و عینکم را از روی چشم هایم برداشتم. بدون اینکه حال گرفته و افکار سرگردانم را به روی خودم بیاورم، در آینه به خودم، و نه چشم هایم! نگاه کردم و بعد از اطمینان از مرتب بودن موهایم، از ماشین پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم. مسیر خروجی آسانسور تا دفتری که دقیقا کنار دفتر بهزاد ماهانی بود را زیر نگاه های سنگین و سلام هایی که مجبور بودم هرچند خشک و بی تفاوت به آن ها پاسخ دهم، طی کردم و وارد دفترم شدم.

کیفم را به طرف مبل جلوی میز انداختم و پشت میزم نشستم. پوف کشیده ای گفتم و بعد از قلاب کردن دست هایم پشت سرم، سرم را تا انتها به طرف پایین کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. واقعا توان تمرکز کردن را نداشتم. بعد از این همه مدت به این شرکت سر زده بودم، اما هیچ چیز از خودم را در اختیار نداشتم. هیچ چیز...

بعد از گذر حدود نیم ساعت در همان حالت، چشم هایم را باز و سرم را بلند کردم. نگاهی به پوشه ها و پرونده های روی میز انداختم و عینک مطالعه ام را روی چشم هایم گذاشتم. حدود یک ساعت در بررسی تمام پرونده ها گذشت و بعد از کشیدن یک نفس عمیق از پشت میز بلند شدم. پرونده ها را برداشتم و به مقصد دفتر بهزاد ماهانی، دفتر خودم را ترک کردم.

پشت در ایستادم. خواستم در بزنم اما با بلند شدن صدای خنده های بلندی که به نظرم آشنا هم می آمدند از داخل دفتر، مکث کوتاهی کردم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم.

نگاه بهین و بهزاد ماهانی که هر دو لبخند بر لب داشتند، هم زمان با هم به طرف من کشیده شد. آقای ماهانی با دیدن من از روی صندلی اش بلند شد و بهین که کنار او ایستاده و در حالی که به طرف مانیتور خم شده بود، می خندید، صاف ایستاد و با تحیر به من چشم دوخت.

بدون اینکه بیش از یک نگاه کوتاه، به بهین توجه کنم به آقای ماهانی چشم دوختم. همینطور که میزش را دور می زد و جلو می آمد، با لبخند گفت:
-به به. مشتاق دیدار آقای اتابک...

من هم لبخند پر غرور و یک طرفه ام را به صورتم نشاندم و جلو رفتم. دستش را که برای دست دادن با من جلو آمده بود، گرفتم و گفتم:
-حال شما خوبه؟

خواست پاسخ بدهد، اما با صدای تقه ای که به در خورد، همگی سکوت کردیم. چند لحظه بعد آقای ماهانی گفت:
-بفرمایین.

در باز و معین وارد شد. از دیدن من برای یک لحظه جلوی در مکث کرد بعد وارد اتاق شد و سلامی کلی، که مطمئن بودم هیچ توجهی به من ندارد پراند. بدون اینکه جواب سلامش را بدهم، از حضور کسل کننده اش اخم هایم را در هم کشیدم و منتظر ماندم تا تعارفش با بهین و آقای ماهانی به پایان برسد.

جلو تر رفتم و در حالی که زیر نگاه سنگین و خیره ی بهین، پرونده ها را روی میز می گذاشتم، گفتم:

-من همه ی اینارو بررسی کردم. لطفا یه نگاهی بهشون بندازین و بیارین دفترم. تا ظهر همه ی کار هاشونو تکمیل می کنم.

داشتم به طرف در می رفتم که صدای آقای ماهانی بلند شد.

-اگر شما بررسی کردین که دیگه مشکلی وجود نداره. می تونین با خودتون ببریدشون. می خواستم برگردم اما بهین ناگهان گفت:

-من می برم واسشون...

نگاه معین ناگهان به طرفش چرخید. حتما رفتارش برای معین عجیب بوده که اینطور نگاهش می کرد.

پرونده ها را از روی میز برداشت و زیر نگاه سنگین معین، به طرف من که بدون بستن در اتاق را ترک کرده بودم، به راه افتاد.

وارد دفترم شدم و باز بدون بستن در، به طرف میزم رفتم. جلوی میز ایستادم و به طرف در برگشتم. پای راستم را روی پای چپم گذاشتم و به میز تکیه دادم. بهین وارد اتاق شد و برای بستن در، دستگیره ی آن را گرفت.

دست هایم را بغل کردم و گفتم:

-فکر نمی کنی که رفتارت زیاد از حد غیر عادی بود؟

نگاهم کرد و در فکر فرو رفت بعد آرام در را بست و به طرف من آمد. همچنان به صورتش چشم دوخته بودم و او با نگاهی دوخته شده به زمین جلو می آمد. از کنارم گذشت و پرونده ها را روی میز گذاشت. همانجا پشت سرم متوقف شد و آرام گفت:

-واسم مهم نیست.

پوزخندی زدم و سرم را به عقب برگرداندم.

-بهت نمیاد انقدر شجاع باشی!

انگار از لحن بدش آمد. ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و چشم هایش را به نیم رخی که از من می دید، دوخت. گفتم:

-نگاه معینو ندیدی؟! معین یکم احمق هست اما...

حرفم را قطع کرد.

-درست صحبت کن!

لبخند زدم و به طرفش چرخیدم. به چشم های کشیده و آرایش شده اش چشم

دوختم و در حالی که آرام آرام به او نزدیک تر می شدم، گفتم:

-می بینی؟ تو نمی تونی بین من و خانوادت یکیو انتخاب کنی. من تو رو با وجود خانوادت می پذیرم اما اونا نه... کافیه معین پیگیر رفتار امروزت بشه و بفهمه که بین من و تو یه چیزایی هست. اونوقت چی میشه؟!

از نگاهش می فهمیدم که حتی یک درصد به هدفی که پشت حرف های من بود پی نمی برد. همه چیز را خوشبینانه می دید! عادت دختر های عاشق است! زیادی خوب

می بینند. مثلاً از نگاه بهین می فهمیدم که در آن لحظه خیال می کند تداوم این رابطه برای من بیشتر از او اهمیت دارد!

"اصلاً انگار خوشبینی نادرست، یکی از اصلی ترین عادت های عشق است!"

-یعنی چی؟ نمی فهمم هرمیس. تو امروز به چیزیت هست!

بود. نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و مقابلش ایستادم. هر دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

-اخماتو باز کن.

همچنان خیره نگاهم می کرد. چشم هایش پر از اشک بودند.

-این چه وضعشه؟ می دونستی از گریه ی دختر بیزارم؟

به یاد گریه های آهار افتادم. گریه های دوست داشتنی اش. و چشم های خیشش در

روز گذشته! امان از چشم های خیشش، در روز گذشته...

با صدای بهین به خودم آمدم. آرام گفتم:

-ببخش یکم بی حوصله ام. تمام شبو بیدار بودم.

یا برداشتن یک قدم کوتاه، فاصله ای که بینمان بود را کمتر کردم که او هم یک قدم

کوتاه تر از قدم من، عقب رفت.

-چرا بیدار بودی؟

از آرامشی که در نگاه و صدایم بود، صدای او هم آرام شد.

-به خاطر معین... حالش زیاد...

با نگاهم به او فهماندم که حرف زدنش را نمی خواهم. سکوت کرد و داشت معنای

نگاهم را می خواند که ناگهان با صدای باز شدن در، دست هایم از روی شانه هایش

پایین افتادند و نگاه هر دویمان به در دوخته شد.

معین با نگاهی متحیر و پر از شوک و تعجب، جلوی در ایستاده و به هر دوی ما چشم

دوخته بود. بهین بلافاصله متوجه فاصله ی نسبتاً کمی که هنوز بینمان بود، شد و

سریع با سر پایین خودش را کنار کشید.

-پرونده هارو گذاشتم روی میز.

لب پایینش را بین دندان هایش گرفت و به طرف در به راه افتاد.

اضطراب از کل هیكلش می بارید. با همان حال از کنار معین عبور کرد و از اتاق خارج

شد.

با بی تفاوتی، آرام یک قدم جلو رفتم و گفتم:

-امری بود؟!

حواسش آنقدر پرت بود که چند لحظه برای فهمیدن حرفم سکوت کرد و بعد گفت:

-اومده بودم دنبال خواهرم.

باز پوزخند زدم و گفتم:

-همینی نبود که الان از اتاق رفت بیرون؟ خواهرتون بود دیگه؟!

با نگاه چپی که می خواست احمق فرض شدنش توسط مرا به خودم برگرداند، گفت:

-بله. خوب نیست آدم ناموشو با هر کسی تنها بذاره!

دست خودم نبود که از خنده منفجر شدم. بعد از اینکه کمی از خنده ام گذشت،

نگاهش کردم و در میان همان خنده ی تقریباً زننده گفتم:

-درست می گین. بیشتر مواظب ناموستون باشین آقای ماهانی!

معنای نگاهش را خوب می فهمیدم. کنار لبش از روی نفرت کشیده شد و بعد از اینکه

اتاق را ترک کرد، در را محکم به هم کوبید.

معین:

از در اتاق بیرون زدم و همانجا ایستادم. در حالی که با اخم های در هم و چشم های آشفته ام مسیر رفتن بهین را جست و جو می کردم، در دل به خودم برای اینکه مجبور بودم با آدمی مثل هرمیس اتابک همکاری کنم، فحش و لعنت می فرستادم.

بالاخره دیدمش. سرعت راه رفتنش آنقدر زیاد بود که برای جلوگیری از افتادن روسری زرشکی رنگش، آن را با دست گرفته بود. راه افتادم و با حالت دویدن به طرفش رفتم. تا آمدم به او برسم وارد راه پله ی جلوی تالار اصلی شرکت شده بود. دستم را به نرده ها گرفتم و چند پله ای که از بهین عقب بودم را سریع پایین رفتم و دستش را از پشت سر کشیدم.

با وحشت، طوری که انگار او تنها انسان روی این کره است، ایستاد و سرش را به

طرفم برگرداند.

-منم بهین، نترس.

نفس آسوده ای کشید و بار دیگر سرش را پایین انداخت. در حالی که سعی داشت مچ دستش را آزاد کند گفت:

-ولم کن، دستم درد می گیره.

نگاه پر حسرت و خیرخواهانه ام به صورت زیبایش خیره بود و فکرم پیش دستش که با یک فشار کم و ساده درد می گرفت. چطور می توانستم نگران این فرشته که بیشتر از هر کسی برایم اهمیت داشت و نسبت به او احساس تصاحب داشتم، نباشم؟ فشار دستم را کمتر کردم و گفتم:

-چته بهین؟ چرا انقدر عصبی؟

صدایش پر از بغض بود. بی دلیل. من که هنوز شک نکرده بودم! -بهین؟ به من نگاه کن.

آنقدر برای باور نکردن شکی که بهین داشت آن را به دلم می انداخت، با خودم مبارزه کرده بودم که صدایم به اوج درماندگی رسیده بود. بدون اینکه سرش را بلند کند، چشم هایش را به صورتم دوخت. -چیزی شده؟

-نه معین. خواهش می کنم بذار برم.

دلم می خواست قسم بخورم من آنقدر که بهین مشکوک رفتار می کرد، مشکوک فکر نمی کردم!

-خواهش لازم نیست عزیزم، می دارم بری. فقط بگو کجا می خوای بری؟ -میرم خونه. می خوام استراحت کنم.

باز با نگاهم چشم هایش را وادار کردم که به چشم هایم نگاه کنند.

-بهین؟ من بهت اعتماد دارم. باشه؟!

باز چشم هایش را به زمین دوخت. -باشه؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. آرام دستش را رها کردم.

-تو هم به من اعتماد کن. مواظب خودت باش.

بدون اینکه حرفی بزند، دستش را از دست من بیرون کشید و بقیه ی پله ها را به تنهایی طی کرد. تمام مدت رفتنش را نگاه کردم. نمی دانستم بعد از اینکه از من جدا شود غیر از خدا به چه کسی می توانم بسپارمش، اما افسوس که زندان ساختن برای آدم ها، حتی اگر از روی علاقه باشد، ظلم محض است.

برداشتن هر یک قدم از روی هر کدام از پله ها توسط بهین، یک بار دلم را آشوب می کرد و آشوبش منتظر آشوب بعدی می ماند. لرزش انگشت های دستش که حتی از آن فاصله می شد آن را دید، به دلم بد می انداخت. از فکر تلخی که از سرم عبور کرد، بی اختیار خندیدم. از ته دل و با صدا. از همان خنده هایی که فقط ظاهرشان به خنده شباهت دارد اما اگر کمی طولانی تر شوند تازه می شود شناختشان. خنده هایی که به اشتباه اسمشان را خنده گذاشته اند. باید یک چیزی فراتر از گریه نام می گرفتند. یک چیزی شبیه به مرگ باور و اعتقاد...

دستم را از نرده رها کردم و صورتم را با هر دو دست پوشاندم. به یاد روزی افتادم که برای اولین بار بوی عطر مردانه ی لادن را احساس کردم اما تا شب برای باور نکردنش با خودم می جنگیدم. یک روز تمام طول کشید تا به دلم که می خواست به لادن اعتماد کند و داشته هایش را برای خودش نگه دارد، بفهمانم که باور نکردن واقعیت هیچ چیز را عوض نمی کند.

حالا من برای بار دیگر نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم باور کنم که افتادن دست های هرمیس را از روی شانه های بهین، دیده ام. نمی خواستم باور کنم که من معنای نگاه خواهرم را خیلی خوب می شناسم. نمی خواستم باور کنم که هرمیس اتابک آدم ظاهر سازی هست اما در آن لحظه، درست چند ثانیه قبل از اینکه ظاهر خودش را برای رو به رو شدن با من تغییر دهد، نگاهی با بهین حرف های دیگر می زد! نمی خواستم باور کنم که تا آن روز و آن لحظه حتی یک قطره احساس در وجود این آدم ندیده بودم و آن روز آن اتاق بوی عشق و علاقه می داد. نمی خواستم باور کنم. دست هایم را پایین انداختم و سعی کردم چشم هایی که داشتند درونم را فریاد می زدند را خاموش کنم. نفس عمیقی کشیدم و مسیری که به دنبال بهین آمده بودم را دوباره برگشتم. بی هیچ تردیدی در اتاق هرمیس را باز کردم و وارد آن شدم. سرش را از روی برگه ها بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. بی توجه به نگاه پر سوالش در را بستم و به طرف مبل ها حرکت کردم.

-پدرتون وقتی می خواد وارد جایی بشه اول در می زنه. مطمئنم که باهش نسبتی دارین؟! یا ایشون هم مثل شما روی ناموسش تعصب داره؟! نمی دانستم از چه حرف می زند اما من به یاد رفتارم در مقابل لادن می افتادم. او که از اتفاق های اخیر زندگی شخصی من خبری نداشت وگرنه اگر حرفش را به حساب آن

موضوع می گذاشتم این بار حتما بی خیال همه چیز می شدم و دندان هایش را در دهانش خرد می کردم.

بی توجه به طعنه ی برنده اش، روی مبل نشستم و با خونسردی گفتم:

-بذارینش به حساب اینکه من هرگز شما رو با دید پدرم نگاه نمی کنم!

از نگاهش که هرگز کم نمی آورد لبخندی کنج لبم نشست. دو طرف کتم را پایین کشیدم و راحت تر روی مبل لم دادم.

-راستش می خواستم در مورد یه موضوع ساده، اما مهم با شما مشورت کنم. مطمئنم می تونین بهم کمک کنین.

همچنان نگاهم می کرد.

-راستش مدتی که فرصت نکردم به همسرم اونطور که باید توجه کنم!

ابرو هایش بالا پریدند.

-امروز تصمیم گرفتم که موقع برگشت به خونه یه هدیه ی خوب و تاثیر گذار واسش بخرم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-از اونجایی که شما جذابیت زیادی دارین مطمئنم که دورتون خلوت نیست. دوست دارم بدونم که به نظرتون یک هدیه ی خوب برای یک خانم چی می تونه باشه؟

نفس عمیقی کشید و بالاخره نگاهش را از من گرفت و آن را به برگه های مقابلش دوخت. خودکارش را در دستش چرخاند و مشغول نوشتن چیزی شد. در اوج بی توجهی آرام گفت:

-نمی دونم. من تا حالا واسه کسی هدیه نخریدم.

برای یک لحظه نگاهش روی نقطه ای از برگه ی مقابلش ثابت ماند و زیر لب گفت:

-البته به غیر از یک بار!

صدایش را درست نشنیدم. برای فهمیدن حرفش تلاشی نکردم و گفتم:

-جدا؟ حتی پیش نیومده که واسه رسیدن به یک هدف شاید مادی مجبور باشین برای کسی هدیه بخرین؟

از همان لحظه ی شنیدن کلمه ی "مادی" لبخند یک طرفه اش روی لبش نقش بست.

-من از لحاظ مادی به هیچ چیز و هیچ کس غیر از خودم وابسته نمی شم آقای ماهانی. اینو یادتون باشه.

آخر های جمله، لحنش آنقدر جدی و پر خشم شده بود که باعث شد من هم تمام خشم درونم را بروز دهم. از جایم بلند شدم و گفتم:

-جواب منو ندادین. پیش اومده مجبور باشین برای کسی هدیه...

حرفم را قطع کردم و گفتم:

-بله، ولی همیشه کار تهیه ی یک هدیه ی اجباری رو به دوستم سپردم. جواب سوالتونو گرفتین؟

جوابش را ندادم. نگاه عصبی دوخته به میزش را به من داد و گفتم:

-پرسیدم جوابتونو گرفتین؟ حالا لطفا تشریفتونو ببرین، من باید به کارم برسم.

دست هایم را در جیب شلوارم فرو کردم و میزش را دور زدم. چند لحظه ای بی حرف و ساکت کنارش ایستادم تا اینکه پوف کلافه ای گفت و از روی صندلی اش بلند شد.

چشم های منتظرش را به چشم های خمار و پر تهدید من دوخت. بالا آمدن صدایم با آن حجم از عصبانیت کار سختی بود اما باید کارم را به اتمام می رساندم.

-هدیه دادن یک ساز هارمونیکایی به یک دختر احساساتی که حتی خودت تهیه اش نکردی، نهایت آشغال بودن تو می رسونه!

نگاهش تغییر کرد. تازه داشت حرفم را می فهمید.

-هر چیز دیگه ای که بود برای آشغال بودن تو در صد تعیین می کردم اما الان فقط می توئم بگم که خیلی گنده تر از اونی هستی که فکرشو می کردم!

فکش را به بازی گرفته بود. طبق عادت همیشگی اش.

-توی هدیه خریدن کسی بهتر از خودمو سراغ ندارم. خوب بلام کی و کجا و برای کی، باید چی بخرم. اینو هم می دونم که بهترین شرایط درگیر کردن فکر یه آدم به خودت وقتیه که با صدای نت و موسیقی احساسش به اوج می رسه و عقلش روی همون نقطه ای که متمرکز میشه ثابت می مونه و تمامش پر میشه از اون موضوع یا فرد.

من همه ی اینارو می دونم.

کمی به او نزدیک تر شدم.

-اما خوبه که تو هم یه چیزایی رو بدونی بچه فرنگی.

دستم را بالا بردم و یقه ی لباسش را در دست گرفتم اما او انگار هیچ کدام از این حرکت های مرا احساس نمی کرد.

-پاتو گذاشتی توی شرکتی که همش حق من و خانوادم بود و نصفشو مال خودت کردی اشکالی نداره. فقط اینو یادت باشه که حتی اگه یک بار دیگه ردی ازت توی زندگی شخصی خودم و خانوادم ببینم اونوقته که...

با فشرده شدن مچ دستم که یقه اش را گرفته بود، حرفم را قطع کردم و به دستش چشم دوختم. آنقدر دستم را فشرد تا اینکه بالاخره یقه ی لباسش را رها و بار دیگر به چشم های بی تفاوتش نگاه کردم.

-تند نرو آقای دکتر.

صدایم را کمی بالا تر بردم و با خشم گفتم:

-نبینم دیگه با بهین...

بار دیگر حرفم را قطع کرد.

-بهین؟ اسم خواهرت همین بود دیگه؟ بهین!

چشم هایم می خواستند خفه اش کنند.

-چرا از خودش نمی پرسی؟

-بهین چیزی در مورد تو نداره که با من در میون بذاره. اینو یادت باشه.

پوزخند زد. آتش گرفتم.

-خودش اینو گفته؟

باز هم پوزخند.

-جالبه. ولی بهتره بدونی اونی که چیزی برای گفتن نداره منم. ظاهرا آشکار شدن علاقه ی بهین نسبت به من واسه اون هیچ اهمیتی...

از کوره در رفتم. اینبار با شدت بیشتر دستم را برای گرفتن یقه اش جلو بردم.

-دهنتو ببند.

دستم را در هوا گرفت و اجازه نداد تا این بار خشمم را روی جلیقه ی مسخره اش خالی کنم. حالا چشم های او هم تغییر کرده بودند. از بین دندان هایش غرید.

-یادتون باشه جناب آقای ماهانی... کسی که به من احتیاج داره شماین، نه من. پس اینو توی گوشتون فرو کنید که من هیچ احتیاجی به پول شما و این شرکت، که اگر سرمایه ی خودم نباشه هیچ چیزی ازش باقی نمی مونه، ندارم.

دست مشت شده ام هر لحظه بیشتر از قبل در به هم فشرده میشد. سرش را به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

-در ضمن آقای دکتر، شما بهتره به جای تهدید کردن های بیهوده به تحقیقاتتون برسین، شاید راه درمان خودتونو پیدا کردین!
 با حرص مچ دستم را رها کرد. منظورش آن چیزی که من تصور می کردم نبود اما چیزی غیر از آن هم نمی توانستم بفهمم. تازه متوجه نفسی که بالا نمی آمد و قلبی که از درد داشت وجودم را می کشت شدم.
 سریع و در یک حرکت، تمام پرونده های روی میزش را برداشت و بعد از در دست گرفتن کیفش، اتاق را ترک کرد.

آهار:

چشم های ورم کرده ام را به سختی باز کردم و به مقابل، که پنجره ی اتاق بود چشم دوختم. هوا کاملاً روشن اما ابری بود. ای کاش این روز های ابری تمام می شدند. به من یاد آوری می کردند که قرار است تا آخر عمر با دیدن چنین روز هایی خاطرات تلخم را به دوش بکشم و شاید، شاید آن روز هیچ کدامشان را به روی خودم نیاورم. صدای باز و بسته شدن در حیات و چند دقیقه بعد صدایی که از هال به گوشم می رسید مرا به برگشتن مریم آگاه کرد. مگر صبح که از بیمارستان برگشتیم نگفت که می رود سر کار؟ پس چرا اینقدر زود برگشت؟
 وارد اتاق شد و چند نایلونی که در دست داشت را بالای سر من گذاشت. کنارم نشست و بلافاصله دستش را روی پیشانی ام گذاشت.
 -تو که هنوز تب تب بالاست!
 با درماندگی نگاهش کردم. داشتم در آتش بی درمان وجودم می سوختم و مریم نمی فهمید که این حرارت بیشتر از چیز است که دستش آن را احساس می کند.
 از داخل یکی از نایلون ها یک رانی در آورد و در آن را باز کرد. از نایلون دیگر هم چند قرص بیرون آورد و مشغول جدا کردن آن ها شد.
 -داروهاتو بخور و بخواب که زود تر خوب بشی. از این به بعد تموم فکرتو بده به درست و این که زودتر سرپاشی و از درست عقب نمونی.

نگاهم روی چشم هایش که بین قرص ها به جست و جو پرداخته بودند ثابت ماند.
حرف هایش چقدر با دیشب فرق داشتند! دیگر آن امید قشنگ را نه در خود داشتند و نه به من منتقلش می کردند.
دستش را زیر گردنم فرو برد و کمکم کرد بلند شوم. روی تشک نشستم. نگاهم همچنان خیره به صورتش بود.
قرص ها را به یک دستم داد و قوطی رانی را به دست دیگرم.
-بخور دیگه، چرا منو نگاه می کنی؟
درست حدس زده بودم. صبح در موبایل من مشغول جست و جوی شماره ی هرمیس بود.
بی اختیار چشم هایم پر از اشک شدند و سرم را پایین انداختم. برای اینکه چیزی نپرسم، قرص ها را هم زمان با هم در دهانم ریختم و رانی را سر کشیدم. بغض را، همراه با آن ها!
قوطی را از دهانم کشید و گفت:
-داری خودتو خفه می کنی. آهار چرا با خودت لج می کنی؟
باز بغضم ترکید. باز منفجر شدم. اما اینبار بی صدا و با چشم هایی که به زمین دوخته شده و فقط می باریدند.
-رفتی دیدنش آره؟
حتی خودم صدای خودم را نشنیدم اما مریم حرفم را فهمید. چند لحظه با ناراحتی نگاهم کرد و بعد مرا در آغوش خودش کشید.
متوجه شدم که او هم دارد گریه می کند اما مثل خودم بی صدا.
-دیگه بهش فکر نکن عزیزم. اون واسه زندگی کردن به این دنیا نیومده!
حرفش را می فهمیدم. چیزی بود که خودم خیلی وقت پیش کشفش کرده بودم اما هرگز نمی دانستم چرا؟! نمی دانستم چرا آدمی مثل هرمیس باید تا این حد نسبت به زندگی اش بی اهمیت باشد.
بغضم بار دیگر ترکید و اینبار صدای ضعیف هق هقم را هم بلند کرد.
-چرا مریم؟ چرا قلبم اشتباه کرد؟
دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را به سینه ی خودش فشرد.
-"آدمه دیگه... زیاد اشتباه می کنه. مخصوصا توی عاشقی."

دیگر هیچ نگفتم. فقط سوختم در آتشی که برایش مهم نبود، چقدر قرص و دارو به خوردم دهند. هر چه بیشتر از هرمیس دور می شدم، بیشتر شعله می کشید. از گریه ی بی صدا در آغوش مریم از حال رفتم. مرا روی تشک خواباند و با تمام نگرانی که از او بر می آمد صورت رنگ پریده و لب های خشکم را نوازش کرد. دیگر اصراری برای رفتن به بیمارستان نداشت؛ انگار او هم معنای این حال را فهمیده بود اما خب، برای خوش کردن دل خودش حوله ی خیزی روی پیشانی ام گذاشت و چند ساعت بالای سرم نشست. البته فقط اسمش چند ساعت بود. شبیه به چند سال گذشت و برنگشت!

چشم های مریم روی هم رفتند و صدای موبایل من بار ها و بار ها بلند شد. نه او از خستگی شب گذشته بیدار می شد و نه من نای بلند شدن داشتم که اگر نایش را هم داشتم، برایم مهم نبود چه کسی پشت خط است و چه کار دارد. شبیه عاشق های خوشبخت نبودم که با بلند شدن صدای جذاب موبایلم از خوشحالی بالا و پایین بپریم و تا پاسخ دادن به آن، جانم از خوشحالی نفس بگیرد. البته عاشق های بدبختی هم هستند که همین حالت را دارند ولی با ندیدن اسم آن که باید روی صفحه ی همین موبایل های لعنتی باشد، در روز بار ها و بار ها می میرند. اما برای منی که ناامیدانه انتظار هیچ تماس و پیغامی را نداشتم این حال از همه دردناک تر بود. نه جانم نفس می کشید و نه می مردم و زنده می شدم. من مرده ی مطلق بودم. همانی که در اوج ناامیدی عاشق شده و عاشق مانده. من همانی بودم که حتی یک روز شیرین و عاشقانه را تجربه نکرده بودم، حرف های قشنگ قشنگ نشنیده بودم و از آن قول هایی که دل آدم را قلقلک می دهند به من داده نشده بود، با این حال مانده بودم. مانده بودم پای تعهدی که به احساس خودم داشتم و از هر چیزی برایم پر اهمیت تر بود. -بله؟

صدایم موبایلم قطع شد و جایش را به صدای خواب آلود مریم داد.

-سلام ویلیام. خوبی عزیزم؟

ویلیام؟ همانی را می گفت که بوی هرمیس را می دهد؟ همانی که هرمیس بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوستش دارد؟ خوش به حالش! با یاد آن بوی مشابه و حالت های کپی شده دلم برای ویلیام پر کشید. -عزیزم آهار مریضه نمی تونه صحبت کنه.

...

-تو نگران نباش. زود خوب میشه.
و جمله های بعدی اش می خواستند جانم را بگیرند.
-فقط اگه دوستش داری و می خوای که بازم مثل قبل بشه تو هم دیگه بهش زنگ
نزن. فکر کن که هیچ وقت باهاش آشنا نشدی. آهارم باید همین کارو بکنه.
داشتم خفه می شدم. انگار هر چه بر روی این زمین هست و نیست روی بدنم فرو
ریخته بود و نه به من اجازه ی تکان خوردن می داد و نه حرف زدن.
-دلیلشو نمی تونم بهت بگم. اما می دونم که پسر فهمیده ای هستی و درک می کنی.
تمام فشاری که برای بلند شدن از این خواب و بیداری به خودم وارد کردم خلاصه شد
در یک قطره اشک. تنها یک قطره.
-مواظب خودت باش پسر خوب. خدانگهدار.

بهین:

دیر به خانه برگشتم! هوا کاملاً تاریک شده بود و من هیچ چیز از روزی که گذشته بود
نفهمیده بودم. آخرین چیزی که به یاد داشتم چشم های نگران معین و نگاه خیر
خواهانه اش بود.
ماشین را جلوی در خانه متوقف کردم و دکمه ی ریموت را فشردم. همینطور که دستم
را روی در ماشین و سرم را به کف آن تکیه داده بودم، نگاه بی خاصیتی که فقط می
دید و هیچ درک نمی کرد را به در دوختم. یک چیزی درست نبود. حسم! می گفت که
امروز آنقدر که عادی نشان می داد، نبوده. امروز یک جای کار می لنگید. امروز...
نفس عمیقی کشیدم و سرم را صاف کردم. خواستم حرکت کنم که در طرف شاگرد باز
شد و بلافاصله مردی با کلاه نقاب دار که صورتش در آن تاریکی به درستی نمایان
نبود، سوار ماشین شد.
نگاه شوکه و متعجبم را به او دوختم و با صدای بلند گفتم:
-چکار می کنی آقا؟!
دستش را روی لبه ی کلاهش گذاشت و با دست دیگر در را بست. با تمام وجودش
تلاش می کرد که صورتش را نبینم. سرش را به طرف در چرخانده و لبه ی کلاهش را تا
می توانست پایین آورده بود.

-آقا با شمام. میگم...

-دور بزن بریم.

از شنیدن صدایش زبانم قفل کرد. چه صدای آشنایی! چشم های ترسیده ام را به او دوخته و تا می توانستم خودم را به در چسبانده بودم.

-راه بیفت دیگه.

اینبار برق از چشم هایم بیرون زد. انگار واقعا...

-بهین بهت گفتم...

سرش را برگرداند. صورتش را دیدم. نمی دانم این دهان و این حنجره توانایی خارج کردن آن همه صدا را از خود داشتند یا نه اما می دانم طوری جیغ می کشیدم که انگار می خواستم هر چه در خود دارم را بیرون بریزم.

جلوتر آمد و بی توجه به وحشت من یک دستش را پشت سرم و دست دیگرش را جلوی دهانم گذاشت. تمام وجودم می لرزید. انگار یکی از کابوس های وحشتناک کودکی ام را در واقعیت می دیدم. انگار یکی از همان هیولاهایی که تمام کودکان دنیا را در رویا تعقیب می کند موفق به اسیر کردن من شده بود. اما او هیولا نبود. انسان بود. یک آدم زنده و سالم، درست مثل بقیه ی آدم ها. گفتم زنده؟! مشکل

همینجاست. مشکل همینجا بود که او نباید در این دنیا زنده می بود!

از فاصله ی خیلی کم به چشم های خیس و وحشت زده ام چشم دوخت و گفت: -نترس. خواهش می کنم راه بیفت بریم یه جای دیگه همه چیزو واست توضیح میدم. برای امتحان کردنم فشار دستش را کم تر کرد و وقتی مطمئن شد که دیگر جیغ نمی کشم، دستش را برداشت و صاف روی صندلی نشست. باور نمی کردم. نه خودم و نه چشم هایی که با شوک و آشوب به او خیره مانده بودند.

-به خودت بیا دیگه بهین.

از فریادش بالا پریدم. نفس هایم با هم مسابقه گذاشته بودند. نگاهم... لرزش بدنم... زبان بند آمده ام.

با کلافگی نگاهم کرد. او کلافه بود اما من در آن لحظه فقط می ترسیدم. داشتم از ترس می مردم.

انگار فهمید وضعیت خوبی ندارم که از ماشین پیاده شد و آن را دور زد. با بهت نگاهش می کردم. به طرف در راننده آمد و آن را باز کرد. اینبار هم خودم را کنار کشیدم

و از در فاصله گرفتم اما او با سوار شدن ناگهانی اش در همانجایی که من نشسته بودم، وادارم کرد که خودم را روی صندلی شاگرد بیندازم و پاهایم را جمع کنم. سوار شد و در را بست. سرم را به در چسبانده بودم. انگار راه گریه کردنم باز شده بود که با تمام وجود اشک می ریختم. اشکی از سر وحشت و غافلگیری. -صاف بشین، می خوام تند برم.

توجهی نکردم. با دستش یقه ی لباسم را از پشت گرفت و کمکم کرد که درست بنشینم. برخورد دستش به من حس فرار می داد. ماشین با سرعت از جایش کنده شد و حرکت کرد. در همان حال که به جلو چشم دوخته بود گفت:

-می دونم ترسیدی. اما من وقت ندارم، خواهش می کنم بس کن. نگاهش کردم. تازه داشتم چیزی که می دیدم را باور می کردم. به انتهای کوچه رسید و آن را دور زد. از مسیری که داشت می رفت می فهمیدم که قصد دارد به طرف پارک جنگلی و خلوت پشت خانه برود و همان هم شد. ماشین را متوقف کرد و من بدون اینکه برای تشخیص مکانی که در آن بودیم از چشم هایم استفاده کنم، آن ها را در ناباوری به صورت همان کسی که باید ماهان می بود، دوخته بودم. نگاهم کرد و گفت:

-بهتری؟

بالاخره لب های لرزانم را گشودم و با لکنت گفتم:
-چ... چطور ممکنه؟!

-آروم باش. می دونم باورش واست سخته اما مجبوری که باور کنی. من وقت ندارم. دستم را گرفت. ناگهان خودم را عقب کشیدم، اما اهمیت نداد و بلندم کرد. بطری آبم را از بین دو صندلی برداشت و در آن را باز کرد. آن را به دهانم چسباند و گفت:
-بخور حالت بهتر بشه.

دستش را پس زدم و در از خود بی خودی، دستم را به طرف دستگیره ی در بردم. -باید بگم... باید به بابا بگم.

دستم را کشید و با صدای بلند گفت:

-چی رو به بابا بگی؟ من اگه می خواستم بابا بفهمه که نمیومدم سراغ تو!

نمی دانم توان فریاد زدن را از کجا آوردم.

-ولم کن، حالم خوب نیست.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و زدم زیر گریه.

-بهین خواهش می کنم. من نباید الان اینجا باشم، اگه کسی ببیند بیچاره میشم.
با گریه و صدای بلند گفتم:

-آره، نباید اینجا باشی چون تو مردی. خودم دیدم که خاکت کردن. خودم جواب
آزمایش دی ان ای جسد سوختتو دیدم.

-می دونم بهین، ولی اون که خاک شد من نبودم اون آزمایش هم واقعی نبود. وقت
توضیح دادن ندارم فقط خواهش می کنم بهم کمک کن. پولم تموم شده. هیچی
ندارم.

سرم را بالا گرفتم و با آشفستگی گفتم:

-من نمی دونم. به بابا بگو بهت کمک کنه از من کاری...
با فریادش حرفم را قطع کرد.

-مثلا من برادرتما. می فهمی؟

در حالی که پی در پی سرم را به چپ و راست تکان می دادم گفتم:

-من یه برادر بیشتر ندارم اونم اسمش معینه. تو رو جلوی چشم خودم خاک کردن.
به طرفم برگشت و با کلافگی گفت:

-بین بهین. اگه کسی از این ماجرا بویی ببره من بدبخت میشم. یعنی بدبخت هستم،
بد بخت تر از این میشم. حداقل تا وقتی که حساب کسی که این بلا رو سرم آورده رو
برسم، باید بهم کمک کنی. باید کمکم کنی، من می دونم کی اون مدارکو به پلیس داد
اصلا زنده موندم تا نابودی اونو ببینم و واسه این کار به کمک تو...
فریاد زدم:

-بس کن. حرف نزن. من هیچی از این حرفا نمی فهمم، اگه کمک می خوای باید به
بابا و معین...
او هم با کلافگی بیشتر حرف مرا قطع کرد.

-هی میگه بابا، معین، بابا، معین. آخه چرا تو نمی فهمی؟! ای بابا، بهت میگم نباید
کسی بفهمه. فکر می کنی بابا بفهمه بهم میگه خوش اومدی پسرم؟ معین چی میگه؟
میگه دلم واسه بی ابرویی و حرص خوردن تنگ شده؟ نخیر بهین خانم، هر جفتشون
دست و پا بسته تحویل پلیس میدنم. اسمشم می دارن صلاح، یه منطق من در آوردی
هم روش.

باز دستم به طرف دستگیره ی در رفت. همچنان می لرزیدم.

-من نمی دونم. هر غلطی دلت می خواد بکنی بکن.
 بار دیگر دستم را کشید و فریاد زد:
 -آدمو به ... خوری ننداز دیگه لعنتی! بهت میگم پول می خوام، بهم پول بده و برو.
 با حرص دستم را در کیفم کردم و با آشفتگی کیف پولم را روی صندلی تکاندم. کارتی
 که از داخل کیفم بیرون افتاد را هم بی خیال شدم و گفتم:
 -تاریخ تولدم از آخر! رمزشه. من امشب هیچ کسی رو ندیدم.
 لبخند زد. یکی از همان لبخند های مخصوص به خودش که کم داشت فراموششان
 می کردم. پول ها را برداشت و کارت را هم همینطور. در ماشین را باز کرد و یک پایش
 را بیرون گذاشت.
 -به موقعش جبران می کنم. ایشالا عروسیت!
 نگاهش کردم. هنوز لبخند بر لب داشت. چشمکی تحویل داد که باعث شد چشم
 هایم را روی هم بگذارم و نگاه درماده ام را برای چند لحظه هم که شده روی دنیا
 ببندم.
 -یادت نره ها. قرار شد امشب چیزی ندیده باشی. خداحافظ.
 پیاده شد و در را بست. سرم را به عقب تکیه دادم و مسیر سرازیر شدن اشک هایم را
 به خودشان سپردم. آنقدر بیارند تا خسته شوند.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس،
 به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

راوی:
 مسیری را در ایوان سفید رنگ خانه ی ویلایی، برگزیده بود و می رفت و بر می گشت.
 در همان حالت دست چپش را از داخل جیب شلوارش خارج کرد و نگاهی به ساعتش
 انداخت. ایستاد. به در دالان مانند شیشه ای نگاه کرد و با صدای بلند گفت:
 -علف؟ لیلیوم؟ انگلیسی زشت خر؟ مصیبت؟ مکافات؟ کجایی چرا نمیای؟
 صدایی را از فاصله ی دور شنید.
 -دارم میام فرزام، یکم صبر کن.

زیر لب غر و لند کرد:

-تو روح بابای بیگانه ی بی ریختت با این لهجت!
دوباره مشغول قدم زدن شد تا اینکه با خروج ویلیام از در با دست پر، بار دیگر ایستاد
و به او نگاه کرد.

-اووو چه خبره؟ مگه می خوای مراسم ختمشو بگردونی؟ بابا هنوز نمرده که!
ویلیام مثل همیشه تحت تاثیر کوچک ترین حرف قرار گرفت. لبخند از روی لبش محو
شد و متفکرانه به دست های پرش نگاه کرد.

-بیا بریم. بیا بریم الان باز داستان درست می کنی.
سرش را بالا گرفت و به تبعیت از فرزام، به طرف ماشین او حرکت کرد. وسایل را روی
صندلی عقب گذاشت و بعد از فرزام سوار شد.

-کمربندتو ببند.

کمربندش را بست و گفت:

-فرزام؟

ماشین را راه انداخت و خیره به مقابل گفت:

-درد فرزام به جونت! بگو.

-خواهرش عصبانی نشه؟

از حیاط بیرون زد و در حالی که خیابان را نگاه می کرد و فرمان را می چرخاند، گفت:
-به درک. به جفت دونه هات! نهایتش از این به بعد بهت می گیم علف هرز بیشترم
بهت میاد.

ویلیام بادش خالی شد. سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. فرزام که حالت

ویلیام را دیده بود لبخندی زد و با پشت انگشت های اشاره و وسطش، آرام لب

ویلیام را کشید و گفت:

-عصبانی نمیشه. به این فکر کن که آهار چقدر از دیدنت خوشحال میشه.

-اوهوم. بعد از حرف های خواهرش تماس گرفت و گفت دلش واسم تنگ شده. گفت
حالش که بهتره بشه میاد دیدنم.

-باشه. سر راه یه دسته گل لیلیوم خوشگل هم واسش می خریم یهو کارش یه سره بشه

دوتا یکی کنیم! منم دلم واسه قیافه ی مسخرش حسابی تنگ شده.

هر دو با دست های پر از ماشین پیاده شدند و به طرف در خانه رفتند. فرزام زنگ را به

صدا در آورد و به ویلیام نگاه کرد. دسته گل را به طرف او گرفت و گفت:

-بیا. گلو تو بهش بده اون بسته ها و نایلونا رو بده من میارم.
 وسایلی که در دست داشتند را با هم تعویض کردند و بالاخره در باز شد. فرزام در را
 هول داد و وقتی ویلیام داشت وارد خانه می شد به سر او دست کشید بعد خودش
 هم پشت سر او به راه افتاد.
 -کیه؟
 نگاه مریم که در ایوان ایستاده بود، با دیدن ویلیام و فرزام رنگ باخت. فرزام به چشم
 های براق و مشکی رنگ مریم که شباهت زیادی به چشم های آهار داشتند نگاه کرد و
 گفت:
 -مراحم نمی خوانی؟!
 مریم بعد از یک مکث کوتاه به طرف راه پله رفت و در حالی که از آن پایین می رفت
 گفت:
 -سلام. خیلی خوش اومدین.
 هنوز به ویلیام و فرزام نرسیده بود. فرزام لبخند زد و گفت:
 -علیک سلام. درست اومدیم دیگه؟ آگه خدایی نکرده رحمت خدا رفته بریم مسجد!
 مریم مقابل فرزام ایستاد و با نگاهی پر از گلایه گفت:
 -چی می گین آقا فرزام؟ خدا نکنه.
 -خدا آگه بخواد می کنه، منم مسئول هیچ چیز نیستم. فقط اینطوری خودمو اذیت
 می کنم درست اعلام کنید کی قراره رحمت بشه ما همون موقع بیایم مسجد.
 مریم با یک لبخند خسته نگاهش را از فرزام گرفت و جلوی ویلیام زانو زد تا صورتش را
 ببیند.
 -آقا پسر گل چطوره؟
 ویلیام هم که انگار از برخورد مریم تمام استرسش را بر باد داده بود، لبخند زد و گفت:
 -مرسی. خوبم.
 مریم با مهربانی چشم هایش را بر هم زد و گفت:
 -بیا بریم داخل. آهار بفهمه اومدی خیلی خوشحال میشه.
 بعد لبخند زد و گفت:
 -به خاطر حرفایی که بهت زده بودم کلی باهام دعوا کرد.
 لبخند ویلیام کشیده تر شد و به طرف راه پله دوید. فرزام با لبخند مسیر رفتن ویلیام را
 نگاه کرد و گفت:

-بیچاره می ترسید با چوب و چماق ازش استقبال کنی. آجر بزنی سرش بشکند!
مریم با خنده گفت:

-آخه کدوم آدم عاقلی از مهمونش اینطوری پذیرایی می کنه؟!
-آدم عاقل که این کارو نمی کنه اما خب ما شناخت کافی نسبت به تو نداریم، چه برسه به عقلت!

بعد از چند روز به دوش کشیدن بیماری سخت آهار، از حضور انرژی بخش فرزام روحیه ای تازه گرفت. فرزام گفت:

-آخه دختر تو اگه عاقل بودی که به خاطر یه اتفاق که ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد دوستی این دوتا رو خراب نمی کردی.

مریم با تعجب به فرزام نگاه کرد. فرزام ادامه داد:

-من می دونم. آهار به خاطر نجات دادن ویلیام غرق شد اما هر کس دیگه ای هم که جای ویلیام یا آهار بود...

حرف فرزام را قطع کرد و با غافلگیری گفت:

-شما فکر کردین من به خاطر اون اتفاق، حرفای اون روزو به ویلیام زدم؟!

-مگه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟

مریم نگاهش را از فرزام گرفت و گفت:

-معلومه.

-خب؟ چه دلیلی؟

باز به فرزام نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-الان دیگه اهمیتی نداره. بگذریم.

-مریم؟

مریم سکوت کرد.

-بگو چی شده.

باز سرش را پایین انداخت و لب پائینش را جوید.

-خیله خب، حالا تشریف بیارین داخل بعدا در موردش صحبت می کنیم.

فرزام سرش را تکان داد و هر دو با هم به طرف راه پله رفتند.

وارد حال شدند. فرزام پیش از مریم وارد شد و نگاهش را به اطراف خانه چرخاند.

داشت همه چیز را به خوبی بررسی می کرد که مریم در را بست و گفت:

-آهار توی اتاقشه. بریم اونجا.

خواست راه بیفتد اما با دیدن نگاه خیره ی فرزام به قاب عکس پدر و مادرش و میلاد، او هم به عکس ها چشم دوخت و سکوت کرد.

فرزام آرام آرام به طرف عکس ها رفت و جلوییشان زانو زد. یک نگاه به عکس پدر و مادر آهار انداخت و بعد نگاهی روی عکس میلاد ثابت ماند. اولین چیزی که برایش جالب بود، شباهت چهره ی میلاد با خودش بود، اما بعد از چند لحظه که این غافلگیری برایش عادی شد، دوباره به عکس پدر آهار نگاه کرد و به آن خیره ماند. هر چه بیشتر نگاه می کرد ابرو هایش بیشتر از قبل به هم نزدیک می شدند. حاضر بود قسم بخورد که آن تصویر را قبلا دیده. و خوب می دانست که کجا. با این حال باز با تردید برگشت و به مریم نگاه کرد. می خواست حرف بزند و سوالی که داشت خفه اش می کرد را بپرسد اما با این فکر که ممکن است این سوال تمام نقشه های هرمیس و سامان اتابک را بر باد دهد سکوت کرد. فقط چند لحظه ی دیگر به مریم چشم دوخت.

از جایش بلند شد و گفت:

-بریم پیش آهار.

مریم با تعجب به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین.

وارد اتاق شدند و فرزام با هدایت مریم به اتاق خوابی که آهار در آن بود رفت. آهار که سر جایش نشسته و رنگ پریده اما لبخند بر لب مشغول صحبت با ویلیام بود، با دیدن فرزام سرش را بالا گرفت و خواست بلند شود که فرزام سریع به طرفش رفت و مانع شد. تمام بسته هایی که در دست داشت را کنار گذاشت و گفت:

-بشین.

صدای تحلیل رفته و آرامش اول از همه برای خودش عجیب بود. باید خودش می شد. نباید کسی از تفکراتش آگاهی پیدا می کرد. سرش پر از فکر های عجیب بود. پر از فکر هایی که یکیشان برای او از هر چیزی وحشتناک تر بود. فکر اینکه اگر آهار دختر آن پدر است، پس این احتمال وجود دارد که او هم یکی از طعمه های هرمیس باشد. و بخشی از نقشه! و همان اتفاقی که نباید می افتاد. آب دهانش را فرو داد و سعی کرد زیر نگاه سنگین بقیه افکارش را جمع و جور کند. به دنبال دلیل نزدیک شدن هرمیس به آهار می گشت و تمام لحظه هایی که با این دو نفر گذرانده. یک صحنه، یک جفت چشم و گذر یک لحظه از جلوی چشمش بود که خیالش را تا حدودی

راحت کرد. تظاهر های هرمیس را زیاد دیده بود. خوب می شناختش. نگاه هرمیس به آهار، مثل هیچ کدام از نگاه هایی که در تمام عمرش به دیگران دوخته بود، نبود. نفس عمیقی کشید و چشم هایش را که نفهمیده بود کی بسته شده اند، باز کرد. -حالت خوبه؟

لب های خشک و ترک خورده ی آهار از لبخند کشیده شدند و آرام گفت: -اوهوم. بهترم.

فرزام با یک نفس عمیق دیگر سعی کرد باز هم به کسی که بود، نزدیک تر شود. به بسته های کنارش اشاره کرد و گفت: -اینارو بذارین داخل یخچال خراب نشن. امروز این لیلیوم زشت دار و ندار مارو از توی یخچال و فریزر بار کرده آورده اینجا. میگه آهار ضعیف شده باید تقویت بشه. مریم جلو تر رفت و گفت:

-چرا این کارو کردین؟ خودم همه چیز واسش می خرم. فرزام گفت:

-می دونم، ولی اینارو هم بذارین به حساب یه هدیه ی کوچیک از طرف ما واسه عیادت.

بعد سرش را به طرف مریم چرخاند و ادامه داد.

-بهتر نیست با هم تنهانشون بذاریم؟ معلومه خیلی دلشون واسه هم تنگ شده. مریم با لبخند حرف فرزام را تایید کرد. فرزام از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. مریم هم به دنبال فرزام از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. -دارم خفه میشم. میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟ البته اگه سردت نمیشه. مریم گفت:

-هوای خونه بده؟ الان واستون شربت میارم.

داشت به طرف آشپزخانه می رفت، اما فرزام گفت:

-دلیل بد حالی آهارو می خوام بدونم. و اینکه چرا می خواستی ویلیام ازش دور باشه. حالا حتی خود مریم هم احساس خفگی می کرد. سر جایش ایستاد و گفت: -پس بریم بیرون حرف بزنیم.

با تایید فرزام هر دو با هم از هال خارج شدند و در همان ابتدای راه پله، با کمی فاصله از هم، روی یکی از پله ها نشستند. -خب. می شنوم.

مریم آه عمیقی کشید و گفت:

-چی بگم؟ چطوری بگم؟ از کجا شروع کنم؟

-از اونجایی که بعد از اون سفر لعنتی چه اتفاقی افتاد که همه چیز تغییر کرد؟ حالا که فکرشو می کنم می بینم که احتمالا حال آشفته ی هرمیس توی این مدت به این ماجرا مربوط میشه.

مریم به فرزام نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی واسشون افتاده؟

-نه. ولی بین مریم. هرمیس عادی نیست. نمی تونم بگم که دقیقا چه مشکلی داره اما من باهاش زندگی کردم. وقتی موضوعی توی زندگیش پیش بیاد که احساساتشو تحریک کنه نمی تونه دووم بباره. می ریزه به هم. عصبی میشه. مدام با خودش می جنگه چون وحشت داره از اینکه یه هویت احساساتی و ضعیف به اسم مهیار، جسمشو تصاحب کنه!

به نگاه متعجب مریم که هیچ چیز از حرف های فرزام را نمی فهمید نگاه کرد و گفت:

-می دونم نمی فهمی که چی میگم پس بهتره تو حرف بزنی، نه من. راستش یه موضوعی ذهنمو درگیر کرده که الان کنترل حرف زدنمو کاملا از دست دادم.

-الان دقیقا چی رو می خواین بدونین؟

به مریم نگاه کرد.

-دلیل تغییر رفتارتو. تغییر رفتار همتونو.

-فرقی هم به حال کسی داره؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و گفت:

-آره. من الان تنها کسی هستم که همتون می تونین با اعتماد کامل همه چیزو واسم بگین. صادقانه، اونطوری که واقعا هست. و وقتی که من همه چیزو از همه طرف بدونم خیلی کمک ها می تونم بکنم.

مریم ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-می تونین حال خواهر منو خوب کنین؟!

-اگه به آدمای اطراف من مربوط باشه...

حرف فرزام را قطع کرد.

-می تونین یا نه؟

فرزام با تعجب به رفتار تند مریم نگاه کرد و گفت:

-می توئم.

مریم سرش را به طرف مقابل چرخاند و دست هایش را در هم قفل کرد.

-آهار به هرمیس علاقه مند شده.

ناگهان فرزام به مریم نگاه کرد. چند لحظه سکوت کرد تا موضوع را هضم کند، بعد گفت:

-هرمیس باعثش شده؟

از سوال فرزام، نگاه مریم رنگ تعجب گرفت.

-میگم هرمیس...

باز با یاد آوری نگاه هرمیس به آهار، حرف خود را قطع کرد. آن نگاه چطور می توانست فریب باشد؟ چطور ممکن بود که هرمیس قصد فریب دادن آهار را داشته باشد؟ هرمیس که تمام نقشه هایش را علاوه بر دایی، با فرزام هم در جریان می گذاشت، پس چطور ممکن بود این مورد سهل و ساده را نگوید؟ اصلا از کجا معلوم که هرمیس از اینکه امیر سلطانی پدر آهار است، مطلع باشد؟! تفکرش کاملاً تغییر کرد. محال بود که هرمیس به اجبار این علاقه را در آهار به وجود آورده باشد.

او هم دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-خب مگه این چه اشکالی داره؟ آدمای حق دارن که به هم علاقه مند بشن.

-مشکلش اینجاست که این یه علاقه ی به ظاهر یک طرفه نسبت به کسیه که حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نیست.

راست می گفت. این درست همان دغدغه ی فرزام بود. عشق و احساس برای هرمیس خطر ساز بود ولی شاید احیا کننده، شاید آخرین راه درمان. و به قطع، یک ریسک بسیار بزرگ...

می توانست بکشد و بار دیگر تحت نام مهیار متولدش کند. مهیار! همانی که با قرص هایی که خود فرزام به اجبار دایی به هرمیس می دادشان، خوابیده بود. آرام شده بود. آنقدر آرام بخش به خوردش داده بودند که دیگر حتی اثری از او در وجود هرمیس دیده نمیشد. البته قبل از این اواخر و قبل از ورود آهار به زندگی اش! به یاد آن قرص ها افتاد. همان هایی که هر بار سعی کرده بود به طور مخفیانه با یک چیز دیگر تعویضشان کند، اما هر بار ترس بدحال شدن هرمیس مانع این کار شده

بود. می دانست که زنده کردن مهیار با قطع کردن آن قرص ها غیر ممکن است و حتی شاید جاننش را به خطر بیندازد اما در مورد قدرت عشق هنوز هیچ نظری نداشت.

-نگران اون موضوع نباش. هرمیس هم به آهار علاقه داره.

مریم به فرزام نگاه کرد و گفت:

-منم اینو می دونم اما نتونستم کاری کنم که احساسشو قبول کنه.

فرزام با بی تفاوتی گفت:

-ولی من می تونم.

بعد از روی پله بلند شد و در جواب نگاه پرسشگر مریم گفت:

-بهت که گفتم. چون من خیلی بیشتر از تو می دونم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من این دو تا رو به هم می رسونم. نگران نباش.

مریم هم بلند شد و ایستاد. فرزام گفت:

-می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

مریم سرش را تکان داد.

-اسم کوچیک پدرت امیره؟!

مریم با تعجب گفت:

-شما از کجا می دونین؟

در حالی که به طرف در حال می رفت گفت:

-فکر کن خودت بهم گفتی!

مریم در این اندیشه بود که فرزام در این روی اعصاب بودن، چقدر به هرمیس شباهت دارد که فرزام در حال را باز کرد و بدون اینکه کفش هایش را در بیاورد و وارد خانه شود، با صدای بلند ویلیام را صدا کرد.

-ویلی؟ بیا بریم.

ویلیام سریع از اتاق بیرون دوید و گفت:

-میشه امشب اینجا بمونم؟

فرزام گفت:

-نه. بدو با آهار خداحافظی کن بریم.

مریم جلو رفت و گفت:

-بذارین بمونه. فردا بیان دنبالش.

فرزام به چشم های ملتمس ویلیام نگاه کرد و گفت:

-نمیشه. به هرمیس چی بگم؟

-خواهش می کنم فرزام!

-خیله خب.

خواست برگردد اما دوباره ایستاد و گفت:

-فردا عصر همتون حاضر باشین میام دنبالتون با هم بریم بیرون.

بعد به مریم نگاه کرد و گفت:

-می خوام به قولم عمل کنم. فردا شب حال خواهرت خوب میشه!

با لبخند چشمتی زد و به طرف راه پله رفت.

بعد از یک خداحافظی کوتاه و سریع، حیاط را ترک کرد و سوار ماشینش شد. انگار شوکش تازه داشت خودش را نشان می داد. صدای نفس های تند خودش را تازه می شنید و تازه متوجه لرزش دست هایش شده بود. موبایلش را برداشت و نام هرمیس را در لیست تماس هایش لمس کرد. هندزفری را به گوشش متصل کرد و منتظر جواب دادن هرمیس ماند.

-جواب بده دیگه لعنتی.

هنوز چیزی از این جمله که با تمام کلافگی اش به زبانش جاری شد نگذشته بود که

صدای طبق معمول خسته ی هرمیس در گوشی پیچید.

-بله؟

-کجایی هرمیس؟

انگار خمیازه کشید و بعد از صاف شدن صدایش گفت:

-خونه.

-جایی نرو من دارم میام اونجا.

باز صدای خسته ی هرمیس.

-امروز حوصلتو ندارم. فردا بیا.

فرزام صدایش را بالا برد و گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

-الان واسه من هیچ چیزی به اندازه ی خوب شدن حالم مهم نیست. می خوام بخوابم

جرات داری بیدارم کن.

-خیله خب قطع نکن.

پاسخی نشنید. فریاد زد:

-قطع نکن لعنتی، باهات کار دارم.

-بگو می شنوم.

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

-تو می دونستی که آهار دختر امیر سلطانیه؟

باز هم خمیازه.

-آره. تو نمی دونستی؟

"آخ" ی که فرزام گفت، آنقدر عمق داشت که از دهانش خارج نشد. فقط برای چند لحظه نفسش را برد و باعث شد که چشم هایش را ببندد و دستش را روی سرش بگذارد.

-چرا کشتیش؟!

-منم مثل تو بعدا فهمیدم وگرنه شاید...

با فریاد حرف هرمیس را قطع کرد.

-فکر خانوادشو نکردین؟ به این فکر نکردین که توی بی کسی، چی به سر این دوتا دختر بیچاره میاد؟

-تند نرو فرزام.

-چرا تند نرم؟ تاوان چی رو باید پس می داد؟ اصلا دلیل این دشمنی چیه که من هیچی ازش نمی دونم و فقط مسئول اینم که شما رو تا قربانی کردن اونا ساپورت کنم؟

-بهت گفتم تند نرو چون من هم در همون حدی می دونم که تو می دونی.

فرزام نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

-قاتلش چی شد؟

-اعدام.

پوزخندی زد و گفت:

-به همین راحتی؟ یعنی هیچ اسمی از کسی که بهش دستور این کارو داده بود نبرده؟

-واسه یه زندانی محکوم به حبس ابد چه فرقی می کنه که امروز بمیره یا فردا؟ واسه اون فقط خانوادش مهم بودن که الان کاملاً تامینن.

چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. داشت گریه اش می گرفت.

خودش هم نمی دانست که چرا این یک مورد بین تمام قربانی های این بازی برای با اهمیت شده بود که هرمیس جوابش را داد.

-ناراحت نباش. روزی هزاران نفر توی این دنیا به دلایل مختلف می میرن و تو هیچ حسی به این اتفاق نداری. مطمئن باش اگه آهار و مریمو نمی شناختی به این مورد هم هیچ حسی پیدا نمی کردی.

هر دو سکوت کردند. چند لحظه بعد هرمیس ادامه داد:
 -واقعیت زندگی همه ی این آدما از نزدیک با اون چیزی که تو ازشون می شنوی فرق داره. هر کسی مسئول درد خودشه چون هیچ کس به اندازه ی خودش به واقعیت زندگیش نزدیک نیست!
 فرزام آهی کشید و گفت:
 -دیگه دارم کم میارم. دیگه نمی تونم.
 هرمیس پوزخند واضحی زد و گفت:
 -کدوم کم آوردن؟! تازه اولشه... هنوز هیچ چیز شروع نشده!

بهین:

روی تختم دراز کشیده و از پنجره ی اتاقم به غروب دلگیر روز جمعه چشم دوخته بودم. دستم با اعصابم همراهی، و به شرابه ی کنار رو بالشتی بند کرده بود. آنقدر می کشیدش تا رها شود و با دیگر به جانش می افتاد.
 این چند روز وضعیتم همین بود. درست از همان شبی که ماهان را دیدم همه چیز به هم ریخت. فکرم، اعصابم، برنامه هایم و حتی وضعیت جسمی ام. دیگر حتی وقت نداشتم به نگرانی های خودم فکر کنم.
 کلافه از حال خودم روی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم. بدون اینکه پتو را از روی خودم کنار بزنم پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. یکدفعه چشمم به هارمونیکای روی پا تختی افتاد. این مدت تنها چیزی بود که می توانست اعصابم را تا حدودی تسکین دهد. حتی فقط نگاه کردنش آرامم می کرد. حتی لمس کردنش.
 دستم را جلو بردم و آن را برداشتم. چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و به ساز چشم دوختم. دلم برای هرمیس تنگ شده بود. برای همان کسی که در مدت این چند روز نتوانسته بودم درست و حسابی از او سراغ بگیرم و او هم که طبق معمول تنها کاری که

می کرد پاسخ دادن به پیامک هایم بود. آن هم از آن پاسخ های کوتاه و اعصاب خرد کن!

با صدای در چشم هایم را به آن دوختم.

-بهین؟ بیداری؟

صدای معین بود. معینی که تمام مدت این چند روز از او فرار کرده بودم تا مبادا چیزی از نگاهم بفهمد. خواستم سریع دراز بکشم و خودم را به خواب بزنم که در باز شد. همانطور نیم خیز به معین که از لای در داخل را نگاه می کرد چشم دوختم. زبانم بند آمده بود. خودم هم می دانستم که این رفتارها چقدر تعجب برانگیزند، با این حال نمی توانستم جلوی بروزشان را بگیرم.

وارد اتاق شد و در را بست. لبخند بر لب نداشت. صورتش پر از اخم بود. برعکس همیشه که تا مرا می دید، با وجود تمام خستگی هایش ناخودآگاه لبخند می زد. -چکار می کنی؟ پاشو بیا بیرون میوه بخور.

لبه ی پتو را گرفتم و در حالی که دراز می کشیدم گفتم:

-حوصله ندارم. می خوام بخوابم.

چشمش روی هارمونیکایی که در دست داشتم ثابت ماند. کم کم داشتم مطمئن می شدم. معین همه چیز را فهمیده بود.

-مامان می گفت چند روزه درست غذا نخوردی. منم که هر وقت از سرکار بر می گردم یا توی اتفاقی یا حوصله نداری یا خودتو میزنی به خواب!

ابروهایم از تعجب بالا پریدند. معین با این همه دقت و تیزی، چطور می توانست نفهمیده باشد؟!

بدون اینکه نگاهش کنم دراز کشیدم و پتو را تا روی شانه هایم کشیدم. فقط سرم

بیرون بود و دست هایم که هارمونیکا را محکم چسبیده بودند.

بی توجهی ام را که دید جلو آمد و با حرص ساز را از دستم کشید. ناگهان از جا پریدم و روی تخت نشستم.

-اونو بده به من.

او هم به چشم های من نگاه نمی کرد. اگر حتی یک لحظه نگاه می کرد تمام این اخم

ها می رفتند. این صدای تند و عصبی پر از عشق و محبت می شد. خوب می دانستم.

پر بود از کلافگی و عصبانیت اما سعی داشت خودش را کنترل کند. گفت:

-ازش خوشم نمیاد. خودم یکی دیگه واست می خرم.

پس واقعا فهمیده بود. وای خدای من!

از روی تخت پایین آمدم و دستم را به طرف ساز بردم که دستش را عقب کشید و گفت:

-بهت گفتم ازش خوشم نمیاد یعنی خوشم نمیاد بیخود به خودت فشار نیار. فردا با هم می ریم یکی دیگه...

چشم هایم پر از اشک شدند. با بغض ناشی از ترس از دست دادن آن همدم فلزی که دیوانه وار عاشقش بودم، با صدای بلند گفتم:

-من همینو می خوام. بدش به من معین، اذیتم نکن.

اینبار نگاهم کرد. اما ابراز علاقه ام به چیزی که او از آن بیزار بود آنقدر آزارش می داد که حتی چشم های من نتوانند آرامش کنند. چشم های او هم برق می زدند. اشک داشتند. با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

-یعنی تا این حد واست ارزشمنده که سر برادرت داد بکشی؟

اشک هایم جاری شدند. مثل کودکی با سن تک رقمی به لباسش چنگ انداخته بودم و با بی حالی دستم را به طرف دستش که سازم را از من دور کرده بود می کشیدم. -معین خواهش می کنم. اون الان تنها چیزیه که آرومم می کنه.

زدم زیر گریه. با صدای بلند. به حال خودم. به حال خودم و تمام دلتنگی هایم برای کسی که بود اما... اما نمی دانم چرا خودم را تا این حد از او دور می دیدم.

"آدم های عاشق گاهی با تمام وجودشان می جنگند... نه برای حفظ کردن کسی در زندگیشان! فقط برای نگه داشتن احساس خودشان نسبت به کسی که نیست..." مدتی به گریه ی پر بغض و خسته ام ادامه دادم و زیر نگاه خیره و گم در ناباوری معین گفتم:

-خواهش کردم ازت معین...

ناگهان تکانی به خودش داد که به عقب پرت شدم و چشمم ثابت ماند روی دستش که با حرص پایین آمد و بعد صدای برخورد شدید ساز با زمین، انگار دنیا را روی سرم خراب کرد.

-می خوام صد سال نباشه این آرامش!

دیگر صدای فریادش را نشنیدم. نفس بند آمده ام را با قطره های اشک بیرون دادم و روی زمین نشستم. داشتم دست های لرزانم را به طرف ساز می بردم که شانه هایم در دست های معین محصور شدند و بدن بی حالم بالا کشیده شد. برای جلوگیری از

نقش بر زمین شدن، با هر دو دست لباسش را گرفتم و در حین هق هق هایم، سرم از روی ناباوری مدام به چپ و راست حرکت می کرد.

-بهین؟

آنطور که او شانه هایم را گرفته بود محال بود که بیفتم. دست هایم را از سینه اش جدا کردم و آن ها را دو طرف سرم گذاشتم.

سرش را برای دیدن صورتم پایین آورد و با حالی که دست کمی از من نداشت به من خیره شد.

-بهین، من هر کاری که می کنم فقط به خاطر خودت...

با نگاه خیس و ناگهانی من حرفش قطع شد. نگرانی چشم هایش مرا از حرفی که می خواستم بزنم پشیمان کرد. سکوت مرا که دید گفت:

-اون آدم مناسب تو نیست.

از شنیدن این حرف بار دیگر صورتم با اشک شسته شد.

-من خیلی سعی کردم که این چند روز عصبانیتمو به روت نیارم اما امروز دیگه جونمو به لبم رسوندی.

به سختی صدایم را بیرون دادم.

-ازت انتظار نداشتم معین. از هر کسی انتظار درک نکردن داشتم، غیر از تو.

از شنیدن صدای من صدایش جان گرفت. تکانی به شانه هایم داد و گفت:

-من درکت می کنم. هر تصمیمی که بگیری رو می پذیرم، اما اتابک نه. اون مناسب تو نیست.

از اشک چیزی را نمی دیدم اما با این حال مکان چشم هایش را تشخیص دادم و به

آن ها خیره شدم. صدایم ضعیف و آرامم حرف هایی را می زد که خودم نمی خواستم.

-وقتی بهت می گفتم لادن مناسب تو نیست چقدر به حرفم اهمیت دادی؟ من حال

الان تو رو درک می کنم. تو هم حال منو درک کن.

ابرو هایش از نگرانی به هم چسبیدند.

-منم به خاطر اینکه درک می کنم دارم این حرفارو بهت می زنم. نمی خوام تو هم مثل

من شکست بخوری بهین، می فهمی؟! نمی خوام از اینکه به حرفم گوش نکردی

پشیمون بشی.

حتی خودم هم صدای خودم را نمی شنیدم. حتی چیزی از حرف هایم نمی فهمیدم.

-اما تو اگه به حرف من گوش می کردی تا آخر عمرت حسرت ناکامیتو می خوردی!
چون هیچ وقت نمی فهمیدی چه چیزی در انتظارت بوده.
"بعضی وقت ها بهتر است آدم تا آخر عمر در حسرت نرسیدن هایش بسوزد تا اینکه
برسد و بفهمد که این رسیدن آنقدر ها هم که برایش تلاش کرده، با ارزش نیست...!"
-آخه چرا نمی فهمی بهین؟ چرا نمی فهمی به خاطر خودت دارم این کارو می کنم.
به چشم هایش نگاه کردم و با اینکه می دانستم دارم نقطه ضعفش را به بازی می
گیرم با انتقال تمام صداقتم گفتم:

-عاشقشم معین. می فهمی؟ عاشقشم...

بار دیگر وا رفت. بار دیگر آتش گرفت. شانه هایم را رها کرد و دست هایش را روی
صورتش گذاشت. به من پشت کرد و چند قدمی فاصله گرفت، بعد همان مسیر را
برگشت و با صراحت تمام گفت:
-من نمی دارم این اتفاق بیفته. حتی اگه لازم باشه با دستای خودم می کشمت اما...
صدایم را بالا بردم و فریاد زدم:

-پس همین الان بکش. چون خودم این کارو می کنم فقط اگه حتی یک روز
هرمیس...

ناگهان صورتم داغ شد. تمام بدنم از درد تیر کشید و هنوز نمی دانستم چه اتفاقی
افتاده که حرفم نیمه تمام مانده. چشم هایم را باز کردم. دستم محکم سمت چپ
صورتم را چسبیده بود و توان جمع کردن خودم از روی تختی که نمی دانستم کی روی
آن افتادم را نداشتم.

صدای غریدن معین به سختی از گوش در حال سوت کشیدنم وارد شد!
-اسم اون آشغالو دیگه پیش من نیار...

در میان سیاهی رفتن چشم هایم فقط یک لحظه کفش هایش از نگاهم گذشتند و
صدای باز و بسته شدن در را شنیدم.

همه چیز در حد ناباوری سیاه بود. در آن اندازه از ناباوری که معین یک بار دیگر هم
روی من دست بلند کرده بود و اینبار چندین برابر محکم تر از قبل!

مدتی در همان حالت ماندم تا بتوانم نای بلند شدن را به دست بیاورم. نمی دانم
چقدر گذشت اما بعد از یک گریه ی بی صدا و غرق در شوک، وقتی دیدم که این حال
قرار نیست بهتر شود، به سختی خودم را از روی تخت بلند کردم و با گرفتن دستم به
دیوار، تا در کدم پیش رفتم. پالتوی تمام خز قهوه ای رنگم را از داخل آن برداشتم و

روی لباسم پوشیدمش. موبایلم را بی خیال شدم و فقط سوئیچ ماشینم را در کیفم انداختم بعد نگاهی گذرا به خودم در آینه انداختم و بی توجه به چشم هایی که از ورم باز نمی شدند و سمت چپ صورتم که... بی خیال. از این یکی چیزی نمی گویم... بی توجه به همه ی این ها کفش هایم را پوشیدم و به طرف در رفتم. اتاق را ترک کردم و با دیدن معین که بیرون اتاقم روی زمین نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود، برای لحظه ای مکث کردم. متوجه حضورم شد اما سرش را که بلند نکرد هیچ، حتی چشم هایش را هم باز نکرد. خوب می دانستم که طاقت دیدن شاهکارش را ندارد.

به طرف انتهای راهرو حرکت کردم اما صدایش مجبورم کرد که بایستم. -هر جایی که میری قبل از ساعت دوازده شب باید خونه باشی. صدایش پر از غم بود. پر از ناراحتی، پر از نگرانی، پر از پشیمانی... پاسخی ندادم. فقط دوباره به راه افتادم و راهرو را ترک کردم. گریه داشت جانم را می گرفت. نفس کشیدن برایم سخت شده بود و نمی دانم با آن همه ضعف و سستی چطور خودم را به ماشینم رساندم و سوار شدم. با دست لرزانم سوئیچ را به ماشین انداختم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم اما بی فایده بود. هنوز یک لحظه از صاف شدن دیدم نگذشته بود که بار دیگر چشم هایم از اشک پر و صورتم خیس شد.

پایم را روی پدال گاز گذاشتم و یکدفعه ماشین از زمین کنده شد. از خانه بیرون زدم و با نهایت سرعتی که از ماشین بر می آمد مسیر مورد نظرم را در پیش گرفتم. خانه ی هرمیس. خانه ی همان کسی که بیشتر از هر زمانی به بودنش احتیاج داشتم و دیگر برای رسیدن به او، تلاش نکردنش برای دیدنم به چشمم نمی آمد. فقط باید می دیدمش. به هر قیمتی که بود. حتی اگر با این سرعت هرگز به او نمی رسیدم باید زود تر می رسیدم!

چشم باز کردم و خودم را جلوی خانه ی هرمیس دیدم. می خواستم پیاده شوم اما حتی نای باز کردن در را نداشتم چه برسد به اینکه از پاهایم کار بکشم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه ی بی صدایم تبدیل شد به ناله های بلند و کشنده. دست هایم به فرمان چنگ می انداختند و سینه ی پر دردم با هر بار ناله کردن می سوخت و این سوختن را با تمامم احساس می کردم. این همه سختی حق من نبود. ناکام ماندن تنها دلیلی که بعد از این همه سال مردن، مرا به زندگی باز گردانده بود... حق من نبود.

مدت زیادی از آن وضعیت نگذشته بود اما برای من آنقدر طولانی گذشت که صدای برخورد کردن چیزی با شیشه برای برگرداندن من به زمان، تاخیر ها می طلبید. صدا را می شنیدم اما نه نای بلند کردن سرم را داشتم و نه حتی می فهمیدم که باید عکس العمل نشان دهم. صدا شدید تر شد و بعد از آن یکی گفت:

-بهین؟ بهین درو باز کن...

این "یکی" دقیقا همانی بود که تمام این مسیر را برای دیدنش پیموده بودم. همانی که شنیدن صدایش قلب بی جانم را به زندگی باز می گرداند و من حاضر بودم قسم بخورم که تا به حال هیچ صدایی تا این اندازه برای من احیا کننده نبوده.

صدای چندین بار کشیده شدن دستگیره ی در را هم بی خیال شدم تا صدایش را بشنوم. بی آنکه حتی برای یک لحظه سعی کنم حرفش را بفهمم.

-باز کن این درو. حالت خوبه؟

انگار لحظه ای به خودم آمدم که دستم به طرف قفل در رفت و آن را باز کردم.

هرمیس در را باز کرد، به طرف من خم شد و سرم را از روی فرمان بلند کرد. چشم هایم هیچ جا را نمی دیدند اما انگار دیدن صورتم به او شوک وارد کرد که چند لحظه مکث کرد و فقط به من خیره ماند. صدایش پایین آمد. چقدر این حالتش را دوست داشتم!

-چی شده؟

جواب ندادم. نه می توانستم و نه می دانستم که چه باید بگویم.

با یک دست بازویم را محکم گرفت و دست دیگرش را پشت کمرم برد اما قبل از اینکه او مرا از ماشین بیرون بکشد، خودم دست بی حالم را با بازویش گرفتم و با بی حالی پیاده شدم. هنوز مات و مبهوت نگاهم می کرد اما حواسش به اطراف هم بود. در ماشین را بست و آرام گفت:

-بریم داخل...

هوا کاملا تاریک شده بود. لامپ بالای نیم در خانه ی هرمیس چشم های دردناکم را آزار می داد. مانده بودم که چرا با وجود تاریک بودن همیشگی فضای داخل خانه اش، این لامپ همیشه روشن است!

کمکم کرد که ماشین را دور بزنم و بعد هر دو با هم به طرف در رفتیم. تکیه کردن به او رویایی ترین حس دنیا بود! بوی عطرش هم همینطور! تلخ و بی رحم اما همانی که می خواستم. همانی که مجبورم کرده بود بخواهم. همانی که حتی اگر تا قبل از آشنا شدن با هرمیس از آن بیزار بودم، حالا همه ی زندگی ام بود. همه ی چیزی بود که

من از دنیا می خواستم. درست همان معیاری که ما آدم ها فکر می کنیم مخصوص به خودمان است! بی خبر از اینکه یکی با دوست داشتنی بودن هایش آن معیار را در ما به وجود آورده.

"بیخود دم از معیار و خواسته هایت زن! تمام خواسته ی تو گرد هم آمدن همه ی ویژگی های کسبست که برای اولین بار قلبت را لرزاند...!"
 "همه چیزش را دوست داشتم. خوبی هایش را! حتی بدی هایش را. بعد از او آدم های خوب و بد زیادی آمدند. اتفاقا یکیشان خیلی به او شباهت داشت اما حیف... به اندازه ی او بی رحم نبود...!"

"هیچ کس نیامد که به تمام معیار هایم پاسخ مثبت دهد. آخر لعنتی، کدام دو آدمی شبیه به هم هستند که من در این دنیا به دنبال تویی قلبی می گردم...؟"
 مرا روی تخت نشاند و گفت:

-یه چیزی میارم بخوری. فشارت افتاده.

هنوز برنگشته بود که آستین پیراهنش را چسبیدم و به سختی گفتم:
 -نرو.

ایستاد. هنوز نگاهش پر از غافلگیری بود. پر از محو شدن در منی که می دید.
 دستش را جلو آورد و آستینش را آرام از دست من بیرون کشید.
 -جایی نمیرم. همینجا بشین الان میام.

صدای رفتنش آمد! سرم گیج می رفت. چشم هایم هیچ جایی را نمی دیدند. تنها کاری که برای خودم از دستم بر آمد این بود که کفش هایم را در بیاورم و خودم را روی تخت بکشم. پاهایم را در شکم جمع و گوشه ی تخت کز کردم. همانجایی که برای من امن ترین جای ممکن بود. همانجایی که حالا حتی بیشتر از خانه ی خودم به من آرامش می داد. بیشتر از خانه ای که ممکن بود روزی نداشتهن هرمیس را در آن تجربه کنم.
 خانه ی هرمیس او را داشت. همانی که می خواستم.

حالا که فکرش را می کنم می بینم که اتاق یک آدم چقدر می تواند وحشتناک باشد.
 تخت آدم، در و دیوار اطرافش و حتی خودش. حالا که فکرش را می کنم از همه ی این ها بیزارم. از اتاقی که قرار است تنهایی های مرا ببیند، از بالشتی که قرار است با اشک های نبودن هرمیس خیس شود، از دیوار هایی که قرار است حجم سنگین دلتنگی ها را تحمل کند و از خودی که نمی داند با قلبی پر از او چکار کند. و بیشتر از همه از همین خود بیزار بودم. دقیقا همینی که داشت برای روز های نبودنش برنامه ریزی می

کرد. همینی که باور داشت این روز خواهد رسید و گریه ها برای آن روز ذخیره کرده بود. خیلی ها می گویند قانون جذب و باور اما من می گویم الهام. من می گویم اگر قرار باشد چیزی از دست برود، تو نمی توانی به ماندنش فکر کنی. نمی توانی روز از دست رفتنش را از تصویر بیرون بیندازی.

"من می گویم هیچ چیز جذب نمی شود، فقط تو جذب چیزی می شوی که قرار است اتفاق بیفتد...!"

در بی حواسی دستم توسط هرمیس کشیده شد و روی تخت نشستم. سینی که در دست داشت را روی پاتختی گذاشت و خودش هم کنار تخت نشست، بعد بالشت را پشت سر من گذاشت و گفت:

-تکیه بده.

استکان چای که حرارت از آن بیرون می آمد را به طرفم گرفت و گفت:

-اینو بخور حالت بهتر میشه.

دستم را آرام جلو بردم و استکان را از دستش گرفتم. بی توجه به داغی اش کمی از آن نوشیدم و بار دیگر آن را پایین آوردم. من به چای خیره بودم و او به من. هیچ چیز در نگاهش نبود. برعکس همیشه که مصنوعیتی عجیب در آن نگاه سرد می دیدم، حالا حتی نمی توانستم حدس بزنم که دقیقا به چه چیزی فکر می کند.

فین فینی کردم و گفتم:

-نمی خوای بپرسی چی شده؟

جواب نداد. سرم را بالا گرفتم و نگاه منتظرم را به نگاه خیره اش دوختم. انتظارم را که دید سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم سکوت کرد.

-خوبه. پس هیچ وقت نپرس که چرا امشب با این وضعیت اومدم اینجا. شاید اگه بپرسی و جوابمو بشنوی بتونی دوستم داشته باشی!

نگاهش همچنان خیره بود. همان نگاهی که تا به حال ندیده بودمش. همانی که طبیعی بود و کمی مهربان تر از هرمیس خودم. همان هرمیسی که همیشه دیده بودم. همه چیزش متفاوت بود، حتی صدایش که در آن هیچ اثری از چیزی که آدم را از صداقتش به شک بیندازد نبود.

-من کی گفتم که دوست ندارم؟

به چشم هایش که حالا مردمک های عجیبشان کمی عادی تر شده بودند نگاه کردم.

-تو نگفتی. خودم فهمیدم.

سرش را پایین انداخت. انگار می خواست تکلیف یک موضوعی را برای خودش مشخص کند. چند لحظه در همان حالت ماند و وقتی سرش را بالا گرفت انگار یک آدم دیگر را مقابل می دیدم. همان هرمیس عجیب و غریب با مردمک های بیش از حد معمول درشت که نمیشد به نگاهش اعتماد کرد. همان آدمی که اگر عاشقش نبودم، محال بود بتوانم یک لحظه کنارش بمانم.

-بس کن این حرفارو. تو حالت خوب نیست.

حتی صدایش آن آرامش چند لحظه پیش را نداشت. حالا تمام ویژگی هایش شده بودند عین همان معیار هایی که خودش مرا وادار کرده بود برای خودم تعیینشان کنم. استکان چای را بالا بردم و چای را تا نیمه خوردم. به دنبال جایی برای گذاشتن استکان می گشتم که هرمیس آن را از دستم گرفت و پتو را با دست دیگرش برداشت.

-دراز بکش. آرام بخش داخلش ریختم حالت بهتر میشه.

لبخند همیشگی اش را به صورتم پاشید و بی توجه به اینکه من قصد دراز کشیدن نداشتم، پتو را روی زانو هایی که توسط دست هایم بغل گرفته شده بودند کشید و دوباره دستش را به طرف پا تختی برد. کیسه ای پر از یخ از داخل سینی برداشت و بدون هشدار، ناگهان آن را روی صورتم گذاشت.

از یخ شدن ناگهانی صورتم خودم را عقب کشیدم که سرم را با دست گرفت و بار دیگر کیسه را به صورتم چسباند.

-تو که دلت نمی خواد جای این چهارتا انگشت که شبیه به انگشت های معین روی صورتت بمونه؟! از یاد آوری آن اتفاق نه تنها صورت، بلکه تمام وجودم یخ بست.

-یکم تحمل کن بعدشم راحت بگیر بخواب.

آرام گفتم:

-معین گفته قبل از ساعت دوازده باید خونه باشم.

لبش به یک طرف کشیده شد.

با زیرکی نگاهم کرد و گفت:

-و تو از این حرف فقط در همین حد برداشت کردی که باید قبل از دوازده شب به خونه برگردی. درسته؟

پرسشگرانه نگاهش کردم. لبش بیشتر از قبل کشیده شد.

-معین اینو می دونسته که تو به محض اینکه از خونه بزنی بیرون میای پیش من!

لحظه ای سکوت کرد. با تمام وجودم داشتم اشتیاقم برای شنیدن ادامه ی حرفش را به چشم هایم منتقل می کردم تا او بفهمد و ادامه دهد.

-در واقع معین بهت یه فرصت داده تا ببینه که منو انتخاب می کنی یا اونو! اینبار لبخند زد.

-حالا تو می دونی که اون در جریان همه چیز هست پس دلیلی نداره که بخوای تردید کنی. برگشتن تو به خونه طبق چیزی که معین خواسته در واقع به معنای انتخاب کردن اونه!

گیج شده بودم. خیره نگاهش می کردم و مشغول هضم کردن حرف هایش بودم که کیسه ی یخ را عقب کشید و از روی تخت بلند شد. نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخت و گفت:

-ساعت دهه. می مونی یا میری؟

به مقابل خیره شدم. پر از فکر و ناتوانی در برابر برگزیدن این انتخاب سخت. آب دهانم را پایین دادم و از این حرکت تمام وجودم از درد صورتم تیر کشید. صحنه ی سیاه پرتاب شدنم روی تخت، بعد از سیلی محکم معین از جلوی چشمم عبور کرد و بعد از آن نگاهم به طرف صورت هرمیس دوید.

-هر چی تو بگی.

بار دیگر لبش کشیده شد. امان از همین کشیدگی کوتاه و لحظه ای که جانم را می گرفت، از بس که دوستش داشتم.

دوباره کنار تخت نشست و نگاهم کرد. چشم هایش برقی زدند و در همان حالت نشسته کمی به من نزدیک تر شد و آرام گفت:

-من دوست دارم بمونی.

از آرامش نگاهش صدای تپش تند قلبم بلند شد. نگاهش حرف های جدید می زد! حالا من هم بدون اینکه توان فکر کردن داشته باشم و بتوانم لحظه ای به خودم برگردم، پر از احساس و لذت حضور هرمیس در کنارم، دوست داشتم که بمانم!

آرام سرم را یک بار به بالا و پایین حرکت دادم و او بعد از فهمیدن جوابم، بردن سینی را بی خیال شد و دوباره آن را روی پاتختی گذاشت.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-می دونی جوابی که الان دادی چه معنایی میده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-می دونم...

سکوت کرد. موشکافانه به من چشم دوخت و من درگیر با فکری که می خواست به زبانم بیاید گفتم:

-ولی قبلش باید یه چیزیه بهت بگم.

-چیو؟

سرم را پایین انداختم. من در به زبان آوردن آن عذاب کهنه ناتوان بودم، اما بالاخره که باید می گفتم.

-نمی دونم چطوری بگم. شاید بعد از شنیدنش از بودن با من پشیمون بشی ولی هرمیس من...

انگار استرس و نگرانی ام را فهمید که انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت: -مقدمه شو خودم می چینم. تو راحت حرفتو بزن.

باز به چشم هایش نگاه کردم... در این فکر که آیا او همینطور که اولین مخاطب این حرف هاست، می تواند آخری هم باشد یا نه...

هرمیس:

نگرانی داشت چشم هایش را می بلعید. سردی دستش که زیر دست من در حال لرزیدن بود را به خوبی احساس می کردم. با اینکه تمام فکرم پیش تمام شدن حرفش و برنامه های بعد که نقشه ام را تکمیل می کردند پرسه می زد اما نگرانی اش مرا برای شنیدن حرف هایش ترقیب می کرد؛ وگرنه خوب بلد بودم چطور او را از حرف زدن منصرف کرده و کار خودم را بکنم!

-همه چیز برمی گرده به هشت سال پیش...

سکوت کردم تا راحت حرفش را بزند.

-وقتی که پونزده ساله بودم...

با دیدن گم شدن نگاهش در گذشته ای که انگار تاریک می دیدش، سکوت کردم و به صورتش که از مرور خاطرات در غم و درد گم شده بود چشم دوختم.

-سیزده سالم بود! یه دختر ناز پرورده و لوس و به شدت وابسته بودم که همه ی دنیام پدرم بود و بس. مادرم با مادرای دیگه فرق داشت. حتی یک بار به خاطر ندارم که روز

اول مدرسه همراهیم کرده باشه یا شبا قبل از خواب به اتاقم بیاد و بهم شب بخیر بگه. با من مثل یه آدم بزرگ رفتار می کرد. حق نداشتم بچگی کنم و همیشه به خاطر بچگی کردن هام تاوان پس می دادم مگر اینکه پدرم واسطه می شد که اون هم در نهایت به بحث و درگیری بین خودشون منجر می شد. واسه همین همیشه حاضر بودم که تنبیه هاشو تحمل کنم، اما ندارم که پدرم بفهمه. مجبور بودم بزرگ بشم. مجبور بودم یاد بگیرم که بچگی کردن مساویه با آشوب. مجبور بودم توی مهمونی های خانوادگی یا دوستانه به جای پوشیدن لباس عروسی و صورتی رنگ لباس رسمی بیوشم و اونقدر خانومانه رفتار کنم که آوازه ی دختر خانم ثمین ماهانی همه جا پیچه! شاید باورت نشه، اما اونقدر ازم بزرگی کردن می خواستن که از همون موقع از هر سن و درجه ای واسم خواستگار میومد!

با همین اوضاع به عنوان یه دختر به شدت مغرور و آروم که بهش یاد داده بودن کسی حق نداره بهش از گل کمتر بگه وارد مقطع راهنمایی شدم. اونقدر آروم و گوشه گیر بودم که هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم اما سیزده سالگی یکم متفاوت بود. توی مدرسه با دختری آشنا شدم که خیلی بهم توجه می کرد. همیشه و در همه حال هوامو داشت. چند بار دیدم که وقتی بچه های دیگه داشتن در غیاب خودم، غرور و شخصیتمو منع می کردن ازم دفاع کرد و حتی باهاشون درگیر شد. منو برای خودش کرده بود بت و می پرستید، در حالی که من اصلا بهش توجه نمی کردم. اسمش لادن بود...!

یه بار وقتی توی کلاس تنها بودم اومد کنارم نشست و خوراکیشو باهام تقسیم کرد. بر خلاف عادتم دلم خواست که باهاش همراه بشم و اجازه بدم که وارد حریم بشه. می دونی اولین حرفی که زد چی بود؟! سرم را به معنای پرسش تکان دادم. -پرسید که مادرم کی فوت کرده! آهی کشید و ادامه داد:

-از سوالش شاخ در آوردم. کلافه و عصبانی از سر جام بلند شدم و سرش داد کشیدم. گفتم مادر من زندست و اون حق نداره که توی زندگی من سرک بکشه. بهش گفتم تو فکر کردی کی هستی که در مورد من و زندگیم خیال پردازی می کنی. اما اون آروم و خونسرد مقابلم ایستاد و دستمو گرفت. به خاطر قضاوتش معذرت خواهی کرد و گفت همه ی این مدت فکر می کرده من مادر ندارم که هوامو داشته. گفت دلش واسم می

سوخته. از دلسوزی و ترحم بیزار بودم، اما دروغه اگه بگم خودم واسه خودم دلسوزی نمی کردم. اون شب تا صبح بیدار بودم و دنبال دلیلی می گشتم که باعث شده بود لادن اینطوری در مورد فکر کنه. بهش که فکر کردم دیدم خیلی هم بیخود حرف نزده. من مادر نداشتم. تنها دلیل اینکه یه دختر با اون سن تا این حد شکسته و افسرده باشه، کمبود عاطفیه و بزرگ ترین منبع عشق و عاطفه برای یه دختر مادرشه. همه چیز از عشق مادر که منبع محبته سر چشمه می گیره و من اون شب بیشتر از اینکه درگیر بی مادری خودم بشم، به این فکر می کردم که تا حالا توی زندگیم کسی رو ندیدم که به اندازه ی لادن منو شناخته باشه.

روز بعدش رفتم و ازش معذرت خواهی کردم. با شناختی که از من داشت معذرت خواهیمو خیلی بزرگ دونست و گفت که ازم دلخور نشده. گفت که اون باید از من عذر بخواد و از اون روز لادن شد تنها ترین و بهترین همدم واسه من. همه چیز همدیگه رو می دونستیم و اولین کسی که برای گفتن حرف هامون به ذهنمون می رسید همدیگه بودیم. لادن زیادی آزاد بود و این تنها ویژگی بود که من در لادن دوستش نداشتم. هر چی بیشتر می شناختمش بیشتر به این پی می بردم که لادن چقدر قابلیت ضرر کردن رو داره و از همون سن کم چقدر در معرض خطره. می دونی؟ به خودش اجازه ی هر کاری رو می داد. من همیشه منتظر یه عشق رویایی بودم که توی زندگیم پیداش بشه اما لادن نه... درکش نمی کردم که چطور می تونه بی هیچ عشق و علاقه ای وارد هر رابطه ای بشه، اما بعد ها فهمیدم که اون هم کم مشکل نداره. لادن می خواست کمبود هایی که مشکلات مالی خانوادش واسش به وجود آورده بودنو با غریبه ها جبران کنه و من تازه داشتم می فهمیدم که پدرم وقتی بهم یاد داد که غیر از خودش دستمو جلوی هیچ کس، حتی برادر خودم دراز نکنم یعنی چی. تازه داشتم معنای عزت نفسو می فهمیدم و خودمو می شناختم. تازه داشتم می فهمیدم ارزش آدمایی مثل لادن چقدر پایینه که حاضرین با کمترین قیمت خودشونو به دیگران عرضه کنن. کم کم داشتم ازش دلسرد می شدم اما باز هم اون تنها دوستم بود و خودمو توجیه می کردم که مسائل شخصی اون به من ارتباطی نداره. کم کم داشتم روابطمو باهاش کم رنگ می کردم که بهم گفت پسر عموش منو جلوی مدرسه دیده و ازم خوشش اومده. خیلی ازش تعریف می کرد. می گفت بهتر از اون ندیده و پسر خوبیه. می خواست منو باهاش آشنا کنه ولی من هیچ علاقه ای به این مسائل نداشتم، برای همین درخواستشو رد کردم.

چند وقت بعد پسر عموش که اسمش هم حامد بود سر راهمو گرفت و خودشو معرفی کرد. یه پسر بیست و چند ساله با هیکل پر و چشم های سبز رنگ... ظاهرش جذاب بود اما هیچ وقت نتونستم حسی بهش داشته باشم و کم کم با رفتارش این بی حسی رو تبدیل به نفرت کرد و هر چی من بیشتر فاصله می گرفتم، اون بیشتر علاقه مند میشد. خودمو خوب می شناختم. می دونستم که احساسم تغییری نمی کنه اما او سمج تر از این حرفا بود. دست بر نمی داشت. هر روز و هر وقت جلوی راهمو می گرفت. دیگه کلافه شده بودم.

به همین ترتیب یکی دو سال گذشت و من هر بار می خواستم رابطمو با لادن تموم کنم آخرش از تنهایی بیش از اندازه به خودش رو می آوردم و باز هم خودمو توجیه می کردم. تمام ملاقات های به ظاهر اتفاقی با حامد رو، با تمام سادگیم باور می کردم و قبول کرده بودم که لادن رابط این ملاقات ها نیست.

روز های آخر دیگه جوش آورده بود. سر راهم سبز میشد و برعکس همیشه با تندی عشقشو به زبون می آورد. کلافگی از وجودش می بارید و منو بیشتر از قبل از خودش متنفر می کرد.

یه بار توی راه مدرسه با سرعت اومد سمتم و جلوی پام ترمز کرد. بعدش هم از ماشین پیاده شد و به طرف من که روی زمین افتاده بودم اومد. آروم گفت یا مال اون میشم و یا مادرمو به عزام می شونه. هیچ وقت چشم های سبزشو یادم نمی ره، وقتی که اون حرفارو توی گوشم می گفت. یادمه بعد از اون اتفاق مریض شدم و تا چند هفته نتونستم سرپا بشم. می ترسیدم ازش. با تمام وجودم می ترسیدم. اونقدر دیوونه بود که هر کاری ازش بر بیاد.

دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که تا پای لادنو از زندگیم قطع نکنم نمی تونم خودمو از شر اون آدم خلاص کنم، برای همین این بار با تمام وجودم تصمیم گرفتم که تمومش کنم. خسته شده بودم. دیگه تحمل نداشتم. دیگه بریده بودم. ترس داشت جونمو می گرفت و به هیچ کس نمی تونستم حرفی بزنم. سال آخر راهنمایی که تموم شد، مهر این تصمیمو زدم و با خودم عهد بستم که توی تابستون دیگه هرگز لادنو نبینم و سال تحصیلی آینده توی مدرسه ای ادامه تحصیل بدم که اون اونجا نباشه. همین کارو هم کردم. مدرسه رو عوض کردم و هر بار که با خونه تماس می گرفت یا میومد که منو ببینه، از همه می خواستم بهش بگن من خونه نیستم و انگار اون هم کم کم فهمید که نمی خوام ببینمش و دست برداشت. حامد هم که خونمونو بلد بود،

یکی دوبار اومد جلوی در و مشغول شد به پرسه زدن، اما ماهان بهش مشکوک شد و طوری باهاش درگیر شد که رفت و دیگه هم پیداش نشد.

خلاص شدن از شر اون آدم و رفع استرس هایی که از جانب لادن بهشون دچار می شدم کم کم داشت فراموشم می شد و من دیگه هیچ چیزی از زندگیم نمی خواستم. توی مدت اون سه سال اونقدر عذاب و استرس داشتم که کم کم داشتم می فهمیدم تنهاییم چقدر ارزشمنده و حاضر نبودم که بار دیگه اونو به هم بزنم.

رفتن لادن از زندگیم باعث شد که بفهمم بهترین راه واسه بیرون اومدن از تنهایی پیدا کردن یه همدم توی خونست. پدرم هیچ وقت واسم کم نمی داشت، اما اونقدر درگیر کار بود که وقتی واسش باقی نمی موند. از طرفی هم همون موقع فهمیدیم که ماهان مسیر اشتباهی رو انتخاب کرده و داره خودشو به نابودی نزدیک می کنه. معین با اینکه از ماهان کوچک تر بود، تموم نگرانی هاشو به عهده گرفته بود و سر درد هاش از همون موقع شروع شدن. همون سال ها بود که بیماریش هم اوت کرد و جدی شد.

هیچ راهی نداشتم جز اینکه به معین نزدیک بشم. واسه هم شدیم همدم و دوست. با هم توی کافه و رستوران ها قرار می داشتیم و اونقدر از حضور هم سرمست بودیم که من نفهمیدم اون چند ماه چطور گذشت و رفت.

اوایل بهمن ماه بود که یه روز یه شماره ی ناشناس باهام تماس گرفت. اول شک کردم، اما حدسم درست بود. محال بود که بعد از چند سال دوستی، صدای لادنو از یاد ببرم. محال بود که استرس برگشتن حامد به زندگیم و شروع شدن اون تهدیدا همیشه باهام حمل نشده باشه. با این حال دروغه اگه بگم از شنیدن صدای خوشحال نشدم. شدم... اما وقتی فهمیدم که داره پشت تلفن گریه می کنه، تموم حواسم به دلیل گریه هاش متمرکز شد. گفت می خواد ببینم. هر چی اصرار کردم که بهم بگه چکارم داره بی فایده بود. می گفت تا نرم خونشون چیزی نمیگه. منم اونقدر نگران شده بودم که فقط فهمیدم داره یه آدرسی رو میگه و منم می نویسمش. بعدشم گفت آدرس خونه ی جدیدشونه و من هم باور کردم.

همون موقع راه افتادم و رفتم به آدرسی که لادن گفته بود. یه آپارتمان پنج طبقه ی خلوت و آروم. اول از محیطش ترسیدم اما خودمو حفظ کردم و رفتم بالا. زنگ در خونشونو که زدم، هم زمان با باز شدن در و جیغ بلند لادن و کاغذ رنگی هایی که روی سرم می ریختن، قلبم ایستاد و بعد که از شوکش خارج شدم تازه فهمیدم که اون روز روز تولدمه و من طبق معمول این روزو فراموش کردم.

هنوز توی جو سورپرایز لادن به سر می بردم که حامد با یه کیک توی دستش، از آشپزخونه اومد بیرون و به طرفم اومد. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نه می خواستم بمونم و نه رفتن درست می دیدم.

توی افکار خودم به سر می برم که صدای تبریک حامد جونمو گرفت. داشتم خفه می شدم. هیچ چیز و هیچ کسی رو نمی دیدم که لادن با کشیدن دستم منو به خودم آورد. همینطور که منو به طرف اتاق پذیرایی تزئین شده می کشید گفت:

- حامد فقط به خاطر تو اینهمه تدارک دیده!

دلم می خواست همونجا روی زمین بشینم و بزنم زیر گریه. دلم می خواست فرار کنم. حامد اومد توی اتاق و لادن برای آوردن وسایل پذیرایی از اتاق رفت بیرون. چشمم به کیکی که توی دستای حامد بود خیره موند تا جلو و جلوتر اومد و اونو روی میز، جلوی من گذاشت. کنارم نشست و همینطور که پونزده تا شمع رو یکی یکی روی کیک می چید شروع کرد از دلتنگی هاش گفتن. از اینکه توی این مدت چقدر بهش سخت گذشته و قصد داره این فاصله رو خاتمه بده. گفت می خواد بیاد خواستگاریم. منم پوزخند زدم و گفتم که خانواده ی من حتی یه تار موی گندیده امو به اون نمیدن. بی توجه به حرفم همه ی پونزده تا شمع رو روشن کرد و به طرفم چرخید. بهم نزدیک شد و گفت خانوادم هیچ کاری نمی تونن بکنن چون قصد داره که همون روز منو مال خودش کنه. از نگاهش ترسیدم. کل بدنم می لرزید. بهم نزدیک و نزدیک تر شد و... اینجا بود که صدای بهین جای خود را به بغض و هق هق داد. چنان هق می زد که هر لحظه امکان می دادم بی هوش شود. به او نزدیک تر شدم و صورتش را بین دست هایم گرفتم. چشم های ظاهر سازم پر از نگرانی و دلم برای به دست آوردن یک دلیل دیگر برای شکستن کمر معین و پدرش داشت پر پر می زد.

بهین بیچاره... چه صادقانه و احمقانه به من اعتماد کرده بود!

-نمی خواد بقیشو بگی. فهمیدم چه اتفاقی واست افتاده.

گریه اش شدت گرفت. چشم هایش از شدت ورم باز نمی شدند و صدایش به سختی بالا می آمد.

-منو انداخت روی مبل و مثل یه حیوون وحشی به جونم افتاد. چشمامو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم. اونقدر جیغ می کشیدم که صدام گوش آسمونو کر کنه اما... اما نه گوش آسمون کر شد و نه خدا صدامو شنید.

چند بار به صورت بی حالش ضربه های آرام زدم و گفتم:

-بس کن بهین. داری با مرور کردن اون خاطره دردشو برای خودت زنده می کنی.
اما بی توجه به حرف من ادامه داد:
-تموم سلولای بدنم از درد فریاد می کشیدن. فکر می کردم جون سالم به در نمی برم و
ای کاش که نمی بردم. فکر می کردم آخر زندگیمه و ای کاش که بود. فقط زیر هیکل
بزرگ و لعنتیش دست و پا می زدم و توی دلم خدایی رو صدا می زدم که عادت
نداشتم زیاد بهش رو بزمن، اما اون بار زدم. برای نجات عفتم. برای دخترونگیم. برای
پاکیم. برای اینکه همیشه رویای پوشیدن لباس عروسی رو با خودم داشتم به شرطی
که اون لباسو پاک بپوشم. اونقدر برای خودم حریم و ارزش قائل شده بودم که فقط
بتونم در آینده با صداقت تمام و بدون استرس به همسرم بگم واسم اولیه. بگم کسی
لمسم نکرده. بگم من امانت دار خوبی بودم. خودمو پاک و سالم به دستش رسوندم.
دلم می خواست شب عروسیم یه شب رویایی باشه نه شب عذاب با بوی تعفن
دروغ...

آه عمیق و پر بغضی کشید و ادامه داد:

-چشم باز کردم و فهمیدم که کار از کار گذشته. دیگه حتی نای جیغ کشیدن و دست و
پا زدنو نداشتم. یه نگاه به لادن که توی در ایستاده بود و با شوک به من چشم دوخته
بود انداختم و بعد از اون نگاهم روی شمع های کیک تولد پونزده سالگیم بسته شد.
اشک هایش باعث خیلی چیز ها شدند. دلیل بر این که انتقامم را بی خیال شوم
نبودند نه... اما باعث شدند که همان لحظه یک نفر دیگر را هم به برنامه ی انتقامم
اضافه کنم! من به خودم قول دادم که انتقام بهین را بگیرم! من به خودم قول دادم
انتقام تمام ظلم هایی که اتفاق افتاده را بگیرم. هم از خانواده ی ماهانی برای خانواده
ام، و هم از این حیوان بی صفت.

سرش را به سینه ام فشردم و او پر شد از گریه. پر از ناله. پر از درد، اما همچنان ادامه
داد.

-بعد از اون دیگه هیچ وقت تاریخ تولدمو فراموش نکردم. دیگه هیچ وقت یادم نرفت
که این تاریخ چقدر برای من تاریک و تلخه. دیگه هیچ وقت از یاد نبردم که من توی
پونزده سالگی مردم.

به موهایش دست کشیدم و آرام گفتم:

-درست میشه. من کاری می کنم که فراموشش کنی. بهت قول میدم!

هرمیس قول می داد و مهیاری که در خواب و بیداری همه چیز را نظاره گر بود، به جای او وجدانش به درد می آمد. مهیاری که واقعیت هایی را می دانست که هرمیس نمی دانست.

باز سرش را به سینه ی خودم فشردم و به مقابل چشم دوختم. دستم سر او را نوازش می کرد و چشمم افکاری را می دید که باید مرتب می شدند. افکاری که می گفتند دیگر لازم نیست برای نابود کردن معین از این دختر استفاده کنم. قلبش را صاحب شده بودم اما دیگر نیازی به جسمش نبود. کاری که من باید به انجام می رساندمش را خیلی وقت پیش، دیگری انجام داده بود!

بهین را از خودم جدا کردم و سرش را روی بالشت گذاشتم. با بی حالی نگاهم کرد. لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

-بسه دیگه. بهش فکر نکن.

آرام و بی حال گفت:

-ببخش که تا الان ازت پنهونش کردم. من لیاقت عشقو ندارم. دیگه هیچی واسه تقدیم کردن به تو واسم باقی نمونده که خودمو...

انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم و گفتم:

-هیس... حرف نزن.

-باید بگم هرمیس. اگه نگم خفه میشم. می خوام بهت بگم که تو هر وقت بخوای می تونی بری. هیچ تعهدی نسبت به من نداری.

همراه با لبخند مصنوعی روی لبم اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-یعنی رفتن من واست اهمیتی نداره؟

-تو برو. من قول میدم به اندازه ی تموم اهمیتش بمیرم!

لبخندم کش آورد. به خودم افتخار می کردم. به خودی که دست کمی از آن یکی حیوان، که قبل از من بهین را نابود کرده بود نداشتم. دست کم از کسی که ته مانده

های بهین را گذاشته بود تا من نابودش کنم!

از جایم بلند شدم و باز به ساعت نگاه کردم.

-یازده و نیمه!

با صدای گرفته اش گفت:

-برم یا بمونم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-برو!

به چشم هایم چشم دوخت. نگاهش پر بود از خستگی هایی که فقط با وجود من آرام می شدند. انگار حرفم را نشنیده گرفت که چند بار آرام آرام پلک زد و بعد از یکی از پلک زدن ها، دیگر چشم های خسته اش باز نشدند. پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدن و با وجود خوشحالی ام از این همه شکست بهین، به خودم قول دادم که اجازه ندهم خاطره ی یک رابطه ی نادرست، توسط من برایش تداعی شود.

وقتی مطمئن شدم که کاملاً به خواب رفته، به طرف کتابخانه راه افتادم و بعد از فشردن دکمه ی پشت یکی از کتاب ها که در را بدون استفاده از ریموت باز می کرد، وارد اتاق شدم. همانجا جلوی در ایستادم و به بهین چشم دوختم تا اینکه در بسته شد و با خیال راحت روی صندلی لم دادم. سرم را به عقب برگرداندم و با چشم بسته مشغول چرخاندن صندلی به چپ و راست شدم. با همان حالت دستم را به طرف میز دراز کردم و با دست، جعبه ی سیگار و فندکم را جست و جو کردم، بعد یکی از سیگار ها را گوشه ی لبم گذاشتم و باز هم بدون اینکه چشم هایم را باز کنم فندک زدم و سیگار با پک عمیق من روشن شد. دود غلیظ سیگار را از گلولی که باز بوی خون گرفته بود، بیرون دادم و چشم های خسته ام را باز کردم. در آن وضعیت که مسیر مستقیم چشم هایم فقط به سقف اتاق منتهی می شد، به نور گیر بسیار کوچک بالای در که نور کمی به اتاق می انداخت چشم دوختم و عبور دود سیگار از مقابل آن روشنائی، بار دیگر مرا به خودم یاد آوری کرد! چند دقیقه ای در دود مقابل، گذشته ام را مرور و بعد سرم را صاف کردم. نگاهم از نورگیر سر خورد و مستقیم روی عکس های متصل شده به دیوار افتاد. نور نورگیر مستقیماً به آن ها می تابید و همه شب به من کمک می کرد که فراموش نکنم، که هستم و چه هدفی دارم. مثل همین چند دقیقه پیش که داشتم فراموش می کردم هدف من از نزدیک شدن به بهین چه بوده و ته دلم برایش به درد آمده بود. ته دل منی که بعد از هشت سالگی نتوانستم هیچ وقت ثبات شخصیتی خودم را حفظ کنم و درگیر بودم بین دو شخصیت کاملاً متضاد.

نگاهم را از دیوار گرفتم و موبایلم را برداشتم. بی هدف در آن مشغول جست و جو بودم که یک پیام از طرف ویلیام دریافت شد. هنوز پیام را باز نکرده داشتم خودم را آماده می کردم که او را برای بیدار بودن تا این وقت شب سرزنش کنم اما دیدن پیامش تمام آمادگی هایم را روی سرم خراب کرد. چند عکس تقریباً تکراری و مشابه به

هم. خواستم یکی از آن ها را باز کنم که پیام بعدش نگاهم را از عکس ها گرفت و به طرف خود کشاند.

"فرزام گفت واست بفرستمشون! جالبین. نه؟"

بی آنکه پاسخی بدهم دوباره به یکی از عکس ها چشم دوختم و آن را باز کردم. صدای فرزام در سرم پیچید.

-لیلیوم؟ لیلیوم اینجا رو نگاه کن!

عکس سلفی را ثبت کرد و گوشی را پایین آورد. همینطور که به عکسی که گرفته بود نگاه می کرد گفت:

-انقدر من خوشگلم که تو دیگه به چشم نمیای!

ویلیام برای دیدن عکس به گوشی فرزام سرک کشید و فرزام بار دیگر دستش را بالا برد. دست دیگرش را دور گردن ویلیام انداخت و هر دو با هم شروع کردند به چرخیدن تا اینکه من و دریای طوفانی زمستان هم در آن جا شدیم. طبق معمول با اخم های در هم گفتم:

-از من بگیر فرزام.

اما او بی توجه به من کار خودش را کرد و بعد به عکسی که گرفته بود نگاه کرد. زد زیر خنده و با صدای بلند خطاب به آهار و مریم گفت:

-بیاین ببینین چی شد...! عجب لحظه ای رو شکار کردم! همیشه موقع عکس گرفتن حرف می زنه مرتیکه الاغ! خب تو اگه موقع عکس انداختن به جای خر، یه قناری از توی باغ وحشت بکشی بیرون و جذاب بشی که انقدر از عکس گرفتن بدت نمیداد! آهار که تمام مدت با خنده به فرزام نگاه می کرد جلو رفت و گفت:

-ببینم!

با حرص جلو رفتم و قبل از اینکه آهار به فرزام برسد، دستم را به طرف گوشی فرزام بردم اما او هم دستش را عقب کشید و گفت:

-به جان خودم اگه بذارم پاکش کنی! اینو می خوام بدم بزرگشو چاپ کنن، بزنم توی اتاق لیلیوم که شب تا صبح بیاد بغل خودم بخوابه ازش فیض ببرم!

دست از تلاش نکشیدم و با عصبانیت گفتم:

-بده به من اونو فرزام!

در همان حال که مقاومت می کرد گفت:

-باشه باشه، به یه شرط پاکش می کنم!

دستم را عقب کشیدم و گفتم:

-چه شرطی؟!

-خزانه پوشت بود که دیشب پوشیده بودمش؟! اونو...

اجازه ندادم که حرفش را تمام کند. با حرص پایش را لگد کردم.

-باشه باشه شوخی کردم. پاکش می کنم فقط یه دقیقه صاف وایسا یه عکس مثل آدم با هم بگیریم.

بحث کردن فایده نداشت. کنارش ایستادم و او گفت:

-لیلیوم بیا توی کادر. مریم؟ آهار؟ شما هم بیاین.

مریم، آهار را به طرف من هول داد و خودش هم کنار او ایستاد. با همان اخم های در

هم به دوربین نگاه کردم و فرزام عکس را ثبت کرد. گوشی را پایین آورد و بعد از باز

کردن عکس گفت:

-گفتم قناریتو بکش بیرون تو شیر شدی؟ حالا باغ وحش نداریم ولی یه قناری که داریم

واسه خودمون! با یه چیزیت کلاس بذار که کسی نداشته باشه حداقل!

بر خلاف آن خاطره ی در حال مرور که با اخم های در هم دلم می خواست فرزام را له

کنم، لبخند روی لبم نشست و چشم های خسته ام را به عکس پنج نفره دوختم. به

عکس پنج نفره ای که انگار چهار نفر خودشان را در آن مسخره کرده بودند! چشم های

من فقط یکی را می دیدند و تمام.

به لبخند با مزه و موهای موج دار کنار صورتش چشم دوختم و لبخند از روی لبم محو

شد. این دختر چه داشت که من تا این اندازه از او می ترسیدم؟ نمی دانم. فقط می

دانم که ایستادنش در کنار من و ثبت شدن آن لحظه، اولین چیزی بود که به نظرم

دوست داشتنی آمد! به چشم منی که سال ها در پیدا کردن دلیل اینکه مردم ماه را

دوست دارند، مانده بودم!

نگاهم داشت تصویر صورتش را می بلعید که صفحه ی موبایل ناگهان تغییر کرد. تا

آدمم بفهمم که چه شد و عکس آهار کجا رفت مدتی طول کشید! به نام معین که روی

صفحه ی موبایل ظاهر شده بود نگاه کردم و بعد از آن یک نگاه به ساعت موبایل.

دوازده و یک دقیقه! همانطور که حدسش را می زدم.

گزینه ی اتصال تماس را کشیدم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-بله؟

از صدایش می شد فهمید که چه حالی دارد. می شد صورت خشمگین و سرخ شده
 اش را دید.
 -گوشیو بده به بهین.
 پوزخند زدم و گفتم:
 -خوبه که مطمئنی پیش منه!
 بار دیگر با صدایی که انگار از ته چاه، دلش می خواست فریاد بزند ولی نمی توانست
 گفت:
 -بهت گفتم گوشیو بده به بهین.
 -الان خوابه. وقتی که بیدار شد خودم میارمش.
 چند لحظه سکوت کرد. خوب می فهمیدم آشوبش را.
 -آدرس خونتو بده میام دنبالش.
 بی توجه به حرفش گفتم:
 -نگران نباش، جاش پیش من امنه. حداقل یک طرف صورتش کبود نمیشه!
 فریاد زد:
 -بهت گفتم آدرس اون خونه ی لعنتیتو بده.
 صبرم تمام شد. چشم هایم را روی هم فشردم و از بین دندان هایم گفتم:
 -داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی آقای ماهانی!
 -تو هیچی نیستی. تموم ارزش تو به جیبته، پس فکر نکن من هم مثل بقیه با دیدن
 جیبت فراموش می کنم که چطور آدمی هستی.
 بار دیگر پوزخند زدم و گفتم:
 -به هر حال پول داشتن هم یه نوع هنره. من خوب بldم که چطور پول در بیارم و
 دیگرانو به خودم محتاج کنم. کارم همینه، پس حداقل تو دست کمش بگیر که بد
 جور ضرر می کنی!
 بیشتر خشمش را می شنیدم تا صدایش را!
 -بین من حاضرم به خاطر بهین قید تموم زندگیمو بزنم، شرکت که چیزی نیست. پس
 بهتره دور بر نداری و همین الان اون آدرس کوفتی رو به من بدی.
 با خونسردی تمام گفتم:
 -تو قبل از هر اشتباهی اول قید بهینو می زنی! اون بدون من...

صدای بوق اشغال باعث شد که حرفم را قطع کنم و لبخند روی لبم بنشیند. داشت فرا می رسید! روز های خوشم!

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

آها:

-مریم به خدا حوصله ندارم. خودت باهاشون برو و برگرد.
بی توجه به صدای ضعیف و صورت رنگ پریده ام دستم را کشید و مرا از روی تشک بلند کرد.
-پاشو دیگه، تا کی می خوای بیفتی توی این رخت خواب. فرصت خوبیه که به خودت بیای و از فردا بری سر کلاس و دانشگاهت.
با کلافگی به آینه نگاه کردم. این دیگه که بود؟
-ببین چی به روز خودت آوردی!
من که این وضعیت را به روز خودم نیاورده بودم! روزگار آورده بود.
-بدو حاضر شو دیگه غر غر هم نکن، ویلیام می شنوه ناراحت میشه. اینا به خاطر تو برنامه ریختن.
داشت از اتاق خارج می شد که دستش را کشیدم و گفتم:
-وایسا ببینم. تو تا دیروز نمی خواستی حتی باهاشون تماس بگیرم، حالا چی شده امشب...
میان حرفم پرید و گفت:
-چکار کنم دیگه وقتی خودشون دست بردار نیست؟
نگاهش را از صورتم گرفت و رفت. وقتی به این خانواده اشاره می کرد، من تک تکشان را تصور می کردم. ویلیامی که به قول مریم دست بردار من نبود و فرزام با معرفت و مهربان... مانده بودم چرا این وسط فقط همانی که من برایش بی تاب بودم دستی در کار نداشت که حتی برش دارد!

باز یاد هرمیس و صحنه ی آخرین باری که دیدمش. باز حلقه زدن اشک در چشم
 هایم و دلی که از شدت پر بودن به هیکلم سنگینی می کرد. نمی دانم چرا بعد از گریه
 های شبانه به جای خالی شدن فقط پر تر می شدم. پر می شدم از خلا های سنگین و
 درد آور. مخصوصا صبح ها! صبح ها یک طور عجیبی سنگین و غیر قابل هضمند.
 "صبح، برای کسی که منتظر رسیدنش نیست، غیر قابل درک ترین رویداد طبیعی روی
 زمین است...!"

مانتوی ساده و مشکی رنگی از کمد بیرون آوردم و آن را پوشیدم. داشتم موهایم را می
 بستم که مریم وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:

-این چیه پوشیدی؟

افکارش را خواندم که حالت گریه کردن به خودم گرفتم و گفتم:

-حوصله ندارم، خواهش می کنم بهم گیر نده.

دستم را گرفت و مرا به طرف کمد کشاند.

-اون مانتو صورتی کمرنگه که واست خریدم کو؟

معتراضانه گفتم:

-مریم؟

نگاهم کرد.

-زهر مار و مریم. آدم بعد این همه مدت این تیپی میره عشقشو ببینه؟!

دست و پایم سست شدند. با بهت به مریم نگاه کردم و گفتم:

-چی گفتی؟

-قرار نبود بفهمی! ولی بالاخره باید با یه چیزی بی حسست کرد دیگه!

راست هم می گفت. آنقدر سست شدم که دیگر حتی نای تکان خوردن نداشتم. آرام
 گفتم:

-من نمیام مریم.

با کلافگی گفت:

-ای بابا...

اشک چشم هایم فرو ریخت و روی تک مبل راحتی گوشه ی اتاق نشستم.

-یه طوری برنامه ریختن انگار قراره هرمیس از دیدن من سورپرایز بشه! اون حتی
 نمی خواد منو ببینه.

آخر های جمله دیگر بغض داشت به من چیره میشد.

مریم کنارم زانو زد و گفت:

-گریه نکن. به خدا سوپریرایز میشه، به جان آهار که می دونی از خودت عزیز تر ندارم اونم دلش واست تنگ شده.

حرف هایش عجیب گریه آور بودند. از آن رویا هایی که با فکرشان فقط می شود گریه کرد.

-بذار فراموشش کنم.

-تا دیروز می خواستم همین کارو بکنم اما خودتو ببین. فراموش کردن؟! مگه می تونی؟

نه. نمی توانستم. و تا آن لحظه پیش نیامده بود که کسی مرا تا این حد بفهمد. چند لحظه با چشم های غم زده اش نگاهم کرد و بعد از کشیدن یک آه عمیق، دوباره به طرف کمد چرخید. مانند صورتی رنگ را پیدا کرد و آن را به طرفم گرفت. -اینو بپوش. با اون شلوار جین آبی روشنه!

با تندی نگاهش کردم اما او بی خیال نگاه من شد و اتاق را ترک کرد. لباس هایی که مریم گفته بود را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. واقعا خودم را نمی شناختم. واقعا در مدت همین چند روز شکسته بودم و خودم خبر نداشتم. آهی کشیدم و کرم مرطوب کننده را از جلوی آینه برداشتم. با کمی از آن صورت و دست هایم را چرب کردم. خواستم کرم را سر جایش بگذارم که نگاهم به بقیه ی لوازم های آرایشی که به ندرت در این خانه از آن ها استفاده می شد افتاد. باز به آینه نگاه کردم و فکری از سرم گذشت. خوب می دانستم که هرمیس هیچ توجهی به من ندارد، با این حال نمی خواستم تغییر ناگهانی ام را ببیند. نمی خواستم گودی زیر چشم هایم باعث بشود که او حتی برای یک لحظه در من به جست و جو پردازد و خودش را ببیند که چطور مرا به مرگ نزدیک تر کرده. خودش را که چطور در وجود من حضور دارد و نبودنش دارد جانم را می گیرد!

کمی سیاهی زیر چشم هایم را با کرم محو کردم و برای خارج کردن چشم هایم از بی روحی، با یک خط چشم ظریف و ریمل، آن ها را آرایش کردم. کیفم را از روی صندلی برداشتم و داشتم به طرف در می رفتم که یکدفعه مریم وارد اتاق شد و با دیدن من لبخند روی لبش نشست.

-به به. خواهرم چقدر ماه شده.

معمولا عادت به آرایش کردن نداشتم برای همین خیلی به چشمش آمدم.

-یه دقیقه وایسا.

به طرف میز آرایش برگشت و بعد از برداشتن یک رژ ملایم گلبهی رنگ به طرف من برگشت.

-نمی خواد مریم. همینطوری خوبه.

-چیو نمی خواد؟! لبات از تب این مدت کلی ترک خوردن.

دیگر حرفی نزد. خودش کارش را کرد و بعد به صورت من چشم دوخت.

-الهی مریم قربونت بره که انقدر ماهی. فقط مواظب زیبایی هات باش که از دست نرن.

نگاهم را از صورتش گرفتم. دستی به موهایم که مثل همیشه عادت به جمع کردنشان نداشتم و غیر از مواقعی که به دانشگاه می رفتم، همیشه باز و کمی نامرتب بودند کشید و گونه ام را بوسید.

-از الان به بعد دوست دارم همیشه اینطوری ببینمت. خوش رنگ و رو و آراسته. چه توقعی داشت. دستش را فشردم و به طرف در رفتم. ویلیام که بیرون اتاق منتظر من، روی پشتی کنار اتاق نشسته بود، با دیدنم بلند شد. انگار از دیدنم با آن وضعیت جا خورد که به من خیره شد و در همان حالت ماند. لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

-چیو؟ مگه روح دیدی؟

مبهوت و سرگردان گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

بعد از یک مکث کوتاه آرام و بی اختیار گفت:

-کاش هرمیس هم میومد و اینطوری می دیدت!

با غافلگیری از حرفش در افکارم به دنبال منظورش می گشتم که صدای مریم را از پشت سرم شنیدم.

-اونم میاد. نگران نباش!

بار دیگر غافلگیر شد.

-جدی؟

مریم گفت:

-آره. فرزام گفت که قراره با هم بیان سر قرار، پس بهتره ما هم زود تر راه بیفتیم که زیاد منتظرشون نداریم.

حتی حرف رفتن تنم را می لرزاند!

به روی خودم نیاوردم و بعد از گرفتن دست ویلیام با لبخند رو به او گفتم:
 -بریم کفشامونو بپوشیم تا مریم هم بیاد.
 مریم هم گفت:
 -آره من هم حاضرم. الان زنگ می زنم آژانس بیاد.
 با ویلیام به طرف در رفتیم و از حال خارج شدیم. ویلیام کتانی های سرمه ای رنگش را پوشید و برای بستن بند های آن ها خم شد. جلوی پایم زانو زدم و گفتم:
 -بذار من انجام میدم.
 سریع نشست و گفت:
 -نه. هرمیس گفته که باید خودم بند کفش هامو ببندم.
 لحنش آنقدر تند و دست پاچه بود که برای لحظه ای احساس کردم هرمیس آنجاست و ویلیام نگران است که او سرپیچی اش را ببیند!
 با تعجب گفتم:
 -خب هرمیس که الان اینجا نیست.
 در حالی که مشغول بستن بند ها بود گفت:
 -اوهوم. ولی می فهمه!
 از تعجب ابرو هایم را در هم کشیدم. ادامه داد:
 -حتی اگه نفهمه هم دوست ندارم وقتی که نیست طوری رفتار کنم که اون دوست نداره. هرمیس منو برای خودم تربیت می کنه نه خودش!
 از اینهمه درک و شعور در یک بچه ی سیزده-چهارده ساله به وجد آمده بودم. هرچند که قبلا هم به تربیت صحیح و بلوغ فکری اش پی برده بودم.
 با تردید گفتم:
 -میشه یه چیزی ازت بپرسم؟
 کارش تقریباً تمام شده بود. سرش را تکان داد و گفت:
 -بپرس.
 قبل ازاینکه از پرسیدن سوالم پشیمان شوم گفتم:
 -چرا دوست داشتی هرمیس منو امشب و اینطوری ببینه؟!
 بلند شد و ایستاد اما من همچنان روی زمین زانو زده بودم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. رفتار و حالت هایش چقدر به هرمیس شبیه بودند! غرور و خیرگی

مستقیم و همیشگی نگاهش، آرامش و نظم حرکاتش و از همه مهم تر، جان به لب کردن آدم با سکوت و مکث های طولانی را خوب بلد بود.

-چون دل هرمیس واست تنگ شده.

پرسش نگاهم را ندید چون به من نگاه نمی کرد، اما خودش ادامه داد:

-دیشب وقتی که تو خواب بودی فرزام عکس های شمالو واسم فرستاد و گفت بفرستمشون واسه هرمیس. فکر کرد بچه ام و نمی فهمم، اما می دونم که فرزام می خواست هرمیس دقیقا همون عکسی که تو داخلش بودی رو ببینه.

با تمام سستی هایم بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-خب اینا دلیل نمیشه که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-وقتی عکس هارو واسش فرستادم برخلاف همیشه جوابمو نداد. یعنی حواسش به یه جای پر اهمیت تر جلب شده بود. فقط تا چندین دقیقه بعدش آنلاین بود. هرمیس فقط واسه پیام دادم به من آنلاین میشه!

باز مکث کرد و باز ادامه...

-من هرمیسو خیلی خوب می شناسم. حتی اگه دیشب فرزام ازم نمی خواست که این کارو بکنم خودم می دونستم که بین تو و هرمیس یه اتفاقی افتاده و اون مدت زیادی که تو رو ندیده.

داختم کم می آوردم. حرف هایش بیش از آنچه که باید سنگین بودند.

-هر وقت اسمتو میارم یه طوری میشه. چشماش دیگه هیچ چیزو نمی بینن چون توی خیالش به تو خیره شدن!

دیگر نمی توانستم!

-حرفو عوض می کنه! هرمیس عادت به این کار نداره. فقط گوش می کنه، حتی اگه علاقه ای به اون بحث نداشته باشه. اما حرف از تو که میشه بحثو عوض می کنه چون دوست نداره کسی ازش چیزی بفهمه. این یعنی تو به وجودش وصلی و شدی قسمتی از خودش که می خواد پنهانت کنه!

نمی فهمیدم. مگر امکان داشت یک بچه در این سن اینطور پر و عاقلانه حرف بزنه؟ مگر ممکن بود که یک پسر بچه غیر از ظاهر هر آدم به چیز های دیگر هم توجه کنه؟

-تازه!

با نگاه متحیرم به صورتش چشم دوختم.

-تو هم دلت واسش تنگ شده، پس امشب حتما باید همدیگه رو ببینید.
 سرم را پایین انداختم. با این سن و سالم و قدی که از او خیلی بلند تر بود، در مقابلش احساس حقارت می کردم. شخصیت او ساخته ی روح هرمیس بود و خواندن فکر انسان ها یکی از همان مهارت های القایی که فراگرفته بود!
 کفش های عروسی و دخترانه ام را پوشیدم و سکوت کردم. ناگهان در خود لرزیدم و در دل به مریم برای انتخاب این لباس نازک فحش و لعنت فرستادم.
 ...

جلوی رستورانی که فرزام آدرس آن را برای مریم فرستاده بود از آژانس پیاده شدیم و به طرف در ورودی آن رفتیم. یک حیاط بزرگ و سرپوشیده بود که تمامش با تخت ها و دکوراسیون سنتی زینت داده شده بود. موسیقی زنده و سنتی ای که در حال پخش بود، حس و حال عجیبی به فضا می بخشید. آنقدر آرامش بخش که آدم را در خودش گم می کرد و ذهن او را از هر چیزی آزاد. مثلاً من فراموش کرده بودم که تا همین چند لحظه پیش داشتم از نگرانی که به روی خودم هم نمی آوردمش، سکت می کردم. با اشاره ی فرزام که روی یکی از تخت ها نشسته و نوازنده ها را تماشا می کرد، به طرفش رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، مریم و ویلیام روی تخت نشستند. من هم بدون اینکه نشان دهم چقدر از ندیدن هرمیس همراه فرزام، به استرسم افزوده شده لبه ی تخت نشستم و پاهایم را به بازی گرفتم. فرزام مشغول صحبت کردن با مریم بود و ویلیام طبق معمول، عاقلانه سکوت کرده بود. به نوک کفشم که می رفت زیر تخت و بعد یک لحظه از جلوی چشم می گذشت، خیره شده بودم و داشتم خودم را با سوال های به زبان نیامده ام می خوردم که بلند شدن فرزام از روی تخت و دست بلند کردنش نگاه مرا به طرف او کشاند. داشت برای کسی اشاره می داد و من با تمام نگرانی هایم گردنی که خیال چرخیدن نداشت را به سختی به طرف رد نگاه فرزام چرخاندم و...
 از ادامه اش چیزی نفهمیدم! نمی دانم زنده ماندم یا نه... یا همه ی این ها را روحم نظاره گر بود.

داشت به طرفمان می آمد اما با دیدن من و مریم که هر دو با نگاهمان منتظر رسیدنش بودیم سر جایش ایستاد و چند لحظه ای به من خیره شد. چند لحظه ی کوتاه و طولانی. چند لحظه ای که دلم می خواست خدا لطفی کند و نظم دنیایش را به هم بریزد تا من در همان چند لحظه بمانم. چند لحظه ای که حتی اگر حرف هیچ کس

را قبول نمی کردم، باور داشتم نگاه هرمیس به من، یک نگاه معمولی نیست. خوب می دانستم به محض اینکه سردی هایش جای آن نگاه را بگیرند حتی باور من هم نیست و نابود می شود، اما به همین راضی بودم که لااقل همان چند لحظه را برای خودم نگه دارم و بس. همان چند لحظه را می خواستم تا تمام عمر با آن زندگی کنم. "در زندگی همه ی ما آدم ها "چند لحظه" ای هست که می شود با آن "چند عمر" را زندگی کرد...!"

فرود آمدن از اوج آن چند لحظه، با پایین افتادن سر هرمیس اتفاق افتاد. نگاهش چند لحظه روی زمین جا به جا شد و دور زدن مسیرش تمام دلخوشی ام را نقش بر آب کرد. گفتم سردی اش که فرا برسد باور من هم نیست و نابود می شود؟! اما انگار خودم نابود شدم. باور که چیزی نیست!

پایین پریدن ناگهانی فرزام از روی تخت، نگاه غافلگیر مریم و نگاه خیس مرا به طرف خود کشید. سریع از جلوی ما گذشت و به دنبال هرمیس دوید. قبل از اینکه به او برسد هرمیس از رستوران خارج شده بود و فرزام هم دستش را به چارچوب در سنتی گرفت و دیگر ندیدمش.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به نقطه ای که نمی دیدمش دوختم. بغض داشت خفه ام می کرد و غرورم دیگر گنجایش آن همه اشک را نداشت! ناگهان با خیس شدن صورتم از اشک های گریه ای بی صدا، دستم هم به طرف دهانم رفت و خودش را روی آن چپاند تا حتی ناله ای از من سر نزنند. مریم که پشت سرم نشسته بود و صورتم را نمی دید اما همین خوب بود که سکوت اختیار کرده و مرا به حال خودم رها کرده بود. نشستن دست کوچک ویلیام روی شانه ام باعث شد که دستم را از جلوی دهانم بردارم و ناگهان نگاه خیسم را به او بیندازم. چیزی از نگاه کردن به چهره ی غم زده اش نگذشت که حضور فرزام را مقابل خودم احساس کردم و سرم را به طرف او چرخاندم. با زانو زدن او، نگاهم پایین آمد و منتظرانه به صورتش دوخته شد.

-اینقدر دوستش داری؟

سکوت کردم اما چشم های او را می دیدم که داشتند در قطره های اشکم همه چیز را می خواندند. بلند شد و ایستاد اما اینبار نگاه من در همان نقطه ای که بود، ثابت ماند. با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

-آخه دختر خوب؟ آدم قحط بود؟!

از عصبانیتش فهمیدم که دویدنش به دنبال هرمیس با یک نتیجه ی افتضاح رو به رو شده.

خودش سعی کرد حال را درک کند که بار دیگر مقابلم زانو زد و به چشم هایم نگاه کرد. -اینطوری که همیشه خودتو نابود کنی. یه امشبو به حرف من گوش کن. بهت قول میدم فردا که از خواب بیدار شدی خالی خالی باشی. دیگه حتی گریه نمی گیره. سکوت کردم. بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

-نمی گم که حتما نتیجه ی خوبی ازش در میاد. ولی من هرمیسو خوب می شناسم. اگه کاری که بهت می گم رو انجام بدی حتی اگه به بدترین شکل ممکن تخریب بشی فردا صبح حالت خوبه و به زندگی معمولیت بر می گردی. باز سکوت کردم.

-پاشو ببرمت خونش. تنها جایی که از دستت فرار نمی کنه همونجاست. تا صبح هم که شده همونجا بمون اما تمام حرفاتو بزن و از اون در بیا بیرون. و همچنان سکوت.

-مشکل ما آدما همینه که همیشه حالمون بده! اگه یک بار برای همیشه خودمونو از شر حرف های نگفته خلاص کنیم که دیگه هیچ حال بدی نمی مونه. "مشکل ما آدم ها همین است که همیشه بد حالیم! همین حرف های نگفته که روی قلبمان تلنبارشان کرده ایم...!"

دستش را روی دستم گذاشت و دستم را فشرد. انگار تمام آرامش های دنیا به دلم سرازیر شدند. انگار با همان دست گرم، حضور یک مرد و تکیه گاه را احساس می کردم که مدت زیادی بود از آن بی خبر بودم.

تا این اندازه جسور نبودم اما برای یک بار هم که شده خودم را راضی کردم که زیاد فکر نکنم. راضی شدم که یک بار برای همیشه حال خودم را خوب کنم. فرزام راست می گفت. درد من با اصل ماجرا متفاوت بود. درد من حرف های نگفته و شک هایی بودند که به درستیشان ایمان نداشتم.

این همه جسارت را باور نمی کردم، اما با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم. کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم:

-بریم.

فرزام لبخندی به صورتم پاشید و خطاب به مریم و ویلیام گفت:

-بیخشین اینطوری شد، بعدا جبران می کنم اما امشب باید تنهایی شام بخورین.

مریم خواست برای ماندن مخالفت کند که فرزام دوباره گفت:

-شامتونو سفارش بدین و بخورین، من آهارو می رسونم و میام. واسه منم یه چیزی به انتخاب خودتون سفارش بدین.

بعد رو به من کرد و گفت:

-بریم.

از آرامش عجیبی که فرزام به من می داد خدا را برای حضورش شکر کردم و بعد از راه افتادن او، من هم به دنبالش به راه افتادم. هر دو با هم رستوران را ترک کردیم و سوار ماشین شدیم.

تمام مدت فکرم قفل بود. خودم قفلش کرده بودم. همان کاری که در آن تبحر داشتم و آن این بود که می توانستم اگر بخواهم به هیچ چیز فکر نکنم. آن شب "هیچ چیز" همان قوی بود که به خودم دادم. قول دادم فکر نکنم و آنقدر در ادا کردن قولم گم بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. فقط با متوقف شدن ماشین اطرافم را نگاه کردم و صدای فرزام را شنیدم که گفت:

-نقطه ضعف هرمیس صداقتشه!

پرسشگرانه نگاهش کردم.

اما چون می دونه که صداقت نقطه ضعفشه یه تظاهر حرفه ای رو به خودش یاد داده.

باز به نگاه کردن ادامه دادم.

-فقط کاری کن که نتونه در مقابله تظاهر کنه. گیجش کن! هر طوری که می تونی.

امشب باید همه چیزو با خودت و اون حل کنی، پس باید اصل احساس و اعتقادشو بشنوی، نه چیزی که می خواد بهت نشون بده.

می فهمیدم چه می گوید، چون دقیقا می دانستم هرمیس بیشتر مواقع فقط هرمیس است و گاهی یک آدم!

دستم را به طرف دستگیره ی در بردم و گفتم:

-مرسی به خاطر امشب.

لبخند زد.

-کاری نکردم. موبایل داری؟

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم.

-اگه اتفاقی افتاد و لازم شد باهام تماس بگیر، فوری خودمو می رسونم.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. همانجا کنار خیابان منتظر رفتن فرزام ایستادم و فرزام وقتی که انتظارم را دید ماشین را گاز داد و رفت. با رفته رفته دور شدنش سر من هم به سمت راست که مسیر رفتن ماشین فرزام بود کشیده شد و محو شدن صدای ماشین فرزام، انگار دنیای آن خیابان را کشت! نمی دانم چرا همیشه اینقدر خلوت و بی سر و صدا بود. انگار هیچ کس در آن زندگی نمی کرد. شبیه به شهر ارواح بود و یا شاید محله ای برای به آرامش رسیدن افرادی مثل هرمیس. مثل همان کسی که خوب می شناختمش. همانی که اهل زندگی کردن نبود! خوب می دانست چه جایی را برای زندگی کردن انتخاب کند!

نگاهی به اطرافم انداختم. با وجود فصل سرما و زمستان، همه ی خانه های ویلایی آن خیابان چیزی برای سبز بودن داشتند. مثل خانه ی هرمیس که موچسب هایش همیشه سبز بودند. و از همه ی آن خانه ها نوری ساطع می شد که خبر از مرده های متحرکی که در آن ها زندگی می کردند می داد. تهمت نمی زنم! چیزی بود که خودشان می خواستند باور کنم!

سرم را به طرف نیم در جلوی خانه ی هرمیس چرخاندم و به طرفش راه افتادم. لامپ نارنجی رنگ بالای سرم و نیم در چوبی را گذراندم و مثل هر باری که به آن خانه می رفتم، برای چند لحظه هم که شده کنار برکه ی مصنوعی ایستادم و دست هایم را به نرده های استیلش گرفتم. ماهی های مشکی و خاکسری رنگ و نسبتا بزرگ برکه ی مصنوعی مثل همیشه آرام و خسته مشغول شنا کردن بودند و همین آرامشان بود که هر آدمی را به سحر عجیب خود دچار می کرد. همین آرامش و سکوت فضا بود که آدم را از دنیا می کند و در خود غرقش می کرد.

نمی دانم چه شد و چه خیالی از سرم گذشت، اما برای یک لحظه از همه چیز آن محیط ترسیدم. نمی دانم. شاید به یاد داستان های کودکی ام افتادم. یاد دخترک های داستان که رها می شدند در شهر های آرام و مبهم و تاریک و ماجرا ها برایش پیش می آمد. ماجرای من هم هرمیس بود و تا آنجایی که به یاد داشتم تا دخترک داستان پی ماجرا را نمی گرفت و به دنبال آن نمی رفت، داستان هم تمام نمی شد. بگذریم از اینکه پایان اکثر آن داستان ها به خوبی و خوشی تمام می شد، من فقط می خواستم پایان این ماجرا را بدانم. حالا هر چه که می خواهد باشد، باشد.

سرم را به طرف در خانه چرخاندم و از پله ها بالا رفتم. چشم هایم از گریه های سر شب می سوختند، با این حال تمام سعیم را برای عادی نشان دادن خودم کردم و خواستم

دستم را روی زنگ در بگذارم که متوجه باز بودن در شدم. حس ها و تصور های عجیب و غریبی که روحم را می آزدند، باعث شدند که بی هدف و بی منظور پشت سرم را نگاه کنم و بدون اینکه در بزنم، آن را هول بدهم و وارد خانه بشوم.

همه جا تاریک بود. درست مثل همیشه. تنها نور محیط همان نور ضعیفی بود که از پرده ی خانه به داخل می تابید و همان لوستر آزار دهنده ای که نور مستقیم و سفید رنگ را تنها به مسیر مشخصی از خانه می تاباند و آرام آرام رو به خاموشی می رفت و بار دیگر رفته رفته روشن می شد. دستم در را محکم چسبیده بود و اگر عقم یاری می کرد و دستوری به این دست صاحب مرده ارسال می کرد، قصد داشتم در را ببندم اما تمام حواس و توجهم پیش شیر بزرگ و فلزی مشکی رنگ جلوی در، که روی زمین افتاده بود، بود. نه تنها شیر، حتی سه گلدان سفالی مشکی رنگ کاکتوس، که در ویتترین کنار در بودند هم کنار شیر فلزی افتاده و شکسته بودند.

بالاخره نگاهم را از آن خرابی گرفتم و در را بستم. خم شدم و به سختی شیر بزرگ و سنگین را از روی زمین بلند کردم و سر جایش گذاشتم. بگذاریم از اینکه چطور ممکن بود مجسمه ای به این سنگینی روی زمین افتاده باشد، داشتم به این فکر می کردم که هرمیس هر بار وارد این خانه می شود دستش را روی سر آن شیر می گذارد و با تکیه به آن استارت خالی شدن از خستگی هایی که باید در خانه تخلیه شوند را می زند. نمی دانم. شاید فقط یک خستگی بسیار سنگین از طرف هرمیس می توانست آن شیر بزرگ را اینطور نقش بر زمین کرده باشد.

بی خیال همه ی این ها تازه به این فکر افتادم که باید به دنبال هرمیس بگردم. به دنبال یک هرمیس خسته و بی حال، در میان آن همه شلوغی تیره و تاریک. بی توجه به کلید های مخصوص روشن کردن برق خانه، با این خیال که حتی روشن شدن همه ی آن نور های ضعیف و تیره رنگ نمی تواند به روشنایی محیط کمک کند، آرام آرام جلو و جلو تر رفتم. از قسمت ورودی گذشتم و خودم را در میان اسباب و اثاث متفاوت آن خانه گم کردم. تا آمدم با آن قدم های آرام خودم را به مرکز خانه برسانم مدتی طول کشید. از پشت مبل ها به کاناپه ای که هرمیس معمولا روی آن می خوابید سرک کشیدم و وقتی که او را ندیدم سرم را به طرف تختش چرخاندم اما نه... نبود. مابین تمام شلوغی های آن خانه قدم برداشتم و کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که هرمیس خانه نیست، اما صدای باز شدن شیر آب دستشویی ناگهان من حواس پرت را از جا کند. آرام آرام به طرف دستشویی که کنار آشپزخانه ی فرضی خانه واقع بود

رفتم و هنوز به آن نرسیده بودم که بلند شدن صدای سرفه های هرمیس باعث شد سر جایم بایستم و تن سست و بی حالم را با گذاشتن دستم روی کانتر، سرپا نگه دارم. بار دیگر صدای سرفه های ضعیفش در صدای شر شر آب گم شد و چند لحظه بعد صدای شیر آب قطع شد. دست دیگرم را هم روی کانتر گذاشتم و سعی کردم خودم را کنترل کنم که ناگهان با صدای سرفه هایی که خبر از خون و خون ریزی می دادند و افتادن چیزی روی زمین از جا پریدم و دستم روی کانتر جا به جا شد و روی جسم کوچکی فرود آمد. از شدت برخورد دستم با جسمی که پیش بینی اش را نکرده بودم سرم را به طرف آن چرخاندم اما قبل از اینکه بتوانم آن ریموت سفید رنگ کوچک را تشخیص دهم، صدای تک بوق ملایمی به گوشم خورد و ساییده شدن چیزی روی زمین باعث شد که سرم را به عقب برگردانم.

از دیدن دیوار کتابخانه که آرام آرام عقب رفت و بعد شروع به چرخیدن کرد، با شوک و ترس به آن خیره شدم تا لحظه ای که کتابخانه به صورت عمود، درست وسط مکان اولیه اش متوقف شد و راهی را باز کرد. تا به خودم آمدم کمی طول کشید. با شوک تکیه ام را از کانتر گرفتم و آرام آرام به طرف در باز شده رفتم. تاریکی اش اجازه نمی داد که چیزی را از آن بیرون ببینم اما باز هم به راهم ادامه دادم تا اینکه صدای تک بوق قبلی بار دیگر به گوشم خورد و تا آمدم پشت سرم را نگاه کنم، کتابخانه چرخید و بسته شد. با وحشت به طرف آن دویدم و سعی کردم از درز باریکی که تا بسته شدنش باقی مانده بود از آن اتاق سرد و مبهم خارج شوم اما نه. دیر کرده بودم. با شوک چند بار به در ضربه زدم اما هیچ راهی باز نشد. اشک هایم از ترس پایین می چکیدند و فکرم به هیچ جایی قد نمی داد. نفس نفس زنان دست هایم را از آن دیوار بسته شده جدا کردم و مسیر تنها نوری که به اتاق می تابید را گرفتم و به نور گیر کوچک روی سقف رسیدم. داشتم برای صدای زدن هرمیس و کمک خواستن از او خودم را آماده می کردم که نگاهم با مسیر نور پایین آمد و متوجه انبوه عکس و روزنامه و نوشته های روی دیوار شد. انگار ترس و گریه از یادم رفت که یکی دو قدمی که با آن دیوار فاصله داشتم را آرام پیمودم و دست هایم را به آن گرفتم. شوک داشت جانم را می گرفت. اولین عکسی که در میان آن ها به نظرم آشنا آمد عکس معین بود! دستم بی اختیار به طرف آن رفت و چشم های شوکه ام با یک بار پلک زدن، دیدشان را صاف کردند تا بتوانند بهتر ببینند. دور تا دور آن عکس هم پر بود از روزنامه هایی که در طی این چند سال از معین به عنوان مدیر بعدی شرکت بزرگ ماهانی نوشته بودند و مصاحبه ها و بیوگرافی

های شخصی. در میان آن همه بریده ی روزنامه عکس های دیگر و کاغذ هایی که روی آن ها اطلاعات محرمانه تر از معین درج شده بود هم به چشم می خورد. اطلاعاتی مثل آدرس خانه و مطب و محل کار و نام همسر و تمام چیز هایی که من از آن ها اطلاع داشتم و نداشتم.

با ناباوری قدمی به عقب برداشتم و چشم هایی که عکس معین را زوم کرده بودند، حالا تمام دیوار را به خوبی می دیدند. دیواری که از بالا تا لبه ی میزی که کنارش بود، از عکس و روزنامه پر بود و بو های عجیبی می داد!

حالا داشتم جواب همه ی ابهاماتم را می گرفتم. حالا می فهمیدم چرا هرمیس وارد زندگی من شد. چرا اطلاعات ماهان را از من گرفت و چرا مدتی بعد از آن خبر مرگ ماهان را در روزنامه خواندم. حالا داشتم می فهمیدم که هرمیس با وجود تمام بی نیازی های مادی اش چرا در شرکت ماهانی کار می کند و نقش بهین در این میان چه بوده. حالا داشتم دلیل تمام رفتار های مبهمش را می فهمیدم و جواب تک تک سوال های بی جوابم را می گرفتم.

چشم های خیس و ناباورم از روی عکس های معین به طرف عکس های بهین کشیده می شدند و هنوز چیزی از آن ها نفهمیده بودند که به نقطه ی دیگری از دیوار می پریدند.

در تمام این مدت تنها سوالی که قصد خفه کردن ذهنم را داشت این بود:
"هرمیس کیست و دقیقا چه هدفی دارد؟!"

به دیوار مقابل تکیه داده و بی توجه به حال خودم، داشتم در حق های نفس گیرم خفه می شدم که نور ضعیفی نگاه آشفته ام را به طرف دیوار در حال باز شدن کشاند و دیگر اختیار پاهایم از دستم خارج شد. همان موقع که هرمیس داشت دیدن من در آن اتاق را باور می کرد، در حالی که به دیوار تکیه داده بودم، سر خوردم و روی زمین نشستم. به طرفم دوید و با نگرانی کنارم زانو زد.

هرمیس:

حضورش در آن اتاق را با باور نمی کردم اما حالا وقت باور به خورد خودم دادن نبود. با نگرانی گفتم:

-آهار؟ خوبی؟

گریه امانش را بریده بود. گریه ی بی صدایی که انگار خودش هم متوجه آن نبود. دستم را به طرف صورتش بردم. قبل از اینکه دستم با او برخورد کند دستم را پس زد و گفت:

-به من دست نزن.

به سختی از روی زمین بلند شد و ندید که حرفش چطور نگاه آن کسی که فکر می کرد هیچ چیز برایش اهمیت ندارد را به جای خالی اش خیره کرده. راهش را گرفت و رفت. تازه به خودم آمدم و وقتی که آهار را آنجا ندیدم سریع از جایم بلند شدم و اتاق را ترک کردم. دستش را به دیوار و هر چیز دیگری که دم دستش می رسید، می گرفت و داشت به طرف در می رفت. دستش را از پشت کشیدم و گفتم: -وایسا ببینم.

به طرفم برگشت. مچ دستش را محکم گرفته و نگاه درمانده ام را به صورت خیشش دوخته بودم.

-چرا اومدی اینجا؟

اختیار زبانش از دستم خارج بود اما انگار حرف هایی که برای گفتن داشت آنقدر لبریز بودند که نیازی به اختیار نبود.

-اومده بودم باهات حرف بزنم ولی جواب همه ی سوالامو گرفتم. دستمو ول کن. با حرص مچ دستش را فشردم و گفتم:

-نباید می رفتی اونجا.

حالا نگاهش مثل دیوانه ای مست که معلوم نیست چه چیزی از دنیا می خواهد، به این طرف و آن طرف می دوید و بی هدف فقط نگران کننده بود!

-آره نباید می رفتم. نباید با فهمیدن اینکه تو چطور آدمی هستی خودمو با باورم می کشتم و نابود می شدم.

حرف هایش داشتند بی نشانه جانم را می گرفتند و مرا در خود به آتش می کشیدند. راست می گفت. بیچاره با چه آدم وحشتناکی طرف شده بود. با چه حیوان بیچاره ای که خودش هم چیزی که بود را نمی خواست.

حالا دیگر نمی دانستم اسم خودم را هرمیس بگذارم یا مهیار. هیچ چیز نمی دانستم. حتی نمی خواستم که خودم را توجیه کنم. توجیه کردن خودم در مقابل کسی که می

دانستم حتی اگر حق با من باشد، او حق دارد که به من حق ندهد! اشتباه محض بود.
 جسارت بی مورد بود.
 سرم را از روی ناباوری تکان دادم و در حالی که با تمام وجودم تلاش می کردم ضعفم را
 پنهان کنم فریاد زدم:
 -لعنتی تو نباید می رفتی اونجا!
 هق هقی کرد و آرام گفت:
 -باورم نمیشه.
 نگاهی که به صورت من دوخته بود از تخریب باور هایش می گفت. مرگ باورش را در
 نگاه خیسش می دیدم.
 سرم را پایین انداختم و در اوج خستگی با چشم هایی که هر لحظه ممکن بود از
 ضعف خیس شوند، آرام گفتم:
 -اصلا همه ی اینا به تو چه ربطی داره؟
 اجازه نداد حرفی که من در ناخود آگاهی به زبان آورده بودمش تمام شود و گفت:
 -چونکه من دوستت دارم!
 سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشم های خیس را به من دوخته بود و نگاهش
 چیزی در خود داشت که قادر بود زبان مرا قفل و نگاهم را روی خود ثابت نگه دارد.
 -دوستت دارم. آقای هرمیس اتابک من به شما علاقه دارم.
 اشک هایش پایین می چکیدند و پر تر می شد از هر چه قصد خالی کردنش را
 داشت. من اما خیره و سرگردان.
 صدایش را بالا برد و گفت:
 -با وجود تمام بدی ها دوستت دارم. دارم از این حس اشتباه خفه می شم، اما باز
 دوستت دارم.
 از شدت فشار چشم هایش را روی هم فشرد و پر از بغض و گریه صدایش باز هم بالا
 تر رفت.
 -با وجود اینکه ازت می ترسم دوستت دارم! حتی با اینکه دیدنت با بهین ماهانی
 قلبمو تیکه پاره کرد، دوستت دارم.
 هم زمان با یک آه عمیق، نفس گرفت و گفت:
 -به بد ترین شکل ممکن پسم زدی. نگرانت بودم و بهم گفتمی که نمی خوای توی
 زندگی دخالتم کنم. تو اوج بد حالی هام وقتی که فقط تو می تونستی حالمو خوب

کمی طوری گم شدی که انگار از اول نبود. انگار نبود و آسمون دهن باز کرده تا عشق تو بیفته توی زندگی من و نابودم کنه. شب تا صبح بی خوابی کشیدن با گریه و یه یادگاری از طرف تو که از جونم واسم عزیز تر بود هزار بار منو کشت و ندیدی. حتی امشب! امشب که من تمام راهو به تو فکر می کردم، با اینکه می دونستم قرار نیست از دیدنم خوشحال بشی، حتی یه سلام نکردی. منو نا دیده گرفتی و...
حرف خودش را قطع کرد و بار دیگر گفت:

-اما از الان دیگه هیچ توقعی ازت ندارم. هرمیس اتابک هیچ وقت سر راه من سبز نشده. من تو رو هرگز ندیدم. باور می کنم. باور می کنم که اشتباه کردم. باور می کنم که دنیای من و تو از هم جداست. باور می کنم که تو برای زندگی کردن به دنیا نیومدی و من حق ندارم که ازت توقع زندگی کردن داشته باشم. باور می کنم که...
کنترل از دستم خارج شد و با کشیدن دستش، او را به طرف خودم کشیدم و تا جان داشتم با تمام وجود به خودم فشردم. سینه اش از نفس نفس زدن یک جا بند نمی شد. صدای بلند نفس هایش داشتند مرا به باختنی سنگین تر از این، نزدیک تر می کردند.

سرم را خم کردم و آن را در موهای فر و مشکی براقش فرو بردم. بویشان همه ام را به نیستی سپرد. چشم هایم را بستم و فهمیدم قلبی که همیشه به وجودش در جسم بی روحم شک داشتم، دارد از حس خوب شنیدن این حرف ها از زبان کسی که تمام این مدت به اندازه ی او اما در خفا عذاب کشیده بودم تند تر از چیزی که از یک قلب انتظار می رود می تپد.

باز او را به خودم فشردم و سرم را بیشتر از قبل در موهایش فرو بردم تا لب هایم به گوشش نزدیک تر شوند، بعد آرام زمزمه کردم:
-آروم باش. آروم باش آهار، با هم حرف می زنیم.
داشتم به زنده بودنش شک می کردم. نه صدایی، نه حرکتی و نه هیچ چیز دیگر. خودش را در همان جایی که باورش برایش سخت بود مرده می دید. همانطور که من بودن او در وجودم را مثل مرگ در پایان می دیدم!

بعد از مدتی آرامش گرفتن پس از این همه عذاب و آرامش دادن به کسی که می دانستم حداقل به اندازه ی من عذابی که از طرف من به جانش افتاده را تحمل کرده، دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و جسم بی حرکتش را از خودم جدا کردم.
دست هایم همچنان روی شانه هایش جا خوش کرده بودند و برای دیدن صورتش که

با پایین انداختن سرش سعی داشت آن را از من پنهان کند، سرم را پایین بردم و به صورت آرام و نگاه دوخته به زمینش، نگاه کردم.

از دیدن چشم های محجوبش که حاضر نبودند به چشم های من نگاه کنند و با حرکت سر من از نگاهم فرار می کردند، بی اختیار لبخند روی لبم نشست و بدون اینکه از تلاش برای دیده شدن دست بردارم گفتم:

-تقصیر خودته دیگه!

با همان صدای آرام من از جا پرید و بار دیگر نگاهش تغییر مسیر داد. باز لبخند زدم و گفتم:

-قبلا بهت گفته بودم وقتی که گریه می کنی زشت میشی؟

چقدر معصومیت کودکانه اش را دوست داشتم، با اینکه هیچ وقت فکر نمی کردم روزی جذب دختری ساده و آرام مثل آهار بشوم.

-منم از دخترای زشت خوشم میاد!

اینبار شکست خورد. ناگهان سرش را بالا گرفت و با گره خوردن نگاهش در نگاهم، اجازه ندادم که آن گره به این راحتی باز شود.

از تعجب و پرسشی که در نگاهش بود ادامه دادم:

-مگه تو از من خوست نیومده؟ مگه نمی گی دوستم داری با وجود اینکه من هیچ چیزی برای دوست داشته شدن ندارم؟ من هم مثل تو...

از ادامه دادن به حرفم منصرف شدم. انگار یادم رفته بود که نزدیک شدن به آن دختر و اعتراف به احساسی که داشتم چه عواقبی برای هر دوی ما می تواند داشته باشد. حتی اگر خودخواهانه باشد حاضر بودم او را از دست بدهم نه خودم را!

لبخندی که هنوز روی لبم بود رنگ باخت و نگاهم جدی شد. اخم هایم طبق معمول در هم کشیده شدند و با نگاهی که خوب می دانستم طرفم را به عمق جدیتم می رساند.

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-من هیچ چیزی برای دوست داشته شدن ندارم آهار. خودت که رفتی توی اون اتاق و دیدی. فهمیدی که من چطور آدمی هستم. فهمیدی چه هدفی توی سرمه و دلیل زنده بودنم چیه پس...

از فکر بدبختی هایی که داشتم به زبان می آوردم، آهی مزاحم باعث شد که حرفم را قطع کنم و بعد از آن بگویم:

-لیاقت تو خیلی بیشتر از این حرفاست. تو باید درس بخونی و به آرزو هات برسی. باید جایگاه خودتو توی این جامعه پیدا کنی. سال ها بعد اگر تصمیم گرفتی کسی رو به زندگیت راه بدی منتظر بمونی تا یه آدم لایق و ایده آل با طرز فکر سالم و درست بیاد سمتت. کسی که به قول خودت هدفش زندگی کردن باشه نه مثل من... چشم هایش باز داشتند خیس می شدند. می دانستم که حرف هایم چقدر آزارش می دهند برای همین با کلافگی ابرو هایم را بیش از قبل در هم کشیدم و گفتم: -منو ببین. خودتو تصور کن توی اون روزای اولی که برادرتو از دست داده بودی. یادت میاد چه حسی داشتی؟ یادته خودت و خواسته های خودت چقدر در برابر احساس نفرت و انتقام کوچک شده بودن که زندگیت واست هیچ اهمیتی نداشت؟ یادت میاد چطوری اومدی توی شرکت ماهانی و یقه ی ماهانو چسبیدی؟ اون می تونست نابودت کنه اما واسه تو این نابودی هیچ اهمیتی نداشت اگر که می تونستی فقط دل خودتو آروم کنی. حاضر بودی با تمام آرزو ها و آیندت بمیری، اما خواسته ی دلت که انتقام بود رو بر آورده کنی. اون احساس تو مال چند روز بود آهار اما من نزدیک بیست ساله که با همین حس زندگی کردم و بزرگ شدم. حتی یک لحظه به تصمیم شک نکردم و نذاشتم هیچ چیز و هیچ کس منو از این راه فاصله بده. می دونی چرا؟ چون زخمی که من اون شب توی سن هشت سالگی خوردم هیچ وقت ترمیم نشد. دردش هنوز مثل روز اوله. من از اون شب به بعد حتی یک شب راحت خوابیدم. کافیه چشم روی هم بذارم تا اون اتفاق تلخ که دو ساعت تموم جلوی چشمم بود رو با تموم جزئیاتش حاضر و آماده جلوم ببینم و وقتی یک بار دیگه دردشو تمام و کمال تحمل کردم از خواب بیدار بشم. واسه من هیچ چیز عوض نشده پس مجبورم که این کابوسو تموم کنم. مجبورم که به هر نحوی که شده اونو از خودم بگیرم و خوب می دونم که آخرش به کجا ختم میشه. اون اتفاق واسه من اتفاق بیست سال پیش نیست. اتفاقیه که امروز رخ داده و من هر روز یک بار تصمیم می گیرم که این انتقامو به آخر برسونم.

نمی دانستم به زبان آوردن این حرف آخر چقدر درست بود اما حالا که باز هم مثل همیشه در مقابل آهار خودم بودم و حرفم را همانطور که بود بر زبان آورده بودم، برایم اهمیتی نداشت که شاید این آخرین جمله، اشتباه ترین حرفی باشد که بر زبانم می آید.

-آخر داستان زندگی من مرگه آهار. بذار به روش خودم از شر این کابوس خلاص بشم.

به هم ریخت! آشفته شد. همانطور که حدسش را می زدم. اشک از چشم هایش جاری و سرش از روی ناباوری به چپ و راست حرکت می کرد.
 -نه هرمیس... نباید با خودت این کارو بکنی.
 شانه هایش که در دستم بودند را فشردم و گفتم:
 -راه دیگه ای ندارم. خواهش می کنم با زندگی من درگیر نشو. زخمی میشی. دووم نمیاری.

هق هقی کرد و با دست اشک های بی خاتمه اش را پاک کرد.
 -مگه نگفتی به خاطر من راحت خوابیدی؟ مگه نگفتی وقتی من کنارت بودم کابوس ندیدی؟ بذار بهت کمک کنم. بذار با هم واسه نجاتت تلاش کنیم.
 -آهار تو متوجه نیستی من...
 حرفم را قطع کرد.

-آره، متوجه نیستم و با تموم بی منطقی هام می خوام بهت کمک کنم. توی هیچ کاریت دخالت نمی کنم. رابطه ی تو با خانواده ی ماهانی به خودت مربوطه من بهت اعتماد می کنم، اما حداقل بذار واسه نجاتت تلاش کنم. تو با تنهایی هات خودتو مریض کردی. من مشکلتو می دونم هرمیس، اگه توی روزای سخت کسیو داشتی که رنج هاتو باهاش شریک بشی مجبور نمی شدی خودتو واسه خودت تقسیم کنی و با قسمتی از وجودت هیولایی بسازی که اول از همه سعی به نابودی خودت داره. تو برای اینکه خودت درد هاتو به دوش بکشی داری خودتو به مرگ نزدیک و نزدیک تر می کنی و خبر نداری که داری از خودت انتقام می گیری. آخرش فقط خودت زخمی می شی، این کارو نکن. مهم نیست اگه دوستم نداری. من به عنوان یه دوست کنارت می مونم و...
 -بسه. خواهش می کنم تمومش کن.

مصمم تر از قبل گفت:

-این بار دست بر نمی دارم. اگه می خوای پسم بزنی، بزن. اصلا سرم داد بکش و یه بار دیگه بگو که نمی خوای توی زندگیت دخالت کنم، اما من دست بر نمی دارم. حتی اگه از خونت بیرونم کنی پشت در می شینم، اما نمی ذارم با گذاشتن این دردا روی دوش خودت، خودتو واسه نابود کردن خودت قدرتمند تر کنی.

نگاهم که هیچ، حالا خودم هم کم آورده بودم. حالا خودم هم نمی دانستم غیر از صداقت راه دیگری دارم یا نه. صداقتی که با تمامش دوست داشت آهار را برای من نگه دارد.

-آخه چطور می تونم از خونم بیرون بکنم وقتی همه ی نگرانیم برای توئه؟ خوب می فهمیدم چقدر از حرفم تعجب کرده. راستش خودم هم تعجب کرده بودم. سرم را پایین انداختم. لب بالایم را مکیدم و بعد از اینکه دوباره به صورتش نگاه کردم و با نگاه و صدایی پر از منطق و خالی از احساس گفتم:

-منم دوستت دارم آهار.

باز مردنش را دیدم و ادامه دادم:

-اما با من بودن کار آسونی نیست. زندگی من پر از حاشیه های سرد و تاریکه. می تونی تحمل کنی؟

جوابی نداد. جوابش را می دانستم اما او هنوز نمی دانست که چه شنیده! چه برسد به اینکه بخواهد پاسخ دهد. مراعات گیج شدنش را نکردم و گفتم:

-و یه چیز دیگه...

انگار از خیر باور کردن حرف قبلی ام گذشت که ناگهان نگاهم کرد.

-ازت می خوام که هیچ آینده ای رو با من تصور نکنی و سعی کنی بفهمی که من موجود خاص و دوست داشتنی نیستم. می خوام توی این مدتی که با منی، بی من بودنو به خودت یاد بدی!

نگاهش تا ته منظورم را خواند که رنگ باخت و از حال رفت. فهمید که خیال ماندن ندارم. فهمید که من با تمام وجود بر این باورم که آدم ها فقط از دور زیبا هستند و می خواهم با نزدیک شدن به او، او را از خودم دلسرد کنم. شاید نباید می فهمید، اما نمی خواستم زمان با او بودن را با تلاش برای مخفی کردن واقعیتِ باورم بر خودم سخت کنم. می خواستم صادق باشم و فقط خودم باشم تا با نشان دادن معمولی بودنم به او، خودم و احساس او را برایش عادی کنم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-از حرفات خوشم نمیاد. بوی ناامیدی میدن.

و من در میان تمام نقشه هایم برای عادی کردن خودم در چشم آهار، نگران خودم بودم که قرار بود با معمولی بودن های آهار از پا در بیایم!

-چشم. من دیگه حرف نمی زنم.

به مبل ها اشاره کردم و گفتم:
 -بشین. می دونم شام نخوردی، زنگ می زنم به چیزی بیارن.
 سرش را بالا گرفت و گفت:
 -گرسنه نیستم.
 در حالی که به طرف گوشی تلفن می رفتم گفتم:
 -من که هستم!
 صدایش را که تا آن لحظه در کمترین ولوم ممکن به سر می برد، کمی بالا برد و گفت:
 -جدی گفتم. فقط واسه خودت سفارش بده.
 تلفن را برداشتم و در حالی که شماره ی رستوران را از حفظ می گرفتم گفتم:
 -همینطوری دوستم داری؟! یعنی نمی خوام باهام همراهی کنی؟
 شل شدن دست و پایش را احساس می کردم. سکوت کرد و زیر نگاه سنگین من که
 منتظر پاسخ دادن پذیرش رستوران بودم، به طرف پیانویی که کنار پنجره ی بزرگ رو به
 برکه ی مصنوعی بود رفت و کنار آن روی زمین نشست. زانو هایش را بغل گرفت و
 مشغول بازی کردن با دست هایش شد.
 شام را سفارش دادم و بعد از اینکه تلفن را سر جایش گذاشتم، در حالی که به طرف
 آهار می رفتم گفتم:
 -چرا اونجا نشستی؟
 سرش را بالا گرفت و گفت:
 -اینجا دوست داشتنی ترین نقطه ی این خونست!
 با تعجب پرسیدم:
 -چرا؟
 -نمی دونم! همیشه اینجا نشستن رو دوست داشتم.
 به او رسیدم و در حالی که به ضلع دیگر پیانو، عمود بر نقطه ای که آهار آنجا نشسته
 بود تکیه می دادم و می نشستم، گفتم:
 -اینجا همونجاییه که اولین بار وقتی اومدی خونم با هم نشستیم.
 سرش را کمی به طرفم برگرداند و با گوشه ی چشم به من چشم دوخت.
 -همون روزی که گردنبدتو انداختم گردنت و...
 حرفم را قطع کردم. پرسشگرانه گفت:
 -و؟

سرم را پایین انداختم و به کف دستم خیره شدم. به جای همان زخمی که گردنبند آهار به من هدیه داده بودش.

-و برای اولین بار فهمیدم که قلب دارم!

سکوت کرد. با دست دیگرم جای زخم را نوازش کردم و بعد از مدتی گفتم:

-همش هم به خاطر تو بود.

باز هم سکوت کرد. آهی کشیدم و در حالی که یکی از پاهایم را روی زمین دراز می

کردم سرم را هم به بدنه ی پیانو تکیه دادم.

-خسته شدم!

آرامش و خستگی صدایم صدای او را هم پایین آورد.

-از چی؟

-از این سبک زندگی کردن. دلم سادگی می خواد. آرامش می خواد.

آهار خود آرامش و سادگی بود. دلم یک زندگی آرام و بی دغدغه کنار او را می خواست.

چیزی که برای من غیر ممکن شده بود، با این حال آن شب من با کم آوردنم به خودم

ثابت کردم که واقعا به استراحت نیاز دارم.

-چند روز پیش فرزام گفت که از این بازی خسته شده. گفت کم آورده . بهش گفتم که

هنوز اول ماجراست اما...

باز آه کشیدم و ادامه دادم:

-اما من از فرزام خسته ترم.

و باز آه.

-دلم یه جایی رو می خواد که هیچ کس منو اونجا نشناسه. حتی خودم! دلم یه

فراموشی واقعی و ابدی می خواد. یه زندگی آروم و ساده. مثل بقیه ی مردم. مثل اکثر

آدمای این دنیا برم سر کار و خستگی کار با این فکر که کسی توی یه خونه ی کوچیک

و سفید رنگ منتظرمه از تنم در بره. دلم می خواد تمام دغدغم، خوشحالی و آرامش

خانوادم باشه و تموم دلخوشیم صدای خنده های یه بچه ی کوچیک که تموم تلاشم

برای آرامش اونه. دلم روزمرگی می خواد. واقعا درک نمی کنم آدم هایی رو که از

روزمرگی گله دارن و بی خبرن از اینکه آدم های دیگه ای هم هستن که آرزوشونه یک

روز بی دغدغه و آرومو بگذرونن.

آرام گفتم:

-اینا آرزو های محالی نیستن. کافیه بخوای تا بهشون برسی.

لبم به یک طرف کشیده شد. من می خواستم اما... هرمیس نمی خواست!

...

ماشین را جلوی در متوقف کردم و گفتم:

-شبت بخیر. می دونی که بیدارم اگر کاری داشتی تماس بگیر.

نگاهم کرد. چشم هایش هنوز از گریه های سر شب متورم بودند.

-هرمیس؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. با تردید گفتم:

-میشه امشب به جای بیدار موندن و تا صبح سیگار کشیدن فقط بخوابی؟!

چه خواسته ی بزرگی! می خواست عادت بیست ساله ام را از من بگیرد. لبخند زدم و گفتم:

-فکر می کنی به همین راحتی؟!

-همینطوری دوستم داری؟! یعنی نمی خوای باهام همراهی کنی؟!

خنده ام گرفت. از اینکه حرف خودم را به خودم برگردانده بود، چند لحظه به

شیطنتش خندیدم و گفتم:

-می خوای برگردم خونه تا صبح همراهیت کنم؟!

ابرو هایش را در هم کشید و معترضانانه نگاهم کرد. تا او باشد و بار دیگر سر به سر من نگذارد!

با خنده گفتم:

-برو به این چیزا فکر نکن. چشم سعی می کنم کمتر سیگار بکشم اما حتی اگر که

بخوام نمی تونم بخوابم.

آهی کشید و سرش را آرام تکان داد.

-پس رسیدی خونه بهم خبر بده. تا برسی بیدار می مونم.

عاشقی کردن بلد نبودم. بلند نبودم که چطور باید جواب مهربانی هایش را بدهم فقط

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

-من الان نمی رم خونه. می خوام یه سر برم پیش دایی. تو به چیزی فکر نکن، فقط

آروم بخواب.

سرش را با نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-باشه. پس من دیگه میرم.

در ماشین را باز کرد. داشت پیاده می شد که لحظه ی آخر گفتم:

-آهار؟

به طرفم برگشت.

-مرسی که باعث شدی حرفامو بهت بزنم.

لبخند زد و بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. تمام مدت به او چشم دوختم تا در زد و وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. به کسی که هنوز حضورش را باور نکرده بودم.

راه افتادم و از کوچه ی تنگ و تاریکشان بیرون زدم. همینطور که نگاهم بین خیابان و موبایلم که به جلوی ماشین متصل بود جا به جا می شد، شماره ی فرزام را گرفتم و هندزفری را به گوشم متصل کردم. بعد از سومین بوق پاسخ داد.

-بله؟

از همان بله گفتنش می شد فهمید که مشغول خوردن چیزی است.

-سلام فرزام. کجایی؟

کمی مکث کرد تا دهانش خالی شود بعد گفت:

-همونجایی که جنابعالی چند دقیقه جلوش توقف کردی! ماشالله اونقدر مشغول دل دادن و قلوه گرفتن و گل دادن و نامه گرفتن و جگر حلوا کردن بودی که متوجه ماشین نره خر ما نشدی!

خسته بودم وگرنه شاید فرم تعجب کردن به خودم می گرفتم!

-خونه ی اونا چکار می کنی تو؟

-مریم رو آوردم برسونم تعارف کرد. تعارف هم که اومد نیومد داره دیگه، اومدیم بالا شب نشینی. تو نمیای؟

برای پیچیدن در یک فرعی راهنما زدم و گفتم:

-نه، من جایی کار دارم. ویلیام که بیدار نیست؟ بد عادت میشه ها.

-نگران نباشط. یک ساعت پیش خوابید. میگم اوضاع با آهار چطور پیش رفت؟ سوالش از قبل خسته ترم کرد. فشار را روی تک تک استخوان هایم احساس می کردم. آهی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست که به تو ارتباط داشته باشه.

خنده اش را از پشت گوشی تشخیص می دادم.

-اوه اوه. تا باشه از این حریم های خصوصی! اصلا می دونی چیه؟ حرف از حریم خصوصی که میشه من شارژ می شم!

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم:
 -حالش خوبه؟ وقتی اومد خونه چیزی نگفت؟
 -هنوز نیومده بالا. از همون موقع توی حیاط نشسته سرشم به نرده های پله تکیه داده!
 -خیله خب، یکم بذارین به حال خودش باشه. ازش سوال نپرسین تا زمانی که خودش حرف بزنه.
 با آسودگی گفت:
 -خب پس همه چیز خوب پیش رفته.
 -چطور مگه؟
 -آخه اگه خوب پیش نرفته بود باید مردنشو پیش بینی می کردی نه حرف زدن! آدما موقع شکست خوردن حرفی برای گفتن ندارن.
 سکوت کردم. دوباره گفت:
 -قدرشو بدون. اینکه کسی آدمو واقعا و اونطوری که هست واسه خودش بخواد خیلی کیمیاست! وقتی امشب مریم از حال این مدت آهار واسم حرف می زد به این نتیجه رسیدم که احمق تر از تو روی زمین وجود نداره.
 راست می گفت. شاید هر کسی که بود، خودش و حال خوبش را بر می داشت و می رفت برای همیشه.
 "بعضی روز ها آنقدر خوبند که آدم دلش می خواد خودش و حس خوبش را بزند زیر بغل و برود برای همیشه..."
 لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست و سعی کردم ته مانده های رمقی که در من مانده بود را ضمیمه ی صدایم کنم.
 -می خوام برم خونه پیش دایی. به نظرت الان بیداره؟
 -شبا دیر می خوابه. اما هنوز از بحثی که بار آخر بینتون پیش اومد دلخوره. حواست باشه دوباره...
 میان حرفش رفتم و گفتم:
 -باشه. پس اگر زود برگشتی خونه می بینمت.
 گوشی را قطع کردم و پایم را بیشتر از قبل روی پدال گاز فشردم. فرزام راست می گفت. دایی حق داشت که دلخور باشد. بعد از آخرین باری که سر یک موضوع بی اهمیت برای اولین بار احترامش را آنطور که باید نگه نداشته بودم، حتی یک بار برای معذرت

خواهی و به دست آوردن دلش به آن جا نرفته بودم. نه اینکه از عمد باشد، این اواخر آنقدر درگیر و عصبی بودم که حتی فرصت فکر کردن برایم پیش نیامد. ماشین را جلوی در متوقف کردم. مستخدم خانه که طبق معمول در حیاط نشسته و مشغول ور رفتن به موبایلش بود با دیدن ماشین من از لا به لای نرده ها در را باز کرد اما من ماشین را همانجا جلوی در پارک کردم و از آن پیاده شدم. وارد حیاط خانه شدم و در حالی که طبق معمول او را نادیده می گرفتم داشتم به طرف پله های ساختمان می رفتم که صدایش به گوشم خورد.

-خوش اومدین آقا. سوئیچتونو بدین ماشینو بیارم داخل. علاوه بر این که ندیده گرفته بودمش، حالا حرفش را هم نشنیده گرفتم و به راهم ادامه دادم.

وارد خانه شدم و مستقیم به طرف اتاق دایی که انتهای همان سالن بزرگ بود رفتم. جلوی در ایستادم و آرام در زدم. منتظر ماندم اما صدایی نشنیدم. دوباره در زدم و این بار دایی از داخل اتاق گفت: بیا داخل سعید.

سعید! چه چیزی در من به این سعید لعنتی شباهت داشت؟! حتی حاضرم شرط ببندم که در زدنش هم مثل قیافه و تمام ویژگی هایش حال به هم زن و نجسب بود. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. دایی که روی مبل نشسته و فنجان چایی در دست، به تلویزیون نصب شده به دیوار چشم دوخته بود، با دیدن من ابرو هایش بالا پریدند و آرام و با حوصله فنجانش را روی میز گذاشت.

راه افتادم و به طرفش رفتم. وقتی که رسیدم مثل همیشه جدی، اما گرم و نزدیک گفتم:

-سلام دایی جان.

دستم را جلو بردم. او هم که انگار بعد از اینهمه تاخیر از من انتظار برخورد عادی و معمولی را نداشت لبخند زد و دستم را گرفت. مثل همیشه از لبخندش انرژی گرفتم و با وجود تمام خستگی هایم لبخند روی لبم نشست. لبخندش برای من یک لبخند معمولی نبود که بشود راحت از آن گذشت. وقتی لبخند می زد نه سالگی ام را می دیدم. نه سالگی را که در اوج تنهایی و بی کسی این اولین لبخندی بود که به دلم نشست. اولین چیزی بود که به من زمین خورده فرمان بلند شدن داد و نرم نرم حرف زدنم را به من یاد آوری کرد. من از آمدن این آدم به زندگی بار دیگر زنده شدم. هرچند

که دیگر هیچ وقت شباهتی به انسان پیدا نکردم و هر چند که این آدم نامم را به هرمیس تغییر داد اما هیچ وقت فراموش نمی کنم این را که اگر او نبود قدرت تکلم من هیچ وقت به من بازگردانده نمی شد.

با یاد آوری گذشته بار دیگر راه گلویم بسته شد. انگار بار دیگر به عنوان یک مهیار هشت تا نه ساله برای بیرون دادن صدایم تلاش کردم اما... آن تلاش کردن ها و موفق نشدن ها آنقدر نفس گیر بودند که خفگیشان هرگز از یاد نرود. -بشین.

از اینکه دیدن من باعث خوشحالی اش شده آرام گرفتم و روی مبل پشت به تلویزیون نشستم. در حالی که به طرف آشپزخانه ی کوچک کنار اتاق می رفت گفت: -چای یا قهوه؟

نگاهش کردم. به سختی صدای ضعیفم را بیرون دادم. -هر دو!

مکث کرد. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بعد از نشاندن یک لبخند روی لب هایش، چای ساز را روشن کرد و مشغول ریختن قهوه در فنجان شد. -مهمون که سایه اش سنگین بشه؛ علاوه بر چای و قهوه با یه معجون مخصوص هم ازش پذیرایی میشه.

لبخند زدم و با یاد معجون های همیشگی دایی که هر بار از خوردنشان خستگی هایم پر می زد و می رفت، به نقطه ای در مقابلم خیره شدم. -از کجا بریدی که اومدی سراغ معجونای دایی سامانت؟! راست می گفت. شاید به هوای همان معجون ها آمده بودم. خستگی دمار از روزگارم در آورده بود. بدون اینکه نگاهم را از آن نقطه بگیرم گفتم: -از همه جا...!

حتی خودم متوجه حرفم نبودم. دستم را روی تکیه ی مبل گذاشتم و به طرفش برگشتم.

-حالا راجع بهش حرف می زنیم.

ریز چشمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-می بینم که خودت نیستی!

اتفاقا دقیقا خودم بودم.

-هرمیزی که من ازت ساختم رو نمی بینم امشب. قرصاتو مرتب می خوری؟!

همان قرص هایی که من را از خودم گرفته و به هرمیس تقدیم کرده بودند! دایی بیش تر نگران هرمیس بود تا من. نمی دانم شاید او هم می دانست من بی هرمیس یعنی ضعف. یعنی هیچ. یعنی پایان...

سرم را تکان دادم و گفتم:

-جدیدا بی تاثیر شدن. این جسم بی خاصیت شده یه قالب بی افسار. هر کی هر وقت که دلش می خواد میاد و میره. دیگه واقعا هیچ کدومشونو نمی شناسم! دستش که سر کتری را به طرف دهانه ی فنجان کج کرده بود صاف شد و در همان حالت ماند. باز نگاهم کرد و گفت:

-این یعنی...!

خوب می دانستم که به چه چیزی فکر می کند. ادغام تمام شخصیت هایی که در یک بیمار مبتلا به چند شخصیتی اتفاق می افتد. یعنی یا مرگ و یا درمان.

-چیزی روت تاثیر گذاشته؟! فقط نگاهش کردم.

-چیزی یا موضوعی که در هر حالت و وضعیت بهش علاقه داشته باشی. یعنی هم هرمیس اونو بخواد و هم...

دیگر ادامه نداد. برگشتم و صاف روی مبل نشستم. چقدر خوب بیماری ام را می شناخت. انگار او قبل از من فهمیده بود که حالا علاوه بر مهیار، هرمیس هم آهار را دوست دارد!

-خسته ام دایی. خیلی خسته.

سینی محتوی سه فنجان که هر کدام مایع مختلفی را در خود داشتند، روی میز مقابل من گذاشت و خودش هم نشست.

-معلومه. لازم به گفتن نبود.

-می خوام استراحت کنم. یه استراحت طولانی.

نگاهش پر از آرامش بود. راز های درونش آنقدر مهر و موم شده بودند که آدم از خودش توقعی برای خواندن آن نگاه نداشته باشد.

-یعنی می خوای بی خیال همه چیز بشی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه. فقط می خوام یه مدت همه چیزو راکد نگه دارم.

-از دختر بهزاد چه خبر؟ هنوز موفق نشدی به سرنوشت ماهان دچارش کنی؟!

با تمام بی رحمی که از من بر می آمد گفتم:
 -دیر یا زود دچار میشه. از الان به بعد به من بستگی نداره.
 -شرکت چی؟
 -اونم نابود میشه. وقتی که من به عنوان یک آدم ناشناس تمام سهاممو به شما
 بفروشم و شما بشین یه شریک بی انصاف برای آقای ماهانی.
 -معین؟
 -اون هم به زودی از پا در میاد. وقتی که توی اوج خستگی و ناامیدی هاش گذشته ی
 خواهرش تیر آخرو به قلبش بزنه!
 -ثمین ماهانی؟!
 به دایی نزدیک تر شدم و با اطمینان گفتم:
 -به نظرتون وقتی علاوه بر ماهان دوتا بچه ی دیگشو از دست بده و با ورشکستگی
 فجیع همسرش رو به رو بشه دووم میاره؟!
 لبخند رضایت آمیزی روی لب هایی دایی نشست و به چشم هایم چشم دوخت.
 -پس منتظر چی هستی؟ برو استراحت کن. اینطوری هم به اون خانواده یه فرصت
 واسه کشیدن نفس های آخر دادی و هم خودت آماده میشی تا به بهترین شکل از
 آرامش گرفتن روح پدر و مادرت آروم بشی.
 نمی دانم چرا، اما لبخند به لبم نمی آمد.
 باز به عقب تکیه دادم و گفتم:
 -می خوام همه چیزو در مورد گذشته بدونم.
 -تو همین الانشم همه چیزو می دونی.
 سرم را آرم تکان دادم و گفتم:
 -نه... نمی دونم.
 با چشم هایی که داشتند با مهربان ترین شکل ممکن به او اتهام دروغ می زدند
 نگاهش می کردم. انگار خیال حرف زدن نداشت.
 -من هیچ چیزو نمی دونم. نمی دونم که چرا بهزاد ماهانی دنبال من می گشت و حتی
 بعد از اینکه پدر و مادرمو به قتل رسوند باز هم از جست و جو دست بر نداشت. نمی
 دونم چطور یک سال توی پرورشگاه زندگی کردم نه ماهانی تونست پیدام کنه و نه
 پلیس تونست هویتمو شناسایی کنه. من نمی دونم چرا ماهانی واسه دسترسی به
 منی که به خاطر پیدا کردنم حتی حاضر شد آدم بکشه، نتونست از راه قانونی پیگیر

بشه و مشخصاتمو به پلیس تحویل بده تا اونا واسش پیدام کنن و برعکس! قانون نتونست حتی اسم منو از توی پروندم در بیاره. من جواب هیچ کدوم از این سوالارو نگرفتم.

صدایش کمی بالا رفت. عصبی از سوال های من با جدیت گفت:
-بهزاد می خواست از تو به عنوان یه نقطه ضعف برای پدرت استفاده کنه. حتی بعد از مرگ پدرت تو نقطه ضعف خوبی برای من بودی.
-آخه من نمی فهمم آدمی مثل بهزاد ماهانی چرا باید با پدر من که یه آدم معمولی بود و داشت زندگیشو می کرد در بیفته. دلیلش واسم قابل درک نیست.
از روی مبل بلند شد و سر من هم با او بالا رفت.
-توی زندگی آدمای یه چیزایی هست که باید برای همیشه یه راز بمونن. تو مسئول هیچ کدوم از ناآگاهی هات نیستی، اما موظفی که از چیزی که می دونی دفاع کنی. تو در قبال اون اتفاق مسئولی.
بی فایده بود. این بحث مثل همیشه سر بسته می ماند و من فقط کمی خودم را آزار می دادم. بنابر این با نگاه کردن به چشم های دایی سعی کردم حد اقل گوشه ی دیگری از این معما را حل کنم.

-امیر سلطانی چی؟ دلیل مرگ اونم باید راز بمونه؟!
خوب می دانستم که از این سوال خوشش نمی آید، اما پرسیدم با اینکه توقع پاسخ گرفتن نداشتم.

-اونو چرا کشتین؟ خانواده ی اونو چرا در به در کردین؟
نگاهش را از نگاهم گرفت و بر خلاف انتظارم گفت:
-می تونی فکر کنی انتقام فرزامو گرفتم!

نمی فهمیدم. ادامه داد:

-خانواده ی اون واسه تو مهم ترن یا فرزام که عضوی از خانواده ی خودته؟
نمی فهمیدم. با شوک و ناباوری خواستم دهان باز کنم اما دایی اجازه نداد و گفت:
-امیر سلطانی شوهر لیلا و مادر فرزام بود! همون آدمی که بعد از طلاق لیلا، لیلا رو از من و فرزام گرفت!

با شوک از روی مبل بلند شدم و به صورتش چشم دوختم. زبانم در دهانم نمی چرخید.
-ی... یعنی...

-آره. امیر سلطانی پدر فرزام بود.

بی توجه به حال سرگردان من، اشاره ای به فنان های روی میز کرد و گفت:
 -چای و قهوت که سرد شدن. حداقل اون معجونو بخور و برو.
 به طرف در رفت و اتاق را ترک کرد. دستم را به لبه ی مبل گرفتم و با حال آشفته ام
 خودم را روی مبل انداختم.
 هنوز در آشفتگی خودم گم بودم که در باز شد و دایی میان در ایستاد.
 -راستی...
 نگاهش کردم.

-یادم رفت اینو بهت بگم که تصادف و مرگ ماهان فقط یه صحنه سازی حرفه ای
 توسط خودش بوده! ماهان زندست.
 اصلا نمی فهمیدم که چه می گوید. مگر امکان داشت؟!
 -درسته که به خاطر جرمش و نداشتن هویت زنده در حال فراره، اما حواستو جمع
 کن. ممکنه بخواد تو رو هدف بگیره.
 معین:

دکمه ی کتم را بستم و برای اطمینان از صاف و مرتب بودن کراواتم مقابل آینه
 ایستادم. بعد از کراوات مشکی رنگ، نگاهم به طرف صورتم کشیده شد و اولین چیزی
 که در آن صورت نگاه مرا به خود خیره کرد همان چشم های روشنم بودند. همان هایی
 که ناخودآگاه مرا به یاد لادن می انداختند و عاشقانه هایی که سه سال با او گذراندم.
 در همان آینه به لادن که پشت به جای خالی من، پتو را به خودش پیچیده و چشم
 هایش را روی هم گذاشته بود نگاه کردم. بیدار بود. خوب می دانستم. بعد از این همه
 مدت سعی بر شناختن او، از صدای نفس هایش همه چیز را می فهمیدم. تفاوت
 حرکت سینه اش در حالت خواب یا بیداری را خوب می شناختم. وقتی که خواب بود
 آرام بود اما در بیداری درست مثل همین لحظه آنقدر نگران و مضطرب می شد که
 حرکت سینه اش هم شدید تر بود. نگرانی هایش را هم می شناختم. خوب می
 دانستم فکرش کجاست و چه در سر دارد. همیشه می فهمیدم. همیشه می فهمیدم و
 باز برای اینکه متفاوت ترین آدم زندگی اش باشم هیچ چیز را به رویش نمی آوردم و
 فقط در خود می شکستم. آنقدر برای نگه داشتن لادن او را شناختم که روز به روز
 بیشتر فهمیدم لادن ماندنی نیست! روز به روز بیشتر فهمیدم هر چه بیشتر از او بدانم،
 بیشتر می شکم. بعضی آدم ها آفریده می شوند برای رفتن. برای بی وفا بودن. و تو
 هرگز این خصلت را باور نمی کنی. نمی فهمی که این آدم ها برای هیچ کسی استثنا

قائل نیستند و نخواهی فهمید تا روزی که سعی کنی همان استثنا باشی. نمی شود! زور که نیست. اجبار که نیست. بعضی خصلت ها به وجود آدم تزریق نمی شوند که بشود به همین راحتی ترکشان کرد. بعضی ها خود همان خصلت هستند و لادن دقیقا همان اصل بی وفایی بود که دیگران از آن می گویند!

آهم مصادف شد با پیچیدن صدای لادن وقتی که همیشه و در همه حال از عشقی که به چشم هایم داشت می گفت.

نگاهم را از آینه گرفتم و بعد از برداشتن کیف چرمم از روی صندلی، اتاق را ترک کردم. داشتم به طرف سالن اصلی خانه می رفتم تا با بقیه ی اعضای خانواده در خوردن صبحانه شریک شوم اما با دیدن بهین که داشت در را باز می کرد تا خانه را ترک کند، چند لحظه مکث کردم و مسیرم را به طرف او تغییر دادم. قبل از اینکه به او برسم از در سالن خارج و وارد حیاط شد. قدم هایم را بلند تر کردم و بعد از اینکه من هم از همان دری که بهین از آن خارج شده بود، خارج شدم با صدای بلند گفتم:

-بهین؟

روی دومین پله ایستاد. انگار داشت از برگشتن و نگاه کردن به من فرار می کرد. فقط ایستاده بود و از ماندن یکی از پاهایش روی پله ی قبل فهمیدم که غافلگیر شده. به طرفش رفتم و بازویش را گرفتم، اما باز هم برنگشت. با دست دیگرش سعی کرد دستم را پس بزند و در همان حالت گفت:

-ولم کن.

فشار دستم را بیشتر کردم اما انگار خیال برگشتن نداشت. سرم را پایین انداختم و تمامش را از نگاهم گذراندم. کفش های ساق بلند خردلی رنگی با پالتوی خز و کوتاهش ست کرده بود و موهای بلندش از پشت کلاهش بیرون ریخته و تا زیر کمرش را در بر می گرفتند. دست دیگرم را بالا بردم و موهایش را نوازش کردم که با احساس کردن دست من در لابه لای موهایش ناگهان به طرفم برگشت.

-چکار می کنی؟

صدایش به وحشتناک ترین شکل ممکن گرفته بود. نگاهم پر از نگرانی بود و به موهای لخت و پریشانش خیره. داشتم می مردم از این فکر که بخوام بهین را دو دستی به هرمیس اتابک تقدیم کنم. اصلا هرمیس هیچ. من هیچ کس را در این دنیا لایق بهین نمی دیدم. بهین گرانبها ترین موجود روی زمین برای من بود.

بدون اینکه نگاهم را از موهایش بگیرم، گفتم:

-وقتی که بچه بودیم خیلی با هم دعوا می کردیم و توی سر و کله ی هم می زدیم. من تقریباً هشت سال از تو بزرگ تر بودم، اما تو اونقدر لوس و خود شیرین بودی که همیشه با هم دعوامون می شد. مامان و بابا همیشه از تو دفاع می کردن. حرصم می گرفت. عصبی می شدم چون که همیشه تو مقصر دعوای ما بودی اما من باید توانشو پس می دادم. بعضی وقتا میفتادیم روی سر و کله ی هم، اما می دونی کی بیشترین کتکو از اون یکی می خورد؟

به چشم هایش نگاه کردم. متفکرانه و آرام گفت:
-کی؟

-من می خوردم! من هشت سال از تو بزرگ تر بودم. زورم که هیچ، هیکلم فقط چند برابر توئه ریزه میزه بود! تازه به خاطر اینکه مامان بهم تشر رفته بود عصبی هم بودم! یعنی می تونستم بکشمتم و می خواستم که این کارو بکنم! سکوت کردم. بغض راه گلویم را بسته بود، با این حال آه عمیقی کشیدم و پر نفس تر از قبل ادامه دادم:

-می نشستم روی شکمت که نتونی تکون بخوری اما قبل از اینکه صدای نالت در بیاد تموم وزنمو از روی بدنت بر می داشتم. با اینکه اون لحظه تموم فکرم خفه کردن تو بود!

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.

-دستای کوچولو تو میاوردی بالا تا به صورتم چنگ بندازی. وقتی که دستات به صورتم نمی رسیدن با تموم وجودت از حرص زار می زدی و شروع می کردی به خراش انداختن روی دستام با ناخنای خوشگلتم.

انگار او هم یک چیز هایی به یاد می آورد که نگاهش اینطور در گذشته غرق شده بود. -دردم می گرفت. از همون موقع هم همیشه دوست داشتی که ناخنات بلند و مرتب باشن، واسه همین تیز و برنده بودن. دستم میومد بالا که از درد بخوره توی صورتت اما لحظه ی آخر متوقف می شد. می خواستم بزنمتا! اما نمی تونستم. داشتم از حرص و عصبانیت خفه می شدم اما جیغ کشیدن و گریه های کودکانه ی تو انگار جونمو می گرفت.

دوباره آه و ادامه...

-یه بار خیلی عصبیم کردی. یادمه که رفتی توی اتاقم و ساعت شنی چوبی که پدر بزرگ واسم ساخته بودو شکوندی. خیلی واسم عزیز بود. اونقدر که سرت داد کشیدم و باز با

هم در افتادیم. وقتی عصبی می شدی دیگه هیچ چیزو جلوی چشمت نمی دیدی. فقط می خواستی طرفتو نابود کنی. بی رحم می زدی! منم برای اولین بار دستم رفت سمت موهات و تا جون داشتم کشیدمشون! خودم داشتم از جیغ کشیدنات درد می کشیدم اما ساعت شکسته ای که جلوی چشمم بود باعث شد که به کارم ادامه بدم. اونقدر که وقتی ولت کردم و با گریه رفتی که شکایتمو به بابا بکنی، یه نگاه به دستم انداختم و دیدم که پر شده از تارهای بلند موهات نازت که بین انگشتای دستم گره خورده بودن! در اتاقمو قفل کردم که کسی نیاد داخل. اولش دلیل این کارمو نفهمیدم اما اشکام که صورتمو خیس کردن تازه فهمیدم که این کارو برای حفظ کردن غرورم انجام دادم. نشستم کنار تختم و دو ساعت تموم به دست مشتم شده ی خودم و موهاتو تو نگاه کردم و اشک ریختم. دیدنشون درست مثل تماشای صحنه ی یه قتل عام بود! هر کدوم از اون موها به چشم من با ارزش تر از یه آدم بودن. یه آدم که من کشته بودمش.

باز به موهایش نگاه کردم و دسته ای از آن ها را آرام در دست گرفتم. اون چند تا تار مو رو هنوز توی وسایل با ارزشم دارم! بعد از اون حتی توی دعوا بهت دست نزدم. فقط اجازه دادم که تو منو به جای هر دومون بزنی! هر بار که اون موهات گره خورده و شکستتو توی اون جعبه ای که ازشون نگه داری می کنم می دیدم، بهم یاد آوری می شد که توی این دنیا هیچ چیز به اندازه ی تو واسم ارزش نداره. من ماهانو دوست داشتم. اما تو رو می پرستیدم. باز به چشم های آرامش نگاه کردم و گفتم: -هنوزم می پرستمت. واسم ارزشمندی. حاضر نیستم به هیچ قیمتی بفروشم. حتی حاضر نیستم که اجازه بدم کسی بهت دست بزنه. موهایش را رها کردم.

-الان می دونی چه حالی دارم؟ حالم دقیقا حال همون مواقعه که داشتم از حرص می مردم و می خواستم بکشم! می خوام بکشم بهین. می خوام خفت کنم که غرورمو شکستی. که غیرتمو نابود کردی. دلم می خواد اونقدر بزنت تا بمیری. اما حیف. حیف که نمی تونم.

سرش را پایین انداخت. من فقط نیم رخش را می دیدم اما خبر نداشتم از آن یکی نیمه ی صورتش که به خاطر مخفی کردن آن، تمام دیروز را در اتاق در بسته اش گذرانده و حالا داشت دور از چشم همه خانه را ترک می کرد.

با بی رحمی چانه اش را محکم گرفتم و سر مدافعتش را به طرف خودم چرخاندم. نگاهش را پایین انداخته بود و سعی داشت باز هم صورتش را پنهان کند. سرش را پایین انداخته بود و نمی دید که چطور داشتم از دیدن جای سیاه دست خودم آتش می گیرم. سوختم از اینکه تا به حال در عمرم چنین کبودی شدیدی را ندیده بودم اما با این حال خودم را حفظ کردم و گفتم:

-اینو ببین. ببین باهام چکار کردی که عهدمو شکستم و اینطوری صورت تو رو نه، وجود خودمو خاکستر کردم.

صدایم بالا رفته بود. بغض صدایم هم افزوده شده بود.

-نابودم نکن بهین. نابودم نکن از حس ناتوانی در مقابل خودم که عرضه ندارم همینجا بکشمت و دلمو آروم کنم!

از احساس ضعفی که تمام وجودم را در برگرفت فشار دستم هم کم شد و بهین بار دیگر صورتش را از من مخفی کرد. دستم شل شد از بازویش و انگشت های کشیده اش رسید. انگشت هایم را در انگشت هایش قفل کردم و گفتم:

-نابودم نکن. من تو رو به این راحتی دست هر کسی نمی دم. ارزش تو خیلی بیشتر از ایناست. نمی دارم به راحتی از این خونه بیرنت. با پای خودت نرو که منو می کشی. تنها حرفی که توانست با صدایی که به شدت گرفته بود بزند همین یک جمله بود.

-اونجایی که تو فکر می کنی نمی رم.

-اون روزو توی شرکت یادته؟ همون روزی که فهمیدم بین تو و این پسره...

از یاد آوری اش و اینکه داشتم بهین را با او نسبت می دادم حالم بد شد. ادامه ی حرفم را ندم.

-یادته بهت چی گفتم؟ گفتم بهت اعتماد دارم. گفتم تو هم به من اعتماد کن. بهم اعتماد کردی؟ وقتی بهت گفتم این پسره به درد تو نمی خوره، بهم اعتماد کردی و دورشو خط کشیدی؟ اجازه دادی اعتمادمو بهت پایدار نگه دارم یا پا شدی همون شب و همون ساعت رفتی خونت تا منو جلوش سنگ روی یخ کنی؟

انگار می خواست فریاد بکشد اما صدایش آنقدر گرفته بود که من حتی فریادش را به سختی می شنیدم.

-بهت گفتم نمی رم اونجا، دستمو ول کن.

انگشت هایش را باز کرد و سعی کرد آن ها را از بین انگشت های من بیرون بکشد اما اجازه ندادم و با حرص گفتم:

-من دیگه نمی تونم به تو اعتماد کنم.

انگشت هایش را رها کردم و دستش را از من گرفتم.

-متاسفم، اما دیگه اجازه نمی دم که از این خونه بری بیرون. مگر با خودم!

از شنیدن حرفم بی خیال نیمه ی سیاه صورتش شد و سرش را کامل به طرف من برگرداند. بی خیال چشم های خیس و نگاه درمانده اش شدم و در حالی که او را با خودم می کشیدم، به طرف در خانه برگشتم.

با تمام قدرتش مقاومت می کرد و سعی داشت که فریاد بکشد اما نه زورش به من می رسید و نه می توانست صدایش را بالا ببرد. از در وارد شدیم و داشتم او را به طرف راهروی اتاق ها می بردم که صدای ضعیف و ناله گونه اش را به اوج رساند و با گریه از من خواست که دستش را رها کنم. با ظاهر شدن پدر و مادر جلوی در سالن غذاخوری، سر جایم ایستادم و به صورت های متعجب و البته نگرانیشان نگاه کردم. پدر که انگار چیزی که در صورت بهین می دید را باور نداشت، با اخم های در هم به طرفمان آمد و مقابل بهین ایستاد. یک نگاه پر خشم و سوال به من و بعد نگاهی به صورت بهین که باز هم سعی داشت پنهانش کند دوخت. بهین که تقریباً از دست من آویزان شده بود و خودش را به عقب می کشید، وقتی متوجه حضور پدر شد سرش را باز هم پایین تر انداخت و به گریه ی بی صدایش ادامه داد. پدر با شوک دستش را زیر چانه ی بهین برد و صورت او را بالا آورد. برق شوک و ناباوری از چشم هایش بیرون زد و به من نگاه کرد.

-صورتش چی شده؟!

نمی دانستم چه باید بگویم. چه می گفتم؟ می گفتم دختری به جرم دل بستن به کسی که با تمام وجودم باور دارم دشمن خانواده ام است، از من کتک خورده؟! می گفتم جگر گوشه ات پدر و برادرش را به یک تازه به دوران رسیده ی بی اصل و نسب فروخته؟! یا می گفتم تمام شب را در خانه ی کسی که من و پدر همیشه حتی شده با سیلی صورت خودمان را جلوی سرخ کرده ایم، گذرانده؟ کدامشان را باید تحویلش می دادم؟

-تقصیر منه. من ز...

حتی نگذاشت حرفم تمام شود. حتی خودم نفهمیدم چه شد که ناگهان صورتم آتش گرفت و سرم به طرف شانه ی راستم پرتاب شد. این میان صدای جیغ تیز مادر را هم شنیدم.

با درک فوری اتفاقی که افتاده بود، سریع خودم را جمع و جور کردم، اما هنوز سرم را صاف نکرده بودم که پدر سیلی دوم را هم روی صورتم نشاندد. باز هم بی توجه به سوزش صورتم سرم را صاف کردم و بدون اینکه به چشم های خشمگین پدر نگاه کنم، آرام گفتم:

-حقم بود. دستتون درد نکنه.

غرید:

-چرا این کارو کردی؟

سرم را برگرداندم و چشم های نیمه بازم را به بهین انداختم. سرش را پایین انداخته و بی صدا اشک می ریخت.

-دلیلش باید بین خودمون بمونه.

بعد به پدر نگاه کردم و گفتم:

-حتی اگر بخواین حاضرم باز هم سیلی بخورم، اما اجازه نمی دم که دخالت کنید. من جلوی اون چیزی رو که به خاطرش صورت خواهرمو کبود کردم، می گیرم.

بعد دوباره به راه افتادم و بهین را هم کشان کشان با خودم بردم. ضعف پدر که از همان اول متوجه آن شده بودم، به او اجازه ی جلو آمدن نداد اما مادر و طاهره خانم با شیون و زاری های زنانه به دنبال من و بهین راه افتادند. وارد اتاق بهین شدم و او را که حالا با صدا و دیوانه وار گریه می کرد، روی تختش رها کردم و گفتم:

-گوشیتو بده به من.

اهمیتی به حرفم نداد. کیفش را از دستش کشیدم و او هم سعی کرد کیفش را از من پس بگیرد اما کنارش زدم و موبایلش را از داخل کیفش برداشتم و آن را در جیب کتم انداختم. به آستین کتم چنگ می انداخت و با زبان بی زبانی به من التماس می کرد اما توجهی نکردم و به طرف مادر و طاهره خانم برگشتم.

-مادر از این ساعت بهین حق نداره پاشو از این اتاق بیرون بذاره. در غیر این صورت هر اتفاقی که واسش بیفته من اونو از چشم شما می بینم.

بعد نگاهم را از چشم های نگران مادر گرفتم و به صورت آشفته ی طاهره خانم نگاه کردم.

-حواستون بهش باشه؛ وگرنه حرمت این چند سالی که توی این خونه خدمت کردینو زیر پام می ذارم و عذرتونو می خوام.

آستینم را از بین دست های بهین بیرون کشیدم و بعد از گذراندن سه شاخه گل خشکی که روی پاتختی بهین بودند و مرا فقط متاسف تر از قبل می کردند از دیدم، به طرف در رفتم. مادر و طاهره خانم عقب عقب از اتاق خارج شدند و من هم بعد از اینکه کلید اتاق بهین را از داخل آن بیرون کشیدم، اتاق را ترک کردم و در را بستم. بی توجه به سوال های پشت سر همی که مادر می پرسید، در را از بیرون قفل کردم و در جوابش فقط گفتم:

-اجازه نمی دم که این یکی هم مثل ماهان از دست بره.

بعد کلید را به طرف طاهره خانم گرفتم و گفتم:

-فقط غذاشو واسش بیارین به اتاقش.

با دست های لرزانش آرام کلید را از دستم گرفت و سرش را تکان داد.

-طاهره خانم؟

نگاهم کرد.

-بهین همه ی زندگی منه. حواستون بهش باشه.

بهین:

کنار تخت روی زمین نشستم. حالم از این بد تر نمی شد. چشم هایم حتی لحظه ای خالی از اشک نمی شدند. به سختی نفس عمیقی کشیدم و با چسباندن صورتم به تشک تخت، سعی کردم صدای گرفته ای که برای بیرون آمدن از گلویم داشت آن را پاره می کرد، آزاد کنم بدون اینکه فضای اتاق آن را بشنود! با هر دو دستم به یقه ی پالتویی که به تن داشتم چنگ انداختم و طوری آن را کشیدم که احتمالا تمام دکمه هایش از آن جدا شدند اما حتی با این کار چیزی از احساس خفگی ام کم نشد. گریه ام اوج گرفت. دیگر کنترل کردن صدایم دست من نبود اما با اینکه برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نمی کردم، گلویم آنقدر از بغض و گریه های روز گذشته پر بود که صدای واضحی بالا نیامد.

سرم را بلند کردم و با دستی که زیر تخت کشیده می شد، هارمونیکای آسیب دیده و خرابم را از آنجا بیرون کشیدم. با تمام وجودم آن را به سینه ام فشردم و اشک و آه از اعماق وجودم برخاست. حسم حس مرگ بود. حس پایان. امروزم را که با چند ماه پیش مقایسه می کردم می دیدم که من چیزی را از دست نداده ام اما حضور کمرنگ هرمیس در این مدت کوتاه آنقدر زندگی به خوردم داده بود که نبودش مرگ باشد. نبودش پایان باشد و حس تلخ تا ابد بد ماندن!

هارمونیکا را روی زمین رها کرده و خودم را به طرف سه شاخه گل روی پا تختی کشاندم. هنوز پنج شاخه ی دیگر مانده بود تا کابوس هایم تمام شوند. اگر هرمیس گفته بود تمام می شوند پس تمام می شوند اما من به رسیدن همان پنج شاخه ی باقی مانده شک داشتم.

دستم را به لبه ی پا تختی گرفتم و از روی زمین بلند شدم. سرم به شدت گیج می رفت و هیچ جایی را نمی دیدم، فقط داشتم خفگی را با تمام وجودم احساس می کردم و اگر خودم را به هوای آزاد نمی رساندم بی شک همانجا می مردم. با دستی که به دیوار گرفته شده بود خودم را به در رساندم و به آن چسبیدم. دستم قدرت ضربه زدن های محکم و پر قدرت را نداشت اما با همان ضربه های آرام هم حضور کسی را پشت در احساس کردم و چند لحظه بعد صدایی طاهره خانم را شنیدم.

-بهین خانم؟ چیزی شده؟

از اینکه تلاشم بی فایده نبوده با آسودگی به دیوار کنار در تکیه دادم و روی زمین افتادم. کف هر دو دستم را به کف زمین چسباندم و داشتم قطره های اشکی که روی زمین می افتادند و به هزاران قسمت تقسیم می شدند را تماشا می کردم که صدای چرخیدن کلید در را شنیدم. چیزی نگذشت که طاهره خانم کنار من قرار گرفت و همانجا زانو زد.

با نگرانی گفت:

-آروم باشین خانم.

سکوتش باعث شد که متوجه خفگی ام بشود برای همین با نگرانی بیشتر سر مرا بالا گرفت و گفت:

-بهین خانم؟ حالتون خوبه؟

با چشم های بسته سرم را به آرامی تکان دادم و به سختی با صدا که نه، با نفس ضعیفم گفتم:

-بابام؟ بابام کو؟

با خانم رفتن دنبال آقا معین. حالشون خیلی بد بود می خواستن که هم باهاشون حرف بزنن و هم حواسشون باشه که خدایی نکرده اتفاق بدی واسشون نیفته.

به دستش چنگ انداختم و به سختی گفتم:

-تلفنو واسم میارین؟

نگاه نگران و مرددش را به چشم هایم دوخت. دستم را فشرد و گفت:

-ولی خانم، اگه آقا معین بفهمن...
 به سختی و با تمام تقلایی که از من بر می آمد گفتم:
 -خواهش می کنم.
 مدتی نگاه مرددش را خیره به من نگه داشت و بعد آرام گفت:
 -چشم خانم. واستون میارم ولی...
 باز حرفش را قطع کردم.
 -نگران نباشین. من خودم خواستم.
 از روی زمین بلند شد و اتاق را ترک کرد. به دیوار تکیه دادم و اشک هایی که یکی پس از دیگری روی صورتم می غلتیدند را به سختی پاک کردم. داشتم خفه می شدم. واقعا داشتم خفه می شدم.
 سایه ی طاهره خانم را که احساس کردم، به سختی سرم را بالا گرفتم و تلفن را از دستی که انگار گوشی تلفن را به آن چسبانده بودند، بیرون کشیدم. باز با نگرانی نگاهم کرد و بعد از ترک کردن اتاق در را بست.
 مدتی فکر کردم تا شماره ی هرمیس را به یاد آورم. فراموش شدنی نبود نه. فقط در آن لحظه فکر من آنقدر در حال چرخش بود که همه چیز را در هم قاطی کرده بود.
 گوشی را روی گوشم گذاشتم. نگران این بودم که صدایم را نشنود اما بی خیال تمام نگرانی ها، با تمام وجودم به بوق های انتظار لعنت می فرستادم و منتظر شنیدن صدایش بودم. کم کم داشتم از پاسخ گرفتن ناامید می شدم که شنیدن صدایش به من جان تازه داد.
 -بله؟
 چشم هایم را بستم و تمام ناامیدی هایم را از چشم هایم بیرون ریختم. نمی دانستم چطور می خواهم صدایم را بیرون بدهم اما بدون اینکه به این موضوع فکر کنم فقط داشتم به حس خوب شنیدن صدایش می رسیدم و اینکه خلأ این صدا در زندگی من یعنی مرگ. یعنی نابودی.
 بار دیگر گفت:
 -بله؟
 اینبار تلاشم برای بیرون دادن صدایم باعث شد که کمی جا به جا شوم. به سختی گفتم:
 -منم هرمیس. بهینم.
 چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-خب؟

تمام شور و اشتیاقم برای اینکه توانسته بودم با او ارتباط برقرار کنم به فشار شدید دستم تبدیل و به گوشی وارد شد اما هرمیس بود دیگر. چه توقعی داشتم؟

-همین؟

انگار تازه خودش را فهمید که گفت:

-صدات چرا اینطوریه؟

تا می توانستم چشم هایم را روی هم فشردم.

-دارم خفه می شم. دارم می میرم.

چند لحظه مکث کرد. آرامشش در صدایش هم مشهود بود.

-از اونجایی که به جای گوشی موبایل با تلفن ثابت تماس گرفتی می تونم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده.

سکوت کرد. گریه کردم!

-بهت نگفتم آشکار شدن این رابطه زیاد جالب نیست؟

پوزخند زد. گریه کردم!

-اما انگار اشتباه می کردم. جالب شد!

درک نکرد. گریه کردم!

-بهین؟

خودم هم سکوت کردم و هم گریه. چه می گفتم؟

سکوتم را که دید، نفس عمیقی کشید و من باز فقط گریه کردم.

-بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم. فقط در این صورته که همه چیز آروم میشه.

او کاری نمی کرد اما من... فقط گریه کردم...

-باشه؟

نمی دانم این همه توان از کجا در من پیدا شد که حرف بزنم، اما دیگر به این موضوع

فکر نمی کردم. فقط گفتم:

-تو هم ازم ناامید شدی؟ دیدی بهت گفتم گذشتمو که بفهمی تو هم میری؟

آرامشی که در صدایش بود، هیچ کجای دنیا یافت نمی شد.

-نه. به خاطر اون نیست.

او آه کشید و من... گریه کردم.

-من انتقام تو رو می گیرم.

باز آه کشید. باز گریه کردم. صدایش گم شد در دنیایی خالی از هر چیزی به جز آرامش!
 -من انتقام همه ی نامردی ها رو می گیرم.
 حالا شرط می بندم که خودش هم متوجه حرف هایش نبود.
 -انتقام زخم های تو رو می گیرم. انتقام درد های خودمو می گیرم. و در آخر...
 سکوت کرد. سکوت کردم. حالا او داشت گریه می کرد. بدون اشک و ناله اما داشت گریه می کرد.
 -در آخر انتقام تمام نامردی های خودمو هم از خودم می گیرم.
 دیگر گریه نمی کردم. اشک هایم خشک شده بودند فقط دنیای پیش رویم تاریک تر از قبل شده بود.
 نفس عمیقی کشید تا به خودش برگردد و گفت:
 -به هر حال، من تصمیم گرفتم که یه مدتی تمام نگرانی هامو دور بریزم.
 پس نگرانی های من چه می شد؟
 -تو هم سعی کن کنار بیای. فقط در این صورته که همه چیز به روال عادی خودش بر می گرده.
 دیگر چیزی از صدایم باقی نمانده بود. همه اش نفس های خفه بود.
 -هرمیس؟
 -هوم؟
 -من بدون تو نمی تونم. کمک کن.
 -تخصص من کمک کردن نیست بهین. من می شینم و نابودی آدما رو تماشا می کنم
 بعد انتقامشونو می گیرم! تنها عرضه ای که من دارم همینه. انتقام گرفتن!
 اصلا نمی فهمیدم که چه می گوید. فقط به دلیلی که با او تماس گرفته بودم فکر می کردم. به راهی برای نجات. برای با او بودن.
 -منی تونم تحمل کنم. در و دیوارای این اتاق دارن بهم نزدیک و نزدیک تر می شن.
 احساس می کنم...
 میان حرفم آمد.
 -زندگیتو بکن!
 شکستم. فقط بگویم که با شنیدن این حرف، صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم.
 خوب می دانم حرفی که زد را حتی خودش هم باور نداشت. خوب می دانست که زندگی کردن بعد از این برای من غیر ممکن است، اما فقط خودم این را درک می کردم.

او نمی فهمید که بعد از یک بار شکستن، زنده بودن چرا، اما زندگی کردن دیگر معنایی ندارد...

"تنها یک بار شکستن کافیست تا بفهمی که بعد از آن، زنده بودن چرا، اما زندگی کردن دیگر معنایی ندارد...!"

"زندگیتو بکن" همین دوکلمه حرف آنقدر سوزاند و جان گرفت که اگر روزی از من بپرسند تلخ ترین جمله ی دنیا چیست؟ اگر در آن روز زنده باشم و قدرت تکلمی که امروز آنقدر از دستم رفت که خیال بازگشتش برایم مسخره بود به من بازگردد، و اگر نایی برای پاسخ دادن داشته باشم، بی شک می گویم:

"زندگیتو بکن...!"

گوشی از دستم رها شد و نفهمیدم که بعد از آن به کجا رفت. دستم را به دیوار گرفتم و به دستگیره ی در چنگ انداختم. داشتم از تشنگی می مردم. عدم وجود هوا بار دیگر، اینبار چند برابر قبل به من یاد آوری شده بود و واقعا داشت جانم را می گرفت. در قفل بود. باز هم قفل بود. قفل بود و من گرفتار بودم در اتاقی پر از حجم سنگین این حس که هرمیس دوستم ندارد! همه جا شده بود همین. انگار تک تک مولکول های هوا جایشان را با دوست نداشته شدن توسط هرمیس عوض کرده بودند و من داشتم با بلعیدن آن در شش هایم، خودم را خفه و خفه تر می کردم. داشتم خودم را پر می کردم از همان سم کشنده ی معلق در هوا!

دستم را روی گلویم گذاشتم و دست دیگرم را به دیوار کشیدم. رفتم و رفتم تا اینکه بالاخره دستم لبه ی پنجره ی بزرگ و کشویی اتاق را لمس کرد و نفهمیدم چطور شد که پنجره تا انتها باز شد. خودم را از لبه ی پنجره آویزان کردم و تلاشم برای نفس کشیدن به سرفه تبدیل شد. تقصیری هم نداشتم، آخر حتی هوای بیرون پر بود از همان دوست نداشتن های هرمیس. انگار تمام دنیا خودش را به دوست نداشتن هرمیس فروخته بود. سوزش سرد هوا را در گلویم احساس کردم و سرم آنقدر از فکر و خیال پر شد که بر تنم سنگینی کرد و یک باره تمام بدنم را به بیرون کشید.

همه جا تاریک شد. دیگر هیچ چیز نفهمیدم غیر از اینکه...

"هرمیس مرا دوست نداشت..."

هرمیس:

صدای ملودی ملایم و زیبایی گیتار که بلند شد، چانه ام را از روی دست مشت شده ای که روی پاهایم قرار گرفته و ستون سرم شده بود برداشتم و سرم را به طرف صدا چرخاندم. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست و روحیه ی خستگی ناپذیر دو جوانی که با فاصله از من، رو به دریا نشسته و هر دو گیتار به دست داشتند را تحسین کردم. در مدت این هفته کار هر روزشان بود! چند روز قبل و روزهای بعد از این را نمی دانم، اما در مدت این چند روزی که من روی آن صخره ی کنار دریا می نشستم و تنهایی های دوست داشتنی ام را نگاه می کردم، آنقدر این آهنگ را تکرار کرده بودند که من هم آن را حفظ شده بودم.

ریتم و ملودی که هم زمان با هم شروع شده بودند، هم زمان با هم قطع شدند و بعد از یک سکوت کوتاه، هم زمان با بلند شدن دوباره ی صدای موسیقی، صدای خوب یکی از همان دو جوان فضا را پر کرد.

مثل قایقی خسته تو دریا...

مثل دیدن تو، توی رویا...

مثل تیک تیک خسته ی ساعت...

مثل قصه ی تلخ صداقت...

آهی کشیدم و هم زمان با خواننده، شعر را ساده و بی وزن زیر لب تکرار کردم.

مثل قایق خسته تو دریا...

مثل دیدن تو، توی رویا...

مثل تیک تیک خسته ی ساعت...

مثل قصه ی تلخ صداقت...

تکه سنگی از کنار پایم برداشتم و آن را به طرف دریا پرتابش کردم. از آن ارتفاعی که من روی آن نشسته بودم و دریایی که خیلی پایین تر از آن قرار داشت، سقوط سنگ دیده نمی شد. به جایش رد سنگ را که می گرفتی به خورشید نارنجی رنگ در حال غروب می رسیدی که غروبش را هم مثل آن شعر از حفظ بودم.

مثل شب، مثل گل توی گلدون...

مثل تصویر ماه توی بارون...

مثل گریه ی تلخ دیوونه...

دیگه چیزی ازم نمی مونه...

زیر لب تکرار کردم "دیگه چیزی ازم نمی مونه..."
 یک آه و دست هایی که پشت سرم رفتند و به سنگ های صخره ستون شدند تا تمام وزن بدنم را روی آن ها بیندازم و سرم را هم به عقب برگردانم. آسمان پر از ابر های پراکنده بود. پر از همان آرامشی که به دنبالش می گشتم. انگار درست آمده بودم. اینجا همان آرامش بود.

مثل لحظه ی بارون و پاییز...
 مثل چشم های خسته ی لبریز...
 مثل اشک های ریخته رو گونه...
 دیگه چیزی ازم نمی مونه...
 تکرار کردم "دیگه چیزی ازم نمی مونه"...

مثل بارون و ابر بهاره...
 مثل لحظه ی خواب ستاره...
 تو رو دوست دارم...

باز هم زیر لب "تو رو دوست دارم..."

بی اختیار تصویر چشم های درشت و متعجب آهار جلوی چشم هایم نقش بست. با این فکر که چقدر پنهانی و در خفا دل تنگش شده ام، یکی از دست هایم را از روی سنگ برداشتم و موبایلم را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم. هیچ خبری نبود! نه از آهار که تقریباً هر روز و هر ساعت خوب بودنم را چک می کرد و آخرین تماسش همین دیشب بود، و نه از بهین که می دانستم بدون من دوام نمی آورد و حالا یک هفته ای می شد که از او خبر نداشتم. برای لحظه ای نگاهم روی نقطه ای ثابت ماند. واقعا چطور ممکن بود که بهین بدون شنیدن صدای من دوام بیاورد؟ حتما دلخور شده بود. یعنی اینکه من از تمام نقشه های شومم گذشتم و صادقانه از او خواستم که زندگی اش را بکند به جای اینکه آن را برای نابود شدن به من بسپارد دلخوری داشت؟!
 مثل خاطره های پریده...

دو نگاه به هم نرسیده...
 مثل شاعر و عشق و رفاقت...
 مثل حس غریب نجابت...
 مثل پرسی و گریه و خوندن...
 همه خاطره هاتو سوزوندن...

مثل اشک های خواب شبونه...

دیگه چیزی ازم نمی مونه...

از روی تخته سنگ بلند شدم و به طرف ویلا که همان رو به رو بود، به راه افتادم. دست هایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و نگاهم را به زمین ماسه ای ساحل دوختم. همه چیز به نوعی آشوب بود. از حال بهین که حالا بعد از یک استراحت کوتاه یک هفته ای و آرام تر شدن اعصابم، نگرانش بودم گرفته، تا خودم که نمی دانستم ادامه ی این راه را چطور باید سپری کنم. نمی دانستم چطور باید به مسیر سخت یک هفته پیش برگردم و باز غرق حس تکراری و متعفن کینه و انتقام شوم وقتی که یک هفته ی دلخواه را به تنهایی گذرانده بودم. من خالی و بدون نفرتی که از آغاز آن هرمیس نامیده شده بودم، بی جنبه تر از آن بود که زود و سریع به چیزی عادت نکند. درست مثل بی خوابی های سر درد آور، بعد از آن خواب آرام کنار آهار و مثل سیگار نکشیدن های این مدت که به قول فرزام ریه ای برای نفس کشیدن برایم باقی گذاشته بود... مثل حس قشنگی که آهار باعث آن بود و مثل حرف های عاشقانه ای که او به من یاد داده بودشان. مثل زندگی کردنی تحت عنوان "سالم" و مثل رویا هایی به نام "ساده". مثل مهیار... مثل مهیاری که وجودش در جسمی که هنوز هرمیس خوانده می شد، آنقدر آرامش بخش بود که خیال پس دادن این جسم به آن روح وحشی و خشن برایم دردناک بود.

تمام این اعتیاد هایی که در مدت این یک هفته به آن ها مبتلا شده بودم عادت های خوبی بودند که اگر هرمیس نام نداشتم، حاضر نبودم ترکشان کنم. مثلاً بد نبود فرو رفتن در خواب های عمیقی که فقط کابوس به دنبال دارند! بد نبود سیگار نکشیدن و خون بالا نیاوردن. بد نبود عاشق شدن و عاشق ماندن. بد نبود حرف عاشقانه به جای نفرت زدن. بد نبود سالم و ساده زندگی کردن و مهیار نام داشتن! اما به همینجا که می رسم باید بفهمم که من مهیار نیستم و هیچ کدام از عادت هایی که گفتم برای من نیست... من هرمیسم. هرمیس همیشه محکوم و مجبور.

و باز پیچیدن همان شعار همیشگی در سر پر، اما خالی ام... من از آغاز نفرت "هرمیس" نامیده شدم!

مثل لحظه ی بارون و پاییز...

مثل چشم های خسته ی لبریز...

مثل اشک های ریخته رو گونه...

دیگه چیزی ازم نمی مونه...

مثل بارون و ابر بهاره...

مثل لحظه ی خواب ستاره...

تو رو دوست دارم...

تو رو دوست دارم لبالب.....

در چوبی ویلای کوچکی که با ارتفاع نیم متر از زمین، تماما با چوب ساخته شده بود را باز کردم و وارد آن شدم. کتم را از روی جلیقه و پیراهنم در آوردم و آن را به گیره ی کنار در که جای ثابت این یک هفته اش بود، آویزان کردم.

چهار پنج روزی از عید نوروز و ورود به بهار می گذشت با این حال هوا هنوز سرد بود و سوز داشت. روی صندلی راحتی چوبی و پایه کوتاه کنار شومینه ی روشن نشستم و سرم را به آن تکیه دادم. فضای کوچک قسمت اصلی ویلا با نور همان آتش به حدی روشن شده بود که نیازی به روشن کردن مهتابی ها نباشد. خم شدم و از میان روزنامه و مجله های مختلفی که روی میز بودند و حتی یک بار یکی از آن ها را باز نکرده بودم، جعبه ی قرصم را برداشتم و آن را مقابل صورتم گرفتم. طوری به آن نگاه می کردم که انگار تا به حال آن را ندیدم و کاربردش را نمی دانم! به خودم که آمدم آن را دوباره روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

-به چه دردی می خوری وقتی من حالم خوبه؟!

باز سرم را به عقب تکیه دادم و چشم هایم را بستم. باز لب هایم از هم گشوده شدند و برای خودم آهسته گفتم:

-من خوبم اگه این نفرت کهنه دست از سرم برداره.

آهی کشیدم و در جواب خودم گفتم:

-اون دست از سر من برداره یا من دست از سر اون بردارم؟!

سوالی بود که واقعا جوابش را نمی دانستم. نمی دانستم چون تا به حال نه آن قصد ترک کردن مرا کرده بود و نه من خیال رها کردن آن را...

از خستگی روز ها نخوابیدن، تا سرم تکیه گاهی پیدا می کرد چشم هایم از فرصت استفاده می کردند و روی هم می رفتند. برای چند لحظه از دنیا و اطرافم غافل می شدم و به محض اینکه حس می کردم دارم کنترل خودم را از دست می دهم برای آزار دادن خودم و جلوگیری از به خواب رفتن تلنگری اساسی به این جسم همیشه خسته وارد می کردم. واقعا خسته بودم. واقعا دلم خواب می خواست و واقعا می ترسیدم از

خوابیدن و زنده شدن گذشته. واقعا دلم آهار را می خواست و یک خواب به راحتی همان خواب آرام و بی سابقه ای که باعثش خود او بود.

برای اینکه کمی سرحال شوم و چشم های نیمه باز من چیره نشوند، موبایلم را از داخل جیبم بیرون آوردم و نام آهار را در لیست تماس هایم لمس کردم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و منتظر ماندم تا اینکه صدای نفس های تند و پر شورش را شنیدم و بعد صدای خودش را.

-سلام!

سلامش آنقدر مشتاق و دوست داشتنی بود که قسم می خورم در عمر بیست و هشت ساله ام کسی اینطور به من سلام نکرده بود. لبخند کم رنگی کنج لبم نشاندم و گفتم:

-علیک سلام فرفری!

خندید. هرچند خسته بودم اما همین که می خندید تمام حس بدی که می گفت من برای آهار کافی نیستم را از بین می برد.

-امروز کجا سرت گرم بود که یه تماسم نگرفتی حالمو بپرسی؟
ملتمسانه گفت:

-وای نپرس که امروز این مریم کشت منو!

صدای پر انرژی اش باعث کش آمدن لبخندم می شد. ادامه داد:

-از همون صبح منو برده توی بازار میگه به جای خرید عید که زیر بارش نرفتی الان باید خرید کنی!

با اینکه بحث کاملا دخترانه بود و من علاقه ای به آن نداشتم برای اینکه چیزی گفته باشم دهان باز کردم و گفتم:

-خب چرا زیر بار خرید عید نرفتی؟

-آخه واسه ما که عید و روز های دیگه فرقی نداره. نه کسی رو داریم که بهش سر بزنینم، و نه کسی که منتظر اومدنش باشیم. یه منم و یه مریم و خدای بالای سرمون!

آه کشید و محو شدن لبخندش را احساس کردم. از عمق لبخند من هم کاسته شد و بی اختیار به یاد فرزام افتادم که اگر می فهمید دو خواهر غریب و تنها، هر چند ناتنی دارد، آنقدر معرفت در وجودش هست که اجازه ندهد احساس غربت کنند.

از سکوتش دلم گرفت. گفتم:

-من که هستم! فرزام هست، ویلیام هم هست. وقتی اومدم دوتایی با هم می ریم
خرید!

از خرید کردن بیزار بودم و همین شد دلیل اینکه به حرف خودم شک کنم.

-واقعا؟ میای با هم بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوهوم. میام...

انگار اشتیاقش بیشتر شد که لبخند من عمق گرفت! حرف نمی زد اما گوشی را روی
گوشم نگه داشته بودم و بدون اینکه او بفهمد از صدای نفس هایش عشق می گرفتم
که گفت:

-دلم واست تنگ شده. پس کی بر می گردی؟

-ای کاش دلت تنگ نمی شد. چون واقعا دلم نمی خواد برگردم.

آویزان شدن لب پایینش از صدایش مشخص بود!

-تو هم که اصلا دلت واسه من تنگ نمیشه...

از کجا باید می فهمید من هم دل دارم وقتی که خودم هنوز این را باور نکرده بودم؟!
آهی کشیدم و گفتم:

-نمی خوای چند روز بیای اینجا؟ به فرزام بگم بیاردت؟

حتی می شد از پشت گوشی برق شوقی که در چشم هایش درخشید را احساس کرد.
-واقعا؟ میشه؟! متفکرانه لبم را جویدم و گفتم:

-میشه، به شرطی که به قصد نجات دلفینا خودتو نندازی توی دریا!
خندید و معترضانه گفت:

-مورد قبلی که دلفین نبود! ویلیام بود.

تکیه ام را از صندلی گرفتم و به جلو خم شدم.

-پس ترتیبشو میدم. مریمو هم با خودت بیار.

-اون باید از فردا بره سر کار. فکر نمی کنم بشه بیاد.

-پس بهش بگو آخر شب تماس می گیرم و اجازتو ازش می گیرم.

با صدایی متعجب گفت:

-چرا آخر شب؟ الان توی حیاط نشستم، صبر کن برم داخل گوشی رو میدم بهش.

-نه آهار. الان حوصله ندارم تماس گرفتم که با تو حرف بزنم.

معلوم بود که فقط همان ابتدای حرفم را فهمیده. گفت:

-چرا حوصله نداری؟ چیزی شده؟

با درماندگی گفتم:

-دارم می میرم از بی خوابی! هرمیس نیست که کابوسامو تحمل کنه!

انگار او هم به این مجزا بودن من از من عادت کرده بود که تعجب نکرد. فقط گفت:

-چشماتو ببند. من تمام سعیمو می کنم که اجازه ندم کابوس ببینی!

به حرفش شک داشتم، اما سعی کردم که اعتماد کنم. بار دیگر به عقب برگشتم و چشم هایم بدون اینکه از من کمکی بخواهند روی هم رفتند. چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای زیبای آواز ملایمش که از همان اولین باری که با پیانوی ویلیام همراهی می کرد، دیوانه اش شده بودم در گوشم پیچید.

مثل قایقی خسته تو دریا...

مثل دیدن تو، توی رویا...

مثل تیک تیک خسته ی ساعت...

مثل قصه ی تلخ صداقت...

اولش شک کردم اما بعد... بعد انگار دلیل تکرار شدن این شعر را فهمیدم که لبخندی کنج لبم نشست و آرام و خسته به خواب رفتم.

مثل شب، مثل گل توی گلدون...

مثل تصویر ماه توی بارون...

مثل گریه ی تلخ دیوونه...

دیگه چیزی ازم نمی مونه...

مثل لحظه ی بارون و پاییز...

مثل چشم های خسته ی لبریز...

مثل اشک های ریخته رو گونه...

دیگه چیزی ازم نمی مونه...

مثل بارون و ابر بهاره...

مثل لحظه ی خواب ستاره...

تو رو دوست دارم.....

مثل خاطره های پریده...

دو نگاه به هم نرسیده...

مثل شاعر و عشق و رفاقت...
 مثل حس غریب نجابت...
 مثل پرسه و گریه و خوندن...
 همه خاطره هاتو سوزوندن...
 مثل اشک های خواب شبونه...
 دیگه چیزی ازم نمی مونه...
 مثل لحظه ی بارون و پاییز...
 مثل چشم های خسته ی لبریز...
 مثل اشک های ریخته رو گونه...
 دیگه چیزی ازم نمی مونه...
 مثل بارون و ابر بهاره...
 مثل لحظه ی خواب ستاره...
 تو رو دوست دارم...
 تو رو دوست دارم لبالب.....

مدتی به سیاهی آرام و معلقی که پیش چشم هایم بود نگاه کردم و چشم هایم را گشودم!

با وجود تمام آرامشی که حکم فرما بود؛ انگار عادت داشتم بعد از بیدار شدن آرام و قرار را از خودم بگیرم برای همین ناگهان گردنم را از لبه ی صندلی جدا کردم که درد لذت بخش بعد از یک خواب راحت و طولانی در تمام تنم پیچید. فضا را که شناختم دوباره آرام گرفتم و دستم را برای ماساژ دادن گردنم بالا بردم. بار دیگر چشم هایم را بستم و بعد از اینکه چند بار به پشت گردن خودم دست کشیدم، باز چشم های خواب آلودم را باز کردم و به پنجره ی ویلا نگاه کردم. تشخیص اینکه هوا در حال تاریک شدن است یا روشن شدن، کار راحتی نبود!

خمیازه ای کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. آنقدر گیج و مست خواب بودم که پایم به پایه ی میز گیر کرد و کمی آن را با خود کشید. بدون اینکه حتی برای جدا کردن پایم از پایه ی میز مکثی بکنم، سرنوشت او را به خودش واگذار کردم و به راهم ادامه دادم. هر دو دستم را به لبه ی پنجره ی مستطیل شکل گرفتم و بعد از کنار زدن کامل

پرده، به امواج پر خروش دریا چشم دوختم. حسش حس رهایی بود. حس نجات و پیام طلوع، نه اسارت و غم غروب!

بار دیگر یک نفس عمیق کشیدم تا سر حال شوم و در حالی که سعی داشتم خواب طولانی و راحت بی سابقه ی شبانه ام را باور کنم، مسیرم را به طرف دستشویی پیش گرفتم.

مهتابی کوچک بالای آینه را روشن کردم و شیر آب روشویی را باز کردم. دستم را زیر آن گرفتم. سرد بود. همانطور که می خواستم! دو بار دستم را پر از آب کردم و آن را به صورتم پاشیدم. سعی کردم به یاد آورم که شب گذشته چه اتفاقی افتاده و پای کابوسی به میان بوده یا نه، اما... نبود. یعنی نیازی به فکر کردن نبود، آن کابوس ها چیزی نبودند که از خاطر بروند.

هر دو دستم را به لبه های روشویی سفید رنگ تکیه دادم و تمام وزن بدنم را روی آن انداختم. سرم را بلند کردم و به تصویری که از من در آینه بود چشم دوختم. مثل همیشه اولین چیزی که در صورتم جلب توجه کرد، اخم بی دلیلی بود که ابرو هایم حاضر به ترک آن نبودند! از ته ریش کوتاهم قطره های آب پایین می چکید و موهای تقریباً بلندم، برخلاف هر بار که از شدت دست و پا زدن هایم در خواب آشفته می شدند، همچنان صاف و مرتب یک طرفه بالای سرم قرار داشتند.

نگاهم را از همه ی این ها گرفتم و به چشم هایم نظر کردم. آرام بودند. مردمک سیاه و درشتشان با اینکه عادی و روشن نشده بود، اما نمی دانم چه چیزی جلوی آن وحشت و مخوف بودنشان را گرفته بود که من جز یک جفت چشم انسان گونه، چیزی در دو گودی محزون صورت خودم نمی دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بستن شیر آب از دستشویی خارج شدم. هوای متعادل خانه اذیتم می کرد. با اینکه این یک هفته خیلی از صفت های هرمیس را در خودم نمی دیدم، اما هنوز هم از گرما بیزار بودم. به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. هوای خنک صبح بهار جانم را تازه کرد، اما باز هم برایم کافی نبود.

تا در آن ویلای کوچک و صمیمی، چند قدم بیشتر نبود. به آن نگاه کردم و خواستم به طرفش بروم اما هنوز اولین قدم را به طرف در بر نداشته بودم که صدای زنگ در بلند شد و پشت سرش صدای آرام و پی در پی برخورد چیزی با در چوبی به گوشم رسید. ابرو هایم را بیشتر از قبل در هم کشیدم و به طرف در رفتم. بلافاصله بعد از اینکه در را

باز کردم صورت فرزام که مشغول صحبت کردن با آهار بود به طرفم چرخید و با دیدنم گفت:

-معلومه تو کجایی؟

نگاه آرام و مبهوتی که از همان لحظه ی اول به صورت رنگ پریده ی آهار دوخته شده بود را به سختی از او جدا کردم و به فرزام دوختمش.
-از دیشب دارم زنگ می زنم، خوب نیست اون موبایل جونور صاحبو جواب بدی؟!
نگاهم هنوز گیج و مات بود. آرام گفتم:

-تماس گرفتی؟

چپ چپ نگاهم کرد و با پس زدن من وارد ویلا شد. حالا به نگاهم که تمام مدت در تقلا بود تا دلتنگی ام را سیر کند، اجازه دادم که بار دیگر به آهار متوجه شود و از همان لحظه ی اول فهمیدم که قصد ندارد حتی با فرمان من از آن صورت گرد و سفید رنگ دل بکند. تشابه نوع نگاهمان در آن لحظه قابل توجه ترین موضوع بینمان بود اما او زود تر از من به خودش آمد و آرام و دخترانه گفت:

-سلام!

لرزش قلبم را با تمام وجود احساس کردم! حتی اگر می خواستم جوابش را بدهم نمی توانستم. سرم را یک بار آرام تکان دادم و تازه می خواستم برای حرکت بعدی ام برنامه ریزی کنم که صدای فرزام ناگهان سرم را به طرف خودش چرخاند.
-کجاست این گوشی مسخرت؟

چند بار پلک زدم و گفتم:

-حالا که حالم خوبه، دیگه چته؟

از جست و جو دست برداشت و صاف ایستاد و نگاهم کرد.

-اون دخترو چرا بیرون نگه داشتی سردش میشه؟ همینطوری می خوای مسئولیتشو به عهده بگیری؟!
نمی دانستم حرفش چه طعمی برایم داشت اما به طرف آهار برگشتم و گفتم:

-بیا تو.

آهار وارد شد و من بعد از بستن در، همانجا ایستادم و به فرزام که باز در حال جست و جو بود نگاه کردم.

-فرزام؟!
روزنامه های روی میز را به هم ریخت و گفت:

-می خوام نشونت بدم از دیشب تا همین الان ما از نگرانی چی کشیدیم تا دفعه ی دیگه...

-ای بابا. خواب بودم متوجه نشدم.

از همان کلمه ی "خواب" نگاه هر دویشان به من خیره شد. آهار زود تر از فرزام چهره ی متعجبش را جمع و جور کرد و با لبخند پیروزی بر لب خطاب به فرزام گفت:

-نگفتم خوابید؟! باور نکردین.

فرزام بی توجه به آهار به طرفم آمد و گفت:

-منو احمق فرض کردی یا خودتو زیادی زرنگ؟! شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-واسه خودمم عجیبه پس اصرار نمی کنم که باور کنی. ویلیامو نیاوردین؟

فرزام هنوز در ناباوری به سر می برد اما آهار که از شنیدن حرف من انگار جان تازه گرفته بود، نگاهم کرد و گفت:

-چرا. توی ماشین خوابه گفتم بیدارش نکنیم تا خودش بیدار بشه. بعد لبخند زد و گفت:

-دلت واسش تنگ شده؟

پلک زدم و با لبخند سرم را تکان دادم. فرزام به طرف در راه افتاد و در همان حالت گفت:

-فعلا که هنوز دلش واسه تو گشاد نشده! بعد از اون می تونه به ویلیام هم فکر کنه. در را باز کرد. از ویلا خارج شد و بدون اینکه در را ببندد فقط آن را روی هم گذاشت. نگاهم را از در گرفتم و به طرف آهار رفتم.

-خوبی؟

به تمام تلاشم برای گرم صحبت کردن و حرف های نداشته ام لبخند زد و گفت:

-حالا که خیالم راحت شد واقعا خواب بودی، خوبم.

من هم لبخند زدم و دستش را در دست گرفتم.

-مریم با اومدنم مخالفت نکرد؟

فرزام در را باز کرد و در حالی که چمدان کوچک یک نفره و ساک مشکی رنگی را داخل می گذاشت گفت:

-من بهش قول دادم که اگر رسیدیم و تو رو زنده پیدا کردیم چشم از شما دوتا برندارم!
اتاق کاری هم نداریم! خواستین تنها باشین می رین توی آشپزخونه اپن باشه من
بیینم!

با خنده دست آهار را فشردم. آهار هم خطاب به فرزام گفت:

-زحمت نکشین، من خودم وسایلمو میارم.

فرزام صاف ایستاد و گفت:

-شما فعلا کارت واجب تره! به اون برس، فقط حواسم هستا! زود در ماشینو می بندم
و بر می گردم! طولانی نشه!

بعد با لبخند چشمکی به آهار زد.

معترضانه گفتم:

-فرزام؟!

خندید و بار دیگر از در خارج شد. به چشم های آهار که مارک شیر طلایی روی سینه ام
را نگاه می کردند نگاه کردم و بی اختیار نگاه من هم به طرف گردنبد او کشیده شد.

دیگر به صورتم نگاه نکرد، فقط دستش را آرام از دستم بیرون کشید و گفت:

-صبحانه رو حاضر می کنم.

حس کردم بعد از چشم دوختن به آن نماد، آرامش چشم هایش پر زد و رفت.

-آهار؟

ایستاد. درست حدس زده بودم! ایستادنش پر از اضطراب و نگرانی بود.

-چی شد؟

سعی داشت خودش را عادی نشان دهد. خم شد و موبایلم را که زیر همان صندلی که

شب گذشته روی آن خوابیده بودم افتاده بود، برداشت و در حالی که آن را روی میز

می گذاشت بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-گوشیت اینجا افتاده بود.

باز داشت حرکت می کرد، اما دستش را از پشت سر کشیدم و او را به طرف خودم

چرخاندم. باز هم به صورتم نگاه نمی کرد.

-منو نمی تونی بیچونی! بگو یهو چت شد؟

فهمید چاره ای ندارد. همانطور که با فاصله ی کم از من مقابلم ایستاده بود، دستش را

بالا آورد و نماد روی سینه ام را لمس کرد.

-از این... خوشم نمیاد!

راستش خودم هم خوشم نمی آمد! گفتم:

-چرا؟

-همینطوری، فقط ازش...

انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم که ساکت شد.

-گفتم منو نمی تونی بیچیونی!

سرش را پایین انداخت تا تماس لبش با دست من قطع شود و گفت:

-دیشب بعد از اون که باهات حرف زدم و خوابیدم خواب بد دیدم.

-چه خوابی؟

-زیاد جالب نبود، بی خیال...

خندیدم و گفتم:

-فکر می کنی یه خواب می تونه روی من تاثیر بذاره؟ نگران نباش و فقط واسم تعریف

کن که چی دیدی؟

زبانش سنگین شده بود و من و من می کرد. با این حال به سختی گفت:

-خواب دیدم داری میری و من هر چی می دوم بهت نمی رسم!

مکت کرد.

-این خوابو یه بار دیگه هم دیده بودم. شبی که میلاد...

نتوانست ادامه دهد. خودم فهمیدم چه می خواهد بگوید و حرفش را کامل کردم.

-شبی که میلاد مرد؟

سکوتش حرفم را تایید کرد. لبخند زدم و گفتم:

-بنابراین فکر کردی که من مردم و به فرزام زنگ زدی که بهت کمک کنه خیالتو باور

کنی؟!

ناگهان سرش را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد. چشم هایش پر از اشک و

دلخوری از لحن نه چندان تندم بودند. چطور باید به او می فهماندم که صراحت با

عصبانیت فرق دارد؟ برای اینکه دلخوری اش را برطرف کنم تا او از لحن تند من که از

هر خشم و توهینی خالی بود برداشت اشتباه نکند، لبخند زدم و گفتم:

-خب این چه ربطی به مارک روی لباس من داره؟

حرف نمی زد. چشم هایش هنوز پر از ترس بودند. ترس از منی که واقعا نمی دانستم

چطور باید خیال او را از جانب خودم راحت کنم و ذره ای آرامش در خودم پیدا کنم تا

او با آن آرام بگیرد.

سکوتش قلبم را می فشرد. من واقعا برای دختری مثل آهار کافی نبودم. من خالی، من بی احساس.

دستم را بالا بردم و موهای فرش که یک طرفه روی پیشانی اش ریخته شده بودند را نوازش کردم و گفتم:

-با من راحت باش. خودت با من راحت باش! من بلد نیستم کاری کنم که احساس راحتی کنی.

اما انگار بلد بودم. انگار همان دستی که به موهایش کشیده شد تمام نگرانی چشم هایش را از بین برد.

-آخه وقتی داشتی توی خوابم می رفتی این مارک روشن شده بود و می درخشید! خوابش چقدر به باور من از خودم، نزدیک بود! فهمیدم حرفش تمام نشده و گفتم: -خب؟

-قلبیت!

از یاد آوری خوابش و حرفی که می خواست به زبان آورد زبانش بند آمد و نفس هایش تند شدند.

-آهار؟ این فقط یه خواب بوده.

-نور طلایی این مارک می خواست جای قلبتو بهم نشون بده!

و چقدر نزدیک تر به باور من از خودم! برای چند لحظه سکوت کردم و فقط به نگاه نگران او چشم دوختم، اما در اولین فرصت خودم را پیدا کردم و برای آرام کردن او که بیشتر از آرامش خودم موظف به آن بودم، با هر دو دستم دستش را گرفتم و آن را روی سینه ی خودم گذاشتم.

-ببین!

باز به چشم هایم نگاه کرد.

-حسش می کنی؟

باز هم سکوت و تایید. باز هم رجوع من به سینه ی خودم که همیشه خالی تصورش می کردم و گذر گردنبند آهار از جلوی چشمم.

-من که قلبمو انداختم گردن تو دیگه جایی واسه نگرانی باقی نمی مونه.

اول متوجه منظورم نشد، اما رد نگاهم را گرفت و به گردنبندی که به گردن داشت چشم دوخت. لبخند زدم و گفتم:

-بهت قول بدم که تا این توی گردنته قلب من هم زندست؟!

از تمام ناامیدی هایی که دفعه ی پیش به آن ها دچارش کرده بودم خلاص شد. چشم هایش درخشیدند و به چشم هایم نگاه کرد.

-قول میدی؟

آرام پلک زدم.

-قول میدم.

لبخند زد.

-هیچ وقت از گردنم بازش نمی کنم. هیچ وقت...

حالا شاید من هم دلیلی برای زنده ماندن و قول زنده بودن را به کسی دادن پیدا کرده بودم که اینطور راحت قول می دادم. قول می دادم آن هم به آهار. بی خیال تمام محکومیت هایم، من باید هر طوری که بود جلوی خیس شدن چشم هایی را که فقط با یک خواب، تا این اندازه نگران من شده بودند را می گرفتم.

دستش را با دست های خودم پایین آوردم و دست خودم را به طرف مارک روی سینه ام بردم. خواستم آن را از لباسم جدا کنم اما همین که به آن چنگ انداختم دستم از حرکت ایستاد و به یاد آوردم که کیستم و از کجا آمده ام. برای چه آمده ام و نباید فراموش کنم که این نماد از سن هشت-نه سالگی بخشی از وجود من بوده! حتی اگر تغییر کنم. حتی اگر مسیرم را تغییر دهم.

بی خیال کاری که می خواستم انجام دهم شدم و باز دستم را پایین بردم.
-می تونی فراموش کنی؟

-چیو؟

-منو!

از آشفتگی ناگهانی چشم هایش بی صدا به خنده افتادم و گفتم:
-خوابتو!

آه کشید و گفت:

-اگه تو بخوای.

با لبخندی که زدم او هم لبخند زد و گفت:

-مرسی که مجبورم کردی خوابمو واست بگم؛ وگرنه از ذهنم بیرون نمی رفت.

با لبخند به تماشا کردنش ادامه دادم که گفت:

-بهتره برم، الان فرزام میاد دوباره بهمون تهمت می زنه!

به طرف آشپزخانه ی ویلا رفت و من بعد از تماشا کردن رفتنش، نفس عمیقی کشیدم و برای کمک کردن به فرزام، ویلا را ترک کردم.

هوا دیگر روشن شده بود. داشتم از دو پله ی چوبی جلوی ویلا پایین می رفتم که با صدای ویلیام نگاهم به طرف ماشین فرزام که درست رو به روی ویلا پارک شده بود، کشیده شد.

-هرمیس؟

-از شوقی که در صدایش بود به من هم یاد آوری شد که چقدر دلتنگش بودم. فقط به قول فرزام باید دلتنگی ام برای آهار رفع می شد!

لبخندی روی صورتم نشاندم و در حالی که جلو می رفتم، به دویدنش چشم دوختم و گفتم:

-یواش. می خوری زمین.

اما به کارش ادامه داد. هنوز چند قدم برای رسیدن به من پیش رویش بود. همانجا زانو زدم و به محض اینکه خودش را در آغوشم پراند، محکم به خودم فشردمش.

صدایش پر از بغض بود و با گلایه، گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

بیشتر از قبل به خودم فشردمش و با دست دیگرم موهای پشت سرش را نوازش کردم.

-منم همینطور.

فرزام در های ماشین را قفل کرد و گفت:

-مردم شانس دارن! ما بمیریم تا صدسال هیچ کس نمی فهمه، اونوقت واسه این

جَک و جونورا دوتا دوتا بغل میاد!

نگاهش کردم و خندیدم. داشت از کنارمان رد می شد که دستی هم به سر ویلیام

کشید و گفت:

-دیگه ازش دل بکن. دخترا حسودن!

موهای نرم و پر ویلیام را به هم ریختم و بلند شدم.

-فرزام؟

ایستاد و نگاهم کرد.

-مرسی از اینکه هوای آهار و مریمو داری. بهت قول میدم از این کار پشیمون نشی.

دلم می خواست همان روز و همانجا واقعیتهایی که من در مورد خانواده ی فرزام می دانستم و او نمی دانست را برایش تعریف کنم ، اما... نمی دانم. انگار وقتش نبود. -چی شده؟ می خوام بهم یاداش بدی که دوست دخترتو نصف شب بار زدم آوردم پیشته؟!

منظورم را نفهمید! خب چه توقعی داشتم؟
-مرسی بابت این کارت، اما یه خواهش...
نگاهش پرسشگر شد.

-دیگه هیچ وقت "دوست دختر" رو واسه آهار به کار نبر.
لبخند زد.
-بابا ایول!

با نگاهم هدفش از این عکس العمل را جویا شدم.
-پس حضورشو توی زندگیت واسه همیشه می خوام...
راست می گفت! مرد ها می ترسند از اینکه با چسباندن لقب "دوست" به کسی که برای همیشه می خواهندش، حضور او را در زندگی خود مدت دار کنند...!
نمی دانم چرا از شنیدن کلمه ی "همیشه" آه کشیدم! این همیشه برای من چقدر می توانست طولانی باشد؟ اما من به آهار قول داده بودم. باید می ماندم.

معین:

در حالی که به چرخش راهروی سفید رنگ بیمارستان به دور سرم نگاه می کردم و پیش می رفتم، دستم را بالا بردم و با حرص و کلافگی انگشت اشاره و وسطم را در گره ی کراواتم انداختم. طوری آن را کشیدم که گره اش کاملاً باز شد و دیگر نفهمیدم که چه به روزگارش آمد! به دنبالم آمد یا همانجا روی زمین افتاد.
من که کسی را نمی دیدم اما یک نفر که صدایش به پدرم شباهت داشت مرا دید و نزدیک شدنش را احساس کردم.
-آروم باش معین...

انگار بیشتر نگران من بود تا بهین! دست هایش به بازوهایم چنگ انداختند اما پش زدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

-کجاست؟

به طرف در اولین اتاق آن راهرو رفتم و خواستم آن را باز کنم که پدر بار دیگر مقابلم قرار گرفت و گفت:

-آروم باش، واسه قلبت خوب نیست. کار دست خودت میدی.
ایستادم و به صورتش چشم دوختم. او هم دست کمی از من نداشت. بدون اشک گریه می کرد.

-می خوام ببینمش. اذیتم نکنین بابا، دارم دق می کنم. می خوام بهینمو ببینم.
-باشه بابا می ریم پیشش. فقط معین؟

اصلا تعادل نداشتم. صدای بلند نفس هایم حتی به من اجازه ی شنیدن صدای پدر را نمی داد.

-آروم باش. گوش کن.

انگار دنیا را دور سرم می دید که چطور می چرخد! انگار حالم را می فهمید که با وجود سکوتم اصرار داشت به اینکه به حرفش گوش کنم.

-معین؟ گوش بده بین چی بهت میگم. حال بهین برای از پا افتادن من کافیه. می فهمی چی میگم؟ می فهمی معین؟!

چشم های دیوانه ام را روی صورتش ثابت کردم.

-آروم باش. اگه می دونی نمی تونی دیدن وضعیتشو تحمل کنی بذار وقتی که یکم... حرفش را قطع کردم. واقعا طاقت نداشتم.

-چی دارین می گین بابا؟ چی دارین می گین شما؟

-من فقط نمی خوام اتفاقی واست...

باز حرفش را قطع کردم. اینبار با صدای بلندی که نمی فهمید تا به حال بر سر پدرم فریاد نکشیده ام و نباید این اولین بار باشد. اما...

-بهین داره می میره اونوقت شما نگران منین؟

صدای بلندم و اولین فریادی که از جانب من بر سرش کشیده می شد برای کوتاه آمدنش کافی بود.

-باشه. آروم باش می ریم پیشش. فقط قول بده از دیدنش شوکه نشی.

با کلافگی چشم هایم را روی هم گذاشتم و پوف کشیده ای گفتم. هر لحظه منتظر روی زمین افتادن خودم بودم. هر لحظه منتظر افتادن دنیای معلق بالای سرم بودم تا مرا زیر سنگینی خودش له و نابود کند.

دستم را گرفت و جسم بی اراده ام را به دنبال خودش کشاند. جایی را نمی دیدم، اما فهمیدم که دری باز شد و من بعد از پدر، وارد یکی از همان اتاق ها شدم. وقتی که پدر با ایستادنش به من هم فرمان ایستادن داد، دنیای بی رنگ پیش چشم هایم را پس زدم و تلاشم برای دیدن مقابل با وجود آن همه سرگیجه باعث شد که ابرو هایم را در هم بکشم و چشم هایم را روی نقطه ای نا مشخص ثابت نگه دارم. کم کم دیده ام صاف شد و برای کنترل خودم دست پدر را فشردم. دیوار سفید رو به رو مرا از رو به راه شدن وضعیت چشم هایم به شک می انداخت اما همین که مردمکشان را پایین آوردم و به دنبال بهین گشتم، همان دنیایی که دور سرم در حال دوران بود روی سرم فرو ریخت. حالا خوب می دیدم. حالا دیگر چشم هایم خوب کار می کردند که قلبم، روحم، جانم، مغزم و تمام هیكلم را در حال مردن دیدم. تمام وجودم در حال تمام شدن بود و جان کندن همین وجود در حال اتمام را با باقی مانده ی خودم احساس می کردم. نیمی از صورتم که از همان صبح بی حس و قبض بود، نیمه ی دیگرش هم حالا با دیدن صورت بهین که از شدت و زیادی زخم هایش نمی شد نقطه ی سالمش را تشخیص داد، سرد و بی حس شد. چشم هایم از کبودی دور چشم هایش که دنیایم بودند، تیر کشیدند و دست راستم با دیدن دست راستش که گچ گرفته شده بود قصد جدا شدن از تن بی حال را کرد. چشمم که به مچ پای گچ گرفته اش افتاد، بی اختیار پایم را عقب کشیدم و همین حرکت تلنگری بود برای به خودم آمدن. به خودم آمدم و دیدم که واقعا نمی توانم! دیدم که تحمل دیدن آن صحنه از من ساخته نیست. دیدم که هنوز آنقدر مرد نشده ام که چنین باری را به دوشم بکشم و با وجودم احساس کردم که اگر بمانم قطعا می میرم!

همان پایی که عقب رفت تبدیل شد به اولین قدم برای عقب گرد. آرام کف کفشم را به سطح زمین رساندم و پای دیگرم را روی زمین به طرف عقب کشیدم. پدر متوجه حال آشفته ام شد که به طرفم برگشت و گفت:

-معین؟ حالت خوبه؟!

فقط فهمیدم که زیر لب زمزمه کردم:

-چرا من الان باید بفهمم؟!

از اینکه خواهر و عزیز ترینم یک صبح تا شب را در این وضعیت گذرانده و من بی خبر به کار و زندگی مشغول بوده ام حال به هم خورد. به اشک هایم اجازه ی باریدن ندادم که فشار وارد بر چشم هایم از راه گلویم خارج شد و فریاد زدم:

-چرا از صبح تا الان به من خبر ندادین لعنتیا؟! نفهمیدم اختیار اشک هایم کجا و دقیقا در چه لحظه ای از دستم خارج شد که یکی از آن ها در رفت و روی صورتم شروع به پایین آمدن کرد. دستم را از دست پدر جدا کردم و به طرف در برگشتم. قدم های تندم مرا از آن اتاق لعنتی خارج کردند و بعد نمی دانم کدام سمت راهرو را گرفتم و رفتم. شبیه به ماشین شتاب زده و بی تعادلی بودم که اگر سرعت حرکتش را کم می کرد، چاره ای جز سقوط نداشت. شبیه بودم به جسم معلقی که لحظات قبل از واژگونی را می گذراند. شبیه بودم به هیچ! به همان نابودی مطلق که فقط ادای بودن را در می آورد! وارد حیاط بیمارستان شدم و روی اولین نیمکتی که جلوی چشمم ظاهر شد نشستم. سرم را بین هر دو دستم گرفتم و آن را تا خم می شد، پایین انداختم. حالی که داشت به سراغم می آمد را نمی خواستم اما... چند بار به شدت نفس نفس زدم تا تلافی این چند دقیقه که به سختی نفس کشیده بودم در بیاید و در امتدادش نفس هایم صورتم را در هم کشیدند و با هر بار بیرون آمدن نفسم، صدای هق هق عجیب هم از اعماق وجودم بیرون می زد. از میان بی نفسی هایم صدای گریه ای که حتی برای سرکوب کردنش تلاش نمی کردم به سختی بیرون می آمد و با هر لرزشی که از شدت فشار به سینه ام وارد می شد تیر کشیدن قلبم تمام جانم را می سوزاند. از فشردن سر پر دردم دست کشیدم. یکی از دست هایم را روی صورتم گذاشتم و دست دیگرم به طرف قلبم رفتم. داشت جان می کند. جان کندنش را می دیدم. من جراح قلب بودم! هر هفته و شاید هر روز چندین سینه ی از هم شکافته شده را جلوی خودم می گذاشتم و با تمام اجزایش ارتباط می گرفتم. گاهی نجات می دادم و گاهی تا لحظه ی آخر برای زنده نگه داشتن قلبی تقلا می کردم، اما اگر می خواست از دست برود، می رفت دیگر و من کاره ای نبودم. حالا قلب خودم را جلوی خودم گذاشته بودم و داشتم جان کندنش را می دیدم اما دریغ از ذره ای تلاش. دریغ از لحظه ای تردید. خسته بودم. به معنای واقعی خسته بودم و از همه جا بریده. دیگر حتی نای فکر کردن نداشتم اما می دانستم بعد از، از دست رفتن زندگی ام، از دست رفتن بهین، آخرین از دست رفتگی عمرم خواهد بود که بعد از آن خودم از دست دنیا می روم. با احساس حضور کسی در مقابلم سرم را بالا گرفتم و به سختی چشم های خیسم را از هم گشودم. نور چراغ پایه داری که در همان نزدیکی بود چشمم را زد، اما دیدن لادن دیگر به من اجازه نداد که به شدت نور فکر کنم. مقابلم ایستاده بود و با چشم هایی که

انگار، انگار نگران بودند نگاهم می کرد. از دیدنش در اوج بد بختی، در میان گریه بی اختیار به خنده افتادم. خنده ای مجنونانه و خوفناک. چشم های متعجب و کمی ترسیده ی لادن این را تایید می کردند.

کنارم نشست و گفت:

-معین؟ چرا اینطوری می کنی؟

همچنان می خندیدم اما نمی دانم چرا از چشم هایم اشک می آمد. می خندیدم اما نمی دانم چرا بغض داشت گلویم را منفجر می کرد.

-شبه دیوونه ها شدم. نه؟

خنده ام کنترل نمی شد. نگاه پر شوک او هم همینطور.

-ولی می دونی چیه؟ من شبه دیوونه ها نیستم! خودم دیوونه ام.

باز خندیدم. از ته دل. با وجود تمام دردی که در سینه ام پیچیده بود.

-نمی پرسی به چی می خندم؟

فقط نگاهم می کرد. چشم های گرد شده اش از این درشت تر نمی شدند.

قهقهه ای مجنونانه زدم و به سختی از میان خنده های پر اشکم گفتم:

-به اینکه تو هنوزم اینجاایی!

انگار حالت های غیر عادی ام برایش عادی شدند. نفس عمیقی کشید و به دستم که داشت قلبم را از سینه ام بیرون می کشید نگاه کرد. خنده ام تمام شد. دیگر نا نداشتم.

حتی صدای نفس هایم قطع شد. سرم را پایین انداختم و بی حال و خسته تکرار کردم:

-تو هنوزم اینجاایی!

دستش دستم را از روی سینه ام کنار زد و به جای آن قرار گرفت.

-درد داری؟

نباید داشته باشم؟ نباید وقتی که زندگی ام از همیشه دردناک تر است؟ چه سوالی می پرسید.

اینبار با صورتی محزون و چشم هایی خیره به نقطه ای در مقابل، حضور دستش را با تمام دلتنگی هایم کنار هم چیدم و در ادامه ی جمله ای که دوبار تکرارش کرده بودم گفتم:

-تو اینجاایی، ولی من دارم از دلتنگی می میرم.

دستش روی سینه ام لرزید. دوستم داشت! می دانستم. پس چرا؟ و باز هم، چرا؟

سرم را به طرفش چرخاندم و چشم های نیمه باز را به صورتش دوختم. هنوز هم عشقم بود! تنها عشق زندگی ام.

-روزای سختی رو می گذرونم لادن. به حضورت نیاز دارم.

فقط نگاهم کرد. فقط همین. گریه ای که هنوز تمام نشده بود به کارش ادامه داد و همه ام را اشک کرد.

-بهت نیاز دارم لادن. دلم واست تنگ شده.

حرفی برای گفتن نداشت. گریه ام اوج گرفت. صدایم هم بلند شد.

-دارم می میرم از نبودنت. دارم جون می کنم از اینکه می بینم اینجایی اما من سهمی ازت ندارم.

بالاخره تکانی به خودش داد. نگاهش را از چشم های دردمندم گرفت و به مقابل چشم دوخت. با چهره و صدایی بی تفاوت و سرد گفت:

-پدرت باهام تماس گرفت. گفت بهت خبر داده و وقتی بیای اینجا ممکنه حالت بد بشه. ازم خواست که پیام و با خودم ببرمت خونه؛ وگرنه اینجا بودن من دلیل دیگه ای نداره!

یعنی اینکه برایش مهم نیستم! چند بار نفس نفس زدم و عاجزانه گفتم:

-لادن؟! حتی نگاهم نکرد. تحملم تمام شد. کنترل خودم را از دست دادم. با هر دو دستم دو طرف صورتش را محکم گرفتم و هنوز سرش را به طرف سر خودم نچرخانده بودم که لب هایم روی لب هایش نشستند و شروع کردم به تسکین دادن این دلتنگی. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که لادن به خودش آمد و با تمام قدرتش برای پس زدن من تقلا کرد. دست هایش را بالا آورد و سعی داشت دست هایم را از دور صورتش بردارد، اما محکم تر از قبل چسبیدمش و به کارم ادامه دادم. حالا حتی کفش هایش هم روی زمین کشیده می شدند و برعکس من انگار این نزدیکی برایش تبدیل به عذابی غیر قابل تحمل شده بود. انگار داشت خفه می شد. حتی دستم از برخورد اشک هایش با آن خیس شد. ته مانده های قلبم ذوب شد. باقی مانده ی جانم نابود.

مغزم... متلاشی تر از هر آنچه که امکان داشت. لادن داشت از من فرار می کرد و من باز ادامه می دادم! این یعنی نهایت بد بختی. یعنی اوج نابودی یک رابطه وقتی که لادن دیگر برای من نبود.

خودم با حرص سرش را عقب کشیدم اما بدون اینکه دست هایم را از دو طرف صورتش بردارم، چشم های خیس و خشمگین و نابودم را به چشم های خیس و غمگین و درمانده اش دوختم و گفتم:

-همین؟ یعنی اون لادنی که اگه یه روز منو نمی دید می مرد، تموم شد؟

حرف نزد. فقط نفس های او هم مثل من تند شدند. دست هایم را پس زد و نگاهش را باز به مقابل دوخت. با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-پاشو، باید بریم خونه.

دلم شکسته بود. البته اگر دلی برایم باقی مانده باشد.

-نمیام. تنها برو!

حاضرم قسم بخورم که در مدت این چند سال، حتی یک بار اینطور سرد و بی تفاوت جوابش را نداده بودم. خب دست خودم که نبود.

کیفش را برداشت و از روی نیمکت بلند شد.

-باشه. پس به پدرت بگو که خودت نخواستی بیای.

دهانم تلخ شد. لادن پرستار و مسئول من نبود. لادن همسر و معشوقه ام بود. لادن قسمت مهمی از زندگی ام بود.

دست و پنجه نرم کردن با دردی که عادت شده، اما هرگز عادی نمیشد و افکاری که حتی خودم زبانشان را نمی فهمیدم، آنقدر مرا به خود مشغول کرده بودند که کم کم داشتم فراموش می کردم کجا هستم و چه بلایی بر سر زندگی ام نازل شده. داشتم فراموش می کردم طعم وجود دیگری آنقدر زیر دندان همسرم مزه کرده که دیگر از من فرار می کند و داشتم از یاد می بردم که داغ برادری که برای سالم بودن و زندگی کردنش عمرم را میان گذاشته ام را هنوز به دل دارم و قرار نیست که این داغ محو شود. داشتم فراموش می کردم شرکتی که من و پدرم برای رساندنش به جایگاهی که هست، عرق ها ریخته ایم، توسط کسی که تنها برتری اش از من و خانواده ام جیب پرش است از دستمان رفته و تنها خواهرم فقط به این دلیل که از او خواسته بودم به نظر و تصمیم احترام بگذارد، خودش را از پنجره ی اتاقش پایین انداخته و در حال مردن است. داشتم از یاد می بردم که زندگی من وقف خانواده ام شده، اما حتی یک نفر برای من نه، برای قلب نیمه جانم هم که شده، مراعات حالم را نکرد.

از روی نیمکت بلند شدم و کمری که واقعا به سختی راست می شد را هرطور که بود صاف کردم و بعد از کشیدن یک آه عمیق، به طرف در ورودی بیمارستان رفتم. انگار نه

انگار که همین یکی دو ساعت پیش این مسیر را پیموده بودم! تازه داشتم محیط را می شناختم و اطرافم را می دیدم. با تصویری ذهنی از همان مسیری که یک بار در اغمای شدید پیموده بودمش، مسیر اتاق بهین را پیدا کردم و خودم را به آن رساندم. در زدم و وارد شدم. پدر کنار تخت نشسته و دست زخمی بهین را در دست گرفته بود. در را بستم و همانجا به در تکیه دادم. آهی کشیدم و چشم های خسته ام را به چشم های نیمه باز و بی حال بهین که به من دوخته شده بودند، دوختم. باز آه کشیدم. باز شکستم و به روی خودم نیاوردم. من باید با این دختر چکار می کردم؟! -

خوبی بابا؟ می تونی حرف بزنی؟

قطره ای اشک از چشمش چکید و روی گونه ی کبودش جاری شد. دلم برای زیبایی صورتش که از همان کودکی به آن ایمان داشتم کباب شد. بار دیگر صدای پدر.

-درد داری دخترم؟

و باز هم بهین به جای حرف زدن فقط گریه کرد. بی صدا و بی رمق... فقط گریه کرد. -گریه نکن عزیزم. حالت خوب میشه.

از لرزش صدایش فهمیدم که گریه می کند! جمله ی بعدی اش را به سخت ترین حالت ممکن گفت.

-تو هنوزم دختر ناز و خوشگل بابایی. این دوره ی سخت که بگذره...

انگار بهین چیزی گفت! صدایش را شنیدم. لب های ترک خورده اش را گشود و به سختی و پر از ضعف گفت:

-نمی گذره بابا... نمی گذره.

اشک هایش شدت گرفتند. از اینکه سرش را تکان نمی داد، فهمیدم که گردنش هم آسیب دیده.

گریه ی پدر شدت گرفت. صدایش بلند شد. آه های جانسوزش را می شنیدم. تکیه ام را از در گرفتم و آرام آرام جلو رفتم. ضعف بس بود! دیگر وقت آن بود که قوی باشم. خانواده ام برای زنده ماندن به من نیاز داشت و من قسم خورده ای بودم که باید قلب این خانواده را زنده نگه می داشتم. هر چند که خودم قلب درست و درمانی در سینه نداشتم.

دستم را روی شانه ی پدر نشاندم و با دست دیگرم بازویش را گرفتم. سعی کردم از روی صندلی بلندش کنم.

-بریم بیرون یکم هوا بخورین.

به گریه اش خاتمه داد و با همان ابهتی که همیشه از او سراغ داشت گفت:
-تا حال این دختر خوب نشه، تا مشکلمش حل نکنم هیچ جایی نمی رم.
دستش را رها کردم و به صورت بهین چشم دوختم. نگاهم نمی کرد. درست مثل امروز صبح.

پدر بار دیگر دست بهین را در دست گرفت و گفت:
-حرف بزن بابا. بگو چرا این بلا رو سر خودت آوردی ؟
به سختی نفس می کشید، با این حال گریه ای که نفسش را بریده بود را کنترل کرد و گفت:

-من قصد خودکشی نداشتم. فقط می خواستم نفس بکشم!
صدای گرفته اش سوهانی بود که به روح زخمی ام کشیده می شد. داشتم فدایش می شدم!

پدر از روی صندلی بلند شد و گفت:
-من باید دلیل اختلاف شما رو بفهمم.
به من نگاه کرد.
-حرف بزن معین. چی شد که دوباره دست روی خواهرت بلند کردی؟ با لادن مشکلی پیش اومده؟

سرم را پایین انداختم و با درماندگی گفتم:
-نه بابا، آخه مگه من به خاطر اون باری که به خاطر لادن دستمو روی بهین بلند کردم کم از طرف خودم تاوان پس دادم؟!
-پس حرف بزن ببینم چی شده. شما دو تا که دیگه بچه نیستین. سنی ازتون گذشته.
مطمئنم مشکلتون یه مشکل کودکانه و آسون نیست و من نمی خوام توی چنین شرایطی هیچ کدومتونو تنها بذارم.

سرم را پایین انداختم. هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.
پدر که سکوت مرا دید، به طرف بهین برگشت و گفت:
-خودت بگو دخترم. بگو چی شده، قول میدم بهت کمک کنم.
اشک های بهین باز هم شدت گرفتند. همان اشک هایی که علاوه بر من، جان پدر را هم می گرفتند. پدر سر بی جان بهین را از روی بالشت بلند کرد و آرام آن را در آغوش خود فشرد.

-گریه نکن عزیزم. داری بابا رو می کشی!

اما بهین...! همیشه عادت داشت موقع دلداری شنیدن حال خود را بدتر کند. کم کم حتی صدای گریه اش داشت بلند می شد.

-حرف بزن بابا. بگو چرا نمی تونستی نفس بکشی، مگه بابات مرده بود؟ چی شد که به این روز افتادی؟

حالا صدای هق هقش در فضا پیچید. نمی دانستم این همه حرارت از کجا می آورد که گریه اش تا عمق وجود آدم را می سوزاند.

-عاشق شدم بابا...

و صدای گریه اش بلند تر شد. برق شوک و ناباوری از چشم هایم بیرون زد. چطور ممکن بود بهین در مقابل پدر اعتراف کند؟! بهین با آن همه غرور؟ چطور توانست؟ یعنی هرمیس تا این حد برایش اهمیت داشت؟! آنقدر جانسوز و پر بغض جمله اش را به زبان آورد که من و پدر تا چند دقیقه ساکت ماندیم و او گریه کرد. گریه که چه عرض کنم؟! داشت تمامش را می بارید! با شوک نفسم را بیرون دادم و سرم را تکان دادم تا حالم را پیدا کنم. کمی جلو تر رفتم و خواستم حرف بزنم، اما پدر گفت:

-خب این که خیلی خوبه! آدم اگه عاشق نشه باید به انسان بودنش شک کنه.

اما بهین باز گریه کرد. خوب می دانست مشکل کارش کجاست که اینطور گریه می کرد. من هم می دانستم که به این روز انداختمش! درست است. من بهین را به این وضعیت دچار کردم.

از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

-بسه دیگه. توامش کن بهین. این مسئله ارزش بزرگ شدنو نداره.

از بی رحمی خودم حرصم می گرفت اما همین که به یاد می آوردم سخت گیری ام به چه دلیل و در مقابل چه آدمی است، از قبل مصمم تر می شدم. گریه ی بهین حالا پر از گلایه بود. با تمام وجودم احساسش می کردم.

پدر سر بهین را به سینه اش فشرد و گفت:

-چرا ارزش نداشته باشه؟ اگه اونم دختر منو دوست داشته باشه...

حرف خودش را قطع کرد و گفت:

-چرا نباید دوست داشته باشه؟ کیو می خواد بهتر از بهین.

و بهین همچنان گریه کرد. پوفی کشیدم و با حرص دستم را در موهایم فرو بردم.

-بسه دیگه. دیگه واقعا نمی کشم. واقعا کم آوردم.

پدر، بهین را رها کرد و مقابل من ایستاد.

-چرا کم آوردی؟ فکر کردی عاشق شدن فقط واسه غریبه هاست؟ نه پسر. خواهر ها هم عاشق میشن!

از اینکه هیچ کس مرا نمی فهمید کلافه تر شدم. با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-آخه پدر من، شما وقتی نمی دونین که بهین داره از کی حرف می زنه چرا الکی امیدوارش می کنین؟!

به شک افتاد. کنجکاوی را در صورتش می دیدم و البته کمی ناامیدی که برای من امیدوار کننده بود.

سکوتش به معنای انتظار بود. پوزخند پر زهری زدم و گفتم:

-حالا که خودش گفت پس حتما واسش مهم نیست که پدرش بفهمه دختر عزیزش دل به شریک تجاریش بسته!

نفهمید که چه شنیده. چشم هایش را ریز تر کرد و برای حرف زدن دهان باز کرد اما لحظه ی آخر با درک حرف من، زبانش قفل شد و لبش برای گزیده شدن به داخل دهانش کشیده شد.

حرف زدن بیش از این را درست ندانستم و سکوت کردم. پدر به طرف بهین برگشت و دست هایش را به لبه ی تخت گرفت. تمام وزن بدنش را روی تخت انداخت و به صورت بهین که باز بی صدا اشک می ریخت، چشم دوخت.

-اتابک؟!

صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد. سوالش، تلخ ترین سوالی بود که در تمام عمرم شنیده بودم. برای پاسخ مثبت دادن به این سوال حتی زبانم نمی چرخید.

به چشم های بهین نگاه کردم. نمی دانم چرا اما حتی با وجود اینکه می شد به تصمیم پدر امیدوار باشد، نبود! نمی دانم چرا حتی از خوشحالی پدر قبل از تشخیص هویت طرف مقابل بهین، ذره ای امیدوار نشد.

انگار دست هایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. خودش را روی صندلی رها کرد و وجود محوش را در چشم های خیس بهین گم کرد. عاجزانه گفت:

-چرا اون؟ چرا بهین؟

پاسخی نشنید. شروع کردم به جویدن لب پایینم. عادت همیشگی ام بود. از ماهان به ارث برده بودم!

باز دست بهین را گرفت و با سری افتاده به زیر، با صدای ضعیف خطاب به من گفت:
 -با اتابک تماس بگیر. بگو بیاد اینجا!

چشم های بهین با وجود تمام ناتوانی هایش گرد شدند. حال من که جای خود داشت! با نابوری و شوک گفتم:

-چی؟ دقیقا چی گفتین؟

صدایش را بالا برد و با تندی گفت:

-بهت گفتم با اتابک تماس بگیر و بگو بیاد اینجا. می خوام باهاش حرف بزنم. نمیدانم آتش درونم را چگونه توصیف کنم! جانم داشت در می آمد.

اختیار رفتارم دست خودم نبود. دستم را زیر بازوی پدر گرفتم و با حرص او را از روی صندلی بلند کردم.

-شما می فهمین چی دارین می گین؟ زنگ بزنم بیاد؟ اونم کی؟ هرمیس اتابک؟

مقابلم ایستاد و گفت:

-صداتو بیار پایین.

-نمی تونم. نمی تونم پدر من. واقعا نمی تونم.

-آروم باش معین. تو حق دخالت توی این قضیه رو نداری؛ یعنی من اجازه نمیدم که داشته باشی! نه به خاطر اینکه به بهین اجازه ی دخالت توی انتخاب همسرتو ندادی. فقط به خاطر اینکه تو برادر بهینی و وظیفه داری که به انتخابش احترام بذاری.

کم آورده بودم. فقط توانستم که با حرص نفسم را بیرون بدهم و پوزخند بزنم.

-خیلی سخت گیر نیستم. اما اتابک دقیقا همون سخته که باید گرفته بشه. اتابک بزرگ ترین انتخاب اشتباه زندگی بهینه، خواهش می کنم بفهمین.

-چرا اشتباهه؟ چون اتابک از من و تو موفق تره؟ چون تو نمی تونی رقابت معلوم نتیجشو با خودت ببینی؟

باور نمی کردم. پدر داشت از هرمیس دفاع می کرد. باور نمی کردم.

-شما ها کلا رد دادین! نمی فهمین چی میگین! نمی فهمین چکار می کنین.

به طرف در رفتم و دستگیره اش را فشردم. لحظه ی آخر صدای پدر مرا وادار به ایستادن کرد.

-معین؟

برنگشتم. فقط ایستادم.

-بهین به اون نیاز داره!

چه حرف تلخی شنیدم. چقدر برنده. چقدر سنگین. چقدر سخت...!

در را محکم بستم و بی اختیار به سنگ مرمر سفید رنگ کنار آن که دیوار را نما کرده بود، لگد کشیدم. نگاه متعجبِ عابری که مسیر سر و نگاهش با مسیری که می رفت متفاوت بود را بی خیال شدم و روی یکی از صندلی های آبی رنگ گوشه ی راهرو نشستم. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و چند بار صورتم را به بالا و پایین کشیدم. مغزم سوت می زد. بخاری که از سرم بلند می شد، حتی اگر قابل دیدن نبود، من احساسش می کردم. گوش هایم فقط همان سوت بلند مغز دیوانه ام را می شنیدند و جلوی چشم هایم را یک لایه از هیچ گرفته بود. سرم را پایین انداختم و سعی کردم چشم هایم را به عقل از کار افتاده ام وصل کنم. نتیجه ی تلاش هر دویشان روی هم رفته شد ظاهر شدن کفش های چرم و ساده ی مشکی رنگ خودم و در نهایت مرا متوجه وضعیت خودم کردند. پاهایم که تا وسط سالن دراز شده بودند را به آرامی جمع کردم و نفسم را با صدای بیرون دادم. باز شدن در اتاقی که بهین در آن بستری بود، سرم را به آن طرف چرخاند و دیدن پدر که از آن اتاق خارج می شد، لب پایینم را برای جویده شدن به داخل دهانم کشاند. کلافه بودم. درونم آشوب بود. چند لحظه با همان حالت خسته و ناامید نگاهش کردم و بعد سرم را به مقابل برگرداندم. نزدیک و نزدیک تر شد و فکرِ ضعیفِ من فقط همین را درک می کرد. همین را که چند لحظه ای بعد به نشستن پدر در کنار من منتهی شد.

صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد صدای دیگری جای آن را گرفت که باعث شد سرم را پایین بیندازم و به دست های مردانه اش چشم بدوزم. انگشت هایش را یکی پس از دیگری می شکست و صدایشان بد جور روانم را آزار می داد. با حرص بیشتر به جویدن لبم ادامه دادم اما بی فایده بود. صدا واقعا روی اعصابم بود. همینطور که نگاهم را از دست هایش می گرفتم، دستم به طرف آن ها رفت و با پرخاشگری که در آن لحظه تنها کاری بود که از من بر می آمد، دست هایش را از هم جدا کردم.

صدای آرام لبخند سرد و تلخش قابل تشخیص بود. خوب می دانست که از این صدا بیزارم و همین بی دقتی خودش باعث این حرکت شد. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره پدر سکوت را شکست و گفت:

-به خاطر صبح معذرت می خوام. صورت بهینو که دیدم آتیش گرفتم. دست خودم نبود.

می خواستم بگویم که حقم بود. می خواستم بگویم که دلخور نیستم. می خواستم بگویم آن اتفاق آنقدر در میان درگیری های فکرم گم شده و آنقدر از یاد بردمش که توقع معذرت خواهی نداشتم اما... نمی دانم. دلم فقط سکوت می خواست و سکوت. اما نمی دونستم قراره به این زودی با دیدن دخترم توی این وضعیت تاوانشو پس بدم.

چه می گفت؟ تاوان؟! پوزخند زدم و علی رغم میل به اجبار دهان باز کردم. چه تاوانی؟

سرش پایین بود و چشم هایش خیره به نزدیک ترین نقطه ی ممکن. نزدیک، اما خوب می دانستم چه دور دست هایی را تماشا می کنند! آه کشید و ادامه داد:

-از سر خیر خواهی بود اما...

سکوت کرد. باز آه و باز ادامه.

-اما من همیشه واسه خیرخواهی هام تاوان پس دادم. واسه گناه های نکرده. نمی دونم چه گناهی کردم، کجای زندگیم اشتباه کردم و کجا راهو اشتباه رفتم که خدا داره با بچه هام واسم تلافی می کنه.

سرم به طرفش چرخید. بغضش را احساس می کردم. عجب شبی بود! چه کمر ها می شکست!

-انگار همه چیز از همون روزا شروع شد! تو یادت نیاد، ولی من خوب یادمه. حتی اگه حوادث و اتفاق هایی که افتاد رو از یاد ببرم، صدای وجدانم از یادم نمی ره. مدام توی سرم بود. گوشامو مال خودش کرده بود. "نکن بهزاد"، "دست بردار بهزاد"، "منصرف شو بهزاد"... باز آه کشید.

-اما چکار می تونستم بکنم وقتی برای اولین بار چیزو خواستم که هیچ وقت حق داشتنشو نداشتم؟ چکار می کردم وقتی تازه داشتم استقلالمو پیدا می کردم و می فهمیدم، که منم می تونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم. منم می تونم به خواسته هام برسم. آخه منم آدمم، اگه واسه خواسته هام تلاش نکنم پنجاه سال بعد که پیر و زمین گیر شدم، وقتی از خودم پرسیدم که واسه زندگیت چکار کردی و خودتو به کجا ها بردی، جواب خودمو چی باید بدم؟

چند لحظه ای سکوت کرد. دلم می خواست که بیشتر بگویم. همیشه عاشق حرف هایش بودم. همیشه عاشق شنیدن از گذشته ی تلخ و شاید شوم، اما جذاب و پرماجرایش بودم.

-اما تلاش من برای رسیدن به خواسته هام هم تاوان داشت. اولیش هم که... باز سکوت.

-خودت که می دونی!

جمله ی آخرش آنقدر آهسته بیان شد که به سختی شنیدم. دستش بالا رفت و با چشم های بسته، گوشه ی دو چشمش را مالید.

لبخندی زدم و گفتم:

-چه دل خونی داره پدرم. آخه بعد از این همه سال؟! نفس عمیقی کشید و گفت:

-زمان درد کم می کنه. اما چاره ای برای آه و افسوس نداره. با فکر لادن و حسی که به او داشتم، نگاه من هم به نقطه ای خیره ماند و گفتم:

-تا قبل از اینکه خودم عاشق بشم نمی تونستم درکتون کنم. اما حالا همه چیز فرق می کنه.

-خدا رو شکر که تو به عشقت رسیدی پسرم.

حرفش آب سردی بود که روی سرم فرو می ریخت. با این حال دم نزد.

-خدا رو شکر که رسیدی. حسرت ناکامی از عشق، حسرت یه روز و دو روز نیست. تا آخر عمر باهاته. تا آخر عمر وقتی بهش فکر می کنی، انگار قلبتو می گیرن و فشارش می دن تا خالی بشه از همه ی نرسیدنا. از همه ی ناکامی ها، اما نه. خالی نمیشه.

حسرت عشق حتی از خود عشق قدرتمند تره. منم اگه روزی که عاشق شدم و برای اولین بار توی زندگیم دلم به دست آوردن چیزی رو خواست و اشک تلاش می کردم، حال و روزم این نبود. اون موقع دیگه مجبور نبودم به خواست پدرم با دختر عموم که مادر تو باشه، ازدواج کنم و یک عمر حق زندگی کردنو از خودم و اون بگیرم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-همه چیز گذشته و تموم شده.

نگاهم کرد. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-مگه عشق می گذره؟ مگه تموم میشه؟! سکوتم را که دید، باز نگاهش را به مقابل داد و گفت:

-تموم نمیشه پسر. نمی گذره. برای همینم با وجود مخالفت های مادرت و بهین، دختر مورد علاقتو واست خواستگاری کردم. منم از حرف و حدیث بیزار بودم. منم از کنایه و تیکه های فامیل و مردم بدم میومد. منم نمی خواستم که جایگاه اولین عروس خانواده ی ماهانی با کسی پر بشه که آوازش همه جا پیچیده، اما دل تو واسم از همه ی اینا مهم تر بود. می گفتم می خواشم. بچه که نبودی بگم بزرگ میشی از سرت می پره. بیست و نه سالت بود. دل بستنت به لادن هم بلای معمولی نبود. عشق اول بود! عشق اول اونم اگه توی سن بالا و زمانی که عقل آدم رشدشو کرده بیاد سراغش، محاله از بین بره. محاله.

نگاهم نمی کرد و نمی دید از لادن و احساس من که حرف می شود چه به روزم می آید. نمی دید چطور شکستم را به رو می آورم و چطور نابود می شوم. نمی دید. -هرمیس اتابک...!

با آمدن این اسم تمام درد هایم را از یاد بردم و باز چشم هایم از خشم پر شدند. -درسته که آدم سرد و مغروریه. درسته که من هم مثل تو نمی تونم اونو به عنوان یه همسر عاشق و ایده آل تصور کنم. درسته که می تونه با داشته ها و جایگاهش بزرگ ترین فخر هارو به دخترم بفروشه. اما اون انتخاب بهینه. اون عشق بهینه. اولین کسیه که تونسته قلب و روح و حتی زبون بهینو به کار بندازه. من اینو از اولین باری که همدیگرو توی مراسم ازدواج تو ملاقات کردن فهمیدم، اما جدی نگرفتم. خب اتابک آدم جذابییه. جذابیتش حتی توجه منو که یه مردم جلب می کنه واسه همین نگاه بهینو به این حساب گذاشتم تا اینکه امشب... -بسه بابا. خواهش می کنم این موضوعو بزرگ نکنین. برگشت و نگاهم کرد.

-بزرگ تر از اینکه بهین، پاره ی تن من، قلب تو، ناموس تو و همه ی روشنایی خنمون به خاطر دوری از اون، با این وضعیت روی تخت بیمارستان افتاده؟ با کلافگی گفتم:

-آخه پدر من، چرا نمی فهمین؟ اون آدم مشکل داره! دیوانست! بی مسئولیته، مشکوکه، سرده و من هیچ حس خوبی بهش ندارم. وقتی می بینمش تمام وجودم یخ می زنه. اصلا نظر منو بخواین به عنوان یه پزشک می گم که حتی وضعیت روحی و روانی نرمالی هم نداره. مشکل خود بزرگ بینی داره! اون اصلا نمی فهمه وقتی که به عنوان نایب رئیس یه شرکت مشغول به کاره، در قبال اون مجموعه و تمام کارکنانش

مسئوله. شاید از نظر شما و بهین اتابک جذاب باشه، اما من حالم از اون مردمک های سیاه عجیب و غریب چشماش گرفته، تا اون چهره ی بیگانه ی غرب زدش و شیر مسخره ی روی سیش و بوی عطر لعنتیش و تیپش و مدل موهاش و تمام هیکلش به هم می خوره. چطور انتظار دارین با رضایت کامل به اینکه اونو به عنوان عضوی از خانوادم قبول کنم یه گوشه بشینم و موافقتمو اعلام کنم؟ چطور انتظار دارین خواهرمو که با بزرگ تر شدنش روز به روز بیشتر عاشقش شدم بدم دست کسی که هیچ اعتبار و تضمین و تعهدی پشت حضورش نیست؟

-چرا نباشه معین؟ اتفاقا به نظر من اتابک آدم خیلی متدبر و موفقیه. با این ویژگی هایی که تو گفتی هیچ کس نمی تونه جای اون باشه.

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

-درسته. اتابک حتی خودش هم نمی تونه جای خودش باشه! نمی تونه چون فردی به نام هرمیس اتابک یه حامی و پشتوانه ی بزرگ پشت خودش داره، اما هویتی تحت عنوانی غیر از هرمیس اتابک هیچه. می فهمین؟ هیچ! خشم نگاهم زبانش را قفل کرده بود. نفس خودم هم از این همه خشم و عصبانیت داشت از من فاصله می گرفت.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به هر حال من تموم گفتنی هامو گفتم. بهین همیشه خواهر و عزیز ترین من باقی می مونه، اما نمی تونم هیچ وقت اتابک رو عضوی از خانوادم به حساب بیارم. من که ترجیح می دم از بهین یه جنازه روی دستمون بمونه تا اینکه بخوام حالشو با حضور اون خوب کنم، اما شما پدرشین و تصمیم نهایی با شماست. انگشت اشاره ام بالا رفت.

-و اما آخرین حرفم.

نگاهم کرد.

-همونطوری که اگر تصمیم عاقلانه ای بگیرین و حال بهینو به عهده ی زمان بذارین، من مسئولیت امنیت و سلامتیشو به عهده می گیرم، در صورتی که پای اتابک بیشتر از این به زندگی بهین باز بشه، هر اتفاق جسمی و روحی که واسه بهین و زندگیش بیفته، من شما رو مسئول اون می دونم.

انگار از حرفم عصبانی شد که نگاهش تغییر کرد. خب کدام پدری از این لحن تند و تهدید آمیز فرزندش عصبانی و دلخور نمی شود؟

-خط و نشون کشیدنت تموم شد؟
 دندان هایم را روی هم فشردم و نگاه تند و تیزم را از چشم هایش گرفتم.
 -الان حاضری مسئولیت حال بهینو به عهده بگیری؟ اگه خدایی نکرده اتفاق بد تری
 واسش میفتاد، تو چطوری می خواستی به مسئولیتت جواب بدی؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -با دستای خودم خاکش می کردم و به خودم افتخار می کردم که اجازه ندادم پای آدم
 کثیفی مثل اتابک به زندگیش باز بشه!
 با گلایه نگاهم کرد.
 -چطور می تونی معین؟ چطور می تونی انقدر ظالم باشی و راحت حرف از مردن
 خواهرت بزنی؟ بی منطق تر از تو ندیدم.
 بی منطقی ام را باور داشتم، اما او نمی فهمید، همین کسی که به این راحتی از
 مردنش حرف می زnm، کسی است که رفتنش، مرا هم با خود به گور می برد.
 نمی خواستم این را بگویم اما از اجباری که بر خودم چیره می دیدمش کم آوردم و
 گفتم:
 -شما توی حریم زندگی من نیستین و نمی دونین که من چطوری دارم تاوان لجبازی و
 عاشق شدنمو پس می دم. نیستین وگرنه بهم حق می دادین که بی رحم بشم. بی
 منطق بشم. بهم حق می دادین که دیگه به هیچ عشقی اعتماد نکنم.
 هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کرد. حرف هایم را نمی فهمید، اما مگر دست
 خودش بود؟! کم کم می فهمید. تنها چند ثانیه ی دیگر برای فهماندنش لازم بود.
 -چی داری می گی؟ بین تو و لادن اتفاقی افتاده؟
 به چشم هایش نگاه کردم و تمام درماندگی و شکستم را در نگاه ثابت و بی حرکت حل
 کردم.
 -شما که خیال نکردین صدای داد و فریاد هایی که از اتاق من و لادن بیرون میاد و
 سردی رفتارمون توی جمع با همدیگه همون شیرینیه زندگیه؟!
 آشفته شد. آشفته تر از قبل. چین بین ابرو هایش عمق گرفت و پلک افتاده اش افتاده
 تر شد.
 -نگو که به عنوان مردی که نزدیک به سی سال سن داره، نمی تونی مشکل زندگیتو
 حل کنی!

در حالی که از روی صندلی بلند می شدم، دست چپم را در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-میگم! انتخابی که با وجود تمام مخالفت ها پاش وایسادی رو نمی شه گردن نگرفت. نمی تونم حلش کنم چرا؟ چون من هم وقتی که لادنو انتخاب می کردم مثل شما وقتی که با عاشق شدنتون تاوان های امروز نمی دیدین و مثل بهین که فقط تا نوک دماغشو می بینه، هیچ چیزو نمی دیدم. دیگر به نگاه و پرسش نگاهش توجه نکردم. دست دیگرم را هم در جیب دیگرم فرو بردم و مسیر راهرو را تنها نه، با تمام درد های انباشته شده روی سینه ام برگشتم.

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

آهار:

بعد از شنیدن سفارش ها و خداحافظی طولانی مریم با شوخی و خنده، گوشی را قطع کردم و آن را روی تخت، کنارم انداختم. از حرف ها و دیوانه بازی های مریم هنوز لبخند روی لبم بود. دست هایم را به دو طرف باز کردم و بعد از یک نگاه به انگشت های لاک زده ی پاهایم که دقیقا عمود با کمرم در هوا سرگردان بودند، آن ها را پایین انداختم و خودم هم از روی تخت بلند شدم. دستگیره ی چوبی پنجره ی بزرگ اتاق را گرفتم و آن را تا انتها باز کردم. نسیم سرد صبح بهار اگر چه تنم را در خود لرزاند اما مرا پر کرد از حس های خوب و همان چیزی که به دنبالش بودم.

بعد از یک نفس عمیق و پیدا کردن سرحالی کامل، در حالی که هر دو دستم را به پشت سرم برده و موهای پر و آشفته ام را از دور جمع می کردم، مقابل آینه ایستادم و آن ها را پشت سرم بستم. از جمع شدن آن همه ی موی دراز و فر از اطراف صورت و روی شانه هایم انگار نیمی از من گم شد! طبق عادت معمولم گوشه ای از موهایم را هم از گوشه ی پیشانی ام گذراندم و رژ لب صورتی ملایمی که دیروز جلوی همان آینه گذاشته بودمش را برداشتم و کمی از آن را به لب هایم زدم. عقب ایستادم و باز به خودم نگاه کردم، رنگ رژ لب به تاپ و شلوارک تنگ صورتی جیغم می آمد. باز به

صورت‌م نگاه کردم و بی اختیار به خودم لبخند زدم. عاشق این چهره شده بودم! عاشق دختری که مقابل آینه ایستاده. عاشق جزء به جزء صورت و بدنش. خود شیفته نبودم، نه! فقط دیوانه وار عاشق کسی بودم که می دانستم هرمیس عاشق اوست!

آخرین لبخند را هم به خودم زدم و بعد از تعویض شلوار راحتی ام با یک جین سورمه ای نسبتاً کوتاه، مانتوی شل و ول مشکی رنگ و جلو بازم را روی تایم پوشیدم. شاید دیدن یک دختر با تاپ تنگ و بدن نما برای هرمیس و حتی فرزام عجیب و جالب توجه نبود، اما خودم عادت نداشتم که خیلی راحت و باز لباس بپوشم.

از اتاق خارج شدم و بعد از گذراندن راهروی کوچک یک متری، وارد سالن اصلی ویلا شدم. تنها اتاق ویلا همانی بود که به من تعلق گرفته بود؛ بنابراین فرزام و ویلیام و هرمیس، همگی مجبور بودند که در سالن اصلی بخوابند. بی سر و صدا و با تمام حواس جمعی ام برای اینکه فرزام و ویلیام را که در مسیرم روی زمین تشک پهن کرده و خوابیده بودند را بیدار نکنم، از کنارشان گذشتم و به طرف کاناپه ای که شب گذشته هرمیس روی آن خوابیده بود رفتم. شاید در کنار تمام امیدواری هایم احتمال این را که هرمیس باز هم شب را بیدار گذرانده باشد را می دادم اما دیدن او که هنوز دست تا شده از آرنجش را زیر سرش گذاشته و راحت خوابیده، برایم بهترین صحنه ای بود که می توانست اتفاق بیفتد.

آن طرف میز گرد و پایه کوتاهی که جلوی کاناپه قرار داشت، روی زمین نشستم و بعد از گذاشتن هر دو دستم روی آن، چانه ام را به دست هایم تکیه دادم و مشغول تماشايش شدم. تمام دیشب از سرم گذشت و لبخند خوب خاطره را روی لب هایم نشانده. تمام دیشب که فرزام به بهانه ی بردن ویلیام به شهر بازی ما را تنها گذاشت و من مثل همیشه تمام تلاشم را برای خواباندن هرمیس کردم. تلاشی که نمی دانم دقیقا چه بود! نمی دانم دقیقا چه چیزی در هرمیس ایجاد آرامش می کند، اما هر بار تلاش کرده بودم که خوابی راحت را به او هدیه دهم، موفق شده بودم. مثلاً همین دیشب با وجود تمام بی تجربگی و تردید هایم برایش قصه گفتم. برای او با آن چشم های سرد و بی تفاوتش که انگار نمی شنید اما خیلی هم خوب می شنید. برای او که به ظاهر نماد سرما بود و در باطن پر بود از احساسات گرم و دل انگیز که فقط کافی بود لمسشان کنی تا هرمیس واقعی را ببینی. کافی بود لمسشان کنی تا روی هم رفتن چشم هایش به تو بفهماند که او هم آدم است. که او هم خواب دارد! و باز یاد آوری همان لحظه ی دیوانه کننده ی به خواب رفتنش و تماس من با فرزام و سفارش هایم

برای اینکه بی سر و صدا به ویلا برگردند تا هرمیس بیدار نشود. و مسخره بازی های فرزام که گلایه داشت از اینکه برای تنها گذاشتن ما مجبور است سر و کله زدن با ویلیام را تحمل کند و من به جای انجام کار هایی که او به ظاهر انتظارشان را داشت، هرمیس را خوابانده ام!

لبخندی که روی لب هایم جا خوش کرده بود، با بیرون آمدن من از فکر شب گذشته که تا همین چند وقت پیش حتی در رویا هایم هم نمی گنجید، از روی لبم محو شد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق با احساس سرمایی که تمام مدت با من بود، از جایم بلند شدم تا پتویی که از روی دست های هرمیس رد شده بود را روی آن ها برگردانم. به صورت خوابش که حتی در آن حالت اخم داشت، چشم دوختم و جلو رفتم. دستم را جلو بردم و لبه ی پتو را گرفتم. هنوز آن را جا به جا نکرده بودم که ناگهان با بلند شدن فوری هرمیس از روی کاناپه و پیچیده شدن مچ دستم بین دست قدرت مند او از جا پریدم و هین بلندی گفتم.

متوجه من که شد مدتی با اخم های در هم و صورت برانگیخته اش به من چشم دوخت و گفت:

-چکار داری می کنی؟

ترسیده بودم. نفس هایم تند شده بودند و زبانم بند آمده بود.

-می... می خواستم پتو رو بندازم روی دستات.

اخم هایش هنوز هم در هم بودند. حرکتی به فکش داد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفت:

-از این به بعد وقتی که خوابم سبکه بهم دست زن.

سرش را پایین انداخت و به مچ دستم که تازه رهایش کرده بود نگاه کرد. سرم را عقب کشیدم تا از خواب بودن فرزام و ویلیام مطمئن شوم. دلیل خاصی نداشت. بی دلیل فقط دوست داشتم از وضعیت اطرافم کاملاً آگاه باشم. نگاهم هنوز در آن طرف سالن در جست و جو بود که مچ دستم توسط هرمیس ماساژ داده شد. نمی دانم. شاید قرمز شده بود چون کمی درد داشتم.

-ببین چی شد! اگر بلایی سرت میاوردم می خواستی چکار کنی؟

سرم را به طرفش برگرداندم. هنوز داشت به دستم نگاه می کرد. من هم نگاه کردم.

فقط کمی رنگ عوض کرده بود. همین!

-حالا که چیزی نشده. فدای سرت.

از جمله ی آخرم سرش را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد. از نگاهش می شد فهمید که تا به حال چنین حرفی را از کسی نشنیده.

-چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟

گوشه ی لبش کمی کشیده شد. مثلاً می خواست لبخند بزند! خسته و مثل همیشه بی جان. چشم های نیمه بازش اما با تمام خود می خندیدند.

-هیچی. می رم بیرون قدم بزنم. باهام میای؟

با لبخند سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم.

-پس صبر کن دست و صورتمو بشورم و لباسمو عوض کنم.

در حالی که بلند می شد با کشیدن مچ دستم که هنوز هم در دستش بود، مرا برای نشستن روی همان کاناپه ای که او رویش خوابیده بود هدایت کرد و رفت.

رفتش را تماشا کردم. قد بلند و هیکل ورزیده اش را. نوع راه رفتن و حرکات مردانه و منحصر به فردش را. حتی بعد از رفتنش مسیر رفتنش را! مدتی به همان مسیر خیره ماندم و وقتی به خودم آمدم نگاهم را از آن نقطه گرفتم. چند لحظه ای در عالم خودم گذشت تا اینکه بالاخره تصمیمی گرفتم و از روی کاناپه بلند شدم. بی سر و صدا وارد آشپزخانه شدم و قبل از برگشتن هرمیس دو لقمه صبحانه ی ساده و سریع آماده کردم. آن ها را در دستم گرفتم و داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که هرمیس مقابلم ظاهر شد.

-بریم؟

از سر تا پایش را نگاه کردم. موهای مرتب و صورت روشنش را. تیپ ثابت اما غیر تکراری اش را. اینبار پیراهن سفید با جلیقه و شلوار مشکی رنگ. اینبار درست همانی که دوست داشتم. البته غیر از آن نماد طلایی روی سینه اش. و همان بوی تند و تلخ همیشگی که مرا به یاد مهمانی هایی که قبل از ورشکستگی پدرم در خانه ی خودمان و همکار هایش برگزار می شد، می انداخت. آن مهمانی ها با همان زن و مرد هایی که مدام و در هر حالت سیگار دود می کردند. سیگار های معمولی نه! سیگار هایی که حتی بوی تند دودشان هم قابلیت مقایسه شدن با عطر خاص و عجیب هرمیس را داشت.

افکارم را پس زدم و یکی از لقمه ها را به طرف هرمیس گرفتم.

-اینو بخور. می ریم.

یک نگاه به لقمه ای که در دست داشتم و نگاهی دیگر به صورتم انداخت. آن را از دستم گرفت و گفت:

-بریم بیرون می خورم.

به راه افتاد و من پا به پای او. در طی مسیر آخرین نگاه را به فرزام و ویلیام که هنوز غرق در خواب بودند و به نظر نمی رسید که به این زودی ها هم بیدار شوند، انداختم و جلوی در نگاهم از دست هرمیس که کت مشکی رنگش را از چوب لباسی برداشت، گذشت و با هم از در خارج شدیم. ایستاد تا من هم ویلا را ترک کنم، بعد در را بست و به دنبال من که حالا کمی از او جلو تر بودم به راه افتاد. داشتم از دوتا پله ی عریض جلوی ویلا پایین می رفتم که با احساس سنگینی چیزی روی شانه ام سرم را برگرداندم و به هرمیس نگاه کردم. کتش را روی شانه هایم انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به مسیر ادامه داد. برای برداشتن کت، دستم را بالا بردم و گفتم:

-خودت سردت میشه.

نگاهم نکرد. فقط با ابرو های نزدیک به هم و چشم های ریز شده مشغول بررسی محیط اطراف شد. انگار محیط اطراف امروز با دیروز فرق کرده بود!

-من سردم نمیشه.

هنوز نگاهش در آن اطراف می چرخید. سرش را به سویی دیگر و دستش به طرف من آمد و مستقیماً لبه ی تاپ و مانتوی تنم را با هم گرفت و بعد از اینکه کمی آن ها را کشید، رهایشان کرد و گفت:

-ولی تو با این وضع لباس پوشیدن حتما یخ می زنی.

نگاهم روی صورتش ثابت ماند. او فقط به ظاهر نمی فهمید! به ظاهر حواسش نبود و نمی دید. به ظاهر توجه نمی کرد اما از رفتار هایش پیدا بود که حواسش به همه چیز هست. از اینکه حتی من متوجه نشدم که او کی به من نگاه کرد اما او حتی تا درجه ی ضخامت لباس های مرا زیر نظر داشت.

از حس خوبم لبخند زدم و گاز کوچکی به لقمه ای که در دست راستم بود، زدم. دست چپم هم بالا رفت و لبه ی کت هرمیس را که روی شانه ام بود، کمی جلو تر کشید تا در آن جا بگیرم و بعد همان دستِ سرخودم بی اجازه ی من به معنای نوازش، آرام یقه ی کت را لمس کرد.

-صاحبش کنارت ایستاده ها! همه چیزو خرج اون نکن!

چشم هایم از حدقه بیرون زدند و سرم به طرفش چرخید. انگار بررسی هایش تمام شده بودند که حالا جلوییش را نگاه می کرد و باز هم مرا نمی دید اما همانطور که چند لحظه پیش حرکت ظریفم را فهمیده بود نگاه متعجبم را هم دریافت و لبخند زد. لبخند کمرنگ و ساده ی مخصوص به خودش. همانی که هر بار روی لب هایش می نشست جان من یکی را می گرفت. قلبم را از جا می کند. نگاه من روی صورت او و او زمین را نگاه می کرد. هنوز لبخند می زد. هنوز داشت مرا می فهمید. مرا با تمام حرکات ریز و آرامم و مطمئن بودم که صدای ضربان قلبم را هم می شنود. مطمئن بودم که عشقم را هم احساس می کند. نیمه ی باقی مانده از لقمه اش را کامل در دهانش گذاشت، مشغول جویدن آن بود که آرام گفتم:

-هرمیس؟

تنها عکس العملش این بود که مسیر نگاهش کمی جا به جا شد و بالا تر رفت. فکر کردم منتظر است که دهانش خالی شود تا جوابم را بدهد اما نه. داشت به چیزی فکر می کرد که از محو شدن لبخند روی لبش مشخص بود موضوع مهمی است. مدتی بعد با دهانی که هنوز پر بود گفت:

-مهیاری!

ابرو هایم بالا پریدند. ادامه داد.

-اسم واقعیمنه. مهیاری! دوست دارم حداقل تو اینطوری صدام کنی.

حداقل تو؟ به اندازه ی فقط تو شیرین نبود اما هر چه بود دست و پایم را شل کرد. دلم را به ضعف انداخت. نفس عمیقی کشیدم و من هم نگاهم را به ماسه هایی که از زیر پایم در می رفتند دوختم. آرام زیر لب زمزمه کردم:

-مهیاری...

اولین بارم بود که هرمیس را با این اسم صدا می کردم و از همان لحظه ی اول به دلم نشست. خیلی راحت و صمیمی تر از هرمیس بود. مهم تر از آن، اینکه نام هرمیس مرا بیشتر به یاد ظاهری که از هرمیس در ذهن داشتم می انداخت، اما مهیاری... نمی دانم. زیادی به باطنی که عاشقش شده بودم نزدیک بود!

از حس خوبی که بر زبان آوردن این اسم به قلبم داد، لبخند زدم و سرم را بالا گرفتم.

اینبار بلند و با انتظار برای پاسخ شنیدن گفتم:

-مهیاری؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد به فکری که در سرش بود خندید و گفت:

-خوشت اومدا!

سرش را کمی چرخاند و خم کرد تا صورتم را ببیند.

-شرط می بندم به خاطر این خوشت اومد که به اسم خودت هم میاد!

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. شرط را باخته بود و من غرق در حس خوب زمزمه ای که داشت به زبانم جاری می شد.

-مهیار...! آهار...!

دیگر خبری از آن لبخند روی لبم نبود. فقط حرفی که برای بر زبان آوردنش دوبار او را خطاب قرار داده بودم، مشتاق تر شدم.

-خب؟ حرفتو بزن.

به خودم آمدم و ناگهان نگاهش کردم. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی خواستی چیزی بگی؟

برای به زبان آوردن حرفم، سرم بی اختیار پایین افتاد و نفس عمیقی کشیدم. دستم داشت با دکمه ی جیب کت هرمیس که بر تنم بود بازی می کرد.

-می خواستم بگم که...

نفس کم آوردم! حالا می فهمم چرا در هنگام آواز خواندن، با تمام احساس و قلب،

تضمینی برای میزان نفسم وجود نداشت! بار دیگر نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-می خواستم بگم که من از نبودنت می ترسم!

سرش به طرفم چرخید. دیگر نمی دانم چه چیزی در نگاهش بود و می گذشت.

-همین. چون می دونم اگر که روزی نباشی از اینکه این حرفو بهت نزده باشم پشیمون میشم.

دست چپش در جیب شلوارش فرو رفت. سرش هم از مسیر من دست برداشت.

-منم همینطور!

چه شد؟ درست شنیدم؟ یا همه اش توهم بود؟ این واقعا خودش بود؟ خود هرمیس؟

نه نبود! راستی گفته بود مهیار صدایش بزنم، پس هیچ قضاوتی در مورد این آدم با

این نام جدید نمی کنم.

دست راستش از پشت دست چپم جلو آمد و آن را محکم گرفت. اولین گرمایی که از

جانب مهیار احساس کردم!

-منم همینطور عزیزم.

وای خدایا! برای ادامه دادن به مسیرم اراده ای قوی نیاز داشتم.

-شاید من بیشتر از تو!

تمام. هنوز سرِ پا بودم یا...؟

-بهت حرف قشنگ و امیدوار کننده ی پوچ نمی زنم، اما... اما حالا می خوام حرف های اون شبمو پس بگیرم. که گفتم به حضور من دل نبند. دل بند چون من بیشتر از تو به من، به تو نیاز دارم، اما باز هم میگم. حرف قشنگ نمی زنم. نمی گم که تا ابد هستم. نمی گم با دنیا می جنگم! من نمی تونم با دنیا بجنگم! تا ابد هم عمر نمی کنم، اگر هم که منظور از ابد همون روز آخر عمر آدم هاست من نمی تونم تشخیص بدم که ابد من کجاست و مال تو کجا! اما اینو بهت قول میدم که اگر قرار باشه روزی من و تو از هم جدا باشیم، این جدایی حتما و قطعا دلیل منطقی داشته باشه.

حرف هایش چقدر آرام می کردند. منی را که همیشه و در هر لحظه نگران همان حرف هایی بودم که حالا داشت از من می خواست که آن ها را به او پس دهم. و صدایش... چقدر آرامش داشت. چه حس خوبی بود شنیدن صداقت. شاید کمی تلخ، اما هزاران بار شیرین تر از شیرینی هایی که هیچ اعتباری به راست بودنشان نیست. چقدر برای داشتن چنین آدمی در کنار خودم، از خدا متشکر بودم. دستش را که دست مرا در خود جا داده بود، با انگشت های آزادم فشردم و آرام گفتم: -مرسی از اینکه هیچ وقت از زدن حرف دلم پشیمونم نکردی. همین واسم از هر چیزی ارزشمند تره.

لبخند زد.

-حالا سبک شدم. دیگه هیچی روی دلم سنگینی نمی کنه.

او هم دست مرا فشرد.

-خودتو مدیون من بدون اگر روزی به دلت اجازه ی سنگین شدن دادی.

با ایستادن او من هم ایستادم. اصلا نفهمیدم که کی به دریا رسیدیم. اصلا ما به دریا رسیدیم یا دریا خودش جلوی ما ظاهر شد. اشاره ای به سنگ های خیس صخره ی کنار دریا کرد و گفت:

-مواظب باش. اینبار اگر بیفتی توی آب از ارتفاع رحمت میشی شانس اینو نمیاری که کسی پیدات کنه!

از شوخی اش با خنده مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

-دیوونه...

به صورتم لبخند زد و با هم پیش رفتیم. دیگر فاصله ی زیادی تا لبه ی همان پرتگاه سنگی که موج ها با برخورد با دیواره اش تا نیمه های آن بالا می آمدند و قطره های آب حتی با صورت و لباس های ما هم برخورد می کردند نمانده بود که ایستادم و با دست دیگرم هم مچ دست هرمیس را محکم چسبیدم.

-نرو جلو. من می ترسم.

با فاصله ی یک قدم جلو تر از من ایستاد و نگاهم کرد.

-بیا، حواسم بهت هست.

دیگر منتظر نظر من نماند و یک قدم دیگر که او را به انتهای صخره می رساند برداشت. مرا هم با خودش کشید و من با وجود اینکه هنوز مقاومت می کردم، با آشنا شدن با محیط آرام آرام جلو رفتم و تقریباً کنار مهیار که قسمت جلویی کفش هایش از سنگ های صخره رد کرده بودند، ایستادم.

آن یکی دستم که تا آن لحظه مچ دستش را گرفته بود، دور بازویش حلقه شد و نمی دانم چقدر آن را فشردم که مهیار لبخند زد و گفت:

-نترس دیگه. گفتم که حواسم هست.

دیگر نمی ترسیدم فقط در صورتی که آن دست هوایم را داشته باشد. آنقدر شجاع شده بودم که کمی خم شدم تا پایین را ببینم و لبخند مهیار از حرکت من کش می آمد. حالا آنقدر خم شده بودم که موهای پشت سرم کاملاً در معرض دید مهیار قرار داشتند و با اینکه به پایین نگاه می کردم، نگاه خیره اش را روی موهایم احساس می کردم. خوب می دانستم که موهایم را چقدر دوست دارد. دست آزادش را به طرف موهایم برد و من در همان لحظه که داشتم از حس نوازش شدن موهایم توسط او لذت می بردم ناگهان کشیده شدن دستش از بین دست های خودم را احساس کردم و چیزی به سقوطم نمانده بود که همان دست دور کمرم حلقه شد و بعد از اینکه جلوی سقوطم را گرفت، مرا به طرف خودش چرخاند...

هرمیس:

مثل همیشه! حوصله ام که سر می رفت، در خودم که فرو می رفتم، دستم از آرنج به اولین تکیه گاهی که پیدا می شد و حالا میز شیشه ای مقابلم بود، تکیه می کرد و یک

طرف صورتم پشت انگشت های مشت شده ی همان دست می نشست. چشم های خمارم هم که انگار سالیان سال با هر چیزی که مقابل خود پیدا می کردند رفاقت داشتند که اینطور صمیمی و عمیق به آن خیره می شدند و دیگر هیچ نمی فهمیدند. حالا بماند که با عادت خواب سر شبی که آهار به من تزریقش کرده بود، خمیازه های عذاب آوری هم وسط حالم دلچسب بازی در می آوردند و آخری اش... همین حالا. همین حالا که دهانم باز و چشم هایم بسته شدند. همین حالا که رفیق مقابلم برای چند لحظه از جلوی دیدم محو شد.

خمیازه به اتمام رسیده بود اما چشم های خسته ام برای باز شدن کمی زمان می خواستند. بالاخره لطف کردند و داشتند آرام آرام گشوده می شدند که چیزی را در نزدیک صورت خودم احساس کردم. هنوز جسمی را که در فاصله ی چند سانتی متری از چشم هایم قرار گرفته بود و من آن را تار می دیدم، تشخیص نداده بودم و به همین منظور ابرو هایم به هم نزدیک تر شدند. به محض اینکه فهمیدم چه چیزی مقابلم است چشم هایم تا جایی که می توانستند باز شدند و دستی که تکیه گاه صورتم بود، بدون اینکه منتظر فرمان من بماند از زیر صورتم کنار رفت و دست فرزام را طوری به میز کوبید که گوشی از دستش افتاد و روی میز سر خورد.

هم زمان صدای خنده ی خفه ی فرزام و ویلیام بلند شد و آهار با اینکه می دانست فرزام قصد نشان دادن چه چیزی را به من داشته، به گوشی که درست مقابل او متوقف شده بود سرک کشید و باز سرخ و سفید شد.

آخر از صبح این گوشی لعنتی اش را در دست گرفته و راه می رفت، آن را مقابل صورت من و آهار می گرفت!

فرزام زیر چشمی نگاهم می کرد! از اخم هایم می دانست که جرات حرف زدن ندارد برای همین در همان حال که آرام می خندید و فقط هر از گاهی صدای خنده اش بلند می شد، رو به ویلیام کرد و زیر لب گفت:

-کفری شده!

آهار آنقدر به صفحه ی گوشی فرزام نگاه کرد تا اینکه بالاخره صفحه به صورت خودکار سیاه شد و هم زمان با آن سر آهار هم روی میز فرود آمد و در همان حالت ماند. از صدای برخورد پیشانی اش با میز، ناگهان نگاهش کردم و اختیار خودم از دستم در رفت که صدای خنده ای ناگهانی از درونم برخاست و به سقف دهانم برخورد کرد. انگار فرزام منتظر همین چراغ سبز از طرف من بود که با صدای بلند بزند زیر خنده و ویلیام

هم با او همراه شد. به حال خودشان گذاشتمشان! راستش خودم هم نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم فقط به فرزام و ویلیام اجازه ی تخلیه شدن دادم و خودم لبخند بر لب، سر آهار را از روی میز بلند کردم و به صورت درمانده اش نگاه کردم تا از سالم بودن پیشانی اش مطمئن شوم. جای برخوردش با میز سرخ شده بود! با دو انگشت اشاره و میانی ام لمسش کردم که صدای فرزام از بین خنده های از ته دلش بیرون آمد.

-تحویل بگیر آقا شیره! اونوقت که بچه تربیت می کنی، راه می ری قیافه میای که بچه باید صبح زود بیدار شه باید فکر این روزا رو هم بکنی دیگه! آهار با گلایه نگاهش کرد و گفت:
-آقا فرزام؟!

فرزام به خندیدن ادامه داد. دستم را از روی صورت آهار کنار آوردم و در حالی که به پشتیه صندلی تکیه می دادم، دست هایم را بغل کردم و گفتم:
-بله دیگه. فقط تو رو کم داشتم که گند بزنی به تربیتم و جلوی بچه از این کارا بکنی، بچه یاد بگیره.

فرزام باز از خنده منفجر شد و گفت:
-به جان خودم این خودش ختم روزگاره! بچه کجا بود؟! به قدش نگاه نکن کوتوله مونده ها! خودش یه پا بلده!
نفس عمیقی کشیدم و با بی تفاوتی گفتم:
-آره. مگر اینکه تو یادش داده باشی.
باز خندید.

-د آخه یه چیزی هست که من شبا پیش این می خوابم!
بی توجه به خنده های فرزام به آهار نگاه کردم و گفتم:
-بی خیال دیگه! به درک که دیدن! عکسو هم بهت قول می دم که از گوشیش حذف کنم.

فرزام با صدای بلند تر از قبل خندید و گفت:
-تو اگه می تونستی از ریشه حذفش کنی که از صبح تا حالا می کردی. یه مارمولکی ام من! صد جا ذخیرش کردم!

پوفی کشیدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم. تکیه ام را از صندلی گرفتم و بعد از اینکه گوشی فرزام را از روی میز برداشتم، قفل آن را باز کردم و بلافاصله همان تصویر

ثبت شده از صبح همان روز، مقابل چشم هایم ظاهر شد. به طرف آهار خم شدم و گوشه را مقابلش گرفتم. اول از نگاه کردن طفره می رفت اما بعد چشم هایش را روی گوشه ثابت کرد و منتظر هدف من از این کار شد.

انگشت اشاره ی دست دیگرم را بالا بردم و به عکس اشاره کردم. -ببین! چیز عجیب و خجالت آوری نیست! دو تا آدم خوششتیپ و خوش استایلن که وقتی روی صخره های کنار دریا ایستادن و حواسشون فقط به هم دیگه بوده، یه بی شعور پیدا شده و از پشت سر ازشون عکس گرفته! -بی شعور عمته!

عمه که نداشتم اما چشم غره ای به فرزام که باز داشت می خندید، رفتم و دوباره به عکس نگاه کردم. با اینکه با اولین بار دیدنش عصبانی شدم و کلی فرزام را سرزنش کردم، اما حالا که عصبانیت از بین رفته بود، داشتم می فهمیدم که چقدر آن عکس شکار شده را دوست دارم. مدتی با سکوت به عکس چشم دوختم و متوجه سکوت آهار که مطمئن بودم به همان چیزی که من فکر می کنم، فکر می کند، شدم و گفتم: -اصلا چرا پاکش کنیم؟

همان لحظه عکس را از گوشه فرزام به شماره ی خودم و آهار ارسال کردم. چشم هایش هنوز به صفحه ی گوشه خیره بودند. همانطور که به طرفش خم شده بودم و سعی بر خوب کردن حالش داشتم، به صورتش نگاه کردم. از نگاه مات و مبهوتش خیلی چیز ها می شد فهمید! اینکه مشکل آهار، عکس یواشکی فرزام نیست. او از صبح، گیج اولین رابطه اش که با من برقرار کرده بود شده و من این را خوب می فهمیدم.

موبایل فرزام را به او برگرداندم و گفتم:

-بسه دیگه فرزام. لطفا این بحثو همینجا تموم کن.

با شور و انرژی گفت:

-عکسو که همین الان پاک می کنم، اما عمرا بی خیال اصل ماجرا بشم! امشبو باید جشن گرفت!

ای کاش حداقل حال آهار را درک می کرد. روی میز ضرب گرفت و در حالی که ریتم آرام، اما سنگینی را می نواخت، شروع به خواندن کرد.

امشب چه شبیست، شب مراد است امشب...

با شیطنت به صورت به زیرافتاده ی آهار نگاه کرد و ادامه داد:

این خانه پر از، شمع و چراغ است امشب...

در همان حین که به شعر و لحن و ریتم مسخره ی فرزام گوش می کردم و می خواستم عکس العمل نشان بدهم، صدای تق تق بشکنی را شنیدم و با تعجب از اینکه فرزام در حالا ضرب زدن است و ویلیام هم بشکن زدن بلد نیست، ناگهان نگاهم خود به خود به طرف صدا کشیده شد و چشمم به اکیپ جوان هفت هشت نفره ای که سر میز کناری ما نشسته و دیگر شامشان را خورده بودند افتاد. از همان نگاه اول متوجه خلق و خویی شبیه به فرزام که در وجود هر شش پسر و دو دختری که همراهشان بودند شدم. هنوز در شوک چیزی که می دیدم به سر می بردم که کم کم یک صدای بشکن دیگر هم اضافه شد و بقیه شروع کردند به دست زدن!

بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...

از صدای فرزام که چند برابر انرژی گرفته بود خنده ام گرفت. همیشه عاشق پیدا کردن افراد دیوانه ای شبیه به خودش بود.

کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله...

بلند شدن یکی از پسر ها، دیگر جو را به اوج رساند! صدای قهقهه ی همه حتی من و آهار که حال خودش را فراموش کرده بود بلند شد و انرژی فرزام باز هم افزود.

دست به زلفاش زنید، مرواری بنده، بله...

بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...

اینجا بود که خنده ی همه به ویژه من، از حرکت فرزام شدت گرفت. آنقدر جو گیر شده بود که در حال ضرب زدن، از روی صندلی اش بلند شد و به یکی از پسر های میز کناری اشاره کرد. با صدای بلند گفت:

-بیا بیا اینو بگیر!

و ادامه داد تا آن پسر با خوشحالی و خنده از جایش بلند شد و روی میز ما، به جای فرزام شروع به ضرب زدن کرد. نابغه ی بیچاره! نکرد حداقل از سر جای خودش و روی میز مقابل خودش کار فرزام را ادامه دهد. عقلش را به دست فرزام داده بود، بی خبر از اینکه عقلی در سر فرزام وجود ندارد.

فرزام هم به پسری که بین فاصله ی دوتا میز مشغول شلنگ تخته انداختن بود، پیوست و کارش را با چند بشکن شروع کرد. چنان هماهنگ و صمیمی می رقصیدند که انگار صد سال بود همدیگر را می شناختند.

حالا علاوه بر فرزام، آن چند نفر هم می خواندند و من و آهار و ویلیام می خندیدیم.

این حیاط و اون حیاط، می ریزن نقل و نبات...
فرزام بدون اینکه رشته ی حرکاتش را از دست بدهد، به من و آهار اشاره کرد و همه ادامه دادند.

به سرعروس و دوما، می ریزن نقل و نبات...
بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...
کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله...
دست به زلفاش نزنید، مرواری بنده بله...
بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...
ریتم تند شد و رقصنده ها که حالا سه نفر شده بودند، با تند شدن ریتم شروع کردند به در آوردن حرکات خاص و خنده دار.

جشن بزرگانه، ایشالا مبارکش باد...
گل به گلستانه، ایشالا مبارکش باد...
نوبت مستانه، ایشالا مبارکش باد...
بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...
بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...
بلافاصله بعد از کوبیده شدن آخرین ضربه روی میز، صدای خنده و دست و سوت و هورای جمع بلند شد. تمام افرادی که در رستوران حضور داشتند با خنده و شادی دست می زدند و می خندید. همه چیز خوب بود! همان چیزی که هیچ وقت خوب نمی دیدمش. و شاید امشب اگر به ماه نگاه می کردم، می فهمیدم که چرا مردم ماه را دوست دارند!

به صورت خندان آهار نگاه کردم. اصلا حواسش به من نبود. رقصنده ها را که حالا حسابی قیافه گرفته و به روش های مسخره از جمع تشکر می کردند، تماشا می کرد و برایشان دست می زد. خنده اش برایم یک چیز خاص بود. یک دنیای مجزا... همان چیزی که درکش نمی کردم. همان چیزی که تا چند وقت پیش حتی تجربه اش نکرده بودم. حالا تجربه کرده بودم، اما دلیل؟ نمی دانستم. ببینم، اصلا مگر مردم خودشان می دانند که چرا ماه را دوست دارند؟

از جانب مردم حرفی نمی زنم، اما از طرف خودم می گویم؛ مردم ماه را دوست دارند چون معنای خوشبختی را فهمیده اند. طعمش را چشیده اند. و من... تا این لحظه و

این ساعت چنین طعمی را درک نمی کردم. در روشنایی ماه، صورتِ هیچ مبنای خوشبختی ای را نمی دیدم!

دلم چیزی را می خواست که برای خودم خیلی ملموس نبود. شاید پایدار ماندن این حس خوب و شاید... نمی دانم. شاید تمام شدن خودِ خبیثم و زندگی کردن به سبک تمام آدم هایی که در جمع امشب حضور داشتند. که دیدن جشن و شادی سر حال می آوردشان. خب، راستش خودم هم حسابی سر حال آمده بودم. و این یعنی داشتم زندگی می کردم. درست مثل یک انسان. نه مثل موجود مبهمی که شب ها را با دود و نفرت در یک چهار دیواری تنگ و تاریک می گذراند. راستی از آن اتاق تاریک خانه ام چه خبر؟ چه بحثی بود که به میان آوردم. اوقاتم را حسابی تلخ کرد.

و من در آن لحظه دلم می خواست با یک جمله به تمام افکارم خاتمه دهم. یک جمله و شاید یک صحبت کوتاه با خدایی که سالیان سال به وجودش شک داشتم و حالا... نمی دانم...

دلم می خواست بگویم خدایا؟ اگر واقعا وجود داری و اگر ایمانی که حالا به حضورت پیدا کرده ام درست است، بیا قولی به هم دهیم!

قولی برای پایدار ماندن این انسانیت و خوشبختی و ترک افکار سیاهِ نفرت، توسط من! دور از ذهن بود، اما من با خدای خودم هم به روش خودم رفتار می کردم. به کسی چه ربطی دارد؟ او که باید بفهمد، می فهمد و من با تمامم حسش می کردم که تضمین خوشبختی ام را از او خواستم و در ازایش قسمی خوردم برای خط کشیدن روی نقشه ی چندین ساله ی این انتقام. همان شب. همانجا. درست بعد از اینکه فرزام برای خوشبختی من و آهار، شعر مبارک باد خواند!

چشم که باز کردم، میز را پر از غذا های مختلف و رنگا رنگ دیدم! آن هشت جوان با شوخی و خنده رستوران را ترک می کردند و بقیه ی حضار هم سرشان به کار خودشان گرم شده بود. بماند آن چند نفری که هنوز زوج درخشان آن شب، که من و آهار باشیم را به هم نشان می دادند.

فرزام با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد و نفس نفس زنان قاشق و چنگالش را از روی میز برداشت.

-آخیش! مردم از بس با شما خشکای کج و کوله زندگی کردم! آدم باید چند تا مثل اینا تو زندگیش داشته باشه، دیگه پیر نمیشه که!

به خاطر حال خوبم متشکرش بودم. نمی توانستم پاسخ بی احترامی اش را بدهم. به آهار نگاه کردم و ظرف غذایش را جلویش کشیدم که لبخند زد و آرام و محجوب گفت: -مرسی، خودم می خورم.

انگار حال او هم تا حدودی رو به راه شده بود. هنوز داشتم نگاهش می کردم که مطمئن شوم مشغول می شود که فرزام گفت:

-می خوای بجو بذار دهنش. بلدی که!

چپ چپ نگاهش کردم. جدی شد و بعد از برداشتن موبایلش آن را بالا گرفت و با دهان پر گفت:

-مدرکش هنوز هستا! مگه دروغ میگم؟

آرام گفتم:

-ساکت باش و غذا تو بخور.

بعد قاشق ویلیام، که مقابلم نشسته بود را به دستش دادم و با لبخند گفتم:

-همون غذایی که دوست داشتی رو واست سفارش دادم.

تشکر کرد و مشغول شد. خودم هم دست به کار شدم و در میان غذا خوردن، حواسم به همه طرف هم بود. به فرزام که دوباره خیال شیطانی کردن به سرش نزد، به ویلیام که همیشه نگران خوراک کمش بودم و به آهار که بیش از حد آرام شده بود و

آرامشش دلم را به درد می آورد. حتی به خودم. به خودم که داشتم انسان بودن را تجربه می کردم. انسان بودنی پاک و ساده، در کنار یک خانواده که بیشتر از هر چیزی برایم اهمیت داشت.

هنوز نیمی از بشقابم خالی نشده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. قاشقم را به آن یکی دستم دادم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه ی آن انداختم و نگاهم خشکش زد! از جویدن غذایی که در دهانم بود دست کشیدم و بعد از مدتی چشم دوختن به صفحه ی چشمک زن گوشی، از پشت میز بلند شدم. حالتی آنقدری نگران کننده بود که نگاه فرزام و ویلیام را به دنبال خودم بکشاند و آهار را وادار کند که از جایش بلند شود و پشت سر من راه بگیرد.

از رستوران خارج شدم و در محوطه ی بیرون آن که تقریباً خلوت هم بود مشغول قدم زدن شدم و به تماس پاسخ دادم.

-بله؟

...

-سلام عرض شد جناب آقای ماهانی!

چند قدمی که جلو رفته بودم را دور زدم که تازه متوجه حضور آهار شدم. چشم های

براقش را به من دوخته بود و نمی دانم چرا بی خبر از همه جا، نگران بود!

-خیلی متشکرم. حال شما خوبه؟ اوقاتتون خوش می گذره؟

انگار بدی که به دلم افتاده بود درست از آب در آمد. ایستادم و گفتم:

-چطور؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم به زمین خیره بود و با شنیدن حرف هایش بی اختیار پوست لبم را می جویدم.

ظاهرم را نمی دانم، اما از درون با شنیدن حرف هایش حسابی آشفته می شدم. دهان

باز کردم و آرام گفتم:

-کی این اتفاق افتاده؟

بعد از شنیدن کلمه ی "دیروز" به یاد تماس بهین که روز گذشته با من برقرار شد افتادم.

پس واقعا اینکه از او خواسته بودم زندگی اش را بکند برایش این همه گران تمام شده

بود که قصد تمام کردن زندگی اش را داشت؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و زیر لب حرف بهزاد ماهانی را تکرار کردم.

-دیروز...!

آهی کشیدم و گفتم:

-الان حالش بهتره؟

آهار دستم را از ساعد در دست گرفت و با حرکت لب هایش گفت:

-چی شده؟

انگار حضورش را مدام فراموش می کردم. در حالی که به حرف های ماهانی گوش می

دادم، به در رستوران اشاره کردم و مثل خودش با حرکت لب هایم گفتم:

-برو تو...

اما توجه نکرد. موقع پاسخ دادن به ماهانی بود.

-باشه آقای ماهانی. من خودمو می رسونم.

آهار که از اتفاقی که افتاده و حرف های برنده ای که من شنیده بودم خبر نداشت اما

نگاهش خیره شد. خشکش زد. نمی دانم. شاید تا ته خط را رفته بود. اینکه من باید

خودم را به بهین می رساندم چون به گفته ی پدرش او به من نیاز داشت.

بعد از یک خداحافظی آرام و زیر لب، گوشی را پایین آوردم و تماس را خاتمه دادم.

نگاهم هنوز روی صفحه ی گوشی بود.

-چی شده؟

نگاهش کردم.

-هان؟ هیچی. مهم نیست.

دوباره سرم در گوشی فرو رفت. خودم هم نمی دانم به دنبال چه چیزی می گشتم.

شاید به دنبال راهی برای خلاص شدن از شر استرسی که اگر هرمیس بود، هرگز آن را تجربه نمی کرد.

-مهیار؟

نگاهش کردم.

-چی شد یهو؟ به هم ریختی.

-گفتم که مهم نیست. بیا به فرزام بسپرمت، من باید برم تهران و برگردم.

داشتم به طرف در برمی گشتم اما وقتی دیدم که او قصد حرکت کردن ندارد ایستادم و نگاهش کردم.

-بیا دیگه.

چشم هایش هم نگران بودند و هم ناراحت. گفت:

-تا نگی چی شده نمیام.

مقابلش ایستادم. چطور باید توضیح می دادم که احساسات دخترانه اش جریحه دار نشوند؟ چطور؟

-بین آهار. تو که در جریان رابطه ی بین من و بهین بودی.

انگار داشتم جانم را می گرفتم. بسته شدن راه گلویش را احساس می کردم.

-راستش من می خواستم به همه چیز خاتمه بدم اما ظاهرا خودشو از پنجره ی اتاقش انداخته پایین و الان توی بیمارستانه.

شوکه شد. بیشتر از قبل. می دانستم که نگران حال بهین هست اما مثل هر آدم

دیگری که جای او بود، چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با چشم های پر از اشک و صدای لرزانش گفت:

-الانم پدرش باهات تماس گرفته که بری اونجا و حال دخترشو خوب کنی؟ یعنی خوب بودن حال دخترشو به تو وابسته می بینه!

حرفش منطقی بود اما... رفتن من هم منطقی بود.

-آهار، عزیزم، من هستم درک می کنم اما اون الان به من نیاز داره. می دونم که می فهمی پس...

خودم ادامه ی حرفم را بی خیال شدم.

-زود برمی گردم.

پلک زد و صورتش از اشک خیس شد. نگاهم نمی کرد فقط در حالی که به طرف در رستوران می رفت گفت:

-باشه. ولی منم اینجا نمی مونم. کیفمو برمی دارم و خودم بر می گردم تهران. دل نازک شده بود. حق داشت، آن روز برایش روز مهمی بود. قدرت این را نداشتم که جلویش را بگیرم. فقط اجازه دادم که برود و با نگرانی برای حال بهین که هر لحظه هم داشت بیشتر می شد، روی اولین پله ی بعد از ایوان بزرگ رستوران نشستم. دست مشت شده ی متشنج آرام، اما سنگین به پیشانی ام ضربه می زد. فاصله می گرفت، دوباره ضربه می زد. می رفت و می آمد. چند لحظه ای دست از سرم بر می داشت و مدتی بعد با یک برخورد ساده در سرم که به شدت هم درد می کرد، زلزله به پا می کرد و افکار آشفته ام را بارها و بارها به هم می ریخت. نمی دانم این هویتی که بعد از سال ها، یک هفته ی آخر را با آن گذرانده بودم دقیقا چه ویژگی هایی داشت، اما هر چه می گذشت، بیشتر با او آشنا می شدم. حالا دریچه ی دیگری از شناخت خود بر روی من گشوده بود و من داشتم حسی را تجربه می کردم که از علائمش می شد فهمید همانیست که مردم به آن می گویند؛ عذاب وجدان! کمی آن طرف تر مقداری نگرانی می دیدم و باز که پیش می رفتم حتی به حدس و گمان و احتمال هایی که حالا برایم عذاب آور هم بودند، می رسیدم. همه ی این ها به یک طرف. سوال دیگری در سرم شکل گرفته بود که همه ی این ها را بی اهمیت می کرد. سوالی که دوست داشت بداند آیا انسان بودن واقعا این همه درد دارد؟! دارد...

انسان که باشی از روز میلادت محکومت می کنند به زندگی کردن! و تو چاره ای به جز پذیرفتن نداری. راه فراری هم نیست. یکی می زنند پس کله ات و از در دنیا داخل می کنند. از در دنیا داخل می کنند و تو حالا یک برگه در دست داری، با کلی قانون شرح شرایط زندگی و امضای خودت زیر آن که حتی خبر نداری از کجا آمده است. یکی از آن مشروحات دقیقا همین است. همین که قانون زندگی می گوید؛ هر چه می خواهی بخواه، هر چه می خواهی داد بزن، گریه کن، فریاد بکش! کسی مسئول بر آورده کردن خواسته های تو نیست. اولین قانونش می گوید؛ بزرگ ترین مسئولیت روی دوش هر فرد، رسیدگی به امور خودش است و تمام. می گوید؛ هر آدمی آنقدر به

همین امور خود مشغول است که کسی برای به داد دیگری رسیدن نایی ندارد. حتی اگر داشته باشد، انگار آن امضای پایه برگه ی ورود به دنیا را، با خونس امضا کرده که در نهایت، ته ته دلش و افکارش و زندگی اش تنها خودش را می بیند و بس. تنها همین.

انسان بودن درد دارد. انسانیت یعنی ؛ تو محکومی به زندگی و تنها کاری که برای خودت از دستت بر می آید، آسان گرفتن است! آسان گرفتن...
-هرمیس؟ چی شده؟

دستم را روی زمین گذاشتم و به طرف صدای فرزام که از پشت سرم بلند شده بود برگشتم.

-با تو ام. میگم چی شده؟

آهی کشیدم و بلند شدم.

-آهار کو؟

-اومد داخل گفت می خواد برگرده ویلا وسایلشو برداره! به بهانه ی ویلیام جلوشو گرفتم بمونه تا اون غذاشو تموم کنه.

-آهان. باشه توی ماشین منتظر می مونم تا بیاین.

می خواستم مسیرم را تغییر دهم. شانه ام را گرفت و مانع شد.

-وایسا ببینم. چی شد یهو شما دوتا این شکلی شدین؟ اون آهارو که نمی شد باهاش حرف بزنی! ترسیدم بیرسم بزنه زیر گریه.

ایستادم. نگاهم نمی دانم کجا پرسه می زد. پشت لبم را از داخل دهانم جویدم و گفتم:

-دختر ماهانی خودشو از پنجره انداخته پایین.

با شوک گفت:

-نه؟!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد.

-کم کم داری کشته می دی! دمت گرم.

معتراضانه نگاهش کردم. در هیچ شرایطی دست بردار خصلت های مسخره اش نبود.

-الان وقت شوخیه؟

-حالا چی شده؟ زندست؟

سرم را تکان دادم.

-آره. پدرش تماس گرفت گفت برم پیش بهین. ظاهرا کل خانوادش ماجرا رو فهمیدن. دست هایش را در جیب هایش کرد و با پای راستش روی زمین ضرب گرفت. خیال که نداری بری؟

بدون حرکت دادن سرم، چشم هایم را به طرفش چرخاندم. ادامه داد:

-نباید بری دیگه. از اولش هم برنامه همین بود. رها کردن بهین توی سخت ترین شرایط و درست وقتی که خانوادش متوجه شکستش بشن! یعنی درست زمانی که می تونن مدام نمک روی زخمش بپاشن و از این نابود ترش کنن.

در فکر فرو رفتم. پس قسم امشبم چه می شد؟ نه راه پیش مانده بود، و نه راه پس. درست همان جایی ایستاده بودم که می گویند زود دیر شده.

-می خوام بی خیال بشم فرزام.

جدی نگرفت. پوزخند زد و گفت:

-باشه. باور کردم.

-جدی گفتم.

چپ انداخت.

-می دونم! تو کی با کسی شوخی داشتی که بار دومت باشه؟

حتی خودم از به زبان آوردن این حرف ها می ترسیدم، اما...

-بین فرزام. نمی خوام با رفتن این راه حق زندگی کردنو از خودم بگیرم. تا یک هفته پیش هر طوری که به زندگیم نگاه می کردم و سعی می کردم به آینده فکر کنم فقط مرگو می دیدم. اما الان...

نگاهش کم کم داشت متعجب می شد.

-جدی که نمی گی؟!

-یک ساعت دارم بهت می گم شوخی ندارم باهات تازه...

حرفم را قطع کرد.

-هرمیس؟

به صورتش چشم دوختم. منتظر.

-من بیشتر از هر کسی دلم می خواد که این بازی تموم بشه، چون حس خوبی به پایانش ندارم ولی...

بی خیال ادامه ی حرفش شد. تکلیفش را نمی دانست. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-می گم تو این یک هفته قرصاتو خوردی؟
هنوز "نه" ای که داشتم به زبان می آوردم کامل نشده بود که گفت:
-همین دیگه! قرصاتو نخوردی قاطی کردی.
-فرزام! من نیازی به اون قرصا ندارم. ببین! حالم خوبه. هیچ وقت از این بهتر نبودم.
شرط می بندم اگر به فرزام کارد می زدم خونش در نمی آمد، اینطور که خشمش را فرو می خورد.
-برو بابا، حالم خوبه! تو می فهمی چی داری می گی؟ نه برادر من، نمی فهمی. زده به سرت اونوقت می گی حالم خوبه؟ می دونی مشکل چیه؟ تو بیماری! بیماریت هم یه بیماری ساده نیست. دی آی دی داری. اونقدر ساده نیست که هر زمان که اراده کنی بری توی جلد دلخواهت و اون تو بمونی. اینطور نیست؛ وگرنه بهت نمی گفتن بیمار. بهت می گفتن متوهم. می گفتن سرخوش! می فهمی چی میگم؟
داشتم کلافه می شدم. یعنی کلافه شده بودم و به زبان آوردن افکارم، با اینکه می دانستم کار درستی نیست دست خودم نبود.
-درسته فرزام. من توی این یک هفته فهمیدم که مشکل اصلی من توهمه! ببینم تا حالا به این فکر کردی که چرا حتی یک بار توی عمرم خودم دارو هامو تهیه نکردم؟ یک بار، وقتی که یه جعبه قرص بی نام و نشون از دست دایی می گرفتی و می دادی به من، از خودت پرسیدی که چرا مثل این داروی ساختگی توی هیچ داروخانه ی روانی پیدا نمیشه؟ اصلا کدوم پزشک اون قرصارو تجویز کرده بود؟ کدوم پزشک گفت من بیمارم وقتی که یاد ندارم حتی یک بار توی مطب پزشک حضور پیدا کرده باشم؟! همین دایی، چرا یک بار بهم پیشنهاد نداد که واسه درمان دائم اقدام کنم؟ حالا زندگیم واسه خودم بی اهمیت شده بود، اون که ادعای نگرانی داشت چرا پیگیر نشد؟ از خودت پرسیدی که چرا من باید از سن تک رقمی برای نجات خودم و فرار کردن از دنیای واقعیم به چند تا قرص سفید که حتی نمی فهمیدم چی هستن، اعتیاد پیدا کنم؟ چرا توی این یک هفته تغییر نکردم؟ چرا حتی یک بار اینی که تو بهش می گی بیماری نیومد سراغم؟ من هیچیم نیست فرزام. من فقط قربانی یه بازی مسخره و کثیفم که حتی خودم خبر ندارم چرا باید انتقام بگیرم. طرف مقابلمو کی تعیین کرده! چرا باید توی توهم گم بشم. چرا باید بمیرم!
آرام شده بود و حالا من آشفته بودم. داشتم خفه می شدم.

-می خوامی بگی که دایی داره از تو به عنوان وسیله برای گرفتن انتقام مرگ خواهرش استفاده می کنه؟

مگر غیر از این بود؟ سکوت کردم.

-هرمیس؛ یعنی تو می خوامی بگی که دایی... میان حرفش رفتم.

-این حرف امروز و الانم نیست. چیزیه که یک عمر بهش ایمان داشتم اما... ببین فرزام، من به دایی مدیونم. همیشه هم یادم می مونه که اگر دایی سامان نبود، من هم نبودم. ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم. نمی خوام که ادامه بدم.

-پس کار خودشو کرد!

با تعجب نگاهش کردم. این جمله ی بی ربط را از کجا پیدا کرد؟!

-می دونستم پای این دختره به زندگیت باز بشه محاله طوفان نیاد! نفس عمیقی کشید و گفت:

-انتقام خودته! می خوامی بگیر، می خوامی نگیری. فقط حواستو جمع کن. این مسیری که پیش گرفتی هم خیلی از قبلی ساده تر نیست. حواست باشه کم نیاری. معنای نگاهم را فهمید که ادامه داد:

-با دایی می خوامی چکار کنی؟ اون تمام عمرشو با فکر این انتقام گذرونده. مثل تو هم نبوده که به قول خودت توهم بزنه! خودتم خوب می دونی که اگه حرفای امشب تو بشنوه چه مدلی داغ می کنه!

دهان باز کردم اما دیدن آهار و ویلیام که با هم از در رستوران خارج شدند باعث شد بی خیال ادامه دادن به بحث بشوم. فرزام هم با گرفتن رد نگاه من متوجه حضور آن ها شد و گفت:

-غذاتونو تموم کردین؟

با فاصله ی کمی از ما ایستادند. ویلیام سرش را تکان داد و گفت:

-من آره. ولی آهار...

حتی او هم متوجه حال بد آهار شده بود که صدایش تا این حد گرفته بود. نگاهم را به او دوختم. سرش را پایین انداخته بود و انگار نه تنها با من، بلکه با ویلیام و فرزام هم قهر بود. طاقت قهرش را نداشتم اما با وجود تمام آشفتگی ها حس خوبی در من شکل گرفت. اینکه من برای آهار درست همان دنیایی بودم که دلخور شدن از او، پشت کردن به تمام مخلوقات بود!

"تو برای من همان دنیایی، که بی تو با تمامش قهرم...!"
همان لحظه تصمیم گرفتم که تا صبح به خودم و آهار فرصت بدهم و رفتن را به صبح موکول کنم. نمی دانم، شاید تا آن موقع آهار هم آرام شد و شرایط را درک کرد.
-بریم؟

فرزام تایید کرد و به هدف تنها گذاشتن من و آهار، دست ویلیام را گرفت و او را به دنبال خودش کشاند. بدون هیچ حرفی منتظر ماندم تا آهار هم راه بیفتد و با فاصله ی کمی از او، پشت سرش قدم برداشتم. همگی با ماشین من آمده بودیم. فرزام در جلو را باز کرد و خطاب به آهار گفت:

-بیا جلو بشین من برم پیش ویلیام. بیا، طاقت دوریشو ندارم!
نگاه کوتاهی به فرزام انداخت و در حالی که در عقب را باز می کرد گفت:
-من اینجا راحت ترم. لطفا به خاطر من تحمل کنین.

انگار واقعا دلخور بود! رفتار های خودم را خوب می شناختم. به کم ظرفیتی ام آگاه بودم که دلم می خواست به او التماس کنم حداقل به خاطر خودش هم که شده به این رفتار هایش خاتمه دهد. آهار سوار شد و بعد از اینکه در را بست من هم نگاهم را از جای خالی اش گرفتم و سوار شدم. فرزام و ویلیام هم سوار شدند و من که حسابی از سر درد عذاب می کشیدم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم. اصلا نفهمیدم چطور آن زمان گذشت و آن مسیر به انتها رسید. نفهمیدم کی ماشین جلوی ویلا پارک شد و چه شد که فرزام را در مقابل خود دیدم که به دنبال ویلیام می دوید و با هم وارد ویلا شدند.

ناگهان که متوجه موقعیت شدم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. آهار در را باز کرد و خواست پیاده بشود.

-آهار؟

دوباره روی صندلی نشست اما باز هم نگاهم نکرد.
-قهری الان؟!

با همان سر به زیر افتاده گفت:

-نه. قهر کردن بلد نیستم فقط یکم دلم گرفته.

دوباره صدایش زدم.

-آهار؟

با سکوتش انتظارش را رساند. لعنتی چرا نمی فهمید نگاهش را می خواهم؟

-به من نگاه کن.

اما...

از کوره در رفتم. پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. ماشین را دور زدم و در نیمه باز را کشیدم. با بی رحمی مچ دستش را گرفتم و او را از ماشین پیاده کردم. مقابلش ایستادم. ترسیده بود. چشم هایش داشتند خیس می شدند.

-چرا نمی فهمی من حوصله ی این رفتار را ندارم؟!

انگار لنگ بود تا اشک هایش جاری شوند. از گریه ی دختر ها بیزار بودم! مثل دفعات قبل که او استثنا بود، باز هم نمی توانستم از آهار متنفر شوم، ولی این دلیل بر این نبود که عصبانیتم تحریک نشود.

-دارم باهات حرف می زنم. منو نگاه کن.

باز هم نگاه نکرد. بی خیال نگاهش شدم و گفتم:

-تو منو تغییر دادی! تو خواستی که اینطوری زندگی کنم! خودم به اندازه ی کافی درگیر هستم، دارم کم میارم. تو باعث این حال منی پس خواهشا با این رفتارت توی این شرایط تنهام نذار که دیگه واقعا زمین می خورم.

چقدر ساده تمام حالم را به زبان آوردم. هرچند که قابل درک نبود. قابل درک نبود که حتی ترک بد بودن و چیزی که تمام عمر در حال فرار از آن بوده ای، دردناک است. سخت است تغییر یک شبه ی کسی که عمری به شیوه ی دیگر زندگی کرده. خیلی سخت بود. هر چه می گذشت سخت تر هم می شد و آن لحظه دردش به اوج رسیده بود. نمی دانم، شاید همین برخورد آهار حالم را به هم می زد.

-گریه نکن ببینم.

انگار داشتم با دشمنم حرف می زدم. اصلا نمی فهمیدم کسی که مقابل من ایستاده

حالا تنها کسی است که زندگی کردن را با او ممکن می بینم.

-تو از اول همه چیزو می دونستی. منو با بهین دیده بودی. از هدفم برای نزدیک شدن به اون هم آگاهی داشتی. با این حال...

سرش را بالا گرفت و با چشم های خیسش به چشم هایم نگاه کرد. او هم صدایش را بالا برد و گفت:

-به خاطر همین که می دونستم الان دارم خفه می شم. چون اون واست فقط یه

بازیچه بود. چون بد بودی و من با این حال دوستت داشتم اما هیچ وقت توقع

نداشتم که نگرانی تو واسه حال اون ببینم!

پس دردش این بود! انگار آهار هم آنقدرها که فکر می کردم از دل بستن به هرمیس سرد و شیطان صفت بی نصیب نمانده بود! بدون اینکه به حرف هایش توجه کنم ادامه ی حرف های خودم را با صدای بلند فریاد زدم.

-تو که همه ی اینارو می دونستی بیجا کردی که اومدی و احساسو به من ابراز کردی! خشکش زد. حتی اشک هایش خشک شدند. وقتی خودم توقع زدن آن حرف ها را از خودم نداشتم، از او چه انتظاری می رفت؟ دلم پر بود. با اینکه دلم زندگی کردن به همین شیوه را می خواست، اما حرف های فرزام به من یاد آوری کرده بودند که تغییر آنقدر ها هم ساده نیست. دلم از خودم پر بود. از خودم که همیشه به بازیچه بودن خودم آگاه بودم اما زندگی آنقدر برایم بی اهمیت شده بود که حتی برای نجات خودم هیچ تلاشی نکردم.

دستش را با حرص از دستم بیرون کشید و با قدم های محکم به طرف در ویلا حرکت کرد. صدایش زدم.

-آهار؟

توجه نکرد. بار دیگر، بلند تر از قبل.

-آهار؟!

وارد ویلا شد. بدون اینکه در را ببندد و من مدتی به همان در باز چشم دوختم و برای ایستادن روی پاهایم، وزنم را روی بدنه ی ماشین انداختم.

چند دقیقه ای به خودم فرصت دادم و بعد تکیه ام را از ماشین گرفتم. آه بود، نفس عمیق بود، نمی دانم. هر چه که بود انگار تمام درونم را خالی کرد.

همه چیز را غیر از خروار خروار درد و حال بد که در من به جریان داشت.

راه افتادم و به طرف ویلا رفتم. فضا تنها با نور آتش شومینه روشن شده بود. ویلیام روی مبل نشسته و با موبایلش بازی می کرد. فرزام هم به میز ناهار خوری کنار سالن تکیه داده و پوست لبش را می جوید. با صدای بسته شدن در توسط من، فرزام متوجه حضورم شد و صاف ایستاد. بی توجه به او به طرف مبل رفتم. فرزام با نگاهش دنبال من می کرد. سوئیچ ماشین را روی میز انداختم و با سواستفاده از بی حواسی ویلیام، موبایلش را از دستش کشیدم. صفحه ی آن را قفل کردم و بدون اینکه به ویلیام که با دست هایی مانده در هوا به من زل زده بود نگاه کنم، گوشی را روی مبل انداختم و گفتم:

-می دونی ساعت چنده؟!

فرزام از لحن تندم ترسید و صدایم زد.

-هرمیس؟

برای اینکه دلم به رحم نیاید نگاهم را از صورت متعجب ویلیام گرفتم. صدایم را بالا بردم و فریاد زدم:

-همیشه باید همه چیزو تکرار کنم؟

اینبار بازویم از پشت، توسط فرزام کشیده شد.

-چرا عصبانیتتو سر بچه خالی می کنی؟

یک لحظه نگاهم به چشم های آبی رنگ ویلیام افتاد. با تمام روشنائیشان به من دوخته شده بودند. جگرم آتش گرفت. با این حال باز نگاهم را از صورتش گرفتم و دستم را از دست فرزام بیرون کشیدم.

-هر کدومتون به نحوی می خواین منو دیوونه کنین. بسه دیگه، خسته شدم. کم آوردم .

فرزام رو به ویلیام کرد و گفت:

-ویلی؟ پاشو. پاشو برو توی ماشین من. می خوام ببرمت جایی.

با تعجب نگاهش کرد. متوجه اعتراض نگاهم شد و گفت:

-تو کارت نباشه. اصلا می خوام ببرمش هتل تا امشب بگذره صبح بر می گردیم.

موبایل ویلیام را از روی مبل برداشت و دست او را گرفت. بی حسی اش را می فهمیدم! حتی دستش انگار بیشتر از اینکه به بدنش متصل باشد، در دست فرزام بود! با تمام بی حسی هایش از روی مبل بلندش کرد و با هم به طرف در راه افتادند.

-فرزام؟

باز هم حرف خودش را زد.

-ویلیامو سوار ماشین می کنم و بر می گردم.

صدایم را بالا بردم.

-فرزام با تو ام!

با او بودم. اما چه می گفتم؟! انتظار داشتم سکوتم را بفهمد و اطاعت کند. خب می فهمید! خوب با زبان سکوت من آشنا بود اما اطاعت نمی کرد.

با صدای برخورد چیزی با زمین برگشتم. فرزام با محکم تر گرفتن دست ویلیام مانع از زمین خوردن او شد و دست دیگرش را هم پشت سر ویلیام گذاشت. آرام گفت:

-حواست کجاست؟ خوبی؟

ویلیام با سر پایین افتاده مچ پایش را که پیچیده بود حرکتی داد و سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. فرزام موهای سر ویلیام را نوازش کرد و گفت:
-بریم.

کاش به جای من هم نوازشش می کرد.
از در خارج شدند. سرم را پایین انداختم و انگشت های دست مشت شده ام را به سختی از هم باز کردم. انگار استخوان هایش یخ زده بودند، با این حال به اختیار خودش و شدیداً می لرزید. اطرافم را نگاه کردم و خواستم روی مبل بنشینم که ورود دوباره ی فرزام مرا از نشستن منصرف کرد.
-داره گریه می کنه! تا حالا اینطوری سرش داد نزده بودی انتظارشو نداشت.
خودم را بی تفاوت نشان دادم و نگاهم را از فرزام گرفتم. بی هدف، فقط برای اینکه کاری کرده باشم بالشِت کوچک روی مبل را برداشتم و کمی آن طرف تر انداختمش!
-تقصیر خودشه. می خواست یادش بمونه که چند بار بهش یاد آوری کردم شباً گوشیشو خاموش کنه و بخوابه.
کنارم ایستاده بود. دستی که باز داشت به طرف بالشِت می رفت را کشید و وادارم کرد که مقابلش بایستم و به صورتش نگاه کنم.
-آهار چی؟ تقصیر اون چی بود که...
حرف خودش را قطع کرد. انگار نگاه درمانده و بی طاقتم را نمی دید. انگار نمی فهمید حالا وقتِ نصفه نیمه حرف زدن نیست. با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیق کشید. بعد از اینکه نفش کمی عادی تر شد، باز به چشم های منتظرم نگاه کرد و گفت:
-با گریه اومد داخل. گریه که چه عرض کنم؟ تا الان خفه نشده باشه خیلیه!
به در اتاقی که قطعاً آهار در آن بود اشاره کرد و گفت:
-موندم چطور صدای گریه شو کنترل کرده.
بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
-صبح که برگشتم از دلش در آورده باشی.
بعد با تمام خستگی و آشفتگی هایش خندید و گفت:
-می خوام یه عکس رمانتیک دیگه از طلوع بگیرم!
عکس العملی نشان ندادم. شانه ام را فشرد و به طرف در رفت. در همان حال که پشتش به من بود دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-فعلا...

با صدای بسته شدن در روی مبل لم دادم و سرم را به پشت آن تکیه دادم. داشت منفجر می شد. سرم!

داشتم به دنبال چاره ای برای این سر دردِ طاقت فرسا می گشتم که عادت همیشگی ام به یادم آمد. همان جعبه قرصی که درمان سر درد های شبانه ام بود. می دانستم که امشب خوابیدن محال است برای همین چشم هایم را باز کردم و به میز گرد و کوچکِ واقع در مابین دو صندلی چوبی، که در دو طرف شومینه قرار داشتند دوختم. چاره ای نبود. نمی خواستم برگردم اما این یک شب اگر هرمیس نمی آمد قطعا من از درد می مردم. آخر یادم نرفته بود که از کودکی مسئولیتِ درد هایم را او به دوش کشیده. بلند شدم و به طرف جعبه ی قرص رفتم. به طرف همانی که می دانستم درمان نیست و مرض است. راستش همیشه این را می دانستم اما... انگار من هم کمتر از دایی در نابودی خودم نقش نداشتم. راستش همه اش تقصیر خودم بود. تقصیر خودم بود و همین بود که هرگز از دایی سامان و هیچ کس دیگری گلیه نداشتم. بی آنکه به خودم حتی فرصت فکر کردن بدهم سه تا قرص از داخل جعبه ی سفید رنگ برداشتم و هر سه را با هم در دهانم انداختم. اطرافم را نگاه کردم. آب نبود! بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. شیر آب را باز کردم و بعد از اینکه قرص ها را در دهانم چرخاندم، به شیر آب سر گذاشتم و معده ام را با آب پر کردم. شیر آب را بستم اما کمرم همچنان خمیده بود. سرم فقط کمی بیشتر خم شد و چشم هایم روی هم رفتند. فشار دستم را به لبه ی سینک بیشتر کردم و با تمام وجودم تاثیرِ فوریِ قرص ها را می فهمیدم. از موهای کوتاه روییده در صورتم آب می چکید و من بیشتر از اینکه صدای برخورد قطرات آب با فلز سینک را بشنوم، صدای در رفتن خستگی سلول های معتادم را می شنیدم. انکار چرا؟! من بیمار بودم. اما نه یک بیمار روانی! من بیمارِ اعتیاد بودم و خدا لعنتم کند اگر حتی یک بار اعتیادِ نوزده بیست ساله ام را انکار کنم. معتاد بودم. حالا کمی متفاوت تر با بقیه ی معتاد های این دنیا! کمی بد بخت تر! کمی بیچاره تر!

باز شدن چشم هایم خیلی با حالت بسته بودنشان متفاوت نبود اما به همین تفاوتِ کم اکتفا کردم و صاف ایستادم. با آستین آب دور دهانم را پاک کردم و مثل انسانی گرسنه با چشم هایم پاکت سیگاری را که به یاد دارم همان شب های اول همین اطراف گذاشته بودمش، جست و جو کردم. بالاخره پیدا شد. روی کانتر، کنار گلدان.

هر طور که بود بدنی که مراحل سستی قبل از مصرف را می گذراند به طرف کانتر کشاندم و پاکت را برداشتم. یک سیگار از آن خارج کردم و بعد از اینکه آن را گوشه ی لبم گذاشتم، با فندکی که کنار همان پاکت بود، روشنش کردم. پیک عمیقی زدم و نفسم را نگه داشتم. بی اختیار خم شدم و آرنج هایم روی چوب کانتر فرود آمدند. سرم هم پایین و پایین تر رفت تا اینکه پیشانی ام روی کف دست راستم مستقر شد و حالا دستم برای سرزنش کردن وجود بی خاصیت یک بار عقب رفت و باز روی پیشانی ام قرار گرفت. دست دیگرم سیگار را از بین لب هایم برداشت. چشم های بسته ام را به سیاهی مقابلشان دوختم و آرام دود سیگار را از دهان و بینی ام خارج کردم. به دنبال آن از سکوت بی نهایتی که در فضا حاکم بود استفاده کردم و زیر لب با نهایت غلظتی که از حنجره ام بر می آمد گفتم:

-خاک بر سرت!

خوب می دانستم دلم از کجا پر است. از بازگشت آگاهانه و سنگینی که در اوج انسان بودن به آن مبتلا شده بودم. از خودم. دقیقا خود خودم. گوش هایم چیزی را می شنیدند که از آن سکوت بعید بود! تیز ترشان کردم و از نفس های خودم خواستم که خفه شوند. شدند! درست شنیده بودم. صدای آرامی به گوش می رسید که ناگهان قطع شد و فضا باز در سکوت فرو رفت. آرام سرم را بلند کردم و به مقابل نگاه کردم. آهار با چمدان کوچک یک نفره اش که در دست داشت، مقابل در اتاقش ایستاده و به من چشم دوخته بود. به همان صحنه ای که زیاد از خودم دیده بودم و می دانستم چقدر نفرت انگیز و وحشتناک است. چشم هایم ورم کرده بودند، صورتش بی رنگ و بی حال... حتی انگار در فاصله ی این چند ساعت هیكل متناسب و معمولی اش نصف شده بود!

می خواست حرف بزند. می خواست جلو بیاید اگر خودش مانع خودش نمی شد. می خواست به داد بیچارگی ام برسد اما...

نگاهش را از من گرفت و چمدانش را در دستش جا به جا کرد. به طرف در راه افتاد اما هنوز یکی دو قدم بیشتر بر نداشته بود که متوجه حرکت من شد و ایستاد. صاف ایستادم و در همان حال که به او چشم دوخته بودم، کانتر را دور زدم و به طرفش رفتم. نگاهم می کرد. منتظر.

-کجا؟

زبان‌ش بند آمده بود. معلوم بود که با دیدن حال و اوضاعِ من زبان‌ش بند می‌آید. به او رسیدم و مقابلش ایستادم.

-گفتم کجا؟

آرام و پر از لکنت گفت:

-می‌خوام برگردم خونه.

-تنها؟ اونم این وقت شب؟

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. دیگر خبری از آن دخترِ شوکه و ترسیده نبود.

-مگه واسه تو مهمه؟

جسارتی که در نگاهش بود همان چیزی بود که اولین بار مرا به آهار جذب کرد.

هرچند که همیشه کفرم را هم در می‌آورد. اما از ما آدم‌ها هیچ چیز بعید نیست.

همیشه می‌گردیم و می‌گردیم، به همان چیزی دل می‌بندیم که می‌دانیم بلای

جانمان می‌شود. آخرش می‌نشینیم و می‌گوییم آدم خوب کمیاب است!

"اگر به همه چیز و همه کس بد بینم تو جدی‌نگیر! این دنیا پر از خوبیست. و آدم

های خوب! فقط ما همان‌هایی هستیم که روزی دلمان برای یک بی‌معرفت لرزیده و

پس از آن... خودت بگو. انسان باز هم انسان می‌ماند؟!"

با یک حرکت و به سادگی چمدانش را از دستش کشیدم و گفتم:

-مهمه!

مچ دستش را گرفتم و با وجود تمام تقلا و مقاومت‌هایش او را به اتاق باز گرداندم.

چمدان را روی تخت انداختم و گفتم:

-با هر کی اومدی با همونم بر می‌گردی. ادا اطوار در نیار، امشب اصلاً حالم خوب

نیست.

دوباره چمدان را برداشت و در حالی که به طرف در می‌رفت غر و لند کنان گفت:

-من میرم. تو هم راحت هرجایی که دلت خواست برو! به هر حال اون بیشتر از من

بهت نیاز داره.

کلافه شده بودم. مچ دستش را گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم سیگاری که در

دست داشتم با آهار برخورد نکند او را به طرف خودم کشید. خسته و بی‌حال بودم اما

حداقل توان خنثی کردنِ تقلاهای یک دختر بچه‌ی ضعیف را داشتم.

-حرف بیخود زن. من به هر حال فردا می‌رم اما اون‌ی که اینجا می‌مونه تویی پس...

با تمام قدرتش تقلا می‌کرد تا خودش را از من جدا کند و با گریه و جیغ، فریاد زد:

-ولم کن، می خوام برم. ولم کن.
 بار دیگر چمدانش را گرفتم و اینبار گوشه ی اتاق انداختمش. دست از تقلا نمی کشید.
 کنترل کردن او کار سختی نبود اما حوصله نداشتم! با کلافگی چشم هایم را روی هم
 فشردم و فریاد زدم:
 -تمومش نمی کنی؟
 سست شد. از کم شدن قدرت دستش برای فرار فهمیدم. حالا فقط بی صدا اشک می
 ریخت.
 -وقتی وارد زندگی من شدی، وقتی کاری کردی که بهت علاقه مند بشم و نسبت بهت
 احساس مالکیت پیدا کنم نمی تونی هر موقع دلت خواست چمدونتو برداری و راه
 بگیری! وای به حالت آهار اگر فقط یک بار دیگه حتی به اینکه بدون من پاتو از در این
 ویلا بیرون بذاری فکر کنی!
 به دنبال این حرف او را با خودم کشیدم و کنار تخت روی زمین رهایش کردم. زانو
 هایش را بغل گرفت و بی صدا به گریه کردن ادامه داد. توجه نکردم! سیگارم را بین
 لب هایم گذاشتم و خودم هم با فاصله از آهار، جلوی در نشستم و به آن تکیه دادم.
 بیچاره مجبور بود تا صبح با بوی دود سیگار من خفه شود!

آخرین سیگارم را هم همانجا روی سرامیکِ زمین خاموش کردم و گوشه ی دیوار
 انداختمش! سر دردم کمتر شده بود اما حالا... عجیب حالی بود. همانی که یک عمر با
 آن سر کرده بودم و حالا بعد از یک هفته استراحت تحملش برایم سخت بود. نگاهم را
 به مقابل دوختم. به آهار که درست در همان نقطه ای که دیشب به زور نشاندمش،
 آنقدر بی صدا اشک ریخت که از خستگی خوابش برد و سرش روی لبه ی تشکِ تخت
 فرود آمد. به یاد شب گذشته آه کشیدم. خیلی آزارش داده بودم اما مثل همیشه از
 هیچ یک از اعمال خودم پشیمان نبودم و فقط به جبران فکر می کردم. حتما برایش
 جبران می کنم. ببخشد یا نبخشد، حتی اگر دیگر نخواهد مرا ببیند جهنم دیشب را
 برایش جبران خواهم کرد. امروز که بگذرد. وقتی که رفتم و برگشتم. چند ساعت بعد از
 اینکه از خواب بیدار شوم و نبودنِ من باز هم دلش را به آتش بکشد. کار خودم را می

کنم. به دیدن بهین می روم و وقتی که برگشتم حتما دل آهار را به دست می آورم. هرچند که می دانم آنقدر مهربان است که دلش از دستم نرفته!

از روی زمین بلند شدم و به طرف پنجره ی اتاق رفتم. خورشید در حال طلوع کردن بود. چند لحظه کنار پنجره ایستادم و بعد به طرف آهار برگشتم. مقابلش زانو زدم و به چشم های خوابش چشم دوختم. به همان هایی که شب گذشته اشکشان را در آورده بودم. می دانم که از روز اول می دانست بودن با من روز های بارانی به فراوانی دارد اما... شاید از بی عرضگی من بود که روی این باورش مهر تایید زدم. جبران می کنم. حتما. بعد از اینکه با آخرین ملاقات با بهین، به این بازی خسته کننده پایان دهم و برای همیشه بمانم با خودم. و با آهار، اگر بخواهد با من بماند.

دستم برای فرو رفتن در موهای براقش بی تاب می کرد اما نمی خواستم بیدار شود. حداقل تا وقتی که فرزام و ویلیام برسند و آهار تنهایی در آن مکان غریب را حس نکند. از جایم بلند شدم و اتاق را ترک کردم. تا در ویلا پیش رفتم. آن را باز کرد و داشتم پاگرد کوچک جلوی در چوبی را پشت سر می گذاشتم که پایم با چیزی برخورد و مرا وادار به ایستادن کرد. سرم را پایین گرفتم و با دیدن بسته ای مقوایی کرم رنگ، خم شدم و آن را برداشتم. بار دیگر ایستادم و بی اراده به اطراف نگاه کردم. هیچ خبری نبود جز تلاش بی وقفه ی خورشید برای بالا آمدن. با تردید به بسته نگاه کردم و آن را باز کردم. ظاهرا خالی بود! با تعجب سعی کردم تا عمق آن را ببینم که تازه متوجه جسم کوچکی در آن بسته ی نسبتا بزرگ شدم.

دست چپم را زیر آن گرفتم و چند بار بسته را تکاندم که همان جسم کوچک از بسته خارج شد اما به جای اینکه در دست من سقوط کند، روی زمین افتاد.

به آن جسم چشم دوختم و در همان حین که برای برداشتنش بار دیگر روی زمین زانو می زدم، آن را تشخیص دادم و هم زمان با درشت شدن چشم هایم، ابرو هایم در هم کشیده شدند. باز به خودم آمدم و حرکت را کامل کردم. دستم را به طرف فلش مموری سرمه ای رنگ بردم و آن را برداشتم. کف دستم گذاشتمش و چشم هایی که بیشتر افکارم را می دیدند تا آن را، به آن دوختم.

چند لحظه به آن خیره ماندم. محال بود که شکل و شمایلش را فراموش کنم. محال بود که خیال کنم اطلاعاتی در فلش مموری وجود دارد که هدف این ارسال را می رساند. هدف خود آن قطعه استیل سرمه ای رنگ با زنجیر نقره ای اش بود. خود

خودش! هدف من بودم و تهدید از طرف ماهانی که توسط همان قطعه استیل زندگی اش را باخته بود!

از روش تهدید کردن لوس و کهنه اش پوزخندی روی صورتم نشست اما هنوز آنطور که باید ماهان را از دور تحقیر نکرده بود که با بلند شدن صدای موبایلم از داخل ویلا پوزخندم هم از بین رفت و ناگهان از جایم بلند شدم.

بدون اینکه در را ببندم وارد ویلا شدم. نمی دانستم موبایلم را کجا گذاشته ام اما با گرفتن رد صدایش به کانتر رسیدم. گوشی را برداشتم. گزینه ی اتصال تمام با آن شماره ی ناشناس را کشیدم و آن را روی گوشم گذاشتم.

-سلام عرض شد جناب آقای هرمیس اتابک!

صدای خودش بود. درست حدس زده بودم. با اینکه دیگر نمی توانستم پوزخند بزنم با خونسردی تمام اما اخم هایی که داشتند صورتم را می بلعیدند گوشی را به گوشم نزدیک تر کردم و دست دیگرم آستر داخل جیب شلوارم را در مشت گرفت. قدم هایم مسیری نامشخص را در پیش گرفتند و آرام و متفکرانه به پیمودن آن مشغول شدند.

-علیک سلام مرحوم ماهان ماهانی!

خندید. غلیظ.

-چقدر تیز و باهوش! واقعا که همیشه در موردت درست فکر می کردم. تو یه موجود متفاوتی!

حالا چشم باز کردم و دیدم که میان چارچوب در ایستاده و با چشم هایی ریز شده در محیط اطرافم به دنبال ماهان می گردم.

-نگرد. نمی تونی منو ببینی!

باز هم سکوت کردم. نه اینکه ترسیده باشم نه. حتی فکرش برایم مسخره بود. فقط فکرم برای تصمیم گیری نیاز به یک سکوت مطلق و آرامشی مخصوص به خودم را داشت. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم که فکر کردن را برای بعد بگذارم. خواستم حرف بزنم که ماهان گفت:

-تو واقعا کی هستی؟

با زدن این حرف آرامش صدایش به هم خورد.

-چرا سر و کلت توی زندگیم پیدا شد؟ چی تو فکرته؟!

با وجود برنامه ام برای اتمام این بازی نمی توانستم از حرصش لبخند نزّم. به هر حال من بیست سال از عمرم را با نفرت ورزیدن به او و خانواده اش گذرانده بودم. هرچند که او حالا علاوه بر یک سوژه ی انتقام حکم دشمن مرا نیز داشت! نفهمیدم چه شد که یک طرف لبم کشیده شد و با همان صدای مرموز مخصوص به هرمیس گفتم:

-نباید برمی گشتی! همون موقع که زندگیتو نجات دادی باید برش می داشتی و می رفتی.

-جدا؟ باشه پس صبر می کنیم تا ببینیم برگشتن من به ضرر کی تموم میشه! حالا که حضور هرمیس را احساس می کردم هیچ کدام از حرف هایش برایم مفت نمی ارزید. سکوت کردم و با خیال راحت شانه ام را به در تکیه دادم و پای راستم را روی پای چپم گذاشتم. گفتم:

-رو به روی همین ویلایی که داخلش اقامت داری، ساحلو بگیر و صد متر بیا جلو! دو تا جت اسکی شیک و سرنوشت ساز اونجا هست! بدم نمیاد یه رقابتی با هم داشته باشیم.

خندیدم. با صدای بلند.

-امشب شب ساعت دوازده منتظرم. امیدوارم که فرار نکنی.

خنده ی طولانی ام را کنترل کردم و با صدایی که از همان خنده می گفت، گفتم:

-همون که گفتم! بهتر بود زندگیتو برداری و بری.

صدای بوق اشغال خنده ام را هم خاتمه داد اما لبخند روی لبم را نه. حالت ایستادنم هنوز همان بود اما کم کم افکارم متحول شدند و لبخند روی لبم هم رنگ باخت.

آهار... ویلیام... فرزام...

من اگر نمی توانستم برای خودم نگران شوم، نمی توانستم برای این ها نگران نشوم!

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

معین:

دستگیره ی درِ دستشویی را کشیدم و بعد از باز شدن در، در حالی که حوله ی دست و صورتم را از روی شانه ام بر می داشتم، مشغول خشک کردن دست هایم شدم و از دستشویی خارج شدم. لادن جلوی میز آرایش زیر آینه ی بزرگ اتاق نشسته، با بی حوصلگی سرش را کج کرده و آن را روی کف دستش گذاشته بود. زیر چشمی نگاهش کردم. صدای تق تق ناخن های بلندش که طبق عادت همیشگی اش به بازی گرفته شده بودند تنها صدایی بود که سکوت اتاق را بر هم می زد. همیشه از این عادتش متنفر بودم. خیلی با صدای شکسته شدن انگشت که کار همیشگی پدر بود تفاوت نداشت و از شانس من دوتا از نزدیک ترین آدم های زندگی ام به این عادتِ نفرت انگیز دچار بودند. گفتم دو تا از آدم های مهم زندگی؟ عجب! هنوز لادن را به خودم نزدیک می بینم!

آنقدری حوصله نداشتm که برای ایجاد کردنِ آن صدایی که می دانست چقدر حالم را به هم می زند به او هشدار دهم. بی خیال شدم و پشت سر لادن مقابل همان آینه ایستادم. هنوز در حال خودش گرفتار بود! اصلا انگار من نبودم. شروع کردم به بستن دکمه های پیراهن چهارخانه ام که خانه های ریزش با ترکیبی از رنگ های نارنجی و قهوه ای و سرمه ای پر شده بودند. از بالا به پایین دکمه ها را یکی پس از دیگری بستم و آخرین دکمه. دست راستم را بالا بردم و همانطور که آستین چپم را تا آرنج تا می زدم، نگاهم را در آینه از خودم گرفتم و به لادن که تمام حواسش در ناکجا آباد به سر می برد، دوختم. رنگ به رویش نبود! صبح که می رفتم مطب تا در آرامش آنجا کار های عقب مانده ی دانشگاه را در تعطیلات نوروز تکمیل کنم و کمی هم مطالعه داشته باشم، خواب بود و همین یک ساعت پیش که بعد از هشت-نه ساعت کارکردن به خانه برگشته بودم باز هم خواب بود! احتمالا اولین بیداری اش بعد از خوابِ دیشب، همین مدتی بود که من در حمام مشغول دوش گرفتن و ششوار کردن موهایم بودم. به هر حال اولین بار بود که اینطور می دیدمش. لادن آدم خیلی حساسی بود. دیر از خواب بیدار نمی شد نهایت خوابش هشت صبح بود. هیچ وقت به چهره اش اجازه ی بی حال و بی روح شدن نمی داد. همیشه آرایش روی صورتش داشت. موهایش برعکس الان همیشه شانه زده و مرتب بودند. حتی لباس هایی که در خانه می پوشید مخصوص مراسم و مهمانی بودند. حالا که حتی هنوز لباس خواب ساتن سفید رنگ بلندش را عوض نکرده و لب هایش هم ترک خورده بودند. چشم

های خمارش آنقدر خسته و بی حال بودند که احساس می کردم هنوز هم به خواب نیاز دارد.

-مریض شدی؟! -

لحرم سرد بود. کاری نمی توانستم بکنم وقتی که احساس می کرد باید یخ بزند می زد و کاری هم از کسی بر نمی آمد.

قبل از اینکه چشم های خمارش را در آینه جا به جا کند و به من نگاه کند نگاهم را به آستین دیگرم دوختم و مشغول تا زدن آن شدم.

انگار تازه از عالم خودش خارج شد. نفسی عمیق کشید و گفت: نه.

بی اختیار پوزخند زدم. این هم از همان عادت های غیر قابل کنترل بود.

-پس دلت واسش تنگ شده!

با تعجب نگاهم کرد. من هم عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با ته مانده های همان پوزخند که بهتر است اسمش را زهرخند بگذارم گفتم:

-نمی ری بیرون! قرار مدار های روزانه کجا رفتن پس؟

هنوز نگاهم می کرد. هنوز زهرخند بر لب داشتم. زهر خندی ناشی از تهوعی که حرف هایم به خودم وارد می کردند.

-به تیپ و تار هم زدین یا خدایی نکرده اتفاقی واسش افتاده؟ یا نکنه رفته تعطیلات تو رو نبرده؟! -

نگاهش داشت تغییر می کرد. انگار او هم از حرف هایم دچار تهوع شده بود! او دیگر چرا؟! حرف های من که عین زندگی شخصی او بودند!

تا زدن آستینم به اتمام رسید. خم شدم از ادکلنم را از روی میز، جلوی لادن برداشتم.

هنوز در آینه به من نگاه می کرد. با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و لب هایم هم زمان با شانه هایم به صورت پرانتزی سر پایین در آمدند.

-اگر می خواستی بری می رفتی. من چکاره بودم؟! -

-بس کن معین!

صدایش خسته بود اما خشمش قدرت این را داشت که خنده ای ناگهانی را به لب هایم آورد. ادکلن را بالا بردم و از آن به یقه ی لباسم زدم. صدای خنده ام را کنترل کردم و گفتم:

-چرا عصبی میشی؟ یه طوری رفتار می کنی باعث میشه به خودم شک کنم! سر فرصت می گردم ببینم چندتا خیانت در بساط دارم، گزارششو حتما بهت می دم! دلش خیلی پر بود. انگار منتظر همین رفتار من بود تا خودش را نشان دهد. ناگهان از روی صندلی بلند شد و به طرفم چرخید. هم زمان با سرازیر شدن اشک هایش با صدای بلند و فریاد زنانه اش گفت:

-خودم به اندازه ی کافی حالم بده، تو یکی دیگه دست از سرم بردار. نمی دانم فریادش چه چیزی را در سرم ویران کرد که دستم با ادکلنی که در خود داشت به طرف پایین پرتاب شد و صدای شکسته شدن شیشه ی ادکلن، آخرین صدای قبل از بلند شدن صدای آرام اما پر خشم من بود. منی که یک قدم به لادن نزدیک شده و سینه به سینه اش ایستاده بودم.

-دست از سرت بر نمی دارم چون دست همین حال بدت پتک شده و توی سرم می کوبه.

خشمم بیشتر شد. حتی خودم از چشم هایم می ترسیدم. حتی از صدای آرام اما محکم و کوبنده ام که حرف هایم را پشت سر هم با خشم بیرون می فرستاد.

-پتک شده و توی سرم می کوبه اونم نه یک بار، نه دوبار، نه سه بار، نه صد بار! نفس گرفتم! انگشت اشاره و وسط دست راستم به هم چسبیدند و برای کوبیده شدن به شقیقه ی پر دردم بالا رفتند. کوبیدند و کوبیدند و کوبیدند!

-می کوبه می کوبه می کوبه، اونقدر می کوبه که دلم می خواد همینجا با دستای خودم خفت کنم و نداشته باشمت. اونقدر می کوبه که دارم به خودم لعنت می فرستم واسه این که اون روزی که می خواستی بری جلوتو گرفتم و این شد حال و روزم. دست از سرت بر نمی دارم چون فکر می کردم آدمی و میشه به خاطرت با تمام خفگی هام کنار بیام و تحمل کنم. فکر کردم فایده داره اگه نگاه تحقیر آمیز خانوادمو روی سردی های رفتارت نسبت به من ببینم و حرف نزدم. دست از سرت بر نمی دارم چون تمام این مدت به حماقت های خودم خندیدم و بازم واسه تو همونی موندم که لایقش نیستی و نبودی. تو هیچ وقت لایق من نبودی! آدم نالایق تکلیف نداره اما می دونی؟ من از خودم عصبانی ام. عصبانی ام چون واسه آدم بی لیاقتی مثل تو همیشه خودم موندم و باهات رو راست بودم. عصبانی ام چون تمام محبت و صداقت و عشق و زندگیمو خرج کسی کردم که هر کس جای اون بود روزی هزار بار دورم می چرخید و من باز می داشتش روی سرم تا چیزی از ارزشش کم نشه. تو اونقدر آشغال و بی

لیاقتی که دلم نمی خواست حتی خیانتتو به روت بیارم. گوشزد کردن و باز گذاشتن راه واسه کسیه که آدم باشه! امثال تو رو باید مثل سگ نادیده گرفت. در مقابل آدمایی مثل تو باید اونقدر بی تفاوت و احمق و الاغ بود که بفهمین از الاغ رو به روییتون خوار ترن! با امثال تو باید مثل حیوون رفتار کرد! حرف زدن، گلایه کردن، یاد آوری کردن کار هایی که کردم و تلاش واسه نگه داشتن کسی، در مقابل آدمیزاد کار سازه اون حیوونه که نمی فهمه، می فهمی؟ نه نمی فهمی! چون تو حیوونی و من هنوز اونقدر احمقم که دارم این حرفارو به نفهمی مثل تو می زنم! می دونی چرا؟

حالا همان دو انگشتم سر لادن را هدف گرفتند و سعی کردند گوش هایش را بیشتر از این باز کنند. با همان حرصی که داشت خفه ام می کرد ادامه دادم:

-می دونی چرا؟ می دونی؟ چون هنوز مثل روز اول دوستت دارم و اونقدر دوستت دارم که حالم داره از خودم به هم می خوره! می فهمی؟ نمی فهمی! نمی فهمی چون نفهمی. همین امروزم اون چمدون مسخرتو بر می داری و به جای چند ماه پیش که می خواستی بری و من نداشتم حالا دمتو می ذاری روی کولت و گورتو از زندگی من گم می کنی. شرتو بر می داری با خودت می بری خونه ی بابای بی غیرت و صاف وایمیستی توی چشماش زل می زنی و میگی خیانت کردم انداختم بیرون. زل می زنی توی چشماش و می گی لیاقت عشقشونو نداشتم. می گی اونقدر بی لیاقت بودم که هر کاری کردن که به زور عشق هم که شده نگهم دارن نتونستن چون خیلی بی لیاقت تر از این حرفا بودم. می گی خیلی تحملم کردن، صاف وایسادم رو به روشن و گفتم عاشق یکی دیگه شدم تحمل کردن. می گی به عنوان شوهرم خواستن بهم نزدیک بشن و باهاشون مثل نجاست رفتار کردم بازم هیچی نگفتن اما نتونستن قیافه ای که از درد چند روز دوری یکی دیگه خوار و زار شده رو تحمل کنن. صبرش تمام شد. با حرص دست من که هنوز به سرش ضربه می زد را از خودش دور کرد و در میان اشک و حال بدی که حالت هایش را کمی برایم عجیب کرده بود با صدای بلند گفت:

-خفه شو!

دیوانه وار اشک می ریخت و سرش را به چپ و راست تکان می داد. داشتم به سالم بودنش شک می کردم. لادن و اینطور اشک ریختن؟ لادن و اینطور از خود بی خود شدن؟ همین بود که نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم.

حرکاتم دست خودم نبودند. از دست حرصی بودند که چند ماه فروخورده بودمش. دست من نبودند که جلو تر رفتم و لادن برای در امان ماندن از هر حرکتِ غیرقابل پیش بینی از طرفِ من و خشم نگاهم، به دیوار چسبید، او هم حال خود را نمی فهمید.

-خفه شو، دست از سرم بردار. ولم کن، دارم دیوونه می شم.
-فکر کردی من نمی دونم چته؟ فکر کردی نمی فهمم شب تا صبح چند بار اون گوشی بی صحبتو چک می کنی و از اینکه خبری توش نیست از ته دل آه می کشی؟ فکر می کنی نمی فهمم چی شده که لادن خانم چند روزه پاشو از این اتاق بیرون نداشته؟
وا رفت! حق هم داشت. سنگ هم بود در مقابل آن همه خشم و تندِ صدای من می باخت. همانطور که به دیوار تکیه داده بود روی زمین زانو زد و صدای هق هقش در نفس نفس زدن های من گم شد. قلبم تیر می کشید. خودم هم کم آورده بودم. خودم هم باخته بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-فردا صبح که برگشتم خونه نمی خوام ببینمت.

خواستم به طرف در بروم که ناگهان حرکتِ دور از انتظارِ لادن نگاهم را به طرف او کشاند. با تمام سرعتی که از جسمِ بی حالش بر می آمد از جایش کنده شد و به طرف دستشویی رفت و در را بست. چشم هایم را روی هم گذاشتم و پوف عمیقی کشیدم. انگار حالت تهوعی که در هوای آن اتاق حاکم بود روی او بیشتر اثر گذاشت! از صدایی که می شنیدم احساس کردم که دارد معده اش را بالا می آورد!
چشم های درمانده ام را باز کردم و به آینه ی مقابلم دوختمشان. دستی به موهایم کشیدم و اتاق را ترک کردم.

داشتم از کنار نرده ها می گذشتم تا به راه پله برسم اما دیدن پدر در طبقه ی پایین که به طرف در می رفت وادارم کرد که بایستم و صدایش کنم.
-بابا؟

ایستاد. سرش را بالا گرفت و به من که دست هایم را به نرده ها گرفته بودم تا ضعف درونم را مهار کنم نگاه کرد.

-جایی می رین؟

به طاهره خانم که داشت پشت سرش می رفت اشاره کرد و گفت:

-طاهره خانمو می برم بیمارستان امشب پیش بهین بمونه. خودمم یه سری می زنم و میام.

صدایش گرفته بود. حتی نگاهش، آن هم گرفته بود!

لازم نیستی گفتم و از پله ها پایین رفتم. هنوز به پدر نرسیده بودم که درِ اصلی خانه باز و مادر وارد خانه شد.

پدر گفت:

-از دیشب ندیدمش. مادرت رو هم می برم و زود بر می گردیم.

مادر سریع گفت:

-من امروز خیلی خسته ام. باشه واسه یه وقت دیگه!

نگاهم را از مادر گرفتم و خطاب به پدر گفتم:

-بهین امروز تازه منتقل شده، ممکنه به چیزی نیاز داشته باشه. بهتره خودم برم.

بعد به مادر نگاه کردم و گفتم:

-اینطوری کسی هم خسته نمیشه!

دلم که پر بود هیچ، بی تفاوتیِ مادر نسبت به حال بهین مرا از مادر بودنش به شک می انداخت! اگر خودم شاهد تولد بهین از شکم همین مادر نبودم به تولد بهین که هیچ، به تولد خودم و ماهان هم شک می کردم!

-تو خسته ای. تموم دیشبو بیدار بودی.

به پدر نگاه کردم.

-امروز یه چرتی توی مطب زدم. شما نگران نباشین.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه پس خودت برو به هر حال بیمارستانی که بهینو بهش منتقل کردیم، محل کار خودته تو اونجا راحت تری.

مادر انگار از حرفم دلخور شده بود. راهش را گرفت و رفت. طاهره خانم هم که فهمیده بود قرار نیست جایی برود مسیرش را به دنبال مادر کج کرد.

آرام و بی حال سرم را تکان دادم و گفتم:

-خیالتون راحت باشه. اگر می خواین ببینیدش فردا توی تایم ملاقات بیاین بیمارستان.

او هم با حرکت سر حرف من را تایید کرد. به طرف در رفتم و کفش های کتانی نارنجی و سرمه ای ام را از جاکفشی برداشتم. پایم را روی راه پله ی کنار در که آن هم به طبقه ی بالا منتهی می شد گذاشتم و مشغول بستن بند کفش هایم شدم.

-معین؟

همانطور که بند کفش ها را می بستم گفتم:

-بله؟

چند لحظه ای سکوت کرد.

-چیزی شده؟

در میان کارم نگاهی به او انداختم و گفتم:

-نه. هیچی!

آه کشید و سرش را تکان داد. بار دیگر نگاهی به او انداختم و گفتم:

-ولی مطمئنم چیزی شما رو ناراحت کرده.

بار دیگر نگاهش را به من دوخت. نگاهش می گفت فکرش بیش از آن که باید، مشغول است.

دستی به پاچه ی شلوار جین سرمه ام رنگم کشیدم و صاف ایستادم.

-نگفتین. چی شده؟

از نگاهش که روی زمین افتاد تا حدودی متوجه حرفی که می خواست بزند شدم. هر چه بود از اینکه آن را با من در میان بگذارد خجالت می کشید. بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفت:

-دیشب با اتابک تماس گرفتم.

فکم لرزید. بدنم یخ زد. آنقدر که دیگر نگران روی زمین افتادن نبودم!

-همون دیشب گفت که میاد اما...

میان حرفش پریدم.

-شما چکار کردین؟!

سکوت کرد. چند لحظه با کلافگی چشم بر هم گذاشتم بعد گفتم:

-فقط دعا کنید که هیچ وقت نیاد!

دروغ چرا؟ نیامدنش روی آتش ناشی از کاری که پدرم کرده بود آب خنک می ریخت. متفکرانه گفت:

-به نظرت نیومدنش چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

-همون که بهتون گفتم. اون آدم نمی تونه کسی رو دوست داشته باشه. نه مسئولیت سرش میشه، نه نگرانی و نه اوندنِ سر موقع. می بینین؟! اون حتی خودش هم روی حرف خودش حساب نمی کنه.

علاقه ای به ادامه ی این بحث نداشتم. به طرف در چرخیدم اما لحظه ی آخر با گذر فکر تحقیر شدن بهین از سرم ایستادم و گفتم:

-به بهین گفتین که با اتابک تماس گرفتین؟
صدای آهش را شنیدم و بعد "نه" ای که از روی عجز و ناامیدی گفت.
-خوبه. هیچ وقت بهش نگین. بزرگ ترین نقطه ضعف دختری مثل بهین تحقیر شده!
بعد آه کشیدم و گفتم:

-و اینکه بدونه با تمام دوست داشتنی بودنش، کسی توی این دنیا هست که دوستش نداره!

در را باز کردم و باز هم آهی سو به خورشید در حال غروب، آهی برای قلبِ خواهرم که خوب می دانستم با فهمیدن این واقعیت چطور شکسته و نابود شده. همین که هرمیس اتابک دوستش ندارد!

ماشین را جلوی در پارک کرده بودم. بعد از خروج از خانه و باغ، در را بستم و سوار ماشین شدم. همه چیز برای انجام شدن توسط من، مستلزم زمان بود! زمانی برای فکر کردن! مثلاً زمان نسبتاً زیادی صرف شد تا وقتی که از ساختمان خارج شدم، مسیرم را تشخیص دهم. اصلاً در این باغ کی در این قسمت واقع شد که من نفهمیدم؟! یا مثلاً دری که باید پشت سرم بسته می شد. بماند اینکه همین "باید" را هم دیر فهمیدم اما شاید وقتی که از در خارج می شدم، خیال کردم که در خود به خود پشت سرم بسته می شود یا دربان آماده به خدمتی به طور دائم پشت در خانه ی ما ایستاده که راهم را گرفتم و به ماشین که نزدیک شدم احساس کردم چیزی، که همان بستن در باشد را از قلم انداخته ام. و حتی همین حالا. همین حالا که نمی دانستم به کدام مقصد سوار این ماشین شده ام و اصلاً چه کسی گفته این که سوارش شده ام ماشین من است؟! همه چیز زمان می خواست. و من حتی گذر همین زمان را هم متوجه نبودم. اصلاً نفهمیدم چقدر فکر کردم تا به یاد آوردم می خواهم برای دیدن خواهرم به بیمارستان بروم. و باز یک چیز دیگر هم بماند! اینکه من فراموش کرده بودم بهین امروز صبح به بیمارستانی که خودم در آن کار می کنم منتقل شده و نیمی از مسیر بیمارستان قبلی را هم بی هوا پیمودم. پیمودم و بعد با یاد آوری اینکه من پزشک هستم و محل کارم جای دیگریست، مسیر حرکت را اصلاح کردم هرچند که خیلی سخت بود و خیلی زمان برد، اما هر چه که بود سخت تر از زندگی کردن نبود و بیشتر از مرور تلخ واقعیت های این زندگی زمان نمی برد!

بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود که تمام زندگی ام را در آن می دیدم. از خواست خودم برای رو به رو شدن با اتاق خالی و بدون لادن! بی شک فردا روز سختی خواهد

بود. بی شک از امروز سخت تر. همیشه بین روز ها، روز دوم از روز اول سخت تر است و من این را به تازگی فهمیدم. و همینطور بین شب ها! دومین شبی که با تنهایی به سر می شود به مراتب از شب گذشته اش که در ناباوریِ شبِ بعد گذشته دشوار تر است.

اصلا لادن هیچ! شب های دوم زیادی را برای دردی که لادن روی سینه ام گذاشته بود، گذرانده بودم. این یکی کمی سخت تر، اما عادت کرده بودم؛ به اینکه به امیدِ شب سوم، شب دوم را تاب بیاورم اما بهین... بهین که عادت نداشت! بغضم یک حرف هایی می زد که دوستشان نداشتم. نمی دانم. انگار می خواست حرف دلم را به زبان بیاورد. دلی که سعی داشت به من بگوید در اعماق خودش و در آن گوشه های تاریکی که حتی صاحبش از آن خبر ندارد، می خواست که امروز هرمیس بیاید! هرمیس بیاید تا حداقل همین امروز همه چیز برای بهین خوب پیش برود، هرچند که برای من تلخ! و هرمیس بیاید تا من برای همیشه خواهرم را از دست رفته ببینم! حتی شده یک عمر در تاریکیِ حسِ پشیمانی بنشینم و سیاه بختی عزیز ترینم را تماشا کنم اما امروز دل او نشکند. نمی دانم. بعضی وقت ها دل آدم فقط حال را می خواهد و بس. و من آن شب زمانِ حالی را می خواستم که در آن دلِ بهین شاد باشد هر چند که تاوانِ این شادی کوتاه یک عمر نابودیِ خودم بود. با این حال بر خلاف زبانم که حرفِ عظم را بر خود جاری می کرد، آن روز و آن لحظه دلم حضور همان کسی را می خواست که بیشتر از هر کسی در این دنیا نسبت به او نفرت می ورزیدم!

ماشین را در همان جای همیشگی که مخصوص به خودم بود پارک کردم و به طرف در آسانسور رفتم. آسانسور آزاد بود. سوار شدم و در آینه به خودم نگاه کردم. گذشتم از صورتی که در آن لحظه از شکستش متنفر بودم و به تیپ نیمه اسپرت و معمولیِ خودم رسیدم. شاید تا به حال پیش نیامده بود که با این تیپ و ظاهر در محل کارم حاضر شوم اما آن شب، در آن بیمارستان من یک پزشک نبودم. فقط یک برادر بودم و یک دلسوز به تمام معنا.

بر خلاف همیشه که با همه ی کسانی که در آن بیمارستان می شناختم و نمی شناختم گرم می گرفتم و مشغول صحبت می شدم مسیر آسانسور تا اتاق بهین را فقط با دادن جوابِ سلامِ همکار هایم گذراندم و وارد اتاق شدم. با دیدنِ چشم های بسته ی بهین برای اینکه بیدارش نکنم، با احتیاط در را بستم و به طرف تنها تخت اتاق که همان تختِ بهین بود رفتم. نگاهی به سِرْم نیمه پرش انداختم و بعد از کشیدنِ یک آه عمیق،

نگاهم را به صورتِ رنگ پریده و کبودش دوختم. در مدت همین چند روز با وجود تلاشی که برای نگاه نکردن به صورتش می کردم، بارها و بارها نگاهم به آن افتاده بود، اما مگر عادی می شد؟ با دیدن صورتش آنقدر درد را احساس می کردم که شکستگی های بدنش از یادم می رفت. مخصوصا با دیدن همان جای انگشت هایی که با وجود زخم های ناشی از سقوطش، باز هم در صورتش جلب توجه می کردند. بی اختیار دستم بالا رفت و روی صورتِ خودم نشست. راستی... هنوز نصف صورتم قبض بود!

سرگرم حالِ خودم بودم که سنگینی نگاه بهین را احساس کردم. چشم هایم پایین افتادند. درست روی دو الماسِ آبی رنگ و روشنش که حالا برخلافِ آخرین باری که به صورتش نگاه کردم، کاملا باز بودند و مثل همیشه متعجب وار به من نگاه می کردند. از آرامشی که چشم هایش به قلبم می داد انرژی گرفتم و خواستم دهان باز کنم اما به یاد آوردم که بعد از اتفاقی که برای بهین افتاد تا این لحظه با هم تنها نشده ایم و بهین حتی یک بار با من حرف نزده. باز هم قهر بود! از همان قهر های لوس و دوست داشتنی اش که هرگز عشق را از نگاهش نمی گرفتند. با فکر قهر به جا و درستش آه کشیدم و آرام گفتم:

-بیدارت کردم؟

جواب نداد. انتظارش را هم نداشتم. وقتی قهر می کرد سوال های غیر ضروری را پاسخ نمی داد. باز آه کشیدم و نگاهم را از صورت بهین هم پایین تر انداختم. درست روی دستِ زخمی اش. هر دو دستم را جلو بردم و انگشت های کشیده اش را در آن ها گرفتم. حتی نیمی از یک دست مرا هم پر نمی کرد! دست های ظریفش کوچک تر از آن بودند که توقع داشته باشم صورتش توانِ سیلی خودن از دست مرا داشته باشد! بار دیگر آه کشیدم و برای پنهان کردنِ بغض در حالی که صندلی پشت سرم را جلو می کشیدم گفتم:

-امشب من اینجا می مونم. بابا خیلی خسته شده.

و من همچنان توقع شنیدن صدای بهین را نداشتم.

-چیزی لازم نداری؟

جالب بود که سوال هم می پرسیدم وقتی خودم می دانستم پاسخی در کار نیست.

-غذاتو مرتب و کامل بخور، وگرنه اجازه نمی دم به این زودی مرخص شی.

نگاهش به سقف دوخته شده بود اما خوب می دانستم که تمام حواسش پیش من است. خوب می دانستم احساسی که من حتی در زمان عصبانیت نسبت به بهین دارم دو طرفه است و او هم با وجود تمام بدی هایی که در حقش کرده بودم از من کینه به دل نمی گیرد.

کتابی را که خودم از قبل آن را روی میز کنار تخت گذاشته بودم، برداشتم و به نام آن لبخند زدم. "بوف کور" همان چیزی که آنقدر مرا در خود حل کرده بود که دلم می خواست همه ی آدم ها آن را بخوانند و بدانند.

-از اونجایی که من به پزشک نمونه ام همیشه واسه بیمارام کتاب می خونم! کتاب را باز کردم و چند برگه ورق زدم تا برسم به آنجایی که می خواهم. -اینجاشو خیلی دوست دارم. گوش کن...

و شروع کردم به خواندن.

"من نمی دانم کجا هستم،

و این تکه آسمان بالای سرم!

یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته ام مال نیشابود است یا بلخ و یا بنارس است!

در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم..."

"صادق هدایت"

آهی کشیدم و به صورت بهین نگاه کردم.

-این کتابو دوست دارم. شاید احمقانه به نظر بیاد، اما بهم یاد آوری می کنه زندگی اونقدر هم مهم نیست که سختش بگیریم.

نگاه کردن به چشم های دریایی اش بی طاقتم کرد. آنقدر که کتاب را بعد از کشیدن یک آه، بستم و سر جایش گذاشتم. به بغضی که راه گلویم را بسته بود اجازه دادم در صدایم طنین بیندازد و گفتم:

-بهین؟

صدایش می کردم با اینکه حتی انتظار چرخیدن نگاهش را نداشتم.

-اینطوری نکن. نمی دونی دارم چه عذابی رو به دوش می کشم.

از حرفی که می خواستم بزنم، حرص هم ضمیمه ی بغضی که در صدایم بود، شد.

-یعنی اون آنقدر واست ارزش داره که به خاطرش خودتو به این روز انداختی؟

از یاد آوری نیامدنِ هرمیس داشتم خفه می شدم. از اینکه دل و احساسِ بهین کجا پرده می زد و او کجا...

-اصلا خودت هیچی. نگفتی اگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد چی به روز من میاوردی؟ نگفتی نابود می شم؟ نگفتی بیشتر از این می شکم؟
لبه ی صندلی نشستم و دست بهین را محکم تر از قبل در دستم گرفتم. آن را فشردم و گفتم:

-تو خانوادتو داری بهین. یه پدر که حاضره جونشو هم واست بده. یه مادر که با وجود تمام بی احساس بودنش همین که هست یعنی خوشبختی. من... بهین من تو رو حتی بیشتر از خودت دوست دارم. تو همه ی دنیای منی. به خاطر آدمایی که دوستت دارن زندگی کن نه کسی که...

"به خاطر آدم هایی که دوستت دارن زندگی کن..."! چه شعار قشنگی! همانی که خودم هم باورش نداشتم. مگر می شود آدم کسی که دوست دارد را بی خیال شود و با کسی بماند، صرفا به خاطر اینکه دوست داشته می شود؟!
آه کشیدم و گفتم:

-من همیشه پشتتم. هر تصمیمی که بگیری همراه با خودت واسه رسیدن بهش می جنگم اما این یکی...

تلاش صدای ضعیفش برای خارج شدن از حنجره ی خشک و نیمه جانش مرا وادار به سکوت کرد. به قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید چشم دوختم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.
-من...

آب دهانش را فرو داد تا راه گلپیش را کمی تر کند، بعد ادامه داد.
-من از تو دلخور نیستم.

دلم لرزید. دلم برایش ضعف رفت اما...

-ولی دیگه هیچ وقت واسم اونی که بودی، نمی شی!
و باز هم دلم لرزید. از سرازیر شدن سیلی از ناامیدی به آن.

گریه اش شدن گرفت. حالا قطره های اشک برای خارج شدن از چشم هایش با هم رقابت می کردند.

-هیچ وقت یادم نمی ره...

بغض امانش را برید. کمی بعد ادامه داد:

-اینو که تو...

خدایا...

-اینو که تو خودتو از من گرفتی!

خدایا چطور له شدنم را ندیدی که زبانش را برای همیشه لال نکردی؟ لال نکردی تا ادامه ندهد... چطور؟

-تو... تو تنها کسی بودی که من می توانستم بهش تکیه کنم. ولی تو آخرین تکیه گاه منو ازم گرفتی.

از گریه هق زد. سینه اش به شدت می لرزید.

-حالا با تنهایی هام چکار کنم...؟!

داشتم خفه می شدم. دلم گریه می خواست. درست مثل بهین. دلم زار زدن می خواست و داشتم بدون اشک زار می زدم. لب هایم می لرزیدند و فکم مال خودم نبود. نامردیست که زن ها به این راحتی اشک بریزند اما مرد ها... داشتم کنترل خودم را از دست می دادم. چیزی به جاری شدن اشک هایم نمانده بود که لب پایینم را با تمام قدرت بین دندان هایم فشردم و گفتم:

-بسه. نابودم نکن...

نفسش را کنترل کرد و به سختی گفت:

-پس نابودی من چی؟ کی جواب اونو می ده؟

داشتم خفه می شدم. واقعا به تخلیه کردن آن همه بغض نیاز داشتم اما... با بی تابی و دست پاچگی از حال هر دویمان گفتم:

-تو نابود نمی شی. من نمی دارم. تنها دلیل مخالفتم با اتابک هم همینیه. تو حیفی بهین، نمی دارم نابود بشی.

نمی دانم درست می دیدم؟ در میان اشک های دیوانه وارش داشت می خندید؟

-من نابود شدم معین. خیلی وقت پیش!

از حرفش برداشت خودم را کردم و گفتم:

-نه. لیاقت تو خیلی بیشتر از اونه. تو باید با کسی باشی که...

با تمام چیزی که در خود داشت فریاد زد:

-چرا فکر می کنی کسی لایق من نیست در حالی که هیچ آدمی حاضر نمیشه با من بمونه؟!

حرفش را نمی فهمیدم. "هیچ آدمی" غلط می کرد! مگر خواهر من چه چیزی کم داشت؟

انگار با خودش می جنگید. انگار داشت در خود تصمیمی می گرفت که نگاهش را از من گرفت و در حالی که به مقابل نگاه می کرد، به گریه اش شدت می داد. -چی می گی بهین؟ چرا این حرفو می زنی، مگه تو... باز حرفم را قطع کرد.

-می خوای بهت بگم؟ واقعا می خوای بدونی؟
داشتم می ترسیدم. من چه چیزی را از زندگی بهین نمی دانستم؟ من که از هر کسی به او نزدیک تر بودم. من که تنها دوستش و همدمش بودم.
آب دهانم را فرو داد و گفت:
-فقط یادت باشه که خودت خواستی.

نمی دانستم چه چیزی قرار است بشنوم، اما آنقدر به دلم بد افتاده بود که از روی صندلی بلند شدم و به بهین پشت کردم. پشت کردم و با قرار گرفتن دستم روی چشم هایم، انگار آن ها را از کل دنیا مخفی کردم که ناگهان کف دستم از اشک چشم هایم خیس شد. من که از او نخواستہ بودم بگویدا! ای کاش نمی گفت اگر می دانست حرف هایش را تاب نمی آوردم.

-تا حالا از خودت پرسیدی که چرا من اینقدر از لادن متنفرم؟ تا حالا شده شک کنی به اینکه کینه ی بین دو تا دختر بچه ی پونزده ساله دقیقا چی می تونه باشه که حتی بعد از گذر هشت سال از خاطر هیچ کدومشون نره؟
نه نپرسیده بودم. اما حالا که بهین داشت می پرسید کمی عجیب به نظر می آمد. نمی خواستم بشنوم. با تمام وجودم نمی خواستم بدانم.

-می دونی حامد رامین فر کیه؟ می دونی. حامد رامین فر پسر عموی لادن رامین فر! لادن، همون کسی که صاف ایستاد و تجاوز شدن به بهترین دوستش توسط پسر عموشو تماشا کرد و هیچ کاری واسه نجاتش انجام نداد... هیچ تلاشی نکرد واسه کسی که داشت مرگو پیش چشم هاش می دید و تنها امیدش به اون بود اما...
دیگر نمی شنیدم. چه داشت می گفت؟ تجاوز؟ این وسط چه اتفاقی افتاده بود که من داشتم زیر سنگینی اش جان می دادم. هنوز پشتم به بهین و دستم روی چشم هایم بود. دیگر که اشک نداشتند! خشک شده بود. ناباوری خیلی چیز ها را خشک می کند! از اعتماد گرفته تا اعتقاد و احساس و اشک. خشک شده بود. اعتمادم به چشم و گوش

و دهان و زبانِ خودم و بهین و همه ی آدم های این دنیا. خشک شده بود! اعتقادم به تمامِ باور هایم و قسم هایم و تمام چیزی که به آن ایمان داشتم. خشک شده بود! احساسم به روی همه ی قلبم و نه می شنیدم و نه می دیدم و نه اراده ای از خود داشتم. خشک شده بود... خشک شده بود هستی ام... آن هم از ریشه!

-من توی پونزده سالگی نابود شدم معین. من مردم، تموم شد. از چی داری حرف می زنی؟ از لیاقت؟! جسمم به کنار! واسه من حتی روحی زنده نمونده که با اون ادعای لیاقت کنم. هیچی نمونده که...

نفهمیدم چطور شد که در لحظه ای کمتر از هر لحظه ی ممکن، هم دستم از روی چشم هایم برداشته شد، هم پاهایم به حرکت در آمدند، هم چرخیدم و هم شانه های بهین را در دست گرفتم و بی توجه به وضعیتش او را از تشکِ تخت فاصله دادم.

-حرف زن. دیگه نمی خوام بشنوم.

خشم داشت از چشم ها و صدا و دهان و تمام هیکلم بیرون می ریخت. می ریخت درست در چشم های خیس و بی حالِ بهین. بهین بیچاره ی من! انگار او به خواهرم تجاوز کرده بود!

-دیگه نمی خوام بشنوم. دیگه نمی تونم...

-ولی من می خوام بگم معین. حالا که بعد از هشت سال دهن باز کردم می خوام بگم. اگه نگم خفه می شم. می خوام بگم از شب هایی که بعد از اون اتفاق با کابوس سر شد. می خوام بگم از روز هایی که همه دیدن از اتاقم بیرون نمیومدم و هیچ کس حتی احتمال نداد که چه اتفاقی واسم افتاده. از پایه ی اول دبیرستان که شروع افت وحشتناک درسم بود. از اون روزایی که داشتم از ترس می مردم اما هیچ کسو نداشتم که حرفمو بهش بزنم.

گریه اش هر لحظه بیشتر از قبل شدت می گرفت. درست مثلِ گریه ی من که اشک هایم را روی صورت او می ریخت و حتی صدای ناله ای که از وجودم بلند می شد. صدایش آنقدر در گریه گم بود که حرف هایش را به سختی تشخیص می دادم.

-من از همتون گلایه دارم. از مادری که هیچ وقت نداشتمش گلایه دارم! از پدری که تنها گناهش مرد بودن بود گلایه دارم! از تو گلایه دارم که تو هم مرد بودی و طول کشید تا من بتونم بین مردهایی که ازشون متنفر بودم با برادر و پدرم تفاوت قائل بشم. طول کشید تا بفهمم لمس شدن دستم توسط برادرم با اون لمس شدنی که منو برای همیشه از همه ی مرد ها بیزار کرد، فرق داره. من از تو گلایه دارم که هیچ وقت

دردمو نفهمیدی! که یک سال دوری کردنمو دیدی اما حتی حدس نزدی که چه مشکلی ممکنه واسم پیش اومده باشه! از تو گلایه دارم که وقتی برای اولین بار تونستم مردی رو دوست داشته باشم سعی کردی اونو ازم بگیری و حتی یک بار هرمیسو به عنوان کسی که...

دست خودم نبود که با گریه فریاد زدم.

-اسم اون عوضیو پیش من نیار.

-چرا نیارم؟ چرا؟ هرمیس تنها کسی بود که تونستم بهش اعتماد کنم می دونی چرا؟ چون اولین بار وقتی توی مهمونی یه آشغال دیگه مثل همون حامدِ کثافت به جونم افتاده بود، اون منو نجاتم داد و با خودش منو برد خورش. می دونی از تنها بودن با یه مرد توی یه خونه اونم اون وقت شب چه انتظاری داشتم؟ می دونی؟ ولی من اون شب خوابیدم! توی خونه ی مردی که به خاطر آرامش من تا صبح توی ماشینش نشست و با وجودش بهم اطمینان داد که اون خودش امنیته نه خطرا! بهم فهموند که مرد های واقعی به یه دختر تنها و بی پناه آرامش و حس امنیت رو منتقل می کنن و من خیلی وقت بود که از این مردا خبر نداشتم! من بعد از یک عمر اونو پیدا کردم اما تو سعی کردی یک شبه اونو از من بگیری. من از تو بیشتر از همه گلایه دارم. حتی بیشتر از خودم...

شانه هایش را رها کردم. باز به پنهان کردنِ صورتم نیاز داشتم. کارم که از گریه گذشته بود پس دیگر از چه چیزی می ترسیدم؟ لب هایم به شدت می لرزیدند. تمام بدنم... همه ام می لرزید. داشتم دهان باز می کردم که به بهین بفهمانم کسی که اینطور سنگش را به سینه می زند، حتی با اطلاع از وضعیت بهین برای یک ساعت هم که شده به دیدنش نیامده، اما... چطور می توانستم بار دیگر نابودی اش را ببینم؟ بهین از من گلایه داشت! از منی که تحملِ شنیدنِ این حرف ها خارج از تحمل بود و مرگِ قلبِ نیمه جانم را با تمام وجودم احساس می کردم. از من گلایه داشت! منی که همین که خواستم بار دیگر به طرفش برگردم تیر کشیدنِ تمام بدنم را در خود لمس کردم و با حس انفجارِ قلبم از درون، دستم را به لبه ی صندلی گرفتم و روی زمین افتادم!

هرمیس:

گردنم که از بی حوصلگی به یک طرف خم شده بود، چشم هایم را درست رو به روی ساعت پایه دار کنار ویلا تنظیم می کرد. نمی دانم مشکل از این ساعت لعنتی بود یا من برای اولین بار در عمرم داشتم انتظار را تجربه می کردم. انتظار برای رفتنی که شاید هیچ تضمینی به برگشتن نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام را از مبل گرفتم. برای بیرون آمدن از حس حال خواب آوری که دو سه ساعت به آن گرفتار بودم دست هایم را به صورتم کشیدم و به سمت زانو هایم خم شدم.

-وای خدا. مردیم از گشنگی!

سرم را به طرف فرزام چرخاندم. از صبح مثل یک بچه بهانه می گرفت و این یکی دو ساعتی هم که به هر سه نفرشان فرمان سکوت داده بودم، هر چند دقیقه یک بار به هر نحوی که شده اعتراضش را اعلام می کرد و به دنبالش طوری خودش را می گرفت که انگار صدایش در بی حواسی بلند شده! بالاخره در چهارمین نوبتی که این جمله از دهانش خارج شد، بعد از یک نگاه تاسف بار و طولانی برای درک نکردنش، با سرم به آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

-اونی که اونجا میبینی! بهش میگن یخچال. پاشو یه چیزی بردار بخور.

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که از روی مبل بلند می شد گفت:

-برو گم شو بابا!

خیلی کلافه اش کرده بودم. هر سه نفرشان را کلافه کرده بودم. فرزام، آهار و ویلیام. از صبح مجبورشان کرده بودم که اتاق و تمام بخش های جانبی ویلا را ترک کنند و در محدوده ی دید من بنشینند. مجبور بودند یک روز سوت و کور را در آن ویلای چوبی با هوای ابری و پنجره های بسته و پرده های کشیده اش بگذرانند، بی آن که از نگرانی من خبر داشته باشند. از هیچ چیز خبر نداشتند. نه از حضور ماهان در آن حوالی که مثل گرگی زخم خورده اطراف من می پلکید، و نه از قرار ساعت دوازده. از هیچ چیز. بی دلیل و بی منطق مجبور بودند که نزدیک به من بشینند و منتظر زمانی بمانند که قول داده بودم به تهران بازگردانمشان.

فرزام در حالی که با لج و غیظ یخچال را زیر و رو می کرد مثلاً با خودش گفت:

-زهر مارم پیدا نمیشه بخوریم. شماره ی این رستوران کوفتی رو چرا نگرفتم؟!

اهمیت ندادم و به آهار نگاه کردم. کنار شومینه روی زمین نشسته و زانو هایش را بغل گرفته بود. از صبح که بیدار شده بود جز جواب سلام فرزام و ویلیام حتی یک کلمه

حرف نزده بود. بر عکس آن دو تا هم چیزی نمی پرسید. فقط اطاعت می کرد آن هم با لج و لجبازی که از چشم هایش فریاد می کشید.
با خارج شدن فرزام از آشپزخانه نگاهم به طرف او کشیده شد.
-ویلیام؟

اما حواس ویلیام جای دیگری بود.

-اوی ویلیام، با تو ام.

اینبار نگاهش کرد. با چشم هایی که از دیشب هنوز اشک داشتند. اعصاب هیچ کاری را نداشتم چه برسد به اینکه رفتار تند شب گذشته ام را از دل ویلیام در بیاورم. دل او هم بماند کنار دل آهار. بعدا به هر دویشان رسیدگی می کنم.
-پاشو ببینم. پاشو بریم همونجایی که دیشب بودیم یه کوفتی بخریم بزنینم سر دلمون. پاشو.

دست ویلیام را گرفت اما ناگهان از روی مبل بلند شدم و دستش را از دست او جدا کردم.

-کسی جایی نمی ره.

باز دست ویلیام را گرفت و نگاهم کرد.

-کی تصمیم می گیره که من چکار باید بکنم؟

چه باید می گفتم؟ فقط دلم می خواست از لحن تند حرف زدنش، گردنش را بشکنم. نگاهش را از من گرفت و باز سعی کرد ویلیام را بلند کند.

-یکی دیگه با یکی دیگه دعوا می کنه ما باید عشوه بیایم اعتصاب غذا کنیم! برو بابا

این چیز بازیا قدیمی شده تو دیر شروع کردی!

باز دستش پس زده شد که بار دیگر نگاهم کرد و گفت:

-اصلا وایسا ببینم. این مسخره بازیا چیه از صبح سر ما در آوردی؟ یعنی چی آقا، مگه گروگان گیریه؟

به آهار اشاره کرد.

-می ترسی اون در بره بفرما! برو محکم بچسبش، مال خودت، ما قول می دیم

چشمامونو ببندیم، لنز گوشیارو هم غلاف کنیم! چرا بقیه رو آزار می دی؟

سعی کردم خونسرد باشم. بار دیگر دستش را از دست ویلیام که با درماندگی نگاهمان می کرد جدا کردم و گفتم:

-یکی دو ساعت دیگه همه با هم می ریم. یکم دیگه تحمل کن.

کلافه از اینکه مدام دست ویلیام را از دستش جدا می کردم، دستش را عقب کشید و گفت:

-به درک. خودم تنها می رم.

تا کنار در پیش رفت. واقعا اعصاب کار هایش را نداشتم. پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-فرزام؟ صبر کن.

اهمیت نداد. با صدای بلند گفتم:

-اگه پاتو از این در بذاری بیرون هر اتفاقی که واست بیفته پای خودته!

ایستادن ناگهانی فرزام به کنار. نگاه ناگهانی آهار و ویلیام بود که آزارم می داد. سرش را به طرفم برگرداند و پرسشگرانه نگاهم کرد. گفتم:

-حدود نیم ساعت دیگه با یکی قرار دارم. اونو ببینم و برگردم همه با هم می ریم تهران. چینی بین ابروهایش انداخت و گفت:

-با کی؟

فکم را به چپ و راست حرکت دادم و نگاهم را در اطراف چرخاندم.

-همونی که صبح بهت گفتم آمارشو در بیار.

داشت لبش را می جوید. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خبر نگاره؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و به طرف مبل برگشتم.

-تو با اون چکار داری؟ اونم اینجا!

دوباره نشستم. هرچند که وقت رفتن بود.

از سکوتم با کلافگی نفسش را بیرون داد و زیر نگاه نگران و متعجب آهار به طرف من آمد. منی که سعی داشتم خودم را بی تفاوت نشان دهم. کنارم روی زمین زانو زد و به صورتم نگاه کرد.

-منو نگاه کن ببینم. کی بود این یارو؟

نه نگاه کردم و نه جواب دادم.

-با تو ام، می گم کی بود؟ هرمیس باز که واسه خودت درد سر درست نکردی؟

و باز سکوت من و بیشتر شدن نگرانی نگاه آهار.

-مگه نگفتی بی خیال شدی؟ مگه قرار نبود...

با بلند شدن ناگهانی ام حرفش نیمه تمام ماند. او هم بلند شد و ایستاد.

-من دیگه باید برم. مواظب این دوتا باش!

به ویلیام اشاره کردم و آخرین نگاهم را به صورتِ آهار انداختم. نگرانیِ چشم هایش، هم خوب بود و هم بد. به هر حال دوستش داشتم.

دست فرزام را فشردم و نگاهم را به او دادم.

-مواظب خودتم باش. وسایلتونو جمع کتید، به محض اینکه برگردم حرکت می کنیم. به طرف در راه افتادم. صدای بلندِ فرزام از پشتِ سرم شنیده شد.

-وایسا منم باهات میام.

ایستادم و بار دیگر نگاهش کردم. آشفته بود. انگار می دانست که آن قرار یک قرار معمولی نیست. خب حق هم داشت. با این رفتاری که من نشان داده بودم هر کسی که بود نگران می شد.

مجدداً به ویلیام و آهار اشاره کردم.

-می خوای تنهاتشون بذاری؟

سکوت کرد.

-من مراقبت کردن از خودمو بلدم. تو فقط حواست به اینجا باشه.

دیگر مخالفت نکرد، هر چند که مردد بود. در را باز کردم و لحظه ی آخر بلند شدنِ ناگهانیِ آهار را با گوشه ی چشمم دیدم اما قبل از اینکه از رفتن منصرف شوم و مجبور شوم که این نگرانی را با خودم به خانه ام ببرم، از در خارج شدم و آن را پشتِ سرم بستم.

پا روی زمینِ کاشی کاری شده ی جلوی ویلا گذاشتم و مسیر دریا را پیش گرفتم. همه جا تاریک بود و در نهایتِ خلوتی به سر می برد. تمام این مدتی که اینجا بودم همینطور بود. ویلاهای اطراف همه ساختمان های شخصی بودند که آخر هفته ها یکی در میان پر می شدند.

هر دو دستم را در جیب های شلوارم فرو بردم و به بوت های چرم ساق دارم چشم دوختم. ذهنم آنقدر پر و آشفته بود که نمی دانم شرحِ افکارش را از کجا شروع کنم و چطور پیش بروم. بهتر! خیلی چیز جالبی از آب در نمی آید. پر بود از مشتی فکرِ سر درگم که به خودم قول داده بودم از شرشان خلاص شوم و بعد از آن به ویلا برگردم.

چشم باز کردم و خودم را نزدیک به ساحل دیدم. با دیدنِ مردِ چهارشانه و پری که پشت به من رو به دریا ایستاده و دست هایش را در جیب های کتِ چرمش فرو برده بود، لحظه ای مکث کردم و بعد به راهم ادامه دادم. چیزی تا رسیدن به او نمانده بود

که صدای پاهایم را شنید و برگشت. حالا دیگر مطمئن شدم که خودش است. چشم های سبز رنگش هویتش را تایید می کردند! لبخندی روی لبم نشاندم و به محض رسیدن به او دستم را برای دست دادن جلو بردم. بر عکس من او کاملاً جدی بود. انگار این قرار کمی متعجبش کرده بود. حق هم داشت.

-جناب آقای حامد رامین فر؟! دستم را گرفت و با جدیت تمام گفت: سلام. بله خودم هستم. گوشه ی لبم کشیده شد. او هم همراهی ام کرد! دستش را رها کردم و در حالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم: -دیر که نکردم؟ لب هایش را روی هم فشرد و گفت: نه. درست سر موقع.

با دست به مسیری که مورد هدفم بود اشاره کردم و هر دو راه افتادیم. ماهان گفته بود صد متر! حتماً تا قبل از ساعت دوازده می رسیدیم. خیلی هم زود تر! سرعت قدم هایم را کمتر کردم و او هم مجبور شد که آرام راه برود. لبخند یک طرفه ام هنوز روی لبم بود. به نور فانوس روشن و چرخان میان آب نگاه کردم و گفتم: -این خبر می تونه انفجار فردا باشه! ظاهراً قراره اتفاق های خوبی واستون بیفته! گذری نگاهم کرد. انگار شک داشت اما بی شک این خبر آنقدر برایش اهمیت داشته که با وجود شکش تا اینجا آمده بود. -این موضوع یه مسئله ی درون سازمانیه! بهتر نبود که گزارششو قبل از من به پلیس بدین؟

باز به بوت هایی که به پا داشتم نگاه کردم. با کم شدن ارتفاع زمین نسبت به دریا، مسیر ماسه ای تر می شد. در همان حال که به ماسه های زیر پاهایم نگاه می کردم گفتم:

-باید متشکر باشین از اینکه اولین بار این خبر از دفتر روزنامه ی شما منتشر میشه. او هم جلوی پایش را نگاه می کرد. با بی تفاوتی! نگفتم شک دارد؟! -خب؟ این وسط چی به شما می رسه؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-می تونین فکر کنین من هم به عنوانِ یه آدمِ برون سازمانیِ غیر ایرانی از این ماجرا سود می برم! شاید ضعیف نشون دادنِ نظام و پیچیدن این خبر بین مردم که زیر دریاییِ جاسوسی تا نزدیک ساحلِ خزر رسیده و اولین کسی که متوجه اون شده یه خبر نگاره! نه پلیس!

ایستاد. من هم ایستادم. با تعجب به چهره ی دورگه و لبخند یک طرفه ام چشم دوخت و گفت:

-پس خودت هم یکی از اونایی!

چقدر جدی گرفته بود اراجیفی که برایش بافته بودم را! ابرو هایم را بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-شما بهتره که فقط به منافع خودتون فکر کنید. من هم همین کارو می کنم.

رسیده بودیم درست همان جایی که ماهان گفته بود و دو عدد جت اسکی سفید رنگ که یکی اش برای من تدارک دیده شده بود و دیگری برای ماهان که مطمئن بودم همین نزدیکی هاست! اجازه دادم تا در سکوت با افکارش کنار بیاید و چند لحظه بعد گفتم:

-آماده این؟

به جت اسکی ها نگاه کرد و با تعجب گفت:

-شوخی که نمی کنی؟!

چرا لبخند یک طرفه ام محو نمی شد؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه! اصلا.

بعد به طرف جت اسکی ها رفتم و او هم به دنبالم آمد.

-بهتره که هر دو نفرمون با یکی از اینا بریم. اینطوری توی پیدا کردنِ مسیر راحت ترم.

معترضانه گفت:

-الان وقت مناسبی نیست. توی این تاریکی هیچ چیزی...

میان حرفش رفتم و گفتم:

-ولی من همیشه در دسترس نیستم. نگران نباشین، بهتره که همه چیزو به من بسپارین و با خیال راحت همراهم بیاین.

منتظر جوابش نماندم. پای چپم را بلند کردم و روی جت اسکی نشستم. انتظار من که به او می فهماند چاره ی دیگری جز اعتماد کردن ندارد، وادارش کرد که جلو بیاید و پشت سرم بنشیند. سرم را کمی چرخاندم و از گوشه ی چشمم نگاهش کردم.

-می خوام یکم تند تر از حد معمول برم! مشکلی که ندارین؟
سرش را تکان داد و گفت:
-نه.

از نه گفتنش معلوم بود که وحشت کرده. هر کسی که بود وحشت می کرد از تند رفتن در آن دریای بی نهایت و تاریکِ مواج. پوزخندی زدم و سرم را بیشتر از قبل چرخاندم. ساعت از دوازده رد کرده بود و ماهان برای اولین بار در عمرش دیر تر از من سر قرارمان حاضر شد. داشتم نزدیک شدنش را تماشا می کردم که به محض اینکه متوجه شخص سومی در کنار من شد، سر جایش ایستاد و مدتی مکث کرد. برای اینکه زمان فکر کردن را از او بگیرم دستم را روی اهرم گاز گذاشتم و آن را چرخاندم. صدای روشن شدن موتور سکوت خوفناک ساحل را بر هم زد و با سرعت کمی که رفته رفته زیاد تر می شد حرکت کردم و به دریا زدم.

سرعت به اوج رسیده بود. حالا جلوی جت اسکی از سطح آب فاصله گرفته بود و من بی توجه به تمام خطرهای احتمالی سرعت را باز هم بیشتر و بیشتر می کردم. قطره های آب که از دو طرف زیر جت به طرف بالا می پاشیدند تمام لباس و صورتم را خیس کرده بودند اما هیچ چیز احساس نمی کردم. آنقدر در اوج گرفتن غرق بودم و با این کار حرصم را از دنیا تخلیه می کردم که پاک فراموش کردم در چه زمان و مکانی قرار دارم و اصلاً دلیل حضورم در آن مکان چیست. فراموش کرده بودم که در میان دریای خروشان شب قرار دارم و تنها هدفی که پشت این کارم برنامه ریزی نشده، تخلیه ی حال بد روحی ام است. قرار نبود حال بدم را برای تخلیه شدن با خود به اینجا بیاورم؛ یعنی وقتش نبود اما کمی که از زندگی فاصله بگیری، دل بستگی هایت را که روی خاک رها کنی و دل به دریا بزنی و در تنهایی خود که گم و رها شوی، تازه می فهمی که هیچ چیز در این دنیا برایت اهمیت ندارد و زندگی از تمام این بی اهمیت ها بی اهمیت تر است. انگار تمام آدم های روی این زمین زندگی می کنند فقط برای دلبستگی هایشان و برای منی که حالا خودم را تنها و بی هیچ دلیلی برای ادامه در این دریای تاریک و مبهم می دیدم، هیچ اهمیتی نداشت که بار دیگر به ساحل برگردم. حالا که آنقدر در خودم و تنها خودم غرق بودم که هیچ چیزی را در زندگی ام نمی دیدم. نمی دانم! شاید آدم های معمولی وقتی در خودشان غرق می شوند به یک قلب می رسند و آن را می بینند با یک دنیا دلیل و عشق برای زندگی کردن اما در آن لحظه من

درست همان هرمیس بی قلب و روحی بودم که چیزی در خود نمی دید جز یک جای خالی و تاریک که می گویند؛ قلب در آن قسمت از سینه قرار دارد! هجوم افکاری که به من یاد آوری می کردند شب گذشته شکست خورده ام و باز به مسیر قبلی برگشته ام آنقدر آشفته ام کرد که تمام افکارم به هم ریخت. دلم برای مهیار سوخت! برای مهیاری که اگر برمی گشت و می دید قلب پر عشقش را نادیده گرفته و باز هم مثل همیشه خودخواهانه رفتار کرده ام دیگر راهی برایش باقی نمی ماند. من به لطف همین مهیار یک هفته ی پاک و شیرین را گذرانده بودم. به لطف خودش بود که ناگهان تصمیم گرفتم برایش بجنگم و اگر فرصت دوباره ای برای زندگی کردن باقی ماند، آن را برای همیشه به او تقدیم کنم تا به عهدی که شب گذشته با خدای خودش بسته بود وفا کند.

سرم را برگرداندم و عقب را نگاه کردم. ماهان با فاصله ی نسبتا زیاد از من، داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. کاملاً حضور حامد را فراموش کرده بودم تا این که با سوار شدن جت اسکی روی موجی بزرگ، حامد برای جلوگیری از افتادن در آب ناگهانی دست مرا گرفت و گفت:

-کجا داریم می ریم؟ می دونین چقدر از ساحل دور شدیم؟

دیگر دلیلی برای فریب دادنش وجود نداشت. او با من همراه شده بود و درست از لحظه ی سوار شدنش پشت سرم تمام دروغی که با آن حامد را به دنبال خودم کشانده بودم از یاد بردم و شدم همان کسی که تظاهر کردنش فقط تا زمان رسیدن به هدفش اعتبار داشت. درست است که تصمیم به تمام کردن این ماجرا داشتم، اما این یکی فرق داشت. من به بهین قول داده بودم که انتقامش را بگیرم و بر خلافه بقیه ی قول هایی که از زبانم سرچشمه می گرفتند این یکی چیزی بود که دلم می خواست انجام شود. هرچند که دلی نداشتم! یا داشتم و نمی خواستم که باور کنم! با دیدن سکوتم بار دیگر برای شنیده شدن صدایش بلند گفت:

-با شما بودم! چقدر دیگه باید پیش ببریم؟

از نگاه های مداومم به پشت سر، او هم کنجکاو شد و چند لحظه بعد گفت:

-یه نفر داره دنبالمون میاد.

باز هم سکوت کردم. چشم هایم فقط بی نهایتی که انگار می خواستم به آن برسم را می دیدند و ابرو های در هم کشیده ام از آشوبی که در من به راه افتاده بود، می گفتند.

-با شما بودم آقای اتابک، صدامو می شنوین؟

اینجا بود که بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-اسمش ماهانه! برادر همون دختری که هشت سال پیش نابودش کردی!

می دانستم که صدایم را نمی شنود اما او نمی شنید، دلیل بر این نیست که من نگویم!

باید می گفتم. هرچند که با تعریف بهین از حامد و اینکه بعد از آن اتفاق خودش هم

قید بهین را زده و دیگر هیچ وقت حداقل برای پذیرفتن مسئولیت او به سراغش

نیامده، شک داشتم که به یاد بیاورد دقیقا از کدام قتل روحی که مرتکب شده حرف

می زنم. شک داشتم به راحتی به یاد آورد که کدام یک از قربانی هایش را می گویم.

-چیزی گفتین؟

با تکان ناگهانی جت اسکی و پرواز کوتاه و سقوط سهمگینش، بار دیگر بازویم را در

دست گرفت و وقتی پیمودن مسیر روال عادی قبل را پیدا کرد، با کلافگی گفت:

-میشه بگین دقیقا دارین چکار می کنین؟

از گوشه ی چشم نزدیک شدن ماهان را دیدم و سوال حامد در سرم تکرار شد. دقیقا

داشتم چکار می کردم؟ برای این لحظه چه پیش بینی هایی کرده بودم و انتظار چه

حرکتی را از طرف ماهان داشتم؟ اصلا هدفم از همراه کردن حامد با خودم چه بود؟!

لحظه ی آخر چشمم از روی اسلحه ی مشکی رنگی که در دست ماهان قرار داشت و

مرا هدف گرفته بود گذر کرد و جواب یکی از سوال هایم که همان حرکت ماهان بود را

گرفتم.

سریع فرمان را به طرف جت اسکی ماهان که حالا درست کنار من در حرکت بود

چرخاندم و درست لحظه ای که داشتم انتظار برخوردی سخت با ماهان را می کشیدم

فشرده شدن انگشت ماهان روی ماشه را دیدم و تصمیم گرفتم در آن چند لحظه ی

باقی مانده به سوال ماهان پاسخ بدهم. دقیقا داشتم چکار می کردم؟

-نمی دونم! فقط تصمیم دارم همین امشب از شر دوتا آشغال روی این زمین خلاص

بشم. حتی به قیمت خلاص کردن دنیا از شر خودم!

و حالا باید برخورد صورت می گرفت اما قبل از آن من فقط صدای سهمگین و بلند

شلیک ماهان را شنیدم و سر خوردن جت اسکی از جلوی تیز آن یکی که ماهان بر آن

سوار بود را دیدم. بقیه اش را ندیدم! فقط احساس شد! احساس پرتاب شدن در هوا و

واژگونی و... نمی دانم دیگر چه شد! بوی خون هم از همان حس های در هم و بر هم

بود که آنقدر با هم گره خورده بودند که اگر باید در آن لحظه درد گلوله خوردن را احساس می کردم به زمان نیاز داشتم!

چشم هایم فقط سیاهی می دیدند و آب به خوردم می رفت، اما هنوز هوا بود! با چشم های بسته خودم را در زیر سطح آب معلق می دیدم و ذهنم درگیر بود با حس پایان و مرگ! غافلگیری در کار نبود. انتظارش را داشتم. وقتی که می آمدم انتظار همه چیز را داشتم و حالا... نمی دانم. بر خلاف تصویر ذهنی از وضعیتم در آن لحظه و خیال نابودی که همه اش در یک آرامش و سکون اتفاق می افتاد، جسمم چیز دیگری را احساس می کرد! جسم بی حالم از برخورد با موج های تند آب و فشاری که نمی دانم از کجا نشأت می گرفت در عذاب بود و تیر می کشید. دلیلش را نمی دانم اما تنها برداشتی که از میانگین حس درونی و جسمی ام می توانستم بکنم این بود که شاید آرامش پس از مرگ تنها مختص به آدم های خوب است. من که حتی آدم نبودم و سراسر غرق در تاریکی! من که حتی حق درخواست فرصتی برای زندگی کردن مثل یک انسان را نداشتم. راستش تمایلی هم نداشتم! راستش گناه و تباهی آنقدر مرا به خود گرفتار کرده بود که فکر نمی کنم یک هفته آرامش و سالم زندگی کردن تضمینی برای دائم الانسان بودنم باشد. راستش... راستش هیچ حسی به مرگ نداشتم! شاید به این دلیل که من بیست سال گذشته منهای یک هفته را در مرگ مکرر گذرانده بودم... راستش...

با باز شدن چشم هایم و فهمیدن وضعیت، تمام افکارم پس زده شدند! به خودم آمدم و دیدم که دستم محکم قسمت عقبی جست اسکی ماهان را چسبیده و من با حرکت پر سرعت او پیش می روم. هر لحظه انتظار رها شدن دستم را داشتم و در آن میان فرصت نبود که در شوک افکار چند لحظه پیشم به سر ببرم فقط ناله ی بلندی از درونم برخاست و به سختی دست دیگرم را هم با وجود فشار آب جلو بردم و سعی کردم خودم را بالا بکشم. انگار ممکن نبود، اما آخرین راه برای زنده ماندن بود. آخرین راه برای دادن فرصتی دوباره به مهیار و آخرین راه برای رساندن خودم به سه نفری که می دانستم در نگرانی به انتظارم نشسته اند!

هر طور که بود خودم را جلو کشیدم و برخورد دستم با پای ماهان، او را متوجه من کرد که با شوک به قسمت بالایی بدنم که از آب بیرون بود نگاه کرد و سریعاً عکس العمل نشان داد! با پایش دستم را پس زد و تکان ناگهانی که به جت اسکی در حال حرکت وارد شد یکی از دست هایم را از آن کند و دیگری تا مرز جدایی رفت اما...

به سختی نفس عمیقی کشیدم و تمام نیرویم را برای آخرین تقلایی که قصد انجامش را داشتم جمع کردم.

ماهان هم داشت خودش را برای حرکتِ بعدش آماده می کرد، اما من زود تر کارم را به سرانجام رساندم و با یک حرکتِ دردناک که صدای شکسته شدنِ استخوان های بدنم را به گوشم رساند، خودم را با تمام قدرت بالا کشیدم و باقی مانده ی توانم را برای انداختن ماهان در آب به کار بردم. نمی خواستم مرگِ کسی را باعث شوم، اما برای نجاتِ خودم مجبور به این کار بودم. سُر دادنِ ماهان روی سطحِ خیس و لیز جت اسکی کار سختی نبود! خودم به جای او نشستم و کنترلِ مسیر را به دست گرفتم. احمقانه ترین فکرِ ممکن که همان نجاتِ ماهان بود از سرم گذشت، اما با درماندگی یک نگاه به حالِ خودم و یک نگاهِ دیگر به دریایی که داشت ماهان را می بلعید انداختم و نگاهِ آخرم که به طرف ساحل روانه شد تصمیم نهایی را در من به وجود آورد. من آدمِ نجات دادنِ زندگی کسی نبودم! به من فقط انتقام گرفتن را آموخته بودند و بس. از فاصله ی کمی که تا ساحل مانده بود تازه فهمیدم مسیری که سوار بر پشتِ جت اسکی ماهان پیموده ام، در اصل مسیرِ بازگشت بوده و راه زیادی تا ساحل باقی نیست. ماهان هم می توانست با کمی تلاش و شنا کردن در آن آبِ سرد، خودش را به ساحل برساند، اگر سرنوشتش زنده ماندن باشد!

پا گذاشتن به زمینِ خشک تازه مرا متوجه حالِ خودم کرد. مرا متوجه حالِ خودم و سینه ی پر دردم را متوجه آبی که در آن پر شده بود. سرفه های دردناک و پی در پی و لرزیدنِ تنِ خیسم در آن هوای سرد راه رفتنی که به راه رفتن نمی برد را برایم سخت تر می کرد. دلم می خواست همانجا خودم را روی زمین بیندازم و زنده ماندنم را به قسمت بسپارم! دوست داشتم مثل همیشه که برای این سو و آن سو رفتن خودم را به دستِ بادِ سرنوشت سپرده بودم، باز هم این جانِ بی ارزش را روی زمین بگذارم تا اگر سرنوشت می خواهد، نجات پیدا کند و اگر نه که هیچ! اما باید می رفتم! باید به مسیرم ادامه می دادم و سه نفری که حالا برای من تنها دلیلِ زندگی کردن بودند را از ماهانی که به مرگ یا زندگی اش هیچ اعتباری نبود دور می کردم. از ماهان که اگر می مرد هیچ، اما اگر زنده بر می گشت او می ماند و یک زخم با عمقی در حال افزون شدن!

چشم های نیمه بازم از دور جا کن شدنِ فرزام که در حالِ قدم زدن در محوطه ی بیرون ویلا بود را دیدند و دویدنش به طرفم، برای من به معنای رسیدن و پایانِ این مسیر

کوتاه، اما سخت و درد آور بود. خودم را تا زمان رسیدنش نگه داشتم و بعد هر چه از من مانده بود را به فرزام سپردم. دیگر توان نداشتم. فقط تن سرد و بی حسم را روی فرزام انداختم و چشم های نیمه باز خارج شدن سریع ویلیام و آهار را بعد از فریاد بلند فرزام دیدند.

-هرمیس؟ هرمیس خوبی؟

باز دلم می خواست گردنش را بشکنم! خب معلوم بود که خوب نبودم، اما با این حال باید خوب می ماندم تا نگرانی را از این سه جفت چشم نگران بگیرم. سه جفت چشم که تنها نگرانی شان من بودم! ناشکری چرا؟ در اوج بدحالی دلم می خواست از خوشبختی فریاد برنم.

فرزام زیر نگاه نگران و آشفته ی ویلیام و آهار که هر دو داشتند اشک می ریختند مرا به ماشینم رساند و روی صندلی عقب نشاند. در را بست و صدای لرزانش را شنیدم که خطاب به آهار می گفت:

-گریه نکن، حالش خوب میشه. فقط برو با ویلیام ساک و چمدونا رو بردارین و سریع بیاین.

بعد خودش در را باز کرد و کنار من نشست. بلافاصله بعد از بستن در به سمت جلو خم شد و سیستم گرمایشی ماشین را روشن کرد. با دست پاچگی به منی که فقط بی وقفه سرفه می کردم نگاه کرد و گفت:

-الان ساکتو میاره لباس هاتو عوض می کنم.

شروع کرد به باز کردن دکمه های جلیقه و پیراهنم. واقعا نیازی به تعویض لباس نداشتم فقط استراحت می خواستم، اما فرزام دستم را که بی اختیار جلوی دستش را گرفته بود پس زد و در حالی که به کارش ادامه می داد گفت:

-من نمی دونم خودتو چی فرض کردی که اینقدر نترس و بی خیالی!

با حرص سرم را هول داد و گفت:

-نکنه فکر کردی واقعا شیری!

خنده ام گرفته بود! در آن لحظه ای که بر خلاف حال جسمی ام روحم به شدت سرحال بود! از دست فرزام که حتی در سخت ترین شرایط هم خودش بود.

با برگشتن ویلیام و آهار همانجا در ماشین لباس هایم را به کمک فرزام عوض کردم و بار دیگر بی حال و خسته روی صندلی لم دادم. ویلیام جلو سوار شد و آهار کنار من.

فرزام بعد از گفتن این که برای آوردن ماشینش فردا به ویلا باز می گردد پشت فرمان نشست و راه افتاد.

حدود یک ساعت از حرکتان می گذشت. بدنم حالا کاملاً گرم شده بود، هرچند که گرما را احساس نمی کردم! همینطور سرما را! برای من عجیب نیست اینکه بگویم هیچ احساسی نسبت به سرما نداشتم اما از گرما بدم می آمد. از هوای نرم و دوست داشتنی بیزار بودم اما سرما... هیچ چیز از سرما نمی فهمیدم. من نمی فهمیدم اما نهایتاً بدنم می دانست که باید بلرزد! یا مثل همین یک ساعت پیش آنقدر به اوج برسد که باز هم من چیزی احساس نکنم، اما جسمی که متعلق به من نبود مثل سایر آدم ها در مقابل سرما عکس العمل نشان می داد و در اوج سرما به اوج حالات انسانی می رسید. باز دارم خودم را از جسمم مجزا می بینم! باز هم مهیار نیست و من به یاد می آوردم که آخرین قرصی که مصرف کردم شب گذشته بود با این حال هنوز تاثیر خود را داشت.

فرزام در آینه به من نگاه کرد و گفت:

-بهتری؟ برسیم تهران می برمت بیمارستان.

خودم را روی صندلی بالا کشیدم و با چشم هایی که تازه داشتند اطراف را درک می کردند به جاده نگاه کردم.

-لازم نیست. حالم خوبه.

به ویلیام که روی صندلی کنار فرزام خوابیده بود نگاه کردم و بعد از کشیدن یک نفس راحت نگاهم به طرف آهار رفت. سرش را به طرف پنجره چرخانده بود و بیرون را تماشا می کرد. داشتم به این فکر می کردم که به هر نحوی شده حالش را خوب کنم و او را از زندان خودش بیرون بکشم اما صدای فرزام رشته ی افکارم را پاره کرد.

-خب حالا که حالت خوبه حرف بزن مردم از فضولی. حامد رامین فر کی بود که باهاش قرار داشتی؟

-لارم نیست تو بدونی!

حتی قادر بود که راست راست به آینه چشم بدوزد و چپ چپ به من نگاه کند!

-این مودبانه ی به تو چه بود دیگه؟

سکوت کردم.

-حتماً موضوع مهمی بود که با اون وضعیت برگشتی. اصلاً وقتی دیدمت حس کردم

خدا بهمون برت گردونده! انگار از شبیخون برمی گشتی!

خب تفاوتی هم با شبیخون نداشت! با فکری که از سر فرزام گذشت ناگهان حالتش عوض شد و با جدیت در آینه به من زل زد.

-ببینم! بلا ملا که سرش نیاوری؟

خارج شدن این حرف از دهان فرزام، مصادف شد با برگشتن سر آهار به طرف من و تابیدن برق تعجب از چشم هایش. حتما او هم تمام مدت با فکر دلیل این حال من درگیر بوده و حالا حرف فرزام احتمالی که او داده بود را به آهار هم منتقل کرد. چه باید می گفتم؟ کدامشان می توانستند درکم کنند؟ به صندلی تکیه دادم و چشم هایش را بستم. سنگینی نگاه آهار سنگینی نبود! آرامش بود.

-با تو بودما! اوی آقا شیره؟

شنیدن این حرف باعث شد که ناگهان دستم به طرف سینه ام برود. لمس کردنِ نماد همیشگی و یاد آوری اینکه من هنوز هم هرمیس هستم و سرزنش شدن برایم هیچ معنایی ندارد با بی تفاوتی و صدایی که هنوز هم کمی خش و گرفتگی داشت گفتم: -من نه! باید می سپردمش دست کسی که حق گرفتن جانش داشت باشه تا اون هر بلایی که خواست سرش بیاره.

چشم هایم بسته بودند اما حالا یک نگاه دیگر به نگاهی که به من دوخته شده بود اضافه شد. نگاهی از جنس آینه.

-و سپردم! و اونم خوب وظیفشو انجام داد!

آه کشیدم. آه کشیدم و باز هم بوی خونی که درست در لحظه ی شلیک گلوله ی ماهان و واژگون شدن جت اسکی حس کرده بودم در خاطرم پیچید. از آن صحنه و آن حادثه فقط سیاهی به یاد داشتم اما کشیدن دست حامد در لحظه ی شلیک و او را جایگزین خودم کردن، چیزی بود که احساسش کرده بودم، نیازی به دیدن نداشت. بی اختیار آه کشیدم و دست هایم را بغل کردم. خسته بودم. دلم می خواست بخوابم. حالا که آهار آنجا بود و بعد از رفتنش و بازگشت من به خانه خواب غیر ممکن می شد. بیچاره آهار! بیچاره دل پرش که خبر نداشت همین جسم سردی که بی تفاوت کنارش چشم بر هم گذاشته و هیچ درونی را از خود بروز نمی دهد برای خوابیدن به نگاه او که هنوز به من خیره بود نیاز دارد.

لبخند مرا بس بود، آغوش لهم می کرد...

آن بوسه مرا می کشت، لب منهدم می کرد...

آن بوسه و آن آغوش، قتاله و مقتل بود...

در سیرِ مرا کشتن، این پرده ی اول بود...
هرکس غم خود را داشت، هرکس سر کارش ماند...
من نشئه ی زخمی که، یک شهر خمارش ماند...
آه کشیدم. آه کشیدم و باز هم آه. باز هم آه برای آرامشی که می خواستم و نبود.
دسته کلید را روی میزِ پایه بلند کنار در انداختم و دسته ی ساکم همانجا جلوی در از دستم رها شد. غربت درست است که آرام گذشت و مطلوب، اما خانه حتی اگر سیاه باشد و تاریک، باز هم خانه است! باز هم خانه است که اینطور مرا به خود برگردانده بود و تحملِ درد از بین رفتن اثر قرص های دیشب و حالتِ تلخِ نیاز و لرزش خفیف بدنم را برایم آسان می کرد. نمی دانم چقدر تا صبح مانده بود اما خواب امانم نمی داد.
خسته بودم و باز در وحشتِ یک شب بیداری که ممکن بود حالت های یک هفته پیش را به من برگردانده باشد و باز کابوس و بیداری بعد از آن که اگر با شب گره می خورد و چشم هایم را روی تاریکیِ شب باز می کرد، واویلا بود.
دلم یک دوشِ پنج دقیقه ای می خواست و یک فنجان قهوه ی بی نهایت تلخ اما...
قبل از آن یک چیز دیگر می خواست که وادارم کرد روی اولین مبل لم بدهم و موبایلم را که در دستم بود چند بار بین انگشت هایم بچرخانم و اصلاً به خودم اجازه ی فکر کردن ندهم! سریع قفل گوشی را باز کردم و با آهار تماس گرفتم. وقتی جلوی خانه از ماشین پیاده می شد می فهمیدم که باید بیدار شوم اما دیدنِ صورتِ سرد و خسته اش، همان چیزی بود که چشم هایم برای ندیدنشان مایل به باز شدن نبودند. با این خیال که یا خوابیده و یا نمی خواهد به تماسم پاسخ دهد که بعد از خوردنِ چند بوق هنوز جواب نداده، داشتم ناامید می شدم، اما پیچیدنِ صدای آرام و زیبایش در گوشی برای چند لحظه سکوت و آرامش را به تمامم تزریق کرد.
-بله؟

هرچند که سرد و بی روح بود، اما مگر من حسی هم به سرما داشتم؟ مدتی صبر کردم تا بله اش تاثیر خود را از گوش هایم پاک کند و گفتم:

-خواب که نبودی؟

داشتم چهره اش را به وضوح می دیدم. درست مثل هر بار که صدایش اینقدر خسته و کم انرژی می شد و صورتش با آن چشم های غمگین زیباتر از همیشه به نظر می رسید.

-نه. خیلی سعی کردم بخوابم اما...

دردش را می دانستم، پس چرا اجازه می دادم که ادامه بدهد؟ میان حرفش گفتم:
 -هنوز از من دلخوری؟
 بعد از یک سکوت کوتاه گفت:
 -نه. ولی بهش فکر کردم. بهین واقعا به تو نیاز داره. ببخش که خودخواهانه به موضوع نگاه کردم و بچه بازی در آوردم.
 دلم برای دوست داشتنی بودنش ضعف رفت. لبخند خسته ای کنج لبم نشست و گفتم:
 -خوبه!
 -فردا حتما برو دیدنش. من واسه حالش نگرانم.
 "اگر زن ها می دانستند وقتی مهربان و از خود گذشته می شوند چقدر دوست داشتنی ترند، دور حسادت های بی منطقشان را برای همیشه خط می کشیدند. و اگر مرد ها می فهمیدند درک کردن حسادت زنی که هرگز به زبانش نمی آید از آن ها چه مرد جذابی می سازد، هرگز اجازه نمی دادند حسادت حتی برای یک لحظه در وجود زنی که برای داشتنشان بغضش را فرو می خورد جا بگیرد...! و اگر هر دو می توانستند که اینطور دوست داشتنی و جذاب باشند، هیچ رابطه ای تاریخ انقضاء نداشت...!"
 -نمی رم!
 با تردید پرسید:
 -چرا؟
 -نمی دونم. شاید بهتر باشه که با نرفتنم اونو از خودم دلسرد کنم تا اینکه برم و مسیری که از خونه تا بیمارستان رفتم بشه یه توجیه برای دختری که با تمام وجودش دوست داره باور کنه که من عاشقشم!
 "عشق آنقدر ها هم سخت نیست!
 مثلا تو هر چقدر که دلت می خواهد مرا دوست نداشته باش...!
 همین که به دوست نداشتنم فکر می کنی می تواند توجیهی باشد تا زنده بمانم.
 دوست نداشتنش را بی خیال! مهم این است که تو به من فکر می کنی!"
 صدای آه آرامش چیزی نبود که در آن سکوت مخفی بماند. همیشه همینطور بود.
 حرفی برای گفتن نداشتیم و نیمی از مکالمه در سکوت می گذشت. نمی دانم. شاید عشق که منطق را ویران کند و جای آن بنشیند، این حالت پیش می آید. شاید وقتی دو نفر بی هیچ تفاهمی و فقط به این دلیل غیر موجه که همدیگر را دوست دارند با

هم وارد رابطه می شوند، هیچ موضوع جالبی برای صحبت کردن پیدا نمی کنند. نمی دانم، اما من و آهار واقعا هیچ حرفی برای گفتن به هم نداشتیم.

-چرا آه کشیدی؟

سکوتش زیاد طولانی نشد، اما خیلی طولانی گذشت.

-دلم واست تنگ شده!

درست است. در رابطه ی بی منطق و صرفا از روی عشق، هیچ حرفی غیر از ابراز علاقه های خسته کننده جایی ندارد!

-همین نیم ساعت پیش از هم جدا شدیم!

-نه... ما دو روزه که از هم جداییم!

راست می گفت. حالا که فکرش را می کنم، من هم دلم برایش تنگ شده.

-فردا پیام دنبالت بریم بیرون؟

-نمی دونم. بریم؟!

صدایش هنوز سرد و غمگین بود. دلم می خواست بشود همان آهارِ دو روز پیش. دلم حسِ خوبِ این رابطه ی بی منطق را می خواست، حالا که منطقم را شکست داده و شکل گرفته بود.

-آره. بریم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد از کشیدنِ یک نفس عمیق گفت:

-ازت دلخورم!

-دستم را مقابل صورتم گرفتم و در حالی که با پوستِ بلند شده ی کنار ناخنم بازی می کردم گفتم:

-به خاطر بحثِ دیشب؟!

-نه. به خاطر امشب! به خاطر اینکه نگرانی کاری باهام کرد که فکر کنم دیگه هیچ وقت بر نمی گردی!

خمیازه کشیدم.

-ولی برگشتم!

-اوهوم. من از این استرس بیزارم. از نگرانی برای از دست دادنت.

دستی به افکارم کشیدم و با رجوع به آن ها گفتم:

-من همینم آهار! شاید اون قسمت از تلاشم برای شکل نگرفتنِ این رابطه که مربوط به نگرانی برای تو بود، تنها همین دلیل داشت. شاید...

نگذاشت ادامه دهم. با بغض گفتم:

-پس همیشه ازت دلخور می مونم!

می ماند! حتی با دلخوری می ماند اما مهم همین بود که می ماند.

-یه قولی به خودم دادم. قولی که اگر بتونم بهش وفا کنم، تو و خودم برای همیشه از شر این استرس خلاص می شیم.

لبخندش را فهمیدم.

-من بهت کمک می کنم که به قولت وفا کنی.

من هم لبخند زدم.

-پس حالا به روش خودت یه کاری کن که خوابم ببره! صبح که بیدار بشم همه چیز متفاوت.

لبخندش عمق گرفت! دیدم!

صدایش به گوشم نزدیک تر شد اما ولوم آن پایین آمد. انگار لب هایش را به گوشی چسبانده بود و در همان حالت زمزمه کرد:

-دوستت دارم...!

لبخندم رنگ باخت! لب پایینم به دهانم کشیده شد و بوق قطع تماس باعث شد، گوشی را پایین بیاورم و بدون اینکه برای رسیدن به تخت خودم را آزار دهم، چشم هایم را روی هم گذاشتم.

بهین:

دستم روی سینه ام و در آن تاریکی اتاقِ سردِ بیمارستان به سقفِ اتاق چشم دوخته بودم. هوا آنقدر ها هم سرد نبود. از سرمایی بودنِ من هم که بگذریم؛ انگار رنگِ سرد و بوی خنکِ بیمارستان کاری با آدم می کند که تمام زحمت و خرجی که بیمارستان برای نصب سیستم گرمایشی اتاق ها صرف کرده، نادیده گرفته شود و نگاه کردن به دماسنجِ روی دیوار هم آخرش برسد به جمله ی "حتی دماسنج ها هم قلابی شده اند!"

اما نه. انگار واقعا یک خبر هایی بود و من از وزیدنِ باد خنک و ملایمی که به یک طرفِ بدن و صورتم برخورد می کرد و تنِ خسته و ضعیفم را در آن لباس های نازکِ بیمارستانی می لرزاند، به آرامی سرم را چرخاندم. دیدنِ پنجره ی نیمه بازِ اتاق باعث شد که با تمام کلافگی و دل گرفتگی هایم سرم را از روی تاسف و سرزنش برای طاهره خانم که پنجره را باز گذاشته بود تکان دهم و به آرامی روی تخت بنشینم. هر طور که بود پایی که تا مچ گچ گرفته شده بود را با دستِ گچ گرفته ام جا به جا کردم و با غلبه

بر تمام دردی که احساس می کردم، پاهایم را از تخت پایین انداختم. در مدت این چند روز، حتی روز های اول بستری شدنم چند بار از تخت پایین آمده بودم اما این دفعه یک طور خاصی درد داشت! درد داشت حتی بیشتر از اولین باری که سعی کردم بدنم را حرکت دهم. اولین بار... همان روزی که ابری بودن هوا و دلگیری عصر جمعه وادارم کرد بی هوا بزنم زیر گریه و معین را که هنوز حتی یک کلمه با او حرف نزده بودم به ترس بیندازد. همین چند روز پیش بود اما یادش بخیر! یادش بخیر که معین هنوز حرف های مرا در مورد گذشته نشنیده و نشکسته بود. هنوز سرپا بود و آنقدر قدرت داشت که با وجود تمام نگرانی هایش حالم را بفهمد و بدون اینکه حرف بزنم خودش تشخیص بدهد که دراز کشیدن شبانه روزی روی این تخت عذاب آور باعث گریه ام شده. قهر بودم اما وقتی دستم را گرفت و سعی کرد مرا از روی تختی که در آن لحظه دلم می خواست تمام فحش های دنیا را نثارش کنم بلند کرد و بدون اینکه دردی احساس کنم دست در دست هم تا کنار پنجره پیش رفتیم. یک ساعتی شد که من روی صندلی نشستم و از پنجره فضای بیرون را تماشا کردم و معین همانجا لبه ی پنجره نشست و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، تمام مدت برای ندیدن صورت کبود و رنگ پریده ام نگاهش را درست از کنار صورت من گذراند و به نقطه ای نامعلوم در پشت سر من چشم دوخت.

با اینکه هنوز هم دلخورم و برای اولین بار از اینکه باعث بد شدن حالش، آن هم به بد ترین شکل ممکن شدم، پشیمان نیستم، اما نمی دانم چرا نبودنش کنارم و درست در فاصله ی کم از من، طوری که بوی همیشگی اش را احساس کنم، اینقدر درد دارد. نمی دانم چرا این دو روز بدون معین و رفت و آمد های مداومش با وجود حرف زدن ها و قهر بودن ها اینقدر نمی گذرد! نمی دانم چرا معین که نیست هیچ چیز دیگر هم سر جایش نیست. آنوقت توقع دارند کم نیاورم؟ توقع دارند از اینکه مجبورم بین اولین عشق زندگی ام و برادری که نبودنش مساوی با مرگ است یکی را انتخاب کنم هوا کم نیاورم و خفگی با من کاری نکند که برای بلعیدن هوا خودم را از پنجره بیرون بیندازم؟ نگاهی به پاهایم که یکی در گچ و دیگری با لاک های تکیده و نامرتب روی ناخن هایش از پاچه های شلوارم بیرون آمده و از تخت آویزان شده بودند انداختم و در حالی که با چشم و فکر دمپایی های صورتی رنگ روی زمین را هدف می گرفتم، آب دهانم را با تمام بغض هایی که در مدت این دو روز به اوج رسیده بودند فرو خوردم. انگار لنگ یک عکس العمل و توجه از جانب من بودند که همه با هم در گلویم منفجر

شدند و نگاهم روی دمپایی ها تار و محو شد. سعی کردم صدایم را خفه کنم، اما از شدت آن گریه ی ناگهانی و بعد از دو روز که می خواست از نگرانی و قهر خودم برای معین منفجر شود اما مانعش می شدم، دستم بالا رفت و تمام حرص و صدای خفه ام را با فشرده شدن روی دهانم تخلیه کرد. سیل اشک از چشم هایم جاری شد و دستی که خیالِ رها کردن دهانم را نداشت، نمی گذاشت که راحت نفس بکشم. از فشار درونی و احساس خفگی تمام بدنم منقبض شد. آنقدر که دیگر اختیار وضعیتم از دستم خارج شد و قبل از اینکه جلوی افتادن را بگیرم از لبه ی تخت سر خوردم و بدون اینکه دستِ گچ گرفته ای که سعی داشت با گرفته شدن به لبه ی میز مرا از سقوط نجات دهد کاری از دستش بر بیاید، کنار تخت روی زمین افتادم و بی توجه به دردی که در تمام تنم پیچیده بود به گریه کردن ادامه دادم. درک نمی کنم چرا هوا باید اینقدر بد باشد؟ چرا بغضِ قهر با معین حتی از خواسته های روی زمین مانده ام و دلخوری از هرمیس و نگرانی برای خودِ معین و تنهاییِ درونی ام که حالا با نبود معین بیشتر هم شده بود، سنگین تر باشد. درک نمی کنم... این چشم های خیس و بارانی همان هایی هستند که بد حال شدنِ معین را دیدند و از همان لحظه تا همین چند دقیقه پیش با قهر و بی رحمی و خودخواهی به سقف دوخته شدند؟ چشم هایم را بی خیال، اما قلبم بر خلاف آن ها از همان دیروز که دردِ معین تا عمق جانم را سوزاند و به رو نیاوردم، درد می کند و گاهی حس می کنم نمی زند. آنقدر حس می کنم نمی زند که بی اختیار نگران معین می شوم و...!

باز شدنِ در و رها شدنِ تمام آنچه در دست طاهره خانم بود روی زمین و دویدنش به طرفِ من همراه با یک "وای" آرام و ضعیف، حالِ دردناکِ فضا را به هم زد. کنارم نشست و در حالی که سعی داشت مرا بلند کند با نگرانی گفت:

-چکار کردی با خودتون خانم؟ وای خدا حالا جواب آقا رو چی بدم؟

او نگران جوابی که باید به پدرم می داد و من... کاش درد من هم سرزنش شدن بود.

-پاشین. پاشین ببینم جاییتون درد نمی کنه؟

قلبم... قلبم درد می کرد.

دست هایم را زیر بغل هایم انداخت و خواست بلندم کند، اما با وجود بی وزنی ام مقاومت کردم و فقط به گریه ای که حالا کمی آرام تر شده بود ادامه دادم.

-خانم؟ پدرتون شما رو به من سپردن به خدا نیمه عمر شدم تا راضی شون کنم برن خونه. بیچاره دیگه نا نداشتن. پاشین کمک کنم برگردین روی تخت. پاشین.

با چشم های خیس و دوخته شده به زمین دستِ سالم را به آرنجش گرفتم و بدن بی حالم را کمی بلند کردم و روی صندلی نشستم. زیاد با طاهره خانم راحت نبودم. حتی دوست نداشتم گریه ام را ببیند اما دید. شاید مشکل از خودم بود. شاید اگر می توانستم کمی از لاک خودم بیرون بیايم و کمی از غرور بیش از حد و ذاتی خودم کم کنم، در مدت این چند سال به طاهره خانم که همراه همیشگی خانواده ام بود نزدیک تر می شدم و دردِ بی مادری ام کمی جبران می شد. شاید...

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و خیره ماندم به همانجایی که خیره بودم. طاهره خانم که حسابی ترسیده بود، نفس عمیقی کشید و به غذاهای ریخته شده روی زمین نگاه کرد.

-همشو ریختم!

بعد با سرزنش خودش گفت:

-خدا بکشه منو که اینقدر دست و پا چلفتی ام! آقا بهزاد بیچاره این همه رفتن واستون غذا گرفتن. گفتن شاید غذای بیمارستانو دوست ندارین که چیزی نمی خورین. به هر حال که اشتها نداشتم. کاش نه پدر خودش را به زحمت می انداخت، و نه طاهره خانم خودش را سرزنش می کرد.

-دیگه رنگ به روشن نمونده. نا ندارن! حال شما کم بود اینم از آقا معین که...
 بغض اجازه نداد حرفش را کامل کند. چیزی برای گفتن نداشتم. سوالی هم نداشتم که بپرسم. اصلا دلم نمی خواست حرف بزنم.

-خانم؟ نمی خواین برین دیدن آقا معین؟

سکوت کردم اما چشم هایم ناگهان به هم خوردند. قهر بودم! کجا می رفتم؟ قهر بودم و برای اولین بار عقده ی نبودنِ هرمیس دلم را آنقدر تار و تیره کرده بود که با وجود اینکه می دانستم او مقصر چیزی نیست، نمی توانستم برای گناه نکرده اش ببخشمش. همین نبخشیدن و عقده و حس انتقام جویی بود که باعث شد دو شب پیش با زدن آن حرف ها که می دانستم معین با آن همه تعصب و عشق نسبت به من تحمل شنیدنشان را ندارد، با بی رحمی تمام و به بدترین شکل ممکن دهان باز کردم و زبانم شد خنجر برای فرو رفتن به قلبِ معین. معینی که آنقدر خوب بود که گاهی همین زیادی خوب بودنش حرص آدم را در می آورد.

-آقا بهزاد گفتن اگه می خواین ببینیدشون از بیمارستان ویلچر بگیرم و ببرمتون.

بی توجه به حرف و حضورش دستم را به تخت گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. عصای کنار دیوار که تا آن لحظه از آن استفاده نکرده بودم را برداشتم و با ترس و لرز دستم را از تخت جدا کردم.

-اینطوری اذیت می شین. صبر کنین تا...

میان حرفش رفتم و با صدای گرفته و تند و عصبی و کلافه و خلاصه همه چیزم گفتم: -نمی رم پیش معین. می خوام تنها باشم.

تحکم صدایم تکلیفش را به او معرفی کرد و من بی آنکه دیگر چیزی بشنوم وزنم را روی عصا انداختم و تا درِ اتاق پیش رفتم. از اتاق خارج شدم. سالنِ نیمه تاریک بیمارستان از همیشه خلوت تر بود و فقط با نوری که از انتهای آن به راهرو می تابید، کمی روشن شده بود. بعد از یک مکث کوتاه دستِ گچ گرفته شده ام را به دیوار تکیه دادم تا تعادل خودم را حفظ کنم و در همان حالت پیش رفتم. نمی دانم کجا می خواستم بروم، اما حالم داشت از آن اتاق دلگیر به هم می خورد. حالم داشت از خودم و زندگی ام به هم می خورد، آنقدر که دلم می خواست بعد از آن سقوط دیگر هیچ وقت بیدار نمی شدم.

چشم باز کردم و دیدم با همان قدم های لنگ و کوتاه تا نزدیک خروجی راهرو را پیموده ام. پایم درد می کرد. نفسم درد می کرد. و بیشتر از همه جانم درد می کرد. باز داشت گریه ام می گرفت. عجب شبی بود. عجب شبی... اصلا انگار روی تقدیر بعضی از شب ها، بعضی غروب ها و بعضی لحظه ها مهرِ عذاب زده اند. کم آورده بودم. دلم از تنهایی خودم پر بود. دلم از بی کسی خودم که گاهی با معین پر می شد و حالا دیگر او هم نبود گرفته بود. نمی خواستم گریه کنم. حتی نمی دانستم که قرار است گریه کنم! حتی چکیدنِ آن قطره اشک مسخره از چشمم را هم متوجه نشدم، فقط فهمیدم که کم آورده ام و سرم به دوارن افتاده. فهمیدم که اگر ادامه دهم اوجِ ناتوانی خودم را به چشم می بینم. کمی بیشتر پیش رفتم تا به یک ردیف صندلی کنار دیوار رسیدم. عصا را به آن تکیه دادم و نشستم. کمرم آسیب دیده بود اما با وجود تمام دردی که داشتم مجبور بودم که خمش کنم و سرم را به زانوهایم برسانم. خدایا چرا تمام نمی شود؟ چرا تمام نمی شود این کابوس و این زندگی تلخ که از پانزده سالگی روی بدش را به من نشان می دهد؟ برای تمام شدنِ کابوس که هنوز پنج شاخه گل باقی مانده بود اما تمام شدنِ این زندگی... نمی دانم! شاید به همین زودی وقتی مطمئن شوم که

شاخه گل دیگری به آن سه شاخه گل از طرف هرمیس اضافه نخواهد شد! و مطمئن شوم که این کابوس... بی خیال!

داشتم بی صدا اشک می ریختم که دستی را روی سرم احساس کردم. آرام سرم را بالا گرفتم و چشم در چشم خانمی حدودا سی ساله با لباس سفید که به طرفم خم شده و با نگرانی نگاهم می کرد، بی حرکت ماندم.

-! تو که یکی یدونه ی دکتر ماهانی خودمونی!

از لحنش خوشم نیامد. انگار داشت با یک دختر بچه ی هشت ساله حرف می زد.

-با این وضعیت چطوری تا اینجا اومدی دختر؟ بذار بهت کمک کنم برگردی اتاقت.

دستم را با تندی از دستش بیرون کشیدم. فهمید که توپم پر است. حتی انگار فهمید همین چند دقیقه پیش یک نفر دیگر را برای امر و نهی کردنش با لحن تندم لال کرده ام. فهمید که اصرار نکرد و فقط کنارم نشست.

-درست مثل برادرت! حرف باید حرف خودت باشه!

آب بینی ام را بالا کشیدم و به مقابل چشم دوختم.

-می دونی که به خاطر تو توی چه وضعیتی افتاده...

جواب ندادم. فهمید که قصد جواب دادن ندارم برای همین نگاهش را از صورتم گرفت و به مقابل چشم دوخت.

-توی این دو روز زبان زد کل این بیمارستان شدین! عشق برادر به خواهر دیده بودم اما نه تا این حد.

با معین قهر بودم اما دلم از شنیدن این حرف ها ضعف می رفت و بی تاب می شد.

لبخند زد و گفت:

-جالبه! همه چیزتون هم مثل همه. یکی دو بار اومدم به اتاقت اما فقط خیره بودی به سقف! حتی توی انتخاب مکان برای خیره شدن هم تفاهم دارین!

انگار می خواست عکس العمل را ببیند که چشم هایش را به طرفم چرخاند. آنجا بود که فهمیدم تمام این حرف ها برای تحریک کردن من است.

-دکتر ماهانی هم دو روزه چشم روی هم نداشته.

کارش را بلد بود. داشتم بیشتر از این کم می آوردم.

-من نمی خوام توی مسائل خانوادگیتون دخالت کنم، اما دکتر ماهانی اونقدر توی این بیمارستان خودشو توی دل همه جا کرده که کسی طاقت دیدن این حالشو نداره. فقط تو می تونی بهش کمک کنی چون اون به خاطر تو...

داشت زیادی حرف می زد. بدون اینکه هیزم تری به من فروخته باشد با چشم های خیس، اما خشمگین و عصبی و حالتی طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

-می خوام ببینمش!

نمی دانم تندی رفتارم چه دلیلی داشت، اما هر کس دیگری هم که جای من بود شاید از این بد تر می شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-الان؟ اونم بخش سی سی یو؟!

سی سی یو؟ سی سی یو چرا؟ پدر که گفت مثل همیشه بعد از چند ساعت حالش خوب می شود!

بعد از یک لکنت طولانی حاصل از افکار غیر قابل باورم، زبانم روان شد و گفتم:

-اگه حالا وقتش نیست پس چرا حالا این حرفارو بهم زدی؟ چرا حالا بهش یاد آوری کردی که برادرم چه آدم دوست داشتنی و مهربونیه که دل غریبه ها واسش سوخته ولی من حتی نخواستم حالشو بپرسم؟

از لحن کودکانه ای که دست خودم نبود خنده اش گرفت اما صورت من پر از خشم و گلایه بود. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-ولی اینجا بیمارستانه. قانون داره!

باز با تندی گفتم:

-مگه معین دکتر این بیمارستان نیست؟ پس دکتر بودن به چه دردی می خورده که همیشه باهاش یه پارتی بازی کوچولو و ریز راه انداخت؟ به چه دردی می خوره دکتر قلب باشی وقتی حتی نمی تونی قلب خودتو درمان کنی؟! این همه درس خوند و شب ها رو تا صبح نشست که این بشه؟ که نتونه قلب یه هرزه ی بی شعورو واسه همیشه رام کنه و توی خماری و تنهایی نمونه؟! که نتونه قلب یه در به در عاشق مثل منو درک کنه و بفهمه که سیلی زدن و زندانی کردن و گرفتن گوشه و یه دنده بازی در آوردن واسه این درد درمان نیست و نمک روی زخمه؟ که حتی نتونه فقط بشنوه که من هشت سال آژگار با چه سیاه روزی کنار اومدم و نفسش بند بیاد جلوی چشمم بیفته روی زمین و دل منه نفهمو از تلافی کردن دردی که کشیدم خنک کنه؟! دکتر شدن یعنی این؟!

تند رفتم با لحنی که خودم هم متوجه آن نبودم و بی اختیار به سراغم آمده بود آنقدر متعجب و شوکه اش کرده بود که شرط می بندم یک کلمه از حرف هایم را نفهمید و متوجه نشد که چه راز هایی از حریم خصوصی خانواده ام را فاش کرده ام بی آنکه

بخوایم. فقط بعد از تمام شدن حرفم در همان میان که از حرص کردن به معین به نفس نفس زدن افتاده بودم ناگهان به خنده افتاد و گفت:

-چه دل پری داری تو دختر! دکتر ماهانی حق داره انقدر دوستت داشته باشه! دلم می خواست سرش را به دیوار بکوبم که خنده اش را کنترل کرد و گفت:

-پاشو ببرمت برادرتو ببین. فقط کوتاه!

دیگر چیزی نگفتم و با دستش که برای کمک کردن جلو آمد مخالفتی نکردم. آرام آرام به طرف آسانسور انتهای راهرو رفتیم و با هم وارد آن شدیم. بعد از جا به جایی چند طبقه، آسانسور متوقف شد و اول او، بعد من از آن خارج شدیم و به طرف بخش سی سی یو رفتیم. هنوز در این فکر بودم که چرا اینجا؟ چرا اینبار اینقدر بزرگ شد؟ وارد شدیم و بعد از اینکه کمی دیگر پیش رفتیم، پرستار ایستاد و به شیشه ی اتاقی که معین در آن بود اشاره کرد.

با ترس و بی جرأتی از اینکه داشتم می فهمیدم موضوع جدی تر از این هاست، سرم را چرخاندم و لحظه ی دیدنش از پشت شیشه مصادف شد با بالا رفتن دستم و جاری شدن اشک هایم. باور نمی کردم. باور نمی شد. با وجود چندین سال مواجه شدن با وضعیت بیماری معین این اولین باری بود که دیدنش اینقدر مرا شوکه می کرد. حالا داشتم معنای نگاه مرده ی پدر را می فهمیدم. تازه داشتم می فهمیدم در این دو روزی که من از حال معین فقط دروغ شنیده ام او چه دردی را تحمل کرده. حالا داشتم به او حق می دادم که تنها با شنیدن از حال هشت سال پیش من به اندازه ی خودم درد بکشد!

-از دیروز عصر بعد از جراحی که به هوش اومده همینطوری به سقف خیره مونده. اگه تو باهاش حرف بزنی...

جراحی؟ وای خدایا...! نمی توانستم روی پاهایم بایستم. به دیوار تکیه دادم و تصویر معین با آن دستگاه تنفسی سبز رنگ روی صورتش و آن همه سیم و تشکیلات جلوی چشم های بسته ام نقش بست. با همان حال که دیوانه وار اشک می ریختم گفتم:

-خوب میشه؟!

سکوتش به معنای شک بود! به معنای تردید. بعد از چند لحظه گفت:

-خب عملش یه عمل خیلی سخت و ریسک پذیر بود. واسه همینم این همه سال حاضر نشد که عمل کنه. خودش درد خودشو می شناخت. گریه ام اوج گرفت. نمی خواستم بشنوم. طاقت نداشتم.

-با این حال با شوکی که دو شب پیش بهش وارد شد عمل الزامی بود. و نتیجش شد
یه عمل ناموفق!

کاش می فهمید در میان حرف هایش چند بار می میرم و زنده نمی شوم و جسدم باز
می میرد!

-نمی گم که حالش خوب نمیشه، اما از این به بعد باید خیلی بیشتر مراقب باشه.
کوچک ترین شوک ممکنه از پا درش بیاره.
یعنی دقیقا بدتر از بدی که بود! یعنی...

دست آزادم روی صورتم نشست و خودم روی زمین. باعث این حال معین من بودم؟!
باورم نمی شد. باورم نمی شد که با بی رحمی تمام برادر خودم را به این روز انداخته
باشم. باورم نمی شد من باشم کسی که این بلا را سر معین آورده. بلایی که حتی لادن
نتوانست به سرش بیاورد را من آوردم و باور نداشتم که از امشب باید بنشینم و خدا
خدا کنم برای اینکه معین فقط یک بار دیگر سر پا شود تا بعد از آن تمام عمرم را با
نگرانی بیشتر برای حالش بگذرانم. باور نمی کردم.

راوی:

ماشین را گوشه ای پارک کرد و از آن پیاده شد. عینک آفتابی اش را به چشم هایش
نزدیک تر کرد و بعد از بستن در ماشین، در کیف دستی چرم مشکی رنگش را باز کرد و
سوئیچ ماشینش را در آن انداخت. خواست حرکت کند اما حال مساعدی نداشت.
بدنش می لرزید و به شدت شوکه و نگران بود. دستش را به بدنه ی ماشین گرفت و
چشم هایش را بست. یک نفس عمیق و مدتی مکث. کمی که حال خودش را پیدا
کرد عینکش را از روی چشم های کشیده اش که خیلی ساده و ملایم با ترکیب رنگ
خاکستری و مشکی آرایش شده بودند برداشت و آن را روی موهای بلوندش که آن ها
را محکم از قسمت جلو کشیده و پشت سرش بسته بود، گذاشت و کیفش را روی
سقف ماشین انداخت. فین فینی کرد و با هر دو دست اشک باقی مانده در چشم
هایش را پاک کرد. آخرین نگاه در شیشه ی ماشین به خودش متوجه شد و مخصوصا
چشم هایش. سرش را پایین انداخت و در حالی که نفس عمیق می کشید از صاف و
مرتب بودن مانتوی مشکی رنگ بلندی که به تن داشت و از قسمت کمر کلوش می

شد، مطمئن شد. مانتویی از جنس ساتنِ براق که با شلوار جین مشکی و بوت های بلند چرم مشکی رنگش ست کرده بود.

کیفش را برداشت و به راه افتاد. نزدیک در که شد به قصد برداشتن کلید دستش را به طرف دکمه ی آهنربایی کيفش برد اما لحظه ی آخر با یاد اینکه آخرین باری که از آن خانه خارج شده به قصد ترک کردنِ همیشگی رفته و کلیدش را روی میز جا گذاشته، منصرف شد و دستش را به طرفِ زنگِ در برد اما بلند شدنِ صدای موبایلش دستش را در هوا بی حرکت نگه داشت و او را برای انتخابِ کاری که می خواست اول انجام دهد وادار به فکر کردن کرد. با هیجان دستش را به طرف کيفش برد و موبایلش را برداشت. در دلش خدا خدا می کرد که بالاخره بعد از چند روز افتادنِ اسم مهرداد را روی گوشی خود ببیند و از این حال بد رها شود اما...

پوف کشیده ای گفت، گوشی را روی حالت سکوت گذاشت. یک دستش را برای به صدای در آوردنِ آیفنِ خانه بالا برد و نگاهش با انگشت شستِ دستِ دیگرش درگیر بودند با موبایلی که از هر فرصتی برای تماس گرفتن با مهرداد استفاده می کرد. صدای باز شدنِ در را شنید و گوشی را روی گوشش گذاشت. در را هول داد و وارد شد. با اینکه آخرین بار بی آنکه کسی بفهمد خداحافظی هایش را با آن باغِ بزرگ و خانه ی گرم و صمیمی کرده بود، اما هنوز برایش حس و حالِ خانه را داشت. با زبانش که هرگز، به هر حال پای غرورش به میان بود، اما در دلش می توانست اعتراف کند که دلش برای آن خانه و آدم هایش به شدت تنگ شده. و امان از دلی که به بلا تکلیفی و بر سرِ دوراهی ماندن ها عادت کرده بود.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

بقیه اش را نشنید فقط با حرص گوشی را پایین آورد و گزینه ی قطع ارتباط را لمس کرد. گوشی را به داخل کيفش برگرداند و با سرعت بیشتری مسیرش را ادامه داد.

حیاتِ بزرگِ خانه را گذراند و وارد ساختمان شد. طاهره خانم که برای استقبال از لادن به قسمتِ ورودی رفته بود بعد از ورودِ لادن برای بستنِ در جلو رفت و گفت:

-سلام خانم. خوش اومدین.

لادن یک نگاه به فضای خلوتِ خانه و نگاهی دیگر به راه پله ای که از همان جلوی در به طبقه ی بالا هدایت می شد انداخت و بعد به طاهره خانم نگاه کرد.

-سلام. آقا بهزاد کو؟

-توی اتاقشون خانم. دارن حاضر می شن که برن بیمارستان ملاقات آقا معین.

سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب. برو به کارت برس.

برای خودش جالب بود که هنوز در آن خانه امر و نهی می کرد و خودش را صاحب خانه می دانست اما توجهی به این موضوع نکرد و برای رفتن به طبقه ی بالا از همان راه پله ی سنگی سفید جلوی در استفاده کرد. از قسمتی که به اتاق خودش و معین راه داشت گذشت و به انتهای سالن طبقه ی بالا رسید. پشت در اتاق آقا بهزاد و ثمین خانم ایستاد و دستش را برای در زدن بالا برد، اما صدایی که از داخل شنید باعث شد که کمی صبر کند و البته بی اختیار گوشش به در نزدیک شد.

آقا بهزاد موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت و آن را در جیب کتش گذاشت. -بریم.

منتظر ماند، اما انگار ثمین خانم خیال بلند شدن از روی تک مبل جلوی تخت را نداشت. آقا بهزاد جلو رفت و مقابل ثمین خانم که حاضر و آماده روی مبل نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود، ایستاد. قادر به محو کردن غم نگاه و صورتش نبود با این حال صدایش را صاف کرد و گفت:

-الان لادن می رسه.

ثمین خانم بدون اینکه نگاه محزونش را از نقطه ای که به آن خیره بود بگیرد گفت:

-چرا خدا نمی بخشه گناهیه که هنوز سایه به سایه باهامون میاد؟! آقا بهزاد که اول متوجه حرف ثمین خانم نشده بود خواست باز هم از رفتن و عجله کردن بگوید اما... دهانش را یک بار بست و بعد از تکرار شدن حرف ثمین خانم در ذهنش حرفی که می خواست بزند را تغییر داد.

-نفهمیدم!

ثمین خانم کيفش را برداشت و از روی مبل بلند شد. با نگاهی دوخته به زمین داشت به طرف در می رفت که آقا بهزاد مقابلش ایستاد و گفت:

-گفتم نفهمیدم! حرفتو یک بار دیگه تکرار کن.

ثمین خانم پوزخنده واضحی زد و گفت:

-فهمیدی آقا بهزاد! منم متوجه همه چیز هستم و می دونم این بلا ها از کجا داره سرمون میاد. وگرنه مگه توی این دنیا جز بچه های من آدم نیست که این اتفاقا داره واسه اونا میفته؟!

حرف های ثمین خانم درست همان هایی بودند که آقا بهزاد هر روز و هر ساعت با خودش تکرار می کرد و سوال می پرسید. چرا من؟ چرا بچه های من؟ کجای این زندگی خطا کردم و کجا باعث رنجش کسی شدم؟ اما همین که هیچ وقت به جواب نمی رسید و حالا داشت توسط کسی که از تمام زندگی اش آگاه بود متهم می شد، باعث شد که احساس خفگی کند و دستش از حرص مشت شود. با این حال جلوی خودش را گرفت و به طرف در اتاق به راه افتاد.

-سعی می کنم نشنیده بگیرم!

ثمین خانم باز هم با حالت مخصوص به خودش پوزخند زد و گفت:

-آره خب. منم بودم نشنیده می گرفتم و به خاطر تبرئه کردن خودم می نشستم و آب شدن بچه هامو تماشا می کردم.

این بار آقا بهزاد سر جایش ایستاد و بعد چند قدمی که از ثمین خانم فاصله گرفته بود را برگشت. خشم از صدایی که سعی داشت بالا نرود فریاد می کشید.

-بیخود تظاهر نکن که نگران بچه هایی چون باور نمی کنم. چون نمی خوام باور کنم! چون اگه باور کنم می تونم همینجا و همین لحظه سرتو از تنت جدا کنم که باعث نابودی بچه های من تو بودی. باعث پر پر شدن سه تا دسته گل من که مجبور شدم تمام عمر برای جبران بی عاطفه بودن مادرشون هم واسشون پدر باشم و هم مادر، تو بودی. تو بودی که سر یه لج بازی مسخره با من قید بچه هاتو زدی و وقتی به خاطر پدرم و عموم جلوی رفتنتو گرفتم، بودنتو با نبودنت یکی کردی. تو به من لج نکردی

ثمین خانم یک دنده و لج باز. تو به خودت لج کردی. تو باعث نابودی بچه های خودت شدی. بهینو تو به این روز انداختی. تو باهاش کاری کردی که بیشتر از خانواده به غریبه ها دل ببندد و کمبود هاشو اونجا جبران کنه. تو باعث شدی که معین با اولین بار دیدن لوندی و مهربونی یه دختر بهش دل ببندد و عقل و منطقشو از دست بده. تو روح دختر منو با بی روحی هات کشتی. تو منطق معین منو با بی مهربی هات کشتی. تو باعث شدی ماهان از خونه و خانواده دور بشه و به هر کاری دست بزنه، وگرنه من واسه هیچ کدومشون کم نذاشتم. نه مادی و نه عاطفی. من سعی کردم قهر چندین ساله ی مادر بچه هامو با خودم و هر کسی که از من ریشه گرفته جبران کنم، اما نمی دونستم که تلاشم کافی نیست. نمی دونستم بی فایده ترین کار ممکنه. نمی دونستم سه تا پاره ی تنم در آخر به کسی نیاز دارن که هیچ توجهی بهشون نداره. به یه مادر تخس و لجباز! توجه نداشتی خانم پس الان هم بیخود ادای مادر های مهربونو واسه

من در نیار و سعی نکن از این موقعیت واسه طعنه زدن به من استفاده کنی. من پوستم کلفت تر از چیزی شده که تو فکرشو می کنی دختر عموی عزیزم. متوجه هستی؟ پوستم کلفت شده!

ثمین خانم با بی تفاوتی پوزخند زد و گفت:

-منم بودم پوستم کلفت می شد. به هر حال کسی که نخواد گناهشو باور کنه همیشه ادعای مظلوم بودنو با خودش داره! حالا کل دنیا بیان و بگن که مقصره؛ مگه توی کتش می ره؟! آقا بهزاد چشم های خسته و کلافه اش را به ثمین خانم دوخت و گفت:

-من نه. اما چرا اینطوری قضاوت نکنیم که این بلا ها از یه جای دیگه سر بچه های من میاد؟! ثمین خانم که حرف آقا بهزاد را نفهمیده بود پرسشگرانه به او نگاه کرد.

-نمی دونی روزی چند بار با این فکر خودمو توجیه می کنم که منشی شخصی و قابل اعتمادِ شما به خاطرِ خصومتِ شخصیِ ترمزِ اون ماشینو برونند! برق از چشم های ثمین خانم بیرون زد.

-مگه چیز دیگه ای هم ممکنه؟! مگه... با شوکِ بیشتر حرف خودش را قطع کرد و با دهان باز مانده از شوک با ناباوری خندید.

-تو به من شک داری؟ واقعا مسخرست. به خندیدن ادامه داد.

-چرا باید اون کارو می کردم؟ دلیلی واسش نداشتم! به هر حال من از این زندگی دل کنده بودم پس چرا باید نگرانش می شدم و به خاطرش... نه... تو هیچ وقت از جایگاهِ خانم این خونه بودن دل نکندی! تو هیچ وقت از موقعیتِ مادیتِ توی این خونه و شرکتِ نبریدی؛ وگرنه به جای جبرانِ دلخوری از من واسه بچه هام، از مدیریتِ شرکت و حساب های بانکی من دل می کندی!

انگار حرف دیگری برای گفتن نداشت که فقط به آقا بهزاد خیره ماند. آقا بهزاد گفت:

-نگفتی! من هنوز درک نکردم که راننده ی شخصیِ شما چه خصومتی با اون خانواده داشت که اینطوری نابودشون کرد.

اجازه نداد حرف آقا بهزاد تمام شود. گفت:

-منشی من عاشقِ امیلی بود اما... نگاهی به چشم های متعجبِ آقا بهزاد انداخت و باز نگاهش را از او گرفت.

-وقتی امیلی ازدواج کرد اونم سعی کرد که فراموشش کنه اما دوازده سال هم برای فراموش کردنش کافی نبود. کم کم حس انتقام جای عشقو گرفت و چند وقت قبل از اینکه تو امیلی و خانوادشو پیدا کنی اون این کارو کرد.

بازیگری را زیاد تمرین کرده بود اما در آن لحظه آنقدر شوکه و عصبی بود که به لکنت افتاد. انگار حرف هایش داستان های قدیمی و خودساخته ای بودند که فراموششان کرده بود. انگار...

-همون شبی که امیلی و شوهرش مهیارو برداشتن و فرار کردن منشی من ترمز ماشینشونو می بره و...

صدای ضعیف آقا بهزاد حرف ثمین خانم را قطع کرد.

-بسه. دیگه نمی خوام بشنوم. دیگه نمی تونم حرفاتو باور کنم.

به طرف در رفت و دستگیره ی آن را کشید. مواجه شدن با صورت شوکه ی لادن باعث شد که همانجا بایستد و فقط به لادن خیره شود. به صورت لادن خیره بود و فکرش در گذشته ی تلخی که هر بار با یاد آوری آن تا حد مرگ به هم می ریخت، سیر می کرد.

-س... سلام آقای ماهانی!

چشم هایش راه بیست ساله را از مواجه شدن با صحنه ی آن تصادف در فاصله ی یک ثانیه پیمودند و به زمانی رسیدند که لادن در مقابلش ایستاده و به او سلام می کرد.

-سلام دخترم.

کمی مکث کرد تا حالش نرمال تر شود و بعد گفت:

-تسلیت می گم. خدا پسر عموتو بیامرزه!

لادن چشم های محزونش را به زمین دوخت و گفت:

-مرسی. خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

-بیخش که نشد خدمت پدرت برسیم. وضعیت این دو روزو که می دونی. انشالله سر فرصت مناسب تری میایم واسه عرض تسلیت.

لادن آب دهانش را فرو داد و گفت:

-این چه حرفیه؟ منم وقتی صبح در مورد وضعیت معین ازتون شنیدم شوکه شدم.

آقا بهزاد آهی کشید و گفت:

-پس حدسم درست بوده! توی این دو روز تو از معین بی خبر بودی!

لادن ناگهان سرش را بالا گرفت و با نگرانی به چشم های آقا بهزاد چشم دوخت.

-هر چند قبل از اینم می دونستم که یه اتفاقی بین تو و معین افتاده. وگرنه کدوم آدمی نصف شب میره که خانوادشو ببینه و تا دو روز از زندگیش هیچ خبری نمی گیره؟!

لادن فقط نگاه می کرد و آقا بهزاد که حال او را درک می کرد گفت:
-قبل از اینکه بریم بیمارستان بیا بریم به اتاق کارم، می خوام باهات حرف بزنم.
بدون اینکه منتظر نظر لادن بماند راه افتاد و لادن را هم وادار کرد که با او همراه شود.
وارد اتاق شدند و روی مبل های کرم و قهوه ای کنار اتاق نشستند. آقا بهزاد روی تک مبل چسبیده به دیوار و لادن رو به روی او.
-خب؟ از خودت بگو دخترم. حالت خوبه؟
لادن سرش را پایین انداخته و با دست هایش بازی می کرد. برای خودش هم جالب بود! آقا بهزاد که از خطای لادن خبر نداشت، پس چرا از نگاه کردن به چشم های او خجالت می کشید؟

-با من راحت باش لادن جان. چیزی کم و کسر نداری؟ خانوادت چی؟ من از وضعیت مالی خانواده ی تو اطلاع دارم پس اگر کمکی از دست من بر میاد بهم بگو. خوشحال می شم از اینکه بتونم بهت کمک کنم.

لادن بنده ی پول و مادیات بود اما نه به طوری که غرورش را پیش کسی که طور دیگری روی او حساب می کرد زیر پا بگذارد. او بنده ی متکبری بود که هیچ وقت شأن خود را پیش صاحب خدایش پایین نمی آورد و همیشه ادعای بی نیازی داشت! نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
-ممنونم از اینکه همیشه حواستون هست اما خدا رو شکر همه چیز به خوبی پیش رفت و مراسم خاکسپاری پسر عموم هم به بهترین شکل ممکن رد شد.
-می دونم. با این حال هم عموی تو و هم پسر عموت هر دو تمام عمر و جوونیشتون رو پای شغلی مثل خبرنگاری گذروندن و با زحمت و تلاش خودشون زندگی کردن اما اینارو گفتم که بدونی در هر شرایط و زمانی می تونی روی کمک من حساب کنی. اینو به خانوادت هم بگو.

برای تشکر با تمام بد حالی هایش، لب هایش را به معنای لبخند کشید.

-قاتل پسر عموت شناسایی نشده؟

لادن آهی کشید و گفت:

-یه سر نخ هایی پیدا کردن! شماره ای که باهاش تماس گرفته و اونو به اونجا کشونده قابل شناسایی نیست اما چند نفر از ساکنین ویلا های اطراف گفتن که یه مرد تنها چند روز اونجا اقامت داشته و مدادم رفت و آمد می کرده! کسی که به اون آدم اسلحه فروخته رو دستگیر کردن! مردی هم که بهش جت اسکی ها رو کرایه داده مشخصاتشو به پلیس گزارش داده و الان دنبالش هستن.

آقا بهزاد متاثرانه سرش را تکان داد و گفت:

-عجب!

با سکوت آقا بهزاد، لادن بار دیگر سرش را پایین انداخت و به دست ها و لاک مشکی رنگی که روی ناخن های کشیده اش را پوشانده بودند چشم دوخت.

-لادن؟

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، چشم هایش را بالا داد و به آقا بهزاد نگاه کرد.

-نمی گم مثل بهین، اما از روزی که عروس من شدی و سمت رفت توی شناسنامه ی پسر، تو رو به عنوان عضوی از خانوادم پذیرفتم و دوستت داشتم. اغراق نمی کنم و حرفی که حرف دلم نیست رو نمی زنم، اما می خوام بدونی که جایگاه یه عروس توی دل پدر شوهرش جایگاه خیلی والا و با عظمتیه.

چشم هایش را روی صورت لادن بی حرکت نگه داشت و جلو تر رفت. لبه ی مبل نشست. دست های لرزان لادن را با هر دو دستش گرفت و گفت:

-می خوام دلیل رفتنتو صاف و پوست کنده بهم بگی. بدون حاشیه و حرف اضافه. فقط می خوام بدونم که چرا عروس من شبانه و بی خداحافظی خونه ای که به خودش تعلق داره رو ترک کرده و رفته. می خوام بدونم توی این خونه و زندگی با پسر من چی کم داشته تا واسش جبران کنم یا اگر که مشکل از پسر من اول یکی بزمن پس کله ی تربیتی که سی سال ادعاشو داشتم، بعدشم یه تف بندازم توی صورت پسر که نتونسته زنشو، ناموسشو و کسیو که با هزار امید و آرزو پاشو توی خونه ی اون گذاشته از زندگیش راضی نگه داره.

خودش دلیل نگاهی که در میان حرف های آقا بهزاد از چشم های او فرار می کرد را خوب می دانست. می دانست فقط روی آن را نداشت که بگوید تنها مشکل معین این است که نمی داند چطور یک آدم تنوع پسند و دل بد عادتش را درمان کند. درست مثل مواجه شدن یک پزشک توانمند، با دردی که به هر حال بی درمان است!

-بگو دخترم. هر چیزی که هست بگو، خجالت نکش. بهت قول می دم اگر همه چیزو به من بسپاری زندگیتو مثل روزای اول بکنم. همون روزایی که با شنیدن صدای خنده های دو نفره ای که از اتاقتون بیرون میومد، هزار بار خدا رو واسه خوشبختیتون شکر می کردم.

لادن چند بار پلک زد و چشم های سرگردانش را به زمین دوخت. نمی دانست که چه باید بگوید و چه جوابی بدهد، فقط اولین حرف درست و موجهی که به ذهنش رسید را بیان کرد.

-من با پای خودم نرفتم آقای ماهانی! معین ازم خواست که برم. خواسته ی معین بود که پای رفتنم شد.

انگار سطل آب یخ را روی سر آقا بهزاد خالی کرده بودند که بی حرکت مانده بود و حتی پلک نمی زد. مدتی در همان حالت گذشت تا اینکه اولین عضوی که در صورتش به حرکت کردن تمایل پیدا کرد، به خودش جنبید و گفت:
-غیر ممکنه! چنین کاری از معین من بعیده!

دیگر حرفی برای گفتن نداشت. در واقع نمی توانست حرفی بزند و ادعا کند که حقیقت را گفته. مثل همین دلیل رفتنش! معین از او خواسته بود که برود، اما خودش هم نمی دانست که چرا به حرف خودش ایمان ندارد. نمی دانست چرا از اینکه حرف هایش شبیه به دروغ بودند شرم می کرد و سکوت را ترجیح می داد.
دستش را از دست آقا بهزاد بیرون کشید و از روی مبل بلند شد.

-امروز فقط به خاطر شما اومدم. من هم نگران معین هستم. وضعیتش واسه من هم ناراحت کنندست. اما من و معین همه چیزو بین خودمون تموم شده می بینیم. لطفا شما هم اینو باور کنید.

سرش را بالا گرفت. حالا چشم هایش درمانده و ملتمس بودند. برعکس اکثر مواقع. -لادن معین الان بیشتر از هر کسی به تو احتیاج داره. نمی خوام منت سرت بذارم؛ معین به خاطر تو به این روز نیفتاد و تا جایی که من می دونم بحث کردن با بهین حالشو بد کرد، اما تو هم سعی کن درک کنی اینکه عشق آدم کنارش باشه با هیچ چیز جایگزین نمیشه. باشه. هر اتفاقی که بین شما افتاده به خودتون مربوطه، اما من با تمام وجودم ایمان دارم که معین هنوزم مثل روز اول عاشقته و واسه داشتنت هر کاری می کنه.

بغض راه گلوی هر دویشان را بسته بود. هر دو یک حس داشتند و یک حال. حس تلخ پایان و حال سرد جدایی.

اشک به چشم های لادن هجوم آورد. صحبت از عشق معین نسبت به او، هنوز هم قلبش را به تپش می انداخت و هنوز با وجود بلاتکلیفی که دلش به آن گرفتار بود باور داشت که در زندگی با معین حتی اگر عشق نباشد، خوشبختی هست!

"در زندگی با بعضی آدم ها...

حتی اگر عشق نباشد، خوشبختی هست!"

خوشبختی اش را از دست رفته می دید. از دست رفته به پای خطی که یک هفته ای از خاموش بودنش می گذشت، اما آنقدر مغرور و متکبر بود و آنقدر به تصمیم های نادرستش تعهد داشت که حاضر نبود حتی در جوار خودش اظهار پشیمانی کند. اصلا اظهار پشیمانی هم که می کرد... آن زندگی مگر دیگر زندگی می شد؟ مگر پل های تخریب شده را می شد باز ساخت؟ مگر معین عقل فراموش کار داشت؟ و بگذریم از همه ی این ها! مگر معین آدمی بود که حرفی بزند و تصمیمی بگیرد و زیر آن بزند؟ مگر معین کم صبر داشت و مگر وقتی صبرش لبریز می شد، فرصت بازگشت هم باقی بود؟!

با وجود تمام مقاومتش قطره های اشک صورتش را خیس کردند و با صدایی که به سختی بالا می آمد گفت:

-بین من و معین دیگه هیچ چیز مثل اول نمیشه آقا بهزاد. شما از هیچ چیز خبر ندارین. و ازتون خواهش می کنم که نه از طریق من و نه از طریق معین سعی نکنین که چیزی رو بفهمین. این آخرین درخواستیه که ازتون دارم.

حرفش آنقدر قاطع و مصمم بیان شد که آقا بهزاد با چشم های بسته و تماشای سیاه روزی که پیش چشمش می دید، سرش را بین دست هایش گرفت و به زیر انداخت.

-من امروز با شما همراه می شم، اما اگر دیدن من واسه حال معین مضر بود مسئولیتشو به عهده نمی گیرم. خودتون خواستین و من امروز به عنوان همسری که از سه شب پیش لقب سابق رو به خودش گرفته با شما به عیادت معین میام. همین...

آه کشید. کدامش را نمی دانم به هر حال یکیشان آه کشید و آن هم جان سوز و پر از آتش.

آقا بهزاد بعد از مدتی که در همان حالت ماند، از روی مبل بلند شد و با صدای گرفته اش گفت:

-خیلی خب. بهتره که دیگه بریم...

آهار:

به ساعتِ موبایلم نگاه کردم و سرعت قدم هایم بیشتر شد. داشتم مسیر سر خیابان تا ایستگاه اتوبوس را در ذهنم می دیدم، اما در آن میان نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و بی اختیار خنده ام گرفت. وقت خندیدن نبود، داشت دیر می شد، اما نمی توانستم نخندم. از دست این مریم! جدیداً که وضعش حسابی خوب شده بود و راه به راه هم از شرکت به هر دلیلی مثل عیدی و حقوق اضافه به کارتش پول واریز می شد، هر بلایی دلش می خواست سر من می آورد. دقیقاً همان لحظه که صدای پیامک موبایلش بلند و متوجه واریز شدن مبلغی به حسابش می شد، جیغ بنفشی می کشید و در عرض چند ثانیه برای خرج کردنش نقشه ها ردیف می کرد. حالا هم که با لباس های مارک دار و گران قیمت و آرایش ملایم، اما مرغوب و تمیز کاری با من کرده بود که سوار اتوبوس شدن که هیچ، سوار تاکسی شدنم هم عجیب جلوه کند! ای کاش قبل از همه ی این ها فکر یک ماشین فلان میلیونی را می کرد شاید من هم دیگر بر سرش غر نمی زدم!

با دیدن یک تاکسی که از فاصله ی نه چندان دور داشت به من نزدیک و نزدیک تر می شد چشم هایم را تیز کردم و برای تشخیص اینکه سر نشین دارد یا نه آماده شدم. هنوز به آن حدی نزدیک نشده بود که بشود وضعیتش را تشخیص داد که سبقت گرفتن یک بنز سفید رنگ از همان تاکسی و نزدیک شدنش با نهایت سرعت به من باعث شد نفسم را در سینه حبس کنم. ترمز کردنش درست جلوی پاهای لرزانم که خود را برای شکسته شدن آماده کرده بودند، وحشتم را به اوج رساند. برای چند لحظه انگار سکوت در خیابان حاکم شد و مدتی بعد از صدای چند بوق مکرر همان بنز سفید رنگ از جا پریدم و دهان باز مانده از وحشتم را بستم. با شوک سرم را به طرفش چرخاندم. قبل از اینکه به من برسد صدای ترمزش جانم را گرفت اما از سرعت زیاد طوری متوقف شده بود که حتی قسمت عقبی اش چند قدم با من فاصله داشت.

انگار فهمید مشغول محاسبه ی معادله ی سرعت و مسافت هستم که باز هم بوق زد و از طرز بوق زدنش معلوم بود که خیلی صبر و تحمل ندارد. حتما مزاحم بود! آن هم یک مزاحم کم طاقت و پر رو. باز هم از دست این مریم! قیافه ای برای من ساخته بود که اگر این اتفاق ها را به دنبال نداشت باید تعجب می کرد.

صدای بوق بیماراش که انگار هر چند لحظه یک بار تنش می خارید تا لاستیکش را بدهم دم لگد باز هم بلند شد. توجهی نکردم و نگاهم را به خیابان دوختم. آن تاکسی که به لطف این راننده بنز عصبی از دست رفته بود. باید منتظر یکی دیگر می ماندم. نگاهم به خیابان اما حواسم معطوف بود که صدای دنده عقب آرام و ضعیف بنز. با کلافگی و عصبانیت لب و چشم هایم را روی هم فشردم و خم شدم تا از پنجره ی پایین کشیده شده ای که حالا درست مقابلم قرار گرفته بود هر چه که دلم می خواهد به راننده ی به ظاهر عوضی فحش دهم اما همین که چشم هایم را باز کردم، تمام فحش هایی که در دهانم می چرخیدند را نثار خودم کردم و با شوک و تعجب به مهیار چشم دوختم.

عینک آفتابی اش را از روی چشم هایی که می خندیدند برداشت و گفت:

-متلک عرض می کنم خانم محترم!

خندیدم. ناگهانی و بی اراده. از اینکه نمی دانستم باید دقیقا چکار کنم او هم خنده اش گرفت و گفت:

-خواهش می کنم همین یه بارو پا بده!

دلم می خواست مشتت ظریف حواله ی یک طرف صورتش کنم، وقتی که لوس می شد و در دلم آشوب به پا می کرد.

انگار تعجبی که در صورتم با خنده ادغام شده بود برایش بامزه به نظر رسید که با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-نکنه واقعا فکر کردی واسه سوار شدن بهت التماس می کنم؟

پشت چشمی نازک کردم و مدتی به صورت خندانم خیره شدم. همچنان می خندید و من در حالی که از حرفش حرص می خوردم در را باز کردم و سوار شدم.

-نه خب، التماس نکن.

و او هنوز می خندید.

اصلا اگه خیلی ناراحتی پیاده می شم!

و... می خندید. نگاهش را به صورتم که با این آرایش و مدل مو هایم که از وسط فرق باز کرده و دو طرف صورتم رها شده بودند برای خودم هم تازگی داشت، دوخت. با تعجب به چشم هایش که کم کم داشتند جدی می شدند چشم دوختم و نزدیک نزدیک تر شدن تدریجی اش باعث شد عضله های بدنم را تا جایی که می توانم سفت کنم و کمی عقب بروم. عقب رفتنم انگیزه اش را برای جلوتر آمدن بیشتر کرد. لبخند مرموزی روی لب هایش نشست و آنقدر نزدیک شد و آنقدر عقب رفتم که به در چسبیدم و دیگر جایی برای عقب رفتن باقی نبود. در فاصله ی خیلی کم از صورت من بالاخره متوقف شد و آرام گفت:

-مگه آدم واسه چیزی که حق خودش التماس می کنه؟! انگار ضعف رفتنم را می فهمید که لبخندش کش آمد و سر جایش نشست. آرام نفس حبس شده در سینه ام را بیرون فرستادم و من هم صاف نشستم. به مقابل چشم دوختم و سعی کردم ضعفم را پنهان کنم. با لکنت گفتم:

-پس... پس ماشین خودت کو؟

نگاهش را از صورت سرخ شده ام گرفت و در حالی که خودش را در آینه نگاه می کرد مشغول دست کشیدن به موهایش شد. شاید حتی خودش هم نمی دانست، اما برای من و هر کس دیگری که بر خلاف خود او، بی تفاوت از کنار رفتارش رد نمی شد می فهمید که چه عشقی به موهای بلندش که یک طرفه بالای سرش قرار داشتند، دارد.

-این ماشین خودمه دیگه!

-اوهوم... توی آفتاب مونده؟

ابرو هایش بالا پریدند و پرسشگرانه نگاهم کرد.

-آخه رنگش پریده! آفتابش هم داغ بوده! بیچاره شکل و شمایلش عوض شده! به مقابل نگاه می کردم، اما سنگینی نگاهش احساس می شد. آرام و با ترس و لرز اول چشم هایم و بعد گردنم را به طرفش چرخاندم. نگاهش می گفت قرار است گردنم را بشکنند!

-تو چی؟!

منتظر یک عکس العمل تند بودم اما با این حرفش چشم هایم پر از تعجب شدند و گفتم:

-چی؟ من چی؟

-تو هم زیر آفتاب موندی این ریختی شدی؟!

دهانم از غافلگیری باز شد و او بار دیگر زد زیر خنده. میان خنده هایش صدایم را بالا بردم و گفتم:

-تو با ریخت من چکار داری؟

اما او فقط می خندید.

-با تو ام! با ریخت من چکار داری، هان؟

دیگر طاقت نیاوردم. تمام زور و بازوی دخترانه ام حتی نتوانست مهیار را که از اداها و حرص خوردن های من ریشه می رفت، کمی جا به جا کند. زیر کتک زدن های دخترانه ام حالتی مدافع به خود گرفت و با خنده گفت:

-خب مگه به خاطر من خودتو اینطوری نکردی؟

بی حرکت ماندم و فقط با حرص نگاهش کردم. بیشتر از قبل کلافه شدم. موهایم که روی صورتم پراکنده شده بودند را کنار زدم و گفتم:

-بیخشید؟ کی اینو گفته؟!

بالاخره دست از خندیدن برداشت و نگاهش را به من دوخت.

-قرار بود منو ببینی دیگه! مگر اینکه سر راه با کس دیگه ای قرار مدار داشته باشی که اونوقت...

میان حرفش پریدم و گفتم:

-چنین چیزی نیست.

چشم هایش از خنده های چند لحظه پیش می درخشیدند. تاثیر لبخند هم هنوز از روی لب هایش محو نشده بود. سرش را به طرفم چرخاند و چند لحظه نگاهم کرد. بی حرکت ایستادم و نگاه منتظر و لبریز از حس خوب چشم هایش را به صورتش ثابت نگه داشتم.

-خوشگل شدی!

بی توجه به دلم که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود، اعتماد به نفسی اغراق آمیز را در صورتم تخلیه کردم و گفتم:

-یعنی می خوام بگی که قبلا خوشگل نبودم؟! واقعا مسخرست!

پوزخند زد و به مقابل نگاه کرد. هم خودش می دانست که به زیبایی ام باور دارد و هم من اما گفتم:

-نه نبود. البته غیر از موهات!

از حرف های متضادش که به نوعی به آدم می فهماندند که باید برعکس بشنودشان، لبخند به لبم آمد و تمام مدتی که عینکش را روی چشم هایش می گذاشت و بار دیگر به موهایش دست می کشید و آن نگاه کوتاهی که در آینه به خودش انداخت و راه افتاد، با عشق تماشایش کردم. با عشق و حس خوب داشتنش و باوری که آدم را وادار می کرد با وجود تمام مرموز و مشکوک بودن هایش به او اعتماد کند.

چشم هایم را از پنجره به چهره ی زنده و بیدار شهر دوخته بودم. هوا تازه تاریک شده و اوج شلوغی شهر بود. پنجره را پایین کشیدم و از باد خنکی که می وزید روحم تازه شد. دستم را از پنجره بیرون بردم و چشم هایم را بستم. مهیار فرمان ماشین را به طرف مقصدی که تمام مدت در سر داشت چرخاند و گفت:

-سرده. سرما می خوری.

چشم هایم را باز کردم و سرم به طرف او چرخید.

-سردته؟

بدون اینکه نگاهم کند پوزخند زد و گفت:

-نه، من هیچ وقت سردم نمیشه. به خاطر خودت می گم.

یک طرف کت کوتاه چرم مشکی رنگی را که روی مانتو ی مشکی جذب جلو بسته پوشیده و زیپش را باز گذاشته بودم، در دست گرفتم و گفتم:

-لباسم مناسبه. هوا هم که اونقدر سرد نیست.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-خوبه. چون می خوام کلی پیاده بیرمت!

به اطراف نگاه کردم و تازه برای تشخیص مکانی که در آن بودیم به خودم زحمت دادم.

در عالم خودم همینطور که محوطه ی پارکینگ را تماشا می کردم زیر لب گفتم:

-بام تهران؟!!

داشت برای پیدا کردن جای پارک مناسب به اطراف نگاه می کرد و جمله ای که به زبان آورد باعث شد صدای آهم را نشنود.

-من اولین باره که میام اینجا، ولی تو حتما زیاد اومدی.

عالمی که مرا به خود گرفتار کرده بود دست از سرم بر نمی داشت. حس و حال آن مکان و تمام خاطراتی که از آنجا داشتم باعث شد که صدایم هم پایین بیاید و آرام گفتم:

-اوهوم. قبل از ورشکستگی و نابود شدن زندگیمون، وقتی واسه تفریح و سرگرمی حوصله داشتیم زیاد اومدم، اما بعد از اون فقط یک بار اونم...

سکوت کردم. یعنی آهی که می خواست از گلویم خارج شود اجازه نداد حرفم را کامل کنم. انگار متوجه حال و هوای عجیبم شد که برگشت و به صورتم نگاه کرد. چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه که مهیار گفت:

-ببین اگه اذیتت می کنه می ریم یه جای دیگه.

مصنوعی لبخند زدم و گفتم:

-نه. اتفاقا اینجا رو دوست دارم.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید وار گفت:

-پس مواظب اون اشکا باش چون با وجود اینکه گریه ی تو مثل بقیه ی دخترا آزارم نمی ده، حوصله ی اینو ندارم که دستمال دستم بگیرم و تمام مدت بینی تو رو پاک کنم.

صورتم پر از غم و ناراحتی بود ولی ترکیب این غم در چهره ام با خنده ای واقعی و ضعف رفتن دلم و نزدیک شدن ابرو هایم به همدیگر که از عشق به مهیار سر چشمه می گرفتند، فرم با مزه ای به صورتم داد و در همان حالت سرم را به طرف مهیار برگرداندم.

-اصلا بلد نیستی موقعیتو درک کنی!

ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-معلومه، چون من هرمیسم!

معترضانه نگاهش کردم و دستم برای تاب دادن انگشت اشاره اش که هنوز در هوا بود، بالا رفت. آن را از مفصل شکستم و گفتم:

-خیر! تو واسه من فقط مهیاری.

جدی شد. صاف نشست و به جلو چشم دوخت. بدون نگاه کردن به آستین هایش آن ها را تا آرنج تا زد و نگاه من از دست هایش به طرف نماد روی سینه اش کشیده شد.

-از مهیار انتظار درک کردن داری؟

لحنش جدی شده بود و حرفش پر از کنایه و البته ناراحتی.

خواستم حرف بزنم، اما در را باز کرد و پیاده شد. از صدای کوبیده شدن در به هم، شانه هایم بالا پریدند و سرم را به طرف آن چرخاندم. به در بسته تکیه داده بود و با این کار انتظارش برای پیاده شدن من را به من می فهماند. باز هم خوب بود که راهش را

نگرفت و نرفت! یعنی واقعا انتظار این حرکت را داشتم. برای خودم جالب بود! جالب بود که سطح انتظار و توقع من از او با برداشتی که او از حرفم کرده بود تا این حد فاصله دارد.

در را باز کردم و پیاده شدم. با صدای بسته شدن در برگشت و به من نگاه کرد. با سرش به مسیری که قصد داشت برود اشاره کرد و در های ماشین را قفل کرد. همین که برای رسیدنم به خودش منتظر بود تا بعد راه بیفتد برایم کافی بود. کم کم باید می فهمیدم که او با تمام سردی و تفاوت هایش تبدیل به انتخاب من شده. باید عادت می کردم به اینکه خودم حال لحظاتمان را خوب کنم. حرف مهیار که چند شب پیش باعث دلخوری ام شده بود را باید آویزه ی گوشم می کردم. او آدم درک کردن نبود، اما من باید درک می کردم که باید او را طوری که هست بپذیرم و با همه ی خوب و بدش کنار بیایم.

ماشین را که دور زدم و شانه به شانه اش قرار گرفتم، راه افتاد. دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برد و آرام آرام قدم برداشت. آرام و با تردید گفتم: -من از تو انتظاری غیر از اینکه خودت باشی ندارم. یک لحظه نگاهم کرد و بعد باز نگاهش پایین افتاد. یکی از دست هایش را از جیبش بیرون آورد و در حالی که پیشانی اش را ماساژ می داد گفت: -می دونم تند رفتم. ازم دلخور نشو.

نمی گفت ببخش! می گفت دلخور نشو. این یعنی خود خودش. یعنی همان آدم سرد و بی عاطفه ای که شده بود تمام دنیای من.

در سکوت و آرامشی متفکرانه در میان جمعیت قدم بر می داشتیم و پیش می رفتیم تا اینکه از پارکینگ خارج شدیم و در مسیر اصلی شروع به قدم زدن کردیم. از آهی که کشید فهمیدم که به حال خود گذاشتن او پاسخ مثبت داده. کم کم داشت از لاک خودش بیرون می آمد.

-داری به چی فکر می کنی؟

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

-به اینکه تو داری به چی فکر می کنی!

از نگاهش و لب پایینش که در دهانش کشیده شده بود می فهمیدم که دارد فکر می کند. شاید به جواب سوال فکر من.

-صادقانه بگم؟

هر دو با هم به همدیگر نگاه کردیم. سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم و او بار دیگر نگاهش را از من گرفت.

-به اینکه من همیشه باعث ناراحتی تو می شم و راهی برای جبران بلد نیستم. صداقتش چقدر از ظاهرسازی های یخ بسته اش دوست داشتنی تر بود! وای که اگر می دانست و اگر می خواست که همیشه اینطور دوست داشتنی باشد...! با انگشت هایم آرنج دستش که در جیبش بود را گرفتم و گفتم: -واسه جبران فقط دوست دارم که تمام دلخوری هارو فراموش کنیم. -ولی من از خودم دلخورم. در ضمن این آخرین چیزی بود که صادقانه به زبون آوردم...!

از تاکید مغرورانه اش خنده ام گرفت. خودش هم لبخند زد و ادامه داد: -باشه. پس بر می گردیم به قبل از اینکه قرار بود آب دماغت راه بیفته و همه جا رو به هم بزنی!

با خنده ناخن هایم را آرام در گوشت آرنجش فرو بردم و گفتم: -دوباره دعوا میشه ها! خندید و گفت:

-نه البته قبل از اون هم زیاد جالب نبود. کلا هیچ چیز بین من و تو جالب نیست! لبخند روی لبم محو شد! حرفش قلبم را به آتش کشید. هیچ چیز بین ما جالب نبود! اما انگار حق با او بود. قرار نبود یک لحظه کنار هم آرامش داشته باشیم و اگر بلافاصله حرفش را ادامه نمی داد همانجا می زدم زیر گریه. -قبل از اون داشتی به خاطرات توی این مکان فکر می کردی و آخرین باری که اینجا بودی.

سرم را پایین انداختم. انگار واقعا به همان لحظه برگشته بودم که باز هم همان بغض راه گلویم را بست. آه کشیدم و گفتم: -آخرین بار...

با کنجکاوی نگاهم کرد.

-خسته بودم. از همه جا بریده! سال پیش دانشگاهی بودم، یادمه با یکی از هم کلاسی هام که رابطه ی خوبی با هم نداشتیم بحثم شد و اونم شروع کرد به تحقیر کردن من. تمام مشکلاتی که توی خونه داشتم رو می دونست! از وضع مالیمون گرفته تا اعتیاد پدرم و شغل میلاد و خلاصه همه چیز. دلم می خواست بمیرم اون لحظه که دهن باز

کرد و جلوی همه ی دوستانم از حقایقِ زندگیم که همیشه پنهانشون کرده بودم گفتم. طوری که بی اجازه ی مدیر و معاون از مدرسه زدم بیرون و تصمیم گرفتم که دیگه هیچ وقت به اون مدرسه بر نگردم! اون مدرسه که هیچ! تصمیم داشتم کلا ترک تحصیل کنم و دیگه هیچ وقت توی جامعه ای که با نگاهش باعث می شد تنها چیزی که واسم موندن بود رو از دست بدم، حاضر نشم. غرورم! عزت نفسم. سری که با وجود تمام مشکلات بالا نگهش داشته بودم، ولی این آدمای این شهر می خواستن اونو ازم بگیرن. می خواستن نابودم کنن. و کارشونو هم خیلی خوب بلد بودن. خیلی خوب...

متوجه نگاه متاثر و حواسِ جمعش بودم اما همچنان با سری پایین به جلوی پایم چشم دوختم و بعد از یک آه ادامه دادم:
-وقتی برگشتم خونه کسی جز میلاد اونجا نبود. روی پله ها نشستم و زدم زیر گریه. با صدای بلند! طوری که میلاد از داخل خونه صدامو شنید و اومد بیرون. نپرسید چی شده. نپرسید چرا گریه می کنی. نگفتم بس کن! فقط دستمو گرفت و منو با خودش آورد اینجا! تمام طول روز با فاصله از من پشت سرم قدم زد تا حالم بهتر بشه. لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:
-آخرشم وقتی که دید بهتر شدم به تلافی کل روز حرف زد و طبق عادتش چرت و پرت گفت!

او هم به لبخندم لبخند زد و من گفتم:
-اون روز به داشتن میلاد افتخار کردم! اصلا یادم رفت که صبح همون روز به خاطر کارای اون تحقیر شده بودم. یاد گرفتم مهم اینه که من خوشبخت باشم. یاد گرفتم وقتی که حال من با میلاد خوبه، وقتی با دیدنِ نعشگی پدرم باز هم عاشقش می مونم و وقتی خانوادمو اونقدر دوست دارم که از این فقر و تنگ دستی هیچ چیزی رو احساس نمی کنم؛ یعنی که زندگیم مایه ی افتخارمه. مهم نیست آدمای چی فکر می کنن و چی می گن. مهم اینه که من با وجودِ این همه بد بختی خوشبختم! مهم اینه که میلاد هست. پدرم خماره، اما به هر حال هست! مهم اینه که توی خونمون اونقدر از خود گذشتگی حاکمه که کسی با شکم گرسنه سر روی بالشت نمی ذاره. اون روز اونقدر به خودم و زندگیم افتخار کردم که الان می تونم بدون هیچ خجالت و انکاری کنار تو بایستم و از مشکلاتم بگم. دیگه هیچ چیزی نیست که خجالتم بده. سکوت کردم. لبش به یک طرف کشیده شد و با تحسین گفت:

-آفرین!

بعد آه کشید و ادامه داد:

-حالا می فهمم چرا وقتی از برادرت حرف می زنی اینقدر متاثر می شی!
 باز هم یک لبخند تلخ روی لبم نشست که تا انتهای حرفم همانجا بماند.
 -میلاد فقط یه برادر نبود. بهترین دوستم بود، عشقم بود، یکی از اصلی ترین دلایلم
 واسه زندگی...
 دست بیچاره اش مجبور بود جور فشاری که خاطرات به من وارد می کردند را بکشد و
 ناخن های بلندم را تحمل کند.
 -نمی شد کنارش باشی و نخندی! همیشه حال آدمو خوب می کرد، حتی اگه خودش
 حال خوشی نداشت. بهترین همدم واسه تنهایی و درد و دل کردن، پر از شعور و
 معرفت، حواسش به همه بود با اینکه هیچ توجهی به خودش نداشت.
 دلیل خنده اش را نمی فهمیدم. خنده ای واقعی و پر از خوشحالی که او را با خود درگیر
 کرده بود.

-این توصیفات منو یاد یه نفر می ندازه!

پرسشگرانه نگاهش کردم. گفت:

-فرزام خودمون! اتفاقا اسم واقعی اونم میلاده!

موشکافانه نگاهم کرد. در من به دنبال چیزی می گشت که فقط خودش می دانست
 چیست.

-فرزام هم با تمام خل وضعی هاش نقش خیلی مثبتی توی زندگی من ایفا کرده.
 لبخند زدم و گفتم:

-پس خوش به حالت که هنوز اونو داری.

دستش از جیبش بیرون آمد و انگشت هایش بین انگشت های من که تا همان
 لحظه روی آرنجش نشسته بودند فرو رفتند.

-تو هم داری! میلاد تو هم بهت بر می گرده!

منظورش را نمی فهمیدم. برگشتن میلاد؟! چه محاله شیرینی!

-بریم شام بخوریم؟

لبخندی به نگاه پر مهرش زدم و گفتم:

-اگه تو می خوای بریم.

بر خلاف من که مشتاقانه به دور دست ها و تصویری خارق العاده ای که از منظره ی پایین دیده می شد نگاه می کردم، او درست مقابل من روی صندلی تله کابین لم داده و به ماه چشم دوخته بود. آنقدر بی تفاوت از کنار شگفتی هایی که من می دیدم گذر می کرد که باعث می شد باز هم به وجود قلب در سینه اش شک کنم!

نگاه پر شورم را از منظره ی پایین گرفتم و آن را به صورت مهیار که انگار داشت دنیایی دیگر را در چهره ی ماه می دید، دادم.

-از اون پایین همیشه ماهو دید؟

ارتفاع مسیر نگاهش رفته رفته کم شد و روی صورت من افتاد. نگاهش هنوز همان حس و حال چند لحظه پیش را داشت و طول کشید تا به من و مکان و زمان من برگردد. آرام و مثل همیشه چانه اش را سفت کرد و قسمت بالایی آن را از داخل دهانش مکید. همان عادتی که از بار اول که دیدمش در خاطرم نقش بست آنقدر که به صورتش می آمد و با وجود اینکه این حالت را در آدم های زیادی دیده بودم، مهیار یک طور متفاوت بود.

-چرا میشه.

کمی جا به جا شدم و گفتم:

-خب الان ازش دل بکن و از این صحنه هایی که از پایین همیشه تماشاهاشون کرد لذت ببر.

کنار لبش آرام و خسته کشیده شد. این لبخند های یک طرفه اش هم از همان حالت های دوست داشتنی اش بودند.

-از فاصله خوشم نمیاد!

سکوت کردم و داشتم با خود به دنبال معنای حرفش می گشتم که گفت:

-آدامس داری؟

آنقدر غرق تفکر بودم که نتوانستم جواب مثبتم را اعلام کنم. زیپ کیفم را آرام کشیدم و در کیفم برای یافتن جعبه ی آدامس مشغول جست و جو شدم.

-زیاد غذا خوردم. معدم درد گرفت!

جعبه ی آدامس نعنایی را به طرفش گرفتم و فکرم هنوز درگیر بود. نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زد. همینطور که مشغول باز کردن در جعبه بود گفت:

-منظورم این بود که الان که به ماه نزدیک ترم ترجیح میدم از این نزدیکی لذت ببرم.

بعد از برداشتن یک آدامس و بستن دوباره ی در جعبه ی آن، آن را به طرفم گرفت و ادامه داد:

-هر چی از زمین دور تر می شی بیشتر به کلیات می رسی تا جزئیات! من هم از گنگی و سردرگمی بیزارم.

از تفسیرش لبخند زدم و گفتم:
-جالبه!

بار دیگر نگاهم را به پایین دوختم و لبه ی صندلی نشستم. هر چه بیشتر منظره ی پایین را می دیدم مشتاق تر می شدم و بیشتر از قبل جلو می رفتم و اصلاً متوجه حال خودم نبودم که دست مهیار را روی کمرم احساس کردم و تا آمدم به خودم بیایم خودم را دیدم که کنار مهیار، روی صندلیِ او نشسته ام و اگر نفسم همانطور حبس در سینه می ماند بی شک خفه می شدم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و بعد از کشیدن یک نفس راحت گفتم:
-ترسیدم!

دستش از دور کمرم بالا آمد و پشت شانه هایم را پوشاند. چشم هایم را باز کردم و به صورتش دوختمشان. چشم هایش لبخند می زدند اما لب هایش نه. مرا به خود نزدیک تر کرد و گفت:

-وقتی من هستم از چیزی نترس. گفتم که از فاصله خوشم نمیاد!
در جوابش لبخند زدم و بدون اینکه جلب توجه کنم آرام و محتاط سرم را به شانه اش تکیه دادم. اولین چیزی که از آن زاویه نگاهم را به خودش جذب کرد ماهِ کاملِ شب بود و از سکوت مهیار فهمیدم که او هم دوباره به ماه چشم دوخته.
-آهار؟

صدایم دوست نداشت بیرون بیاید. آرامش لحظه را دوست داشتم. دوست داشتم تنها چیزی که در آن آرامش طنین می اندازد، صدای جذاب مهیار باشد و حرف هایش که فقط گاهی اوقات آرامش بخش بودند! مثل همان لحظه و همان ثانیه. بعد از کلی مبارزه با خودم بالاخره موفق شدم که صدای ضعیفی از حنجره ام بیرون بدهم.
-هوم؟!

-شاید به زودی برگردم استرالیا.

سرم را بلند کردم و با شوک و تعجب به چشم هایش چشم دوختم. آرام نگاهم کرد و انگار توقع این شوک و آشفتگی را داشت که نگاهش کاملاً بی تفاوت بود. همان

دستی که دور شانه هایم بود را بالا آورد و بعد از اینکه به سختی سرِ مقاومم را دوباره به شانه ی خودش چسباند، گفت:

-به هر حال از روز اولی که اومدم اینجا بودنمو به حساب یه سفر طولانی مدت گذاشتم. الان هم فکر می کنم که کارم تموم شده و باید...

انگار نگران سکوتِ خفه کننده ام شد که حرف خودش را قطع کرد و ادامه نداد. انگار فهمید که حرف هایش دارند جانم را می گیرند.

-منی خوام اذیتت کنم پس زود تر حرفمو می زنم.

دستش که هنوز روی سرم بود در موهایم فرو رفت و ادامه داد:

-دوست دارم که تو هم با من و خانوادم بیای استرالیا!

دیگر آن دست و فشارِ یک طرفه اش جوابگوی آن همه شوک در من نبود. باز سرم را بلند کردم که از حرکت لبخند خسته ای زد و گفت:

-آخه بذار حرفمو تموم کنم بعد اینطوری ورجه وورجه کن!

حتی لبخندش نتوانست لبخند بر لبم بیاورد یا فکرم را منحرف کند. با تعجب گفتم: -یعنی چی که منم بیام؟

لبخندش عمق گرفت. کم کم داشت به خنده تبدیل می شد اما با این حال چشم هایش غم رفتن را با خود داشتند.

-نترس! این در خواست به هیچ وجه به معنای خواستگاری نیست!

چند لحظه سکوت کرد و جدی تر از قبل ادامه داد:

-در واقع خواستگاری واسه من یکم خنده داره... یعنی خیلی خنده داره! حتی یک بار توی زندگیم به ازدواج فکر نکردم.

پرسش نگاهم را متوجه شد و گفت:

-من مالِ تعهد نیستم. من و تو امروز دوست داریم با هم باشیم شاید چند سال آینده

این خواسته به هر دلیلی تغییر کنه. بعد از اون اگر که تعهدی واسه با هم موندن

بینمون نباشه می تونیم تا آخر عمر مثل دوتا دست خوب و صمیمی که خاطره های

خوب زیادی هم با هم دارن به آشنایمون ادامه بدیم، اما در غیر این صورت، اگر که

فقط به خاطر یه خطبه که هیچ کدوممون به معنانش توجه نداریم و چند تا امضای

دفتری مجبور باشیم که به با هم بودن ادامه بدیم اونوقته که زندگی جهنم میشه!

حرف هایش منطقی بودند اما نمی دانم این منطق تازه وارد کج و کوله از کجا این همه اثبات را با خود همراه کرد و به منطق تبدیل شده بود! حرفی برای گفتن نداشتم اما انگار او هنوز داشت.

-اینه که ازت می خوام منظورمو اشتباه برداشت نکنی. با همه ی اینا مهم اینه که من امروز دوست دارم تو رو کنار خودم داشته باشم و شاید تا آخر عمرم این خواسته پایدار بمونه. حتی به عنوان یه دوست. پس...

چند لحظه به چشم های سر درگم چشم دوخت و گفت:
-می خوام باهام بیای.

در همان حالت ماند و داشت از راه چشم هایمان به من می فهماند که منتظر پاسخ است. تمام وزن حرف هایش را با آب دهانم فرو دادم و گفتم:
-من واقعا نمی دونم که چی باید بگم.

-سوال سختی نپرسیدم. فقط از احساس و تمایل خودت بگو. دوست داری با من بیای یا نه؟

هنوز پر و سنگین بودم. داشتم خفه می شدم از حرف هایش.
-من... نمی دونم.

ناامیدی چشم هایش دلم را لرزاند. نفس عمیقی کشیدم و راحت تر از قبل ادامه دادم:
-دوست دارم بیام. ولی دانشگاهم چی میشه؟ مریم؟!

-استرالیا هم دانشگاه داره! من و فرزام از همونجا فارغ التحصیل شدیم. در مورد مریم هم نگران نباش. اگر خودش بخواد و دوست داشته باشه می تونه باهامون بیاد. سرم را پایین انداختم. امان از این وزن سنگین حرف! دست از سرم بر نمی داشت. -تو و مریم که اینجا کسی رو ندارین. چی می خواین از این تنهایی و زندگی خسته کننده؟

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. نگاه نکردن به چشم هایش کار را برای بغضم آسان می کرد تا در صدایم حل شود و خودش را به نمایش بگذارد.

-من و مریم به زندگی خسته کنندمون عادت داریم. دوستش داریم!

صدایم آنقدر نگران کننده بود که نگاهش نگران شود و دستش چانه ام را به طرف بالا بکشد. باز نگاهمان با هم پیوند خورد، اما اینبار یک نگاه نگران از جانب او و یک نگاه خیس از من.

-آهآه، من نمی خواستم ناراحتت کنم.

از کجا باید می فهمید ناراحتی ام از حرفِ آخرش نیست و از... بگذریم!
آب دهانم را فرو دادم و در حالی که تمام تلاشم را برای نریختنِ اشک هایم می کردم
گفتم:

-نرو مهیار... خواهش می کنم نرو.

التماسی که در صدایم بود دل خودم را هم برای خودم به آتش کشاند و اشک صورتم
را خیس کرد. نگرانی نگاهش بیشتر شد و با درماندگی گفت:
-منی تو نم آهار. اگر بخوام زندگی کنم باید برم. زندگی من اینجا تهش نابودیه. سعی
کن بفهمی.

دیگر نتوانستم حرفم را در دلم نگه دارم. در همان حال که چشم هایم می باریدند و
صدایم به شدت می لرزید گفتم:

-پس من چی؟ من واست اهمیت ندارم؟

با قاطعیت صدایش را بالا تر برد و گفت:

-داری عزیزم، داری! به خاطر همینکه که ازت می خوام بیای. اصلا به خاطر توئه که من
می خوام زندگی کنم! وگرنه زندگی کردن توی استرالیا یا به آخر خط رسیدن توی
زادگاهم واسه من هیچ تفاوتی با هم نداشتن.

قسم می خوردم که اختیار هیچ کدام از حرف هایی که بر زبانم می آمدند را نداشتم
وگرنه حتما جلویشان را می گرفتم.

-ولی تو قول دادی که بدون دلیل منطقی از هم جدا نمی شیم. خودت گفتی!
دست هایش دو طرف صورتم نشستند و انگشت های شستش مشغول پاک کردن
اشک چشم هایم شدند.

-هنوزم می گم.

اشک چشم هایم شدت گرفت و گفتم:

-اینکه بتونی بمونی اما نخوای دلیل منطقیه؟ اینکه از الان داری بهم می گی هر وقت
ازم خسته شدی می تونی بری و پشت سرتو هم نگاه نکنی منطقیه؟
دست هایش در صورتم خشک شدند. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من؟ من چنین چیزی گفتم آهار؟

فقط به گریه کردن ادامه دادم. لحن پر گلایه اش خالی از عصبانیت هم نبود.

-من گفتم هر وقت خسته شدم تنهات می ذارم و می رم؟!

یک سکوت کوتاه بعد از سوالش و بعد از نشنیدن پاسخ باز خودش گفت:

-من چنین چیزی نگفتم. دلیل اینکه این رابطه بین ما شکل گرفت عشق و احساس دو طرفه بود. من چطور می تونم به تنهایی واسه تمام شدنش تصمیم بگیرم؟ مگه میشه؟ داشتم در دل به خودم لعنت می فرستادم. برای برداشت های اشتباه و منفی همیشگی ام.

-اصلا تو چرا از الان داری به اتمام فکر می کنی؟ من اون حرفارو واسه توجیه کردن تو بهت زدم اصلا فکر نمی کردم که اینطوری به هم بریزنت. سخت بود اما گفتم:

-بسه. بیا تمومش کنیم، دیگه نمی تونم این حرفارو بشنوم. حالا با کمرنگ شدن آن گلایه ی خیره کننده در لحنش، عصبانیتش خود را بیشتر نشان می داد.

-آره. تمومش کنیم چون منم دیگه نمی تونم تحمل کنم. اصلا غلط کردم از برنامه واسه رفتن گفتم. خوبه؟ هر موقع که وقتش شد در موردش حرف می زنیم. وقتش! وقتش! امان از این وقتش. دلم می خواست باز بزنم زیر گریه اما تازه آرام شده بودم. نباید بیشتر از این کلافه اش می کردم. اصلا تا همین حد هم نباید کلافه اش می کردم اما چه می شود کرد؟ چه می شود کرد وقتی که مهیار اجازه نمی دهد آدم صوری کند!

از تله کابین پیاده شدیم و در سکوتی که بینمان حاکم بود، آرام آرام به طرف پارکینگ قدم برداشتیم. هنوز به نیمه های راه نرسیده بودیم که مهیار سرفه ی آرامی کرد و بعد از آن با دست چپ مشغول ماساژ دادن شقیقه اش شد. سرم را به طرف او چرخاندم و گفتم:

-خوبی؟

حالا که نگاهش کردم پاسخ سوالم را گرفتم. خوب نبود. عرق روی پیشانی اش این را می گفت. عرق روی پیشانی در آن هوای سرد بهاری!

-خوبم.

حتی از "خوبم" گفتنش می شد بفهمم که خوب نیست!

-دستمال داری؟

چه چیزی را پیش بینی می کرد نمی دانم. فقط نگرانی ام بیشتر شد و چند ورق دستمال از پاکت کوچکی که در کیفم بود بیرون کشیدم و به طرفش گفتم. بلافاصله

آن ها را از دستم گرفت و ناگهان سرفه اش شدت گرفت. هر دو با هم ایستادیم. به او نزدیک تر شدم و با نگرانی گفتم:

-چته؟ حالت خوبه؟

کمی که از آن چند سرفه ی شدید گذشت دستمال ها را از جلوی دهانش برداشت و گفت:

-گفتم که خوبم! بریم.

بار دیگر راه افتادیم اما هر چه بیشتر پیش می رفتیم سرفه های عمیق و نگران کننده اش شدت می گرفتند. دیگر چیزی نپرسیدم و او هم چیزی نگفت. یعنی اگر می خواست بگوید هم نمی توانست. در همان حال و وضعیت تا کنار ماشین پیش رفتیم که دیگر نتوانست تحمل کند. دستش را به بدنه ی ماشین گرفت و سرفه هایی را که تا آن لحظه سعی داشت جلویشان را بگیرد، به حال خودش گذاشت. دیگر نمی توانستم نگرانی ام را به روی خودم نیاورم. دستش را گرفتم و با بی تابی گفتم:

-مهیاری حالت اصلا خوب نیست!

انگار خودش نمی دانست که حالش خوب نیست! چند بار دیگر هم سرفه کرد و من بی توجه به تلاش او برای پنهان کردن چیزی از من، دستش را کشیدم که دستمال ها از جلوی دهانش کنار رفتند و رنگِ قرمز آن ها شوکم را بیشتر کرد. هر دو دستم را جلوی دهانم گذاشتم. داشت گریه ام می گرفت. داشتم کم می آوردم. شدت سرفه باعث شد که مهیار باز هم دستمال ها را جلوی دهانش بگذارد و تکیه اش را از ماشین بگیرد. تا جایی که کمرش اجازه می داد خم شد و در میان آن سرفه های کشنده به سختی گفت:

-نگران نباش... من به این وضعیت عادت دارم!

چقدر نگران کننده تر! قبلا هم این وضعیتش را دیده بودم، اما انگار جدی تر از آن بود که با بی تفاوتی از کنارش بگذرم. حالا من پر از نگرانی و خشم با صدای بلند گفتم:

-چطور نگران نباشم؟ داری خون بالا میاری!

همانطور که سرفه می کرد ناگهان خیره شدنِ نگاهش روی نقطه ای ثابت را دیدم. اول شک کردم اما مدتی که گذشت و دیدم که با وجودِ حال خرابش قصد ندارد نگاه پر معنایش را از آن نقطه بگیرد، رد نگاهش را گرفتم و به خودرویی که در ردیف مقابل ما در همان نزدیکی پارک شده بود رسیدم. چهره ی مردی که در آن نشسته بود برایم قابل تشخیص نبود اما هر چه که بود نقطه ی آشنایی، و حسی که می گفت آن آدم را

قبلا دیده ام ناگهان دلم را لرزاند. این هم از آن حس ها بود! نمی دانم از کجا، اما از همان لحظه ی اول فهمیدم که باید بترسم! با صدای بلند مهیار ناگهان از جا پریدم. -کجا رو نگاه می کنی؟! سوار شو! لکنت گرفته بودم. باز به حال خراب مهیار رسیدم و با نگرانی گفتم: -می تونی رانندگی کنی؟! ریموت را به طرفم گرفت و به سختی گفت: -تو بشین! در آن لحظه هیچ چیز تحت کنترل نبود. فقط با درماندگی گفتم: -من که رانندگی بلد نیستم! چشم هایش را روی هم فشرد و باز هم سرفه. لحظه ی آخر چشم گشود و نگاهش باز هم مستقیما روانه ی سرنشین آن خودرو شد و گفت: -سوار شو. زود باش. تنها کاری که از دستم بر می آمد اطاعت بود. سریع ماشین را دور زدم و سوار شدم. مهیار هم سوار شد و قبل از حرکت با دست لرزانش فرمان را چرخاند و بعد با سرعت حرکت کرد.

هرمیس:

با آشفتگی و استرس، میان حال خرابم یک نگاه به مسیر پیش رویم انداختم و پیچ و تاب های خیابان را به غیر از آن ماشین هایی که سر راهم بودند، تا حدودی به خاطر سپردم. هجوم یک موج بلند و طولانی از سرفه هایم که به انتها رسید، از فرصت استفاده کردم و تا قبل از اینکه موج بعدی از راه برسد موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم. قفل اسکرینش را باز کردم و در لیست تماس هایم مشغول جست و جوی شماره ای ذخیره نشده که همین چند روز پیش از آن تماس داشتم، شدم. مگر پیدا می شد؟ چشم هایم در تلاش بودند و سینه ام بار دیگر از شدت هوایی که سعی داشت به خشن ترین شکل ممکن از آن خارج شود، تیر کشید. کم کم داشتم به چیزی که دنبالش بودم نزدیک تر می شدم که ناگهان متوجه یک ماشین سفید رنگ در پیش

رویم شدم و اگر با آن سرعت زیاد، ناگهان مسیرم را عوض نمی کردم حتما برخورد صورت می گرفت.

صدای جیغ کنترل نشده ی آهار از ترس تکانی که به ماشین وارد شد، به من یاد آوری کرد که او هم با من همراه است و بعد از یک نگاه کوتاه که به صورتش انداختم، با هجوم سرفه ی شدیدی بار دیگر سرم را برگرداندم و تقدیر هر دویمان را به رانندگی با چشم های بسته سپردم.

-چکار داری می کنی؟ الان تصادف می کنیم! یواش برو...

صدایش را می شنیدم اما برای درک حرف هایش نیاز به زمان داشتم.

-مهیاری مواظب باش! بزن کنار یکم حالت بهتر بشه.

یک نگاه کوتاه دیگر به جلو و باز نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم. پیدا شد! خودش بود.

-مهیاری؟

این بار لحنش پر از ترس و اعتراض و شوک و نگرانی و هزار حس دیگر بود. دستش را به طرف گوشی آورد و گفت:

-چی می خوای توی این موقعیت؟ اینو بده به من...

دستش را پس زدم و برای فریاد کشیدن دهانم را باز کردم که سرفه اجازه نداد و دهانم بار دیگر بسته شد. چه سرفه ی به جا و مناسبی! کاش همیشه قبل از اینکه بی اختیار آهار را از خود برنجانم، یکی از همین سرفه ها مانعم شود.

شماره را لمس کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. در دل خدا خدا می کردم که ای کاش درست باشد.

بوق انتظار کلافه ام می کرد. کلافه آن هم در آن موقعیت که بوی خون داشت مرا می کشت. بوی نفرت انگیز خون و تعفن مگر عادت می شد؟ سرفه های خونین و سوزناکم به کنار، از این بوی غلیظ و عذاب آور که تمام وجودم را در بر گرفته بود داشتم بالا می آوردم.

-سلام!

پس درست بود! خدا را شکر حد اقل این اولین مرحله را درست رفتم. صدای خش

دارم را از حنجره ی زخمی ام بیرون دادم و به سختی گفتم:

-خوب گوشتاتو باز کن! اگر که فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه سر راهم سبز بشی همون بلایی رو که اون شب باید سرت...

صدایی که بر خلاف من آرام و خونسرد بود را بیرون داد و حرفم را قطع کرد.
 -پس قضیه اینه!
 با تعجب فقط سکوت کردم. خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. نه فقط برای
 توصیف حال! واقعا خون جلوی چشم هایم را گرفته بود.
 -چرا زود تر به فکرم نرسید؟!
 از حرف هایش سر در نمی آوردم. دلم می خواست از پشت تلفن خرخره اش را بجوم.
 -پس کار این دختره بود! باید حدس می زدم که کی می تونست اون اطلاعاتو داشته
 باشه.
 سرم را به طرف آهار برگرداندم و به صورتِ نگرانش نگاه کردم. از لحظه ای که تماسم
 برقرار شده بود دیگر سر و صدا نمی کرد! فقط با شوک و وحشت به من چشم دوخته
 بود. ناتوانی را به شدت احساس می کردم. آنقدر که بدون اینکه به عقم رجوع کنم،
 ناتوانی به من فرمان توقف داد. ماشین را کنار کشیدم و گفتم:
 -طرف تو منم. وای به حالت اگر غیر از من بخوای به کس دیگه ای حتی فکر کنی.
 -جدا؟ خب الان دارم بهش فکر می کنم!
 دندان هایم را روی هم فشردم و خواستم حرف بزنم، اما او زود تر از من دهان باز کرد
 و گفت:
 -راحتت نمی دارم اتابک! انتقام هویتِ باطل شدمو ازت می گیرم.
 هویت باطل شده؟ به چه نکته ی خوبی اشاره کرد. با چراغی که در دلم روشن شد،
 کمی آرام شدم و گفتم:
 -هویتتو من بهت بر می گردونم! خیلی زود. فقط عواقب بعدش با خودت!
 سکوت کرد. فهمیدم که نگران شده، برای همین نگرانی اش را تثبیت کردم و گفتم:
 -زنده شدنِ هویتِ تو یعنی زنده شدنِ پرونده ی این هویت! و امیدوارم متوجه شده
 باشی که پلیس الان داره دنبالِ همین هویت، که چند شب پیش وسط دریای خزر به
 خبر نگارو به قتل رسونده، می گرده. دور و بر من نیلک! واست گرون تموم میشه.
 گوشی را قطع کردم و با حرص آن را بین دوتا صندلی انداختم. مشتی روی فرمان
 کوبیدم و چشم هایم را بستم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و تنها صدایی که به
 گوش می رسید صدای نفس های تند خودم بود. نفسِ حبس شده ی آهار احساس
 می شد و سکوتش نشانه ی خوبی نبود. چشم گشودم و بعد از اینکه یک نگاه کوتاه و
 لحظه ای به آهار انداختم، شیشه را پایین کشیدم و تمام خون جمع شده در دهانم را

تف کردم. خواستم دهانم را با دستمال های خیسی که در دستم بودند خشک کنم اما دست آهار مانع شد و دستمال ها را از دستم گرفت. آن ها را از پنجره ی سمت خودم بیرون انداخت و چند دستمال تمیز از جعبه ی کنار صندلی بیرون کشید. کلید بالا رفتن شیشه را فشردم و با بی حالی به مقابل چشم دوختم تا آهار کارش را بکند. داشت خون روی لب هایم را پاک می کرد. کاری که خیلی وقت بود هیچ کس آن را برایم انجام نداده و آخرین خاطره ی من از این صحنه، یکی از روز های قبل از هشت سالگی بود!

سرم را به پشته ی صندلی تکیه دادم. چشم هایم را بستم و حالا که سیاهی دنیای زنده ام را نمی دیدم و حالا که تمام نگرانی ها گم شده بودند در تاریکی نرم و دوست داشتنی پشت پلک هایم، همه چیز طوری دیگر به نظر می رسید. حالا دست آهار بوی دیگری داشت. از آن بوی عطر خنک و لوندش هیچ چیز باقی نبود، هر چه احساس می کردم از زحمت بود و تلاش برای عشق ورزیدن به من! حتی بوی گند خون تبدیل شده بود به بوی خوش ناهار گرم و خانوادگی! حتی آن دستمالی که بر روی لب و زیر بینی ام کشیده می شد، بویی متفاوت می داد. بوی گذشته و حس تکرار نشدنی اش. حالا با تمام وجودم دست مهربان مادرم را احساس می کردم و غذایی که هنگام خوردن دور دهانم مالیده بود! و دستمال پارچه ایه مادر که همیشه بوی خودش را می داد. حالا همه چیز شبیه به زندگی بود. نه تهدید و نه بیماری. نه درماندگی و نه نگرانی. حالا حتی دغدغه ی کودکی هم در دنیای من جایی نداشت. حالا درست همان جایی بودم که دلم می خواست خدا لطفی کند و به خاطر منی که شاید بیشتر از هر آدمی در این دنیا تلخی اش را چشیده بودم، همه ی آدم هایش را سر کار بگذارد و زمان را در همان لحظه و همان ثانیه متوقف کند. حالا دلم می خواست همانطور که من یک عمر از این دنیا بازی خوردم، خدایی که می گویند وجود دارد و من با وجود اینکه از فاصله و از کلیات و از گنگ بودن بیزار بودم، سعی داشتم وجودش را باور کنم، لطفی کند و برای یک بار هم که شده دنیا را به خاطر من بازی دهد! حالا دلم معجزه می خواست. دلم نشانه ای می خواست تا با تمام وجودم بفهمم خدایی که همیشه دوست داشتم حضورش را واقعی پیدا کنم، وجود دارد و در دنیای من هم اثری از او هست. حالا فقط دلم می خواست که بفهمم فاصله، کلیات و همان گنگی که از آن حرف شد هم می توانند دوست داشتنی باشند...

توقف دست آهار و دستمال برای طولانی مدت روی لبم نشانه ی جالبی نبود. مخصوصاً آنکه لرزش دستش هم داشت دنیایم را می لرزاند. با همان چشم های بسته دستم را بالا بردم و مچ دستش را گرفتم. آن را پایین آوردم و با صدای ضعیف گفتم: -بسه دیگه! بسه رویا بافی!

منظورم را که فقط خودم فهمیدم، اما او هم برای فهمیدنش زیاد تلاش نکرد و گفت: -چرا یکم به خودت فکر نمی کنی؟!

صدایش داشت بغض و بسته شدنِ راه بینی اش را فریاد می زد. چشم هایم را باز کردم و به صورتِ رنگ پریده ی آهار دوختمشان. لبخند تلخی کنج لبم نشاندم و گفتم: -حالا می بینی با من بودن هیچ جاذبه ای نداره؟

رو به من نشسته بود اما نگاهش پایین افتاده و مسیر چکیدن اشک هایش را روشن می کردند. بار دیگر صدای گرفته ای که انگار از راه بینی اش بیرون می آمد را شنیدم. -واسه من داره! تمام تلخی و نگرانی هاش واسه من؛ یعنی جاذبه.

فین فینی کرد و با همان لحن آرام ادامه داد:

-تمام بدی های با تو بودنو دوست دارم. تلخی هاشو، ترس هاشو، عصبانی شدن های تو رو، ترش کردن هاتو، بی حوصلگی هات، خستگی هات، کم محلی هات. حتی وقتی سرم داد می کشی و قلبمو می شکنی. اما مهیار...

نگاهم مشتاق تر شد. با هیچ کدام از این نام برده های خودش مشکلی نداشت و من به دنبال همان امایی بودم که می خواستم جانم را برای رفع کردنش فدا کنم. بالاخره مراعاتِ بی طاقتی ام را کرد و گفت:

-نمی تونم زجر کشیدن تو ببینم. جونمو به لبم می رسونه.

آرام دستم را جلو بردم و آن را روی دستش گذاشتم. قطره ی اشکش روی دستم چکید و او ادامه داد:

-تو فقط مراقب خودت باش. به این فکر نکن که با تو بودن واسه من جاذبه داره یا نه. من خودم تو رو انتخاب کردم. با تمام ویژگی هایی که تو اسمشونو گذاشتی "بد"!

این حرف آخرش نتوانست لبخند واقعی و حاصل از خوشحالی را بر لبم نیاورد. آهار مرا برای خودم می خواست! با تمام بدی هایم! همانطور که بودم! این یعنی نهایتِ خوشبختی.

آنقدر از اینکه بدی هایم برای او دوست داشتنی بودند انرژی گرفتم که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همین فردا می رم دکتر و مجبورش می کنم که واسه این سرفه ها چاره پیدا کنه! سرش را بالا گرفت و چشم هایی که جلوییشان با یک لایه اشک پوشیده شده بود را به صورتم دوخت. باز هم لبخند زدم و گفتم:

-چیه؟ به دکتر می گم یکی هست که منی رو که خودم نمی تونم خودمو تحمل کنم، با تمام وجودش دوست داره! باید به خاطرش حال منو خوب کنی حرف هم نباشه!

از لحن دیکتاتور گونه ام در میان گریه به خنده افتاد و من هم با یک لبخند که از لبخند بودن فرا تر نمی رفت همراهی اش کردم.

بهین:

-بهین بابا؟ حاضری بریم؟

نگاه خیره و پر دردم را از دسته گل بزرگی از رز های به هم فشرده شده ی بنفش و صورتی و سفیدی که روی میز قرار داشتند گرفتم و به صورت پدر دوختمش. تغییر حالت نگاه پدرم را می فهمیدم. هر لحظه داشت از غم نگاه من پژمرده تر می شد. سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. پدر لبخند خسته و تلخی زد و دسته گل زیبایی را که درست از لحظه ی بیدار شدنم، توجهم را به خود جلب کرده بود، از روی میز برداشت. آن را به طرفم گرفت و با لبخند گفت:

-به مناسبت مرخص شدن و برگشتن به خونه. همون گلیه که دوست داری! راست می گفت. عاشق گل رز بودم و مخصوصا این ترکیب رنگ. بنفش و صورتی و سفید، با برگ های ریز سبز زنده که از لا به لای گل ها سرک می کشیدند.

-به گل فروشی گفتم هر تعداد که از این سه رنگ گل رز داره رو واسه دخترم تزئین کنه! لبخندش را کش آورد و آرام گفت:

-اونم گفت خوش به حال دخترت! کاش من جای اون بودم!

گل فروش بیچاره! چه می دانست از زندگیه نکبت بار من؟!

-پاشو بابا. بلند شو بریم که تخت گرم و نرم و راحت اتاقت منتظرته تا چند روز دیگه ازت پذیرایی کنه و کاملا خوب بشی. خونه داره بدون تو و معین خفه می شه. بازویم را گرفت و من به اجبار آرام از تخت پایین آمدم.

-خدا رو شکر معین هم به بخش منتقل شد. حال جسمیش خیلی بهتره! انشالله چند روز دیگه اون هم مرخص می شه و بر می گردیم به همون روزای خوب و شاد خودمون!

عصایم را از کنار دیوار برداشتم و گفتم:

-بریم!

صدایی که از حنجره ام خارج شد برای خودم هم عجیب بود. خب حق هم داشت! از دو شب پیش که معین را با آن وضعیت دیده بودم اولین کلمه ای بود که بر زبان می آوردم.

پدر لبخند بر لب دسته گل را به دستم داد و گفت:

-بیا. خودت بیارش، من وسایلتو برمی دارم.

دسته گل را بین گچ دست شکسته و سینه ام نگه داشتم و باز خیره شدم به ترکیب دوست داشتنی اش. هر چند که با این همه عشق و علاقه ای که به آن داشتم، قادر نبود کمی هیجان و انگیزه در من به وجود بیاورد. هنوز غرق در حس خوب گل ها بودم که عصا توسط پدر از دستم کشیده شد و دست او جایگزین آن شد.

-بریم عزیزم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و نگاه ماتم زده ام را در راستای مقابل، ثابت نگه داشتم. با هم از اتاق خارج شدیم و پدر با همان دستی که ساک من را حمل می کرد، در اتاق را بست.

-قبل از اینکه بریم خونه، دوست دارم یه سر ببرمت پیش معین.

سکوت کردم. دلم می خواست اما غرورم نه! غرور یا شاید همان احساس گناه که با وجود تفاوت زیاد این دو حس با هم، در آن لحظه بیشترین نزدیکی را نسبت به هم پیدا کرده بودند.

-از وقتی به هوش اومده چیزی نخورده! حتی یک کلمه حرف...

غم صدایش بیشتر شد.

-اصلا نگاهشو از سقف جدا نمی کنه! با خودم گفتم شاید لادن بتونه کاری واسش بکنه اما نه. اصلا انگار نه انگار که لادن اومده بود! هیچ عکس العملی نشون نداد. معین به خاطر نگرانی واسه حال تو به این روز افتاده حتما تو می تونی...

بیچاره پدر ساده ام که نمی دانست... و بیچاره معین که می دانست! دلیل این حال و این روزش را!

سکوت من نشانه ی رضایتی بود که انگار دل نگران و نگاه مضطرب پدر را آرام کرد و دست در دست هم و آرام آرام مسیر اتاقی که من چند روز در آن بستری بودم، تا اتاقی

که معین در آن بستری بود را پیمودیم. پدر را نمی دانم، اما من آنقدر در دنیای افکارِ گنگ و غیر قابل فهم و ذهن به خواب رفته ام غرق بودم که علاوه بر اینکه چیزی از آن مسیر و زمانی که برای پیمودنش طی شد نفهمیدم، می توانم بگویم حتی چشم های بازم هیچ چیز را مقابل خود نه دیدند، و نه درک کردند.

با هم پشت در ایستادیم و پدر بعد از یک نگاه که روانه ی صورت من کرد، در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. اول یک نگاهِ مردد به پدر انداختم و بعد پاهای لرزانم به حرکت در آمدند و در حالی که دستم را به در گرفته بودم وارد اتاق شدم. نگاهم جرأتِ بالا تر رفتن از زمین را نداشت. در دلم آشوب بر پا بود و قلبم انگار در سینه ام نمی تپید.

دستم که عقب تر از بدنم هنوز در را محکم چسبیده بود توسط دستِ پدر گرفته شد و بعد از صدای بسته شدنِ در، صدای پدر را شنیدم.
-بیا بابا.

هر دو با هم داشتیم به معین نزدیک و نزدیک تر می شدیم، اما نگاه من هنوز طاقتِ کنده شدن از زمین را نداشت. می ترسیدم. با تمام وجودم وحشت داشتم از اینکه یک بار دیگر چیزی را که از معین خوش قلب و دوست داشتنی ام، ساخته بودم ببینم. حالا به تختی که معین روی آن دراز کشیده بود رسیده بودیم و سر من تا جایی که گردنم اجازه می داد در سینه ام فرو رفته بود و انگار در همان حالت خشکش کرده بودند. پدر دستم را روی دستِ سردِ معین گذاشت و گفت:

-باهاش حرف بزن. من بیرون منتظرتم اصلا عجله نکن.

غیر از لبه ی تشکِ سفید رنگِ تخت که چشم هایم روی آن زوم کرده بودند، چیزی نمی دیدم. پدر دستش را روی دست من و معین فشرد و کم کم فاصله گرفت تا اینکه به در رسید و صدای باز و بسته شدنِ در رفتنش را تایید کرد. باز هم نمی توانستم سرم را بالا بگیرم، اما دستم با تمام چیزی که در من بود دوست داشت از این بی حسی رها شود و دستِ یخ بسته ی معین را تا جان دارم بفشارد. آن قدر دلتنگ گرمای وجودش بودم که دلم می خواست در آغوش بگیرم و آنقدر بفشارمش که گرمای وجودش از این جسمِ سرد بروز کند و باز بشود همان که زندگی من بدون او بی معنا بود.

با حرکتِ دستش و نبضِ خفیف انگشت هایش تمام ترس و نگرانی هایم از بین رفتند و ناگهان سرم را بالا گرفتم. لرزشِ ناگهانی تنم طبیعی بود. نمی شد که چشم های باز و خیره و پر از اشکش را ببینم و در خود نلرزم. نمی شد لب های خشک و ترک خورده و

رنگ پریده ی صورتش را ببینم و وجودم در هم مچاله نشود. نمی شد خطوط عمیق نقش بسته روی صورتش را ببینم و بغض به گلویم هجوم نیاورد. نمی شد تار های سفید افزوده شده بین موها و ریش روییده اش را ببینم و فشار درونم را از طریق دستم به دست او منتقل نکنم.

-م... معین؟

دلم می خواست که مثل همیشه برگردد و گرم نگاهم کند و تمام نگرانی صدایم را دور بریزد و به قلب بی تابم آرامش دهد ، اما نه... حتی پلک هم نزد. صورتم حالت گریه نداشت، اما چشم هایم بی اختیار می باریدند. افسار این اشک ها خیلی وقت بود که از دستم در رفته بود و دیگر مرا آدم هم حساب نمی کرد. نگاه موج دارم را از صورتش گرفتم و به دسته گلی که در دستم بود چشم دوختم. پلک زدم و وقتی که دیده ام صاف تر شد، سه شاخه گل از هر رنگ یکی از دسته گل بیرون کشیدم و بقیه اش را روی سینه ی معین گذاشتم. -اینا واسه تو باشه.

آب بینی ام را بالا کشیدم و آن سه شاخه گلی که برای خودم برداشته بودم را با انگشت هایی که از دست گچ گرفته شده ام بیرون مانده بودند، گرفتم و دست دیگرم را باز هم روی دست معین گذاشتم. -نگاهم نمی کنی؟

نگاهم نمی کرد... حتی بعد از اینکه صدای پر سوز و بغضم را شنید و از حرکت ابرویش فهمیدم که مثل همیشه این صدا دل بی طاقتش را لرزانده. نگاهم نمی کرد... با آستینم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-من مرخص شدم. دارم می رم خونه.

آب دهانم را فرو دادم و در ادامه گفتم:

-دیگه نمیام بهت سر بزنم... چون دوست ندارم اینطوری ببینمت و تصویری که ازت دارم بیشتر از این خراب بشه!

لب هایش از هم فاصله گرفتند، اما این به نشانه ی تمایلش برای حرف زدن نبود. فشار اعصابش بود که خوب درکش می کردم.

-منتظرت می مونم داداش. قول بده که مثل روز اول بشی و برگردی ، منم قول می دم که...

بغض راه گلویم را بست. نتوانستم ادامه ی حرفم را بزنم. چند لحظه بی صدا اشک ریختم و سعی کردم کمی بیشتر تحمل کنم، بعد به سختی ادامه دادم:
-قول می دم هر چیزی که بگی بهت گوش کنم و...

باز هم بغض و باز هم قطع شدن حرفم. دیگر برای بالا نیامدن صدای گریه ام تلاش نکردم. صدای هق هقم در اتاق پیچید و با چشم های بسته حرکت دستش را احساس کردم که آرام دور دستم چرخید و دست بی حالم را در انگشت های مردانه ی خودش گرفت و با اندک نایی که در آن ها بود، دستم را فشرد. آرام گرفتن قلبم را احساس می کردم. گریه ام شدت گرفت، اما این شدت غیر از خوشحالی و آرامش بی نهایت هیچ دلیل دیگری نداشت.

-یادت نره ها! منتظرتم تا بیای. من توی اون خونه غیر از تو هیچ دلخوشی دیگه ای ندارم. وقتی حالم بد باشه هیچ کسی نیست که بتونه آرومم کنه و همه چیزو از یادم ببره. غیر از تو کسی تولدمو یادش نمی مونه! هیچ کس غیر از تو نیست که خوشحالی هامو باهاش شریک بشم و شب ها از برنامه ی روزم و اتفاق هایی که در طول روز واسم افتاده واسش حرف بزنم. غلط کردم که گفتم دیگه مثل قبل دوستت ندارم. غلط کردم گفتم خودتو ازم گرفتی. اگه تو نباشی من دیگه هیچ کسو ندارم که به خاطرش زندگی کنم. دیگه کسی نیست که پشتم بهش گرم باشه. یادت نره. باشه؟
انگار هنوز هم نمی خواست حرف بزند، اما نگاهش از آن حالت یخ بسته کمی فاصله گرفت و فشرده شدن دستم توسط دست او به من فهماند که حرف هایم را می فهمد و می خواهد با این کار به من اطمینان بدهد. با انگشت شستم پشت دستش را نوازش کردم و گفتم:

-خونه می بینمت!

آرام دستم را از مابین انگشت هایش که انگار خیال نداشتند دستم را رها کنند بیرون کشیدم و بعد از پاک کردن اشک هایم گفتم:
-خداحافظ...

پاهایم برای رفتن یاری ام نمی کردند، اما هر طوری که بود چند قدم عقب عقب رفتم و بعد، از نگاه کردنش دل کردم. به سختی با کمک همان یک پای سالم و دستی که از دیوار کمک می گرفت، اتاق را ترک کردم و برای پیدا کردن پدر، مشغول جست و جوی اطراف شدم.

کمی با فاصله از درِ اتاق به دیوار تکیه داده و به انتظار ایستاده بود. با دیدن من جلو آمد و دستم را گرفت.

-تموم شد؟

هنوز بغض داشتم اما دیگر گریه نمی کردم. سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم. گفت:

-گریه هم که کردی! اشکالی نداره در عوضش سبک شدی.

چشم های خیسم را به صورتش دوختم و خنده ای از ته دل و پر از خوشحالی ناگهان به صورتم هجوم آورد. با همان حال گفتم:

-معین بهم قول داد مثل روز اولش بشه و برگرده!

از خنده ام او هم لبخند زد و اشک های شوق بار دیگر به چشم هایم حمله ور شدند، اما قبل از اینکه فرو بریزند با دست پاکشان کردم و گفتم:

-معین بر می گرده، مگه نه بابا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-معلومه که بر می گرده دخترم. مگه میشه برنگرده؟!

لبخندم کش آمد و نفس عمیق و راحتی از ته دلم کشیدم. از آن نفس هایی که خیلی وقت بود حس خوب خود را به دلم منتقل نکرده بودند. سه شاخه گلی که در دست

داشتم را به دست دیگرم سپردم و هر دو با هم راه افتادیم.

قبل از اینکه به درِ درودی خانه برسیم، در توسط طاهره خانم باز شد و صدای سلامش به گوشم خورد. من که عادت نداشتم در شرایط غیر ضروری با هر کسی هم کلام شوم، حتی در حد دادنِ جوابِ سلام! اما پدر جوابش را داد و وقتی که وارد شدیم، کیف و ساک من را به طرف طاهره خانم گرفت.

-می تونه از پله ها بره بالا، فقط باید دستشو بگیرین و مراقبش باشین. اینم ساک وسایل و لباس هاش.

طاهره خانم ساک و کیف دستی ام را از پدر گرفت و گفت:

-حواسم هست آقا، شما نگران نباشید.

پدر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-ثمین خانم کجاست؟

-همین پیش پای شما رفتن شرکت. گفتن یه سری کار عقب مونده دارن.

سرم را به طرف پدر چرخاندم و چپ و راست شدنِ سر و نگاهِ تاسف بارش باعث شد که دلم برایش بسوزد! دلم برایش بسوزد، حتی بیشتر از خودم که در مدت زمان بستری بودنم فقط دو بار مادرم را دیدم، اما این پدر بود که شرمندگی اش را به دوش می کشید و تاوان کار های او را خودش به تنهایی می پرداخت.

متوجه نگاه من که شد، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- برو استراحت کن دخترم. بهت سر می زنم.

با یک لبخند خسته و بی حال تشکرم را ابراز کردم و همراه با طاهره خانم به طرفِ اتاقم که طبقه ی بالا بود به راه افتادم. مسیری که با وضعیت راه رفتنِ من طولانی تر شده بود، در سکوت و بدون هیچ حرفی به انتها رسید. طاهره خانم در اتاقم را باز کردم و گفت:

- بفرمایین بهین خانم.

اول از همان بیرون به اتاقی که با وجود تمام بد و خوبش حسابی دلتنگش شده بودم نگاه کردم و بعد آرام آرام وارد شدم. طاهره خانم پشت سر من وارد اتاق شد و از من سبقت گرفت. کیف و ساکم را روی تختم گذاشت و گفت:

- چیزی لازم ندارین واستون بیارم؟

سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم و به طرف تختم رفتم. کنار تخت ایستادم و پشت به طاهره خانم منتظر ماندم تا برود و تنهایی دوست داشتنی ام که همیشه عاشقش بودم را بالاخره بعد از چند روز به من بازگرداند. هم مرا خوب می شناخت و هم وظیفه اش را می دانست. به طرف در رفت و من بدون اینکه با چشم هایم ببینم، از صدای بسته شدنِ در فهمیدم که رفته. نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه گل هایم را روی تخت گذاشتم، به طرفِ میزِ آرایشِ بزرگ کنار اتاقم رفتم. دکمه های مانتوی پشمی نیلی رنگم را باز کردم و با یک دست، به سختی آن را از تنم در آوردم. در آینه به تاپ مدل دارِ سرمه ای رنگم نگاه کردم و بعد به صورتم. حالا جای زخم و کبودی ها تا حدودی محو شده بود، اما بی حالی و رنگ پریدگیِ صورتم چیزی نبود که جلب توجه نکند. شالم را هم از روی سرم برداشتم و کلیپسی که موهایم را بالای سرم جمع کرده بود را باز کردم و روی میز انداختمش. موهای لخت و روشنم که از شدتِ لختی کم پیش می آمد نیازِ جدی به شانه پیدا کنند، روی شانه هایم ریختند و من به یک دست کشیدن در آن ها اکتفا کردم و از روی صندلی بلند شدم. هوای ابری بهار، همان هوای دلگیر، اما مورد علاقه ام مرا به طرفِ پنجره کشاند. پرده را کنار زدم و پنجره را تا نیمه

باز کردم. بوی باران حسِ خوبِ زود گذری را در من ایجاد کرد و فوراً به خودم برگشتم. آه کشیدم و بدون اینکه پنجره را ببندم، لنگ لنگ به طرف تخت رفتم و لبه ی آن نشستم.

گل ها را بار دیگر برداشتم و به آن ها چشم دوختم. فکر آنقدر خاموش و از کار افتاده شده بود که حتی اگر تا شب به آن سه شاخه گل چشم می دوختم هیچ موضوعی برای فکر کردن و هیچ کارِ جدیدی برای انجام دادن به سراغم نمی آمد. دستم در کادرِ نگاهِ خیره ام جا گرفت و مشغولِ نوازش کردنِ گلبرگ های دوست داشتنی گل ها شدم. بعد از مدتی یک نفس عمیق کشیدم و دستم را به طرفِ پا تختی دراز کردم که گل ها را روی آن بگذارم، اما لحظه ی آخر دستم در هوا بی حرکت ماند و نگاهم ثابت ماند روی سه شاخه گلِ رز قرمزِ خشک شده و یک سازِ هارمونیکای شکسته و از کار افتاده! بی حرکت مانده بودم و انگار از راهِ نگاهِ خیره ام به من درد تزریق می شد. انگار نگاهم قصدِ جانم را کرده بود که از آن نقطه جدایی نمی پذیرفت و لحظه به لحظه تشنه تر هم می شد. بالاخره به خودم آمدم و دستم را عقب کشیدم. گل های تازه ای که در دست داشتم را روی پاهایم گذاشتم و کمی به عقب چرخیدم تا کیف دستی ام را پیدا کنم. موبایلم را که معین همان روز های اول به من باز گردانده بودش را از داخل کیفم بیرون کشیدم و بعد از چند روز که حالِ خراب و فکرِ معلقم گوشی را کاملاً از یادم برده بود، قفلِ اسکرینش را باز کردم. هیچ وقت از موبایلم انتظارِ شلوغ بودن و داشتنِ پیغام از افراد متنوع و تماس های مختلف را نداشتم، اما دروغ است اگر بگویم که وقتی گوشی را در دست می گرفتم برای خبر دار شدن از هرمیس بی تاب نمی شدم. چند پیام انگشت شماری که دریافت شده بود را باز کردم. اولی تبلیغاتی! دومی تبلیغاتی... شاید سومی باشد! نه... سومی هم از کارگردانِ بیچاره ای که با من طرف بود و چهارمی... باز هم تبلیغات!

آه کشیدم و گوشی را دوباره قفل کردم. حتی به روی خودم هم نیاوردم که در طی مرور همین چهار پیغام چقدر له شده و شکسته ام اما... در روز قیامت حتماً یقه ی صاحبِ شرکتِ مخابرات را خواهم گرفت! لعنتی اگر می دانست که امروز چطور سه بار و پی در پی جان مرا گرفته و به من بازش گردانده، حتماً خودش یقه اش را به دست های بی جانِ من می سپرد!

یادم نرود! یادم نرود که آدمی کینه ای نیستم! حتی حالا فراموش کرده ام که تا همین دو سه روز پیش چطور از معین دلخور بودم و چقدر ناراحتم از این همه نامردی در

وجودِ هرمیسی که با تمام عاشقش بودم اما... یادم نرود که با تمام این ها ظلمی که فرستنده ی این پیام ها در حقم کرد، قابل بخشش نیست! قابل فراموش شدن هم... اصلا نفهمیدم چه شد! من که حالم خوب بود! پس چه شد که دستم روی صورتم قرار گرفت و تمام هیکلم شروع به لرزیدن کرد؟! چطور شد که با آن حال بی خیال و آرام، اشک هایی با قطر زیاد و قابلیت برای به لرزه در آوردن تمام چیزی که در من بود، از چشم هایم فوران کردند و باز برگشتم سر پله ی اول؟! واقعا چطور شد؟ چشم هایم برای بیرون ریختنِ آن همه اشک ناتوان بودند! گلویم دیگر ظرفیت آن بغض ورم کرده را نداشت و خلائی که درونم جریان داشت راهی برای خروج پیدا نمی کرد. بدنم برای تخلیه ی آن همه درد و لرزش راهی جز متلاشی شدن نداشت! نگاه پر حرص و ناراحتی ام به گل های خشکِ روی پا تختی خیره شد و دندان هایم آنقدر به هم فشرده می شدند که هر لحظه منتظرِ خورد شدنشان بودم. دستِ بی رحمم جلو رفت و بعد از چنگ انداختن به ساقه ی گل های روی پا تختی، آن ها را به طرفِ سطل زباله ی کنار تخت پرتاب کرد و خودم از روی تخت فرود آمدم و کنار آن نشستم. زانو هایم را بغل گرفتم، سرم را روی آن ها گذاشتم و تمامم را بی صدا اشک کردم و بیرون ریختم.

منو زخمی، رها کردی...
 ببین با من چه کردی...!
 خلاصم کن، همین حالا...
 اگه قراره برنگردی...
 اگه قراره برنگردی...!

هرمیس:

با صدای بلند و خشنِ زنگِ موبایلم از خواب بیدار شدم. گذشته از اینکه دیشب موقع خوب از عمد گوشی را روی حالت سکوت نگذاشته بودم، در دل به خودم لعنت فرستادم و چشم هایم را به هم فشردم. مدتی بعد نفس عمیقی کشیدم و روی دست راستم چرخیدم. می خواستم چشم هایم را باز کنم، اما چشم هایم هیچ تمایلی به باز

شدن نداشتند؛ بنابراین در همان حالت با چشم بسته گوشی را از روی پا تختی برداشتم و مکانِ گزینه ی اتصال را به طور احتمالی لمس کردم. از قطع شدن صدای عذاب آورش فهمیدم که درست به هدف زده ام و از این اتفاقِ هرچند کوچک، صرفاً به این دلیل که دیگر لازم نبود چشم هایم را باز کنم، کمی از فحش های چند لحظه پیش را پس گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم!

-بله؟

-مهیار؟! تو که هنوز خوابی!

صدایش خودِ انرژی بود. نتوانستم لبخند نزدم. حدس می زدم که خودش باشد، اما با این حال بعد از شنیدنِ صدایش، با خیال راحت از اینکه شخص پشت خط غریبه نیست و می توانم با صدای خواب آلود حرف بزنم، باز به چشم هایش اجازه ی داغ شدن دادم و گفتم:

-اگه قرار بود بیدار باشم که ازت نمی خواستم بیدارم کنی!

-راست می گی! پس پاشو تا دوباره خوابت نبرده. من برم سر کلاس دیگه نمی تونم تماس بگیرم.

کش و قوسی به بدنم دادم و به سختی چشم هایم را باز کردم. روی تخت نشستم و گفتم:

-آخ اگه بدونی چقدر پشیمونم از آشنایی با تو!

انگار به حرفی که شنیده بود شک کرد که بعد از یک سکوتِ نسبتاً طولانی گفت:

-چی؟!

صدا و لحنش پر از ترس و شوک بود. لبخند زدم و بعد از یک نفس عمیق دیگر گفتم:

-قبل از آشنایی با تو به خواب شب عادت نداشتم!

پتو را از روی پاهایم کنار زدم و از تخت پایین آمدم.

-در نتیجه مجبور نبودم که صبح با عذاب و سر درد از خواب بیدار بشم!

طلبکارانه گفت:

-اوه اوه! خوبه یه روز زود بیدار شدیا! تازه خیلی زود هم نیست آقا مهیار، ساعت هفت و نیمه!

او که نمی دید، اما شانه های برهنه ام را برای خودم بالا انداختم و گفتم:

-بله، ساعت هفت و نیمه، اما باید اینو هم در نظر بگیریم که دیشب تا ساعت سه

جنابعالی به همراه خواهر گرامیتون و اون فرزامِ دیوانه منو مجبور کرده بودین که

بشینم جلوی تلویزیون و ملودرامِ مسخره تماشا کنم! در ضمن تخمه شکستنو از قلم انداختم.

به خنده افتاد و معترضانه گفت:

-تو که هنوز خواب سرته نمی دونم چطور می تونی این همه پشت تلفن غرغر کنی! من هم فاکتور می گیرم اینو که مریم تا یک ساعت بعد از رفتنِ شما دوتا مشغولِ جارو کشیدن به پوست تخمه های جلوی در تا زیر فرش بود و همینطور به من غر زد که رفاقت کردنم با شما دوتا چیه؟! واقعا که شما نابغه این!

با یاد مسخره بازی های فرزام که شب گذشته برای اینکه به خودش زحمت ندهد تا دستش را به طرفِ سطل زباله دراز کند، فقط لبه ی فرش را بالا می زد و با نگاهش از من که شاهدِ جنایتش بودم می خواست که سکوت کنم، لبخند زدم و گفتم:

-اون کار فرزام بود. بعدشم مریم خودش تماس گرفت و التماس کرد که شب آخر تعطیلات عیدو با هم بگذرونیم؛ وگرنه ما که...

میان حرفم پرید و گفت:

-اخلاقِ فرزام روی تو هم تاثیر گذاشته ها! خواهر من به کسی التماس نمی کنه. پوزخند زدم و گفتم:

-چرا دقیقا؟

مغرورانه گفت:

-چونکه خواهر منه!

دستگیره ی در دستشویی را گرفتم و گفتم:

-دارم میرم دستشویی! میای تو یا بیرون می مونی؟!

صدایش را بالا برد و با اعتراض گفت:

-مهیار؟!

خنده ام گرفته بود.

-جان مهیار؟!

همین دو کلمه کافی بود تا صدایش را پایین بیاورد! ولی خب کمی برای تغییر دادنِ لحنش کم بود.

-فقط دستِ من به این فرزام بی ادب نرسه! من رسیدم دانشگاه باید قطع کنم. فعلا کاری نداری؟

هنوز لبخند بر لب داشتم. صدایم پایین تر آمد و گفتم:

-کار که دارم. اما باشه واسه بعد. برو دیرت نشه.
منتظر خداحافظی اش بودم که با صدای بلند گفت:
-راستی مهیار؟!
-دیگه چیه؟

-یادت نره ها! امروز باید بری واسه آزمایش. یادت نره ها، من نمی تونم باهات بیام.
نگرانی اش حس خوبی به من می داد. لبخند زدم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:
-چند روزه حالم خیلی بهتره، کم پیش میاد که...
باز صدای جیغ جیغش بلند شد و مرا مجبور کرد که گوشی را از گوشم فاصله بدهم.
-به هیچ وجه! راه نداره که بخوای از آزمایش دادن فرار کنی.
-چشم چشم. میرم.
-قول؟!
شیطنت و طعم شیرین دخترانه اش به لبخندم عمق بخشید. چند لحظه سکوت کردم
و بعد گفتم:
-قول!

-پس هیچ دلیل و بهانه ای قابل قبول نیست! دیگه خدافضی!
حالا که نگرانی و دوست داشتنش هم ضمیمه ی آن ویژگی های قبلی شده بود دیگر
به خودم حق می دادم که چشم هایم بی اختیار روی هم بروند و سکوت کنم. انگار از
سکوتم تعجب کرد که بار دیگر گفت:
-خدافضی؟!
از حس خوب داشتنش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دیگه تا این حد لوس نشو، واسه هر دومون ضرر داره! مراقب خودت باش.
متوجه منظورم شد. ضعف رفتنش را احساس می کردم و سکوتش تاییدی بر این
احساس بود. بعد از مدتی گفت:
-تو هم همینطور.

لبخند زدم و وقتی مطمئن شدم که دیگر حرفی برای گفتن ندارد گوشی را قطع کردم.
دوش گرفتم خیلی زمان نبرد. طبق معمول دوشی چند دقیقه ای گرفتم و از حمام
خارج شدم. کمد لباس هایم را باز کردم و بعد از انتخاب یک جلیقه ی نیمه اسپرت
چرم مشکی رنگ، آن را به همراه پیراهن دودی و شلوار کتان مشکی از کمد خارج کردم
و روی تخت انداختمشان. موهایم را خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس هایم ساعتی

که ویلیام برایم خریده بود و همیشه از همان یک ساعت استفاده می کردم را روی مچ دستم بستم. جوراب های مشکی و کفش های بند دار چرم و مشکی رنگم را هم پوشیدم و بعد از زدن ادکلن تلخ همیشگی، موبایل و سوئیچ ماشینم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. خدا را شکر برخلاف چند روز گذشته آسمان آفتابی بود و حداقل دست از سر من یکی که از بارندگی و هر پدیده ی دیگری که برایم آزار دهنده باشد بیزار بودم، برداشته بود.

به طرف ماشین مشکی رنگم رفتم و سوار شدم. آینه را تنظیم کردم و در آن دستی به موهای یک طرفه ام کشیدم، بعد عینک آفتابی ام را هم روی چشم هایم گذاشتم و حرکت کردم.

با ترافیک زجر آور چهاردهم فروردین، مسیر خانه تا شرکت از آن چیزی که فکرش را می کردم بیشتر طول کشید. با این حال سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و زیاد از حد خودم را برای احساس مسئولیتی که آن روز مرا به خود دچار کرده بود سرزنش نکنم تا روزم از همان ابتدا خراب نشود.

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم و با آسانسور به طبقه ی ششم که محل دفتر خودم و ماهانی بود رفتم. به محض خارج شدن از آسانسور، مردی با کت و شلوار مشکی که حتما از کارمند های شرکت بود متوجه من شد و سلام کرد. بگذریم از اینکه او مرا می شناخت و من او را نمی شناختم، بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلامش را دادم و به طرف دفترم که آن طرف راه پله های میانی بود، رفتم.

دستگیره ی در را گرفتم و خواستم آن را باز کنم، اما احساس حضور کسی با فاصله از من و درست مقابل در دفتر بهزاد ماهانی، نگاهم را به طرف خود کشید و تازه متوجه شدم که او هم همه ی مدت به من خیره مانده.

اول با دیدن تیپ و ظاهرش فکر کردم که بهین است اما... ثمین ماهانی بود که با آن موهای فرّ شرابی رنگ بیرون ریخته از اطراف شالش و آرایش غلیظ و تیپ زننده اش که خلاصه کردن برای درک کردنش کافی نیست، جلوی در دفتر همسرش ایستاده و به من چشم دوخته. یکی از همان لبخند های بی تربیت خودم که فقط فحش دادن به طرف مقابل را بلد بودند روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-با من امری داشتین؟

ابرو هایش بالا پریدند. انگشت اشاره ام را به طرف دری که خودم مقابل آن ایستاده بودم گرفتم و گفتم:

-اگر با من کار دارین باید بگم که دفترم از این طرفه!

حالا ابرو هایش به هم نزدیک شدند و خواست حرف بزند، اما قبل از اینکه او چیزی بگوید و من بار دیگر مجبور باشم بر خلاف میل در جوابش حرفی بزنم که متوجه نفرتم از خود بشود، دستگیره را کشیدم و وارد دفترم شدم. در را بستم و با فکرِ ثمین ماهانی که همیشه بیشترین نفرتم از او بوده و بر خلاف بقیه ی اعضای آن خانواده نمی توانستم جنایتش را نادیده بگیرم، به طرف میزم رفتم و پشتِ آن نشستم. شاید بقیه ی اعضای آن خانواده هر کدام خود یک قربانی به حساب می آمدند که مجبور بودند تاوان گناه یکی دیگر را بپردازند، اما در موردِ ثمین ماهانی که بی شک مقصرِ اصلی آن ماجرا بود، هیچ توجیهی پذیرفته نمی شد و اگر بی خیالِ انتقام شدنِ من، برای سایر اعضای آن خانواده وظیفه محسوب شود، در موردِ ثمین ماهانی فقط یک لطف بزرگ بود که شک داشتم بتوانم به راحتی گرفتار به این لطفِ غیر منصفانه بشوم.

دست هایم را روی میز گذاشتم و در حالی که به کار هایی که باید انجام بدهم و برنامه ی آن روز فکر می کردم، صندلی را از میز فاصله دادم و همچنان درگیر بودم با کار هایی که هیچ چیز از آخرین باری که دست به آن ها زده بودم به خاطر نداشتم.

بالاخره ابتدایی برای شروع یافتم و دوباره با حرکتی به چرخ های زیر صندلی، فرمان جلو رفتن دادم، اما صدای تق تق در دوباره آن ابتدا را از من گرفت و من نگاه منتظرم را به در دوختم. مدتی بعد در باز شد و منشیِ خصوصی ماهانی که در روز هایی که من حضور داشتم به من هم کمک می کرد وارد اتاق شد.

-سلام آقای اتابک. روز بخیر.

جواب سلامش را دادم و با نگاهم به او فهماندم که منتظر هستم تا حرفش را بزند و برود.

-آقای ماهانی می خوان با شما حرف بزنم.

موضوعِ صحبتش را می دانستم. سرم را پایین انداختم و با کلافگی چشم هایم را روی هم فشردم.

-باشه، بهشون بگو تا چند دقیقه ی دیگه میام دیدنشون.

سکوتش وادارم کرد که سرم را بالا بگیرم و رو به رو شوم با ورودِ بهزاد ماهانی به اتاق. بعد از یک مکث کوتاه برای درک موقعیت از پشت میز بلند شدم و آرام آرام، با قدم های بلند آن را دور زدم. تا به آن طرفِ میز رسیدم هم منشی رفته بود، و هم ماهانی به من رسیده بود.

دستش برای دست دادن جلو آمد. آن را گرفتم و گفتم:
 -سلام آقای ماهانی. روزتون بخیر.
 نگاه بی حالتش را به صورتم دوخت و گفت:
 -روز شما هم بخیر.
 -خودم میومدم خدمتتون. شما چرا زحمت...
 میان حرفم آمد و گفت:
 -من با شما کار داشتم. در ثانی، شما سابقه ی خوبی در به موقع رسیدن ندارین!
 منظورش را فهمیدم. نگاهم روی نگاهش ثابت ماند و بالاخره بعد از چند لحظه به مبل
 ها اشاره کردم و گفتم:
 -بفرمایین.
 سرش را تکان داد و نشست. من هم مقابل او نشستم. آرنج هایم را روی زانو هایم
 گذاشتم و دست هایم را در هم قفل کردم.
 -خب بفرمایین. بنده سراپا گوشم.
 نگاهش را از نقطه ی نا معلومی که به آن چشم دوخته بود گرفت و به من نگاه کرد.
 باز چانه ام را به بازی گرفتم و منتظر ماندم تا با خودش کنار بیاید. انگار بالاخره کنار آمد
 که دهان باز کرد و گفت:
 -بی مقدمه حرفمو می زنم. می خوام بدونم با این وجود که ظاهرا یک اتفاق هایی بین
 شما و دختر من افتاده، چرا وقتی در مورد وضعیتش به شما اطلاع دادم برای دیدنش
 نیومدین بیمارستان؟
 خب سوالش را خودم از قبل پیش بینی کرده بودم. بنابراین بدون مکث و فکر کردن
 گفتم:
 -راستش قصد داشتم که بیام، اما کار واجبی پیش اومد و نشد. بعد از اون هم اومدن
 رو صلاح ندونستم. پاسخم در این حد کافیه؟
 نفس عمیقی کشید و تکیه اش را از مبل گرفت. لبش را جوید و در آن موقعیت مرا به
 این فکر انداخت که این عادت لب جویدن چقدر برایم تکراری شده! اول ماهان، بعد
 معین، حتی گاهی بهین و حالا او. دقیقا مشخص بود که اهل یک خانواده هستند!
 -آقای اتابک فکر می کنم شما پشت تلفن متوجه حرف های من نشدین. دختر من به
 شما علاقه منده و من بعد از اینکه اینو از زبون خودش شنیدم، از نگاه و حالت هاش به
 خوبی بهش ایمان اوردم. بهین من حالش بده! الان چند روزه که از بیمارستان مرخص

شده و بر خلافِ حالِ جسمیش، حالِ روحیش روز به روز در حال بدتر شدن. من نمی‌دونم که بین شما و بهین چی گذشته اما...

اینجا بود که موقعیت را برای زدن حرفم مناسب دیدم و میان حرفش گفتم: -بین من و بهین فقط چند ملاقاتِ عادی و معمولی بوده. شاید من هم در به وجود اومدنِ این حسِ بهین مقصر باشم، اما کم کم فهمیدم که باید بی خیال بشم؛ چون ما واسه هم مناسب نبودیم. امیدوارم که درک کنید من هر کاری که کردم فقط به خاطر خود بهین بوده و نخواستم بیشتر از این درگیر بشه. با تمام صداقتم این حرفارو زدم و حرف دیگه ای برای گفتن ندارم.

خودش فهمیده بود که ادامه دادن به این بحث کار به جایی نمی‌برد و صحیح هم نیست. حداقل برای غرورش که خوب می‌دانستم مثلِ جویدنِ لب در خانواده یشان همه گیر است و نقش پر رنگی دارد.

-من هر زمانی که لازم باشه حاضرم با دختر شما و خانوادتون رو به رو بشم. اما امیدوارم این الزام وقتی پیش بیاد که هر احساسی بین من و بهین از بین رفته باشه. در ضمن خیلی نگران نباشین! به عنوان یک آدم با تجربه حتما خوب می‌دونین که این احساس و علاقه ها طبیعی هستن و پیش میان، خودشون هم بارشونو می‌بدن و می‌رن! فقط نباید که زیاد جدی بگیریم و بهشون توجه کنیم. سرش را پایین انداخت و کف دست هایش را به هم مالید. بعد از کشیدن یک نفس عمیق از جایش بلند شد و گفت:

-حق با شماست. شاید من برای دخترم کم گذاشتم که به این راحتی تا این اندازه دل بسته و مسئول این وضعیتش فقط منم. من هم بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-به هر حال ببخشید از اینکه این بحثو با شما مطرح کردم. من با دیدنِ مبارزه ای که بهین برای شما می‌کنه، تصور دیگه ای از رابطه ی بینتون داشتم پس من عجلانه برخورد کردم. امیدوارم این جسارت منو ببخشین.

شاید اگر هنوز آن آدمِ چند روز پیش بودم از این سر افکندگی و شکستش لذت می‌بردم، اما حالا نه. حالا من هم به سهم خودم برای بهین ناراحت بودم و دوست داشتم علاوه بر اینکه پیروزِ این مصاحبه خواهم بود، با تمام صداقت نیتِ خیر و سالمِ حالِ حاضرم را به خوردِ باورشان بدهم.

-خواهش می کنم. این چه حرفیه. امیدوارم که روز به روز حال دخترتون بهتر بشه و اتفاق های خوبی در انتظارش باشه.

آه کشید. با شناختی که در این مدت از بهین پیدا کرده بودم، حیفم آمد این حرف آخر را نزدم.

-در ضمن آقای ماهانی... با اندک شناختی که از دخترتون کسب کردم دوست دارم اینو بدونین که اون هیچ وقت شما رو پیش من و یا هر کس دیگه ای سر افکنده نکرده و نمی کنه! بهین واقعا دختر خوب و با عزت نفسیه. حتما بیشتر از این بهش افتخار کنید و اونقدر برای شخصیت پخته و مغرورش ارزش قائل بشین که دفعه ی دیگه به خودتون اجازه ندیدن که با یک تماس تلفنی اونو جلوی من و یا هر کس دیگه ای کم و بی ارزش جلوه بدین! یعنی دقیقا همون کاری که خود بهین انجام داد. با اینکه می دونم تحمل این علامت سوال چقدر واسش سخته، اما به خاطر غرورش دنبال پاسخ نیومد! مراقب هویت دخترتون باشین؛ همونطور که اون همیشه در برابر من مراقب جایگاه شما و خانوادش بود.

بر خلاف انتظارم انگار همین چند جمله ی آخر تمام دلخوری هایش را از بین بردند که لبخند زد و دستم را در دست گرفت.

-صادقانه بگم... به عنوان کسی که سن بچمو داره درس خوبی بهم دادین! درسی که معین خواست بهم بده اما من نفهمیدم. ازتون متشکرم.

من هم لبخند زدم و گفتم:

-معمولا محرم خوبی هستم! من هر اتفاقی که افتاده رو فراموش می کنم اما امیدوارم که شما هیچ وقت فراموشش نکنید. اینا رو به خاطر احترامی که در این مدت برای دخترتون قائل بودم می گم.

دستم را فشرد و گفت:

-فکر نمی کردم چنین شخصیتی داشته باشین! من همیشه شما رو فقط کار می دیدم! من هم لبخند زدم و گفتم:

-به هر حال آدما متناسب با نوع ارتباطی که با هم دارن همدیگرو می شناسن! ارتباط من با شما هم همیشه کاری بوده. البته غیر از این اتفاق های اخیر که اگر به گذشته بر می گشتم حتما جلوی وقوعشون رو می گرفتم.

سرش را برای تایید حرفم تکان داد و دستم را رها کرد.

-بیخشین از اینکه وقتتونو گرفتم.

لبخند زدم. آرام آرام به طرف در رفت و میان اتاق ایستاد. برگشت و به نگاه منتظرم نگاه کرد.

-پدر و مادرتون حتما به داشتن فرزندی مثل شما افتخار می کنن! نگاهم رنگ باخت. پدر و مادر؟! افتخار؟! شاید! البته اگر که می توانستم گذشته ام را پاک کنم. بگذریم... مهم این بود که صداقتم را فهمید. آن هم به بهترین شکل ممکن. حواسم آنقدر در همه ی افکار و سوال ها و ابهاماتی که در سرم می چرخیدند گم بود که تنها کاری که در آن لحظه از دستم بر می آمد، همان سکوت کردن بود. نگاهم هنوز در نقطه ای نامعلوم خیره و تار بود که ماهانی بدون اینکه حرفی بزند برگشت و داشت به راهش ادامه می داد، اما زنگ موبایلش او را وادار کرد که سر جایش بایستد و گوشی را از جیب کتش بیرون بیاورد. مدتی طول کشید تا برای تشخیص شماره، شناختن یا نشناختن، اظهار نظری مخفیانه در مورد انگیزه ی شخص پشت خط از تماسش و یا اینکه اصلا جواب بدهد یا نه تصمیم بگیرد و بالاخره گوشی را روی گوشش گذاشت.

-بله...

...

-سلام... بله خودم هستم.

...

جمله ی کوتاه شخص پشت خط سکوت و شکی طولانی در بهزاد ماهانی به وجود آورد. بعد از چند لحظه دوباره به خودش آمد و آرام و مردد گفت:

-ماهان؟!...

...

-من متوجه نمی شم. پسر من خیلی وقته که فوت کرده! چه موضوع جدیدی می تونه پیش اومده باشه؟!...

...

اینجا بود که قدرت تاثیر حرف هایش از افکار من پیشی گرفت و نگاهم را به ماهانی که پشت به من، کمی با فاصله از در ایستاده بود، دوختم. به نفس نفس زدن افتاده بود. صدایش گویای وضع حالش بود.

-چشم. چشم من سریع خودمو می رسونم اونجا.

حدس که نه، کاملاً می دانستم چه اتفاقی افتاده. بیچاره پزشکی که حتماً با کلک های ماهان در تست دی ان ای فردی که به جای او تصادف کرده، سوخته و خاکستر شده بود، دست برد! حتماً او هم از کار بی کار می شد! اگر مجبور نبودم هیچ وقت این جرمش را آشکار نمی کردم!

با آشفتگی حال بهزاد ماهانی کاری ندارم، اما تصور چهره ی ماهان که حالا علاوه بر یک مجرم و قاچاقچی مواد مخدر، به جرم خریدن پزشک قانونی و فریب پلیس و قانون و همینطور به قتل رساندن حامد رامین فر تحت تعقیب بود، لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشاند و در حالی که ریه هایم را از هوا پر می کردم، با همان لبخند روی پاشنه ی کفشم چرخیدم و به ماهانی پشت کردم تا اگر که احیاناً به طرفم برگشت، متوجه لبخندی که بی تابی ام از شادی را فریاد می زد، نشود!

راستی گفتم هوا! گفتم ریه! ریه های زخمی ام جان تازه گرفتند، هر چند با بوی خون و بوی نفرت انگیز دردی که بعد از اقدام برای آگاهی از دلیل آن، بیشتر از همیشه احساس می شد.

-آقای اتابک؟!

انگار تماسش تمام شده بود. هر طور که بود لبخندم را جمع و جور کردم و بعد از چند لحظه به طرفش برگشتم.

-بله؟!

نگاهش در جایی پرسه می زد که مطمئن بودم خودش هم نمی داند آنجا کجاست!

-راستش واسه من کاری پیش اومده باید برم. متأسفانه امروز نیستم که کار های این مدتو بررسی کنیم.

همچنان منتظرانه نگاهش می کردم. یعنی ادامه بده.

-امیدوارم که درک کنید و عذر خواهی منو بپذیرید، اما باید بگم که امروزو برگردین خونه. انشالله فردا به کار ها رسیدگی می کنیم.

لبخند یک طرفه ام را کنج لبم نشاندم و یکی از دست هایم را در جیب شلوارم فرو بردم. یکی دو قدم آرام و کوتاه به طرفش برداشتم و گفتم:

-مشکلی نیست. اتفاقاً من هم نوبت دکتر داشتم. بعد از اینکه تصمیم گرفتم بیام شرکت یادم افتاد.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-نوبت دکتر؟ خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟!

گذشتم از سرزنش کردن خودم برای زدن حرف های غیر ضروری که معمولا عادت به آن نداشتم و گفتم:

-نه نه. فقط چند تا آزمایش و تست ریه ی معمولیه. چیز مهمی نیست.

سرش را تکان داد و گفت:

-انشالله که بلا دوره. پس من فردا می بینمتون.

خواست برود، اما بعد از جمله ی من که با لبخند ادا می شد ایستاد و به من نگاه کرد.

-فردا نه. هر وقت که فرصت داشتم خودم میام!

بهتر بود می گفتم هر وقت که حالش را داشتم اما... از نگاهم که داشت به او می گفت

من برای کار هایم پایبند به برنامه ریزی و تعیین کسی نیستم، چند لحظه متفکرانه

نگاهم کرد و بعد گفت:

-هر طور که مایلین! پس تا بعد...

با لبخند سرم را تکان دادم و او اتاق را ترک کرد. نگاهی به اطراف انداختم و بعد از

اینکه فکر از ماهانی فاصله گرفت و قصد تصمیم گیری کرد، موبایلم را از داخل جیبم

بیرون کشیدم و به جست و جوی پیامک منشی دکتر، که ساعت دقیق نوبتم را برایم

ارسال کرده بود، پرداختم.

معین:

صدایش عادی نبود. تعادل نداشت! نفس نفس می زد. داشتم نگران می شدم. داشتم

به نگران کردن نزدیک تر می شدم. داشتم بیشتر از هر زمانی به این می رسیدم که من

دیگر قابلیت دخالت در هیچ خبر و اتفاق تعیین کننده و مهم و شوک آور را ندارم. و

هیچ کس دیگر مرا در این مواقع با خود شریک نمی کند! داشتم به این واقعیت

نزدیک تر می شدم که من دیگر هیچ وقت، هیچ شوک و سورپرایز تلخ و یا شیرینی را

تجربه نخواهم کرد. مگر اینکه کسی قصد جانم را کرده باشد!

نگاه خیره به زمینم با پلک زدن های بیرون آمدن از فکر، جا به جا شد. گوشی را به

گوشم چسباندم و گفتم:

-بابا؟! اتفاقی افتاده؟

همان نفس های تندش می گفتند که بله، افتاده! اما تو توانایی شنیدنش را نداری.
 راست هم می گفت!

-نه بابا چه اتفاقی؟! فقط من یکم درگیر کارای شرکت امروز نمی تونم پیام دیدنت. در
 ازاش فردا حتما...

حرفش را قطع کردم. با فکر هایی که من در سر داشتم، نیازی به برنامه ریزی کردن
 برای فردا نبود.

-باشه می فهمم. به هر حال من دیگه باید به این دروغ های مصلحتی عادت کنم و
 کاملاً شمارو درک می کنم پس...

-معین؟! این حرفا چیه می زنی؟
 لبخند زدم و گفتم:

-مهم نیست. فقط خودتون به بهترین نحو ممکن حلش کنید!

هنوز اصرار داشت که دروغ نمی گوید! اما من نه تنها پدر خودم را، بلکه همه ی آدم
 های اطرافم را به خوبی می شناختم.

-داری اشتباه فکر می کنی.

-باشه! چشم! شما درست می گین. نگران من نباشین من که بچه نیستم. اینجا هم
 همه حواسشون بهم هست. نگران نباشین.

-دیگه سفارش نکنما معین! تازه یکم رو به راه شدی حال خوبمونو خراب نکن.

-من قربون شما و نگرانی هاتون برم. شما به فکر خودتون باشین که الان از نفس
 میفتین!

دلش خواست این حرف آخرم را نشنیده بگیرد! گفت:

-پس تا فردا که پیام دیدنت مراقب خودت باش. شاید فردا به اجبار هم که شده بهینو
 با خودم اوردم. واسه روحیش هم بهتره یکم از اون خونه بزنه بیرون.

بهین قول داده بود که به دیدنم نیاید و می دانستم که نمی آید. البته لازم هم نبود!

بالاخره بعد از سفارش های پدر گوشی را قطع کردم و با پا هایم صندلی چرخ داری که
 روی آن نشسته بودم را وادار کردم که به طرف خانم امیری، مسئول پذیرش بیمارستان
 بچرخد.

-خانم امیری چی شد این آژانس؟!

خواست دهان باز کند اما صدای بلند دکتر بارید دماوند، دوست و همکار و هم تخصص خودم که رفته رفته نزدیک تر می شد، مانع شد.

-معین؟ اینجا چکار می کنی؟!

لحن پر تعجبش سرها را برای چرخیدن بیشتر مشتاق می کرد. با همان نگاه پر از تعجب به میز پذیرش رسید. خواستم بلند شوم اما خم شد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-بشین ببینم. تیپ زدی! خبریه؟! به توصیه هایی که به بیمارات می کنی شک می کنم! دیوانه تو الان باید توی تخت باشی، اونم نه با این لباس! لبخند زدم و اینبار با رد کردن دستش، زیر نگاه چشم های بیرون زده از حدقه اش بلند شدم و گفتم:

-من اگر ایمان داشته باشم که بیمارام می تونن مثل خودم عزرائیلو جواب کنن هرگز به خودم اجازه ی توصیه های سخت کردن نمی دم!

لب هایش به شکل منحنی در آمدند و گفت:

-توصیه های سخت که کردن نداره ولی می دونی...

حرفش را قطع کردم و با لبخند خسته ای بر لب گفتم:

-دارم می رم خونه بارید!

ابرو هایش بالا پریدند. چشم هایش درشت تر از قبل به نگاهشان ادامه دادند. -بیخشید؟!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و آن را فشردم.

-خیلی زحمت کشیدی رفیق. خودم شک داشتم که این قلب خسته بازم دووم بیاره! هنوز در شوک حرف قبلم بود. گفت:

-هندیش نکن خواهشا چون من تصمیم دارم مثل یه ایرانی غیور، دارای دایره ی قوی فحش های مودبانه و مربوط به حرفه ی خودمون که جزء جزء بدن آدمیزاد، از بالا تا وسط رو شامل میشه باهات برخورد کنم! مرتیکه ناقص القلب! با اجازه ی کدوم پزشک خودتو مرخص کردی؟!

هنوز لبخند بر لب داشتم اما شیرینی حرف های بارید نتوانست چیزی از تلخی آن کم کند.

-خودم به جای تو اجازه دادم! باید برم بارید. زندگیم خیلی شلوغ تر از اونه که با چند روز تاخیر بتونم دوباره بهش برسم.

-آخه چی مهم تره از سلامتی خودت؟!
 -بیمارستان و مطب که تا چند روز تعطیل. اما نمیشه بی تفاوت از دانشجو هام بگذرم.
 چند وقت دیگه فصل امتحاناته از طرفی هم...
 از زدن این حرف آخر پشیمان شدم. بارید منتظرانه گفت:
 -از طرفی چی؟!
 می دانستم که بارید بی خیال نمی شود. گفتم:
 -از طرفی هم بهین نیاز داره. حال روحیش خوب نیست.
 چهره اش رنگ باخت. خب من هم می دانستم که نمی خواستم اسم بهین را بیاورم!
 -می فهمم!
 حرف بهین که شد بارید بالاخره آن حرف را فهمید! بعد از یک سکوت متفکرانه گفت:
 -فقط یه چیزو نمی فهمم! آخه مشکل اصلی بهین چیه؟! اگه این چند روز خودم با
 چشمای خودم نمی دیدم...
 میان حرفش رفتم و گفتم:
 -بگذریم بارید. بی خیال.
 معترضانه گفت:
 -معین؟!
 اعتراضش را درک می کردم. می خواست فهمیده شود. می خواست که من دست از
 این همه نادیده گرفتن حسی که دو سه سالی بود نسبت به بهین پیدا کرده بردارم و
 درکش کنم. درک می کردم اما...
 -الان وقتش نیست بارید.
 اما وقتش نبود! نگاهی به خانم امیری انداخت و دستم را کشید تا سنگ جلوی
 پذیرش را دور بزنم و شخص سوم را از بحث خصوصی که بینمان بود خارج کنم.
 با هم چند قدم از پذیرش فاصله گرفتیم. با صدایی تحلیل رفته گفت:
 -معین؟ چرا یه فرصت به من و اون نمی دی؟ یه اتفاق تازه می تونه حال و هوای
 بهینو از این رو به اون رو کنه. اینطوری تمام درگیری و مشکلات کاریش هم از بین می
 رن!
 بیچاره! فکر می کرد مشکل بهین کار و استرس کار است! مشکل بهین... قلبم باز تیر
 کشید!
 -بارید جان، برادر من... بی خیال این قضیه شو! حد اقل الان...

درماندگی از چشم هایش فریاد می زد اما خب بارید بود دیگر. عادت نداشت به روی خود بیاورد.

-آخه چرا معین؟ چقدر دیگه؟ تا کی؟ بابا من که چیز زیادی نمی خوام. فقط می خوام حتی یک بار هم که شده کاملاً رسمی و سنتی با خانوادم پیام خدمت خودت و خانوادت! می خوام فقط نظر بهینو بدونم اونوقت اگر جوابش منفی بود من بازم صبر می کنم.

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-شرمندم که اینو می گم اما باید بدونی که در حال حاضر جواب بهین نه تنها به تو، کلاً به هر کسی که بخواد وارد زندگیش بشه منفیه! و من نمی دونم که این وضعیت تا کی ادامه داره.

باز هم ناامیدی چشم هایش و به روی خود نیاوردن! حق هم داشت. بارید مغرور بود. توان نه شنیدن را نداشت. چیزی کم نداشت که نه بشنود اما حساسیت زیاد من برای بهین باعث این بود که این مدت دست و بال بارید را ببندم. و حالا که... نمی دانم. انگار که آن حساسیت به چند برابر رسیده بود اما من دیگر توان فکر کردن به هیچ موضوعی را نداشتم. فقط در دل دعا می کردم که ای کاش مثل همین یک ماه پیش جسم بهین را دست نخورده، روحش را سالم، و قلبش را خالی از عشق به هر مردی می دیدم تا با جان و دل به خواسته ی بارید جواب مثبت بدهم!

به نگاه خیره و درمانده ی بارید چشم دوخته بودم که صدای خانم امیری مرا وادار کرد سرم را به طرفش بچرخانم.

-دکتر ماهانی؟ آژانس جلوی دره!

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و رو به بارید گفتم:

-من باید برم بارید جان. زیاد بهش فکر نکن. هر چی قسمت باشه همون میشه. نفس عمیقی کشید و در حالی که دست هایش را در جیب های رو پوشش فرو می کرد، سرش را کج کرد و چشم هایش را برای دیدن صورت من بالا داد.

-البته اگه سخت گیری جناب آقای دکتر معین ماهانی قسمتو در به در نکنه!

-سخت نمی گیرم بارید! تو قابلیت خوشبخت کردن بهینو داری اما منو هم درک کن. خانوادم توی بد موقعیتی. الان وقتش نیست.

آه کشید و با دست به بازویم ضربه زد.

-باشه درک می کنم. برو زودتر خونه استراحت کن.

سرم را تکان دادم. ادامه داد:

-مراقب خودت هم باش. به خدا رعایت نکردنتو که می بینم، از عرقی که سر عمل قلب تو ریختم پشیمون میشم!

آه واضح و بلدی کشیدم و در حالی که کوله ام را روی شانه ام جا به جا می کردم گفتم: -دستت درد نکنه اما ای کاش بهش اجازه ی مردن می دادی. انگار خیلی اصرار داره خلاصم کنه!

-یه طوری حرف می زنی انگار دنیا به آخر رسیده! بابا تا هوا هست و خورشید می تابه، دلیل برای زندگی کردن هم هست!

نگاهم را به زمین دوختم و لبخند خسته ای کنج لبم نشست. دلیل من برای زندگی و باعث قوی بودنم نه هوا بود و نه خورشید! در حال حاضر تنها یک خواهر بود که نمی دانستم اگر به حال خود رهایش کنم چه به روزش خواهد آمد.

-من دارم می رم. این چند روزی که نیستم تمام وظیفه هام میفته گردن تو. انشالله بتونم جبران کنم.

-برو نگران چیزی نباش من هستم. فقط مراقب خودت باش که اصلا حوصله ندارم یه بار دیگه ریخت اون قلب درب و داغونتو ببینم!

لبخندم عمق گرفت. دستم را برای دست دادن جلو بردم و گفتم:

-شانست گفته حوصله ندارم! جوابت بمونه طلبت تا بعد! فعلا خداحافظ.

خندید و دستم را گرفت. فشاری به آن وارد کرد و گفت:

-شانست گفته که حوصله نداری! وگرنه بهت می فهموندم که من واسه هر جوابی یه جواب دیگه آماده دارم!

و لبخندم باز هم عمق گرفت. دست بارید را رها کردم و با این فکر که او چقدر به خودم و شخصیتم شباهت دارد و نزدیک است، به طرف در خروجی به راه افتادم. با دیدن آژانسی که منتظر من ایستاده بود به طرفش رفتم و در صندلی عقب را باز کردم. کوله ام را روی صندلی انداختم و با وجود درد جراحی که موقع نشستن و حرکت های کلی شدید تر می شد، سوار شدم و در را بستم. صورتم از درد در هم کشیده شد و دستم بی اختیار به طرف سینه ام رفت.

-کجا تشریف می برین؟

از طریق آینه به چشم های راننده نگاه کردم و آدرس خانه را گفتم. ماشین حرکت کرد و من بعد از یک نفس عمیق از پنجره به چهره ی شهری که بعد از گذر چند روز انگار

برایم تازگی داشت، چشم دوختم. دلم برای خانه تنگ شده بود. برای بهین، برای مطب و دانشگاه. حتی برای بیمارستانی که چند روز در آن بستری بودم اما گرفتن عنوان "بیمار" به جای "پزشک"، همه چیز را متفاوت کرده بود. حتی برای لادن! دلم برای لادنی که می دانستم وقتی به خانه برگردم عطر خفه کننده ی همیشگی اش که در اتاق مشترکمان پراکنده است، نبودنش را مدام به من یاد آوری کرده و جانم را به لب می رساند. برای لادنی که بعد از شنیدن ظلمی که در حق خواهرم مرتکب شده بود برای بیرون انداختنش از زندگی ام مسر تر شدم و تصمیمم را برای بستن در قلبم به روی او، جدی تر کردم. هر چند که قبل از این هم خودم را می شناختم! حتی اگر دلم با تصمیمی صاف نبود، به محض اینکه فکرش به سرم می زد انجام شدنش قطعی می شد.

صدای اعلان پیامک موبایلم رشته ی افکارم را پاره کرد. نگاهم را از پنجره گرفتم و گوشی را از جیب کوچک جلویی کوله برداشتم. زیپ آن را دوباره بستم و قفل اسکرین گوشی را باز کردم. نقش بستن اسم لادن روی صفحه ی گوشی برایم تازگی داشت! اتفاق تازه ای بود اینکه لادن به عنوان یک غریبه به من پیامک دهد! لادن قبل از این همیشه آشنا بود!

آب دهانم را فرو دادم و قبل از اینکه پیامک را باز کنم، به قلبی که هنوز با فکر لادن در طرز تپیدنش تغییر ایجاد می کرد پوزخند زدم. پیامک را لمس کردم و متن آن پیش چشمم حاضر شد.

"واسه درخواست طلاق فردا صبح جلوی دادگاه می بینمت. فراموش نکنی، حتما بیا!" و اینبار یک زهرخند، کمی شبیه به همان پوزخند چند لحظه پیش! برای دوست داشتن کسی که از من می خواهد فراموش نکنم که او را از دست خودم راحت کنم! همراه با آهی که تمامم را در بر گرفت نگاهم را به اطراف چرخاندم و بار دیگر به صفحه ی موبایل نگاه کردم. قبل از پیامک امروز لادن، تاریخ آخرین پیامکش برای دو سه ماه قبل از این بود! انگشتم شروع کرد به مروری دردناک که مجبور بودم برای این مرور هر چه در خود دارم را قدرت کنم و قوی بمانم.

"دلم واست تنگ شده! پس چرا نمیای خونه؟"

"امروز ناهارمونو میارم مطب با هم بخوریم. چیزی نخور تا برسم!"

"معین عکس هایی که واست فرستادمو ببین! کدوم رنگش بیشتر بهم میاد؟ مامانم میگه قرمز ولی نظر تو از هر چیزی واسم مهم تره"

"سلام آقای دکتر. خسته نباشی! شب دعوتیم مهمونی خونه ی یکی از دوستانم. دیر نکنی که محاله بدون تو برم!"

"تو می دونی من چقدر دوستت دارم؟! همینطوری خواستم بهت یاد آوری کنم!"

"دارم می رم خرید. گفتم بهت اطلاع بدم که می رم و زود بر می گردم"

"امروز عکس های آتلیه رو گرفتم! عمدا تنها رفتم که سورپرایزت کنم. عالی شدن!"

"خسته نباشی همسری! وای معین باورم نمیشه دارم همسر خطابت می کنم!"

"الان که این پیامو می فرستم تو کنارم راحت خوابیدی! دوست داشتم بدونی که توی خواب چقدر بیشتر دوستت دارم!"

"سلام آقا دامادِ خوشتیپم! آرایشم تمام شده دیگه می تونی بیای دنبالم. فقط خودتو واسه غش کردن آماده کردی؟!"

"تمام میشه مگه نه؟! فردا شب دیگه برای همیشه مال هم می شیم! خیلی خوشحالم!"

"منم دوستت دارم!"

"من بیشتر عاشقتم!"

"تو رها در من و من محو سراپای توام... تو همه عمر من و من همه دنیای توام..."

دیگر ادامه ندادم. همینقدر کافی بود تا به یاد آورم که روز هایی هم بوده که حتی تصور امروز برایم خنده دار باشد. اصلا مگر می شد چنین روزی را از خیال و احتمال آینده بگذرانم؟ مگر می شد؟! نمی شد!

صفحه ی گوشی را قفل کردم و از ته دل آه کشیدم. در حالی که چشم هایم را می بستم و سرم را برای تکیه دادم به پشت صندلی نزدیک می کردم زیر لب خواندم:

"بسترم صدقِ خالی یک تنهایی ست... و تو چون مروارید، گردن آویزِ کسانِ دگری..."

وارد حیاط خانه شدم و در را بستم. حالا که تحرکم به بیشترین مقدار بعد از جراحی رسیده بود، تازه داشتم می فهمیدم که واقعا هنوز به استراحت نیاز دارم و دردی که فکر می کردم رو به بهبود است باز داشت به من بر می گشت. تصمیم گرفتم آن روز را در خانه بمانم و از فردا کم کم به زندگی عادی برگردم بنابراین دستم را دور بند کوله ای که روی دوشم بود چرخاندم و آن را پایین آوردم تا فشارش از روی زخم سینه ام برداشته شود بعد به راهم ادامه دادم و آرام آرام اما پیوسته خودم را به ساختمان خانه رساندم.

در را باز کردم و به محض ورود به خانه اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد، صدای نوازندگی پیانو بود که از اتاق کوچکی که فقط برای پیانو طراحی شده بود به گوش می رسید. بی حرکت ایستادم و گوش هایم را فقط به همان صدا تعلق دادم. WEDDING OF LOVE! اولین بار بود که نواخته شدنش را در این خانه می شنیدم. بگذریم از همه ی این ها، غم و احساسی که در صدای پیانو بود یک حس معمولی نبود. به اطراف و خلوت خانه نگاه کردم. هیچ کس در خانه نبود. در این خانه فقط پدر و بهین نواختن پیانو را بلد بودند. پدر که خانه نبود پس... بهین؟! با آن دست شکسته؟!

تعجب کردم را از یادم برد. کوله ام را روی زمین گذاشتم و پله های سنگی جلوی در را که به طبقه ی دوم می رسیدند، در پیش گرفتم و بالا رفتم. از آن قسمت که به طبقه ی بالا می رفتی مستقیم می رسیدی به درِ اتاقِ پیانو. اتاقی دایره ای شکل با شعاع یک و نیم متری که به جای دیوارهای آجری، تماما با شیشه پوشش داده شده بود و حیاط خانه را به نمایش می گذاشت. گفش با سرامیک های روشن پوشیده شده و تنها چیزی که در آن وجود داشت یک پیانوی مشکی رنگ بود که تا یاد دارم در مرکز آن اتاق دیده بودمش.

کنار راه پله ایستادم و از دیوار شیشه ای به داخل چشم دوختم. بهین پشت به من نشسته و سخت درگیر بود با موسیقی و نواختن. از پشت سر به دست شکسته اش نگاه کردم. به سختی حرکتش می داد اما تمام تلاشش را برای صحیح نواختن به کار گرفته بود. تا به حال چنین حسی را از بهین نگرفته بودم. بهین سرد و یخ بسته ی خودم که حتی نواختنش پوچ و خالی از احساس بود!

آرام جلو رفتم و در شیشه ای را که به طرف داخل باز می شد، هول دادم. متوجه حضورم نشد و من هم سر و صدایی ایجاد نکردم. همانجا به بدنه ی شیشه ای اتاقک تکیه دادم و خیره شدم به زیبا ترین نوازنده ای که در عمرم دیده بودم. در دلم قند آب می شد! باور نمی کردم که این نوازنده ی زیبا و پر از احساس خواهر من باشد. از داشتنش به خودم می بالیدم.

قطعه به قسمت اوج خود رسید. بهین به بهترین شکل ممکن تمام احساس خود را برای نواختن آن قسمت به کار برد و صدای دیوانه کننده و آرامش بخش پیانو را به هنرمندانه ترین شکل ممکن بلند کرد. بعد از آن قسمت پایانی، کم کم صدا از تازاندن کوتاه آمد. کم کم آرامش گرفت و نفس حبس شده ام، آرام آرام سینه ام را ترک کرد.

صدای ضعیف آخرین نت لبخند رضایت آمیز اما خسته و تلخی را روی لب هایم نشانده و هر دو دستم بی اختیار بالا رفتند. با اولین برخورد دست هایم با هم، سر بهین به طرفم چرخید و کف زدنم شکسته و با فاصله از هم ادامه پیدا کرد.
-معین؟!

صدایش گرفته و ضعیف اما... دلم برایش جان داد!
از پشت پیانو بلند شد و با پایی که می لنگید صندلی را دور زد. راه رفتنش لبخندم را کش آورد و با نگاه خیره ام برای رسیدنش منتظر ماندم. یکی دو قدم با مزه برداشت و چیزی نمانده بود به من برسد که دست هایم را از دو طرف باز کردم و بی خیال اینکه ممکن است زخم روس سینه ام آسیب ببیند، به محض رسیدن او را در آغوش کشیدم و محکم به خودم فشردم. سرم را پایین انداختم و بوسه ای روی موهایش نشاندم. بوی خوش موهایش حس افتخارم را به اوج رساند و در همان حال گفتم:
-برگشتم خواهر جون. فقط به خاطر خودت!
خودش را از من جدا کرد و کمی با فاصله از من به چشم هایم نگاه کرد. خدا را شکر رد کبودی های صورتش فقط با دقت زیاد قابل تشخیص بودند اما گود افتادگی چشم هایش قلبم را به درد می آورد.

-خوش اومدی.
باز لبخند زدم و در حالی که لپش را می کشیدم گفتم:
-خوشگلِ داداش!

ایستادن برایم سخت بود. همین شد که به زمین نگاه کردم و گفتم:
-میشه بشینیم؟ نمی تونم بایستم.
او هم به زمین نگاه کرد و گفت:
-بریم توی اتاق. اونجا راحت تره.
قبل از اینکه حرفش تمام شود به شیشه ای که حیاط را به نمایش می گذاشت تکیه دادم و آرام نشستم. بی اختیار آخی گفتم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:
-همینجا خوبه.

با نگرانی نگاهم می کرد. از وضعیتم تعجب کرده بود.
-امروز قرار نبود مرخص بشی نه؟!
شانه بالا انداختم و گفتم:
-چه فرقی می کنه؟! مهم اینه که الان من خونه ام و تو هم اینجا.

نگرانی اش بیشتر شد. معترضانة گفت:

-معین؟ تو هنوز وقت مرخص شدنت نبود!

نگاهش کردم و گفتم:

-من خودم دکترما! می دونم که خطر رفع شده. امروز یا فردا نداره دیگه حالِ یه آدمِ

اوراق با این چیزا مثل اول نمیشه!

دستم را به زمین کنارم زدم و گفتم:

-بیا بشین.

یک قدمی که با من فاصله داشت را برداشت و دست من که برای کمک کردن جلو رفته بود را در دست گرفت. آرام کنارم نشست و زانو هایش را بغل کرد. چانه اش را هم روی زانو هایش گذاشت و زیر نگاه خیره ی من به مقابل چشم دوخت. مطمئن بودم که از زمان و مکانی که در آن بودیم پرواز کرده و در خیال های گنگ خودش گم شده. مطمئن بودم که در فاصله ی همان چند ثانیه چه مسافت ها پیموده و نگران کننده بود اینکه بهین می توانست به این سرعت از خودش فاصله بگیرد.

-بهین؟!

نگفتم؟! جواب نداد!

-بهین با توام!

ناگهان به خودش آمد و به طرفم برگشت.

-هان؟! چی گفتی؟!

-این چی بود که می زدی؟! تا حالا نشنیده بودم.

بار دیگر سرش را روی زانو هایش گذاشت.

-هیچی. فقط یه قطعه ی قدیمی که جدیداً فهمیدم چقدر دوستش دارم!

سعی کردم تا می توانم رو راست باشم. و البته آرام و خونسرد!

-به اون یارو مربوط میشه! درسته؟

در همان حالت، بدون اینکه چانه اش را بلند کند سرش را چرخاند و به چشم هایم نگاه کرد.

-کی؟

دلم نمی خواست اسمش را بر زبان آورم اما... قول داده بودم خونسرد باشم!

-اتابک...

چند لحظه سکوت کرد. نگاهش به زمین دوخته شد و انگار زمین شده بود تابلویی که گذشته و خاطرات را برای بهین به نمایش در می آورد.
-راست بگم؟!

سرم را به بالا و پایین حرکت دادم. یعنی که راست بگو.
-آره. همون شب که توی مهمونی دیدمش و منو برد خورش با هم اینو با پیانو زدیم.
سکوت کردم. سکوت کردم چون قول داده بودم که خونسرد باشم! آهی کشید و آرام زمزمه کرد:

-همون شبی که همه چیز شروع شد!
شنیده بودم اما نشنیده گرفتم و گفتم:
-بگذریم. از خودت بگو. بهتری؟
چشم هایش را از زمین جدا کرد و به چشم های من دوختشان.
-نمی دونم.

نگاهش می گفت که حرف دارد. حرف هایی که شاید زدنتان را صلاح نداند اما باید می گفت. حتی اگر مجبور می شدم برای خونسرد بودن به خودم فشار بیاورم. بهین باید می گفت. جز من کسی را نداشت که بگوید اگر نمی گفت خفه می شد. تصمیم گرفتم کمکش کنم تا حرف هایش را بزند. حتی به روی خودم نیاوردم که چه جدالی درونم بر پاست و گفتم:

-نیستی. دارم می بینم.
-پس چرا پرسیدی؟!
آه کشیدم و گفتم:

-همیشه که احوال پرسى به معنى ندونستن نیست. بعضی وقتا من میگم "چطوری؟"
اما تو بشنو "چکار می تونم واست بکنم؟!"
آه کشید و گفت:

-هیچ کار. هیچ کس نمی تونه کاری بکنه.
شک داشتم که حرفی که در دهانم برای بیرون آمدن تقلا می کرد، به بهبود حال بهین کمکی می کند یا نه اما می دانستم که حداقل کمی سبک می شود. بنابراین با تردید دهان باز کردم و گفتم:

-راستی بهین؟! در مورد پسر عموی لادن...
نگاه ناگهانی اش باعث شد به کل از زدن حرفم منصرف شوم.

-بی خیال. بعدا در موردش صحبت می کنیم.
 به آستینم چنگ انداخت و گفت:
 -نه. حالا که حرفشو پیش کشیدی کاملش کن. نمی خوام هیچ بعدنی در موردش
 حرف بزنیم.
 -باشه باشه. میگم. چند روز پیش وقتی برای تحقیق میره شمال به قتل می رسه!
 چشم هایش از حدقه بیرون زدند.
 -با اینکه دوست داشتم با دستای من بمیره اما انگار خدا دلش نخواست که من خون
 خودمو کثیف کنم. یکی دیگه زحمتشو...
 میان حرفم آمد و با نا باوری گفت:
 -باورم نمیشه...!
 سرش را در آغوش کشیدم و فکر تمام زجر هایی که در سن کم متحمل شده، همراه با
 خود اشک های سنگینی را هم به چشم هایم آورد. موهایش را نوازش کردم و گفتم:
 -باید باورت بشه. باور کن که همه چیز تمام شده. باور کن که دیگه کابوسی در کار
 نیست چون نه اون دیگه توی این دنیا نفس می کشه و نه من تنهات می دارم. دیگه
 نمی دارم عذاب بکشی بهین. بهت قول میدم.
 دستش که هنوز به آستینم بود، آن را در مشت خود فشرد و آرام گرفتن نفس هایش
 را احساس کردم.
 -از بابا خواستم که این موضوعو بهت نگو. گفتم شاید عکس العمل خاصی نشون بدی.
 ترجیح دادم فقط خودم شاهدش باشم.
 صدای ضعیف و پر بغضش را شنیدم.
 -معین؟!
 به نوازش کردن موهایش ادامه دادم و گفتم:
 -جانم؟
 -حالا چی میشه؟!
 نگاهم روی نقطه ای ثابت ماند. آرام سرش را بلند کردم و به چشم هایش چشم
 دوختم.
 -چی چی میشه؟
 آه کشید و گفت:
 -زندگیم! نمی دونم قراره به کجا کشیده بشه.

لبخند زدم و موهایم را از صورت سفیدش کنار زدم.
 -به هر جایی که تو بخوای. خودم می کشونمش به اون سمت.
 آه کشیدم و ادامه دادم:
 -دیگه با تصمیم هات مخالفت نمی کنم. می دونم که راه درستو انتخاب می کنی اما
 احيانا اگر به سرت زد که خطا بری می خوام توی این راه اشتباه کنارت باشم. نه اینکه
 با مخالفت هام تنهات بذارم و فقط سختی کارو واست بیشتر کنم.
 منظورم را می فهمید که چشم هایش در ماندند و گفت:
 -معین من دیگه بی خیال اون شدم. هنوزم دوستش دارم اما دیگه نمی خوامش!
 ابرو هایم را بالا دادم و گفتم:
 -جدی گفتی؟!
 انگار جدی نگفته بود! اما بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با خودش بالاخره سرش را برای
 جواب مثبت تکان داد.
 -پس اگر اینو از ته دلت گفتی می خوام یه چیزی رو بهت بگم.
 نگاهش مشتاق شد. آنوقت هنوز هم ادعا داشت که جدی گفته؟! جانش داشت به
 لبش می رسید.
 -اینو که اتابک می دونست تو توی بیمارستانی! با این حال نیومد. بابا باهاش تماس
 گرفت و ازش خواست که بیاد اما اون...
 نگاهش یخ بسته بود. حالا دلم می خواست بدانم... جدی گفته بود که نمی
 خواهدش؟! جدی گفته بود که دیگر برایش مهم نیست یا فقط می خواست خودش را
 گول بزند؟!
 -نمی خوام تحقیقت کنم اما دوست دارم اگر که هنوزم می خوای با وجود مخالفت من
 باهاش در ارتباط باشی، با چشم باز جلو بری. دوست دارم اگر که یک بار دیگه خواستی
 به یادش قطعه ای بنوازی اینو در نظر داشته باشی که احساسی بین شما وجود
 نداشته. می خوام عاقلانه رفتار کنی به جای اینکه خودتو گول بزنی و...
 -بسه معین... بسه.
 انگار راه نفسش بسته شده بود. انگار داشت می مرد! انگار او هم به خودش قول داده
 بود خونسرد باشد که نگاهش را دزدید و نفس نفس زنان دستش را به شیشه ی
 پشت سر گرفت و به سختی بلند شد.
 -من میرم استراحت کنم.

بهین:

نگاهم را از چشم های پرسشگر معین دزدیدم و دستم را به شیشه ی کنار در گرفتم. گذشته از وضعیتم حالا آنقدر سرگیجه داشتم که هر لحظه منتظر بودم که با نقش بر زمین شدن، جلوی معین رسوا شوم و تمام حرف هایی که زده بودم روی سرم خراب شوند. حرف هایی که صادقانه بودند اما از آن نوعی که خودم هم باورشان نداشتم. هر چند که این آتشی که حرف معین به جانم انداخته بود، دست کمی از یک سقوط جانانه و رسیدن به پله ی اول را نداشت.

سعی کردم که حداقل تا زمان خارج شدن از آن اتاق جلوی اشک هایم را بگیرم و گرفتم اما به محض اینکه از در خارج شدم صورتم خیس شد و برای اینکه هنوز هم در معرض دید معین بودم، سرم را پایین انداختم و هر طور که بود خودم را به اتاقم رساندم. در را پشت سرم بستم و همانجا به در بسته تکیه دادم. تا آن لحظه اختیار چشم هایم دست خودم نبود اما به محض اینکه چشمم به گل های خشک روی پا تختی که دوباره از سطل زباله به جای اولشان منتقل شده بودند افتاد، به بغض اجازه ی انفجار دادم و روی زمین نشستم. هنوز هم نباید صدایم بالا می رفت اما خب عادت داشتم به گریه های پنهانی و بی صدا. آن هم به مدت هشت سال!

چشم هایم از روی گل ها جم نمی خوردند فقط گاهی با یک پلک زدن سریع اشک هایشان را تخلیه می کردند و بار دیگر پر می شدند. صدای هرمیس در سرم پیچید. "هشتمین شاخه گل رز رو که بهت بدم، برای همیشه تو رو از شر کابوس هات خلاص می کنم."

دست های مدافعم برای حمله ی وحشیانه ی آن صدا، سریع به طرف گوش هایم رفتند و تا می توانستند آن ها را فشردند. درست است که من به هرمیس و حرف هایش ایمان داشتم، درست است که حتی حالا با تمام این اتفاق های اخیر تصور خوبی که از او در ذهنم بود را دست نخورده نگه داشتم بودم اما راستش را بگویم من حتی در لحظه ی شنیدن این جمله از زبان هرمیس به آینده شک داشتم! راستش را بگویم که همیشه یک جای رابطه ی من و هرمیس می لنگید و آن درست همان نقطه ی گنگی بود که این روز ها تبدیل شده بود به بزرگ ترین سوال زندگی من. اما راستش

را بگویم! شب تولد بیست و سه سالگی ام، وقتی که به خانه برگشتم و سه شاخه گل رزی که هرمیس به من هدیه داده بود را روی پا تختی گذاشتم، برای پنج شاخه ی بعدی در کنار این سه شاخه، جای خالی تعیین کرده بودم!

از جایم بلند شدم و آشفته و سرگردان به دنبال دلیل این حرکت ناگهانی ام گشتم. کمی که گذشت بالاخره فهمیدم. داشتم خفه می شدم! داشتم می مردم از حرف های نگفته و سوال های بی جواب. قبل از اینکه به خودم فرصت منصرف شدن بدهم به طرف موبایلم که روی تخت بود، رفتم و آن را برداشتم. سریع لیست پیامک هایش را پیدا کردم و در همان حال که برای شروع به دنبال مقدمه می گشتم، به اسمش که در موبایلم ذخیره شده بود چشم دوختم. هنوز هم یک قلب قرمز رنگ کنار اسمش بود! خسته از جست و جو های بی هدف دستم را از قسمت جلو در موهایم فرو بردم و به اطراف نگاه کردم. اینطوری نمی شد. باید هر طور که بود جواب سوال هایم را می گرفتم. حتی اگر پای غرورم به میان بود. باید می فهمیدم توجیه زیبایی که برای خودم ساخته بودم و می گفت دلیل فرار هرمیس از من جلوگیری از دوری از خانواده ام است، می تواند علاوه بر سراغ نگرفتنش از یک دختر تنها و دل شکسته، سراغ نگرفتن از یک قربانی که به خاطر او و به جرم دوست داشتنش تا مرز مرگ رفته و برگشته را توجیه کند یا نه!

به طرف کمد لباس هایم رفتم و یکی از بهترین ها را انتخاب کردم. آن را پوشیدم و مقابل آینه ام نشستم. حوصله ی هیچ کاری را نداشتم اما بیزار بودم از بیشتر از این تحقیر شدن. مشکلی با این نداشتم که هرمیس به زمین خوردنم پی ببرد اما هرگز آن را برایش به تصویر نمی کشیدم. هرگز اجازه نمی دادم که یک تصویر واضح و مشخص از شکستی که به من وارد کرده بود در خاطراتش و یا شاید در افتخاراتش حک کند. هرگز اجازه نمی دادم!

مدتی طول کشید تا دستی به سر و صورتم بکشم و مثل همیشه آراسته و آماده شوم. البته بگذریم از آن پای شکسته و دست گچ گرفته شده که با وجود تلاشم برای پوشاندنش هر کسی را متوجه وضعیتم می کرد.

موبایلم را در کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. آرام آرام و بی صدا به طرف اتاق معین رفتم و بدون اینکه در بزنم با احتیاط دستگیره ی آن را فشردم و به داخل اتاق سرک کشیدم. با همان لباس ها، حتی بدون اینکه کفش هایش را در بیاورد روی تخت دراز کشیده و یک پایش را روی دیگری انداخته، دستش را زیر سرش گذاشته و خوابیده

بود. البته مطمئن نیستم. شاید ادای خوابیدن را در می آورد. دوباره در را بستم و در حالی که به طرف راه پله می رفتم موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و شماره آژانس را گرفتم. تا خودم را به در حیات می رساندم آژانس هم می رسید. تا خودم را برای رفتن آماده می کردم پله ها پیموده می شدند. تا می آمدم دستی به استرس و نگرانی های طبیعی ام بکشم، بی آنکه بفهمم از جلوی در ساختمان به خروجی حیات می رسیدم. تا حرف هایی که برای مرور شدن به هم دیگر فرصت نمی دادند را از سرم می گذراندم سوار آژانس شده بودم و در ناآگاهی آدرس را به راننده اعلام می کردم و ماشین راه می افتاد و حتی نیمی از راه هم پیموده می شد. تا می آمدم از پنجره نگاهی به صبح ابری روز بیندازم عذابی که حرف های از قلم افتاده به من وارد می کرد هم به اتمام می رسید. تا سعی می کردم تشخیص دهم که چقدر از مسیر باقی مانده، نگاهی که از سرتا پای خودم می گذراندم مرا در چشم خودم منعکس می کرد و در این میان حتی اگر نقصی در خود می دیدم، دیگر برایش اظهار نظر نمی کردم. تا آمدم حرف های مرور شده ام را یک بار دیگر دوره کنم به مقصد رسیده بودم و از یاد رفتن تمام آن حرف ها آب سرد را روی سرم خالی کرد و تمام بدنم یخ بست...!

-خانم؟! همینجاست؟

ناگهان بالا پریدم و به اطراف نگاه کردم. نفس نفس زدن اجازه ی حرف زدن را از من گرفته بود.

-چی؟! بله بله. همینجاست.

با دست های لرزانم کیف پولم را برداشتم و کرایه ی آژانس را حساب کردم. پیاده شدم و بعد از رفتن آژانس به اطراف نگاه کردم. ماشین هرمیس جلوی در پارک بود. این یعنی که خودش هم خانه بود. یک ماشین دیگر هم... و این یعنی مهمان داشت! مهمانش را بی خیال شدم و به طرف نیم در رفتم. همه چیز خاطره بود. همه چیز بغض داشت و گریه اما در آن لحظه آنقدر استرس و هیجان رو به رویی که خالی از دل تنگی هم نبود، بر من چیره شده بود که هیچ چیز از حال خودم نمی فهمیدم. نیم در را هول دادم و وارد شدم. طبق عادت همیشگی خودم و حدس می زنم تمام کسانی که در این خانه رفت و آمد دارند، دو سه قدمی که از نیم در تا نرده های برکه ی مصنوعی فاصله بود را برداشتم و دست هایم را به نرده ها گرفتم. ماهی های سیاه و بزرگ مثل همیشه

خسته و آهسته شنا می کردند و اندامشان را برای برخورد نکردن با سنگ هایی که کف برکه قرار داشتند و کمی از آن ها هم از آب بیرون زده بود، حرکت می دادند. هماهنگی رنگ برکه را دوست داشتم. با اینکه دلگیر بود اما به آدم آرامش می داد. از مشکی ماهی ها گرفته تا خاکستری تیره ی سنگ های کف و تخته سنگ های کوچک و بزرگ و سبز لجنی جلبک ها تا آن سبز زنده ای که دنباله ی موچسب های دیوار زیر شیشه ی بزرگ رو به خانه، با افتادن خود در برکه به وجود می آوردند.

راوی:

فرزام با نهایت سرعت ظرف بزرگ سوپ را روی میزرها کرد و در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت:
-آخ... سوختم!

صدای فریاد ویلیام بلند شد و بالا پریدنش از روی مبل، تا شانه و دست هایش را برای فرزام که قبل از این حرکت فقط قسمت پشت مبل را می دید، نمایان کرد.
-گل... بازم گل زدم آهار بزن بزن!

آهار هم که روی دسته ی مبل نشسته و در تولید سر و صدا دست کمی از ویلیام نداشت، با خنده و خوشحالی هر دو دستش را بالا برد و آن ها را به دست های آماده ی ویلیام کوبید. در میان سر و صدا و شادی آهار و ویلیام، هرمیس که تمام مدت چپ چپ به آن ها نگاه می کرد معترضانه و عصبی دسته ی بازی را روی میزی که پاهایش را روی آن گذاشته بود انداخت و پاهایش را پایین انداخت.

-من که از اولش هم گفتم بلد نیستم!

فرزام با صدای بلند، طوری که صدایش از آشپزخانه به قسمتی که تلویزیون در آن وجود داشت برسد، گفت:

-راست میگه بابا ولش کنید اینو. خودم حالا میان هر دوتونو داغون می کنم.

ویلیام روی زانو هایش بلند شده و دست هایش را روی تکیه ی مبل گذاشته بود تا بتواند فرزام را ببیند. در همان حالت خطاب به آهار گفت:

-راست میگه فرزام خیلی بازیش خوبه.

فرزام چهار بشقاب از داخل کابینت برداشت و مشغول چیدن آن ها روی میز شد. در همان حالت گفت:

-آره بابا اونموقع که من فوتبال بازی می کردم این آقا هرمیس توی مارک فروشی های ملبورن مشغول یافتن گونه های کمیاب لباس زیر بود! لامصب کلکسیونی راه انداخته آدم حظ می کنه! انقدرم راحت و گرم و نرم هستن که...

با نگاه پرسشگر و صدای هرمیس حرفش نیمه تمام ماند.

-صبر کن ببینم! چی داری می گی؟!

فرزام دیس برنج را روی کانتر گذاشت و گفت:

-هیچی! می گم هر آدمی باید یک بار توی زندگیش لباس زیر های تو رو تست کنه! به تو هم توصیه می کنم آهار!

هرمیس که با نگاه موشکافانه اش به دنبال هدف فرزام از این حرف ها می گشت، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-تو که دوباره دست به وسایل من نزدی؟!

فرزام با خونسردی به گوشه ای از اتاق اشاره کرد و گفت:

-به وسایلت که نه فقط به اون دوست داشتنی هایی که توی اون کشو...

بلند شدن ناگهانی هرمیس از روی مبل، زبان فرزام را قفل کرد. کلاه مضحک سر آشپزی را که روی سرش گذاشته بود، سریع برداشت و با حالتی مدافع گفت:

-چکار می خوای بکنی؟!

هرمیس بدون حرف به فرزام نزدیک و نزدیک تر شد. فرزام کلاه را جلوی خودش گرفت و با حالتی بامزه گفت:

-به خدا دست بهم بزنی جیغ می زنم!

اما هرمیس توجه نکرد و به محض اینکه به فرزام رسید، دستش را به طرف کمر شلوار او برد و سعی داشت چیزی را چک کند. فرزام با فریاد و سر و صدا گفت:

-نکن. نکن به جان خودم دروغ گفتم. نپوشیدم د لامصب نکن.

آهار و ویلیام روی مبل وا رفته و از ته دل به حرکات فرزام می خندیدند. فرزام اینبار با صدایی بلند تر گفت:

-نکن میگم مال تو رو نپوشیدم زشته جلوی این دختره.

اما هرمیس دست بردار نبود.

-بابا به خدا مال داییه!

اینجا بود که هرمیس دست از تلاش برداشت و صاف مقابل فرزام ایستاد. با نگاه جدی اش به او چشم دوخت و گفت:

-مال داییه نه؟!

-چکار کنم؟ مال خودم بهم نمی چسبه! مال ویلیام هم که اندازم نمیشه مجبورم از تو و دایی کش برم!

بعد با دیدن نگاه سرزنش کننده ی هرمیس مظلومانه گفت:

-چیه؟ بده لباس فک و فامیل خودمو می پوشم؟ اهلی شدم دیگه چکارم میشه کرد؟!

هرمیس سرش را از روی تاسف تکان داد و نگاهی به غذا های روی میز افتاد. با دیدن دیس برنج که در ازای هر برنج سفید، یک برنج سوخته و خاکستر شده هم در آن وجود داشت، صورتش را در هم کشید و گفت:

-این چیه درست کردی؟!

آهار و ویلیام کنجکاوانه از روی مبل بلند شدند و به طرف هرمیس و فرزام رفتند. فرزام گفت:

-از سرتم زیاده. بشین بخور حرف اضافه هم زن!

نگاه ناامید و تهوع بار آهار و ویلیام باعث شد که فرزام باز به حرف بیاید.

-اصلا اینو بی خیال خوب نشده! سوپ بخورین! داشتم استیک هم می پختم! اما نمی دونم به جای نمک شکر ریختم؟ پودر حشره کش ریختم؟ واجبی ریختم؟! چی ریختم که داغون شد اصلا روش نکردم!

آهار و ویلیام به هم نگاه می کردند و فرزام با ترس و لرز به هرمیس!

-سوپ بخوریم دیگه! خوشمزه شده.

بعد خطاب به آهار ادامه داد:

-بیا آهار. بیا یکم بخور ببین خوب شده؟!

سریع کمی از سوپ را در کاسه کشید و با یک قاشق آن را به دست آهار داد. آهار

نگاهی به سوپ انداخت و با تردید داشت آن را بو می کشید که هرمیس گفت:

-بده به من ببینم.

ظرف را از دست آهار کشید و قاشق را تا نیمه پر کرد. نگاهی به نگاه نگران فرزام

انداخت و با پذیرفتن این ریسک سریع قاشق را در دهانش فرو برد. هنوز قاشق خالی

را بیرون نیاورده بود که محتویات دهانش هم در کاسه تخلیه شد و بعد از حالتی که

انگار بخواهد بالا بیاورد چشم هایش را روی هم فشرد و کاسه را روی میز گذاشت.

با همان چشم های بسته و صدای آرام گفت:
 -ویلیام؟ تماس بگیر با رستوران. بگو غذا بیارن!
 فرزام با تعجب گفت:
 مگه این چشه؟!
 بعد همان کاسه را برداشت و یک قاشق از آن خورد. او هم سریع سوپ را از دهانش
 بیرون ریخت و گفت:
 -تفیش کردی دیگه! آب دهن تو ریختی توش خراب شد! وگرنه این خوب بود!
 هرمیس چپ چپ به فرزام نگاه کرد و گفت:
 -تو کارای جدید انجام ندی نمیشه نه؟!
 فرزام خواست دهان باز کند و جواب بدهد که با بلند شدن صدای در همه به هم نگاه
 کردند و سکوت حاکم شد. بالاخره آهار سکوت را شکست و گفت:
 -یعنی کیه؟!
 هرمیس با تعجب گفت:
 -نمی دونم! ویلیام برو درو باز کن.
 ویلیام به طرف در رفت و فرزام در حالی که دستش را به طرف ظرف های روی کانتِر می
 برد، گفت:
 -اینا جمع کنم الان آبرومون می ره!
 آهار لبخندی به فرزام زد و کنار هرمیس که آرنجش را روی کانتِر گذاشته و روی آن لم
 داده بود ایستاد. پشتش را به کانتِر کرد و دست هایش را از پشت سر به لبه ی کانتِر
 قفل کرد و با یک پرش روی آن نشست. پاهایش را در هم قلاب کرد و وقتی نگاه
 خیره ی هرمیس را که با لبخند به صورتش چشم دوخته بود، دید، به او نگاه کرد.
 هرمیس گفت:
 -حرکت جالبی بود!
 خوب می دانست که حرفش خالی از تمسخر هم نیست. اصلا لحنش می خواست
 همین را بگوید اما آهار به همان لبخند گرمی که روی لب های هرمیس بود اکتفا کرد
 و با لبخند دستش را از آرنج روی شانه ی او گذاشت. با چشم هایی که حسابی از
 هرمیس دلبری می کردند چند بار پلک زد و خواست دهان باز کند اما جدا شدن نگاه
 هرمیس از نگاهش باعث شد که منصرف شود و او هم سرش را به مسیری که
 هرمیس به آن چشم دوخته بود بچرخاند.

اول شک کرد. همه شک کرده بودند! ویلیام به اینکه این خانم جوان و خوش پوش و زیبا چه کسی است، فرزام به اینکه آیا او همان بهینی است که در عکس های روی دیوار دیده یا نه؟ آهار به چشم هایش و هرمیس به حضور بهین در آن مکان. آرام خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد. نمی دانست که کنترل خارج شده از دستش دقیقاً می خواهد چه عکس العملی نشان دهد فقط یکی دو قدم به بهین که آشفته و سرگردان میان سالن ایستاده و به او چشم دوخته بود، نزدیک شد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

-تو اینجا چکار می کنی؟!

بهین نگاه خیس اما مقاومش را به آهار انداخت و دوباره به هرمیس نگاه کرد. یکی دو قدم عقب عقب رفت و در همان حالت گفت:

-چند تا سوال بود که باید جوابشونو می گرفتم.

باز هم دور تر شد. حتی یک بار پایش با آباژور تزئینی و بزرگی که میان سالن قرار داشت، برخورد کرد اما باز هم به حرکتش ادامه داد.

-گرفتم! جواب همشونو با هم گرفتم.

بعد لبخندی مصنوعی کنج لب های خود نشان داد و گفت:

-بیخشید که مزاحم شدم.

راه رفتن برایش سخت بود اما با نهایت توان خود تمام تلاشش را کرد که هر چه سریع تر از آن محیط که هوایش برایش خفه کننده بود خارج شود. هنوز به در هم نرسیده بود که هرمیس بعد از یک بهت درونی و نسبتاً طولانی به خودش آمد. همینطور که قدم های بلند به طرف بهین بر می داشت اسمش را صدا زد.

-بهین؟!

چیزی نمانده بود به او برسد که دستش توسط فرزام از پشت کشیده شد. فرزام مقابلش ایستاد و با یک اشاره ی ظریف و سریع به آهار سعی کرد با نگاهش دلیل ممانعتش را به او بفهماند. هرمیس نگاهش را از چشم های پر سر و صدای فرزام گرفت و برای دیدن آهار سرش را برگرداند. کنار کانتر صاف ایستاده و با شوک به آن ها نگاه می کرد. با کلافگی سرش را برگرداند و چشم هایش را روی هم گذاشت. قسمت بالای بینی اش را با دو انگشت فشرد و وقتی چشم هایش را باز کرد دیگر بهین را در محوطه ی خانه ندید. به فرزام نگاه کرد و در حالی که به در اشاره می کرد گفت:

-برو دنبالش. مطمئن شو که می ره خونه.

فرزام سرش را تکان داد و به طرف در رفت. بدون اینکه بایستد سوئیچ و کتش را از میز و گیره ی کنار در برداشت و همینطور که از خانه خارج می شد در را پشت سرش بست. از پله ها پایین رفت و نیم در را هم رد کرد. ایستاد. اولین مسیری که چشم هایش پی آن رفتند بهین را برایش نمایان کرد که آرام و پیوسته پیش می رفت. هنوز خیلی از در فاصله نگرفته بود اما فرزام به طرف ماشینش رفت و سوار شد. برای رفتن به مسیری که بهین داشت از آن می رفت، باید ماشین را دور می زد. سریعاً این کار را کرد و با سرعت کم، خیلی زود به بهین رسید. سرعتش را با قدم های بهین هماهنگ کرد و تک بوق کندی زد. بهین که انگار تا آن لحظه اصلاً در باغ نبود سریع دست هایش را بالا برد و حرکتی انجام داد شبیه به اشک پاک کردن! فرزام سریع شیشه را پایین داد و گفت:

-خانم ماهانی؟! سوار شین من می رسونمتون.

یک لحظه ایستاد. سرش را برگرداند و به فرزام نگاه کرد. با صدای ضعیفش که فقط سعی می کرد قوی باشد گفت:

-مرسی. لازم نیست.

مسیرش را به طرف خیابان تغییر داد و خواست از آن رد شود اما فرزام با بوق خود بی حرکت ماندن بهین را برای چند ثانیه تضمین کرد. سریع ماشین را متوقف کرد و پیاده شد. زیر نگاه متعجب بهین به طرفش رفت و مقابلش ایستاد. با سرش به پای بهین اشاره کرد و در حالی که دست هایش را در جیب های شلوارش فرو می برد و به صورت بهین نگاه می کرد گفت:

-گذشته از اینکه لازمه، من نمی تونم خواسته ی هرمیسو زمین بذارم!

در جواب نگاه پرسشگر بهین گفت:

-اسم فرزامه. از آشنایی با شما خوشبختم.

اما نگاه بهین باز هم سوال داشت.

-یه طورایی فامیل، همخونه، دوست و برادر هرمیسم. می تونین به من اعتماد کنین. بهین ناگهان پوزخند زد و نگاه خیسش را به طرف خیابان کشاند. به دنبال پوزخندش زیر لب اما قابل شنیدن گفت:

-هرمیس خودش هم قابل اعتماد نیست. چه برسه به آشنا هاش.

فرزام که خوب متوجه منظور بهین شده بود گفت:

-داری بی انصافی می کنی! حد اقل برای تو هرمیس همیشه قابل اعتماد بوده!

از اینکه فرزام ظاهرا هر چیزی که بین آن ها بوده را می داند با تعجب به او نگاه کرد. منظور حرفش را نمی فهمید. زیاد هم خودش را درگیر نکرد و گفت:

-به هر حال مرسی از لطفتون. لطفا از سر راهم برین کنار.

اما فرزام بی توجه به حرف بهین به آسمان نگاه کرد و گفت:

-داره بارون می گیره. خونتون که زیاد دور نیست؟

بهین چپ چپ به فرزام نگاه کرد. خواست حرفی بزند که فرزام گچ دستش را محکم گرفت و او را با تمام مقاومت هایش تا کنار درِ طرف شاگرد کشاند. بهین در همان حال که مقاومت می کرد با حرص گفت:

-ولم کن...

اما فرزام توجه نکرد. در ماشین را باز کرد و چیزی نمانده بود تا بهین را وادار به سوار شدن بکند اما بهین دستش را از دست فرزام بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

-این چه طرز رفتار با یه خانمه؟!

گوشه ی لب فرزام کشیده شد و شیطنتش گل کرد. اینبار با هول دادنِ بهین سعی کرد او را سوار ماشین کند و گفت:

-آخه من همیشه با خانمای خاص سر و کار دارم! تا حالا یه دخترِ درب و داغون و شکسته پکسته ندیده بودم!

از فرصتی که بهین محو جسارتش شده بود استفاده کرد و او را سوار ماشین کرد. سریع ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد. کمر بندش را بست و خطاب به بهین گفت:

-توصیه می کنم کمربندتو ببندی. اینبار غیر ممکنه جون سالم به در ببری!

بهین به فرزام نگاه کرد و گفت:

-همش ترحم! همش حس های گندی که ازشون بیزارم!

بعد سرش را به طرف شیشه برگرداند و با بغض گفت:

-باید سر باورم می موندم. هیچ مردی با بقیه ی مرد ها فرق نداره. همشون مثل همین!

فرزام لب هایش را به شکل منحنی در آورد و سوپیچ را در جایگاهش چرخاند.

-شما خانمارو که هر چی تفاوت واستون ردیف کنی باز هم یک بار توی زندگیتون این جمله رو به زبون میارین اما اگر منظورت هرمیسه باید بگم که نه. اون نه تنها با بقیه ی مردا، کلا با آدمای تفاوت های عمده داره!

اما بهین از افکاری که به در و دیوار سرش برخورد می کردند فاصله نمی گرفت. سکوت کرد تا ماشین راه بیفتد بعد سرش را کاملاً از فرزام پنهان کرد تا متوجه اشک های بی اختیارش نشود و گفت:

-نه... اشتباه من این بود که فکر کردم اون با بقیه ی مرد ها متفاوت و بزرگ ترین راز زندگیمو بهش گفتم! اونم مثل بقیه برخورد کرد! دستش برای پاک کردن قطره اشک پر قدرت و سنگینی که از چشمش چکیده بود بالا رفت و آن را در میان راه متوقف کرد. فرزام در حین رانندگی با تعجب به بهین نگاه کرد و وقتی متوجه وضعیت حالش شد سعی کرد او را درک کند. باران شدت گرفته بود! برف پاک کن ها را فعال کرد و دستش را به طرف دستگاه پخش ماشین برد. آن را روشن کرد و صدای موزیک دل نشین CARELESS WHISPER فضای ماشین را با هوای بارانی بیرون هماهنگ کرد. فرزام بار دیگر دستش را جلو برد و قبل از اینکه کاری که می خواست را انجام دهد گفت:

-هر چقدر که دلت می خواد گریه کن من نمی شنوم! خوب نیست با این همه بغض بری خونه!

صدای ضبط را تا انتها زیاد کرد. اول کمی عذاب آور بود اما کم کم عادی شد و با بالا رفتن سرعت ماشین اشک های بهین هم شدت می گرفتند و کم کم رسیدند به جایی که حتی خودش انتظار نداشت روزی آن همه شکست را آن هم جلوی یک غریبه به روی خودش بیاورد...

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

[Telegram.me/pegah_rostamifard](https://t.me/pegah_rostamifard)

آهاز:

خسته و بی حال دستم را به میله ی در اتوبوس گرفتم و طوری از دو پله ی جلوی در آن بالا رفتم که انگار داشتم قله ها فتح می کردم! کلافه از آن روز خسته کننده که از صبح تا همین حالا که ساعت پنج عصر بود سر کلاس بودم، روی اولین صندلی خالی

نشستم و کیفم را روی پاهایم گذاشتم. سرم را به شیشه تکیه دادم و گوشی که در دستم بود را مقابل صورتم گرفتم. یک تماس بی پاسخ از مریم و یک پیامک از مهیار. اول پیامک را لمس کردم و بی آن که بفهمم لبخند روی لب هایم نشست.

"طرفای هشت حاضر باش میام دنبالت. البته اگر امتحانی که به خاطرش چهار روز همدیگه رو ندیدیم خوب داده باشی!"

آنقدر خسته بودم که حتی نای آن را نداشتم لبخندم را محو کنم! روی صورتم جا خوش کرده و خیال رفتن نداشت. بی خیالش شدم و نام مریم را لمس کردم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و منتظر ماندم تا پاسخ دهد.

-منم قرار بود در آینده خانم دکتر خطاب بشم جواب تلفن نمی دادم! معلوم هست تو کجایی؟

لبخندم کش آورد. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-علیک سلام! کلاس طول کشید. گفتم که ممکنه دیر بیام.

-چمی دونم. گفتم شاید باز از راه نرسیده اون جک و جونوره برت زده! نگفتی الان کجایی؟

باز هم خمیازه. با این وضعیت چطور می خواستم برای شب حاضر شوم؟ اما با وجود تمام خستگی هایم اگر بعد از این امتحان سخت و چهار روز و پنج شب ندیدن مهیار، خودش ترتیب قرار ملاقات را نمی داد حتما تا شب از دلتنگی گریه می کردم!

-توی اتوبوسم. دارم میام خونه.

-باشه خواستم بهت بگم که شب دیر میام خونه منتظر من نباش.

-کجا به سلامتی؟!

-یکی از همکارام دعوت کرده شام!

با شیطننت گفتم:

-خب؟

-چی خب؟!

-این همکارتون خانمه یا یه آقای خوشبخت؟

-چقدر لوسی تو آهار! آقااست ولی متاهله! دوتا بچه هم داره. تازه فقط من دعوت نشدم که. همه رو دعوت کرده.

برای در آوردن حرصش گفتم:

-خیلی هم که بد نیست! دیگه چکار می شه کرد؟ فقط سعی کن یه هووی نمونه و مادرِ مهربون باشی!

صدایش را بالا برد و با اعتراض گفت:

-کاش دم دستم بودی نشونت می دادم! بی شعور مگه همه مثل تو سعادت‌مندن امروز عاشق بشن فردا کامیاب؟!

دلم برای خوشبختی خودم ضعف رفت. باز هم لبخند روی لب هایم نشست و از حس خوبی که فکر مهیار به من می داد نفس عمیق کشیدم.

-باشه خواهری خوش بگذره بهت. منم با مهیار می رم بیرون اما شاید قبل از تو برگشتم خونه.

-بیا! نگفتم؟ اونوقت ما باید بریم با یه مشتم کرکسِ چپل چلاق شام بخوریم!

خواستم جوابش را بدهم اما همینطور که از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم یک لحظه آشنایی به چشمم خورد و سکوت کردم. با دقت بیشتری نگاه کردم. درست حدس زده بودم. حالا که اتوبوس جلو تر رفته بود صورتِ معین به خوبی قابل شناسایی بود. سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

-مریم من باید قطع کنم. خوش بگذره شب می بینمت!

گوشی را قطع کردم و با صدای بلند خطاب به راننده گفتم:

-آقا میشه نگه دارین؟ لطفا!

التماسی که در آن "لطفا" آخرِ جمله ام بود، باعث شد که راننده حتی اگر نمی خواست، اتوبوس را متوقف کند. از توقف بی چون و چرایش با لبخند و انرژی گفتم:

-ممنون!

و سریع از اتوبوس بیرون پریدم. انگار نه انگار من همان آهارِ نیم ساعت پیشم که حتی نای سوار شدن به اتوبوس را نداشت. همه ی خستگی هایم پر زده بود و تنها دلیلش این بود که تمام این چند روز دلم می خواست با معین خلوت کنم و از خوب بودنش مطمئن شوم. نمی دانم چرا اینقدر برایم مهم شده بود. خودش گفته بود که جراحی کرده و کسالت دارد اما چیزی که من نگران‌ش بودم وضعیت روحی معین بود که هر کسی با دیدنش متوجه خوب نبودن آن می شد.

اصلا نفهمیدم چطور خودم را به آن طرف خیابان رساندم و با چشم هایم جست و جویش کردم. دیدمش. دست هایش را در جیب های شلوار کتان فیلی رنگش کرده و سر در گریبان، آرام آرام قدم می زد. تقریباً به او رسیده بودم اما او خارج از نیم متری

جلوی پایش، هیچ چیز دیگری را نمی دید. درست کنارش قرار گرفتم و با تغییر جهت حرکت با او هم قدم شدم که تازه متوجه حضورم شد و با تعجب سرش را به طرفم چرخاند. من هم سر چرخاندم و چشم در چشم هم، سر جایمان ایستادیم و بعد از چند لحظه هر دو به خنده افتادیم. من واقعی و با صدا اما او... انگار به خندیدن من می خندید. البته اگر بشود اسمش را خنده گذاشت. چشم هایش بی اشک می باریدند. -تو اینجا چکار می کنی؟

خنده ام را جمع کردم و گفتم:

-می خواستم همین سوالو بپرسم. شما اینجا چکار می کنین؟!

آرام شانه بالا انداخت و گفت:

-مگه خودت نگفتی حال بد آدمو خوب می کنه؟

هنوز لبخند بر لب داشتم. بی درک از کنار غمی که در صدایش بود به لبخند خسته ای که بر لب داشت کفایت کردم و گفتم:

-این آخرین راه حلی بود که به ذهنتون رسید؟!

نگاهش را از چشم هایم گرفت. حق هم داشت. نگاه من با او خیلی متفاوت بود. هیچ کدام قادر به فهمیدن هم نبودند. سرش را پایین انداخت و راه افتاد. باز چشم دوخت به همان محدوده ی جلوی قدم هایش.

-نه... راستش اولین و آخرین و تنها راه حل بود!

لبخندم محو شد. بر خلاف نگاهمان انگار قلب و روحمان به هم گره خورده بودند. داشت درک می کرد! دقیقا داشت می فهمید مرا، وقتی که از دنیا بریده و به پیاده راه رفتن در این مسیر پناه می بردم. و دقیقا داشتم درکش می کردم که از دنیا بریده بود و هیچ راه حلی برای خوب کردن حال خودش نداشت. یکی دو قدمی که عقب مانده بودم را سریع پیمودم و با او هم قدم شدم.

-می تونم بپرسم چی شده؟

لبخند کمرنگش را از نیم رخش دیدم.

-نه!

جا نخوردم. شخصیت معین ثابت کرده بود که آدم تحقیر کردن نیست پس گفتم:

-چرا؟

-چون به تو ربطی نداره.

ته مانده ی لبخندم هم محو شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-درسته. اما شاید کمکی از دستم بر بیاد. یعنی منظورم اینه که شاید بتونم...
حرفم را قطع کرد.

-ولی اگر خودم بخوام می تونم بهت بگم!

ذوقم شد! انگار نه انگار که روزی من از این آدم متنفر بودم. انگار نه انگار که او هم یک ماهانی بود. انگار نه انگار که برادر او باعث نابودی خانواده ام شده بود. انگار نه انگار...
از اعتمادش لذت می بردم. از اینکه مرا به خودش نزدیک می دانست و برای حرف زدن با من به هیچ قسم و عهده‌ی فکر نمی کرد خوشحال می شدم.

-خب بگین. من آماده ام.

لبخندش تلخ شد. نگاهش گم در افکاری که بی شک ناراحت کننده بودند. آه کشید و گفت:

-از کجا بگم آخه.

-لازم نیست که همشو بگین. اینطوری فقط حالتون بد تر میشه. فقط از اون چیزی حرف بزنین که فکرتونو به خودش مشغول کرده.

بار دیگر آه کشید.

-فکرم؟

چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:

-شب با همسرم قرار شام دارم!

جا خوردم. ابرو هایم بالا رفتند و با تردید گفتم:

-خب؟ این کجاش ناراحت کنندست؟!

برگشت و همینطور که قدم بر می داشت نگاهم کرد. باز هم با یک لبخند، شکست های مردانه اش را، غم حاکم در نگاهش را، چین و چروک نقش بسته روی پیشانی اش را و حلقه‌ی دردناک دور چشم هایش را پشت خود پنهان کرد و گفت:

-این آخرین شام دو نفرمونه.

ابرو هایم آرام آرام به جای اولشان برگشتند. حتی اگر می خواستم نمی توانستم پلک بزنم.

-یعنی چی؟ آخه چرا؟

نگاهش را از نگاهم گرفت. انگار فهمید چه فریادی می زند نگاهش!

-داریم از هم جدا می شیم.

صدای مغمومم به نگاهی که کم مانده بود با اشک به آتش کشیده شود اضافه شد و گفتم:

-ولی شما که خیلی دوستش دارین!

نگاه کوتاهی از صورتم گذراند و گفت:

-از کجا مطمئنی؟

-فقط من نیستم که مطمئنم. هر کسی حالتونو ببینه می فهمه که از دست دادنش چقدر واستون سخته.

-آره خب. سخته.

باز برگشت و نگاهم کرد.

-یادته بهت گفتم می خوان رویامو ازم بگیرن؟

آرام سرم را حرکت دادم و گفتم:

-یادمه. برای حفاظت ازش تلاش کردین؟

حرف زدن از این موضوع برایش سخت بود. این را دست هایی که روی صورتش نشستند و بعد از یک بار ماساژ دادن آن پایین افتادند، می گفت. سعی کرد حقارت را از صدایش دور کند و قوی تر از قبل ادامه دهد. هر چند که درونش غوغا بود. -تلاش کردم. هر کاری که از دستم بر میومد کردم. از غرورم گذشتم از زندگیم گذشتم. حتی کاری کردم که آخرش نشستم و به خودم گفتم بی غیرت! اما نشد. نشد دیگه. من هم با صدایی صاف و قوی تر از قبل گفتم:

-پس دیگه حرفی نمی مونه. شما تلاشتونو کردین و نشد. درسته؟

سرش را تکان داد و بعد از یک نفس عمیق با صدایی پر هوا و آرام گفت:

-کردم و نشد.

-می دونم که سخته. می دونم روزای غیر قابل تحملی رو می گذرونین اما چند ماه دیگه، وقتی که دردی که الان می کشین کمرنگ یا حتی عادت بشه، اونموقع به آرامش می رسین. دیگه هیچ چیزی نمی مونه که به خاطرش خودتونو سرزنش کنین. اگه همه ی تلاشتون رو کردین و با تمام وجودتون خواستین و نشد این دیگه تقصیر شما نیست. تقصیر تقدیر هم نیست، خودش تقدیره!

در حالی که لبش را می جوید، سرش را به طرفم چرخاند.

-متوجه منظورت نشدم.

-یعنی وقتی که واسه خودتون خوب خواستین و خوب محقق نشد یعنی پای خدا در میونه. خدا هم که هیچ وقت واسه بنده هاش بد نمی خواد! آه کشید و گفت:

-نمی دونم. شاید حق با تو باشه. ولی من دیگه هیچ چیز واسه از دست دادن ندارم. اینکه چیزی واسه از دست دادن نداشته باشی درد نیست. اینکه چیزی برای به دست آوردن نداشته باشی درده! بی هدفی درده. انگار داری اکسیژنو حروم می کنی. انگار داری به زمین زیادی سخت می گیری که تحملت کنه. دارم خفه می شم آهار. کم اوردم.

-چرا این حرفارو می زنین؟ شما هر روز و هر ساعت با حداقل کاری که همون شغلتون باشه دارین منجی جون آدمای می شین.

-منجی جون آدمای خداست نه من. من اگر منجی بودم وضع قلبم این نبود. من فقط خواسته ی اون بالا سری رو محقق می کنم ولی می بینی؟ اگر که نخواد نمی تونم واسه خودم کاری کنم.

کلافه شده بودم. هر چیز که می گفتم برایش پاسخ داشت. هر چیز که گفتند و برایش پاسخ داشتی بدان همانجایی ایستادی که نه چیزی برای از دست دادن داری و نه چیزی برای به دست آوردن.

-دارین ناشکری می کنین. چرا اینطوری می گین؟ بگین اگر بالا سری می خواست ممکن بود خدایی نکرده از روی اون تخت لعنتی بلند نشم.

-آهار هر چیزی قابل نقضه. هر چیزی. هیچ وقت نمی تونی این فرضیاتتو ثابت کنی. من هم نمی تونم پس نمی گم که باور هام قطعا درستن اما می دونی؟! شک و تردید من شرف داره به باوری که از روی فریب به خورد آدم داده شده! شما آدمای دارای این طرز فکر که البته من هم تا همین چند وقت پیش از خودتون بودم، دست به دعا می برین؛ اگر شد می گین دم خدا گرم، اگر نشد می گین حکمت بوده! نمی دونم شما خدا رو شعبده باز فرض کردین یا یه موجود ناتوان که نمی تونه خواسته ی قلب و حکمت بنده هاشو با هم هماهنگ کنه! بعضی وقتا هم که اصلا شد و نشد نداره! تکلیفتون با خودتون معلوم نیست. می مونین بین دو تا پرتگاه که واسه هر کدومش هزار نوع دلیل و توجیه خود ساخته دارین. اونوقت مدام به خودتون دروغ می گین و اسمشو می ذارین امید! یا به قول خودت تقدیری که تقصیر نیست و قراره با معجزه محشر به پا کنه!

کم آورده بودم. با سکوت فقط نگاهش کردم.

-می بینی؟ ما آدما واسه فریب دادن خودمون از هر دری وارد می شیم. بریز دور این تفکراتو. بگو چیزی که قراره بشه، اتفاق میفته و من چیزی جز یه وسیله نیستم. قانون طبیعت همینه. اگر بخواد خواسته ی غیر مقدر تو رو محقق کنه فلج میشه. تو فقط گهگاهی حوصله داشتی وسیله باش که یه وقت به قول خودت فردا خودتو سرزنش نکنی!

حرف آخرش که کلا لالم کرد. به لبی که در دهانش جویده می شد نگاه کردم و بی اختیار به تقلید از او لبم را بین دندان هایم گرفتم. به سختی از بین دندان ها و لبم گفتم:

-مگه میشه آدم هیچ چیزی پیدا کنه که بشه دلیل زندگی کردنش؟! نگاهم کرد و پوزخند زد. فهمید که با حرف هایش نابودم کرده! کم که نیاوردم. سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-آدم اگه واقعا، واقعا، واقعا هیچ دلیلی برای زندگی کردن نداشته باشه زنده نمی مونه. خواه ناخواه تمام میشه و می میره. ولی شما زنده این. نفس می کشین. قلبتون هنوز برای زنده موندن تلاش می کنه. پس بگردین ببینین چیه اون دلیل که هنوز سر پا نگهتون داشته. حتی اگه می خواین اسمشو بذارین معجزه ای که محشر به پا می کنه و بهش بخندین اما پیداش کنین!

سرش را خم کرد و لب هایش به صورت منحنی در آمدند.

-واقعا آخری که گفتمی تاثیر گذار بود!

بعد از پیام بازرگانی که اجرا کرده بود گذشت و ادامه داد:

-درست میگی. من هم هنوز یک چیزی دارم که به خاطرش زنده بمونم اما نه

معجزست نه بلده محشر به پا کنه. می دونی اون چیه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. ایستاد و وادارم کرد بایستم و به طرف هم

چرخیدیم. به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

-خنده های یه خواهر که از این به بعد هر کاری کنم، حتی اگه مثل تو خودمو گول بزنم

نمی تونم باور کنم که واقعی هستن!

بی حرکت مانده بودم. انگار قلبم از تپش افتاده بود. دلیل زندگی معین بهین بود. وای

که اگر می فهمید من هم در دل شکستن خواهرش بی نقش نیستم... وای...

-این معجزه نیست آهار. این ته فاجعست!

ترجیح دادم که به بحث خاتمه دهم. سریع گلویم را صاف کردم و با چرخیدن به طرف مسیری که می رفتیم به او هم فرمان حرکت دادم و گفتم:

-تا کجا می خواین ادامه بدین؟

پشت سرم راه افتاد و گفت:

-به لطف تو انقدر از درون حرص خوردم که حال بدم فراموش شد.

-اوهوم. بریم دیگه منم باید آماده بشم.

از حرفی که بی اختیار از دهانم پریده بود دستم را روی لب هایم گذاشتم و ایستادم. معین به من رسید و به صورت شوکه ام نگاه کرد.

-چه حاضر شدنِ پر اهمیتی! کجا می خوای بری به سلامتی؟

با قدم های تند تر راه افتادم و او که لبخند بر لب داشت به دنبال من.

-وایسا ببینم. نگفتی. خبریه؟

اما به راه رفتن ادامه دادم. دوباره گفت:

-با این رفتارت مطمئن شدم که خبریه! فقط حواستو جمع کن دختر. روزگار خوبی نیست.

از لحن جدی اش در بیان جمله های آخر سر جایم ایستادم و به طرفش برگشتم. او هم ایستاد و گفت:

-الان که خارج از دانشگاهیم می خوام به عنوان یه دوست روی من حساب کنی.

روزگاری شده که به زن متاهل رحم نمی کنن! مواظب خودت باش. عاشق شو، رابطه برقرار کن. اما درست. اول از هدف طرفت مطمئن شو بعد درگیر با حاضر شدن قبل از قرار ملاقات، اختیار زبونتو از دست بده!

چشم هایش نوری از اعتماد داشتند که نمی شد باورش نکرد. از نگرانی اش لبخند زدم و گفتم:

-حواسم هست.

لبخندش کش آورد و با شیطننت مردانه ای گفت:

-خب...! پس خبریه!

رو دست خوردم! آن هم تنها از یک دست! اخم هایم را در هم فرو بردم و ناگهان از کوره در رفتم.

-یه دستی بود؟! نه واقعا یه دستی بود؟

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-مهم اینه که تو باورش کردی.
 سکوت کردم و به خنده اش چشم دوختم. همین که می خندید یعنی ارزش این اقرار را داشت. هر چند که اگر نمی خندید هم من از اقرار به عشق مهیار نمی ترسیدم.
 -فقط یه رابطه ی معمولی و عادیه. البته با عشق و دوست داشتن زیاد.
 خنده اش به لبخند تنزل پیدا کرد و گفت:
 -خب. کی هست این آقای خوشبخت؟ بدم نمیاد بهش گوشزد کنم که قدر دختری مثل تو رو باید با جون و دلش بدونه.
 گوشزد؟ آن هم معین به مهیاری که با نام هرمیس می شناختش؟
 -بگو ببینم. اسمش چیه؟
 درست زد به هدف! ای کاش به یک چیز دیگر فکر می کردم.
 -مم... مهیار. اسمش مهیاره.
 با خود گفت:
 -مهیار! چه ام خاطره انگیزی!
 با تعجب نگاهش کردم. نکند اسم اصلی هرمیس را بدانند؟! نه. ممکن نیست.
 متوجه نگاهم که شد گفت:
 -خیلی سال پیش این اسم زیاد به گوشم می خورد.
 بعد آه کشید و ادامه داد:
 -هیچ وقت از یاد نمی ره. اونقدر اون دوران توی زندگی من و خانوادم پر رنگ بود که این اسم ما رو فقط به یاد یک نفر می ندازه!
 افکارم راه گوش هایم را بسته بودند. درست حدس زده بودم؟ معین هم داشت از همان کسی حرف می زد که من احتمالش را می دادم؟ مهیاری که او می شناخت همان مهیار ملقب به هرمیس من بود؟
 آه کشید و با خود گفت:
 -امیدوارم که اگر هنوز زندست زندگی خوبی داشته باشه. پسر بچه ی بی گناه! زبانه قفل کرده بود. خودش بود دیگر! به احساسم ایمان داشتم.

معین:

برای آهار تاکسی گرفتم و روانه ی خانه اش کردم. همانجا، کنار خیابان ایستادم و هر دو دستم را در جیب های پلیور سرمه ای رنگم کردم. نگاهم در مسیر حرکت تاکسی که کم کم داشت از محدوده ی دیدم خارج می شد، خیره و فکر مشغول جست و جوی یک تصمیم برای حرکت بعدی ام بودم. بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم آمدم و بعد از یک نفس عمیق، دست چپم را از جیبم بیرون آوردم. مچ آن را بالا آوردم و نگاهم را به ساعت روی آن انداختم. شش عصر بود و قرار من با لادن نه شب در همان رستوران همیشگی. نگاه بعدی ام روانه ی آسمان رو به غروب شد و بعد از یک نفس عمیق دیگر، حرکت کردم و با تاکسی به دانشگاه برگشتم تا ماشینم را بردارم و به خانه برگردم.

ماشین را جلوی در پارک کردم و به در خانه کلید انداختم. مستقیم به طرف ساختمان و بعد از آن به اتاقم رفتم. کیفم را روی تخت انداختم و بعد از یک نگاه به آینه که به من می گفت هیچ وقت در عمرم اینطور شلخته نبوده ام و بی اهمیت از کنار ظاهرم آن هم در محیط کار نگذشته بودم، به طرف حمام رفتم و دوش چند دقیقه ای و کوتاهی گرفتم. بعد از دوشی که حسابی سر حالم آورده و خستگی را از تنم بیرون کرده بود، موهایم را خشک کردم، به طرف کمد لباس هایم رفتم و یک پیراهن خاکستری رنگ با کت خاکستری تیره تر از پیراهن، از داخل آن برداشتم. شلوار جین سرمه ای رنگی پوشیدم و بعد از پوشیدن پیراهن، کت را هم روی آن پوشیدم و بدون اینکه دکمه هایش را ببندم به طرف آینه رفتم. هنوز کامل در آینه ی قدی و تاج دار سفید رنگ ست با سرویس خواب اتاق، جا نگرفته بودم که دست لادن روی شانه ی چپم نشست و خودش با قد بلندی که تا بالای گردنم می رسید از پشت شانه ی راستم بیرون آمد. لبخند بر لب در آینه به من چشم دوخته بود و من لبخند بر لب به او! -ای بابا! تو که دوباره بدون مشورت هر چی دلت خواست پوشیدی! نگاهم را در آینه به خودم انداختم. تیپ اسپرت سرمه ای و خاکستری رنگم جایش را با کت و شلوار مشکی و پیراهن جگری رنگ عوض کرده بود. لادن به پیرهن بلند و مجلسی نقره ای رنگی که به تن داشت نگاه کرد و گفت: -صبر کن لباسمو عوض کنم.

باز به خودم نگاه کردم. باورم نمی شد اما هنوز کت و شلوار و پیراهن جگری رنگ را بر تن خودم می دیدم. هنوز با باور کردن یا نکردن درگیر بودم که لادن بار دیگر در آینه

ظاهر شد. اما اینبار با یک پیرهن مجلسی جگری، درست هم رنگ با پیراهنی که من زیر کتم پوشیده بودم.

خودش را در حد فاصل بین من و آینه جا داد و پشت به من ایستاد. موهای بلندش را که حالت داده شده بودند، با هر دو دست جمع کرد و با این حرکت درخواستش را اعلام کرد. نگاه مبهوتی را از آینه نگرفتم! ترسیدم از این ناباوری فاصله بگیرم و ببینم که همه چیز در سایه ی باورِ واقعیت، پر زده و رفته. فقط با دست های بی حسم محل ابتدای زیپ پشت لباسش را تشخیص دادم و در حالی که در آینه به زیبایی صورتش که با آرایش تیره رنگ و خانومانه بیشتر هم شده بود چشم دوخته بودم، آن را به آرامی بالا کشیدم. دوباره موهایش را پشتش پراکنده کرد و به طرفم برگشت. بلافاصله مانع خودم شدم که نگاهم با او برنگردد! حالا موهای پر پشت و روشنش در آینه جای آن صورت دوست داشتنی را گرفته بودند و من همینطور که غرق تماشای آن ها بودم صدایش را شنیدم.

-تو حاضری؟ ای بابا! هنوز که کرواتت مونده!

کروات؟ خم شدنش را به طرف میز کنار آینه، در همان آینه دیدم و برای یک لحظه یک کروات جگری رنگ کمی تیره تر از پیراهنم، در آینه نمایان شد و به طرف گردن من آمد. دست های لادن که دور گردنم پیچیده می شدند شدت بوی عطرش را بیشتر می کردند. حتی حرارت نفس هایش قابل تشخیص بود اما... هنوز جرأت نداشتم نگاهم را از آینه جدا کنم.

حرکت دست هایش را احساس کردم که مشغول بستن کروات بودند. مرحله ی یکی مانده به آخر هم به پایان رسید و ماند محکم کردن گره. با یک دستش دنباله ی کروات را گرفته بود و دست دیگرش بالا تر از آن، به گره ی بالای کروات قفل شده بود. اول آرام پیش رفت اما ناگهان گره با سرعت بالا آمد و یقه ی پیراهنم را در خود جمع کرد. انگار متوجه نفس ضعیف و قلب ناتوانم شد که با نگرانی گفت:

-آخ الهی بمیرم!

سریع به گره چنگ انداخت اما... نمی دانم گره را شل کرده بود یا نه اما من داشتم خفه می شدم! دستش را روی گلویم احساس می کردم اما همین که برای آزاد کردن راه نفسم، دستم را بالا بردم تا به حلقه ی محکمی که دور گردنم را سفت چسبیده بود، چنگ بیندازم و آن را باز کنم، دست خودم جایگزین دست لادن شد و انگشت هایم به

جای گره ی کروات جگری رنگ، یقه ی پیراهن خاکستری را در خود احساس کردند. دیگر هیچ چیز در آینه نمی دیدم. نه لادن را و نه... خودم... حتی خودم هم نبودم. سرم را پایین انداختم و به دستی که یقه ام را چنگ زده بود نگاه کردم. هیچ چیز برای آزاد شدن نبود. دو دکمه ی بالای پیراهنم باز بودند اما احساس خفگی... بی خیالش! دستم را از یقه ی لباس آزاد کردم و آن را روی گلویم گذاشتم. سعی کردم نفس عمیق بکشم اما... در نهایت فقط چشم هایم روی هم رفتند و گذشتم از نفس کشیدنی که حتی به اندازه ی خودم هم در آن سهیم نبودم. چشم هایم را باز کردم و بعد از فرو بردن دستم در موهایم و مرتب کردن آن ها، گوشی و سوپیچ ماشین را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

وارد باغ رستوران شدم و نگاهم را روانه ی همان جایی کردم که همیشه پس از ورود به آنجا از ته دل دوست داشتم خالی باشد! پیشخدمت سریع به طرفم آمد و گفت: -خوش اومدین آقای دکتر! نگاهم را به او دادم و گفتم: -مرسی.

بعد بار دیگر نگاهم به همان قسمت که اتفاقا خالی هم بود برگشت.

-تنها هستین؟

بعد با تردید ادامه داد:

-پس خانومتون...

بدون اینکه نگاهم را از آن نقطه بگیرم میان حرفش رفتم و گفتم:

-میاد.

بعد از یک آه عمیق به او نگاه کردم و گفتم:

-منتظرش می مونم تا بیاد.

با لبخند به مکالمه پایان دادم و راه افتادم. روی سنگ فرش های ناصاف کف، از لا به لای آب راهه های مصنوعی و گل و گیاه بینشان که بین هر کدام لامپ های گرد سفید رنگی روشن شده بود گذشتم و به انتهایی ترین قسمت باغ رسیدم. وارد آلاچیق چوبی و دور بازی که در کنج باغ قرار داشت و دو طرفش را دو دیوار شیب دار با آبی جاری و پوشیده شده از گیاهان سبز و گل های ریز در بر داشت شدم و روی صندلی که برای خودم تعیینش کرده بودم، نشستم. یقه ی کتم را از دو طرف کشیدم و به ساعت نگاه کردم. عقربه ی کوچک روی عدد نه و عقربه ی بزرگ دقیقا به عدد دوازده اشاره می

کرد. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به اطراف چرخاندم تا اینکه رفت و رفت و در قسمت ورودی باغ، روی لادن که توسط پیشخدمت به طرف من هدایت می شد، ثابت ماند. در یک نگاه کوتاه مانتوی مشکی رنگی که در قسمت سینه اش درخشش حاصل از سنگ و مروارید، به چشم می خورد را در تنش و یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی رنگ را تشخیص دادم. رژ لب زرشکی رنگش هم چیزی نبود که جلب توجه نکند و بعد از آن نگاه کوتاه اما دقیق، سرم را پایین انداختم و از روی صندلی چوبی بلند شدم. تا آمدم صاف بایستم و باز سرم را بلند کنم لادن هم به من رسیده بود. صدای تشکرش از پیشخدمت را شنیدم و رفتن پیشخدمت را که احساس کردم، سرم را بالا گرفتم و نگاه بی حرکتی را به چشم های کشیده و آرایش شده ی لادن دوختم. سعی کردم تا می توانم عادی باشم و صدایم را صاف و خالی از لرزش بیرون فرستادم. -مثل همیشه آنتایم!

نگاهش از نگرانی می گفت! اما دقیقا نمی دانم نگرانی از چه موضوعی. -اوهوم. تو هم همینطور. جلوی در دیدمت که اومدی داخل. حتی صدایش ضعیف و بی حال بود. به صندلی مقابلم اشاره کردم و گفتم: -بشین.

به صندلی نگاه کرد و به آن نزدیک شد. لحظه ی نشستنش را تشخیص دادم و هر دو با هم نشستیم. با انگشت اشاره به پوشش چرم قهوه ایِ منو دو بار ضربه زدم و گفتم: -همون همیشگی دیگه؟!

نگاهش که فوراً به میز خیره شده بود را بالا داد و گفت: -نه. من اشتها ندارم.

من از او بی اشتها تر بودم اما بی آنکه ضعف درونم را نشان دهم لب هایم را به صورت منحنی در آوردم و وقتی به حالت اول بازگشتند، گفتم:

-به هر حال تو خواستی که امشب بیایم اینجا و من بدون اینکه شام بخورم اومدم. دستم را برای پیشخدمت بلند کردم و او با دیدن حرکتی سریعاً مسیرش را به طرف ما تغییر داد. به محض اینکه رسید، گفت: -در خدمتم.

-همون سرویس همیشگی رو واسه ما بیار. کامل!

اطاعتش را اعلام کرد و رفت. به دست های لادن که در هم قفل شده و روی میز قرار گرفته بودند نگاه کردم. لرزششان به شدت قابل تشخیص بود.

-خب؟ می خوامی الان حرف بزنیم یا بعد از شام.
 سرش را بالا گرفت. چند لحظه ی اولی که نگاهم می کرد انگار هنوز در عالم خودش به سر می برد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:
 -نه. اول شامتو بخور بعد.
 -شامتو نه! شاممونو. حق ندارم یه بار دیگه باهات سر یه میز غذا بخورم؟
 لبخند کم رنگ و آرامی کنج لب خود نشاند و با همان حالت مبهوت گفت:
 -خوبه! بالاخره به یه نقطه ی پایان راضی شدی. فکر می کردم بیرون انداختنم از خونه، وقتی که آتیش بخوابه و آروم بشی به پشیمونی تبدیل می شه.
 من هم مشابه همان لبخند را روی لب هایم نشاندم و گفتم:
 -پس هنوز منو نشناختی. پشیمونی واسه من هم پیش میاد اما برگشتن از حرفم، هرگز!
 قفل دست هایش را باز کرد. کف آن ها را به هم مالید و بعد از اینکه بار دیگر در هم قفلشان کرد، نفس عمیقی کشید و آن ها را آرام تر از قبل روی میز گذاشت.
 -عشق که این حرفا حالیش نمیشه. خودت تجربه کردی، می دونی.
 لبخندم کشیده تر شد. من هم دست هایم را روی میز گذاشتم و کمی به لادن نزدیک تر شدم.
 -تجربه ی من که عمرا به تو برسه اما می دونی چیه؟! از یه جایی به بعد عشق هم حرف حالیش میشه!
 لحن طعنه آمیزم طعنه را به طرز صحبت کردن او هم القا کرد.
 -جدا؟ خب میشه بپرسم چی شد که آقا معین زبون نفهم و عاشق به عشقش حرف حالی کرد؟!
 برای جلوگیری از دگرگون شدن حالم و ضعف پس از آن، در های افکارم را به روی حرفی که می خواستم بزنم بستم و به بیانش کفایت کردم. با این حال لبخندم رنگ باخت و از بین رفت. چشم هایم یخ بستند و آرام گفتم:
 -شاید ترکیب شدن این عشق با نفرت از هر کسی که شاهد بیچارگی خواهرم بوده و به دادش نرسیده!
 سکوت کردم و به بند آمدن زبانش که در سکوتش خود نمایی می کرد، چشم دوختم.
 چند لحظه ای گذشت و من که فهمیدم شوک سنگین لادن خیال تمام شدن ندارد گفتم:

-چیه؟ فکر نمی کردم که هیچ وقت بفهمم نه؟

-م... معین من...

انگشت اشاره ام تهدید وار بالا رفت و صدای جدی و نسبتا بلند مانع ادامه دادن به حرفش شد.

-هیس. نمی خوام هیچی بشنوم. هیچی...

چند لحظه چشم هایش را بست و بعد به پشت صندلی اش تکیه داد.

-باشه. فقط بدون که اون روز من حتی به اون اتفاق فکر هم...

با صدای بلند تر از قبل گفتم:

-گفتم نمی خوام بشنوم.

باز هم سکوت حاکم شد. سکوتی طولانی به اندازه ی گذر زمانی مساوی با آماده شدن سفارش من و لادن و چیده شدن چند نوع غذا روی میز و خالی شدنِ نیمی از بشقابِ من و بازی هایی که لادن سر غذایش در آورد.

تمام مدت در سکوت گذشت تا اینکه در همان حال که با وجود بی اشتهايي، برای آگاه نشدن لادن از حال درونی ام، به سختی قاشق پر از غذا را به دهانم وارد می کردم، با سر پایین چشم هایم را بالا دادم و نگاه کوتاهی به لادن انداختم. سرش را پایین انداخته و مثل همان سه چهار بار قبل که نگاهش کردم، به قسمت کوچکی از پاستایش پیله کرده و آن را در ظرف می چرخاند. دوباره به بشقاب غذای خودم نگاه کردم و گفتم:

-تو که آدم از خود گذشته ای نبودی! راضی نیستم به خاطر من خودتو اذیت کنی!

بعد قاشق و چنگالم را در بشقاب رها کردم و دست به سینه، به صندلی تکیه دادم. -می شنوم.

چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و او هم چنگال را در بشقابش گذاشت. نگاه منتظرم را که دید، با لکنت گفت:

-راستش...

سکوت کرد. لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-انگار اون از من با عرضه تره! چقدر عوض شدی. علاوه بر اینکه از خود گذشتگی می

کنی خجالت هم می کشی! آفرین! خجالت چیز خوبیه!

بعد با حرکات صورتم تعجب و به وجد آمدنم را ابراز کردم و گفتم:

-واقعا باید بهش آفرین گفت. اگر وسط راه خمار و خراب ولت نکنه بره، شاید بشه احتمال اینو داد که اون آخرین مرد زندگی تو باشه!

دندان هایش از شدت فشردن شدن داشتند در دهانش خورد می شدند. در همان حالت گفت:

-اگه تیکه و طعنه هات تمام شد پاشو بریم یه جای دیگه. اینجا خیلی راحت نیستم. اما طعنه های من تمامی نداشتند. حتی تا آخر عمر.

-هدف تو که از این قرار شام خوردن با من نبود! می تونستی جای دیگه قرار بذاری اما حالا که اینجا رو انتخاب کردی همینجا هم حرفتو بزن.

آنقدر حرصی شده بود که دیگه ردی از آن استرس و نگرانی در میان نمی دیدم. با حرص لب هایش را به هم فشرد و سرش را چند بار تند و پیوسته بالا و پایین کرد.

-باشه.

"باشه" اش هنوز کامل بیان نشده بود که کیفش را از روی صندلی کناری اش برداشت و زیپ آن را کشید. به دست هایش نگاه کردم که برگه کاغذی از کیفش بیرون آوردند و آن را روی میز گذاشتند.

-جواب آزمایش هارو گرفتم. دوست داشتم تنهایی حلش کنم اما ظاهرا امکان پذیر نیست.

داشتم تعجب می کردم اما حالت دست به سینه و تکیه داده ام را حفظ کردم و فقط پرسشگرانه ابرو هایم را به هم نزدیک تر کردم.

لادن چشم های سرد و بی حالتش را به صورتم دوخت و گفت:

-من حامله ام!

چشم هایم که از حدقه بیرون زدند هیچ، آب سرد روی سرم خالی شد. درونم یخ بست و آتشی شدید و ناگهانی از میان تمام یخ بستگی هایم گدازه کشید.

-واسه طی شدن مراحل طلاق لازمه که...

نگذاشتم ادامه دهد. با نگاهم نگذاشتم! بعد از اینکه فهمید باید ساکت بماند با چشم های آشفته تکیه ام را از صندلی گرفتم و به میز نزدیک شدم.

-نفهمیدم. یه بار دیگه بگو...

برگه ی کاغذی را برداشت و دوباره آن را روی میز کوبید.

-گفتم باردارم! واسه طلاق باید اول از شر این بچه...

صدای خشمگین اما ضعیفی که انگار از اعماقی ترین مرکز تولید بیرون می آمد حرف لادن را قطع کرد.

-شر؟! -

حالا نگاهم شکل تاسف هم بود.

-نمی فهمم! خدا چطور تو رو لایق مادر شدن دونسته؟
با کلافگی گفت:

-معین من حوصله ی بحث ندارم. امشب به اندازه ی کافی روی اعصابم...

هر دو دستم را روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

-اسم خودتو گذاشتی آدم؟! رسیدن به عشق و حالت اینقدر واست مهمه؟! -

با دلخوری نگاهم کرد و بعد به اطراف. آبرویش برایش مهم تر از وجودی بود که شر خطابش می کرد.

-صداتو بیار پایین مردم دارن نگامون می کنن.

انگشت اشاره ام تهدید وار بالا رفت و مقابل صورت لادن قرار گرفت. در همان حالت گفتم:

-خودتو از چشمم انداختی دیگه واسم مهم نیستی اما اون بچه هست. با اینکه باور

تحمل این دوره واسم سخته اما...

میان حرفم آمد و معترضانه گفت:

-معین؟! -

بلند تر از قبل گفتم:

-معین مُرد!

بعد محکم و عصبی تر از قبل ادامه دادم:

-گفتم باورش سخته اما قضیه ی طلاق منتفیه. حد اقل تا وقتی که این بچه به دنیا

بیاد. بعدشم اگر خواستی بری سر حرف امشبت می مونی و همونطور که "شر"

خطابش کردی از شرش خلاص می شی و من و بچمو از شر خودت خلاص می کنی.
فهمیدی؟

اشک در چشم هایش جمع شده بود. با ناباوری گفت:

-چی می گی تو واسه خودت؟ من اصلا نمی خوام که...

نگذاشتم ادامه دهد. به شدت از جایم بلند شدم و مبلغی نزدیک به دو برابر پول شام را روی میز گذاشتم و برای نشیندن صدای لادن بلافاصله به طرف خروجی به راه افتادم.

از رستوران خارج شدم و داشتم به طرف ماشینم می رفتم که صدای پاشنه های کفش هایش مرا متوجه دویدنش کرد.

-معین؟ صبر کن باهات کار دارم.

اما اهمیت ندادم. خودم را به ماشین رساندم و بعد از فشردن دکمه ی ریموت دستگیره ی در را گرفتم اما ناگهان لادن خودش را به در چسباند و نفس نفس زنان گفت:

-من نمی تونم این بچه رو به دنیا بیارم. درکم کن.

اشک از چشم هایش جاری شد. آنقدر جانسوز برای خودش اشک می ریخت که کم کم دل من هم داشت با یاد دوران عاشقی که هنوز تمام نشده بود، به درد می آمد.

-درکم کن معین. من شرایطشو ندارم. می خوام هر چه زود تر تمام بشه این رابطه. در را کشیدم و غریدم:

-برو کنار.

اما لادن دوباره خودش را به آن چسباند و با گریه و صدای بلند گفت:

-معین این بچه دردی رو از زندگی تو دوا نمی کنه. من می دونم که چقدر بچه دوست داری ولی...

اینبار به شدت پشش زدم و در را تا انتها باز کردم. بی توجه به او که بدن دردناکش را به سختی سر پا نگه داشته بود سوار ماشین شدم و خواستم در را ببندم که گریه اش را شدت داد و با صدای بلند گفت:

-من نمی دونم این بچه از کیه!

چشم هایم سیاهی رفتند. به گوش هایم شک کرده بودم اما مگر این حقیقت هایی که فقط دلم می خواست شک باشند، قابل تغییر بودند؟

لادن غرق در حال خودش، بی آنکه بفهمد من دیگر قادر به شنیدن صدایش نیستم در را گرفت و کنار آن زانو زد. ملتمسانه به شلوارم چنگ انداخت و مثل یک بچه با بی تابی گفت:

-اندامم به هم می ریزه! دیگه نمی تونم اونطورکه دلم می خواد زندگی کنم معین. من هنوز پر آرزو ام!

حالا به گوش هایم نه، به عقل او شک کرده بودم. خیره به نقطه ای نامعلوم، شوکم با لرزش لب هایم ابراز می شد و آنقدر کر و کور و ناتوان شده بودم که در آن لحظه دیدن و شنیدن را برای همیشه محال می دانستم.

لادن که بی توجه به حال من داشت تمام تقلایش را می کرد، از جایش بلند شد و اینبار آستین کتم را در چنگ گرفت.

-معین؟! یه چیزی بگو. خواهش می کنم بذار تمام بشه این...

با صدای من که به سختی شنیده می شد حرفش نیمه تمام ماند.

-واسه خودم و زندگیم متاسفم...

نمی دانم چطور شد اما چشم باز کردم و دیدم که در ماشین را بسته ام و حتی ماشین را به حرکت در آورده ام. متاسف بودم. برای خودم متاسف بودم. برای سادگی ام، برای اعتمادم و برای اینکه هیچ وقت به فکرم اجازه نداده بودم از چیزی که می بینم و می شنوم فرا تر بروم. هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم که ندیده و نشنیده قضاوت کنم. برای خوشبینی های احمقانه ی خودم متاسف بودم.

همینطور که آرام آرام از پله های جلوی در ورودی بالا می رفتم، تیر کشیدن قلبم مرا به خودم یاد آوری می کرد اما آن لحظه وقت اهمیت دادن نبود. نباید اهمیت می دادم.

به هیچ چیز و به هیچ کس وگرنه خوب می دانستم که هیچ چیز از قلب نیمه جانم باقی نخواهد ماند. شوکم را حفظ کردم و سعی کردم در همان حال ناباور بمانم تا گرد و خاک به پا نشود. سعی کردم همه چیز را در حالت سکون نگه دارم و وارد اتاق شدم.

بدون اینکه برق را روشن کنم، در را بستم و آرام و بی جان به طرف تخت راه افتادم.

هنوز یکی دو قدم بیشتر بر نداشته بودم که کتی که وقتی از ماشین پیاده شدم، از شدن گر گرفتگی از تنم درش آوردم و در دست گرفتمش، روی زمین افتاد. بالاخره به تخت رسیدم. لبه ی آن نشستم و سرم را بین هر دو دستم گرفتم. نفس کشیدن برایم سخت بود. سینه ام درد می کرد. بدنم انگار سعی داشت خودش را از زیر یک آوار

سنگین بیرون بکشد. آه عمیقی کشیدم و آرام سرم را بلند کردم. چشم های تارم مستقیم ثابت شدند روی قاب عکس بزرگ خودم و لادن که در شب ازدواجمان گرفته شده بود. بی اختیار آرام از جایم بلند شدم و طوری به تابلوی روی دیوار چشم دوختم و به آن نزدیک شدم که انگار داشتم دست نیافتنی ترین رویای زندگی ام را می دیدم. رویایی که طی شدن مراحل نفرت از آن، از باور از دست دادن ناگهانی اش دشوار تر بود!

دستم را روی قاب گذاشتم و تمام وزن بدنم به آن وارد شد. چشم هایم پر از اشک بودند اما اینبار اگر که می باریدند خودم نابودشان می کردم. اینبار خودم تعصب و

غیرتی را که دندان هایشان بیخ گلوی این همه حماقت کار می کرد، به جانش می انداختم تا کارش را بسازند.

-چطور تونستی این کارو باهام بکنی؟

صدای ضعیفی بود که انگار از حنجره ی من خارج شد! خودم به سختی شنیدمش اما بعد از آن هر چه داشتم را صدا کردم و در حالی که تابلو را از دیوار جدا می کردم، فریاد زدم:

-چطور تونستی لعنتی؟!

صدای بلند و خوفناک بعدی صدای برخورد ناگهانی تابلو با لبه ی میز بود که باعث شد تابلو به دو نیم تقسیم شود و روی زمین بیفتد. تازه راه گلویم باز شده بود. اینبار به جای اشک، بغضم را صدا کرده بودم و بعد از آن فریاد اول هر چه فریاد می کشیدم خارج از کنترل و اختیارم بود. پایم زیر میز کوچک کنار آینه لگد کشید و صدای سقوط میز و هر آنچه که روی آن بود، مصادف شد با فریاد بعدی ام. فریاد بعدی و افتادن به جان تمام لوازم بهداشتی و آرایشی لادن که روی میز آرایشش چیده شده بودند و یک فریاد دیگر با مشتی که آینه را تکه تکه کرد و خونی که از آن می چکید شبیه به یک بازی پیش پا افتاده بود و دردی احساس نمی کردم. فریاد های بعدی تند تر و قوی تر از قبل و باز شدن ناگهانی در کمد دیواری و برخورد شدید آن با دیوار. خالی شدن ناگهانی تمام لباس های لادن از داخل کمد و پرتاب شدن گیره های فلزی آن ها به طرف دیوار. در انتهای کمد، پشت تمام لباس هایش، چشمم روی لباس سفیدی که شب عروسی به تن داشت افتاد. دست لرزانم روانه ی آن شد که صدای باز شدن ناگهانی در و روشن شدن فضای اتاق همه چیز را خراب کرد. قبل از آنکه متوجه حضور کسی شوم، دست های مردانه ای کمرم را از پشت سر محکم چسبیدند و صدایی وحشت زده، شبیه به صدای پدر بود که گفت:

-معین؟! آرام باش بابا. آرام باش.

او هم نفس نفس می زد. درست مثل من که هیچ چیز از خودم را نمی دیدم که باقی مانده باشد. تمام زور و بازویی که به جان لوازم اتاق افتاده بود ته کشید. می خواستم دست پدر را پس بزنم اما توانش را نداشتم فقط خودش متوجه بی حالی و تقلایم شد که فشار دست هایش را کمتر کرد و همراه با من که داشتم روی زمین می افتادم، نشست و تکیه گاهم شد.

-طاهره خانم؟ یه آرام بخش بیارین بزنم بهش.

سرم روی سینه ی پدر که به تندی بالا و پایین می شد قرار گرفت و نگاهم مستقیم به درِ بازِ اتاق رسید. طاهره خانم سریع از جلوی در کنار رفت و بهین با چشم هایی نگران و پر از شوک و دستی که جلوی دهانش قرار گرفته بود، در آخرین نگاهم نقش بست.

بهین:

آخرین تکه شیشه ای که به چشمم می خورد را هم برداشتم و آن را در سطل زباله ی کنارِ دستم انداختم. از جایم بلند شدم و سطل را هم برداشتم. با همان دستم دسته ی چمدان صورتی رنگی را که لباس ها و وسایلِ لادن را در آن گذاشته بودم هم گرفتم و به طرف در رفتم. آهسته در را باز کردم. طاهره خانم داشت از جلوی در عبور می کرد. با دیدن من ایستاد و گفت:

-صبح بخیر خانم.

بعد به طرفم آمد و گفت:

-چرا شما زحمت کشیدین؟ منتظر بودم آقا معین بیدار بشن خودم تمیز می کردم.

چمدان و سطل را روی زمین گذاشتم و انگشت اشاره ام جلوی بینی ام قرار گرفت. آهسته گفتم:

-هیس! آرام. معین بیدار می شه.

بعد به سطل و چمدان نگاه کردم و با همان صدای آهسته گفتم:

-این چمدونو به جایی نگه دارین چشمش بهش نیفته تا بعد بفرستمش واسه لادن. وقتی هم که همسرتون واسه نظافت باغ اومد بهش بگین بیاد این آینه رو ببره شیشه ی جدید روش بندازه.

خم شد و چمدان و سطل را برداشت.

-چشم خانم. صبحانتون حاضره تشریف میارین یا...

میان حرفش رفتم و گفتم:

-وقتی معین بیدار شد خبرتون می کنم بیارین همینجا.

سرم را تکان دادم و پای گچ گرفته شده ام را به دنبال خودم، به داخل اتاق کشیدم و با اختیاط در را بستم. به اطراف نگاه کردم. همه جا تمیز و مرتب شده بود. و البته خالی

و خلوت. دقیقا مشخص بود آن اتاق که دست کمی از یک خانه ی کوچک نداشت، دیگر زن ندارد!

به حال برادرم آه کشیدم و آرام آرام به طرف تختی که معین روی آن خوابیده بود رفتم. کنار تخت روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. از آن زاویه فقط موهای پُری را که انگار می خواستند رو به جو گندمی شدن پیش بروند، می دیدم و دست راستش را که خودم باند پیچی اش کرده بودم. آه کشیدم و سرم را لبه ی تخت گذاشتم. هنوز چیزی نگذشته بود که با حرکت کردن معین سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. متوجه حضور من نبود. آرام پتو را از روی خودش کنار زد و خواست بلند شود اما میان راه ماند و "آخ" غلیظی گفت که جانم را به لب رساند. سریع عکس العمل نشان دادم و از جایم بلند شدم. با احساسِ حضورِ من سریع سرش را به عقب برگرداند و با ابرو هایی که از درد در هم کشیده شده بودند گفت:

-تو هنوز اینجاایی؟

کمکش کردم تا بنشیند و خودم هم کنار تخت نشستم.

-هنوز؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فهمیدم که تمام دیشب بالای سرم بودی.

-مگه خواب نبودی؟!

با صدای خواب آلودش گفت:

-نه. فقط به لطف پدر جانت و طبابت هاش نمی تونستم از جام تکنون بخورم! نزدیک صبح بود که خوابم برد.

چشم های مغمومم را به صورت دوست داشتنی اش دوختم و گفتم:

-بهتری؟

بدون اینکه نگاهم کند یکی از پاهایش را از تخت پایین گذاشت و گفت:

-چیزیم نبود.

چشم هایم درشت شدند و با طعنه گفتم:

-تو چیزیت نبود. من بودم دیشب خونه رو گذاشته بودم روی سرم! اگه بدونی چقدر ترسیدیم!

حرکت کردن برایش سخت بود اما تسلیم که نمی شد. پای دیگرش را هم پایین گذاشت و گفت:

-این به معنی بد بودن نیست. یه نوع درمانه به اسم تخلیه! برای پیشگیری از افتادن دوباره روی تخت بیمارستان.

دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

-حالا چرا از جات بلند می شی؟ بشین صبحانتو میارم همینجا.

بی حال و سست بود اما با همان اندک توانی که داشت بلند که شد هیچ، مرا هم با خود بلند کرد و گفت:

-نمی خواد. دیرم می شه باید برم بیمارستان.

با شوک گفتم:

-بیمارستان؟ با این حالت؟

بالاخره به چشم هایم نگاه کرد.

-بهین جان حال من خوبه مگر اینکه تو بخوای اصرار کنی که نیست! روز های دیگه دانشگاه کلاس دارم همین یکی دو روزی که می تونم برم بیمارستان رو هم نمی خوام از دست بدم. در ضمن یکی هست که بی صبرانه منتظر دیدن منه تا از حال تو با خبر بشه!

با تعجب گفتم:

-از حال من؟ کی؟

-بعدا مفصل در موردش صحبت می کنیم. فقط در همین حد بدون که می خوام در مورد یه خواستگار خوب و تایید شده فکر کنی!

ابرو هایم بالا پریدند.

-یعنی چی؟ از کی داری حرف می زنی؟

-دکتر امینی رو که می شناسی؟ دوست صمیمیم، باربد.

می شناختم. خیره نگاهش کردم و او ادامه داد:

-خیلی وقته که منتظر جواب منه. جواب من هم که جواب توئه ولی می خوام قبل از هر جواب قطعی اجازه بدی که یه بار با خانوادش به عنوان یه مهمان ساده بیان خونه و بیشتر باهاشون آشنا بشیم.

بغضی که راه گلویم را گرفته بود می توانستم پنهان کنم اما اشک حلقه زده در نگاهم را نه. نگاهم را دزدیدم و آرام گفتم:

-تو که وضعیت منو...

می دونم. تو به این چیزا فکر نکن. بسپار به من و بدون در نظر گرفتن این مسائل فقط به اصل ماجرا فکر کن.

تصویر هرمیس و همان دختر زیبا و بامزه ای که اسمش را نمی دانستم جلوی چشم های بی تابم نقش بست. همان تصویرِ دوست داشتنی! حتی برای من! که آن دختر دستش را روی شانه ی هرمیس گذاشته بود و نگاهشان پر از حس های خوب و زیبا بود. نگاهی که من حتی یک بار آن را در چشم های هرمیس ندیدم که مرا هدف بگیرد!

بدون اینکه فکر کنم فقط با تکیه بر همان تصویرِ دوست داشتنی و دوست نداشتنی، با بغض گفتم:
-هر چی تو بگی!

لبخند زد اما من ندیدمش. می ترسیدم به چشم هایش نگاه کنم. دستی به موهایم کشید و به طرف در دستشویی راه افتاد. لحظه ی آخر ایستاد و گفت:
-حالا که زحمت اینجا رو کشیدی وقتی خستگی در رفت یه نگاه دیگه به همه جای این اتاق بنداز. چیزی از لادن باقی نمونده باشه. نمی خوام دوباره به حال دیشب دچار بشم.
بعد برگشت و به من نگاه کرد.
-بهین؟

نمی توانستم که به چشم هایش نگاه کنم و یا حتی حرف بزنم. بغضم اوج گرفته بود و لنگ یک تلنگر کوچک بود. فقط سرم را تکان دادم و معین گفتم:
-ببخش از اینکه بهت اعتماد نکردم!
آه کشید و ادامه داد:

-در مورد لادن. ببخش که بهت اعتماد نکردم اما تو به من اعتماد کن. تنها چیزی که می خوام دیدن خوشبختی توئه.
چند لحظه ای در همان حالت ماند و به من نگاه کرد بعد وارد سرویس بهداشتی اتاق شد و مرا با بغض عجیبی که تا به آن لحظه تجربه اش نکرده بودم، تنهایم گذاشت.
متوجه خیس شدنِ ناخواسته ی صورتم که شدم سریع اشک هایم را پاک کردم و به طرف در رفتم. نمی خواستم معین حالم را ببیند. حالا که بی خیالِ ته مانده های زندگی ام شده بودم و تصمیم داشتم خودم را به قسمت و سرنوشت بسپارم نمی خواستم دل معین بشکند. حالا که دیگر خودم مهم نبودم می خواستم حداقل معین خوشحال

باشد. برای زندگی من تصمیم بگیرد و خیال کند خوشبختم. خیال کند به خواسته اش رسیده. خیال کند که من هم زندگی می کنم.

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که پدر را در راهرو دیدم. داشت به طرف سالن غذا خوری می رفت.

-بهین؟ صبح بخیر دخترم.

نگاهش کردم و به هر سختی که بود به بغضم غلبه کردم. سرم را بالا گرفتم و با صدایی که تظاهر از آن فریاد می کشید گفتم:

-صبحتون بخیر بابا. من برم...

نه اجازه داد حرفم را کامل کنم و نه به فرارم فرصت انجام شدن داد. دستش را روی شانه ام انداخت و گفت:

-معین بیدار شده؟

-آره. رفت دوش بگیره.

-خدارو شکر که حداقل برای خوب بودن حالش تلاش می کنه. تو هم دیشب

نخوابیدی. مادرت که صبح زود رفته پیاده روی! بریم دوتایی با هم یه چیزی بخوریم بعدش برو استراحت کن.

سرم را به طرف صورتش چرخاندم. دلم نیامد به نگاه پر از غمی که سعی داشت تظاهر کند خوب است، نه بگویم. با هم به طرف سالن غذاخوری راه افتادیم و در همان حال گفتم:

-چیزی شده بابا؟ حس می کنم چند روزه حالتون خوب نیست.

آه کشید و گفت:

-چی بد تر از دیدن بچه هام توی این وضعیت؟

نه... کاری با این موضوع ندارم. حس می کنم دارین یه چیزی رو می ریزین توی

خودتون. انگار دارین یه چیزی رو پنهون می کنین. حتی از من!

به سالن رسیدیم. به طرف میز رفتیم و در دو ضلع آن، روی دو صندلی نزدیک به هم

نشستیم. حالا با سکوت و آهش فهمیده بودم که درست حدس زده ام. از اینکه

فهمیده بودمش آه می کشید.

-بابا؟

نگاهم کرد.

-جان بابا؟

-ببین منو. حال من خوبه! بهتر هم میشه. معین هم که داره واسه خوب موندن همه ی تلاششو می کنه پس دیگه چیه؟
 -کاش دردم فقط شما دوتا بودین بابا.
 یک حسی به من می گفت که دردش غیر از من و معین، ماهان هم هست!
 موشکافانه به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:
 -دلتون واسه ماهان تنگ شده؟!
 نگاه ناگهانی اش به حسم مهر تایید زد. او همه چیز را فهمیده بود.
 -خدا بیامرزتش که حتی مراسم ختمشو هم گرفتم و بازم واسم آرامش نمی ذاره!
 بله. حالا علاوه بر اینکه می دانستم از زنده بودن ماهان آگاه است، فهمیدم که ماهان یک گند دیگرم بالا آورده. همان نگاه جست و جو گرم را در صورتش ثابت نگه داشتم و گفتم:
 -خوابشو دیدین؟ توی جهنم کیو زده سوزونده؟!
 سرش را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
 -یا شاید روی زمین!
 او هم داشت شک می کرد. تعجب و پرسش را که در چشم هایش دیدم گفتم:
 -من می دونم که ماهان زندست!
 چشم هایش از حدقه بیرون زدند. با شوک گفت:
 -تو؟ تو از کجا می دونی؟
 شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
 -چند وقت پیش اومده بود جلوی در خونه. اول از دیدنش وحشت کردم اما باورم که شد خودش بهش پول دادم و اونم رفت. ازم خواست به شما و معین چیزی نگم منم به خاطر خودش نگفتم. یعنی در کل فراموش کردم که دیدمش! الانم مجبور شدم که به یاد بیارم!
 نگاه کلافه اش را به اطراف چرخاند و بعد از یک پوف کشیده گفت:
 -می دونی که معین نباید بفهمه؟ شوک خوبی نیست! من به عنوان یه آدم سالم تا پای مرگ رفتم اون که دیگه قلبش هم مریضه.
 آهسته و تسکین دهنده پلک زدم.
 -حواسم هست.

هرمیس:

برگه های نتیجه ی آزمایش و چند کاغذ دیگر را از دست راست، به دست چپم دادم و دست راستم را برای باز کردنِ درِ اتاقِ پزشک و خروج از آن، روی دستگیره گذاشتم. انگار تا آن لحظه فراموش کرده بودم که باید نفس بکشم! فقط برای یک لحظه چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را پایین انداختم. نفس عمیق یا هر چیزی که بشود اسمش را گذاشت، کشیدم و دستگیره را فشردم. وقتی از اتاق خارج شدم که هم چشم هایم باز بودند، هم نفسم تازه بود و هم سرم بالا. انگار نه انگار که هر کس دیگری که جای من بود در آن لحظه مطمئناً مثل من رفتار نمی کرد. اسمش هر چه که می خواهد باشد. حتی اگر کنترل رفتارم از دستم می رفت اصلاً دوست نداشتم آن چهره ای که نمی خواهم از خودم ببینم را حتی به خودم نشان دهم! چه برسد به افرادی که در سالن بیمارستان رفت و آمد داشتند و هیچ کدام نمی دانستند در اتاقی که من از آن خارج شدم و بعد از یک ملاقات ویژه و ضروری با پزشک چه گذشته، چه چیز هایی گفته و چه چیز هایی شنیده شده.

برگه ها هنوز در دست چپم بودند. همان دستی که هر از گاهی مابین قدم برداشتن هایم میل به این می کرد که به طرف دیوار برود و برای ادامه دادن، به آن تکیه کند. همان دستی که یادش رفته بود به بدن من متصل است و خب هر کاری را نمی تواند به همین راحتی انجام دهد. به راحتی یک بی حواسی ساده. و تمام حواس من به دست چپم جمع شد و به صداهایی که در سرم می پیچیدند. این یکی دست من نبود. می پیچیدند و من کاری از دستم بر نمی آمد.

صدای ناله و زاری زنانه ای از پشت سرم به من نزدیک و نزدیک تر می شد. ناله های آرام، از روی بی حسی. از روی بی حالی. شبیه به یک آرامش قبل از طوفان. البته فقط کمی آرام! به هر حال که می شد طوفان بعدش را شناخت. شاید شبیه به حال من. من مهیار اگر که می توانستم به هرمیسی که در من زندگی می کرد غلبه کنم. با این همه ضعف و سستی اگر می توانستم! اگر می شد. و اگر... اگر سر عهدي که با خدای خود بسته بودم پایبند می ماندم و پایبند می ماند!

حالا علاوه بر صدای زن که دیگر چیزی نرسیده بود با آن قدم های هر چند آرام اما تند تر از من، به من برسد، صدای چهار چرخ در حال چرخش هم می آمد که نزدیک می شد. نزدیک می شد و آنقدر نزدیک شد که گوشه ی نگاهم ملحفه ی سفیدی را دید که روی سر تا پای یک انسان خوابیده، یا بهتر است بگویم مرده روی تخت، کشیده شده بود. هنوز از کنارم عبور نکرده بود. فقط ابتدایش را می دیدم. و هنوز دست چپم برای تکیه کردن تلاش می کرد که در هوای جلوی گیری از آن، سرمایی را احساس کردم که با دست دیگرم برخورد کرد، کمی آن را به دنبال خود کشاند و بعد... رهایش کرد. سرم را برگرداندم و دست مرده ی روی تخت را دیدم که از کنار ملحفه بیرون آمده و از کنار تخت آویزان شده بود. حالا برعکس چند لحظه پیش داشت دور می شد. دور شدنش را می دیدم. همانطور که نزدیک شدنش را احساس کردم. یک طوری آمد و برخورد کرد و رفت که انگار تنها هدفش برخوردی غیر قابل پیش بینی و غیر طبیعی با دست من بود. انگار فقط می خواست سرمایش را به من هم منتقل کند. انگار می خواست دیر تر از من بیاید ولی زود تر از من برود!

بعد از یک نفس عمیق، نگاهم را از مرده ی روی تخت و مردی که آن را حمل می کرد و زنی که شیون می کرد و مخصوصاً دست بیرون آمده از ملحفه ی سفید، گرفتم و برای سرکوب کردن تلاش دستم که می خواست به هر قیمتی که شده به دیوار تکیه کند، آن را با دست راستم که هنوز هم سرد بود، گرفتم و آرام آرام به راهم ادامه دادم. صدایی که در سرم مرور می شد دست از سرم بر نمی داشت. بار ها و بار ها چند جمله ی تکراری را از سر می گرفت و به ترتیب در ذهن من پخششان می کرد. به آخرین جمله می رسید و بار دیگر از سر گرفته می شد. برای بار سوم وسط هایش بود! بعد از آن جمله ای که حالا بعد از چندمین تکرار داشت به باور تبدیل می شد، صدا هایی که در سرم بودند ادامه پیدا کردند...

"آزمایش و نمونه برداری هاتون بررسی شده و الان به نتیجه ی قطعی رسیدیم" سینه ام درد می کرد. نفس کشیدن برایم سخت بود. سخت تر از همیشه. انگار راست می گویند که کلمه ی "باور" با کلمه ی "بارور" ارتباط مستقیم دارد! "گفتن این حرف ها به صورت مستقیم به شخص شما، سخت بود اما متأسفانه باید بگم که این واقعیت داره و اگر زود تر درمان رو شروع نکنید، زمان رو از انتها از دست می دین!"

حالا جمله ها از ترتیب افتادند! روی سر هم ریخته و هر کدام به نوعی برای منفجر کردن مغز من تلاش می کرد.

"شما به بیماری سرطان ریه سلول کوچک مبتلا هستید! بیماری خیلی پیشرفت کرده و جراحی پاسخگوی این حالت نیست."

"عامل اصلی بیماری شما مصرف بیش از حد دخانیات هست و اینکه خیلی دیر متوجه علائمش شدید و از اون بد تر خیلی دیر تر برای آگاهی از بیماریتون به پزشک مراجعه کردین."

"الان تنها کاری که از دست ما بر میاد طولانی کردن طول عمر شماست!"

"شما به بیماری سرطان ریه سلول کوچک مبتلا هستید و بیماری پیشرفت کرده!"

"بهتره که هر چه سریع تر شیمی درمانی و پرتو درمانی رو شروع کنین و امید داشته باشین که توانایی مبارزه با این بیماری رو دارین"

"شما خیلی دیر برای آگاهی از بیماریتون به پزشک مراجعه کردین!"

"ما هر کاری که از دستمون بر بیاد برای شما انجام می دیم اما...!"

"هیچ چیز غیر ممکن نیست شاید معجزه ای که واسه خیلی از بیمار ها اتفاق افتاده واسه شما هم اتفاق بیفته!"

"بهتره که قبل از پیشرفت بیشتر بیماری درمان رو شروع کنید با این حال...!"

"آقای اتابک؟"

"آقای هرمیس اتابک با شما!"

"حواستون با منه؟"

"آقای اتابک نمی خواین بدونین چقدر برای زندگی کردن زمان دارین؟!"

"حالتون خوبه؟"

"اگر که روحیتون رو از دست ندین و با اعتماد به پزشک شیمی درمانی رو شروع کنین می تونین حدود دو سال دیگه و یا حتی بیشتر از اون عمر کنین پس..."

و در این میان تنها صدایی که از خودم به گوشم رسید:

"و اگر درمان نکنم چی؟! اونوقت چقدر زمان دارم؟!"

و تنها دفعه ای که پزشک لعنتی ساکت ماند و به جای خراب کردن آن صدای نفرت انگیزش روی سر من، فقط نگاهم کرد!

دستم که دیگه بی خیال شده بود اما حالا چشم هایم برای مخفی شدن پشت پلک های خسته ام، در تلاش بودند و من فقط پیش می رفتم بی آنکه مسیری را برای

خودم تعیین کرده باشم. بالاخره بعد از پیمودن مسیرِ اتاقِ پزشک تا ماشین، فهمیدم که بر خلاف خودم، پاهایم یک چیزهایی سرشان می شود! هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که صدای زنگ موبایلم را از داخل ماشین شنیدم. بی آنکه عجله کنم به خودم اجازه دادم که به حال خودش باشد و هر طور که می خواهد در ماشین را باز کند و سوار شود. و حتی بعد از سوار شدن در را ببندد و مدتی به نقطه ای نامعلوم خیره بماند حتی اگر صدای موبایل دمار از روزگارش در بیاورد و بی خیال نشود. با یک نفس عمیق مثل همان قبلی که شاید می توانست اسم دیگری هم به خود بگیرد، افکارِ پر اما خاموشم را معلق نگه داشتم و گوشی را از جلوی ماشین برداشتم. فرزام بود. تنها نگرانی ام صدایم بود که نمی دانستم در چه وضعیتی به سر می برد با این حال اهمیت ندادم و بعد از لمس کردنِ گزینه ی اتصال، گوشی را روی گوشم گذاشتم. -بله؟

-سلام بر...

اجازه ندادم ادامه دهد.

-حالم خوب نیست فرزام حرفتو بزن.

پوکر فیس، سکوت کرد و بعد از آن سوت چند لحظه ای گفت:

-بذار دهنم باز بشه بعد بزن تخریم کن! کجایی؟ بیا خونه ی دایی ناهارو دور هم باشیم.

ناخنم به جان پوست فرمان افتاده بود.

-میام فرزام.

نفس عمیق کشیدم تا صدایم کمی بلند تر از حنجره خارج شود.

-میام ولی امروز نه.

-اتفاقا همین امروز باید بیای. به ویلیام قول دادم. با کلی ذوق رفته مدرسه به امید

اینکه برگرده و تو اینجا باشی.

نگاهم به جایی دوخته شده بود که نمی دیدمش.

-بهش بگو عصر میام دنبالش و...

میان حرفم آمد.

-غلط کردی! می گم ظهر میای اینجا بگو چشم الکی برنامه های مردمو به هم نریز! می

رن می گن فرزام بی دست و پا از دستش نیمد چند ساکت این شیرِ عنقِ مسخره رو

زنجیر کنه!!

از حالتِ عصبی اش متعجب شدم و گفتم:

-یعنی چی؟ چیزی شده؟

-نه بابا فقط یکم حرف گوش کن! آسمون که به زمین نمیاد. اصلا تو بیا اینجا از راه برو

بتمبرگ توی اون پستوی به درد نخور ولی نرو خونه! می میری؟

این مصدرِ "مردن" عجیب به گوشم می چسبید! عجیب به افکارم انرژی می داد!

عجیب برایم خودنمایی می کرد!

با یاد آوری حرف های پزشک که کم کم داشتند از شوک به باور تبدیل می شدند چشم

هایم را بستم و با دست چپ که کاغذ ها را روی صندلی کناری انداخته و بی اجازه به

هر جا که دلش می خواست تکیه می کرد، پیشانی ام را چند بار و پیوسته ماساژ دادم.

-اگه دوباره فکرای مسخره توی سرت داری بگو بهتر از اینه که...

-ای بابا نمودی ما رو! هیچ فکری توی سرم نیست فقط هر جا هستی خودتو برسون

اینجا.

با کلافگی و اعصاب خرابی که تازه داشت خودش را نمایان می کرد گوشی را قطع کردم

و راه افتادم. دست هایی که به فرمان چنگ انداخته بودند هم مثل پاهایم از خودم

بیشتر می فهمیدند! چشم باز کردم و خودم را در حیاطِ خانه ی دایی دیدم. در آینه به

خودم نگاه کردم. مشکل بزرگی وجود نداشت! شاید خودم می فهمیدم که چهره ام به

سری و حالتی عجیب گرفتار است اما دیگران نه! دیگران همیشه همان چشم های یخ

بسته و صورتِ بی حالت را دیده بودند که برایشان عادت شده بود.

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه به مستخدمِ جلوی در نگاه کنم تا مبادا مجبور شوم

جواب سلام بدهم، از پله های مرمرِ سفید رنگ بالا رفتم و به ایوانِ بزرگِ خانه که آن

هم تماما با مرمر پوشیده شده بود، وارد شدم. هنوز واردِ اصلی ساختمان نشده

بودم که باز صدای موبایل بلند شد. ایستادم و آن را از جیب شلوارم خارج کردم. آهار

بود و برعکس بقیه او تنها کسی بود که به صدای یخ بسته و سردم عادت نداشت. یا

عادت داشت اما به آن دلیل که گرمایی هم در من دیده بود، سریعاً متوجه حالم می

شد. صدایم را صاف کردم و تماس را برقرار. گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-سلام...

صدای شیرین و دخترانه اش به گوشم خورد.

-سلام عزیزم! خوبی؟

تا "عزیزم" اش هضم شد، کمی طول کشید. انگار همه ی فکر و آشفته‌گی‌هایی که در من جریان داشتند موقتا خاموش شدند و آهار جای تمام آن‌ها را گرفت. روی پاشنه ی کفشم نود درجه چرخیدم. حالا درخت‌های در همِ انتهای باغ، که شکلِ بهار بودند، مقابلم قرار گرفتند.

-سلام. من خوبم تو چطوری؟

انگار برای گرفتنِ جانم برنامه ریخته بود! صدایش به ظریف‌ترین شکل ممکن در آمده بود و گفت:

-منم خوبم. رفتی بیمارستان؟

بیمارستان؟! ای کاش حالی که داشت خوب می شد را بار دیگر آشوب نمی کرد. زبانم بند آمده بود اما هر طور که بود سعی کردم دروغی که قصد گفتنش را داشتم باور کنم و بگویم:

-بیمارستان؟! نه... نه نرفتم، یعنی فرصت نشد.

-مهیار؟! خواهش می کنم انقدر نسبت به حالت بی اهمیت نباش. نگرانِ خودت نیستی به من فکر کن! تا مطمئن نشم که کاملاً خوبی خیالم راحت نمی شه. دست خودم نبود که آهم جلوی حرفی که می خواستم بزنم را گرفت. بعد از آن گفتم:

-می رم عزیزم. می رم تو نگران نباش من چیزیم نیست.

لبخند گرمش را احساس کردم.

-اوهوم. چیزیت نیست چون من با تمام وجودم از خدا خواستم! مطمئنم که سالم تحویل داده!

نمی توانستم بخندم. فکرم خاموش اما دلم یک طوری بود! خالی یا پرش را نمی دانم. نمی دانم چیزی که زیر و رویش می کرد سیلِ ناراحتی بود یا خلأ باور. در همین میان آهار با آن صدایش که رسماً داشت مرا می کشت، وسط پرید و گفت:

-از راه دانشگاه پیام پیشت؟

نه دلم می خواست بیاید و نه می خواست که نیاید! نه می توانست ردش کند و نه جرأت داشت که با حضورش رو به رو شود.

-بیام؟!

زبانم قفل بود اما به هر حال بازش کردم و گفتم:

-دوست داری بیای؟

-با تمام وجودم دوست دارم بیام. دلم واست تنگ شده.

-ما که دیشب با هم بودیم.
چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:
-آره... ولی من حتی وقتی که پیش منی دلم واست تنگ میشه!
نه انگار این دختر واقعا می خواست مرا از پا در بیاورد! بی صدا آه کشیدم و گفتم:
-باشه بیا. ولی من خودم خونه نیستم اومدم خونه ی دایی. ممکنه دیر تر از تو برسم.
باز صدای نفس هایش می گفتند که لبخند به لب دارد!
-باشه. شامو آماده می کنم تا بیای. منتظرت می مونم...
صورت من دیگر تاب نیاورد. حالتش عوض شد. چانه ام فشرده و لب هایم تا می توانستند به هم چسبیدند. نگاهم خیره ماند و... بی اشک گریه می کردم.
خدا حافظی اش را شنیدم اما جواب نه... ندادم. دلم برایش انتظارش می سوخت. دلم برای خودم نه... تازه داشتم می فهمیدم، تلخی خبری که امروز شنیده بودم را. خبری که می گفت باید دل بکنم از هر چه که دارم و باید دل بکنند تمام کسانی که به من دل داده اند. آهار... کاش گفته بودم نیا! کاش گفته بودم دیشب دیدمت! چه خبر است؟!
حالم را به هم می زنی از تکرار شدن! کاش گفته بودم به تنهایی نیاز دارم. داشتم! به آرامش تنهایی محتاج بودم اما بیشتر از آن، به آرامش حضور آهار. با این حال کاش می گفتم که تنهایی ام را به هم می زنی. کاش می گفتم دست از سر تنهایی ام بردار.
کاش می گفتم تو هم مثل بقیه هر چه که باشی نمی توانم بیشتر از تنهایی ام دوستت بدارم و گوشی در دستم فشرده شد بعد بالا آمد تا تماسی برقرار کند و همه ی این حرف ها را به گوش آهار برساند اما...
-هرمیس؟ چرا نمیای داخل؟!
گوشی در دستم خشکید. سرم را به طرف در برگرداندم و فرزام را دیدم که وارد ایوان می شد.
-ادای مهمونا رو در میاری؟ بابا تو که همون یه آپارتمانی که ما واسه خودمون ردیف کردیمو از چنگمون در آوردی کردیش پایگاه عشق و حال تحت عنوان برنامه! اینجا که دیگه خونه ی من هم نیست.
صاف ایستادم و گوشی را پایین بردم.
بیا تو. به دایی گفتم میای. منتظرته.
سرم را تکان دادم و به دنبال فرزام راه افتادم. از سالن بزرگ و بی استفاده ی ابتدایی گذشتیم و به قسمت پذیرایی رسیدیم. دایی سامان روی مبل نشسته و مشغول

خواندن روزنامه بود. با دیدن من عینک مطالعه اش را از روی چشم هایش برداشت و لبخند بر لب، از جایش بلند شد.

-به به! ببین کی اینجااست!

خواستم لبخند بزنم اما فقط گوشه ی لبم برای یک لحظه کشیده شد و باز به حالت اولش برگشت. بی خیال شدم و جلو رفتم. با دایی دست دادم و بدون اینکه حرفی بزنم، هم زمان با او روی مبل ضلع کناری نشستیم.
فرزام گفت:

-من برم ببینم چرا این لیلیوم دیوونه نیمد. پسرا فکر نکن یه خانوم بلوندیه مخش کنن!

رفتنش را دیدم و بعد نگاهم را به دایی دادم. با صدایی که داد می زد می خواهد خوب جلوه کند، گفتم:

-همه چیز رو به راهه؟

ابرو هایش را بالا انداخت و با لبخند به روزنامه ای که روی میز بود اشاره کرد.
-معلومه. اینو دیدی؟

ابرو هایم برای پرسش به هم نزدیک شدند و به روزنامه نگاه کردم.
-نه. چی شده؟

روزنامه را برداشت و با صدایی که شادی و شور و انرژی از آن لبریز بود، گفت:
-قاتل خبرنگار دفتر روزنامه ی طلوع شناسایی شد!

بعد روزنامه را به طرف من گرفت و گفت:

-خودت بخون. اسمی از ماهان نیمده اما این ویژگی ها مربوط به کی هستن؟ پسر یک خانواده ی معروف و ثروتمند که وقتی تحت تعقیب بوده، مرگ خودشو صحنه سازی کرده!

گوشه ی لب هایم را به سختی کشیدم و گفتم:

-اوهوم. درست فهمیدین!

نگاهش رنگ تعجب گرفت. چند لحظه به من خیره ماند بعد گفت:

-تو می دونستی؟!

بعد با فکری که از سرش گذشت، صاف نشست و بار دیگر گفت:

-ببینم! نکنه به تو هم مربوط میشه؟

لب هایم را به صورت پُرانتزی سر پایین در آوردم و گفتم:

-من فقط شاهد ماجرا بودم! همین.

لبخند پر از شوکش عمق گرفت. انرژی اش دو چندان شد.

-آفرین پسر. آفرین. داشتم شک می کردم به اینکه پشت اتفاقی به این خوبی، یه فکر بزرگ و شیر زخم خورده حضور نداشته باشه!

از این همه شور و تحسین ابرو هایم را بالا دادم و نگاهش کردم. تا به حال ندیده بودم که دایی اینطور بخندد و خنده اش را حفظ کند.

-بهت افتخار می کنم پسر. بهت افتخار می کنم!

بعد همینطور که می خندید خم شد و پاکت سیگارش را که با سیگار من، یک برند مشابه داشت، برداشت و یک سیگار از آن بیرون کشید. آن را بین لب هایش گذاشت و بعد پاکت را به طرف من گرفت.

-می کشی؟

نگاهم از همان لحظه ی اول روی پاکت قفل بود. روی همان اولین تعارفی که باعث شده بود حالا با تمام وجودم باور کنم وقت زیادی ندارم. آه کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه. نمی کشم.

خودش یک نخ سیگار از پاکت بیرون آورد و آن را مقابلم، روی میز گذاشت.

-بکش! واسه اعصابت خوبه!

برای اعصابم خوب بود. همان دلیلی که سیگار را از سن نه-ده سالگی کنج لبم نشانده و شب ها تا صبح به اعصابم کمک کرد.

-قرصاتو که می خوری؟

قرص؟! درست است، قرص! همان توهم زای همیشگی که حق تصاحب جسم مرا از خودم گرفت. همان چیزی که جسم مرا تقسیم کرد، بین دو هویت کاملاً متفاوت.

آنقدر که الان که گفتم "من" شک کردم به اینکه "من" واقعا "من" باشد!

آه کشیدم و به مبل تکیه دادم. به صورت دایی چشم دوختم و به یاد آوردم که اولین سیگار را از دست او گرفتم و اولین قرص را باز هم از دست او! می گفت برایت خوب است! برای اعصاب! آرامت می کند.

-دایی؟

همینطور که لبه ی مبل نشسته بود، سیگارش را روشن کرد و بعد از یک پک عمیق به سیگار گفت:

-بله؟

از سوالی که می خواستم بپرسم آه کشیدم و گفتم:

-چرا منو بزرگ کردین؟!

نگاهش از نوک سیگار به صورت من انتقال یافت. با کمی تعجب افزوده!

-چرا برای بردن من، به ایران برگشتین با وجود اینکه می دونستین ممکنه دیگه هیچ وقت نتونین برگردین استرالیا و اینجا گرفتار بشین؟ چرا من اینقدر واستون مهم بودم که چنین ریسکی بکنین؟

سیگار را از بین لب هایش برداشت و با تعجب گفت:

-اولین باره که این سوالو ازت می شنوم! معلومه! چون تو پسر خواهرم بودی! تنها بازمانده ی امیلی! تنها همخونی بودی که واسم مونده بود. تو بودی بر نمی گشتی؟! بر می گشتم. من بودم بر می گشتم اما به تنها یادگار خواهرم از روز اول سیگار تعارف نمی کردم! تنها همخونم را به قرص توهم زا اعتیاد نمی دادم. من اگر بودم بر می گشتم اما قلب کسی را که این همه برایم ارزش دارد، با کینه و نفرت پر نمی کردم. آنقدر که دیگه اسمش قلب نباشد! آنقدر که دیگه شباهتی به یک منبأ برای عشق و احساس نداشته باشد. من اگر بودم، زندگی تنها همخونم را به پای یک انتقام مبهم و گنگ به نابودی نمی کشاندم. من گرفتار کننده بودم! اما اگر جای دایی بودم، هرگز تنها بازمانده ی خانواده ام را برای گرفتار کردن و کارهای سیاهش تشویق نمی کردم. من اگر بودم...

آه کشیدم و آرام گفتم:

-چرا دایی. منم بودم بر می گشتم!

ورود فرزام و ویلیام باعث شد نگاه دوخته شده به زمینم را به آن ها بپردازم. دستی که به جان پوست لبم افتاده بود را پایین انداختم و نگاهم را از چهره ی بور ویلیام که با شوق داشت به طرفم می آمد گرفتم. او هم باید دل می کند! و این کار را باز هم سخت تر می کرد.

نزدیک که شد خطاب به دایی سلام کرد و بعد از اینکه کیفش را روی زمین انداخت، دست هایش را دور گردن من که هیچ تمایلی به در آغوش کشیدن او نداشتم، انداخت. چاره ای نبود. گذشتم از تب حال ویلیام بعد از رفتنم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. آه کشیدم و گفتم:

-خسته نباشی دانشمند!

ویلیام همخون من نبود! بازمانده ای از یک یادگار هم نبود! اما به یاد ندارم که جلوی ش سیگار کشیده باشم! به یاد ندارم معنای قرص را غیر از دوا، طور دیگری برایش به باور تبدیل کرده باشم.

-چرا این چند وقت نیمدی پیشم هرمیس؟! دلم برات تنگ شده بود!
 دلم برای لهجه اش ضعف رفت. برای تلاشی که می کرد تا فارسی صحبت کند و دلیلش را بارها به من گفته بود. چون فارسی زبان من است! پس ویلیام دوست داشت فاصله اش را با من کم کند. چطور می خواستم از این همه عشقی که به ویلیام داشتم دل بکنم؟ چطور می توانستم بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم؟ اصلاً چطور تا همین چند وقت پیش فکر می کردم رفتن از این دنیا آسان ترین کار ممکن است؟! ...

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

راوی:

از آسانسور خارج شد و با قدم های نامتعادل خودش را به میله ی استیل اطراف پله رساند. دستش را به آن گرفت و تن بی حالش را روی پله رها کرد. سرش را به نرده تکیه داد و چشم های ورم کرده ای که به سختی باز بودند را روی هم گذاشت. کیف دستی اش را روی زمین انداخت و دستش برای نشستن روی سر دردناک و بیچاره اش بالا رفت. روی سرش و کمی متمایل به پیشانی اش قرار گرفت و مدت زمان انتظار، هر چقدر که بود به کند ترین شکل ممکن گذشت تا اینکه بالاخره در آسانسور باز شد و مهرداد بلافاصله بعد از دیدن لادن که با یک مرده ی متحرک تفاوتی نداشت، به طرف او رفت و کنارش زانو زد.
 -لادن؟! ...

نه در صدا و نه در نگاهش، در هیچ کدام ردی از نگرانی نبود. همه اش خونسردی و فقط ذره ای تعجب که آن هم با دیدن حال لادن به وجود آمده بود.

لادن به سختی سرش را بلند کرد و صورت سیاه شده با ریمل های ریخته و رژ لب نامرتبش را مقابل مهرداد نمایان کرد. مهرداد با صدایی که همیشه آرام و یخ بسته بود، گفت:

-چی شده؟

لادن به سختی گفت:

-کجا بودی تو؟

-جوابم این نبود.

لادن با کلافگی قطره های اشکی که از چشم هایش می چکیدند را با دست پاک کرد. مهرداد وقتی حال لادن را دید گفت:

-تماس گرفتی من هم خودمو رسوندم. بقیش به تو ارتباطی نداره. داره؟

لادن نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-تصادف کردم. ماشینم داغون شد!

دریغ از ذره ای نگرانی و حتی غافلگیری!

-پس چرا زود تر تماس نگرفتی؟

لادن نگاه طلب کارش را به صورت مهرداد دوخت و گفت:

-تماس گرفتم. جنابعالی طبق معمول از هر صد تا تماس یکیشو به زور جواب می دی.

من نمی فهمم مهرداد. تو این اواخر چت شده؟ اصلا نیستی تماس هم که می گیرم یا

جواب نمی دی یا سریع قطع می کنی. الانم که اگه از صدام حالمو نمی فهمیدی عمرا

می دیدمت.

مهرداد نگاهش که با همیشه متفاوت بود و انگار یک دنیا غم و آشفتگی را در خود

پنهان می کرد را به اطراف چرخاند و با صدایی که آن هم فرق کرده بود گفت:

-حرف می زنیم.

خودش بلند شد و ایستاد. نگاهی به جسم خسته ی لادن انداخت و بعد از یک پوف

کشیده و کلافه دوباره خم شد و بازوی لادن را در دست گرفت. او را بلند کرد و هر دو

با هم به طرف درِ واحدِ مهرداد رفتند. مهرداد کلید انداخت و در را باز کرد و بعد از

هدایتِ لادن به داخلِ خانه، خودش هم وارد شد.

لادن دستش را به تاج مبل سلطنتی نزدیک به در گرفت و با بی حالی گفت:

-بیا همین الان حرف بزنیم.

مهرداد دست لادن را رها کرد و روی مبل نشست.

-می شنوم.

لادن اول نگاه بی حال و خسته ای به مهرداد انداخت و بعد روی همان مبلی که دستش به آن بود، نشست.

-اول تو بگو. گفתי دلیل رفتار اخیرتو می گی.

مهرداد نگاه بی حالت و سردش را به لادن دوخت. آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد.

-نه. اول تو بگو.

لادن با تعجب گفت:

-چه فرقی می کنه؟

و مهرداد با همان لحن قبلی:

-چون اگه من دلیلمو بگم دیگه الزامی برای شنیدن حرف های تو واسم باقی نمی مونه!

لادن آرنج دست چپش را به دسته ی مبل تکیه داد و کف آن را روی پیشانی اش گذاشت. سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیف گفت:

-با معین حرف زدم. همه چیزو بهش گفتم.

صورتش انگار یخ بسته بود که هیچ حرکتی از خود نشان نمی داد. گفت:

-خب؟

-هیچی. با این خیال که بچه از اونه، با طلاق و سقط جنین مخالفت کرد.

-خب من الان دقیقا چکار کنم؟

لادن سرش را بالا گرفت و طلب کارانه به مهرداد نگاه کرد.

-خودتو به نفهمی میزنی یا واقعا...

حرف خود را قطع کرد و با کلافگی بیشتر گفت:

-تو که در جریان همه چیز هستی. من یک ماه و نیمه که باردارم و از جدایی غیر رسمی من و معین تقریبا سه ماه می گذره.

مهرداد نفسش را با صدا بیرون داد و دست هایش را در هم قفل کرد.

-با دونستن همه ی اینا باز هم نمی دونم که باید چکار کنم!

لادن که حسابی کفری شده بود از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت. مهرداد هم

بلند شد و با قدم های بلند خودش را به لادن رساند. قبل از لادن دستش را روی

دستگیره ی در گذاشت و با چشم های یخ بسته ای که فقط بی تفاوتی در آن ها دیده می شد به لادن نگاه کرد.

-الان واقعا من هیچ وظیفه ای ندارم. توی شکم من نیست که من برم سقطش کنم! وظیفه تو می دونی، نمی خوام بهت یاد آوری کنم.

لادن به چشم های مشکی رنگ مهرداد نگاه کرد و آرام سرش را تکان داد بعد گفت: -من گفتم. حالا نوبت توئه که حرفاتو بزنی.

مهرداد لبخند مرموزی زد و گفت:

-خودت به زودی متوجه می شی!

لادن از حرف های مهرداد سر در نیاورده بود. سر درد مانع این شد که اصرار کند بنابراین فقط گفت:

-باشه. می رسونیم؟

فقط سرش کج شد و نگاهی به طرف دیوارِ مقابل رفت.

-نچ! حوصله ندارم!

در را باز کرد و به چشم های متعجب لادن نگاه کرد. گیج بود اما خوب می فهمید که یک جای کار می لنگد.

لادن دهانش را برای تمسخر مهرداد کج کرد و گفت:

-مرسی از نگرانی و احساس مسئولیت!

بعد لبه ی مانتویش را که با تیغه ی کنار در گیر کرده بود، به شدت کشید و از در خارج شد. مهرداد در را پشت سر لادن بست و همانجا جلوی آن ایستاد. نگاهی به

اطراف چرخاند و بعد از یک آه عمیق، زیر لب گفت:

-روانی بیچاره!

گوش هایش را تیز کرد و وقتی که صدای بسته شدنِ درِ آسانسور را شنید، نگاهی به اطراف خانه چرخاند و بعد از کشیدن یک نفس عمیق و زدنِ کلید برق، در را باز کرد

و از خانه خارج شد. دکمه ی آسانسور را فشرد و در بدنه ی فلزیِ کنارِ درِ آسانسور به

خودش نگاه کرد. بی اختیار پوزخندی خسته به چهره ای که به نظرش مسخره می

رسید، زد و بعد از رسیدن آسانسور، سوار شد و دکمه ی پارکینگ را فشرد. بعد از حرکت

و باز توقفِ آسانسور، از آن خارج شد و یک نگاه به بنز سفید رنگِ پارک شده گوشه ی

پارکینگ و نگاهی دیگر به سوناتای مشکی رنگی که همان چند دقیقه پیش در قسمت

دیگری از پارکینگ پارکش کرده بود، انداخت. به طرف سوناتا رفت و بدون مکث و

توقف سوار شد. در را بست و بی تامل زیپ کت چرمی که به تن داشت را پایین کشید و آن را از تنش در آورد. روی صندلی کنارش انداخت و از همانجا پیراهن مشکی رنگش را برداشت. آن را پوشید و بعد از بستن دکمه هایش، دومین چیزی که از روی صندلی کناری برداشت، جلیقه ی مشکی رنگش بود! آن را هم روی پیراهن پوشید و در داشبورد را باز کرد. یک اسپری مو از داخل آن برداشت و در حالی که در آینه به موهایش نگاه می کرد، با یک دستش به آن ها اسپری پاشید و با دست دیگر موهای نسبتا بلندی که صاف و مرتب بالای سرش قرار داشتند را به یک طرف متمایل کرد. عینک طبی مستطیل شکلی که روی صورتش بود را هم برداشت و بعد از پایین کشیدن شیشه آن را بیرون انداخت. آخرین چیزی که مانده بود همان نماد سر شیر طلایی بود که از داخل داشبورد باز برش داشت و آن را با سنجاق پشتش به سینه ی جلیقه اش متصل کرد.

اسپری را کنار انداخت و آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت. وقتی که مطمئن شد کاملا به خودش برگشته، وقتی که مطمئن شدم کهکلا خودم هستم! طبق عادت معمول چانه ام را فشرده کرد و بعد از دادن یک حرکت به آن، در حالی که ماشین را روشن می کردم زیر لب گفتم:

-دیدار به جهنم خانم لادن رامین فرا!

بعد از پارک کردن ماشین، در را باز کردم و پیاده شدم. یک نگاه به خیابانی که بیشتر شبیه به خیابان مرده ها بود انداختم و آه کشیدم. خواستم قدم بردارم که ناگهان یادم به آهار افتاد! پاک فراموش کرده بودم که قرار بود به خانه بیاید و بعد از ناهار و ترک خانه ی دایی، تا قبل از تماس لادن در خیابان ها پرسه زده بودم. و حالا که ساعت یازده و نیم بود!

چشم های مبهوت و نگرانم را به لامپ روشن جلوی در که از بالای دیوار نمایان بود، انداختم و سریع به طرف نیم در رفتم. بدون اینکه از دستم استفاده کنم، آن را با پایم هول دادم و خودش به واسطه ی فنر محکمی که در حالت معمولی نگهش می داشت، به جای اولش برگشت. پله های جلوی در را دو تا یکی بالا رفتم و در زدم. دست چپم را به دیوار کنار در و نزدیک به موچسب های دیوار تکیه دادم و تمام وزن بدنم را روی آن انداختم. جلوی کفش راستم به زمین ضربه می زد و با این کار، حالت عصبی این انتظار را بروز می داد. در باز نشد! اینبار دستم را روی زنگ گذاشتم و اصلا متوجه نبودم که می شود احتمال داد که آهار خانه نیست. می شود آرام بود و به یک زنگ زدن

معمولی و کوتاه کفایت کرد. یا اینکه می شود کلید را از جیب شلوار خارج کرد و در را باز کرد! آخرش همین کار را کردم. همان موقعی که فهمیدم زنگ بیچاره ی در، مقصر این حال من نیست و اگر هم که باشد کاری از دستش بر نمی آید! نمی تواند که از خوشونتم بترسد و با خود بگوید بگذار این یک بار در را برایش باز کنم!

کلید انداختم و بعد از باز شدن قفل با کلافگی پوف کشیدم و در را باز کردم. هنوز کاملاً باز نشده بود که نور های نقطه ای و غافلگیر کننده ای که روی سطح زمین به چشم می خوردند، باعث شدند سر جایم بایستم و با تعجب به آن ها چشم بدوزم. من آدم سورپرایز شدن نبودم و از همان لحظه که چشمم به شمع های کوچک روی زمین و برگ های گل رز قرمز، که بین آن ها پراکنده بودند افتاد، احتمال دادم که مثل دیده ها و شنیده هایم ده-بیست نفر آدم خوشحال از هر طرف خانه بیرون بریزند و با جیغ و فریاد، سر و صدا راه بیندازند! اما کدام ده بیست نفر؟ تمام نزدیکان من به ده نفر نمی رسیدند. اصلاً مهم تر از این! مگر امروز مناسبت خاصی بوده و فراموش کردم؟! هنوز دستم به در بود و خودم سر جایم میخکوب، که نور متحرکی از قسمتی که کانتر در آنجا واقع بود شروع به حرکت کرد و نزدیک تر که شد، چهره ی آهار را پشت آن تشخیص دادم که با یک کیک متوسط در دست، به طرف من می آمد. نگاهم روی تک شمعی که روی آن قرار داشت ثابت ماند و هنوز با این فکر درگیر بودم که امروز غیر از یک روز لعنتی چه روز دیگری می تواند باشد؟! پلک که زدم تازه موقعیت را درک کردم. آهار لبخند بر لب، مقابل من ایستاده و به چشم هایم خیره شده بود. چهره اش که در اثر نور متحرک شمع تیره و روشن می شد، از همیشه دوست داشتنی تر بود. همه جا تاریک بود اما می شد تشخیص داده که بیشتر از همیشه به خودش رسیده. این را از موهای حالت دارش که بالای سرش بسته شده بودند فهمیدم و آرایش ملایمی که با وجود ملایمت خود، قابل تشخیص بود. -تولدت مبارک!

ابرو هایم بالا پریدند. هر فکری به سرم زده بود غیر از این یکی. تولد؟ از کدام تولد حرف می زد؟! بدون اینکه برگردم آرام در را بستم و زبانی که بند آمده بود را باز کردم. -من قاطی کردم یا تو؟ تولد چیه؟

لبخندش عمق گرفت. چمی دانم. حتماً او هم مثل من که با وجود نفرتم از اشک دختر ها، گریه های او را دوست داشتم او هم از اخم و بد عنقی های یخ بسته ی یک مرد بیزار نبود.

جواب که نداد، به صحنه ی رمانتیکی که از خانه ی تاریک من ساخته بود نگاه کردم و آرام آرام از آهار گذر کرده و به مرکز خانه رسیدم. وارد محوطه ی قلب بزرگی که با شمع روی زمین چشده بود، شدم و همانجا ایستادم. آرام دور خودم چرخ زدم و گفتم: -چه خبره آهار؟ سر در نمیارم!

دلم می خواست حداقل همین حرف های معمولی که بی شک برای این همه محبت او کم بودند را با لحنی گرم و پر احساس بر زبان آورم ولی دست خودم نبود. چکار می کردم؟

آهار به طرف من آمد و او هم خودش را در قلب جا داد. مقابل من ایستاد و در حالی که به چشم های منتظرم چشم دوخته بود، گفت:

-یه بار ویلیام بهم گفت که تو تاریخ تولدتو نمی دونی. منم خواستم به انتخاب خودم یه روزی رو به تولدت اختصاص بدم.

بعد کیک را بالا آورد و گفت:

-تولدت مبارک، تنها عشق زندگیم!

نگاهی که به کیک افتاده بود با شنیدن این حرف که با صدایی که مثل امروز ظهر پشت تلفن، به نهایت دوست داشتنی بودن رسیده بود، دوباره به صورت آهار دوخته شد و کم کم از آن همه یخ بستگی و سرماییی که در آن ها احساس می کردم فاصله گرفت. نمی دانستم باید چه بگویم. انگار سورپرایز اصلی همان لحظه بود. انگار من هم انسان بودم! می توانستم به وجد بیایم. می توانستم عشق را احساس کنم. می

توانستم اگر بخواهم با تمام وجودم فریاد بزنم که دلم چقدر برایش پر زده. سعی کردم لبخند بزنم اما... تنها کاری که توانستم بکنم یک لبخند مصنوعی بود که برای برگشتن به حالت معمولی، لب هایم را به بازی گرفته و نبضشان را به زدن واداشته بود. دست هایی که اصلاً تعادل نداشتند بالا رفتند و کیک را از دستش گرفتم. با همان لبخند

مصنوعی که اجباراً هنوز روی لبم بود، به شمع نگاه کردم و گفتم:

-پس با این حساب بیست و نه سالگی از امشب شروع میشه!

لبخند زد و گفت:

-چرا بیست و نه؟! همون بیست و هشت رو از اول شروع کن!

در فکر فرو رفتم. فقط چند ماه از تاریخ فرضی که برای خودم تعیین کرده و سنم را از آن محاسبه می کردم می گذشت. درست چند روز قبل از اینکه به ایران برگردم. درست است. فقط چند روز قبل از برگشت بود که هم دانشگاهی های استرالیایی ام طبق تاریخ شناسنامه ی یک آدم دیگر که من فقط اسمش را یدک می کشیدم، یک گودبای پارتی هم از طرف خودشان ترتیب دادند و من به جشن تولد و گودبای پارتی خودم دعوت شدم! فقط چند روز قبل از برگشتن بود که شمع بیست و هشت سالگی را فوت کردم و وارد آن شدم. فقط چند روز قبل از روزی بود که برای اولین بار آهار را دیدم. فقط چند روز قبل از آغاز یک دوره ی جدید و یک زندگی چند ماهه و متفاوت با تمام عمر. چانه ام را فشرده کردم و گفتم:

-باشه. پس یا این حساب من چند ماه اضافه عمر کردم!

چند ماهی که جزو عمرم حساب نمی شد! من از امشب بر می گردم به همان چند روز قبل از برگشتن و آن تولد استرالیایی! این چند ماه هیچ...! انگار که نبوده! از رویایی بودنش معلوم بود که خاصیت پر زدن دارد! چه قشنگ پر زد. دمش گرم! آه کشیدم و گفتم:

-چند ماه قشنگ و فوق العاده!

و بلافاصله شمع را فوت کردم! آهار متعرضانه گفت:

-! چرا فوتش کردی؟ باید قبلش آرزو می کردی!

به ساعت روی مچ دستم نگاه کردم و گفتم:

-نه آرزو دارم و نه وقت! ساعت که به دوازده برسه این وقت اضافه ی چند ماهه تمام

میشه. بعد از اون عمرم شروع به گذر کردن می کنه. مگه نه؟

سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد. گفتم:

-این فرصت کوتاه به هر کسی داده نمیشه. بیا از آخرین دقایقش لذت ببریم!

اصلا حالم را به روی خودم نمی آوردم اما همین که خم شدم تا کیک را روی میز بگذارم

در طی چند لحظه، کوتاه ترین و قشنگ ترین دوره ی بی حساب زندگی ام را در خاطر

مرور کردم و باز هر چه غم بود در دلم تلنبار شد. با این حال به روی خودم نیاوردم.

کیک را روی میز گذاشتم و بار دیگر مقابل آهار ایستادم. داشت با تردید نگاهم می

کرد. گفتم:

-چی می خوای بگی؟

پوست لبش را جوید و گفت:

-می خوام هدیه رو بهت بدم!

لبخند مصنوعی ام برگشت. گفتم:

-خب؟! زود باش دیگه. فکر اینو نکنی که بالا بکشی! تا هدیه رو ازت نگیرم تولد تمام نمیشه!

او هم لبخند زد و پایش را بلند کرد تا از حاشیه ی روشنِ قلب خارج شود. کم کم که فاصله می گرفت و از نور های ضعیفِ روی زمین فاصله می گرفت، دیدنش هم سخت تر می شد. بالاخره ایستاد و کیفش را از روی مبل برداشت. جعبه ای از آن خارج کرد و برگشت. داشت با احتیاط برای ورود به قلب تلاش می کرد که دستش را گرفت و او با خیال راحت به جایی که بود، برگشت. جعبه ی قرمز رنگ را به طرفم گرفت و گفت: -امیدوارم که خوشت بیاد.

باز هم لبخند زدم. باز هم لبخندِ مصنوعی ام پر از حرفه و تبحر! جعبه را از دستش گرفتم و گفتم: -میاد!

آرام در جعبه را باز کردم. اول نتوانستم شیء کوچکی که در آن بود را تشخیص دهم اما... عقربه داشت اما ساعت نبود! در حالی که آن را از داخل جعبه بر می داشتم، با حیرت گفتم: -قطب نما؟!

تازه نگاهم را به صورت آهار انداخته بودم که گفت: -اوهوم. خودم درستش کردم!

اینبار نگاهم با تعجب و غافلگیری به طرف قطب نمایی که در دستم بود برگشت. بدنه اش از چوب ساخته شده بود و طرح و نقش های ظریفی روی تمام قسمت های آن به چشم می خورد. عقربه های مشکی رنگش در مرکز بدنه ی لوزی شکل پنج در ده سانتی متری قرار داشتند و قطب هایش هم با قطعه های ریز فلزی مشخص شده بودند. لبه های ضلع های چوبی تا کمی بالا تر از عقربه های امتداد داشتند و محافظِ شیشه ی ظریفی بودند، که بین شیار های حاشیه ای قرار گرفته بود و روی عقربه ها را می پوشاند. معلوم بود که برای ساختنش روز ها زمان صرف کرده. نگاهم با صدای آهار از قطب نمایی که حالا ارزشش چندین برابر شده بود دل کند و به طرف صورت او رفت. -اینو همیشه با خودت نگه دار. اگه که خدایی نکرده یه روزی به سرت زد بری، بهت نشون میده که همیشه همینجا منتظر برگشتنت می مونم!

نگاهم رنگ باخت. دست هایم شروع به لرزیدن کردند و جعبه از دستم افتاد. قطب نما را محکم در دستم فشردم و همانطور که در چشم هایم خیره بودم با دست دیگرم جلوی موهایم را نوازش کردم. چشم هایم قدرت مقاومت را از من گرفتند. بدون هیچ تردیدی ناگهان او را در آغوش کشیدم و تا می توانستم به خودم فشردم. موهای خوش بویم را نفس کشیدم و آرام گفتم:

-من که آدم خوبی نبودم! چرا به عنوان قشنگ ترین اتفاق زندگیم، شدی یاد آور این رویای کوتاه؟!

دستش را احساس کردم که بالا آمده و قسمت پشت و بالای آستینم را در مشت گرفته.

-اینطوری نگو. تو بهترین آدمی هستی که من توی زندگیم دیدم!

پوزخند زدم. بی صدا و آرام اما واقعی! پوزخندم را نفهمید اما آهم را چرا! سریع از من فاصله گرفت اما من دست هایم را از دور کمرش باز نکردم. با نگرانی نگاه موشکافانه ای به صورتم دوخت و گفت:

-مهیار؟!

چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. نگاهش کردم تا به خاطر بسپارم جزء به جزء صورتش را!

-تو امشب یه چیزیت هست!

قصه ی آن لبخند مصنوعی و تمام تبحر های پشتش. اما صدایم به زور بالا می آمد.

-نیست عزیزم. چیزیم نیست.

هنوز نگاهم می کرد. هنوز چیزی کشف نکرده بود. دستم را پشت سرش گذاشتم و آن را به سینه ام چسباندم. موهایم را نوازش کردم. این بار اجازه ندادم آهم را بفهمد.

-بذار فقط توی همین حالت بمونیم. باشه؟!

جواب نداد اما آرام گرفتنش به خودی خود تایید بود. باز هم نگذاشتم آهم را بفهمد.

-دوستت دارم آهار. بیشتر از هر چیز و هر کسی توی این دنیا!

اما من آه او را فهمیدم! و صدای ضعیفش را که بعد از آن آه گفت:

-من عاشقتم! بیشتر از هر چیز و هر کسی توی این دنیا!

در همان حال نگاهم را به ساعت روی دیوار انداختم. فقط پنج دقیقه ی دیگر مانده بود به پایان این رویای قشنگ. فقط چند دقیقه مانده بود تا سیر گذرِ عمرم به راه خود

ادامه دهد. نگاهم پایین برگشت و دستم فشارش را از روی سر آهار برداشت. سرش که عقب رفت به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-مرسی به خاطر همه ی این لحظه ها...

چند بار پلک زدم و آرام آرام چشم هایم روی هم رفتند. بی اختیار سرم پایین و پایین تر رفت تا اینکه بالاخره به جایی که هدفش را داشت رسید! فشار دستش را روی بازویم بیشتر از قبل احساس کردم و لب هایم را آرام روی لب هایش نشاندم. دست دیگرم هم در موهایش که آن شب به دیوانه کننده ترین حالت ممکن در آمده بودند فرو رفت و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. غیر از صدای قلبی در وجود خودم که خوب می دانستم قبل از خودم خواهد رفت! خوب می دانستم که هرگز پا به خارج از این رویا نخواهد گذاشت...! هرگز از ساعت صفر امشب پیش تر نخواهد رفت.

ساعت صفر بود! چشم هایم بسته بودند اما احساسش می کردم. احساس می کردم ساعت را، از قلبی که دیگر نمی تپید. از قلبی که دیگر نبود! ناگهان به خودم آمدم و چشم هایم را باز کردم. از آن فاصله ی کم، با شوک به آهار که هنوز چشم هایش بسته بودند، نگاه کردم و سریع او را از خودم جدا کردم. از حرکت دور از انتظار من دهانش باز ماند اما نگاهم نکرد. چشم هایش فقط در دور و اطراف به دنبال نقطه ای برای فرار می گشتند. دست مشت شده ام را روی لب هایم گذاشتم و بعد از یک نفس عمیق، چرخیدم و به آهار پشت کردم. فکرم آشوب بود. من داشتم با این دختر چکار می کردم؟ وابسته و وابسته تر از قبل. روز به روزش را تاریک تر و تنها تر از امشب! چشم هایم را با کلافگی روی هم فشردم و گفتم:

-نمی خوامی بری خونه؟

نمی توانست حرف بزند. لرزش فکش را احساس می کردم.

-وا... واست شام درست کردم.

با تندی گفتم:

-من اشتها ندارم! ساعت هم دوازده شده، تولد تمام شد! برو خونه دیر وقته.

سکوتش بوی انفجار می داد. خودم از خودم بیزار بودم اما او... نمی دانم. اگر عاشقم نبود حتما بیزار می شد. با صدای لرزانی که همیشه خودم باعث آن می شدم و دیگر به آن عادت داشتم گفتم:

-خودم برم؟!

-بیخوش. نمی توانم رانندگی کنم.

به طرف تلفن راه افتادم و در حالی که آن را بر می داشتم و مشغول شماره گیری می شدم، گفتم:

-واست آژانس می گیرم. وقتی رسیدی بهم خبر بده.

گوشی را روی گوشم گذاشتم. کد اشتراک را اعلام کردم و بعد از قطع کردن تماس گفتم:

-برو بیرون ممکنه نتونه خونه رو پیدا کنه!

یک لحظه صورتش را از نگاهم گذراندم. چشم هایش داشتند از مقاومت برای جا دادن آن همه اشک در خود منفجر می شدند. صورتش آشفته بود وضعفی که از درون احساس می کرد را من هم احساس می کردم. تحمل نداشتم. اگر می ماندم بی شک می باختم. به طرف در دستشویی راه افتادم و گفتم:

-درو هم پشت سرت ببند.

چه فکری می کرد راجع به من؟! مردی که بعد از رسیدن به چیزی که به راحتی می شد اسمش را هوس گذاشت، دیگر کسی را مقابل خودش نمی بیند؟ یک سو استفاده گر نامرد و بی وجدان؟ بگذار فکر کند. فقط امیدوارم بعد از رفتنم هر وقت که به من فکر کرد بغض امشبش را به یاد آورد و هزاران بار بیزار شود از خاکی که برای در خود کشیدن من، لحظه شماری می کرد.

صدای باز و بسته شدن در را که شنیدم از دستشویی خارج شدم. خانه خالی خالی بود. انگار از اول هم هیچ کس در آن نبوده. در سوت و کور و دلگیری خانه به طرف شیشه ی بزرگ رو به برکه ی مصنوعی رفتم و آرام گوشه ی پرده را کنار زدم. از سطح خانه که از سطح خیابان بالا تر بود، خیابان را می شد دید. دیوار کنار پله های که با مو چسب پوشیده شده بود رفته رفته با نزدیک شدن به نیم در، ارتفاعش کم می شد و بالاخره با نیم در هم اندازه می شد.

روشن شدن کوچه با نور آژانس را دیدم. آهار که مثل دختر بچه ای تنها و بی کس گوشه ی خیابان ایستاده بود در لحظه ی آخر برگشت و یک نگاه کوتاه به خانه انداخت بعد در آژانس را باز کرد و بعد از سوار شدن او، آژانس راه افتاد.

آه عمیقی کشیدم و به دست مشت شده ام نگاه کردم. با انگشت شصت همان دست شیشه ی قطب نما را لمس کردم و بی اختیار کشیده شدم به طرف اتاق مخفی پشت کتابخانه. چند قدم اول عقب عقب پیموده شد اما در ادامه... سرم داشت منفجر می شد. دکمه ی باز شدن در را فشردم و تا در باز می شد به طرف آشپزخانه ی فرضی خانه رفتم. دیوانه شدنم تا صبح قطعی بود اگر که هرمیس پیدایش نمی شد! اگر باز هم

نمی آمد تا درد و رنجم را تحمل کند. البته تحمل کردن هم نداشت. درد من دل کردن از وابستگی هایم بود و هرمیس که در این دنیا دلبستگی نداشت. او بیشتر از هر کسی در این دنیا برای رفتن آماده بود و حتی میل به رفتن هم داشت. بی درد و بی احساس! انگار هیچ وقت زنده نبوده که حالا بخواهد چیزی را احساس کند.

نمی دانم چند تا! فقط چند تا از قرص ها را از جعبه در کف دستم ریختم و تمامشان را با هم در دهانم انداختم. بطری شیشه ای آب را از یخچال خارج کردم و به آن سر گذاشتم. تقریباً تا آخر آب آن را خوردم و روی کانتر، کنار ظروفی که مرتب و آماده روی میز چیده شده بودند گذاشتمش. یک نگاه به چند قابلمه و تابه ای که روی گاز بودند انداختم و باز با یادِ دلی که از آहार شکسته بودم آه کشیدم و به طرف درِ بازِ اتاقِ تنهایی هایم راه افتادم. زمان بسته شدنِ خودکارش را در دست داشتم. همین که من وارد شدم با بوق کوتاهی بسته شد و باز تبدیل شد به همان زندانِ خود ساخته ی همیشگی. خودم را روی صندلی چرخدار انداختم و بعد از انداختنِ قطب نما روی میز، سرم را روی تکیه ی صندلی، به سمت بالا برگرداندم. چشم هایم ثابت شدند روی پروانه ی دایره ای شکل، با قطر سی سانت که آرام آرام در مربعی هم اندازه ی خودش، می چرخید و حکم نور گیر را هم داشت. نور ضعیفش که در اصل از چراغ برقِ خیابان منشأ می گرفت درست روی صورتِ خسته ام متمرکز شده و با چرخشِ پروانه کم و زیاد می شد و می چرخید. پاهایم را روی پایه های صندلی گذاشتم. قرص ها داشتند اثر می کردند. جان گرفتنِ سلول هایم را می فهمیدم. سلول هایی که آرام و قرار نداشتند و به پاهایم دستور می دادند که بچرخانند! صندلی را با منی که روی آن نشسته بودم. صندلی می چرخید، من می چرخیدم، پروانه می چرخید، دنیا می چرخید...! و باز هم... دنیا می چرخید. چشم هایم روی هم رفتند و دستم به طرف میز دراز شد. بدون اینکه نگاه کنم با لمس کردن، جعبه ی سیگارم را پیدا کردم و یک نخ سیگار از آن بیرون کشیدم. فندک هم کنارش بود. گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک روشن کردم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. هرمیس بودم! هرمیس بودم و همانی که هیچ چیز برایش مهم نبود. پاکتِ سیگار و فندک را روی میز انداختم و باز هم چرخیدم. با چشم بسته چرخیدم. با فکرِ خاموش چرخیدم! چرخیدم با تمام تاریکی هایی که به آن ها گرفتار بودم. چرخیدم و کم کم، هم چرخیدم و هم خندیدم! به خودم! به فرصتِ چند ماهه ام برای یک زندگی متفاوت! به عهده ی که با خدا بسته بودم! به معامله ای که کرده بودم! به همه چیز خندیدم! با صدای بلند! به مهیار!

مسخره ترین و ضعیف ترین هویتی که در زندگی ام دیده بودم! خندیدم به باورش! به اینکه خیال کرده بود می شود این تقدیر را عوض کرد! به اینکه باور کرده بود می تواند زندگی کند! به اینکه این رویای کوتاه را جدی گرفته بود! به اینکه فکر کرده بود می شود مَهْری تحت عنوانِ هرمیس را از روی پیشانی من پاک کند! نمی توانست! دلم می خواست این را از همان لحظه ای که دستش برای جدا کردنِ آن نماد به طرفِ سینه اش رفت و بی نتیجه برگشت به او بفهمانم. این را که او از آغازِ نفرتِ هرمیس نامیده شده و این یک حقیقت است، غیر قابل انکار.

چشم که باز نکردم اما دود را در سراسرِ اتاق احساس می کردم. سیگار اول به پنبه رسیده بود. نوبت دومی می رسید. دومی را فندک زدم به افتخارِ ادامه پیدا کردنِ زندگی ام! به افتخارِ آغازِ بیست و هشت سالگی! سومی را به افتخارِ مهیار! مهیاری که دیگر دلیلی برای بازگشت به من نداشت! و چهارمی... چهارمی را فندک زدم به افتخارِ هرمیس! به معنای خوش آمد گویی. به معنای تبریکی برای پیروزی. پیروز شده بود. پیروز شده بود در این... نه چهارمی هم به پنبه رسید! افتخارِ پیروزی اش را با نخِ پنجم آغاز می کنم. سیگارِ پنجم به افتخارِ پیروزیِ هرمیس برای تصاحبِ این جسم که بر سرش دعوا بود! پیروزی اش مبارک! برویم سراغ ششمی... سیگارِ ششم و الی آخر هم دود شدند. دود شدند به افتخارِ روز رفتن. به افتخارِ گرفتنِ انتقامِ وجودِ خودم از دنیایی که باید برای ظهورم در آن، از آن انتقام می گرفتم...!

و تمامش به افتخار... به افتخار...

تا حالِ مرا دیدند، سیگار تعارف شد...!

تا حالِ مرا دیدند، سیگار تعارف شد...!

گیجیِ نخِ اول، خون سرفه ی آخر شد...

خودکار غزل رو کرد، لب زهرِ مکرر شد...

گیجیِ نخِ دوم، بستر به زبان آمد...

هر بالشِ هرجایی، یک دسته کبوتر شد...

گیجیِ نخِ سوم، دل شور برش می داشت...

کوتاهیِ هر سیگار، با عمر برابر شد...

گیجیِ نخِ بعدی، در آینه چین افتاد...

روحي که کنارم بود، هذيانِ مصور شد...
 در ثانيه اي مجبور، نبض از تک و تا افتاد...
 اين گونه مقدر بود، اين گونه مقرر شد...
 ما حاصلِ من با توسل، قانونِ ضمير اين است...
 دنياي شکستن هاست، ما؛ جمعِ مکسر شد...
 سيگار پس از سيگار، کبريت پس از کبريت...
 روح از ريه ام دل کند، در متن شناور شد...
 فرقي که نخواهد کرد، در مردنِ من، تنها...
 با آن گره ابرو، مردنِ علني تر شد...!
 (عليرضا آذر)

آهار:

در را بستم و به طرف راه پله ي کنار حياط راه افتادم. هنوز يکي دو قدم بيشتر بر نداشته بودم که متوجه روشن بودنِ لامپِ حمام شدم. حمام خانه ي قديمي ما در حياط، زير ساختمان و درست کنار راه پله اي که به طرف ايوان هدايت مي شد، واقع بود. با اين فکر که حتما مريم به حمام رفته خواستم دوباره راه بيستم اما در حمام باز شد و مريم با حوله اي که به موهاي خيسش پيچيده بود از آن خارج شد. مي خواست به طرف راه پله بدود اما با ديدن من سر جايش ايستاد و گفت:

-اومدي؟

آهي کشيدم و گفتم:

-آره. اومدم.

از صدا و چهره ي گرفته ام تعجب کرد. در همان حال گفتم:

-چرا قيامت اينطوريه؟

منتظر جواب نماند. در خود لرزيد و گفت:

-بدو بريم داخل يخ زدم!

بعد سريع به طرف راه پله رفت و خودش را به درِ حال رساند. باز هم آه کشيدم و پشت سرش راه افتادم. وقتي که واردِ ساختمانِ خانه شدم، مريم با آن سرعتش تا اتاق

خواب رسیده بود. من هم به دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم. کیفم را روی زمین رها کردم و بعد از یک نگاه کوتاه به مریم که در حال خشک کردن موهایش با حوله بود، روی بالشتی که به دیوار تکیه داده شده بود نشستم و زانوهایم را بغل کردم. مریم همینطور که سرش را کج گرفته و بی رحمانه به جان موهایش افتاده بود و مغز سرش را با حوله می سابید، به من نگاه کرد و گفت:

-چی شد؟ خوش گذشت؟

آرام سرم را به بالا و پایین تکان دادم و بعد چشم های مغمومم را بالا دادم تا او را ببینم.

-آره. خیلی خوش گذشت!

با تعجب دست از خشک کردن موهایش کشید و آرام دست هایش را پایین آورد. فهمیدم دارد متوجه حالم می شود برای همین نگاهم را دزدیدم و آن را به زمین دوختم. سریع کنارم زانو زد و دست هایش را روی زانوهایم گذاشت.

-ببینمت!

سرم را کج کردم و تا می توانستم چشم هایم را از معرض دید مریم محفوظ نگه داشتم اما لحظه ی آخر دستش را زیر چانه ام انداخت و محکم سرم را بلند کرد.

-آهار؟ منو نگاه کن ببینم. چی شده دوباره؟

دوباره! حتی خودم هم به نقش پر رنگ این کلمه در زندگی عاشقانه ام عادت کرده بودم! این حال تعجب نداشت. حالی بود که مدام تکرار می شد و باید عادت می کردم اما گاهی هم پیش می آمد که خسته از تمام قوی بودن هایم، پا روی دل ظریف دخترانه ای که خیلی راحت می شکست نگذارم و کمی هم به آن اهمیت دهم. دست خودم نبود. اشک هایی که از خانه ی مهیار تا اینجا با خودم حمل کرده بودمشان بالاخره لبریز شدند و صورتم خیس شد.

-هیچی نشده مریم. ولم کن حوصله ندارم.

همانجایی که زانو زده بود نشست و گفت:

-اذیتت کرده؟ چی شده خب حرف بزن تا همین الان برم حسابشو برسم!

در میان گریه ی بی اختیارم پوزخند زدم و گفتم:

-حساب کیو برسی؟

با تندی گفت:

-حساب همین مرتیکه رو که هر بار باهاش می ری بیرون و بر می گردی فقط خستگی و غصه با خودت میاری. آهار تو از این رابطه اصلا چی می فهمی؟ مگه مجبورت کردن بمونی توی رابطه ای که تا حالا جز عذاب هیچ چیزی واست به همراه نداشته؟! من هم کمی صدایم را بالا بردم و گفتم:

-مریم تو از هیچی خبر نداری پس قضاوت نکن. امشب...

بغضم را فرو خوردم و ادامه دادم:

-امشب همه چیز خوب بود. عالی بود! حس می کردم دارم خواب می بینم! اما یهو... یه دفعه نمی دونم چی شد که...

مریم ادامه ی حرفم را کامل کرد.

-آقای اتابک محترم مثل همیشه دچار اختلال هویت شد و همه چیزو به هم ریخت! همینه دیگه. عشق آدمو کور می کنه. تو فکر می کنی که می تونی با بیماری این یارو کنار بیای اما نه... الان کلت داغه نمی فهمی! الان می تونی این بازی هایی که خواسته یا ناخواسته سرت در میاره رو تحمل کنی اما چهار سال دیگه که عشق و عاشقی از سرت پرید می فهمی که چه غلطی کردی.

چشم های خیسم را به چشم هایش دوختم و با خشمی که در آن ها بود وادارش کردم سکوت کند. صدای پر از حرص و خشمگینم را بیرون دادم و گفتم:

-می خوای به قضاوت کردن ادامه بدی؟! سکوت کرد. چند لحظه با درماندگی به نگاهش ادامه داد بعد با آزاد کردن نفسش و رفت و گفت:

-تعریف کن ببینم چی شده؟! نگاهم را به لبه ی شالم که بازیچه ی دست هایم شده بود دوختم و گفتم:

-خودمم نمی دونم. مهیار در مقابل من تغییر هویت نداده! نمی گم همیشه خوب بوده اما اینو مطمئنم که همیشه خودش بوده. اما امشب... نمی دونم یهو چی شد. بدن اینکه حرفی رد و بدل بشه فقط یهو یخ بست! از این رو به اون رو شد. حتی نگاهم نکرد! فقط واسم آژانس گرفت و گفت درو پشت سرت ببیند!

مریم با تعجب بیشتر نگاهم کرد و گفت:

-تو هم بدون اینکه اعتراض کنی یا دلیل رفتارشو پیرسی راهتو گرفتی و اومدی؟ اشک هایم از شدت افتاده بودند. حالا با نوبت و یکی یکی از چشم هایم می چکیدند بدون اینکه برای بیرون ریختن، توی سر و کله ی هم بزنند!

-اگه من هم اعتراض کنم و روی اعصابش راه برم که با بقیه فرقی ندارم. مهیار کسیو می خواد که درکش کنه! با همه ی تفاوت هاش کنار بیاد. در غیر این صورت غیر ممکنه که حالش خوب بشه.

مریم پوف کشید و گفت:

-تو هم خودتو فدای اون کردی دیگه. داری واسه نجات اون هر کاری می کنی بی خبر از اینکه خودت نابود می شی. آهار من هیچ وقت در مورد رابطه ی تو با اتابک نظر ندادم. دلیلش هم این بود که سر از دست دادن میلاد به اندازه ی کافی خودمو سرزنش کردم! میلاد هم نمی دونست که داره چکار می کنه. جفتتون عین همین فقط اون چشمش پر از پول و ثروت شده بود و تو نفهمه عشقی! ترسیدم از اینکه اگه مقابل تو هم بایستم تو رو هم از دست بدم اما تو هم منو درک کن! اتابک آدم خوبیه اما هر کاری هم که بکنه، هر چقدر هم که برای خوب شدن حالش تلاش کنه و خودشو عادی نشون بده بالاخره اون چندین سال بیمار بوده و هست! اونم نه یه بیمار معمولی. بیمار روانی! دلم واسه اون هم می سوزه که تمام زندگیش نقش بر آبه اما فعلا از تو مهم تر، کسیو ندارم. آهار من دوست دارم تو از جوونیت لذت ببری. عشقو بفهمی علاقه رو بفهمی. درک کنی که یه رابطه ی خوب اونیه که توش احساس امنیت داری! امنیت منظورم زور و بازوی طرفت نیست! منظورم امنیت عاطفیه. مطمئن باشی که احساس تباه نمیشه، نابود نمیشه. هر لحظه استرس اینو نداشته باشی که وای خدایا حالا چی میشه! بدونی آسمون به زمین بیاد، کسی که عاشقشی دست ازت نمی کشه. با حضور کسی که کنارت داری تمام استرس های زندگیتو فراموش کنی. اگه دنیا واست بد بخواد دلت به این گرم باشه که خوشبخت ترینی چون عشق واقعی قسمت هر کسی نمیشه. من واسه تو اینارو می خوام. نه اینکه خودتو بندازی توی یه رابطه ی غیر منطقی که از هر نظر اشتباهه! بازم می گم اتابک آدم بدی نیست. اما مناسب برای تو هم نیست. تو پر از احساسی اما اون احساسشو از دست داده. یا اگه من اشتباه می کنم و اتابک پره از حس های خاموش، اونقدر برای خوابوندن این احساس تلاش کرده که حالا بیدار کردنش واسش کار آسونی نیست. من نمی خوام تو از رابطه عذاب بکشی. فقط همین.

بعد از شنیدن تمام این حرف ها، با وجود اینکه تمامشان حرص داشتند و خلاف خواسته ی من را می خواستند اما آرام شده بودم. دلم هنوز سنگین بود اما حد اقل نفس هایم به نظم افتاده بودند. فین فینی کردم و گفتم:

-راست می گی. رابطه داشتن با مهیار پر از عذابه ولی می دونی؟ من عاشقِ این عذابم!
می خوام تحملش کنم چون شاید اولین دلیلی که اون منو به خودش جذب کرد همین
متفاوت بودنش بود.

فهمید که این همه حرف زده اما انگار که زده! با ناامیدی نفس عمیق کشید و آرام
گفت:

-تو که من هر چی بگم باز حرف خودتو می زنی.
بعد دست هایش را باز کرد و با این حرکت از من خواست که خودم را در آغوشش
بیندازم.

-پس بدون که من همیشه کنارتم. منو توی عذاب دوست داشتنی خودت شریک
بدون!

حرف آخرش لبخند به لبم آورد. من هم دست هایم را باز کردم و بعد از اینکه خودم را
در آغوشش انداختم، کم کم وا رفتم و سرم روی پایش قرار گرفت. بعد از خودِ مادر،
هیچ کس به اندازه ی مریم بوی مادر را نمی داد! هیچ کس.
دستش که در موهایم فرو رفت دیگر هیچ تفاوتی با مادر نداشت. تنها یک حقیقت
بین وجود او و مادر فاصله می انداخت. اینکه او مادر نبود!
با نوازش های مریم، کم کم چشم هایم داشتند داغ می شدند که بلند شدنِ صدای
زنگِ موبایلم مرا از جا پراند. سریع نشستم و با هر دو دست موهایم را که روی صورتم
پراکنده شده بودند، کنار زدم.
-چته؟ چه خبره؟

جواب مریم را ندادم. فقط روی زمین خزیدم و کیفم را از وسط اتاق برداشتم. موبایلم را
از آن بیرون آوردم و به صفحه ی آن زل زدم. همانطور که مطمئن بودم، مهیار بود.
خواستم جواب بدهم اما لحظه ی آخر پشیمان شدم. ناراحتی و غمی که در صدایم بود
قابل پنهان کردن نبود و من نمی خواستم فردا و روز های بعد از آن بین من و مهیار از
ناراحتی که امشب برایم پیش آمده بود، حرف شود. نمی خواستم اصلا به روی خودم
بیاورم که گریه کرده ام و حتی ناراحت شده ام. می خواستم درکش کنم. مثل همیشه.
گوشی را به طرف مریم گرفتم و گفتم:

-تو جواب بده. بگو خوابیدم.

-اگه نمی خوای جواب بدی اصلا جواب...

از نگرانی برای قطع شدن تماس، سریع انگشت اشاره ام را جلوی بینی ام گذاشتم و با دست دیگرم تماس را برقرار کردم. گوشی را روی حالت اسپیکر گذاشتم و آن را مقابل دهان مریم گرفتم. با کلافگی چشم غره رفت و با لکنت گفت:

۱-... الو؟

صدای شکسته و خسته ی مهیار روح از تنم جدا کرد.

-سلام.

چند لحظه سکوت کرد و مریم هم که انگار نمی دانست باید جواب سلامش را بدهد! اما از طرفی مهیار هم آنقدر گیج بود که منتظر جواب سلام نباشد. سکوتش برای شناختن صدای مریم بود. بعد از چند لحظه دوباره همان صدایی که به شدت دورگه شده بود و توان نفس کشیدن را از من می گرفت، گفت:

-مریم خانم شمایی؟

صدایش بیشتر از اینکه صدا باشد، خستگی بود! اصلا به سختی حرف هایش را تشخیص می دادیم. مریم با تعجب به چشم های من که فقط گوشی را می دیدند نگاه کرد و با دستپاچگی گفت:

-بله. بله منم. آهار خوابیده من گوشیشو جواب دادم.

-اگه رسیده خونه که هیچی!

معلوم بود می خواهد بدون خداحافظی گوشی را قطع کند. جمله اش شبیه به جمله ی آخر بود. منتظر بودم که تماس قطع شود اما ناگهان مریم گفت:

-آقای اتابک!

چشم هایم را درشت کردم و با تعجب به مریم دوختمشان. طول کشید تا مهیار پاسخ دهد.

-بله؟

-فردا وقت دارین؟ اگه وقت دارین می خوام تنها و بدون حضور آهار با شما صحبت کنم!

اگر نگران نبودم که دستم رو شود حتما جیغ می کشیدم. نگاه پر از تهدیدم می خواست چشم های مریم را در آورد. سکوت مهیار باعث شد که مریم باز هم به حرف بیاید.

-در مورد آهاره. راستش حس می کنم یه چیزایی بین شما خوب پیش نمی ره.

وای خدایا. داشتم می مردم از حرص. مریم که تقلا کردن هایم را دید با بالا انداختن
شانه هایش اظهار بی تفاوتی کرد اما با پیچیدن صدای ضعیف مهیار در گوشی، هر دو
بی حرکت ماندیم و تمامان گوش شد!

-مثلا چی؟!

لحنش تهدید داشت! خوب می شناختمش. عصبانی شده بود. می دانستم اینطور می
شود. می دانستم که مهیار از دخالت دیگران در زندگی شخصی اش بیزار است. چشم
هایم را روی هم فشردم و نفس عمیق کشیدم. مریم چیزی را که من فهمیده بودم
نفهمید. فقط گفت:

-هر بار که از پیش شما بر می گرده حالش گرفتست! من با اعتماد خواهرمو به شما
سپردم و انتظار ندارم که اینطوری بهم برش گردونین!
داشت گریه ام می گرفت. انتظار یک طوفان را داشتم و مریم نمی فهمید که نمی شود
اینطور با مهیار حرف زد. ادامه داد:

-اصلا اون هیچی! هیچ مرد با غیرت و مسئولی این وقت شب یه دختر و تنها روونه ی
خونش نمی کنه! به هر حال الان وقتش نیست فقط لطفا اگه وقت دارین فردا...
بلند شدن صدای همچنان ضعیف مهیار مریم را وادار به سکوت کرد و بند دل مرا پاره!
-خیر خانم وقت ندارم! همین الانشم برای شنیدن این اراجیف زیاد از حد وقتمو
گرفتم!

هر دو دستم بالا رفتند و با آزاد شدن نفس حبس شده ام روی صورتم نشستند. مریم
مات و مبهوت به گوشی خیره ماند و صدای بوق اشغال در گوشی پیچید. تمام فریاد
هایی که نگه داشته بودم بعد از تماس بر سر مریم آوارشان کنم، از بین رفتند. نای
حرف زدن نداشتم. مریم در همان حال که هنوز به گوشی چشم دوخته بود گفت:
-واست متاسفم آهار! خواهر بیچاره!

صدایم با حالت گریه بیرون آمد. چند بار هق زدم و گفتم:

-آخه تو چه فکری پیش خودت کردی که اون حرفارو زدی؟!

بالاخره از شوک خارج شد. با بی تفاوتی گوشی را به طرفم انداخت و گفت:

-چمی دونستم تا این حد بی شعوره! همون که گفتم آهار. واست متاسفم!

ادامه دادن به این بحث فقط سر درد می آورد. چپی به مریم انداختم و با حرص از
جایم بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم تا آرایشم را پاک کنم.

...

-خانم سلطانی؟! حواستون به کلاس هست؟!
 آخ که چقدر حرصم می گرفت به معین وقتی که به چشم یک استاد می دیدمش! یک استاد دوست داشتنی که بعد از یک ماه اول که از آشناییمان گذشت، تبدیل شد به یک استاد کم ظرفیت و کلافه که بی حوصلگی چشم گیر ترین ویژگی آن روز هایش بود. نگاهم را از صفحه ی گوشی گرفتم و با بی حالی لب های ترک خورده ام را گشودم.
 -استاد اگه که اجازه بدین من امروز برم خونه! ببخشین!
 حالم از صدایم قابل تشخیص بود. با حرکت سرش به در اشاره کرد و به درسش ادامه داد. با دست های سست و لرزانم مشغول جمع کردن وسایلم شدم. نیلوفر دستم را گرفت و آرام گفت:
 -آهار؟ حالت خوبه؟
 نگاه گیجم را برای یک لحظه به او انداختم و گفتم:
 -آره خوبم. شنبه می بینمت!
 از روی صندلی بلند شدم و تا آمدم از کلاس خارج شوم، دو سه بار بر اثر برخورد با میز و صندلی های جلویی تا مرز زمین خوردن رفتم. از کلاس خارج شدم و در را بستم.
 گوشی هنوز در دستم بود. ساعت از نه گذشته بود اما هنوز خبری از مهیار نبود! این مدت عادت کرده بودم به تماس های صبحگاهی و پیامک های اول صبح که روزم را سرشار از عشق می کردند. حالا داشتم مطمئن می شدم که یک اتفاقی افتاده. مهیار دیشب عادی نبود و این را همان دیشب فهمیدم اما حالا داشتم مطمئن می شدم که حالش به من هم بی ربط نبوده. یا شاید از حرف های مریم ناراحت شده. از اینکه من طوری رفتار کرده ام که مریم متوجه وضعیت رابطه یمان شود. نمی دانم.
 قفل اسکرین گوشی را باز کردم و در لیست تماس هایم اسمش را لمس کردم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و هر بوق انتظار به اندازه ی یک سال طول می کشید. در همان حال با نگرانی و اضطراب به طرف راه پله ی کنار کلاس رفتم تا پایین بروم و دانشکده را ترک کنم. سخت بود پایین رفت از آن پله ها با آن وضعیت، اما سخت تر از آن جواب ندادن مهیار بود که نفهمیدم چطور از دانشکده خارج شدم و چطور خودم را مقابل در خروجی دانشگاه دیدم. مسیرم از روی عادت به طرف ایستگاه اتوبوس پیش گرفته شد اما به محض اینکه درک کردم هدف من خانه ی خودمان نیست و خانه ی

مهیار است، به طرف خیابان رفتم و برای رسیدن یک تاکسی خالی انتظار کشیدم. هنوز چیزی از ایستادنم در آن نقطه نگذشته بود که سمند سفید رنگی جلوی پایم ترمز کرد و من بی توجه به رنگش که اصلا شبیه به تاکسی های شهر نبود، سوار شدم! ماشین راه افتاد و من اصلا توجه نکردم به اینکه راننده اصلا آدرس را از من نپرسیده. حتما باید از قبل می دانست که من قصد دارم به خانه ی مهیار بروم و گذشته از آن، آدرس خانه ی مهیار را هم باید بلد می بود!

مدتی که گذشت دست از کندن پوست لبم کشیدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. مسیر، مسیری که باید، نبود! به راننده نگاه کردم و گفتم:

-بیخشین آقا. مثل اینکه دارین مسیرو اشتباه...

دستش را لبه ی کلاه لبه دارش گذاشت و میان حرفم گفت:

-از نظر شما شاید!

ابرو هایم به هم نزدیک شدند. صدایش چقدر آشنا بود! یک آشنایی عمیق و نفرت آورا! نگاهم را در آینه به صورتی که با وجود کلاهی که بر سر داشت، به سختی می شد آن را دید، انداختم و چند لحظه با تردید گذشت اما بلافاصله بعد از از بین رفتن این تردید تمام صدا شد و قبل از اینکه دست راننده به عقب برگردد و روی صورت من قرار بگیرد، با تمام سلول های بدنم فریاد کشیدم!

هرمیس:

بالاخره به مقصد رسیدم. همان اتاقی که نشانی اش را از قسمت پذیرش گرفته بودم! سرعت کند قدم هایم رفته رفته کمتر شد تا بالاخره ایستادم. چشم هایم به سختی باز مانده بودند. تمام شب را بیدار بودم و حالا دیگر نایی برای راه رفتن باقی نمانده بود. از بوی سیگار که داشت خودم را خفه می کرد دستی به صورتم کشیدم و چشم هایم را بالا دادم تا از شیار باز در، داخل را نگاه کنم. برای یک لحظه چهره ی رنگ پریده ی آهار در نگاهم نقش بست و بعد قامت بلند یکی از دو مردی که با لباس نظامی جلوی تخت آهار ایستاده بودند و با او صحبت می کردند، مانعی شد بر سر مسیر نگاهم.

کمی جلو تر رفتم و دستم را روی در گذاشتم. فشار وارد نکردم فقط با همان برخورد خفیف، در کمی جلو رفت و من میان آن ایستادم.

- شما با این آقا آشنایی قبلی داشتین؟ یعنی قبل از اینکه خبر غیر واقعی مرگشو بشنوین می شناختینشون؟

صدای ضعیف آهار نگرانی ای که نمی خواستم به روی خودم بیاورمش را بیشتر کرد. -بله. برادر من واسش کار می کرد و آخرای کارش بود که به خاطر لو رفتن یکی از محموله ها تحت تعقیب قرار گرفت اما...

سر در نمی آوردم. پیش کشیده شدن بحث میلاد و ماهان چه ربطی به موقعیت آهار داشت؟!

-خانم سلطانی لطفا همکاری کنین. ما می خوایم جلوی هر اتفاق احتمالی دیگه رو بگیریم پس به خاطر امنیت خودتون هم که شده...

آهار حرف مامور را قطع کرد و من ممنونش شدم چون تازه داشتم یک حدس هایی می زدم و برای هضم کردنشان نیاز به سکوت داشتم. لرزش لحظه ای لب پایینم افکارم را تایید کرد و چشم هایم خواب را فراموش کردند. صدای برخورد بی اختیار ناخن هایم با در چوبی را شنیدم و بعد از آن صدای آهار.

-ماهان همه ی اسناد و مدارک پلیس رو بر علیه برادر من جهت داده بود و پای خودشو به کل از قضیه کشیده بود بیرون. یعنی تظاهر کرده بود که تمام اون تشکیلات مال برادر من هستن و خودش هیچ نقشی توی اون گروه نداره در حالی که سر دسته خودش بود.

می شنیدم اما نمی شنیدم. اگر با حال لحظه ای ام ماهان را جلوی چشمم می دیدم زنده اش نمی گذاشتم.

-برادر من هم می دونست راه فرار و تبرئه شدن نداره. خودشو کشت!

و سکوت کرد. همه سکوت کردند غیر از مغز در به در من که نمی دانست از کدام طرف باید منفجر شود. نگاهم را که به آهار انداختم، نگاه خیره اش را روی خودم دیدم. تازه متوجه حضور من شده بود و داشت نگاهم می کرد که با صدای مامور، دوباره به صورت او نگاه کرد.

-آقای ماهان ماهانی با شخص شما خصومت نداشت؟

باز به من نگاه کرد. اینبار با تردید.

-کاری بر علیهش انجام نداده بودین؟ در مدتی که برادرتون واسش کار می کرد احیاناً مانعِ کارش نشدین؟ طوری که شما رو یه جور تهدید واسه خودش به حساب بیاره و الان هدفش از این کار انتقام جویی باشه؟

هنوز به من نگاه می کرد. من هم نگاه می کردم و در گوشه ای از افکارِ سر در گم داشتم به این فکر می کردم که چقدر این نگاه معصومش را دوست دارم! و چقدر از خودم بیزارم که آهار به خاطرِ من با ماهان رو به رو شده. انگار برای پاسخ دادن منتظرِ من بود! آرام پلک زدم و سرم را یک بار به چپ و راست تکان دادم. سریع منظورم را فهمید و گفت: نه. من فقط چند بار با برادرم دیده بودمش. بعد انگار فهمید باید چکار کند که خودش را از شرِ آن همه تردید و نگرانی خلاص کرد و نگاهِ محکمش را به صورتِ مامورِ دوخت.

-بعد از فوت برادرم یه روز که خیلی عصبانی بودم، رفتم دفترش و سر و صدا راه انداختم! حتی تهدیدش کردم که ازش مدرک دارم و به پلیس تحویلش می دم اما هیچ مدرکی نداشت. فقط اینو گفتم که ماهان رو بترسونم. از روی آسودگی چشم هایم را روی هم گذاشتم و سر جایم چرخیدم و به دیوار کنار در تکیه دادم. حالا که ذهنم از بابت آهار آرام شده بود اصل ماجرا در فکرم تیره تر شد. موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و با همان شماره ای که از آخرین بار ماهان با آن تماس گرفته بود، تماس گرفتم. منتظرِ شنیدنِ صدای بوقِ انتظار بودم که صدایی تکراری در گوشی پیچید.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..."

با کلافگی گوشی را پایین آوردم و تماس را خاتمه دادم. داشتم آشفته و آشفته تر می شدم و هنوز نگاهم به صفحه ی موبایل قفل بود که شماره ی ناشناسی روی صفحه نقش بست. سریع تماس را برقرار کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. -بله؟

خودش بود. منتظرِ شنیدنِ صدای نفرت انگیزش بودم.

-حالا دیدی منم می تونم از جون طعمه ای که توی چنگ دارم بگذرم؟ خشم اجازه ی حرف زدن را از من گرفته بود. تکیه ام را از دیوار گرفتم و دندان هایم را روی هم فشردم. ماهان دوباره گفت:

نگران نباش اذیتش نکردم! فقط خواستم تلافی یه سیلی که به صورتم زده بودو در بیارم. یادت که نرفته؟!

با خشم از بین دندان هایم غریدم:

-نه! جزء کلکسیون صحنه های با ارزشی که توی عمرم دیدم حفظش کردم!
-گذشتن از جون عشقتو بذار به حسابِ تسویه حساب! یه بار از جونم گذشتی الان بی حسابیم اما دفعه ی دیگه بیا هیچ کدوممون به اون یکی رحم نکنیم باشه؟!
انگار چیزی از اطلاعاتی که آهار در اختیار من گذاشته بود نمی دانست. یک امتیاز بود اینکه ماهان حداقل کینه ی شخصی با آهار نداشت و صرفا به خاطر آزار دادن من این کار را کرده بود. برای اطمینان از این احتمال گفتم:

-اگه جرأت داری با خودم رو به رو شو. چرا ضعیف آزاری می کنی؟

-به هر حال منم باید از دشمنم یه نقطه ضعفایی داشته باشم. نه؟

صدایم برای فریاد زدن از حنجره خارج می شد اما آخر های راه کنترلش می کردم.

-اون دختر هیچ نسبتی با من نداره. هر کاری که دوست داری بکن فقط پرونده ی خودتو سنگین تر می کنی.

انگار خندید.

-پس نسبتی ندارین! باشه خواهیم دید. فقط طرفِ چپ صورتش زدم! هوای اون قسمتو داشته باش!

خشم داشت از درونم گدازه می کشید. دندان هایم داشتند از فشار آوردن به همدیگر در دهانم خرد می شدند! خواستم حرف بزنم اما ماهان گوشی را قطع کرد. همان لحظه با خروج مامور ها از اتاقی که آهار در آن بود، نگاهم به طرف آن ها رفت و سریع وارد اتاق شدم. به طرفِ تختی که آهار روی آن نشسته بود رفتم و با اخم های در هم کشیده شده گفتم:

-پاشو بریم.

از اینکه حالش را درک نمی کردم با شوک نگاهم کرد اما من نه! نگاهش نمی کردم. نمی توانستم نگاهش کنم. فقط بازویش را گرفتم و سعی کردم با این کار او را وادار به بلند شدن از روی تخت بکنم. با همان شوک و غافلگیری از حرکتِ من، گفت:
-صبر کن خودم میام پایین.

صدایش می لرزید. انگار می خواست گریه کند. دستش را رها کردم و با تندى گفتم:

-اون خواهر جانت که دم از مسئولیت و نگرانی می زنه کجا بود که از من خواست پیام بیمارستان؟

حالا نگاهش می کردم. اما نه به چشم هایش! فقط به صورتش. ابرو هایش به هم نزدیک شدند و یک گام دیگر نزدیک شد به انفجار از گریه. صدایش هم پر از بغض شد و گفت:

-نمی دونم! حتما نتونسته مرخصی بگیره خواسته تو بیای تا...

نتوانست ادامه دهد. چشم های پر از اشکش شروع به باریدن کردند و صدای لرزانش از تقلا افتاد. دل نداشته ام برای مظلومیتش می سوخت. برای اینکه بی خبر از بی تابي من برای حالش، فقط ظاهرِ خشمگینم را می دید و سعی داشت با محکوم شدنِ ناحق فقط مرا آرام کند. دوباره نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

-پاشو برسونت خونه. کار دارم.

بغضش به اوج رسید. با صدای بلند و انفجاری از اشک گفت:

-مهیاری تو چت شده؟

کنترل خودم را از دست دادم و فریاد زدم:

-به من نگو مهیار! نگو مهیار می فهمی؟

حالا یک لایه ی دیگر از شوک پشتِ اشک های جمع شده در چشم هایش، خود را جا داد و فقط نگاهم کرد. سعی کردم درکش کنم. در حالی که طبق عادت در زمانِ آشفتگی روی پاشنه ی کفشم می چرخیدم نگاهم را هم به اطراف چرخاندم و انگشت های دستم را از لا به لای موهایم عبور دادم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. مثل کودکی معصوم و تنها با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و از تخت پایین آمد. هر چند که باز هم صورتش خیس شد اما اهمیت نداد فقط آرام گفت:

-بریم. اگه خیلی عجله داری خودم می رم. تو برو به کارت برس.

بر خلاف خیلی از دختر ها لحنش پر از طعنه نبود. فقط داشت برای خاتمه دادن به این حالتِ عصبی من و حفظِ حرمت هایی که بینمان بود تلاش می کرد. بدون اینکه چیزی بگویم به طرف در رفتم و آهار هم بعد از برداشتن کیف دانشجویی اش پشت سرم راه افتاد. تا خروج از بیمارستان و رسیدن به ماشین بدون حرف با فاصله از من، پشت سرم قدم برداشت و بعد از سوار شدنِ من در را باز کرد و سوار ماشین شد. صدای فین فینش که تمام مدت در سرم بود را بار دیگر شنیدم. با دست لرزانش کمر بندش را بست و آرام سر جایش نشست. حالم از خودم به هم می خورد. برای کسی

که عاشقم بود و عاشقش بودم تبدیل شده بودم به یک هیولا! با یک فریاد طوری از من می ترسید که انگار معصوم زاده شده! انگار از بدو تولد قدرت تکلم نداشته و از همان موقع با این حالت عذاب آور ترسیدن رشد کرده! برای کسی که حاضر بودم برایش جان دهم کسی بودم که او در مقابلش حق اعتراض به چیزی که حقش است را نداشته باشد. تبدیل شده بودم به کسی که همراه نبود! دوست نبود! احساس نبود! فقط کوهی بود از استکبار که همه باید در برابرش ساکت باشند. من برای آهار این بودم و با این حال به پای من مانده بود. با تحمل امروز، مانده بود به انتظار بودنی در آینده، با کسی که فقط امروز متعفنش را داشت! نه آینده ای و نه هیچ چیزی برای امیدوار بودن. حالم داشت از خودم به هم می خورد.

چشم باز کردم و دیدم که تقریباً به خیابانی که خانه ی آهار و مریم در آن واقع بود رسیده ایم. بدون اینکه نگاهم را بچرخانم متوجه وضعیتش شدم. سرش را به طرف پنجره چرخانده بود و حتی اگر که دیگر گریه نمی کرد، حق هقش هنوز به جا بود. -بوی سیگار می دی!

این را گفت، بدون اینکه سرش را به طرفم بچرخاند و یا حرکتی انجام دهد. خودم می دانستم! آنقدر با عجله به بیمارستان رفتم که نشد دوش بگیرم. سیگار کشیدن در آن چهار دیواری تنگ و بسته سر تا پای آدم را با بوی سیگار یکی می کرد. آهار بعد از چند لحظه آب بینی اش را بالا کشید و دوباره گفت:

-چرا صبح تماس گرفتم جواب ندادی؟

می خواستم به سکوت ادامه دهم اما اینطور نمی شد. برای رنجاندن آهار با آن همه مهربانی از خودم، به دلیلی منطقی نیاز داشتم. پس آرام و کوتاه گفتم:

-خواب بودم.

برگشت و نگاهم کرد.

-پس تا صبح بیدار بودی و سیگار می کشیدی!

فرمان را چرخاندم و به کوچه ای که قصد پیچیدن در آن را داشتم نگاه کردم.

-کارآگاه بازیت تمام شد؟!

همین لحن سرد و تحقیر آمیز کافی بود تا کلافه اش کنم. کلافه شده بود.

-مهیار چرا اینطوری می کنی؟

جواب ندادم. دیگر چیزی تا رسیدن به خانه یشان نمانده بود.

-با تو ام. به خاطر حرف های مریمه؟ چون دخالت کرد ناراحت شدی؟

ماشین را جلوی خانه متوقف کردم و باز بدون اینکه حتی نگاهم را به محدوده ی او نزدیک کنم، با لحن سردی که انگار ثابت شده بود، گفتم:
 -پس خواب نبودی! اشکالی نداره الان هم فکر کن تمام این مدت خودتو به خواب زده بودی و اصلا با من آشنا نشدی!
 خشکش زد. نگاهش باز داشت خیس می شد. نگاهی که ناباورانه به من دوخته شده بود.

-مهیار؟

آنقدر عاجزانه صدا کرد اسمم را که می خواستم پا به پایش چشم هایم را خیس کنم. با این وجود سردی ام را حفظ کردم و گفتم:
 -پیاده شو. رسیدیم.

بی توجه به حرفم با صدای پر بغضش گفت:

-باورم نمیشه. خودتی؟

کلافه شده بودم. چشم هایم را روی هم فشردم و کف دستم را محکم به فرمان کوبیدم.
 -باورم نمیشه! باورم نمیشه در طول یک شب انقدر عوض بشی. باورم نمیشه همه چیزو یادت بره و راحت بگی فکر کن یه خواب بوده!
 -برو آهار. خواهش می کنم.

حالا لحن من هم دست کمی از او نداشت. من هم پر از التماس و خواهش بودم. پر از تمنا هایی که می دانستم به مقصد نمی رسند.

زد زیر گریه. حالا صدایش به سختی بالا می آمد. حالا حرف هایش به سختی فهمیده می شدند. به نقطه ای در مقابل خیره شدم و آب شدم با آب شدن هایش.

-مگه نگفتی بدون دلیل منطقی از هم جدا نمی شیم؟ مگه خودت نگفتی مهیار؟
 دستم را از فرمان جدا کردم و به پیشانی ام کشیدم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:
 -شاید یه روزی دلیشو فهمیدی.
 صدایش را بالا برد.

-الان می خوام بفهمم. الان که دارم دیوونه می شم از این همه سر در گمی. الان که دارم به همه چیز شک می کنم! به دوستت دارم گفتن دیشبت که به خاطر حرف بی منظور مریم از یاد بردیش! مهیار من...

یاد دوستت دارم گفتن دیشبم برای در رفتن از کوره کافی بود! فریاد زدم:
 -بهت گفتم منو با این اسم صدا نکن!

باز هم شوکه شد. باز هم وحشت سر تا پایش را فرا گرفت. هر دو دست لرزانش را به طرف من آورد و آستین لباسم را گرفت. التماس از دست هایش هم ابراز می شد. به همان حالت معصوم و بیچاره برگشت و آرام گفت:

-با من این کارو نکن. من امروز به تو احتیاج داشتم. روز سختی رو گذرونده بودم. مهیار من امروز چیزی رو دیدم که...

میان حرفش رفتم و گفتم:

-نمی خوام بشنوم.

اما اهمیت نداد.

-ماهان زندست! از ترس دارم می میرم. دلم به تو گرم بود وگرنه همون موقعی که کنار جاده از ماشین انداختم بیرون از ترس می مردم. ماهان زندست مهیار. با چشم خودم دیدمش! می فهمی چی می گم؟! داشت کم می آوردم. سعی کردم آرام باشم و فقط کاری را انجام دهم که به صلاح آهار باشد.

-ماهان مرده! توهم زدی!

باید فکر می کرد که ماهان مرده. نباید می ترسید. باید آرام زندگی می کرد. باید زندگی اش از شر سایه ی ماهان خلاص می شد چون من قصد داشتم این کار را بکنم. فشار دست هایش روی بازویم بیشتر شد. چشم هایش پر بودند از وحشت.

-به خدا ماهان زندست. خودم دیدم! شناختمش! حتی تهدیدم کرد. تو رو هم! گفت بهت بگم که راحت نمی ذاره. گفت...

دیگر نمی توانستم. به معنای واقعی نمی توانستم وضعیتش را، لرزش بدن و صدایش را، بغضش را و اشک هایش را ببینم. با تمام چیزی که از من بر می آمد روی فرمان مشت کوبیدم و فریاد زدم:

-بهت گفتم ماهان مرده لعنتی انقدر منو عذاب نده! ماهان مرده می فهمی؟ مرده و هیچ وقت هم بر نمی گرده. می تونی اینو به خودت بفهمونی؟! باز هم دست پاچه شد. لرزش بدنش به اوج رسید و سعی داشت چیزی بگوید اما نمی توانست. بی خیال ناتوانی او شدم و گفتم:

-برو بیرون. دیگه نمی خوام ببینمت!

چطور هنوز زنده بود وقتی احساس می کردم نابودی اش را؟! وقتی می فهمیدم هیچ چیز برای باقی ماندن ندارد؟

-برو بیرون آهار.

حتی از جایش تکان نمی خورد. فقط آستین مرا در دست گرفته بود و داشت از گریه می مرد اما دست نمی کشید از حرفی که می خواست بگوید و نمی توانست. به او فرصت دادم که حرفش را بزند. چند بار نفس نفس زد و به سختی گفت:
-باشه. باشه ماهان مرده. من اشتباه دیدم! من دیوونه شدم. فقط خواهش می کنم آرام باش.

چطور می توانستم آرام باشم وقتی آب شدنش جانم را می گرفت؟ با بی رحمی آستینم را از دست هایش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم. در را بستم و خواستم ماشین را دور بزنم که چشمم به مریم افتاد. داشت با عجله از سرِ کوچه به طرفِ ماشین می دوید. هنوز تا رسیدنش فرصت داشتم. سریع ماشین را دور زدم و درِ طرفِ شاگرد را باز کردم. میچ دستِ آهار را محکم گرفتم و او را از ماشین بیرون کشیدم. اختیاری که از خودش نداشت فقط با من هدایت می شد. پیاده اش کردم و در را بستم. لحظه ی آخر به صورتِ رنگ پریده و چشم هایی که به سختی باز بودند نگاه کردم. به آن موهای فر و مشکی رنگی که حسرتِ یک بار دیگر دست کشیدن به آن ها، روی دلم مانده بود اما...

رهایش که کردم تا مرزِ نقش بر زمین شدن پیش رفت اما خودش را نگه داشت. خیره به او، عقب عقب برگشتم و سوار ماشین شدم. خواستم راه بیفتم که آهار تازه متوجه موقعیت شد و ناگهان به طرف ماشین برگشت. دستش را روی شیشه گذاشت و خواست چیزی بگوید اما امان ندادم. ماشین به شدت از زمین کنده شد و آهار بعد از این که یکی دو قدم به دنبال من برداشت، توسطِ مریم متوقف شد.
آخرین نگاهی که به آینه انداختم، کافی بود برای یک عمر مردن!

جهت دانلود سایر رمان های نویسنده (پگاه رستمی فرد) و فصل دوم رمان هرمیس، به آدرس زیر مراجعه کنید.

Telegram.me/pegah_rostamifard

بهین:

با صدای ناگهانی باز شدن در، از جا پریدم و در همان حال که روی صندلی میز آرایشم نشسته بودم به طرف در برگشتم.

-امان از دست این دختر! من که خدا رو شکر خلاص شدم اما نمی دونم این بارید دیوونه مغز کدوم خر بیچاره رو خورده!

در را که پشت سرش نبسته بود! تا معین با قدم های بلندش به من رسید صدای برخورد در با دیوار کنارش هم بلند شد. به در نگاه کردم و بعد به معین که کنار من ایستاده و دستش را به میز آرایش تکیه داده بود.

-بابا زشته بهین! اینا نیم ساعته نشستن، منتظر تو!

اما من از یک ساعت پیش آماده بودم! یعنی چیزی برای آماده کردن نداشتم. لباس تنم یکی از همان لباس های شیک و مرتبی بود که وقتی خودمان در خانه تنها بودیم به تن می کردم و آرایش صورتم در حد کمی کرم و رژ لب و یک خط چشم ساده. موهایم هم که طبق معمول صاف و اتو کشیده اطرافم پراکنده بودند.

آه کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

-حاضریم. بریم.

دست معین را گرفتم و با این حرکت از او خواستم که همراهی ام کند اما دست ستون شده اش از روی میز تکان نخورد. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-الان حاضری؟! سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره.

به بلوز و شوارست و مدل دار مشکی رنگی که به تن داشتم اشاره کرد و گفت:

-من تو رو می پرستم خواهر جان اما احساس نمی کنی این تیپ بیشتر مناسب عزاداری های خانوادگیمنه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-برنامه های همیشگی دیگه! تو زانوی غم بغل بگیری! من برم توی لاک خودم. آقا بهزاد و ثمین خانم دعوا کنن! لیوان بشکنه، بشقاب بشکنه! بیست سال پیشو بیارن جلوی چشممون، دمار از روزگارمون در بیارن!

انگار زیادی حالش خوب بود. دلیل خوشحالی اش را می دانستم. چند ماهی می شد که در معین این همه انرژی ندیده بودم و دلیل حال آن شبش فقط مهمان هایی

بودند که در پذیرایی انتظار من را می کشیدند و خیال خوشش برای سر و سامان گرفتن من.

پوفی کشید و دستش را از روی میز برداشت. در حالی که به طرف کمد لباس هایم می رفت گفت:

-حالا خوبه گچ دست و پای کج و کولتو باز کردیم. وگرنه من که شکسته نشدن سر باربد رو توسط مادرش، تضمین نمی کردم.

داشت لباس هایم را ورق می زد. برای یک لحظه برگشت و به من نگاه کرد. با خنده ادامه داد:

-نمی دونی چه اعجوبه ایه! حالا می ریم پایین خودت می بینی. دیر کردنتو سه بار زد تو سری باربد بیچاره! اما کور خونده! خواهر دسته گل منو که ببینه می فهمه نیم ساعت که هیچ! واسه داشتن چنین عروسی باید یه عمر انتظار...

میان حرفش با اعتراض گفتم:

-معین؟ قرار بود فقط مهمانی باشه!

هنوز ورق می زد اما از سرعتش کم شد. معلوم بود که فکرش به کل از انتخاب لباس برای من منحرف شده.

-الانم چیزی جز مهمانی نیست. فقط قراره بیشتر همدیگه رو بشناسیم. همین. با کلافگی دستم را روی چشم هایم گذاشتم و به محض اینکه آن را پایین آوردم معین را مقابل خودم دیدم. دو گیره ای که در دست داشت را بالا آورد و با دست آزادش به آن ها اشاره کرد.

-اینارو بیوش و بیا. بیرون منتظرم.

به لباس هایی که در دستش بودند نگاه کردم. یک کت مارک دار و خوش دوخت شکلاتی رنگ که پدر در یکی از سفر های خارج از کشور برایم آورده بود و شلوار جین کوتاه آبی روشن. هنوز مشغول تحسین سلیقه اش بودم که به جاکفشی مرتبم که قسمت پایین کمد در باز را تشکیل می داد اشاره کرد و گفت:

-با اون پاشنه بلند شکلاتی ها!

چقدر خوب زن ها را می فهمید. چقدر خوب درک می کرد. دلم برایش سوخت! حتما دلش تنگ شده بود برای انتخاب لباس های اجباری برای لادن. انتخاب هایی که چون توسط معین برگزیده شده بودند راه دیگری جز به اجرا در آمدن نداشتند و البته هیچ کس را هم از اعتماد کردن پشیمان نمی کردند.

لبخند خسته ای به صورتش زدم و لباس ها را از دستش گرفتم. به طرف در رفت، از اتاق خارج شد و در را هم پشت سرش بست. نگاهی به لباس ها انداختم و آن ها را پوشیدم. حاضر و آماده جلوی آینه ایستادم و موهایم را از داخل کت بیرون آوردم. قسمتی از آن ها را جدا کردم و روی شانه ام انداختم. از روی یقه ی لباسم گذر کرد و رسید به گل سینه ای که به یقه ی کشیده ی لباس متصل بود. یک گل رز طلایی! هم گل سینه بود، هم طلایی و هم زرا! این روز ها حتی کوچک ترین نشانه حالم را می گرفت. دوران بدی بود. دوران تلخِ خلأ و سکوت! دوران عذاب آور نبودن ها، جای خالی ها، دوران سرد و یخ بسته ی گذر کردن بود. دوران باور کردن، روز هایی برای برگشتن به تنهایی هایی که قبل از آمدن و رفتن بعضی آدم ها آنقدر هم سخت نبودند. حد اقل پذیرفته شده بودند، باور شده بودند، عادت شده بودند. حداقل، تمام دارایی آدم بودند! نه دوران خفقانِ مرور از دست رفته ها! دوران بیچاره ی بغض های فراموشی...

دیگر به گل سینه نگاه نکردم. با خودم عهد بستم که نگاه نکنم! به طرف جا کفشی رفتم و به کفش انتخابی معین نگاه کردم. به انتخابش لبخند زدم و همان لحظه آن کفش تبدیل شد به کفش دوست داشتنی من! آن ها را برداشتم و جلوی پاهایم گذاشتمشان. پوشیدم و قدم تا چند سانت بلند تر شد. بار دیگر مقابل آینه ایستادم و از مرتب بودن همه چیز که مطمئن شدم عطر همیشگی ام را هم زدم و از اتاق خارج شدم. معین با دیدن من تکیه اش را از زرده های رو به روی اتاقم گرفت و سر تا پایم را نگاه کرد.

-ماشالله... خدا بهشون رحم کنه!

آرام لبخند زدم و پشت سر معین که به طرف راه پله راه افتاده بود، رفتم. از پله ها پایین رفتیم و به انتهای راه پله که رسیدیم معین ایستاد و با اشاره از من خواست که پیش تر بروم. از همانجا نگاهی به قسمت پذیرایی که با ارتقاعی به اندازه ی دو پله ی معمولی از سالن اصلی جدا می شد انداختم و با اعتماد به نفس تمام، مثل همیشه محکم و مغرور به طرف پذیرایی راه افتادم. با ورود من و معین به پذیرایی و به محض بالا رفتنمان از همان دو پله همه از جایشان بلند شدند. به نگاه های سنگین و متعدد عادت داشتم برای همین بدون اینکه ذره ای استرس به من راه پیدا کند از اولین نفر که احتمالاً پدر باربد بود، شروع به دست دادن کردم. مرد میان سال کت و شلواوری و مرتب، با آن موهای جو گندمی و لبخند مهربان و البته تحسین آمیز جواب سلام آرام و

متینم را داد و نفر بعدی همان خانمی بود که توصیف های معین را به خوبی تایید می کرد! اصلا به من فرصت رسیدن نداد! از همان لحظه ی اول با چشم های آبی رنگ و آرایش شده اش مشغول تجزیه و تحلیل من شده و نظاره گری اش حالا به اوج رسیده بود. بدون اینکه نگاهش را از صورتم بگیرد دستم را گرفت و حتی جواب سلامش هم طوری بود که دقیقا مشخص می کرد دارد تمام یافته هایش را طبقه بندی می کند! از نگاهش خوشم نمی آمد. بلافاصله بعد از اینکه دستم را رها کرد از او گذر کردم و رسیدم به باربد. به همان پزشکی که درمان حال من در تخصص و وظیفه ی او نبود اما در مدت بستری بودنم رفت و آمدش را زیاد دیده بودم اما حتی یک بار احتمال این را ندادم که چنین شبی با یک دسته گل بزرگ با گل هایی به سه رنگ مورد علاقه ی خودم، بنفش و صورتی و سفید، که روی میز قرار داشت و پاکت بزرگ شیرینی کنارش، برای جا گرفتن در زندگی من پا به این خانه بگذارد. اینبار او دستش را جلو آورد. دستش را آرام گرفتم و بدون اینکه مثل خیلی از دختر ها سرخ و سفید شوم فقط نگاه محکم و آرامم را به صورتش انداختم. هم تیپ و هیکل معین بود! قد بلند و چهار شانه. درست برانزده ی پزشک خطاب شدن! شخصیت و وقار از وجودش داد می زد. حتی چشم هایش! هم رنگ چشم های من و معین بودند. آبی دریایی! موهایش هم... ساده و معمولی بالای سرش قرار گرفته و از تمیزی برق می زدند.

-سلام بهین خانم. از دیدن دوبارتون خوشحالم.

نگاهم را از صورتش گرفتم و دستم را از دستش جدا نکردم که خیال نداشت دستم را رها کند، به آرامی بیرون کشیدم.

-سلام. خیلی ممنونم!

شاید انتظار داشت بشنود "من هم" که لب هایش فرم گرفتند و نگاهش از دور افتاد! با اشاره ی معین روی دوتا مبل آنطرف تر از باربد نشستم و معین میان ما قرار گرفت. پدر و پدر باربد بحث تجاری که انگار با آمدن من نیمه تمام مانده بود را ادامه دادند و مادر با لبخندی که فقط به غریبه ها اختصاص داشت مشغول صحبت کردن با مادر باربد شد. معین به باربد نگاه کرد و گفت:

-خب دیگه چه خبر؟ تعریف کن.

باربد هم که درست مثل من نسبتی با دست پاچگی یا خجالت نداشت، عادی و با صدای کاملا صاف و واضح شروع کرد به صحبت کردن در مورد برنامه های روزانه اش در بیمارستان. نگاهم را به دست هایم دوختم و مشغول ور رفتن به انگشتی که در

دست داشتم شدم. اصلا نفهمیدم چقدر زمان گذشت اما صدای بارید که بلند تر از قبل شنیده می شد، وادارم کرد سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. به من نگاه می کرد اما جمله اش خطاب به معین بود.

-بهین خانم حوصلش سر نمی ره؟! معین یک نگاه به من و نگاه دیگری به بارید انداخت. بعد گفت:

-می خواین بریم طبقه ی بالا. جمع بزرگ تر ها یکم رسمیه من راحت نیستم. بارید انگار منتظر همین حرف بود. من اما بی تفاوت پلک زدم و گفتم:

-هرطور که شما تصمیم بگیریدین. معین از جایش بلند شد و به دنبال او بارید. بعد رو به جمع کرد و گفت:

-با اجازتون من با بارید و بهین می رم طبقه ی بالا. وقت شام صدامون کنید. پدر با سرش تایید کرد و گفت:

-باشه معین جان. هر طور که آقا بارید راحت ترن! با شاره ی سر معین من و بارید با او هم قدم شدیم و چیزی نگذشت که هر سه در محوطه ی گرد طبقه ی بالا که به اتاق پیانو هم نزدیک بود رسیدیم. معین به مبل ها اشاره کرد و گفت:

-شما بشینین تا من بگم طاهره خانم واسمون قهوه و چای بیاره. بعد به طرف نرده ها رفت و از همان بالا طاهره خانم را صدا زد. انگشت هایش روی نرده های ریتم می نواختند و با این کار انتظارش را ابراز می کرد. بارید به طرف اتاق شیشه ای پیانو سرک کشید و بعد به من نگاه کرد.

-بفرمایین. نشستم و او هم بعد از من روی ضلع دیگر مبل های ال مانند نشست.

-از معماری اون قسمت خونتون خوشم اومده! و در حالی که به اتاق پیانو نگاه می کرد گفت:

-از بیرون نمای خیلی خوبی داره. لحنش گرم و صمیمی بود. تعارف نداشت و همین بود که آدم می توانست در مقابلش راحت باشد. معین از همانجایی که ایستاده بود سرش را برگرداند و گفت:

-مال پدرمه اما دیگه ارث رسیده به بهین! جا داره بگم که بهین پیانیست خیلی خوبیه.

یک طوری حرف می زد که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد می خواهد من را به باربد غالب کند! پای راستم را روی پای دیگرم اندختم و دست هایم را در هم قفل کردم. معین که انگار بالاخره طاهره خانم را پیدا کرده بود گفت:

--طاهره خانم لطفا دوتا قهوه ی بدون شکر واسه باربد و بهین و یدونه چای معمولی واسه من بیارین.

بعد از شنیدن اطاعت طاهره خانم برگشت و به طرف ما آمد. همان لحظه باربد گفت:

-مشتاقم پیانو زدنشونو بینم!

بعد به من نگاه کرد. به منی که هیچ چیز جز بی حسی در خودم احساس نمی کردم. معین در حالی که می نشست گفت:

-چی از این بهتر؟! آخر شب...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-متاسفم. من دیگه پیانو نمی زنم!

معین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-پس کی بود اون روز دل خونه رو با صدای نواختنش به درد می آورد؟

با تحکم نگاهش کردم.

بعد از اون روز این تصمیم رو گرفتم!

لحنم آنقدر محکم بود که دیگر حرفی باقی نماند. باربد ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-حیف شد. پس این سعادت رو از دست دادم!

سرم را تکان دادم و سکوت کردم. معین گفت:

-شاید. ولی رشته ی تحصیلی بهین هنر بوده! خیلی چیز های دیگه هستن که این تصمیمشو جبران کنن.

باربد به من نگاه کرد و گفت:

-جدا؟

بعد لبخند زد و گفت:

-راست می گن که هنرمندا یکم...

ادامه نداد. نگاهش کردم و سوالش را کامل کردم.

-دیوونه هستن؟!

آرام خندید و گفت:

-بیخشید البته قصد جسارت نداشتم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-من هم قصد انکار نداشتم! بله راست می گن! هنرمندا مثل شما پزشکا با واقعیت رو به رو نیستن. تصورشون از قلب، با شما فرق می کنه. از نظر ظاهر و کارایی و... اونا هم قلب رو لمس می کنن اما نه مثل شما! و کسی به جز خودشون و هم حرفه هاشون نمی تونه کارشون رو درک کنه. به خاطر همینکه هر کسی خارج از این قشر، دیوانه فرضشون می کنه و برای خودش نظریه می سازه.

برای تایید سرش را تکان داد و گفت:

-درسته. دنیای بی منطقی دارن! هیچ وقت نمی شه فهمیدشون.

بعد در ادامه گفت:

-البته بد هم نیست. زندگی بدون احساس پوچه! بدون منطق هم پایه و اساس نداره. خوش به حال اون منطق و احساسی که کنار هم قرار بگیرن و تشکیل زندگی بدن! منظورش را فهمیدم. معین هم فهمید که از جایش بلند شد و گفت:

-طاهره خانم هم پیر شده ها! آلزایمر گرفته. برم ببینم چی شد این قهوه!

از روی مبل بلند شد و به طرف راه پله رفت. باربد با انگشت اشاره به معین که در حال رفتن بود اشاره کرد و گفت:

-این دقیقا برخوردی از جانبِ یه منطقِ خالص بود! شما هنرمند ها هیچ وقت این رفتارو از خودتون نشون نمی دین!

از حرفش خنده ام گرفته بود اما به یک لبخند کفایت کردم و گفتم:

-رفتار شما هم همینطور. کاملاً رک و جسور.

ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-درسته! برعکس شما که فهمیدنِ تک تک حرف هاتون نیازمنده به یک مترجم زبانی شعر و هنر.

آرنجم را لبه ی دسته ی مبل گذاشتم و آن را ستونی کردم برای چانه ام.

-هر چند که معین آدم بی منطقیه!

گوشه ی لبش کشیده شد. صدایش، حرکاتش و لحن حرف زدنش روی مردانه بودن را کم کرده بودند.

-بالاخره معین همون انسان خوشبختیه که گفتم! داشتن شما برای معین به معنای

یک تعادل فوق العادست!

سکوت‌م را که دید گفت:

-نظر شما چیه؟ دوست دارین همراhton اهل منطق باشه یا احساس و هنر؟! در فکر فرو رفتم. واقعا چه چیزی دوست داشتم؟! هیچ چیز! پس هرمیس دقیقا چه بود که اینطور می خواستمش؟! چشم هایم در نقطه ای نا مشخص به دنبال جواب می گشتند. لب هایم از هم گشوده شدند و تمام آن چیزی که نمی فهمیدم را بر زبان آوردم. -هیچ کدوم! الان دیگه هیچ کدوم اما زمانی از آدمی خوشم میومد که نه احساس داشته باشه نه منطق! خالی اما پر! از هیچ قانونی پیروی نکنه! آزاد آزاد. آه کشیدم. دست تمام فلسفه هایم رو شده بود. حداقل برای خودم و شاید برای احساس باربد که در فکر فرو رفته و موشکافانه نگاهم می کرد. دستم را از زیر چانه ام برداشتم و لبخند بی رنگ و تلخی روی لب خودم نشاندم. -بعضی وقتا آدم چشم باز می کنه و می بینه طالب چیزی و کسی شده که با ایده آل ذهن و قلبش یک دنیا مغایرت داره. چیزی که حتی پیش بینیشو نمی کرده! یهو همه چیز به هم می ریزه! معیار ها سر در گم می شن، عقل و قلب شروع می کنن به جنگیدن و توی سر و کله ی هم زدن! حتی قدرت اراده و اختیار آشفته می شه. سوال های بی جواب اونقدر آدم رو به خودشون گرفتار می کنن که یهو چشم باز می کنه و می بینه بین این همه آشوب، بزرگ ترین و در عین حال کند ترین ویرانی جبران ناپذیر، ویران شدن زندگیه! ویران شدن دنیاییه که اونقدر ازش فاصله گرفتی که اصلا نفهمیدی کی از دستش دادی. نفهمیدی چی شد... فقط می دونی که شد! چیزی که نباید، اتفاق افتاد و راه برگشتی هم پیش پات نیست! دیگه هیچ وقت نیست... سکوت کردم. سکوت که آمد تازه موقعیت را درک کردم. خودم نفهمیده بودم چطور به اینجا رسیدم و این حرف ها را به زبان آوردم ولی چه انتظاری بود؟ همین الان گفتم. من دنیایم را از دست دادم و نفهمیدم دیگه بر زبان آوردن این حرف ها که چیزی نیست. باربد با نگاه متاثر و کمی سر درگمش به من خیره بود. با دهان باز و چشم هایی مبهوت. نگاه من که به نگاهش گره خورد بدون اینکه تغییر حالت دهد فقط گفت: -هنرمنده دیگه! این حرفا ازش بر میاد!

هرمیس:

با هر دو دستم دستگیره های فلزی کمد دو در گوشه ی خانه را گرفتم و آن ها را باز کردم. مواجه شدم با گیره هایی پر از لباس های تکراری، شبیه به خودم! شبیه به خودشان! شبیه به هم! فقط بلد بودند گاهی رنگ عوض کنند. گاهی چشم هر کس را که مرا می بیند، با نشان دادنی رنگی غیر از سیاه، از واقعیت وجودم دور کرده و در این میان کمی هم فریب کاری راه بیندازند.

نگاهم را پایین انداختم، در حالی که سرفه می کردم. از صبح امانم را بریده بود اما اهمیت نمی دادم. اهمیت می دادم که دیگر هرمیس نبودم. اهمیت می دادم که باید شک می کردم به خودم، وقتی که حالا دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. از ترس گفتم! چرا هنوز یک ترس بزرگ باقی بود که نگاهم بی اختیار و سریع به طرف ساعت روی دیوار کشیده شد. قرص هایم نباید دیر می شدند! ترسم از این بود... از ترسیدن!

سرفه های متفرقه و خفیفی که هنوز هیچ حسابشان نمی کردم را تا می توانستم مهار کردم و بار دیگر به کمد نگاه کردم. گذشتم از لباس ها و به قسمت پایین آن نگاه کردم. پر بود از کمر بند های چرم و جعبه های خالی ادکلن های تکراری و خورده ریز های معمول. باز هم به نتیجه ای نرسیدم! باز هم نیافتم آن چیزی را که خودم هم نمی دانستم چیست. ناگهان در میان شلوغی کمد یک مرد تنها و کمی هم شلخته، چشمم روی جسم نسبتا کوچکی ثابت ماند. بعد از چند لحظه نگاه کردن، خم شدم و قطب نمای چوبی را از بین وسایلم برداشتم. آن را مقابل صورتم گرفتم و چند لحظه نگاهش کردم. شاید پیدا کرده بودم. چیزی را برای بردن!

اما نه. با بیداری ناگهانی، دستم شتاب گرفت و قطب نما بار دیگر گم شد در لا به لای تمام وسایلی که حرصم را در می آوردند! حرصم در می آمد از اینکه می دیدم در میان این شلوغی هیچ چیز برای بردن نیست.

سرم را برگرداندم و به چمدان کوچک روی تخت نگاه کردم. زیپش کشیده، درش باز، داشت برای پر شدن انتظار می کشید اما...

صدای بسته شدن ناگهانی در کمد گفت که بی خیال. بیشتر از این فکر نکنم بهتر است. هر چه بارم سبک تر، بهتر!

به طرف کشوی کنار تخت رفتم و آن را باز کردم. پاسپورتم همان کنار بود. با اولین نگاه پیدایش کردم. آن را برداشتم و روی کشو گذاشتمش. کشاب خالی خالی شد! هنوز نگاهم از روی پاسپورت جا به جا نشده بود که صدای زنگ در باعث شد صاف بایستم و با تعجب به در نگاه کنم. منتظر فرزام بودم اما هنوز برای آمدنش زود بود. همین چند دقیقه پیش گفت که تازه راه افتاده! کشوی خالی را با پایم بستم و به طرف در رفتم. خواستم آن را باز کنم اما دستم روی دستگیره از حرکت ایستاد. در امتداد دیوار یک قدم از در فاصله گرفتم و آرام لبه ی پرده را کنار زدم. از آن زاویه دیدن کسی که نزدیک به در ایستاده، کار راحتی نبود. ابرو هایم را به هم نزدیک کردم و خواستم به طرف در برگردم که متوجه آهار شدم! آرام از در فاصله گرفت و به طرف پله ها برگشت. حالا می دیدمش. از پشت با آن موهای فری که از زیر شالش بیرون ریخته و شناسایی اش را آسان می کردند. پاشنه های پاهایش را بالا داد و از بالای دیوار کوتاه پشت موچسب ها، به ماشینم که بیرون خانه پارک بود نگاه کرد. پاشنه هایش که پایین آمدند به طرف شیشه ی بالای برکه ی مصنوعی برگشت و من برای محفوظ ماندن از دیدش سریع پرده را رها کردم. با هجوم سرفه به گلویم دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سریع به طرف دستشویی راه افتادم. این حال برایم تکراری بود. تا کار خودش را نمی کرد بی خیال نمی شد. وارد دستشویی شدم و در را بستم. هر دو دستم از دو طرف سنگ رو شویی را محاصره کردند و شروع... شروع شد خفه شدن از سرفه هایی که به خون ختم می شدند و در نهایت شاید دست از سرم بر می داشتند تا کمی استراحت کنند و باز...

دوباره صدای زنگ در را شنیدم. بی تابی اش از حالت در زدنش پیدا بود. در حالی که تا انتها خم شده بودم، سرفه کنان پیشانی ام را روی لوله ی آب گذاشتم و لب های بی حسم را راحت گذاشتم تا بعد از هر سرفه ی خون آلود هر چه در دهانم هست را خالی کنند. بوی خون و صدای زنگ در... یکی از آن یکی بد تر و بد تر از آن ها زهرخندی بود که با تمام بی حسی هایم روی صورتم نقش بست. می دیدمش! شکل سرزنش کردن داشت. خودم را نه! به زنگ زدن و بی تابی کردن های آهار زده می شد. داشت برای رسیدن به کسی تلاش می کرد که خودش برای رسیدن به خود وقت زیادی ندارد! مدتی نامشخص گذشت و انگار بالاخره تمام شد. دستم را زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. آب از ته ریش کوتاه و لب های بی حال و آویزانم می چکید و پایین می ریخت. سرم را بلند و به آینه نگاه کردم. چیزی نمی دیدم! واقعا

چیزی نمی دیدم اما خون باقی مانده روی لب هایم را احساس و آن را با دستم پاک کردم. بار دیگر دستم را زیر آب گرفتم و بعد از خشک کردن دست و صورتم با حوله ی کنار روشویی حوله را سر جایش برگرداندم و از دستشویی خارج شدم. داشتم به طرف در می رفتم که بلند شدن صدای موبایل وادارم کرد بایستم و با نگاهم گوشی را جست و جو کنم. روی کانتر بود.

-بله فرزام؟

-من جلوی درم. کجایی یه ربهه دارم زنگ می زنم.

یک ربع؟ چه توقعی از خودم داشتم. زندگی از دستم رفته بود، زمان که دیگر هیچ! -الان میام بیرون.

گوشی را قطع کردم و آن را در جیبم گذاشتم. داشتم به دنبال همان چیزی می گشتم که هر کسی قبل از خارج شدن از خانه، احساس می کند جا گذاشته! بی توجه به تفاوت های خودم ناگهان به یاد آوردم خودم را. برای یک سفر شاید ابدی، هیچ چیز برای برداشتن نداشتم، چند ساعت خارج شدن از خانه که... دیگر هیچ...! اصلا گذشته از همه ی این ها. فقط چند ماه از آنی که باید باشم فاصله گرفتم و اینطور خودم را فراموش کردم. حالا باید برای یادآوری خودم زمان صرف می کردم، یادآوری جا گذاشته هایم که دیگر هیچ...

در را باز کردم اما قبل از اینکه قدمی به بیرون بردارم انگار راه رفتنم بسته شد. آهار که پشت به من روی بالایی ترین پله ی جلوی خانه نشسته بود، با شنیدن صدای در، سرش را برگرداند و با آن ابروهای بالا رفته، چشم های درشت و متعجبش را به من دوخت. آن چشم های گیرا و همیشه مرطوبش را، که آنقدر آدم را در خود غرق می کردند که جایی برای دقت کردن به حالتشان باقی نمی ماند. آنقدر اجازه نداده بودند صورتش را ببینم که فقط چند روز از آخرین دیدار تلخمان می گذشت اما چهره اش از خاطرم رفته بود. انگار نمی شناختمش! چه انتظارهایی داشتم از خودم... من داشتم برای شناختن دوست داشتن آهار تلاش می کردم! نشناختن چشم هایش که دیگر هیچ...!

همانطور که برگشته بود و به من نگاه می کرد از روی پله بلند شد. حالا داشتم تفاوتش را می فهمیدم. زیر چشم هایش گود افتاده بود. -سلام.

حتی صدایش... آئی که قبلا بود، نبود! جواب ندادم. فقط تمام توانایی ام را برای گرفتن نگاهم از چشم هایش به کار بردم و موفق که شدم، از خانه خارج شدم و در را پشت سرم بستم. به نادیده گرفتن آهار ادامه دادم. به طرف راه پله رفتم اما هنوز از کنار او گذر نکرده بودم که مقابلم ایستاد و سد راهم شد.

-آروم شدی؟! -

آرام شده بودم. بیشتر از هر زمانی در زندگی ام. آهار را دور زدم و در حالی که از پله ها پایین می رفتم با نگاه دوخته به زمین و صدایی سرد و آرام تر از همیشه گفتم:

-هیچ وقت انقدر آروم نبودم.

نگاهی که به طرف نیم در روانه می شد با قرار گرفتن دوباره ی آهار بر سر راهم، قطع شد.

-بیا حرف بزنیم. هر مشکلی که بینمون هست رو به هم حل می کنیم. نه... اصلا خودم تنها حلش می کنم فقط خواهش می کنم اینطوری نباش.

جلوی کفش راستم روی زمین ضربه می زد. نگاهم را از کفش گرفتم و بعد از پوشاندن آن با لایه ای از یخ، به صورت آهار دوختمش.

-بین من و تو دیگه چیزی نیست. حتی مشکل!

صورتش به بی حالت ترین شکل ممکن رسید. به سختی لب گشود و گفت:

-مهیار من...

-اینو فقط یک بار دیگه می گم. من مهیار نیستم. لازمه توضیح بدم؟

فقط نگاهم می کرد؛ به صورت بی حالم و گوش می کرد به صدایی که آرام بود اما آرامشش هزاران بار از هزاران فریاد پر صدا تر بود.

-چرا جواب نمی دی؟ توضیح می خوای؟ باشه... ببین دختر جان من شب گذشته رو با دود و کینه و افکار عذاب آور همیشگیم بیدار بودم! طبق عادت، واسه جبران بی خوابی از صبح تا همین الان که دیگه چیزی به غروب نمونده خوابیدم و وقتی بیدار شدم با هزار جور قرص و زهر مار خودمو سر پا کردم.

نگاهم همچنان خیره بود به چشم های مبهوتش و دستم با بی رحمی دست بی حسش را گرفت و آن را روی سینه ی خودم نشاند.

-حسش می کنی؟ نمی کنی! چیزی که از این قسمت سینه ی من میشه حس کرد فقط یه نماد فلزیه که خودت گفتی توی خوابت اونو دیدی اما قلب منو نه! ندیدی.

حرف هایم را به زبان می آوردم اما تمام حواسم پیش سردی دستش بود. با بی تفاوتی ظاهری دستش را رها کردم و گفتم:

-اونی که تو بهش می گفتی مهیار کجاش شبیه من بود؟! بگو دقیقا منم بدونم.

جواب نداد. یا چیزی برای گفتن نداشت و یا داشت و نمی توانست بگوید. آخرین نگاهم را به صورت و چشم های گیجش انداختم و به طرف نیم در رفتم اما قبل از هول دادن نیم در صدایش را شنیدم که با ضعف بلند شد.

-عوض شدی. دیگه نمی شناسمت.

فقط ایستادم. بدون اینکه برگردم آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه اتفاقا بیشتر از هر زمانی خودمم! فقط توی اون روزهایی که خودت گفتی جزو عمرم حسابشون نکنم، سعی داشتم شبیه به کسی زندگی کنم که حتی خودم قبول داشتم خیلی وقته مرده!

دیگر صبر نکردم. نیم در را هول دادم و از محوطه ی خانه خارج شدم. ماشین فرزام جلوی ماشین خودم پارک بود. به طرف آن رفتم و بلافاصله بعد از رسیدن به آن سوار شدم.

-ریمل زدنت تمام شد؟!

نگاهش نکردم. نگاه متفکرم نیاز به سکون داشت. فقط لب هایم به صورت منحنی در آمدند و گفتم:

-راه بیفت. داره شب میشه.

ماشین را روشن کرد و گفت:

-شما امر بفرمایین! فقط آدرس.

-برو می گم بهت.

بدون اینکه دیگر چیزی بگوید ماشین را راه انداخت و من بدون اینکه از مقصد به او آگاهی بدهم، فقط جزء به جزء آدرس را گفتم و او اطاعت کرد.

از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم و در را بستم. در حالی که به اطراف نگاه می کرد عینک آفتابی اش را روی چشم هایش گذاشت و در را بست.

-اینجا اومدیم واسه چی؟

من هم عینکم را از روی موهایم پایین کشیدم و گفتم:

-به زودی می فهمی.

راه افتادم و فرزام به ناچار پشت سرم. وارد محوطه ی قبرستان شدیم و پیش رفتیم. آدرسی که از دایی گرفته بودم را در سر مرور کردم و نزدیک و نزدیک تر شدم تا اینکه بالاخره بعد از مدتی راه پیمایی به مقصد رسیدم. فرزام کمی دیر تر از من رسید. با توقف من او هم ایستاد و به من نگاه کرد. شاید می دانست آن جا کجاست و چه خبر است که اینطور صدایش تحلیل رفت.

-حرف بزن دیگه.

نگاهم همچنان به سنگ قبر قدیمی و تا حدودی تجزیه شده خیره بود. در همان حال گفتم:

-قبر مادرته!

درست حدس زده بودم! انتظارش را داشت. به سنگ که نگاه نکرد فقط با وجود اینکه به او نگاه نمی کردم، گلایه ی نگاهش را از پشت عینک دیدم! مدتی گذشت و فرزام در همان حالت به من نگاه می کرد تا اینکه بالاخره به خودش آمد و گفت:

-باشه! خیلی ممنون که با این کار خوشحالم کردی!

لحنش پر از گلایه بود و کمی هم بغض که از لا به لای تلاشش برای پنهان کردن، بیرون می زد. راهش را گرفت که برود اما قبل از اینکه زیاد دور شود دستش را از پشت کشیدم و گفتم:

-نیوردمت اینجا که ناراحت کنم. می خوام باهات حرف بزنم.

برگشت و عینکش را از روی چشم هایش برداشت. با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-اینجا؟ هرمیس شوخی می کنی؟ منو آوردی سر قبر مادری که توی زندگیم حتی یک بار ازش حرف نزدم چون یاد خیانتش عذابم می داد، فقط برای اینکه باهام حرف بزنی؟

وقتی فهمیدم دیگر نیازی به مانع ندارد دستش را رها کردم و وزن بدنم را روی پای راستم انداختم.

-کدوم خیانت؟

داشت از کوره در می رفت. صدایش بالا تر رفته بود.

-کدوم خیانت؟ هرمیس شاید تو بهش فکر نکرده باشی اما تمام چیزی که من از مادرم می دونم خیانتته! خیانت به من و پدرم به خاطر دل خودش! من فقط همینو می دونم. همین که مادرم کشته شد چون به خاطر دلش شوهرشو ترک کرد و بچشو آواره!

-به قول خودت، تمام چیزی که تو می دونی اینه! پس بدون شک خیلی چیزها هم هست که نمی دونی. بیخود قضاوت نکن.

سرش را تکان داد و گفت:

-ولی من نمی خوام به هیچ گذشته ای نزدیک بشم وقتی که دیگه هیچی ازش باقی نمونه. منم دست کمی از تو ندارم! از یه کسایی متنفرم فقط نسبتشون باهام فرق داره با نسبت نفرت های تو با خودت! می فهمی هرمیس؟ من هم از این خاک متنفرم و هم از اون پدری که اصلا نمی دونم زندست یا مرده! ترجیح می دم از همه ی اینا دور بمونم.

بار دیگر خواست حرکت کند اما باز هم مانع شدم و گفتم:

-نشونی قبر پدرت رو هم بهت می دم به شرطی که ساکت باشی و به حرفام گوش بدی!

ایستاد! اینبار ایستاد که بماند! برگشت و با شوک به من نگاه کرد. و صدایش که با شوک بیرون آمد گفت:

-پدر؟

سکوت کردم. به طرفم برگشت و گفت:

-چی گفتی تو؟ مگه می دونی اون کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را در جیب هایم فرو بردم.

-آروم می شینی تا بهت بگم؟

جواب نداد و سکوتش سکوتی بود از نوع رضایت. به سنگ قبری که پشت سر گذاشته بودیمش نگاه کردم و گفتم:

-آروم بگیرو بشین اونجا. برعکس تو، اون دلتنگته!

خودم راه افتادم تا او هم بیاید. کنار قبر زانو زدم و فرزام را دیدم که آرام آرام به طرفم آمد و مقابلم ایستاد.

-بشین. طولانی، خسته میشی!

آن طرف قبر مقابل من نشست. گیج و گم بود و خیره به سنگ قبر. انگار داشت جذبش می شد. جذب به چیزی که اگر حق بود بی شک جذب می کرد.

-بین تمام چیزهایی که من بهت می گم فقط از شنیده هام هستن. نمی تونم

تصدیقشون کنم پس تو هر چقدر که دلت می خواد اعتماد کن.

چیزی نگفت. حتی حرکتی از خود نشان نداد.

-تو هم مثل من تا حدودی می دونی که سرنوشت مادرت چی بوده و چه اتفاق هایی واسش افتاده.

سکوتش نگرانم می کرد. تا آن لحظه فرزام را اینطور ندیده بودم.

-ما اینو می دونیم که مادرت به خاطر عشقی که نسبت به دایی من داشت، از پدرت جدا شد و با تو به خونه ی دایی اومد! خودت هم می دونی که بعد از قتل مشکوک مادرت، تو که شاهد این قتل بودی حافظتو از دست دادی و هیچ چیز یادت نموند. اما بنا بر شهادت یکی از همسایه ها پدرت با وجود انکارش محکوم به قتل می شه و این مال زمانیه که ما دیگه توی ایران نبودیم و با دایی ایرانو ترک کردیم. اینارو دایی به من نگفت اما خودم پرس و جو کردم. ظاهرا با وجود عمدی بودن قتل، پدرت بعد از مدتی آزاد میشه. دلیلش هم...

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد که نگاهش باعث شد حرفم را قطع کنم. از نگاهش نمی شد حالش را فهمید. هم بی تفاوت می زد و هم نابود. با این حال ادامه دادم: -دلیلش این بوده که هیچ مدرکی برای قاتل بودن اون وجود نداشته و خودش هم انکار می کرده. در ضمن خانواده ی مادرت هم ایمان داشتن که پدرت این کارو نمی کرده و برای آزاد شدنش تلاش کردن!

حالا داشت تغییر حالت می داد. سر در گم شده بود.

-پلیس خیلی دنبال تو می گرده اما ردی ازت پیدا نمی کنه چون تو با هویت خودت و قانونی از کشور خارج نشدی. مثل من، مثل خود دایی. اونموقع احتمال می دن که قاتل اصلی هر کسی که بوده باشه تو رو هم سر به نیست کرده چون تو شاهد ماجرا بودی و خواسته که واقعیت رو بیوشونه!

لرزش لب هایش باعث شد کمی نگران شوم.

-فرزام من فقط دارم چیزایی که شنیدمو بهت می گم. آروم باش.

سری که انگار از تنش جدا بود را چند بار تکان داد و من گفتم:

-اونموقع کسی از اینکه تو چیزی یادت نمونده اطلاع نداشت حتی من و دایی بعد از چند ماه به وضعیت پی بردیم و تنها حدسی که راجع به سرنوشت می زنن همین بوده. وقتی که هیچ ردی ازت پیدا نمیشه پدرت هم دست از جست و جو می کشه و باور می کنه که مردی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبم. ادامه بده.

نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

-مدتی که از آزادی پدرت می گذره اون دوباره ازدواج می کنه و صاحب سه تا بچه میشه. دو تا دختر و یه پسر که بین دوتا دختر متولد میشه و اسمشو به یاد تو می ذارن میلادا!

فکش لرزید! همانطور که هر وقت با این اسم خطابش می کردم عکس العمل نشان می داد.

-برادرت نزدیک به هشت-نه ماهه که فوت کرده! بهتره بگم خودکشی کرده وقتی که پلیس به جرم واردات مواد مخدر دنبالش بوده!

موشکافانه نگاهش کردم. منتظر بودم خودش بفهمد قبل از اینکه کار برای من سخت تر شود.

-پدرت هم که قبل از اون به خاطر ورشکستگی شرکتش و بدهی های زیاد زندانی بوده، یک ماه بعد از فوت میلاد، اون هم توی زندان به قتل می رسه! به دلیل نامشخص که ممکنه به قتل مادرش هم مربوط باشه!

داشت تحمل می کرد. هم حجم سنگین شنیدن این حرف ها را و هم تلاش برای پی بردن به دلیل آشنا بودن این داستان را!

-حالا فقط دوتا خواهر داری که شاید بیشتر از هر کسی توی این دنیا به تو نیاز داشته باشن!

مدتی به نگاه جست و جو گرش نگاه کردم و از جایم بلند شدم. حالا خیره مانده بود به کفش هایم که جای مرا پر کرده بودند.

-به خودت می سپرمشون! مخصوصا کوچیکه رو. وضعیت خوبی نداره!

فکر کردم شاید خوب باشد که تنهایش بگذارم. یک قدم برداشتم اما بلند شدن ناگهانی فرزام مرا وادار به توقف کرد. بالاخره دهان گشود و نفس نفس زنان گفت:

-منظورت از این حرفا چیه؟ واضح حرف بزن.

شوکه تمامش را در بر گرفته بود. خوب شد آرام گفتم وگرنه معلوم نبود چه به روزش خواهد آمد. دستش را گرفتم و گفتم:

-واضحش میشه اینکه مریم و آهار خواهر های تو هستن و در حال حاضر غیر از تو هیچ کسی رو ندارن!

تمام مدت بازگشت به خانه سکوت کرده بود. خواستم من رانندگی کنم اما گفت که حالش خوب است و اجازه نداد. هرچند که تظاهر به بی تفاوتی می کرد، می شد حالش را فهمید. صدایش که می زدم اول صدایش را صاف می کرد و بعد با یک انرژی مصنوعی جواب می داد اما انرژی اش با همان پاسخ یک کلمه ای ته می کشید و غرورش را می فهمیدم که دیگر مجبورش نمی کردم حرف بزند. فرزام مغرور بود، بیش از آن چیزی که می شد از ظاهرش تشخیص داد. فرزام از من مغرور تر بود! و حتی خیلی خیلی قوی تر! فرزام هم مثل من درد دیده بود. مرگ بی رحمانه ی خانواده اش را با چشم دیده بود، درست مثل من! درست زمانی که سن مرا داشت. فرزام هم رنج کشید اما برعکس من به جای سپردن دردش به یک هویت جدید زاییده ی چند قرص روان گردان، هر چه غم و رنج داشت را پنهان کرد پشت خنده های بلند و حرف هایی که از جدی بودن فاصله داشتند. فاصله داشتند چون زندگی برای من و برای فرزام، اگر جدی گرفته می شد دیگر زندگی نبود! جهنم بود.

با توقف ماشین سرم را بالا گرفتم و به بیرون نگاه کردم. خیابان سوت و کور خانه ی خودم بود! به فرزام نگاه کردم و گفتم:

-درست برو. حواست به خودت و ویلیام باشه.

در را باز کردم و یکی از پاهایم را بیرون گذاشتم. خواستم پیاده شوم اما صدای فرزام که بعد از شنیدن حرف هایم حتی یک بار به چشم هایم نگاه نکرده بود مانع شد. این اولین باری بود که بدون اینکه چیزی از او بپرسم حرف می زد.

-هرمیس؟ آهار می دونه؟

پایم را به داخل ماشین برنگرداندم اما صاف نشستم و گفتم:

-نه. هیچ کس نمی دونه. غیر از من و تو و دایی.

آه کشید و گفت:

-خوبه. فعلا نذار بفهمن. می خوام اول ذهنمو جمع و جور کنم ببینم چطوری می تونم واسه زندگیشون مفید باشم بعد منو به چشم برادرشون ببینن.

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست و به فرزام نگاه کردم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-می دونستم مردونگی تو وجودت هست.

بار دیگر آه کشید. خیره به نقطه ای نامعلوم در مقابل بود و گفت:

-خونشون مناسب زندگی نیست. اونم واسه دوتا دختر تنها. مریم دیگه نباید کار کنه! حداقل از روی نیاز نباید کار کنه. آهار هم...
چند لحظه سکوت و بعد گفت:
-فعلا نذار چیزی بفهمه. آهار خیلی دل نازکه تاب نمیاره!
چشم باز کردم و دیدم من هم خیره ام به جایی که نمی دانم! دستم سر خورد و از روی شانه ی فرزام افتاد.
-من دیگه با آهار کاری ندارم. حتی در حد یک کلمه حرف! نگران نباش.
بالاخره نگاهم کرد. شاید چون تعجبی که در چشم هایش نقش بسته بود، غم آن ها را تا حدودی می پوشاند.
-یعنی چی؟
نگاهش کردم و شانه هایم را بالا انداختم.
-همین که گفتم. دیگه با هم رابطه ی خاصی نداریم.
ابرو هایش به هم نزدیک شدند. بعد از مدتی مکث کردن گفت:
-نمی فهمم! به خاطر من که...
فهمیدم چه می خواهد بگوید. با خنده ای خسته و بی جان گفتم:
-نه فرزام این فکر چینی می کنی؟ من آدمی بودم که به خاطر اینکه دختر مورد علاقم خواهر توئه بی خیالش بشم؟!
-پس چی؟ مگه شما دوتا همدیگرو دوست نداشتین؟
چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:
-چرا فرزام داشتیم، داریم! اما درست نیست. به صلاح آهاره سعی کن درک کنی.
-درک نمی کنم. هیچ کس درک نمی کنه دو نفر که همدیگرو واقعا دوست دارن از هم جدا باشن.
-درسته اما تو درک کن! باید درک کنی چون که با من بزرگ شدی و بیشتر از هر کسی منو می شناسی. اون دختره! هر چی سنش بره بالا تر موقعیت های کمتری سر راهش قرار می گیرن. همه ی جوونیشو می ذاره به پای کسی که تنها چیزی که واسش داره وابستگی! بعد از اون چی؟ بالاخره یه روزی باید دل بکنه و هر چی زودتر این اتفاق بیفته به نفعشه.
انگار غم هایش را به کل از یاد برده بود. سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی که حالا بیشتر از اینکه بغض داشته باشد، نگرانی داشت گفت:

-چرا دل بکنه؟ چرا وقتی که تو هم دوست داری اونو کنار خودت داشته باشی؟ تا کی می خوای اینطوری زندگی کنی هرمیس؟ کی بهتر از آهار برای اینکه باقی عمرتو کنارش باشی؟ اصلا به این فکر کردی که تو هم موقعیت برای از دست دادن داری؟ سن تو هم بالا میره و روز به روز تنها تر می شی؟ صحبت یک روز و دو روز که نیست هرمیس. صحبت یک عمره که تو فقط فکر می کنی تنها گذروندنش آسونه.

خنده ام گرفته بود. به باقی عمرم که دقیقا صحبت یک روز و دو روز بود! به تمام نگرانی های فرزام در دل می خندیدم. می خندیدم فقط کمی تلخ می خندیدم. آه کشیدم و گفتم:

-من نمی تونم به خاطر خودم و در اومدن از تنهایی زندگی یکی دیگه رو نابود کنم. اونم آهار که اصلا حقش نیست توی این داستان قربانی بشه!

منتظر نماندم. از ماشین پیاده شدم و در را بستم. هنوز چند قدم بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بودم که صدای باز و بسته شدن در ماشین توسط فرزام به گوشم خورد. اهمیت ندادم و به نیم در رسیدم اما به محض اینکه آن را هول دادم و وارد خانه شدم با دیدن صحنه ی پیش رویم سر جایم خشکم زد. آهار که روی پله نشسته و با چشم های بسته سرش را لا به لای موچسب ها به دیوار تکیه داده بود، با شنیدن صدای نیم در آرام چشم گشود و تکیه ی سرش را از دیوار گرفت. هنوز فرصت پیدا نکرده بودم که صحنه ی مقابلم را هضم کنم و با صدای فرزام که پشت سرم ایستاده و با شوک به آهار نگاه می کرد به خودم آمدم.

-آهار؟ اینجا چکار می کنی این وقت شب؟!

از جایش بلند شد و برای این کار حسابی به بدنش زحمت داد. پاهایش خشک شده بودند. معلوم بود که از عصر حتی یک بار از روی آن پله بلند نشده. فرزام سریع به طرفش رفت و با گرفتن دستش به او کمک کرد تا بلند شود. آهار هم چشم های خسته و نیمه بازش را به فرزام دوخت و با صدایی که از چشم هایش خسته تر و نیمه جان تر بود گفت:

-می خوام باهاش حرف بزنم. بعدش می رم.

بالاخره که باید دردم را سر یک نفر خالی می کردم. چه کسی بهتر از همان کسی که به خاطرش درد می کشیدم. نگاهم را از آهار گرفتم و در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

-من با کسی حرفی ندارم. ببرش خونه فرزام.

به در رسیدم. کلید انداختم و صدای آهار باز هم بلند شد.

-ولی من تا حرف نزدم، تا دلیشو واسه این همه عوض شدن نفهمم هیچ جایی نمی‌رم.

دستم آنقدر کلید را در خود فشرد که کم مانده بود پاره شود. چشم های درمانده ام را روی هم فشردم و با کلافگی به طرفش برگشتم. صدایم را تا می توانستم بالا بردم و فریاد زدم:

-گفتم من حرفی ندارم که با تو بزمن! می خوام همین الان برو خونه یا تا صبح و ده روز دیگه بست بشین اینجا.

بغضش شکسته شد. اگر بازو هایش در دست های فرزام نبودند حتما نقش بر زمین می شد. تحمل دیدن آن صحنه را نداشتم برای همین سریع در را باز کردم و بعد از ورود به خانه آن را بستم. به در تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. سرم به شدت درد می کرد. وقتش بود! وقت شروع یک شب بیدار دیگه. وقت شروع یک پرسه ی طولانی در تمام تاریکی هایی که با آن ها گرفتار بودم. وقت آن رسیده بود که دیوار تنهایی که دور خودم کشیده بودم را به روی خودم بیاورم و تا صبح بنشینم به حال خودم با دود! دودی که تنها دلیل نابودی ام نه اما یکی از قاتل های جانم بود. بنشینم و خلوت کنم تا شاید اعتمادم را ببیند و بفهمد که از درد تنهایی به او پناه برده ام! بفهمد تا شاید کاری کند زود تر از این عذاب خلاص شوم.

صدای ضربه ی آرامی که به در می خورد باعث شد که چشم هایم را باز کنم و آه بکشم.

-هرمیس؟ باز کن منم.

فرزام بود. خودم را از در کندم و آن را باز کردم. فرزام که با گرفتن دستش به دیوار کنار در وزش را به آن منتقل می کرد سرش را بالا گرفت و گفت:

-خواستم بهت بگم نگرانش نباشی. می برمش خونه.

برای تایید و تسکین فقط پلک زدم. فرزام که ضعفم را فهمیده بود گفت:

-به جای اینکه پشش بزنی و هر دوتونو عذاب بدی بشین فکر کن. داری بیخود هر دوتونو نابود می کنی.

کاش می فهمید دردم را. کاش درک می کرد چیزی را که نمی خواستم از آن حرف بزمن و فقط دوست داشتم که ندانسته و نفهمیده، فهمیده شود! درک شود!

خواست برود اما آهم که به اتمام رسید گفتم:

-فرزام؟

سرش را به طرفم برگرداند.

- فردا شب تولد ویلیام! می دونی که؟

خودم چطور یادم بود با این همه مشکل؟ شاید چون ویلیام آخرین کسی بود که متعلق به خودم و رقیبی برای تنهایی ام می دیدمش. فرزام سرش را تکان داد و گفت:

- آره. برنامه ی خاصی داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- من نمی تونم پیام خودت واسش یه شب خوب بساز.

با تعجب و مبهوت نگاهم کرد. مدتی که گذشت و افکارش جمع و جور شدند با کلافگی گفت:

- تو دیگه داری شورشو در میاری! می دونی که نبودن تو میشه بزرگ ترین خاطره ی موندگار واسه ویلیام من چطوری واسش شب خوب بسازم؟!

خسته بودم. داشتم از خستگی مثل یک بچه بی تابی می کردم. کم مانده بود گریه ام بگیرد.

- خواهش می کنم فرزام. حالم خوب نیست.

فقط نگاهم کرد. دیدن این حال برای فرزام عجیب نبود. او هرگز این حالت های من را به حساب بد حالی نمی گذاشت. فرزام تنهایی مرا دیده بود. عذاب و درد های همیشگی ام همیشه پیش رویش بودند. انگار به پایان رسیدن و ماندن در پایان، تبدیل شده بود به یک ویژگی دائمی برای منه هرمیس. برای منی که آنقدر بدحالی کشیده بودم که حالا دیگر هیچ کس از دیدن وضعیتم تعجب نمی کرد.

- واسش یه هدیه ی کوچیک خریدم. روی صندلی ماشینمه برش دار.

مدتی به خیره ماندن ادامه داد و بعد از کشیدن یک پوف طولانی گفت:

- امشب کاری باهات ندارم اما سرفرصت میام سراغت حرف بزنیم ببینم چرا دوباره گند کشیدی به زندگیت. تازه داشتی مثل آدم زندگی می کردم.

- لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برو. شب بخیر.

سرش را تکان داد و گفت:

- شب بخیر.

رفتنش را تا آخر تماشا کردم و بعد از اینکه به ماشین رسید دکه ی ریموت را فشردم. بعد در را بستم و بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم به طرف اتاق مخفی تنهایی هایم رفتم.

آهار:

با چشم های بی حال و خیسم مشغول جست و جوی جعبه ی دستمال کاغذی بودم که بالاخره آن را بین حدفاصل دو صندلی پیدا کردم. قبل از اینکه دستم به طرف آن برود هر دو دستم به طرف صورتم کشیده شدند و روی آن نشستند. زدم زیر گریه. بی صدا چون توان بیرون فرستادن صدایم را نداشتم. فقط نفس بود که تخلیه می شد و اشک که همراهی اش می کرد. تمام خستگی چند ساعته که روی پله ی سرد خانه ی هرمیس گذشته بود چندین برابر بغض شده و داشت خفه ام می کرد. توان تکان خوردن نداشتم. حتی نمی توانستم نفس بکشم.

در باز شد و حضور فرزام را کنار خودم احساس کردم. همینطور سنگینی نگاه شوکه اش را. حق هم داشت چون حتی خودم با دیدن وضعیت خودم شوکه شده بودم چه برسد به او. آنقدر نگران شده بود که حتی در را نبست فقط دست هایم را گرفت و آن ها را از روی صورتم کنار زد.

-آهار؟ چکار داری می کنی با خودت؟

صدایم بالا نمی آمد. هر کلمه برای بیرون آمدن از حنجره ام هزار بار متوقف می شد تا آیا به زبانم برسد یا نه. با این حال گفتم:

-دیگه نمی تونم فرزام. دارم... دارم خفه می شم.

با دست پاچگی بطری آب معدنی کوچکی از کنار صندلی برداشت و درش را باز کرد. آن را به طرفم گرفت و گفت:

-بیا اینو بخور.

دستم به طرف بطری رفت اما انگشت های منقبض نتوانستند آن را بگیرند. فرزام با

صدایی که حالا پر از بغض و ناراحتی بود گفت:

-اینطوری نکن با خودت. هیچی ازت نمی مونه!

بار دیگر خواستم حرف بزنم اما بطری آب به لبم چسبیده شد. کمی از آن را وارد دهانم کردم و دست فرزام را پس زدم.
-نمی توانم.

بطری را کنار گذاشت و گفت:

-من چکار کنم حالت خوب بشه؟ برم همین الان باهاش حرف بزنم؟
سرم را به نشانه ی جواب منفی تکان دادم و گفتم:
-نه. فایده نداره.

چند قطره اشک از چشم هایم چکید و باز به سختی گفتم:

-من بدون مهیار چطوری زندگی کنم؟ چکار کنم فرزام؟
جواب نداد. او هم جواب سوالم را نمی دانست. فقط چند دستمال از جعبه ای که پیش تر چشمم دنبال آن بود، بیرون کشید و مشغول پاک کردن اشک هایم شد.
-درست می شه. همه ی این روزا می گذرن آهار بهت قول می دم.
اما من نمی توانستم روی قولی که به جای مهیار داده شود حساب کنم. بار دیگر بطری را به طرفم گرفت و گفت:

-بیا بخور. حتما شام هم نخوردی بریم واست یه چیزی بخرم.

انگار همین که بطری را از دستش گرفتم کمی آرامش کرد. در ماشین را بست و آن را به حرکت در آورد.

دستش را که روی فرمان گذاشت، تازه متوجه وسایلی که روی پاهایش بودند شد. نگاهی جعبه ی مکعب شکل فانتزی و اسپورت به ضلع چهل سانتی متری و چند برگه ای که روی آن بودند انداخت و یکدفعه انگار که چیزی یادش بیاید حالت صورتش سرد و نگران شد. کاغذ ها را کنار زد و با دست آزادش جعبه را برداشت و همینطور که یک نگاه به جلو و یک نگاه به عقب، هم حواسش به رانندگی بود و هم مقصد جعبه، به سمت عقب خم شد و آن را روی صندلی عقب گذاشت. برگشت و بعد از اینکه یک نفس عمیق کشید برگه ها را هم برداشت. انگار می خواست به آن ها نگاه کند اما منصرف شد و دستش را به طرف داشبورد دراز کرد. آهی کشیدم و در حالی که دستم را برای گرفتن برگه ها دراز می کردم گفتم:

-بده به من. حواست به...

کشیده شدن ناگهانی دستش و تکانی که ماشین با انحراف فرمان خورد، باعث شد که حرف خودم را قطع کنم و با تعجب به او نگاه کنم. مگر می شد به آن حالت عصبی و

عکس العمل های ناگهانی مشکوک نشوم؟ به دست فرزام که با محتویاتش به سینه اش چسبیده بود نگاه کردم و گفتم:

-چیزی شده؟!

فهمید که حرکتش درست نبوده. نفس عمیقی کشید و صاف نشست. دوباره دستش را دراز کرد و بعد از باز کردن داشبوردها، برگه ها را در آن گذاشت و درش را بست. از بسته شدن در که مطمئن شد باز هم نفس راحت کشید و گفت:

-نه. چیزی نشده.

کمی از آب معدنی خوردم و گفتم:

-پس این جعبه ی کادویی و کاغذ هایی که قایمشون کردی چی بودن؟
با دستپاچگی گفت:

-چی؟ اونا هیچی مال خودم بودن خواست نبود از صندوق عقب برداشتم! جعبه هم کادوی هرمیس واسه ویلیامه. فردا شب تولدشه.

هر چند که نایی برای تکان خوردن نبود اما سرم را به طرفش برگرداندم و گفتم:

-واقعاً؟ به سلامتی.

-اوهوم. می خوام یه جشن کوچیک واسش بگیرم. تو و مریم هم دعوتین پس آماده باشین.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من نمی تونم بیام. اما یه روز خودم می برمش بیرون و هدیشو بهش می دم.

-مگه میشه تو نیای؟ ویلیام ناراحت میشه.

آهم برای بالا آمدن چندین بار توقف کرد و بالاخره راحت شد.

-وضعیت منو که می بینی. با این شرایط رو به رو شدن من با مهیار فقط باعث میشه که شب همه رو خراب کنم.

-اون نمیداد!

حتی اگر دلم می خواست بروم حالا تصمیمم را برای نرفتن گرفتم. چه می شد وقت

گذراندن با جمعی که فقط جای خالی مهیار را به من یاد آوری می کرد!

-اما میارمش!

حالا تردیدم برگشت.

-دفعه ی قبل بهت گفتم به من اعتماد کن تا همه چیزو بینتون درست کنم ضرر کردی؟
 فردا صبح میام دنبال خودت و مریم می برمتون خونم. یکم تزیین و خوشگل می کنی
 اونجا رو بعدش هم با یه لباس خوشگل و وضع مناسب منتظر می مونی تا ما بیایم.
 لبه ی مانتویی که به تن داشتم دور انگشتم پیچیده می شد. آزاد می شد و بار دیگر...
 سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:
 -اون موقع دوستم داشت! الان دیگه به هیچ چیز امید ندارم.
 فرزام که تمام حواسش به رانندگی جمع بود بدون اینکه نگاهم کند گفت:
 -هنوزم داره. نگران نباش.
 سکوت کردم. ادامه داد:
 -مگه دوست داشتن کشکه که امروز داشته باشی فردا نه؟! یا مگه هرمیس پسر هجده
 سالست که دوست داشتنو اشتباه بگیره؟
 نمی خواستم این فکر را به سرم راه بدهم اما چه می شد کرد. پس برای راحت شدن از
 شرش به زبان آوردم و گفتم:
 -اگه اینطوره پس باید به دوستت دارم گفتنش شک کنم. پس هیچ وقت دوستم...
 نگذاشت حرفم را کامل کنم. تند و تیز نگاهم کرد و معترضانه گفت:
 -آهآه؟
 فقط نگاهش کردم. نگاهی به جلو انداخت و باز به من.
 -بین هیچ کس به اندازه ی من هرمیسو نمی شناسه. حاضرم واست قسم بخورم غیر
 از همون برنامه ی انتقامی که خودت ازش خبر داری توی عمرش با کسی بازی نکرده.
 دیدی که همون بازی هم دووم نیورد چون هرمیس اگه خودش باشه و وجدانش
 بیدار، هیچ وقت اجازه ی چنین کاری رو به خودش نمی ده. تو که وضعیتشو می
 دونی؟ می دونم که اشتباه زیاد کرده اما باور کن همه ی اینا برای مجازات کردن
 خودش نه کس دیگه ای. با چشم غلتیدن خانوادش رو توی خون دیده! خودش با
 دستای هشت سالش جسدِ تکه پاره ی خواهر دو سالشو از زیر ماشین کشیده بیرون!
 شنیدن اینا سخته آسون نیست، پس دیگه تصور کن که اون چی کشیده با اینکه حتی
 تصور کردن هم برای فهمیدن حال هرمیس کافی نیست. هیچ آدم بیداری از احساس
 گناه خوشش نمیاد. هرمیس خوابه اما توی بیداری تصمیم به خوابیدن گرفته! داره
 عذاب می کشه از دست وجدانش. اینو از شب های بیدارش میشه فهمید. از سیگار
 هایی که تا صبح با سیگار قبلی روشن می شن! شاید اون به خیلی ها بدی کرده باشه

اما می دونی؟ در اصل این خودش که تاوان پس میده. خودش که نابود میشه. سخته که آدم با تمام بی تعادلی هاش، با تمام وضعیت های ناپایدار و آشفتش باز هم انسان وار زندگی کنه اما هرمیس اینطوره. چند سال باهاش استرالیا زندگی کردم. همراهش رفتم و اومدم یک بار ندیدم که به دختری حتی نگاه کنه با وجود اینکه کم نبودن کسایی که واسه با اون بودن دست به هر کاری می زدن اونوقت تو چطور این تفکراتو توی سرت جا دادی؟

کلافه شدم. از قضاوت نادرست خودم که حتی خودم هم باورش نداشتم. خودم که هیچ چیز و هیچ کس را غیر از مهیار باور نداشتم.

-پس دلیل این رفتارش چیه؟

-دلیل این رفتارش هم دقیقا همون انسانیتیه که گفتم. شاید نمی خواد تو رو وارد زندگی تاریک خودش کنه.

بغض راه گلویم را بست. سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-ولی من اونو با تمام مشکلاتی که توی زندگیش هست پذیرفتم. اگه اینطور باشه که تو میگی مهیار فقط فکر می کنه که داره به من لطف می کنه. بودن با اون حتی اگه جهنم باشه از جهنم نبودنش قابل تحمل تره.

ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-البته این حرف امروزه و به هیچ عنوان نمیشه فردا هم روش حساب کرد!

دلم گرفت. عذابی که باور نشدنِ باورِ آدم به جانش می اندازد شاید با هیچ عذابی قابل مقایسه نباشد.

-به هر حال تو دیگه به چیزی فکر نکن تا من بینم فردا چکار می کنم.

ساندویچی که فرزام خریده بود را با زور و اجبار او در ماشین خوردم و دوباره راه افتادیم. مدتی بعد به خانه رسیدیم و بعد از خداحافظی با فرزام که از همیشه صمیمی تر و دوست داشتنی تر شده بود، وارد خانه شدم و با وجود تمام ناراحتی هایم، امروز آنقدر حرف و فکر های منفی را به دوش کشیده بودم که بلافاصله خوابم برد.

صدای همزن برقی که در کاسه ی بزرگِ خامه مشغول زدنِ آن بود، روی اعصابم راه می رفت. با بی حوصلگی آخرین بادکنک را هم سر جایش تنظیم کردم و ربانش را رها کردم تا بالا برود و به سقف برسد.

-آهار بیا کمک من کن.

آه کشیدم و به طرف آشپزخانه ی خانه ی فرزام رفتم. مریم همزن را خاموش کرد و گفت:

-اون کیکو بیار من خامشو بکشم.

ظرف کیک را از روی کابینت برداشتم و آن را روی کانتر، کنار ظرف خامه گذاشتم بعد همزن را از دست مریم گرفتم و گفتم:

-اینو من درست می کنم. تو برو هدیه ها رو کادو بگیر ممکنه فرزام ویلیامو زود بیاره. برای آخرین بار خامه را در ظرف چرخاند و گفت:

-حالا چرا زود بیاردش؟ مگه نمی خواد سورپرایزش کنه؟

آه کشیدم و ظرف خامه را جلوی خودم گذاشتم.

-جمع خیلی خوشبختی هستیم، شرایط سورپرایز کردن همدیگه رو هم داریم! باید ویلیامو بیاره بعدش بره دنبال مهیار.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

-هنوز آشتی نکردین؟

آه کشیدم و گفتم:

-چرا. داریم از خوشبختی می میریم خبر نداری.

باز هم بغض به صدایم حمله ور شد اما جلوییش را گرفتم و یک لایه از کیک اسفنجی سرد شده را در ظرف مخصوص گذاشتم و روی آن خامه ریختم. مریم به طرفم برگشته بود و تمام مدت نگاه موشکافانه اش را به صورتم دوخته بود و به چشم هایی که جرأت نگاه کردن به او را نداشتند.

-پس دیشب کجا بودی؟

نگاهم از خامه ای که در حال صاف شدن بود جا به جا نمی شد.

-خونه ی مهیار.

-خب؟

-چی خب؟

-چی شد؟ دقیقا توضیح بده ببینم چی شده.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-درو واسم باز نکرد! بعدشم با فرزام رفت بیرون و آخر شب برگشت.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و تهدید وار گفت:

-من بهت نگفتم نرو؟

بی توجه به اینکه خامه دیگر نیازی به هم زدن ندارد، قاشق را با حرص در ظرف آن می چرخاندم.

-باید باهاش حرف می زدم.

دستم را گرفت و با صدای بلند گفت:

-زدی؟!

-نه. داد کشید سرم و گفت حرفی واسه گفتن نداره.

ناخن هایش در گوشت مچ دستم فرو رفته بودند و آن را می فشردند. قاشق را در

کاسه ی خامه رها کردم و سرم را به طرف مریم چرخاندم.

-ولم کن.

-آه‌ار ما الان دقیقا واسه چی اینجاایم؟ داریم چکار می کنیم؟ خدمت رسانی و

خودشیرینی واسه عزیز دل آقا که شاید ببینه و خوشش بیاد؟ اینقدر خودتو خوار

کردی؟

داشت روی اعصابم راه می رفت. از حرف زدن پشیمان شدم. با دست دیگرم دستش

را از دور مچم باز کردم و گفتم:

-من الان فقط به خاطر ویلیام اینجاام. اما تو اسمشو هر چیزی که می خوای بذار من از

مهی‌ار نمی گذرم. نمی دارم از زندگیم بره. اگه اسمش خوار شده آره من می خوام خوار

بشم اما تا آخر عمرم نشینم یه گوشه و زل بزنم به جای خالیش و حسرت بخورم.

سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

-باشه. ولی من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

آخرین نگاه تاسف بارش را هم به صورتم انداخت و کانتر را دور زد. به طرف هال رفت

و مانتویش را از روی مبل برداشت. با نگرانی به او چشم دوخته بودم و وقتی مشغول

پوشیدن شالش شده بود، سریع به طرفش دویدم و دستش را گرفتم:

-کجا می خوای بری؟

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-هر جایی که غرورم حفظ بشه. هر جایی که نبینم خواهرم به خاطر یه روان پریش

بیچاره قید عزت نفسشو زده و با این کارش همه چیز خانوادمو برده زیر سوال.

بغضم داشت می ترکید. تحمل حرف هایش را نداشتم با این حال جلوی خودم را

گرفتم و بار دیگر دستش را محکم چسبیدم.

-مریم خواهش می کنم تو دیگه با حرفات اذیتم نکن. دارم می برم می فهمی؟ دارم کم میارم.

باز دستم را پس زد و در حالی که دکمه هایش را می بست، با حرص پوزخند زد و گفت:

-داری کم میاری نه؟ تازه اولشه خواهر جون! هنوز مونده برنامه هایی که این آقا واست داره. می گی نه؟ بشین و تماشا کن که چطور هر روز و هر ثانیه اشکتو در میاره. این دیوانست! تعادل نداره. با دست پس می زنه با پا پیش می کشه یوقت ازش کم نیاد! دو دقیقه ابراز علاقه می کنه تو رو خرت کنه، بعدش دیگه هر چی باداباد. می دونی چرا؟ چون ضعف کردی! چون بهش فهموندی که می تونه هر غلطی دلش می خواد بکنه و هر طور دوست داره باهات رفتار کنه و تو هیچی نمی گی. مطمئنه که این کارا رو باهات می کنه بیچاره. دوبار واسش ترش می کردی، دوبار بهش رو نمی دادی ببینم بازم جرأت داشت اینطوری مسخرت کنه؟ صدایم را بالا بردم و با اعتراض گفتم:

-مریم؟

-زهر مار و مریم. با تو که کاری ندارم. بمون و شب که اومد پاچشو بچسب التماس کن یوقت جای بی خاصیتش توی زندگیت خالی نشه! بمون و... تحملم تمام شده بود که صدایم را بالا تر بردم و فریاد زدم:

-آره التماس می کنم! التماس می کنم چون دلم نمی خواد مثل تو بدبخت بشم! التماس می کنم چون دوست ندارم چند سال بگذره و من هر روز منتظر این باشم که یکی بیاد توی زندگیم و دنیامو بسازه بی خبر از اینکه دنیامو خیلی وقت پیش از دست دادم. التماس می کنم. تو فکر می کنی الان خیلی خوبی؟ خیلی بزرگی؟ خیلی عزت نفس داری؟ داشته باش. هر چقدر که می خوای صورتتو با سیلی سرخ کن ولی بد بخت تر از خودت نیست چون هیچ کس غیر از خودت نمی دونه چقدر پشیمونی از اینکه یه بارم که شده به خاطر خواسته ی دلت این رفتار گندتو نداشتی کنار. فکر می کنی من نمی فهمم هر بار که یه خواستگار واست پیدا میشه چقدر به هم می ریزی و نگاه کردن عکس همون که قربانی اعتقاد های لعنتیت شد تبدیل میشه به کار هر ساعت؟ فکر می کنی نمی دونم اسمشو توی گوشیت چی ذخیره کردی؟ من بدبخت نیستم مریم خانم تو بدبختی. تو بد بختی که هیچ رویایی نداری. تو بد بختی که خودتو سپردی به روزگار. تو بدبختی که نشستی ببینی چی می خواد سرت بیاد و

قبولش کنی. تو اونقدر بدبختی که حتی اگه آرزو هات با پای خودشون بیان و بخوان
توی زندگیت بشینن با رفتار گندت پششون می زنی.
تمام مدت فقط نگاهم می کرد. با اشک های جمع شده جلوی نگاهش. شاید انتظار
شنیدن این حرف ها را از من نداشت یا شاید حسرت روز های از دست رفته بود که
باعث این اشک ها می شد. بدون اینکه نگاهش را از صورتم بگیرد کيفش را از روی
مبل برداشت و گفت:

-آره من بدبختم. من گند اخلاق و عصبی ام. اما اینو یادت باشه. من اعصاب و حال و
حوصله و جوونیمو پای خانوادم گذاشتم. پای میلاد گذاشتم. پای تو گذاشتم که فقر و
تنگ دستی بهت سخت نگیره. ببخش که بیشتر از این از دستم بر نیمد اما اگه تو هم
جای من بودی و یهو بار چرخوندن یه خانواده روی دوشت میفتاد مثل من بد بخت
می شدی. اگه تمام نگرانی های خانواده رو به جون می خریدی و واسه گریه نکردن و
قوی بودن مجبور می شدی صداتو سر این و اون ببری بالا بدبخت می شدی. من
واسه عشقم نجنگیدم. من وقتی دیدم داره می ره فقط نشستم و تماشا کردم می
دونی چرا؟ چون وقتی مشکلاتی که توی خونه بود رو می دیدم به عشق و عاشقی
خندم می گرفت. از خونه که می زدم بیرون تازه یادم میفتاد که یکی هم منو ول کرده
رفته اما به محض اینکه میومدم واسه مانع شدن تصمیم بگیرم تو میومدی جلوی
چشمم. میلاد میومد جلوی چشمم. اشکای مامان، خماری های بابا... من بدبختم
خواهر جونم اما تو حواست به خودت باشه که یه روز صاف نایستی جلوی کسی که
تحقیرت کرده و به بد بخت بودن اقرار کنی.

نگاه خیسش را از نگاهم جدا کرد و به طرف در رفت. از خانه خارج شد و آن را محکم
به هم زد. با بسته شدن در من هم مات و مبهوت روی مبل نشستم و خیره شدم به
مقابل و درست به همان نقطه ای که انگار حرف های مریم را روی آن نوشته بودند تا
در سرم مرور شوند.

راوی:

سوار ماشین شد و در را محکم بست. برگه هایی که در دست داشت را با حرص روی
صندلی انداخت و دست مشت شده اش برای تخلیه ی اعصاب متشنجش، فرمان را

هدف گرفت و محکم به آن کوبیده شد و بعد از آن انگشت هایش از هم باز شدند تا دور فرمان حلقه شوند و تا می توانند آن را بفشارند. چشم هایش را روی هم گذاشت و در حالی که دست دیگرش را به طرف پیشانی اش می برد زیر لب اما سنگین و پر نفس گفت:

-لعنتی!

آه کشید و سرش را به عقب تکیه داد. سر درد ناگهانی که به جانش افتاده بود داشت امانش را می برید. چیزی نمانده بود که از زور ناباوری بزند زیر گریه و هر چه در خود دارد و ندارد را اشک کند و بیرون بریزد. بلند شدن صدای موبایلش باعث شد که دستش را از روی پیشانی اش بردارد و چشم بگشاید. سرش را بلند نکرد فقط گوشی را از جلوی ماشین برداشت و آن را مقابل صورت خود گرفت. دیدن نام هرمیس روی صفحه ی موبایل باعث شد که بار دیگر برای چند لحظه چشم هایش را روی هم بگذارد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق و صاف کردن صدایش تماس را برقرار کند. -بله؟

حتی خودش هم شک داشت که هرمیس صدایش را شنیده باشد اما قبل از اینکه بخواهد برای شکش تصمیمی بگیرد، صدای عصبی و تند هرمیس در گوشی پیچید. -چند تا برگه توی ماشین من بود. تو برشون داشتی؟ سکوت کرد. چه می گفت؟ می گفت من برداشتم؟ می گفت می خواستم با فهمیدن حالت باورش را به خورد خودت بدهم تا حتی همین تظاهر به خوب بودن ها را هم از دست بدهی؟ چه باید می گفت؟

-با تو ام فرزام. می گم تو برشون داشتی؟

حرفی برای گفتن نداشت. فقط بغض بود و درد، که شنیدن صدای هرمیس هم آن را تجدید می کرد. تاب نیاورد. سرش را بلند کرد و قبل از اینکه دهان باز کند بغضش شکسته شد. با صدای بلند زد زیر گریه و با همان حال گفت:

-تو چکار کردی با خودت هرمیس؟ چکار کردی داداش؟

حالا هرمیس سکوت کرد و صدای گریه ی جانسوز فرزام که هر چند لحظه یک بار از شدت بغض قطع می شد و بار دیگر از سر گرفته می شد، این سکوت را پر کرد. -من به تو اعتماد کردم گذاشتم بری سر ماشینم. به تو نتونم اعتماد کنم پس به کی اعتماد کنم؟

اما فرزام تمام حواسش درگیر بود با آشفستگی هایش. گریه مانع این می شد که حرف هایش با وضوح بیرون بیایند اما هر طور که بود گفت:

-چقدر گفتم نکن این کارو با خودت؟ چقدر گفتم لعنتی؟ چقدر گفتم حیفه جوونیت، حیفه عمرت دست بردار از این بازی بی سر و ته. چقدر گفتم همه چیزو فراموش کن مثل آدم زندگیمونو بکنیم؟

-من به اندازه ی تو این مسئله رو واسه خودم بزرگ نکردم! الکی خودتو اذیت نکن. کلافگی فرزام بیشتر شد. پایش به اولین مانعی که در مسیر پرتاب شدن داشت، برخورد کرد و در میان گریه با صدای بلند فریاد زد:

-به خاطر همین به این روز افتادی. اگه یکم به خودت فکر می کردی الان... هرمیس اجازه ی کامل شدن حرف فرزام را نداد.

-فرزام خواهش می کنم تظاهر نکن که زندگی من بیشتر از خودم واست مهمه! وقتی خودم از خیلی وقت پیش سرنوشتمو می دونستم و پذیرفته بودمش، دلیلی نداره که تو به خودت سخت بگیری!

حرف های هرمیس برای کسی که از نگرانی برای حال او تا گریه رفته بود سنگین بودند. آنقدر سنگین که اشک هایش بند آمدند و نگاه مبہوتش به نقطه ای خیره ماند. به نقطه ای بیچاره که انگار سزاوار بود برای هضم شدن حرف های هرمیس توسط فرزام، به نفرت انگیز ترین حالت ممکن در آید!

با اینکه انتظار شنیدن این حرف ها را از هرمیس داشت اما دل شکسته اش را به روی او نیاورد و گفت:

-دروغ می گی. شاید تو بتونی منکر روز های خوبی که گذروندی بشی اما من نه! من از نزدیک دیدم، با چشمای خودم. خوشحال بودی از اینکه آهار کنارت. من تظاهر به نگرانی نمی کنم، تو داری تظاهر می کنی که این اتفاق واست مهم نیست.

بعد از چند لحظه که گذشت صدای آه هرمیس بلند شد و بعد از آن گفت:

-آهار...

انگار از ادامه دادن به حرفش پشیمان شد اما چند لحظه بعد باز هم آه کشید و گفت:

-راه دادن آهار به زندگیم بزرگ ترین اشتباهم بود. شاید اگر این کارو نمی کردم الان نیازی به تظاهر کردن نداشتم! به جرأت می گفتم که مردن واسم اهمیت نداره!

فرزام که انگار منتظر شنیدن همین اعتراف از طرف هرمیس بود جان دوباره گرفت و گفت:

-هنوزم دیر نشده. با دکتر حرف زدم گفت اگه درمانو شروع کنی...
-فرزام؟

فرزام سکوت کرد. هرمیس با صدایی آرام تر از قبل گفت:

-چرا خودمونو گول بزنیم؟

فرزام با کلافگی گفت:

-بین حرف زدنتو! بیچاره من دلم واست می سوزه. نمی خوام حالا که یه دلیل واسه زندگی کردن پیدا کردی راحت از خودت بگذری.

-من رفتنی ام فرزام. باورش کردم! تو هم باور کن.

باز هم اشک در چشم های فرزام حلقه زد. چشم های آشفته اش را بست و سرش را به عقب تکیه داد.

-من از اون آدمایی نیستم که بتونم بلا تکلیفی رو دووم بیارم. یه عمر زندگیم روی هوا بوده دیگه خسته شدم. از سردرگمی بیزارم. از تلاش واسه طولانی کردن عمری که می دونم موقتیّه بیزارم!

فرزام آه کشید و گفت:

-زندگی همه ی آدمای موقتیّه هرمیس. اما هیچ کس به اندازه ی تو منتظر پایان این قطعیّت نیست.

-درسته. اما من هیچ وقت شبیه به هیچ کدوم از این آدمایی که مثال می زنی زندگی نکردم. بعدشم هیچ وقت نمی تونی زندگی موقت یه آدم طبیعی رو با کسی که وقت زیادی نداره مقایسه کنی. من خسته ام! دلم پایان می خواد.

-دلت پایان نمی خواد خودتو گول زن. دل تو قبل از اینکه پایان بخواد یه فرصت می خواد واسه از نو شروع کردن.

-ولی ممکن نیست. هست؟ نیست پس چرا خواسته ی غیر معقول رو توی دلم نگه دارم؟ من هیچ وقت با شرط و احتمال زندگی نکردم فرزام. الان هم دلم همون قطعیّتی رو می خواد که می دونم واقعیت داره. فقط همین.

سکوت کرد. هرمیس دوباره گفت:

-پس خودتو ناراحت نکن. باور کن اینطوری واسم بهتره. من هم وقتی اینو باور کردم همه چیز واسم آسون شد.

فرزام آه کشید و بی توجه به اشک هایی که بی اختیار از چشم هایش می چکیدند گفت:

-پس به خاطر همین رابطتو با آهار به هم زدی؟ نگران اون بودی؟
 -به خاطر اون که بود اما نه همش! به خاطر خودم هم بود. اگر به آدم قبل از آهار بر نمی گشتم، نمی تونست دل بکنم. روزای آخرم با حسرت می گذشت.
 با فکری که از سر فرزام گذشت، آشفتگی اش بیشتر شد و اشک هایش شدت گرفتند.
 -ویلیام چی؟ جواب اون بچه رو چی بدم؟
 -سختش نمی کنم فرزام. نگران نباش. کاری می کنم که حتی تو نفهمی چطور رفتم. کی رفتم. اصلا رفتم یا هنوز هستم!
 -چی می گی تو؟ به طوری حرف می زنی انگار ما غریبه ایم. هرمیس باور کن تو فقط فکر می کنی واسه ما مهم نیستی. فکر می کنی نگرانی من تظاهره. هر طور راحتی اما اینو بدون تا حالا خیری از تو به من یکی نرسیده که بخوام به خاطر کم و زیادش تظاهر به چیزی کنم!
 صدای خنده ی خفیف و کوتاه هرمیس بلند شد.
 -همون که همیشه بهت گفتم. توی هر شرایطی فرزامی!
 اما فرزام، فرزام نبود. نه توانست لبخند بزند و نه خواست. فقط آه کشید و گفت:
 -شب میام دنبالت بریم آپارتمان من. مریم و آهار واسه تولد ویلیام برنامه ریختن.
 -با اینکه همه چیزو فهمیدی باز نیاز به توضیح داری؟ فرزام رو به رو شدن من با آهار فقط روزگار اون دختر بیچاره رو سیاه تر می کنه. بی خیال. بذار زود تر قیافمو یادش بره.
 فرزام که نمی دانست چه باید بگوید فقط سکوت کرد. هرمیس بعد از یک مکث کوتاه گفت:
 -فرزام؟
 فرزام با بی حالی گفت:
 -هوم؟
 -نقش تو الان توی زندگی آهار مشخص شده. برگشتن یه میلاد دیگه به زندگی اون واسش مثل معجزه می مونه! یه دلیل تازه باش واسه زندگیش. کاری کن فراموش کنه بدبختی مثل من روزی پا به زندگیش گذاشته.
 -واسه همین بهم گفتی نه؟ اگه نگران آهار نبودی معلوم نبود کی بفهمم.

-نه. بالاخره همین روزا بهت می گفتم. قبل رفتنم همه چیزو سر جاش قرار می دادم. همونطور که تکلیف بهین و لادن مشخص شد. همونطور که دست از سر زندگی معین برداشتم.

فرزام دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-یه جووری حرف می زنی حس می کنم امروز و فردا باید سیاه تنم کنم! بابا دکتر گفت حداقل یک سال! حداکثر...

اجازه ی تمام کردن حرفش را به او نداد.

-از حداکثر حرف نزن. بذار همون حداقل رو داشته باشم.

دیگر نمی دانست چه باید بگوید. فقط سکوت کرد که هرمیس گفت:

-فرزام حواست که هست؟ اول اینکه تحت هیچ شرایطی نمی خوام هیچ کس از این ماجرا بو ببره. آهار و ویلیام غیر از تو کسی رو ندارن. من هم کس دیگه ای رو ندارم که بهش بسپارمشون.

فرزام با کلافگی صاف نشست و گفت:

-نه تو انگار جدی جدی تنت می خاره! چرا اینطوری حرف می زنی؟ آدم فکر می کنی تا یک ساعت دیگه رفتنی!

هرمیس لبخند زد و گفت:

-نمی دونم!

بعد آه کشید و گفت:

-دیگه با من کاری نداری؟

فرزام با بد عنقی گفت:

-بعد از تولد ویلیامو میارم پیشت. منتظر باش.

خواست مخالفت کند اما منصرف شد و فقط گفت:

-خداحافظ.

فرزام گوشی را قطع کرد و آن را روی صندلی کناری و کنار برگه های آزمایش هرمیس

انداخت. به صورتش دست کشید و انگار نه انگار که تمام مدت مکالمه را بی صدا

اشک ریخته، سعی کرد به اشک هایش خاتمه دهد و ماشین را روشن کرد.

با ورود فرزام و ویلیام به خانه، ناگهان لامپ ها روشن شدند و صدای غیر منتظره ای

که بلند شد مقدمه ای برای فرو ریختن کاغذ های رنگی روی سر ویلیام و فرزام که کمی

عقب تر از او ایستاده بود، شد.

-تولدت مبارک!

صدای آهار بود که با تمام تلاشش برای پر شور و انرژی بودن، ناراحتی و گرفته بودن حالش را به همه می فهماند. فرزام لبخندی مصنوعی زد و خم شد. دستش را روی شانه ی ویلیام گذاشت و گونه اش را بوسید.

-تولدت مبارک بچه جون!

بعد لپش را کشید و صاف ایستاد. به آهار نگاه کرد. ظاهرش مرتب بود اما خستگی روحی اش همه چیز را به هم می ریخت. گذشته از خستگی های آهار و کسالت فرزام که همچنان در شوک به سر می برد، ویلیام هم حال خوبی نداشت. طوری که انگار تولدش را از یاد برده باشد فقط خیره بود به کیک روی میز و هدیه هایی که دور آن چیده شده بودند.

آهار دست ویلیام را گرفت و به سختی لبخند زد. او را با خودش به طرف میز کشاند و با مهربانی گفت:
-بیا ببینمت.

او را روی مبل، پشت کیک نشاند و خودش به فرزام که هنوز جلوی در ایستاده بود، نگاه کرد. منتظر ماند تا فرزام هم نگاه مبهوتش را به او بیندازد و وقتی این اتفاق افتاد با حرکت ابرو ها و سرش سوالش را مطرح کرد. می خواست بپرسد پس کی به دنبال هرمیس می رود اما سکوت فرزام و حرکت کردنش به طرف آهار لرزه ی ناامیدی را به دل آهار انداخت. کنار آهار روی مبل نشست و به کیک نگاه کرد. برای بیرون آمدن از آن حال و هوا و خراب نکردن شبِ ویلیام گفت:

-پس شمعاش کو؟ مگه تولد بدون شمع هم میشه؟

آهار که استرس به جانش افتاده بود سعی کرد صدایش را بیرون دهد و در حالی که بلند می شد گفت:

-یادم رفت. الان میارم.

چشم های ویلیام خیره بودند به کیک رنگارنگ روی میز و گلویش پر از بغض بود. انگار به دل او هم بد افتاده بود که نمی توانست نبودن هرمیس را با هیچ فکر مثبتی توجیه کند و تنها جوابی که برایش داشت همان بغض بود.

-پس هرمیس کجاست؟!

آهار میان راه ایستاد. نگاه فرزام از جا کنده شد و سرگردان دور خانه چرخید. ویلیام دوباره گفت:

-چرا هرمیس نیومده؟ حالش بده؟

آهار بدون اینکه سرش را برگرداند از مخفی بودن صورتش استفاده کرد و با پشت دست قطره اشک نشسته روی گونه اش را پاک کرد. فرزام گفت:
-نه عزیزم چرا بد باشه؟ بعد از اینکه کیکتو بریدی و شام خوردیم می برمت پیشش.
نمی خوای کادوشو باز کنی؟

جعبه ی هدیه ی هرمیس را از روی میز برداشت و آن را به طرف ویلیام گرفت. آهار هنوز جرأت برگشتن را نداشت چون اشک هایش قطع نمی شدند. فقط گوش سپرده بود تا بفهمد پشت سرش چه می گذرد و دست و پنجه نرم می کرد با حسی که از حرف فرزام نشأت گرفته و به او می گفت که حضور او در آن جمع تنها دلیل هرمیس برای نیامدن است. و بد تر از همه ی این ها این بود که فرزام نتوانسته بود هرمیس را متقاعد کند.

-بازش نمی کنی؟ بذار خودم باز کنم.
جعبه را روی پاهایش گذاشت و در آن را برداشت. با شور و اشتیاقی ساختگی گفت:
-وای ببین هرمیس واسش چکار کرده. این دیگه فوق العادست.
دیگر دیده شدن اشک های آهار برایش مهم نبود. همانجایی که ایستاده بود سرش را چرخاند و به هدیه ی هرمیس نگاه کرد. یک آدمک با سایز متوسط که تمامش از چوب ساخته شده بود و معلوم بود که کار یک عروسک ساز حرفه ای است. فرزام آدمک را از داخل جعبه بیرون آورد و آن را مقابل ویلیام گرفت.
-نگاه کن ویلیام! چقدر با نمکه!

اما دریغ از ذره ای شوق که در ویلیام به وجود بیاید. دست آهار بی اختیار به طرف گردنش رفت و گردنبندی که هرمیس برای خریده بود را لمس کرد. تبدیل شدن امید آهار برای دیدن هرمیس و حتی آشتی کردن با او به ناامیدی، آنقدر برایش ویران کننده بود که درست همان لحظه تمام روز های آینده را بدون حضور هرمیس تصور کرد. نگاهی به صورت بی حالت ویلیام انداخت و آرام گفت:

-فرزام من می رم خونه. بهش بگو به خاطر ویلیام هم که شده بیا.
آه کشید و زیر نگاه متعجب فرزام به طرف اتاقی که لباس هایش را در آن گذاشته بود رفت. کمی بعد در حالی که دکمه های مانتویش را می بست و کیفش را هم در دست داشت از اتاق خارج شد و داشت به طرف در می رفت که فرزام مقابل او ایستاد و گفت:

-این اداها چیه در میاری بچه ناراحت میشه!
اشک هایش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت. صدای پر بغضش به گوش فرزام رسید.

-هیچ چیز بیشتر از نبودن مهیار ویلیامو ناراحت نمی کنه. بهش بگو من نیستم. به خاطر ویلیام بیاد.

خواست راه بیفتد اما باز هم فرزام مانع شد و گفت:
-آهار به خاطر ویلیام! نکن این کارو. ببینش...
با دست به ویلیام اشاره کرد و آرام گفت:
-داره اشکش در میاد. گناه داره بذار این شب لعنتی بگذره بره.
آهار نگاه خیسش را به فرزام دوخت و گفت:
-باهاش حرف زدی نه؟ دیدی فایده نداره؟ دیدی؟
اصلا نفهمید کی صورتش با اشک خیس شد. فرزام لب گشود که حرف بزند اما صدای زنگ موبایلش باعث شد که دهانش در همان حالت بماند و گوشی را از جیبش بیرون بیاورد. نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت و گفت:
-چند لحظه صبر کن.
بعد تماس را برقرار کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت.
-سلام... جانم دایی؟!
نگاه آهار به زمین دوخته شد و خودش در حال خود فرو رفت.
-چرا؟ چیزی شده؟
اما لحن فرزام کافی بود برای اینکه آهار با نگرانی نگاهش را به صورت او بدوزد.
-یعنی چی؟ مگه میشه اینطوری بی خبر؟
اینجا بود که ویلیام از روی مبل بلند شد و به طرف آهار و فرزام دوید. فرزام در حالی که با آشفتگی به حرف های دایی گوش می کرد به ویلیام نگاه کرد و ویلیام با بی تابی زد زیر گریه. با هر دو دستش دست آهار را گرفت و از ته دل گریه سر داد و گفت:
-هرمیس داره میره! منم می خوام باهаш برم نذارین بره!
نگاه آهار رنگ باخت. انگار قلبش در سینه از تپش افتاده بود.
-عصر اومد خونه. حرفاش با من و دایی مثل خداحافظی بود من می دونم. من فهمیدم!

با شوک به ویلیام نگاه کرد اما هنوز چیزی از نگاهش نگذشته بود که صدای فرزام نگاه آهار را به طرف صورت او کشاند.

-باشه دایی چشم. من فوری خودمو می رسونم اونجا!
گوشی را پایین آورد و صدای گریه ی بلند و از ته دل ویلیام فضای خانه را پر کرد. آهار با نگرانی به صورت فرزام چشم دوخت و گفت:
-چی شده؟

فرزام نگاه آشفته اش را روی زمین جا به جا کرد و گفت:
-هیچی! بمون پیش ویلیام من زود بر می گردم.
فرزام به طرف در راه افتاده بود و آهار درمانده بود که چکار کند. با رها شدن دستش توسط ویلیام، به دنبال او که به طرف فرزام می رفت دوید و از پشت او را گرفت.
ویلیام با تمام توانش دست فرزام را چسبید و با گریه ای پر صدا گفت:
-منم میام. نمی دارم تنها بری.

آهار هم بی آنکه دلیل مشخصی داشته باشد فقط چون احساس می کرد که باید گریه کند زد زیر گریه و ویلیام را رها کرد.
-چی شده فرزام بگو دارم از نگرانی می میرم.
اما فرزام آشفته و بی تکلیف فقط به آهار و ویلیام نگاه می کرد.
-فرزام؟ جونمو به لبم رسوندی حرف بزن. واسه مهیار اتفاقی افتاده؟
حالا نگاه فرزام روی صورت خیس آهار ثابت ماند. چند لحظه به مرتب کردن افکار آشفته اش پرداخت و بعد گفت:
-داره برمی گرده استرالیا!

خشکش زد. تمام وجودش از حرکت ایستاد. تمام اعضای بدنش، حتی قلبش، حتی روحش.

-می رم فرودگاه جلوشو بگیرم.
اینجا بود که صدای ویلیام بالا گرفت و گفت:
-منم میام.

آهار هم بالاخره با تلاش بسیار، کمی از آن شوک فاصله گرفت و گفت:
-منم. منم میام.

و بدون اینکه منتظر جواب فرزام بماند دست ویلیام را گرفت و در را باز کرد. هر سه با هم از در خارج شدند و خوب بود که آسانسور در همان طبقه متوقف بود وگرنه معلوم

نمود که تا پایین رفتن از آن همه پله چند بار جانشان به لب برسد. هر سه با هم به طرف آسانسور هجوم بردند و تا رسیدن آسانسور به پارکینگ، خدا می داند چه اشک هایی ریخته شد و چند سال از عمر هر کدامشان کم!

مسیر خانه ی فرزام تا فرودگاه، با گذر زمانی نصف حد معمول گذشت و هنوز ماشین پارک نشده بود که در باز شد و آهار و ویلیام از آن پیاده شدند. پشت سر آن ها فرزام هم وارد محوطه ی ساختمان فرودگاه شد و هر کدام از هر مسیری که نمی دانستند انتهایش به کجا می رسد، شروع به دویدن کردند. فکر هیچ کدامشان به جایی قد نمی داد. فقط باید می گشتند و می دیدند آن کسی را که شاید در آن لحظه چهره اش از خاطر هر سه ی آن ها رفته بود اما فکر پیدا کردنش همان دلیل موجه بود برای فراموش کردن آن چهره. آنقدر آشفته بودند که حتی خودشان نفهمیدند چند بار دور آن محوطه ی بزرگ را چرخیدند و چرخیدند و پیدا نکردند! حتی خودشان نفهمیدند چه شد که از یاد بردند به دنبال چه کسی می گردند. فقط باید می گشتند بی آنکه با فکر کردن به این سوال زمان را از دست بدهند. بی آنکه ثانیه ای دیر شود و این ثانیه بشود همان لعنتی ترین ثانیه ی عمر که شاید اگر از دست نمی رفت یک سرنوشت تغییر می کرد، یک زندگی از نابودی نجات پیدا می کرد، یک دل از خطر شکسته شدن محفوظ می ماند. ثانیه ای که در روزمرگی هیچ نیست، اما تنها آن کسی که از دستش داده می فهمید، یک ثانیه می تواند به اندازه ی یک عمر طولانی باشد!

"حتما باید آن ثانیه ی تلخ از دست دادن را تجربه کنی... تا بفهمی که یک ثانیه هم می تواند به اندازه ی یک عمر طولانی باشد!"

چشم باز کرد و خودش را جلوی در ورودی دید. همانجایی که از آن وارد شده بود. با قرار گرفتن فرزام در مقابلش نفس نفس زنان متوقف شد و به او چشم دوخت. چیزی نگذشت که ویلیام هم به آن نقطه رسید و هر سه برای یافتن ذره ای امید در چشم های هم به جست و جو پرداختند ولی... در این میان ناامید کننده ترین نگاه در چشم های فرزام دیده می شد. فرزام که آخرین نگاهش را از چشم های آهار و ویلیام گرفت و با قدم های کوتاه و شکسته از در ساختمان فرودگاه خارج شد. با صدای پرواز هواپیما سرش را بالا گرفت و به آن نگاه کرد. همان موقع بود که صدای دایی و حرف آخرش پشت تلفن، یک بار دیگر از سرش گذشت.

"باید پیداش کنی. هیچ کدوم از ما دیگه نمی توانیم به استرالیا برگردیم!"

سر آهار به تبعیت از فرزام بالا رفت و دور شدن هواپیما را از نظر گذراند. چشم هایش با بیشترین شدت ممکن اشک حلقه زده در خود را خالی کردند و همانجا که ایستاده بود، روی زمین نشست...

...

بند چرم مشکیِ کیفِ مشکیِ چرم کوچکی که روی شانه اش بود را کمی جا به جا کرد و آه کشید. برگشت و یک نگاه به همان هواپیمایی که تازه از آن پیاده شده بود انداخت و بعد از یک آه دیگر مسیرش را پیش گرفت. نزدیک بیست سال در آن هوا نفس کشیده بود اما این دلیل خوبی برای غربت زدگی نبود! احساس غربت می کرد. همانطور که بیست و هشت سال زندگی کردن بدون آهار دلیل خوبی برای تنهایی زده شدن نبود! احساس خالی بودن می کرد! مسیر محوطه ی خارج فرودگاه گذشت و وارد ساختمان اصلی فرودگاه ملبورن شد. هنوز چند قدم بیشتر از در فاصله نگرفته بود که دستی روی شانه اش نشست و با کمال تعجب سر جایش ایستاد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. صاحب دست، عکسی که در دست دیگرش بود را جلوی صورت خود گرفت و یک نگاه به آن، نگاهی دیگر به صورت هرمیس انداخت و خطاب به کناری اش به زبان انگلیسی گفت:

-خودشه. دستگیرش کن!

هرمیس با تعجب دستی که برای دستبند زدن به طرفش می آمد را پس زد و با همان زبان گفت:

-بیخشید؟ به جرم؟

اولی گفت:

-جعل هویت!

و دست دومی بار دیگر جلو آمد که ناگهان هرمیس کیفی که روی شانه اش بود را به طرف آن دست پرتاب کرد و با تمام چیزی که از او بر می آمد شروع به دویدن کرد...!

پایان فصل اول...

ادامه دارد...!

شروع فصل دوم به صورت آنلاین از شنبه 1395/9/20 در کانال رمان هرمیس...
Telegram.me/pegah_rostamifard

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید